

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ب مثل بی وفا

niceroman.ir

نویسنده: م.اسماعیلی

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

به نام خدا

تگ: مطلوب

خلاصه:

قصه‌ی زندگی شیدا، زنی که عشق را نمی‌بیند. قصه‌ی زندگی مردی از جنس نور، مردی خود ساخته و محکم در برابر حوادث روزگار.

قصه‌ی باورها و اعتقادات مخالف، قصه‌ی عشق‌های افلاطونی امروز و دیروز.

قصه‌ی رنج و کشمکش، عصیان و درد و قصه‌ی پر معمای که با خواندن هر قسمت از آن پازل روبه‌رویتان کامل‌تر می‌شود.

داستان از سه زاویه مختلف بازگو می‌شود و در نهایت سه‌سرنوشت محکم به هم گره می‌خورد که گره‌گشایی آن، بهای سنگینی دارد!

مقدمه

تنهایی را دوست دارم زیرا بی‌وفا نیست!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

گاه کاغذهای بی خط و خطوط از بی وفایی جوهر سیاه بر قلب سفیدشان می نالند، گاه برگ‌های سبز اولین درختان بهار از بی وفایی تقدیرانه خزان سخت نالانند، روز از بی وفایی مهتاب و شب از بی وفایی خورشید همه و همه از همدیگر گله دارند.

چگونه باید از احساس پاک و سرنوشت بی غل و غش کسی چشم پوشید و او را به تقدیر چسبانند؟

چگونه می شود که بخاطر هیچ، خوشبختی لگد مال می شود و چگونه همه چیز ناباورانه بر هم چنگ می زنند؟

کجاست آن دست بی وفا که این چنین تازیانه می زند و کجاست آن قلب نامهربان که از این دور دور دنیایی بی وفایی را هدیه می کند؟ کجاست؟!

کجاست سایه‌ای که هرگاه بی سر می شود، بی قلب و بی احساس و بی وفاتر از لحظه‌های گذرنده گذشته می شود؟

آه که چه پژمرده است این واژه‌ها و چه سرد است سخن از نخواستن و نطلبیدن و ندیدن...!

فصل اول: پژمان

موهانش رو که برس کشید، ساعتش رو از روی میز توالت برداشت. همین طور که اونو به مچ دستش ثابت می کرد از تو آینه نگاهش به تخت

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

افتاد. نسیم خنکی که از پنجره بزرگ اتاق گذر می‌کرد ملحفه نازک رو از روی شیدا کنار زد، با یه لبخند گذرا نگاهی به ساعتش انداخت و رفت سمت تخت، کنار شیدا نشست و به صورت معصومانه‌ش زل زد. معصوم‌تر از گل‌های شب‌بو به خواب رفته بود. نسیم هنوز می‌وزید و ملحفه رو پایین‌تر می‌کشید، آروم صداش زد. جوابی نیومد! عوضش سه چهار تا گنجشک همگی باهم لب پنجره ردیف شدن با سر و صدا سعی داشتن پرده توری رو کنار بزنن. پژمان با لبخند گفت:

- چشمتون رو درویش کنید! مگه نمی‌بینید زیبای خفته من اینجا دراز کشیده؟

گنجشک‌ها سر و صدا کنان یکی‌یکی پرواز کردن و رفتن و پژمان دوباره شیدا رو صدا زد. شیدا آروم پلک زد و وقتی چشمش به پژمان افتاد دوباره خوابید. پژمان خواست گونه اونو ببوسه که شیدا با اکراه سرش رو برگردوند و پژمان هم بی تفاوت به بوسیدن گونه‌ش اکتفا کرد و ملحفه رو کامل روی اون کشید. کتش رو از تو چوب رختی جدا کرد و پوشید، کیفش رو برداشت؛ اما یادش افتاد که باید یادداشتی بنویسه. کاغذ و قلمی از تو کشو برداشت و شروع کرد:

«زیبای خفته من امشب زودتر میام، ساعت هفت ونیم رستوران آلاله جا رزرو کردم؛ می‌خوام بهترین شب رو داشته باشیم. دوستت دارم! پژمان.»

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کاغذ رو پایین آینه گذاشت و بی‌سر و صدا از اتاق زد بیرون. توی راه پله‌ها سوسن رو دید، گوشی بی‌سیم تو دستش بود و ظاهراً به دنبال پژمان می‌اومد. خیلی زود سلام داد و گفت:

- آقای ناصر پور؟

پژمان کیفش رو به سوسن داد و از پله‌ها پایین اومد. سر میز که رسید با اشاره سر به آفرین سلام داد. سوسن صندلی رو براش عقب کشید و بعد هم زود یه فنجان چای براش گذاشت. آفرین جای اون تشکر کرد و سوسن به آشپزخونه برگشت.

تلفن پژمان که تموم شد آفرین سبد نون رو جلوی دست اون گذاشت و گفت:

- سلام پسر خوب.

پژمان با لبخند گوشی رو روی میز گذاشت و گفت:

- سلام از ماست زن عمو جان! معذرت می‌خوام، سر صبح هم نمی‌ذارن آدم آسوده باشه.

آفرین دستاش رو تو هم قلاب کرد و گفت:

- آقا معماری دیگه، معمارها هم کارشون از سر صبح شروع میشه.

پژمان فنجان چای داغش رو به دست گرفت و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- اگه بابا زنده بود می‌گفت «مگه بنایی هم درس داره؟» اما مامان خدا بیامرز همیشه خوب جوابش رو می‌داد و می‌گفت «بنایی چیه محمود خان؟ پسر م داره مهندس میشه!» یادش بخیر؛ بابا هم می‌خندید و می‌گفت «فرقی نمی‌کنه که با چند سال درس خوندن خب مهندس بناها میشه.» حالا شده حکایت شما میگی معمارها کارشون از سر صبح شروع میشه یاد بناها افتادم که اول همه کاسب‌ها سر و صدای بیل و کمچه و ماشین بنکرشون میاد.

آفرین با یه خنده ملیح به چشم‌های پڑمان نگاه کرد و گفت:

- چه بنایی، چه معماری، چه مهندسی، فرقی نمی‌کنه! مهم زحمتیه که داره کشیده میشه. من یکی که حسابی مدیونتم، به خدا نمی‌دونم چطوری باید این همه محبت رو جبران کنم! به خدا گاهی وقت‌ها که می‌شینم با خودم فکر می‌کنم... .

پڑمان وسط حرف اون گفت:

- زن عمو شما نباید فکر کنید، حد‌اقل به این چیزهای بیهوده! من کاری نکردم که شما بخواید مدیونم بشید. فکر کنید منم پسر خودتون، اصلاً مگه غیر از اینه؟ یادمه اونوقت‌ها که همیشه تو اون خونه قدیمی همه دور هم بودیم شما بین من و پسرهای دایی تراب و کلاً تمام بچه‌های فامیل، فقط منو جای پسرتون می‌دونستید. می‌خوام بگم حالا هم با اون روزها هیچ فرقی نکرده، به خدا من هنوز همون پڑمانم، فقط قدم بلند شده... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

خندید و بعد ادامه داد:

- فقط پشت لبم سبز شده واگر نه همونم.

آفرین سر تکون داد و گفت:

- آره تو همونی؛ اما حالا با وجود اینکه قدت بلند شده واسه احترام من، منی که هیچ کس نیستم، هنوز سر خم می کنی. با وجود اینکه پشت لبت سبز شده، یادت نرفته حرمت چیه! پژمان تو همونی، همونی که من می شناختم؛ اما حالا، حالا یه دنیای دیگه داری. حالا خیلی غمگین تری خیلی تو خودتی، تو اونوقت ها اینجوری نبودی... .

سرش رو پایین انداخت و بغض کرد، بعد از یه مکث کوتاه ادامه داد:

- مقصرش من بودم. نباید، نباید با اصرار من... .

پژمان دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

- شیدا رو من خواستم. انتخاب خودم بود! شما مقصر هیچ چیز نیستی!

آفرین چشم های خیسش رو پلک زد و گفت:

- تو این روزها حتی فداکارتر از گذشته های... چرا؟ چرا می خواهی خوب بمونی؟

پژمان چیزی نگفت و آفرین بی صدا اشک ریخت. سوسن از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- آقا چیزی لازم ندارید؟

پژمان بی هیچ کلامی کیفش رو از کنار میز برداشت و از خونه زد بیرون. دلش پر بود. همه حرفهای آفرین درست بود؛ اما خودش هم نمیخواست باور کنه. پشت فرمون نشست و استارت زد و با یه سرعت وصف ناپذیر از حیاط بزرگ خارج شد.

شیدا به محض بسته شدن در، ملحفه رو پس زد و پاهاش رو از تخت پایین داد. حال خوبی نداشت، سرش منگ بود و دلش آشوب. مثل دیوونه‌ها چنگی تو موهایش زد و لباس خواب ساتنش رو نگاه کرد. تو ذهنش شب قبل رو مرور می‌کرد:

«- پژمان نه! خواهش می‌کنم، اصلاً حوصله ندارم.»

- یعنی چی حوصله ندارم؟»

درد شدید و این حال آشوب نشون از چیز دیگه‌ای بود. سوسن رو صدا زد. بعد از اینکه سفارشات لازم جهت عوض کردن ملحفه‌های تخت رو کرد حوله رو به دوش گرفت و رفت حمام و اون روز تا خود عصر به خودش پیچید. به سفارش آفرین سوسن انواع و اقسام جوشونده‌ها رو آماده کرد؛ اما آرام نمیشد! به تجویز خودش دو سه تا قرص صورتی رنگ انداخت بالا و بعد رفت تو تختش. نیم ساعت نشده خواب به سراغش اومد و دیگه چیزی نفهمید.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

درست نمی دونست چه ساعتی از روز هست، فقط وقتی چشمش رو باز کرد همه جا رو تاریک دید. پنجره مثل هر شب باز بود و پرده توریش با نسیم بازی می کرد، یه غلت تو رخت خوابش زد و بعد وقتی خواست از جاش نیمخیز بشه، سیاهی یک هیكل مردونه رو وسط اتاق پشت به خودش دید. اشتباه نمی کرد خود پژمان بود!

آروم روی تخت نشست و سعی کرد ببینه اون چکار داره می کنه. یه میز کوچک مقابلش بود که روش یه کیک بود و دو شاخه رز سرخ و یه هدیه کادوپیچ شده بیشتر کنجاو شد و وقتی تخت از جابجایی اون صدا داد، پژمان بدون اینکه سرش رو برگردونه آروم گفت:

- زیبای خفته من، امشب زودتر میام، ساعت هفت و نیم رستوران آلاله جا رزرو کردم. می خوام بهترین شب رو داشته باشیم.

پوزخند زد و کاغذی رو که صبح نوشته بود پاره کرد و پخش هوا کرد، به شمع‌هایی سربی رنگ چشم دوخت. شعله‌های شمع به چشمش گرمی می داد و اونو برای گریه آماده تر می کرد.

شیدا آروم گفت:

- کی اومدی؟

پژمان نیمرخ صورتش رو برگردوند سمت اون و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- زود اومدم. امشب بخاطر هردومون زود اومدم، دیدم خوابی مزاحمت نشدم. رستوران رو کنسل کردم فکر کردم شاید باید مثل همه شب‌های دیگه باشیم. فکر کردم شب خوب داشتن برای من و تو نیست!

شیدا نفسی بیرون داد و چیزی نگفت، عوضش پژمان تلخ‌تر ادامه داد:

- من واسه امروز، واسه امشب خیلی برنامه‌ها داشتم، حداقل می‌خواستم برای تو همه چیز تازگی داشته باشه؛ اما...اما انگار تو اینو نمی‌خواستی! شیدا بلند شد سرپا و گفت:

- از کجا می‌دونی که نمی‌خواستم؟

پژمان با عصبانیت به کاغذ پاره‌ها اشاره کرد و گفت:

- اگه می‌خواستی اینو می‌خوندی! بهش اهمیت می‌دادی!

شیدا هم صداش رو بالا برد و گفت:

- چه جوری؟ از صبح داشتم می‌مردم، سه چهارتا قرص خوردم و ده تا لیوان جوشونده زهرمار مزه تا کپه مرگم افتاده! توقع داری با این وضعیت برات مامانی بشم و بزnm به رستوران؟

پژمان بلند شد و به سمت اون اومد. سرتا پاش رو که با اون لباس خواب ارغوانی رنگ دلرباتر شده بود برانداز کرد و آروم گفت:

- تا کی می‌خوای این بازی رو ادامه بدی؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا روش رو برگردوند تا توی چشمش نگاه نکنه. پژمان به نیمرخ صورت اون زل زد و با بغض خاصی گفت:

- سال اول گفتمی به احترام پدر و مادرامون جشنی بگیریم، یه شمع روشن کنیم عوض از عشق گفتن یاد اونارو بکنیم، دوستت داشتم گفتم چشم. سال دوم گفتمی نمی‌خوای با وجود زن عمو جشن سالگرد ازدواج دونفره رو تقسیم کنی، گفتمی مسخره است، دوستت داشتم گفتم چشم! سال سوم دعوامون شده بود، به در و دیوار زدم تا روز سالگرد آشتی کنیم، هرکار کردم پا ندادی، نخواستی، التماس کردم گفتمی برو نمی‌خوام، دوستت داشتم گفتم چشم. سال چهارم مریض شدم، بیمارستان بودی، بیهوش بودی، دوستت داشتم و هیچی نخواستم... .

پژمان بغضش ترکید، اشک‌هاش که رو گونه‌هاش سر خورد. شیدا به خودش اجازه نداد حتی سربرگردونه، مغرورانه ایستاده بود و فقط به نوازش نسیم و توری نگاه می‌کرد.

پژمان میان گریه ادامه داد:

- امشب ۵ ساله که از شب رویاهای من گذشته، امشب نمی‌خوای، می‌دونم. امشب از همیشه خراب‌تری، می‌دونم. جوابت هرچی که هست می‌پذیرم و میگم چشم! چون... چون... دوستت دارم!

شیدا قدم تند کرد سمت پنجره و پرده رو کنار زد، قلبش به تندی میزد و حال بدی داشت؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

حقیقت شنیده بود، سال اول بهانه، سال دوم بهانه، سال سوم بهانه، سال چهارم بهانه... .

دستش رو به لبه پنجره گرفت و اجازه داد نسیم با موهای پریشانش بازی کنه، یک بازی پرتکرار و عمیق... .

یا باید با تمام دنیا قهر می‌کردم یا با او؟

یا باید تمام غرورم را به دست باد می‌سپردم یا به پای او می‌ریختم!

یا باید می‌رفتم و می‌گریستم.

یا باید می‌ماندم و می‌سوختم.

بخاطر او ماندم، سوختم.

غرور دادم و قهر را سرلوحه روزهای مبادا کردم... .

آه که حالا می‌فهمم ارزش او بیش از این‌ها بود!

صدای آفرین از پشت در به گوش رسید:

- پژمان جان، آقا پژمان؟

لغت نامه‌اش رو نشان گذاشت و بعد گفت:

- بله زن عمو؟ بفرمایید؟

در تا نیمه باز شد و آفرین سرک کشید تو، عذر خواهی کرد و بعد گفت:

- دوستت اومده پایین منتظره.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پژمان با شنیدن اسم دوست صندلی رو عقب داد و راه افتاد، توی راه پله‌ها با دیدن حمید ذوق زده شد، یکی دوماهی میشد که کاملاً ازش بی‌خبر بود، از همون طبقه بالا دستاش رو برای در آغوش گرفتن باز کرد و بعد لبخند زنان گفت:

- کجایی پسر؟

حمید کتتش رو که تو دست گرفته بود روی کاناپه انداخت و بلند شد. هر دو دوست که تو آغوش هم جا گرفتن آفرین به سوسن گفت که با شربت و شیرینی حسابی پذیرایی کنه، خودش هم یه گوشه‌ای رو برای نشستن انتخاب کرد و تو حال و هوای خودش غرق شد.

پژمان دستش رو گذاشت رو پای حمید و گفت:

- چه خبر؟ خوب یهویی جیم شدی ها!

حمید: جیم شدن کجا بود؟ باباهه یهویی مریض و بستری شد، منم که یکی یه دونه، باید می‌رفتم. راستش اصلاً فکر نمی‌کردم این سگته ناقصه اونو تا مرض کما هم ببره؛ اما انگار این دفعه خیلی هشدار بزرگی بود. حال مادرمم خراب بود، تو این چند روزه انقدر گریه کرده بود که نگران بودم جای بابا اونو از دست بدم. خلاصه همه چیز بهم ریخته بود، خواهرم هنوز خبر نداره وگرنه دانشگاهش رو ول می‌کنه و می‌کوبه میاد اینجا، اون از من بیشتر باباییه.

پژمان نفس تازه کرد و گفت:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- بابا... .

حمید خواست دلداری بده که ناگهان چشمش به بالای سالن افتاد. شیدا با یه شلوار سفید و لباسی فیروزه‌ای که سر آستین و یقه‌ش گیپور بود از پله‌ها اومد پایین، یه تای شال سپیدش رو روی شونه انداخت و آروم جلو اومد. حمید بلند شد و زودتر عرض ادب کرد. شیدا با سردی تمام احوالپرسی کرد و بعد روی یه کاناپه دورتر از همه اونا نشست.

سوسن که با شربت و شیرینی وارد شد شیدا تلویزیون رو روشن کرد و صداش رو بلند کرد. پژمان و افرین هر دو به اون نگاه کردن؛ اما چیزی نگفتن. صدای وزوز تلویزیون صحبت‌های حمید و پژمان رو نصفه گذاشت و سکوت آفرین رو بیشتر کرد. لحظات می‌گذشت؛ اما به سردی.

حمید تا دم‌دمای غروب پیش پژمان موند؛ اما وقت شام و تعارفات که شد سریع بلند شد و گفت که باید زودتر خودش رو برسونه قزوین، گفت «قراره شیفتش رو با مادرش عوض کنه و اون بالای سر پدرش بمونه.» پژمان بیشتر اصرار نکرد و حمید با یه خداحافظی کوتاه از شیدا و افرین وارد حیاط شد و وقتی از کنار درختان اقاکیا گذر کرد یکدفعه ایستاد و رو به پژمان گفت:

- هنوز که عوض نشده.

پژمان پوزخند تلخی زد و گفت:

- نه حالا، نه فردا، نه هیچوقت دیگه. شیدا همونه، هیچوقت عوض نمیشه!

حمید گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- باهاش حرف بزن، محکم و جدی.

پژمان تکیه داد به تنه یکی از درختها و به دورنمای ساختمان نگاه کرد، ساختمان باشکوهی که طراحی اش رو خودش کرده بود. آروم پلک زد و گفت:

- جواب ناز و نوازش و التماس فقط و فقط بی محلیه، فکر می کنی جواب حرف محکم و جدی چیه؟ جز قهر، جز کینه، جز بی محلی برای همیشه؟
حمید روبه روی اون ایستاد و گفت:

- پژمان اشتباه نکن، حرف محکم و جدی اونو به هوش میاره! پنج سال کم نیست بابا! اگه به فکر خودش نیست، باید بخاطر تو به خودش بیاد. دلم برات می سوزه، مگه چند سالته؟ خودتو تو آینه دیدی؟ مثل برگ درختها که چند ساعت زیر آفتاب موندن پژمرده ای، مثل تمام پیرمردهای تو خونه سالمندان افسرده ای. تو یه جوان ۲۹ ساله ایی، این وضع و حالت نباید باشه، به خدا من جای تو بیشتر می سوزم، مطمئنم تحمل یه تیکه یخ با تمام سردیش از تحمل کردن شیدا حتی برای یه لحظه آسون تره. ناراحت نشو. این احساسیه که خودش با این رفتارها به همه القا کرده. برو برو پژمان باهاش حرف بزن، حرف دلتو بزن، اون خواسته ای رو که بخاطرش پنج سال لب باز نکردی رو بگو، حق تو باید بخوای!

پژمان اومد چیزی بگه که دید حمید مثل برق و باد خودش رو به در رسوند و بعد هم سریع زد بیرون. همونجا زیر درخت اقا قیا تو خودش مچاله شد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

باید حرف میزد؟ باید حرف دلش رو میزد؟ اما چه جوری؟! شیدا که خیلی وقت پیش جوابش رو داده بود پس دیگه حرفی برای گفتن باقی نمی‌موند.

سرد و منجمد سرش رو تو زانوهاش پنهان کرد و پلک‌هایش رو روی هم فشرد، تمام روزها و لحظه‌هایی تو ذهنش مرور شد که مطمئن بود دیگه هیچ وقت تکرارشون نمی‌کنه.

لحظه ناگهانی از دست دادن خانواده‌اش

تنهایی و ازدواج ناباورانه با شیدا.

یه زندگی تلخ... و ادامه‌ای بی‌حاصل.

دکتر عینکش رو روی چشم جاسازی کرد و بعد گفت:

- زود میری دیر میای خانوم شیدا نیازی! خب چه خبر؟ بهتری؟

شیدا کیف قرمز رنگش رو روی صندلی کناری‌اش گذاشت و گفت:

- حال خوبی ندارم، می‌ترسم.

دکتر گفت:

- ترس! چرا؟

شیدا به گلدون روی میز خیره شد و گفت:

- نمی‌دونم چرا؟ اما یه...یه حسی تو وجودم مدام فریاد میزنه بسه،

کافیه... نمی‌دونم چطور باید توصیف کنم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دکتر لبخند زد و به کاغذ به دست گرفت بعد هم گفت:

- اون حس که تو رو فریاد می‌زنه حس بدی نیست، خب حرفی هم که می‌زنه حرف بدی نیست؛ اما اینکه تو می‌ترسی طبیعیه! خب پنج سال جلوگیری و حالا این اضطراب حتی برای منم که پزشک توئم نگران کننده است وای به روز... .

سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت و شیدا رفت تو خودش.

پنج سال بود که پیش این پزشک انواع راه‌های جلوگیری رو امتحان کرده بود، همش موفق بود؛ اما هر دفعه با یه نگرانی جلو می‌اومد و با یه اضطراب ناشناخته سال‌های جلوگیری رو می‌گذروند و حالا ترسیده بود! ترسیده بود از اینکه یه روزی... .

سرش رو تو هوا چرخشی داد و گفت:

- دکتر یه سوالی بپرسم؟

دکتر کاغذ تو دستش رو به یه پرونده سنجاق کرد و گفت:

- بپرس عزیزم.

شیدا بعد از کمی دست‌دست کردن با خودش بلاخره به زبون اومد و گفت:

- من، من می‌خواستم بدونم بعد از این همه مدت، اگه از هیچ روش جلوگیری استفاده نکنم، می‌تونم راحت بچه‌دار بشم؟

دکتر قاطع و محکم گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- شک دارم.

شیدا ترسید. دکتر در ادامه گفت:

- شک دارم چون سال‌های اول ازدواج بهترین سال‌ها برای بچه دار شدن هست، بهر حال اگه این سال‌ها با انواع و اقسام روش‌های پیشگیری بر باد بره، هیچکس حتی یه پزشک متخصص هم نمی‌تونه تضمینی برای پنج سال بعد بده، متوجه میشی چی میگم؟

شیدا سر تکون داد. دکتر دستاش رو تو هم قلاب کرد بعد هم گفت:

- دیگه بهت پیشنهاد نمی‌کنم از کپسول استفاده کنی، متأسفانه عوارضش بعدها خودش رو نشون میده. شاید الان مشکلی پیش نیاد؛ اما... .

شیدا میون صحبت‌های اون اومد و گفت:

- یعنی، یعنی شما می‌گین دیگه پیشگیری نکنم؟

دکتر گفت:

- من همچین حرفی نزدم، همه چیز به پای خودته، من فقط ازت خواستم این روش رو ترک کنی. شاید بهتره یه مدت قرص بخوری، با قرص که مشکلی نداری؟

شیدا حرفی نزد و دکتر مشغول نسخه نوشتن شد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

توی تمام طول راه به این فکر می‌کرد که از این به بعد چی می‌خواد بشه؟
اگه یه روز به خودش می‌اومد و می‌دید که حق مادر شدنش به طور طبیعی
ازش گرفته شده، اونوقت چکار می‌کرد؟

با حرص تمام شیشه ماشین رو پایین داد و به خیابونا چشم دوخت؛ بعد
هم با خودش گفت:

- اصلاً بذار حق مادر شدن ازم گرفته بشه، من نمی‌خوام یه بچه عقب مونده
داشته باشم، پڑمان هم باید اینو بفهمه!

آسمون ناگهانی شروع کرد به بارش، شیدا شیشه رو داد بالا و سرش رو
فشرده به صندلی.

راننده بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشه به بیرون زل زد و بعد گفت:
- عجب هوایی شد، تا یه دقیقه پیش همه جا آفتاب بود حالا یهو بارونی
شد.

- آقای مهندس، آقای مهندس!

سرش رو برگردوند عقب و گفت:

- چی شده ناصر پور؟

ناصر پور چندتا پله آخری رو هم به زور بالا اومد و بعد گفت:

- آقای مهندس یه خانومی پایین اومده با شما کار داره.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پژمان متعجب پرسید:

- خانوم؟! کیه؟

ناصرپور دستاش رو به علامت بی خبری بالا برد و گفت:

- نمی دونم؛ اما حدس می زنم زن یکی از اون کارگرهایی باشه که چند روز پیش به دستور آقای حبیبیان اخراج شدن.

پژمان از این همه بی خبری حیرون موند و خواست بره پایین که دید یه زن جوان درحالی که یه بچه کوچیک تو بغل داشت هن و هن کنان خودش رو از پله ها بالا کشید. پژمان با دیدن زن تو اون حال و هوا جلو رفت و گفت:

- خانوم شما چرا اومدین بالا، اونم با این وضع... .

زن بچه کوچیکش رو که پژمان از گوشواره گلدار کوچولوش فهمید دختره رو تو دست جابجا کرد و گفت:

- سلام آقا. من...من زن نادرم، نادر کریمی.

ناصرپور پرید وسط و گفت:

- نگفتم آقا! کریمی هم یکی از اون کارگهاست، آقای حبیبیان بخاطر شورش که راه انداخته بود اخراجش کرد، بعد نیم نگاهی به زن کریمی انداخت و با حرص ادامه داد:

- در ضمن خیلی هم از زیر کار در رو بود.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

زن که با اون شکم برجسته و بزرگش زیاد نمی‌تونست حرکت کنه به زور تکانی به خودش داد و جلو اومد بعد هم گفت:

- به خدا نادر اهل شورش نبود. بنده خدا رو شجاع فرض کردن و جلو انداختنش، اونم جوونه... کله خرابه... چه می‌دونست اینجوری میشه؟ اصلاً شما بگو آقا مهندس! اگه خودت بودی چکار می‌کردی؟ سه‌ماهه حقوقشون عقب افتاده، حال و روزمو که می‌بینید، بچه‌م مریضه، تو راهی دارم، خود نادر هر هفته دیالیز میشه، سیر کردن شکمم هیچ، این دوتا مریض رو چکار کنم؟ صدای همه در اومده بود؛ اما نمی‌دونم چرا فقط نادر رو اخراج کردن. ناصرپور باز پرید وسط و گفت:

- فقط شوهر تو نبوده، دو سه نفر دیگه هم که سر و صدا کردن اخراج شدن. بابا اونی که باید صداش در بیاد و جلوی رئیس‌ها از بقیه دفاع کنه منم نه شوهر تو. بابا ناسلامتی من سرکارگرم! چرا اول نیومد به خود من بگه؟ اصلاً چرا حالا خودش نیومده؟ فکر کرده اگه زنش رو با آه و ناله بفرسته حبیبیان دلش به رحم میاد؟

زن شروع کرد به گریه:

- نادر اگه بفهمه من اومدم سر ساختمون سرمو بیخ تا بیخ می‌بره. اون الان بیمارستان بستریه!

بچه کوچیکش رو زمین گذاشت و بعد روبه‌روی پڑمان ایستاد. دست به کت اون گرفت و التماس کنان گفت:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- دکترش گفته باید زودتر برایش کلیه پیدا کنم. به خدا از همه جا بریدم. کسی رو برای کمک ندارم. حسابی داغونم. روزی هزار بار میگم ای کاش این بچه تو شکم نبود اونوقت می‌تونستم سرکار برم! تو رو خدا آقا مهندس یه کاری برام بکنید. نذارید خونم بی‌چراغ بشه. نادر رو برگردونین سرکار، به خدا دیگه سر و صدا نمی‌کنه! اگه اون بیکار بمونه از غصه بدبختی زندگیمون و مریضی این بچه دق می‌کنه. تو رو به خدا یه کاری بکنید!

پژمان با نگاهش دختر بچه رو دنبال کرد، از خستگی رو یه بلوک سنگی نشسته بود، تو بغلش یه عروسک مو طلایی بود یه لبخند تحویل دختر بچه داد و رو به زن گفت:

- نادر کدوم بیمارستان بستریه؟

زن اسم بیمارستان رو گفت و پژمان با گفتن می‌ریم اونجا زن رو به دنبال خودش کشید. ناصرپور پا تند کرد و خودش رو پایین رسوند و بعد گفت:

- آقای مهندس منتظر نمی‌شید آقای حبیبیان بیان؟

پژمان در ماشین رو باز کرد و گفت:

- وقتی اومد بهش بگو کار مهمی برام پیش اومد اگه خیلی عجله داشت شب بهم تلفن بزنه، اگر هم نه می‌تونه صبر کنه فردا همین موقع‌ها ببینمش. برو به کارت برس، خداحافظ.

ناصرپور در ماشین رو بست و رفتن اون رو نظاره کرد. زن تو ماشین از سختی‌نای زندگیش می‌گفت، از اینکه تو شهرستان پیش پدر و مادرشون

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

زندگی خوبی داشتن، از اینکه نادر یهویی هوای کار تو تهران به سرش می‌زنه و وقتی میان بدبختی‌ها شروع میشه. گریه می‌کرد و بچه‌ش رو به خودش می‌چسبوند. نیم ساعتی تو راه بودن که یهو حال بچه بهم ریخت، رنگ و روش پرید و حالت خفگی بهش دست داد، نفس نمی‌تونست بکشه.

پژمان دستپاچه شد و سریع ماشین رو نگه داشت، برگشت عقب و گفت:

- چی شد؟

زن از توی کیفش اسپری مخصوصی درآورد و داخل دهان بچه دوپاف زد، ده دقیقه‌ای طول کشید تا بچه به حالت اولیه‌ش برگشت، زن صورت خیس از اشکش رو به صورت بچه چسبوند و آرام گفت:

- آسم داره. با هر نفسش می‌میرم و زنده میشم. خدا همه بدبختی‌ها رو یکجا ریخته تو دامن من.

پژمان نفسی بیرون داد و دوباره ماشین رو استارت زد. تا بیمارستان فقط یه ربع دیگه راه بود که اونم با گریه‌های بی‌صدای زن و سکوت پژمان به سرعت سپری شد.

ساعت چهارونیم بود و دقیقاً وقت ملاقات.

پژمان دم بیمارستان کمپوت و شیرینی خرید و خیلی زود همراه زن راهی طبقه سوم شد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کریمی که مهندس رو دید خجالت زده خواست تو جاش نیم‌خیز بشه که پژمان دوید جلو و اونو به حالت اول خوابوند بعد هم گفت:

- مرد حسابی تو مریضی. برای چی از جات تکون می‌خوری؟

کریمی خجالت زده تو تختش غلتید و گفت:

- آقا شرمندهم کردید به خدا. کدوم مهندسی برای کارگرش، اونم کارگری که شورش کرده انقدر ارزش قائل میشه بیاد ملاقات؟

پژمان کنارش روی تخت نشست و گفت:

- برای حقت بوده.

کریمی زیرزیرکی به زنش نگاه کرد، کاملاً حس کرده بود که زنش کل قصه رو با آه و ناله تعریف کرده، یه زهرخند زد و با سر به دخترش اشاره کرد که بره بغلش. دختر بچه دوید و جلو اومد؛ اما قدش نرسید روی تخت دولا بشه، پژمان بازوهای اونو گرفت و تو چشماش نگاه کرد، یه عالمه زیبایی توش دید، موهای چتری دخترک رو نوازش کرد و گفت:

- اسمت چیه؟

دختر بچه پلک زد و با لبخند گفت:

- دریا.

تو چشمهای دخترک چیزی شبیه به نور برق میزد. شاید یه بغض پنهان شاید شرم و خجالت! شاید هم انعکاس اشک خودش بود که سعی داشت

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پنهانش کنه. اون روز بعد از کلی حرف زدن با کریمی و بعد هم گذاشتن یه بسته اسکناس زیر پتوش قول گرفت که دوباره سرکارش برگرده و بی سر و صدا مشغول بشه، تا آخرین لحظه که میخواست سوار ماشینش بشه صدای دعاها و خدا خیرتون بده زن کریمی بدرقهش کرد.

حوصله برگشتن سر ساختمان رو نداشت، با خیال راحت از اینکه کارها رو به ناصرپور سپرده مسیر رو به سمت خونه کج کرد. دلش برای شیدا پر می کشید. میون راه یهو دلش خواست چند شاخه گل بگیره.

وقتی گل‌های رز زیبا رو رو صندلی عقب می‌داشت عروسک موطلایی دریا رو دید، رو صندلی جا مونده بود، اونو برداشت و پشت فرمون نشست، عروسک چشمش باز و بسته میشد، آبی بود. عروسک مو طلایی و چشم آبی نمی‌تونست به اندازه شیدای چشم و ابرو مشکی دلش رو ببره، با شوق عروسک رو پیش دسته گل گذاشت و پاش رو رو گاز گذاشت.

تو حیاط سرسبز و پر گل می‌چرخید، تنها جایی که می‌تونست کمی حال و هواش رو عوض کنه. به غنچه‌های تازه رسته یکی از نهال‌های سال گذشته‌اش دست کشید و زیر لب خدا رو شکر کرد، خم شده بود و اونا رو می‌بوید که پژمان وارد حیاط شد، بعد از پارک ماشین دیدش که با سرمستی دسته گل به دست به سمتش می‌اومد

با لبخند پیشدستی کرد و گفت:

- سلام.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پژمان گفت:

- سلام از ماست.

یکی از گل‌ها رو از کنف دور شاخه‌ها جدا کرد؛ اونو به سمت آفرین گرفت و گفت:

- گل برای از گل بهتر.

آفرین گل رو گرفت و بوئید و بعد گفت:

- از گل بهتر من نیستم!

پژمان که خوب منظور اونو گرفته بود گفت:

- برای من هردوی شما به یک... .

آفرین سرتکون داد و گفت:

- نه! سهم شیدا همیشه باید بیشتر باشه.

پژمان با محبت به صورت زن عمو خیره شد. این زن یه کوله بار سنگین از عطوفت بود!

اون روز پژمان همه جا اون عروسک چشم آبی رو دنبال خودش کشوند؛ حتی سر میز شام هم اون کنار دستش بود. شیدا با حرص بهش نگاه می‌کرد. حالت خفگی بهش دست داده بود، انگار هووش بود. چندین بار خواست

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اونو از جلوی دست پژمان دور کنه و یه گوشه سر به نیستش کنه که باز پژمان اونو پیدا کرد.

تلویزیون فیلم سینمایی پخش می‌کرد. آفرین داشت کتاب می‌خوند و پژمان درحالی‌که عروسک رو سینه‌ش بود غرق تماشای تلویزیون بود؛ اما شیدا فقط به اون عروسک چشم داشت. نمی‌دونست چرا پژمان اونو از خودش جدا نمی‌کنه؟ هیچی نپرسیده بود! فقط خود خوری و ناخن به دندان کشیدن!

بی‌طاقت و یهویی صندل‌های پاشنه فلزیش رو روی پارکت‌ها کوبید و با قدم‌هایی تند به سمت اتاق خوابش رفت. آفرین خواست دنبالش بره و یه کم باهاش حرف بزنه که پژمان دستش رو بالا برد و گفت:

- خواهش می‌کنم چیزی بهش نگید زن عمو. اون الان عصبانیه و ممکنه چیزی از دهنش در بره! نمی‌خوام به شما بی‌احترامی کنه.

آفرین کتاب تو دستش رو بست و گفت:

- تا کی؟ تا کی می‌خواد سرد باشه؟ من جای تو خسته شدم!

پژمان گفت:

- می‌خوام خسته نشم. می‌خوام هیچ وقت خسته نشم! می‌خوام تا ابد با سرد بودنش بسازم.

آفرین پر بغض گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- این حق تو نیست؛ پژمان من مقصرم. مقصر این همه بی کسی تو! بی نوایی تو! تنهایی هات!

پژمان پلک به هم زد و آفرین ادامه داد:

- پژمان با سکوت هر روز داری بیشتر شرمندهام می کنی.

پلک بعدی پژمان خیس به هم چسبید. آفرین سرتکون داد و گفت:

- خودمو نمی بخشم.

پژمان اومد چیزی بگه که از طبقه بالا صدای جیغ و گریه و کوبیدن اشیا به در و دیوار حواسش رو پرت کرد. با ترس و لرز دوید طبقه بالا و در رو باز کرد. گلدون شیشه‌ای که توش گل‌های رز رو گذاشته بود خرد و خاکشیر جلوی میز توالت بود و شیدا با لباس خوابش بالای سر اون ایستاده و تند نفس می کشید. شونه‌هاش با صدای نفس‌های تند بالا و پایین می رفت.

- من سردم! من یه آدم به درد نخورم! همیشه آدم بد قصه منم! اونی که باید التماسش رو کنن، اونی که از همه بریده، اونی که نمی‌خواد باشه! آره آره هر چی بدیه مال منه! اون وقت همه دلسوزی‌ها! همه بی کسی‌ها، همه تنهایی‌ها مال آدم خوبه قصه است!

جیغ کشید:

یعنی تو! ای بخشکی شانس، پدر و مادر هر دو مون رو گرفتی؛ اما دست یکی رو کشیدی بالا. چی بودم که نگام نکردی، چی خواستم که محل ندادی، این

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بود؟ این بود اون سرنوشتی که برچسب زدی و محکم کوبیدی رو پیشونیم؟
آره آره این بود؟

دلش میخواست حرف بزنه. یه دنیا حرفی که انگار سالها بود تو سینه‌ش
سنگینی می‌کرد.

پژمان که دید اون یه کم آروم‌تر شده در اتاق رو محکم کرد و با قدم‌هایی
شمرده خودش رو به شیدا رسوند پشتش ایستاد و گفت:

- اگه آدم بد قصه بودی، اگه زن عمو صد برابر بیشتر هم اصرار می‌کرد
طرفت نمی‌اومدم. اگه...اگه سرد بودی، وقتی بی‌احساس تو بغلم می‌اومدی
گرم نمی‌شدم! تو از هیچکس نبریدی! تو همیشه هستی، حتی وقتی دستت
تو دستم باشه؛ اما حال و هوات یه جای دیگه. تو بد نیستی، تو...تو... .

نسیم خنک بهاری تن شیدا رو به لرز انداخت،

پژمان به خودش جرأت داد و اونو تو بغل گرفت. وقتی دید شیدا مقاومتی
نکرد، با خودش خیال کرد شاید امشب شب تازه‌ای باشه و همه چی فرق
کنه؛ اما شیدا به محض اینکه پاش به تخت رسید یه گوشه چرخید و ملحفه
رو دور تنش پیچید.

پژمان بی‌حرف سریع چرخید و به اون پشت کرد و طرف دیگه تخت تو
خودش مچاله شد. تو تاریکی اشک‌هاش راحت و بی‌قید می‌اومد، به
حرف‌هایی که زده بود فکر می‌کرد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

توضیح نویسنده:

با سلام به همه خوانندگان عزیز! ممنونم از اینکه وقت می‌ذارید، حوصله می‌کنید و نوشته این حقیر رو می‌خونید. صد هزار بار سپاس!
یه توضیح کوچولو بدم در مورد رمان تا از این لحظه به بعد با آشنایی بهتری بریم جلو.

رمان سه زاویه داره. سه داستان مجزا که اروم‌اروم با پیشرفت قصه به هم وصل میشه.

بعد از چند پارت فصل عوض میشه با یه نام دیگه و وارد قصه جدید می‌شیم؛ اما دوباره بعد از چند پارت هی به داستان قبل بر می‌گردیم. امیدوارم با این سبک خست‌اتون نکنم و بتونم تا آخر شما رو همراه خودم داشته باشم.
مرسی از اینکه کنارم هستین.

فصل دوم : سیروان

- دیروز رفته بودم پیش آقای کلانی، خیلی با هم حرف زدیم، پای میز مذاکره رفتیم، کلی وعده دادیم و وعده گرفتیم، یه ریش حسابی گرو گذاشتیم.

ثریا کرم پودر زد رو گونه‌هاش و گفت:

- خب نتیجش؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان ادکلن رو بیخ گوش و زیر گوش زد و با یه ماساژ جلوی آینه خم شد و گفت:

- نتیجش فردا روشن میشه، یا می‌خوان برای این مدت یک‌ساله مربی‌شون بمونم یا نمی‌خوان، تصمیم با خود کلانیه.

یه مکث کوتاه کرد و دوباره ادامه داد:

- البته جوابش مثل روز برام روشنه.

ثریا سرش رو از اتاق بیرون کشید و گفت:

- چطور؟

سیروان توی اتاق دنبال کت اسپرتش گشت و گفت:

- خب وقتی کلانی می‌گه بچه‌های تیم عقب افتادن باید بیشتر روشن کار بشه، چه می‌دونم صبوری تا پارسال هیچ کاری برای تیم نکرد غیر از اینکه که می‌خوان منو بذارن جای صبوری؟

ثریا موهای طلایی‌ش رو زیر روسری مدل داد و گفت:

- خدا کنه، من که دیگه خسته شدم از بس تورو در حال رفت و آمد دیدم، دلم می‌خواد مثل همه مردهای دیگه یه کار روتین و ساعت‌دار داشته باشی، نه اینکه هر وقت دلت خواست بری و هر وقت خواستی بیای.

وقتی سرش رو با عشوه کج کرد سمت آینه، سیروان رو توی درگاهی در دید، داشت تماشاش می‌کرد. با چشمک زیبایی گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چیه؟

سیروان جلو اومد و گفت:

- تو از این وضعیت خسته شدی نه؟

ثریا عینک آفتابی‌ش رو برداشت و گفت:

- نمی‌خوام تا ابد کارمند ساده اون شرکت باشی، نمی‌خوام شب‌ها تا دیر وقت مسافرکشی کنی.

سیروان که گردن کج کرد و مظلومانه اون رو نگاه کرد. ثریا با لبخند دست دور بازوی عضلانی‌ش گذاشت و گفت:

- معذرت می‌خوام، نباید این حرف‌ها رو می‌زدم، خسته شده بودم باور کن.

سیروان دستاش رو دو طرف صورت ثریا گرفت و گفت:

- دیگه نمی‌خوام خسته‌ت کنم عزیزم، اگه فردا کلانی جواب قطعی رو بده زندگی جور دیگه‌ای میشه، اینو بهت قول میدم.

ثریا لبخند دندون نمایی زد که زنگ تلفن هر دو رو ناگهانی از جا پروند. مامان حوری بود، می‌خواست ببینه راه افتادن یا نه؟ سیروان که گفت تا نیم ساعت دیگه اونجان، صدای جیغ مامان حوری در اومد:

- مگه هنوز راه نیوفتادین؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ثریا و سیروان با خنده و بدوبدو کفش پوشیدن و راهی شدن. توی ماشین سیروان پخش رو روشن کرد و بعد یه جیغ پر هیجان کشید.

ثریا با لبخند نگاهش کرد و گفت:

- چیه خیلی خوش حالی.

سیروان سرعتش رو بیشتر کرد، ویراژ داد و گفت:

- بابا بالأخره این ترشیده خونه ما رو بردن دیگه.

ثریا اخم کرد و گفت:

- سیروان در مورد صبا این جوری حرف نزن، طفلک کجا ترشیده، خب تا حالا داشته درس می خونده، تازه 27 ساله شده، کار خوب رو اون کرده، مثل من که نیست سر بیست سالگی دل بده و 21 سالگی خونه شوهر باشه. اصلاً نفهمیدم جوونی یعنی چی؟

سیروان با حرصی شیرین از غرغره‌های ثریا وسط اون جاه شلوغ فرمون رو ول کرد و یه ب*وس جانانه از لپ‌های ثریا گرفت، بعد هم آنی دست گذاشت رو بوق و جیغ زنونه کشید. ثریا با خنده‌های از ته دل زد به بازوی اونو و گفت:

- این چه کاری بود دیوونه.

سیروان خندید و گفت:

- جوونی.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سر ساعت 6 رسیدن. مامان حوری که یه کت و دامن گلبهی رنگ تن کرده بود زودتر به استقبال اومد. سریع گونه ثریا رو بوسید و رو به سیروان گفت:

- باز که این کت وصله دار رو پوشیدی.

سیروان گفت:

- مامان این وصله‌ها مده‌ها.

مامان حوری دندون بهم فشرد و گفت:

- مگه تو کت و شلوار نداری پسر، نکنه امشب می‌خوای آبروی ما رو جلوی رامین و خانواده‌ش ببری؟!

ثریا قبل از سیروان به حرف اومد و گفت:

- مامان من خیلی اصرارش کردم؛ اما قبول نکرد.

سیروان اخم شیرینی کرد و گفت:

- بابا من تو کت و شلوار مثل خط کش می‌شم، درست نمی‌تونم راه برم، اصلاً اعتماد به نفسم رو از دست میدم. بابا بی‌خیال من بشید به خدا من اسپرت خیلی خوش‌تیپ‌ترم، میگی نه امشب نگاه کنید چقدر چشم دخترها دنبالمه.

بعد هم با شیطنت چشماش رو دور سالن گردوند و گفت:

- راستی لیندا هم اومده؟

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ثریا اخم کرد و سیروان با شیطنتش ادامه داد:

- اِ خب چیه، مگه خودت تو ماشین نگفتی جوونی و

ثریا با حرص بازوی اون رو فشرد و مامان حوری هر دو اونا رو به اتاق پذیرایی کشوند.

صبا زیباتر از همیشه شده بود، یه پیراهن کرم به تن داشت که آستین‌های حریر بلندش تا نیمه چاک خورده بود و بازوهای سفیدش رو به نمایش می‌گذاشت. پیراهن، دامن بلندی داشت که با حریر دنباله‌ش روی زمین کشیده میشد، موهایش رو مدل حلزونی جمع کرده و از سر تا پایین شکوفه‌های ریز زده بود، آرایش ملایم به صورت کشیده و استخوانی‌ش می‌اومد، با یه لبخند زیبا به مهمون‌ها خوش‌آمد می‌گفت که یهو سیروان خودشو انداخت جلو و با یه خنده غلیظ گفت:

- سلام به آبجی خانم خودم.

صبا دستی به بازوی برادرش کشید و گفت:

- سیروان باز که این کت رو پوشیدی، حداقل به خاطر بابا لباس عوض می‌کردی، می‌دونی که از این تیپ‌ها خوشش نمی‌یاد.

سیروان عصبانی شد و گفت:

- ای بابا اگه شما انقدر با لباس من مشکل دارین اصلاً چرا دعوت‌م کردین؟

صبا هم عصبانی جوابش رو داد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چه ربطی داره، من فقط نمی‌خوام بابا عصبانی بشه.

رامین و خانوادش که رسیدن جمعیت تو سالن چند برابر شد و سیروان برای خودش یه گوشه دنجی رو انتخاب کرد. هنوز همه اون رو بچه فرض می‌کردن، همون پسر بچه که به خاطر خرید لباس‌های عیدش همیشه با خانواده مشکل داشت، همون که همیشه به خاطر پوشیدن لباس‌های اسپرت و کتونی و کوله و ساک سرزنش میشد.

مراسم عقد با سرخوشی تمام برگزار میشد، سابیدن قند بالای سر عروس و داماد، عسل، حلقه، کیک، رقص و پایکوبی و شادی تا دیر وقت ادامه داشت. سیروان که با ثریا رقصش رو تمام کرد عذرخواهی کرد و از سالن زد بیرون. تحمل اون فضای پر از رقص نور و سر و صدای ارکستر دیگه نشدنی بود، وقتی وارد حیاط سرسبزشون که شد بعضی از اقوام رو دید که دو سه نفره زیر درخت‌ها یا زیر نور تراس مشغول نوشیدن بودن، سر دسته‌شون هم پسرعمش فرید بود که تو نوشیدنی‌خوری لنگه نداشت! شاید تنها ارمغانش بعد از چهارسال درس خوندن تو هلند حرفه‌ای شدن تو این قضیه بود. با سر بهش راحت باشی گفت و روی یکی از پله‌های سنگی ورودی نشست و سیگاری آتیش زد.

با هر دودی که از دهانش خارج میشد انگار یک عالم حرف نگفته هم بیرون می‌اومد. فکرش به همه‌جا پرواز می‌کرد، به اینکه فردا کلانی چه جوابی بهش میده؟ به ثریا فکر می‌کرد، به زیبایی‌هاش، به روزی که اون رو دید و

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

تو اوج جوانی دلباخته‌ش شد! یه بازوش رو بغل کرد و بعد پک محکمی به سیگارش زد. نامزدی صبا اونو به روزهای نامزدی خودش برگردوند:

- سیروان چرا انقدر پاهات رو تگون میدی؟

- اضطراب دارم.

- اضطراب چی رو؟ مهمون‌ها که اومدن.

- اضطراب دارم که نکنه مهمون‌ها بخوان شب بمونن.

ثریا با خنده گفت:

- خب بمونن، من که خیلی خوش‌حال میشم.

سیروان اخم کرد و گفت:

- چی‌چی رو خوش‌حال میشی؟ من می‌خوام تنها بشیم، خیلی زود.

ثریا گفت:

- تنها بشیم که چی بشه؟

خاکستر سیگار روی دستش افتاد، حواسش پرت شد و سیگار رو انداخت، داشت اونو زیر پاهاش له می‌کرد که دختر عمو ناهید از اتاق زد بیرون، پسر یک ساله‌ش رو به بغل گرفته بود و تندتند پایین می‌اومد، دم پله‌ها که رسید آروم گفت:

- اِ سیروان تو این‌جایی؟ ثریا و مامانت داشتن دنبالت می‌گشتن.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان سرپا شد و گفت:

- کجا داری میری؟

بچه رو که نیمه خواب و بیدار بود تو دست جابه جا کرد و گفت:

- ماهان یک ساعت دیگه پروازش می شینه، باید برم فرودگاه.

سیروان بچه رو نوازش کرد و گفت:

- با چی می خوای بری؟

- میرم خونه ماشین رو بر می دارم.

سیروان دست های کوچیک بچه رو به لب هاش چسبوند و گفت:

- می رسونمت.

- زحمتت میشه.

- تعارف نکن، حوصله برگشتن به سالن رو ندارم، می دونی که از این لوس

بازی ها به شدت بی زارم.

وقتی تو ماشین نشستن ناهید گفت:

- آره می دونم، اصلاً مراسم هات توی فامیل سوژه بود، فکر کنم بیشتر ترجیح

می دادی جای اون کت و شلوار مخملی خوش دوخت لباس کونگ فوت رو

بپوشی و جای رقصیدن با ثریا وسط سن فنون رزمی بهم بزنین، هان؟

درست نمی گم؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- درست زدی تو خال.

ناهید سر تکون داد و با لبخندی کم جون؛ اما پر رنک گفت:

- چه قدر زود گذشت، اصلاً باورم نمی‌شه انقدری شده باشیم، من، تو، حتی لیندا که یه روزی... .

- نمی‌دونم تو یه برهه از زمان درونم چه چیزی به غلیان افتاد که تصمیم گرفتم دخترهای فامیل رو دور بزنم ببینم کی می‌تونه باهام مقابله کنه، تصمیم گرفته بودم هرکسی به هر طریقی بتونه منو به زانو در بیاره اونو برای زندگیم کنار بذارم.

- بدجنس.

- اولیش لیندا بود؛ درسته دو سه سالی از من بزرگ‌تر بود و من اصلاً برای ازدواج بهش فکر نمی‌کردم؛ اما دلم می‌خواست اونم توی این رقابت‌ها باشه. خیلی کارها کرد، نمی‌گم چون خیلی بچگانه بود، تو دلم که ننشست هیچ، روزهای خوشم هدر داد.

- دختر خاله نسترنم یه کم ورزش رزمی بلد بود، باهام مقابله کرد؛ اما وقتی دستش شکست یه فحش بارم کرد و کنار کشید. یادش به خیر تو تازه درست تموم شده بود، بین دخترها یه چیز دیگه‌ای بودی، خب من فکر می‌کردم چون بین سه تا پسر بزرگ شدی حتماً زور و بازوت هم زیاده؛ اما گول خورده بودم، تو از همه نازک نارنجی‌تر بودی! وقتی جلو اومدی اصلاً دلم برات سوخت، با خودم گفتم این دیگه نه. این باباش یه جورایی قیم

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

منه، بعداً پدرم رو در میاره؛ اما تو خندیدی و گفتی از این خبرها هم نیست حالا بیا جلو تا بهت نشون بدم... .

بچه جیغ کشید و ناهید اونو آروم کرد. بعد هم با خنده گفت:

- البته من از اولم گفتم که برای ازدواج جلو نیام، فقط می‌خوام روت رو کم کنم.

سیروان با نیشخند گفت:

- آره، یادمه که روم کم شد.

ناهید نیشگونی از بازوی اون گرفت و گفت:

- بدجنس.

و سیروان ادامه داد:

- اما سفرم به رُم، یه دنیای دیگه‌ای رو به روم باز کرد، اون سال خیلی تلاش کرده بودم برای مسابقه، می‌خواستم هر جور شده برم ایتالیا، اگه می‌تونستم تو مسابقات ایتالیا مقام بیارم شاید همون سال مربی می‌شدم؛ اما اتفاقی برام افتاد که حسابی همه زندگیم رو زیر و رو کرد.

با مکث کوتاه سیروان ناهید نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

- یه کم تندتر برو.

سیروان سرعت ماشین رو بیشتر کرد و ادامه داد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- با بچه‌ها دوروز مونده به مسابقه از هتل بیرون زدیم، یه فضای سبز خلوت گیر آوردیم و با طناب فضای تمرین رو از بقیه فضاها جدا کردیم، همین که ما آماده می‌شدیم و لباس می‌پوشیدیم کلی جمعیت دورمون جمع شدن، اول از همه جو منو گرفته بود. حس سرگروهی بهم دست داده بود و دلم می‌خواست پیش مردم خودی نشون بدم. دستور می‌دادم، دستام رو بالا و پایین می‌بردم، فریاد می‌زدم و یارکشی می‌کردم. مردم تشویق می‌کردن، هورا می‌کشیدن، تمام پارک جمع شده بودن دور رینگ ما. بالأخره نوبت خودم رسید، تقریباً با سه چهار نفر مبارزه کرده بودم، می‌خواستم حسابی زور و بازوم رو به اون مردم ایتالیایی نشون بدم، واسه خاطر همین از مردم تقاضا کردم هرکس مایل هست بیاد باهام مبارزه کنه. فقط یک نفر دست بلند کرد، مرد درشت هیکل و قد بلندی که بعداً فهمیدم بلغاریه. مبارزه سختی کردیم، طوری که دستم آسیب دید، اگه مربی‌مون می‌فهمید که ما قبل از مسابقه داریم چه بلایی سر خودمون می‌یاریم حتماً دعوامون می‌کرد؛ اما از رو نرفتم، باید خودم رو نشون می‌دادم، دیگه کسی داوطلب نشد، بچه‌ها داشتن لباس عوض می‌کردن و من داشتم مچ دستم رو ماساژ می‌دادم که صدای ظریف زنونه ای گفت:

- من حاضرم باهات مسابقه بدم!

سرم رو که برگردوندم فقط می‌خواستم دلم رو بگیرم و بخندم، یه دختر لنگ دراز و لاغر مردنی مدعی شده بود که می‌خواد جلوم وایسه.

خندیدم و گفتم:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- برو، برو بچه.

طناب رو زد بالا و وارد گود شد، جمعیت هورا کشیدن و دختر جلوتر اومد، موهایش پخش صورتش شده بود و چهره‌ش زیاد خوب معلوم نبود، یه قدم به طرفش برداشتم و گفتم:

- از کجا فهمیدی که ایرانی‌ام؟!

- از اون جایی که خیلی جسوری.

- فکر کنم این جسارت تو خون تو هم هست که قدم گذاشتی جلو.

- شاید.

همین طور که با لبخند نگاهش می کردم دیدم تمام موهایش رو جمع کرد و به شکل دم اسبی با یه کش رنگی بست. حالا دیگه چهره‌ش به خوبی نمایان شد. لب‌های کوچیک و قلوه‌ای، گونه‌های برجسته و براق و یه جفت چشم آهویی و درشت... .

- محو تماشاش بودم، نه شبیه لیندا بود، نه شبیه نسترن و نه تو. اصلاً جسارتش یه چیز دیگه بود، دور طناب‌ها چرخیدیم، وقتی گارد گرفت و رقص پا اومد خندهم نگرفت. حس کردم واقعاً رقیب دارم، تو چشم‌هایش هیچی نبود، فقط می‌خواست نشون بده اون با آدم‌های دیگه که مبارزه می‌کردن فرقی نداره، صدای بچه‌ها رو می‌شنیدم:

- سیروان ولش کن، خودتو خسته نکن.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- سیروان اون یه دختره، ممکنه بلایی سرش بیاد.

زده بودم به سیم آخر و چیزی نمی‌شنیدم، می‌خواستم روش رو کم کنم مخصوصاً جلوی دوست‌هاش که حسابی شیرِ ثری شیرِ راه انداخته بودن. حمله رو اون شروع کرد و من دیگه چیزی نفهمیدم، نمی‌دونستم چشم‌هام درست نمی‌بینه یا کلاً دارم خواب می‌بینم. تمام حرکت‌ها رو درست میزد. درسته که من دفاع آنچنانی نمی‌کردم؛ اما خوب متوجه بودم اینکارست. ضربه‌های پاهاش که به ساعد دستم می‌خورد دردم نمی‌اومد فقط نگاهش می‌کردم. طاقت نیاورد، حرصی شد و یه چرخشی زد. محو حرکتی که انجام داده بود دستم رو پایین آوردم، تا سر برگردوندم لگدش به زیر چشمم برخورد کرد و یه لحظه ضعف کردم. جمعیت تشویق کردن و بچه‌ها سرم فریاد کشیدن که تمومش کنم، داشت خون خونم رو می‌خورد، دلم نمی‌خواست جلوش کم بیارم. این بار هم خود اون حمله رو شروع کرد، چشم‌هام رو بستم و بهش رحم نکردم، فقط لحظه‌ای رو یادمه که لگدم بهش برخورد کرد و اون با یه ناله ضعیف کف زمین ولو شد! بچه‌ها که فریاد زدن تازه به خودم اومدم. پلیس سر رسیده بود و جمعیت رو متفرق می‌کرد.

دویدم طرفش و جلوش زانو زدم. گریه می‌کرد، معلوم بود که داره از درد به خودش می‌پیچه. دستاش رو گرفتم و گفتم:

- چی شد؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نمی‌تونست حرف بزنه. آمبولانس رسیده بود و پلیس مشغول سوال و جواب از بچه‌ها بود، خیلی زود از اون جو شلوغ دور شدم و همراه آمبولانس رفتم بیمارستان. یکی از دوست‌هاش هم همراهمون اومده بود و مدام با تلفن همراهش شماره کسی رو می‌گرفت و بعد که موفق نمی‌شد صحبت کنه چیزهایی به ایتالیایی سر هم بلغور می‌کرد که من هیچی نمی‌فهمیدم. اصلاً حال خوبی نداشتم. دختره رو که می‌دیدم به خودم می‌لرزیدم. فقط از خدا می‌خواستم بلاى جدی‌ای به سرش نیومده باشه.

وقتی به بیمارستان رسیدیم با ناله‌های پر صدای دختر درد دست خودم و زیر چشمم که حالا کبود بود کلاً از یادم رفت. تو موهام چنگ می‌زدم و مدام با خودم می‌گفتم کاش حماقت نمی‌کردم. شب شده بود که یکی از خانوادش پیدا شد، به نظر می‌اومد خواهرش باشه، خیلی خوب برخورد کرد و اصلاً سرزنش نکرد، حتی همه چیز رو تقصیر خواهرش انداخت و گفت که اون سر نترسی داره و آخر سر هم با همین نترس بودن سر خودش رو به باد میده.

- اون دو روز بیمارستان بستری بود، بهش آسیب وارد شده بود. وقتی فهمیدم چی به روزش اومده به هم ریختم، مقصرش من بودم. خودم رو سرزنش کردم، به در و دیوار زدم؛ اما نشد! ثریا ثریای اولی نشد. روز مسابقه عوض این‌که برم باشگاه دست ثریا رو گرفتم و بردمش یه گوشه، کلی

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

باهش حرف زدم، کلی ازش عذرخواهی کردم. سکوت کرده بود و همین بیشتر آزارم می داد. بچه ها که مسابقه دادن باید بر می گشتیم؛ اما من... .
به فرودگاه که رسیدن بچه خوابش برده بود، ناهید خواست اونو ببره که
سیروان گفت:

- کجا می بریش، بذارش تو ماشین، من همین جا منتظرت می مونم.

ناهید با تشکر راهی شد و بعد با خنده گفت:

- سیروان همین جای قصه استپ کنی ها، تازه بعدش قشنگ میشه.

سیروان با خنده نشست و سرش رو به صندلی تکیه داد، یادآوری اون روزها
و اون لحظه ها شاید شیرین به نظر می رسید؛ اما در واقعیت حال... .

نیم ساعت تو ماشین منتظر بود تا اینکه حوصلش کاملاً سر رفت، روی بچه
رو با کتش پوشوند و بعد نگاهش کرد، ملوس و نمکی بود! صورت زبرش رو
آروم کشید رو گونه بچه که صدای مامان حوری پیچید تو گوشش:

- دیگه وقتشه دست به کار بشید، سه ساله عروسی کردین، ثریا تو باید
بجنبی ها.

ثریا به تته پته افتاد:

- م...م...مامان من... .

- چه خبره مامان، من هنوز خودم بچم، تازه دلم نمی خواد به این زودی
هیكل ثریا به خاطر بارداری و زایمان بهم بریزه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

صدای پدرش هنوز تو گوشش زنگ می خورد:

- پسر تو باید یه وارث از خودت بذاری. شاید تو یکی از این مسابقه ها یکی یه ضربه زد به مغزت و دیگه افتادی و بلند نشدی، اون وقت این همه ثروت بعد من چی میشه؟

تق تق که به شیشه ماشین ضربه خورد سرش رو بلند کرد. ماهان بود با چمدون بزرگش. لبخند زد و پرید بیرون، هر دو در آغوش هم جا گرفتن و بعد از گذاشتن وسایل تو صندوق سوار شدن و حرکت کردن.

ماهان دلتنگی شدیدش رو با فشردن بچه تو بغلش نشون می داد و زده بود به شوخی و از هر دری حرف میزد تا اینکه سیروان گفت:

- از اون جا بگو.

- چی بگم؟ همش کار بود و کار، دریغ از یک ساعت تفریح.

ناهد خودش رو کشید جلو و گفت:

- مثلاً چه تفریحی می خواستی بکنی تنهایی؟!

ماهان زد به شوخی و گفت:

- خب بالأخره مگه آدم چند دفعه میره اروپا، یه کافه ای، یه دنسی، یه نوشیدنی ای، خانومی.

ناهد گوش ماهان رو پیچوند و سیروان با خنده به اون دو نگاه کرد، شاید یاد روزهایی افتاده بود که تو ایتالیا با ثریا بهترین لحظه ها رو داشتن، تو

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دنیای خیالات خودش در حال غرق شدن بود که ناهید پشت صندلی اونو گرفت و گفت:

- رسیده بودیم به عاشقی درسته؟

ماهان گفت:

- قضیه چیه؟!

سیروان خندید و گفت:

- آره، رسیدیم به عاشقی؛ اما اون موقع من نمی‌فهمیدم این عشقه، خیال می‌کردم هنوزم دلسوزی واسه خاطر ضربه‌ایه که زدم؛ اما انگار اون زودتر فهمیده بود. انگار اون زودتر به عشق رسیده بود. کارهاش دیوونه‌م می‌کرد، باورم نمی‌شد؛ اما به خاطر همین ثریا که دیگه حاضر بودم بخاطر اسمش هم جونم رو بدم جلوی مربی وایسام! گفت:

- مسابقه ندادی هیچ، برنامه‌ها رو بهم ریختی هیچ؛ اما باید با ما برگردی.

زدم به سیم آخر و گفتم نه. بچه‌ها دورم رو گرفتن و حرف زدن، به خاطر یه دختر سرزنشم کردن؛ اما کوتاه نیومدم. باور کن ناهید اصلاً نمی‌دونستم این عشقه، فقط می‌خواستم باشه، می‌خواستم تا همیشه کنارش باشم. یه حسی بهم می‌گفت چه بخوای چه نخوای اون به تو گره خورده. کم‌کم منو به خانواده‌ش معرفی کرد. خواهرش چند سال پیش ازدواج کرده و همون جا زندگی می‌کرد؛ اما پدر و مادرش ایران بودن! برای تفریح اومده بود پیش خواهرش، قرار بود برگرده، منم قرار بود برگردم اما... . یک سالی فقط

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

همدیگه رو دیدیم تا بلکه بهتر بشناسیم، عذاب وجدان داشتم و می‌خواستم
یه جورایی با یه کاری براش جبران کنم، بالأخره هم یه شب دل رو به دریا
زدم بهش گفتم که می‌خوام باهاش ازدواج کنم، انگار زودتر از من به این
موضوع فکر کرده بود که تا به زبون اومدم بله رو داد. خندید و سر تکون
داد و ادامه داد:

- ببخش ناهید، سرت رو درد آوردم، ببین از کجا رسیدیم به کجا، همش زیر
سر لیندا بود، راستی امشب چرا انقدر گرفته بود؟ نه رقصی نه خنده‌ای. بیژن
آهنگ عربی رو برای رقص ادن زد، پس چرا مثل همیشه سن رو خلوت
نکرد؟!

ناهید چسبید به صندلی و گفت:

- نمی‌دونم، فکر کنم هومن باز گذاشته رفته.

سیروان دو دستش رو روی فرمون بهم قفل کرد و گفت:

- این لیندا هم دیوونه‌ست به خدا. آخر اگه یه بلایی سر خودش نیاورد.
هومن چی داره با اون قر و قیافش، مثل گربه زرده صبا انگار از تو دیزی
آبگوشت در اومده. من که هر دفعه می‌بینمش عقم می‌گیره.

هر سه باهم خندیدن و تا آخر مسیر دیگه حرفی نزدن. بعد از رسوندن اونا
به منزلشون خیلی زود به سمت خونه پدریش حرکت کرد، مهمونی تقریباً
تموم شده بود و اقوام درجه یک رامین با مامان حوری در حال خوش و بش

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بودن. صبا و رامین یه گوشه دنج رو انتخاب کرده و سر تو گوش هم فرو کرده بودن! با چشماش دنبال ثریا می‌گشت که دست بابا اومد رو شونش:
- امشب اصلاً ندیدمت بروسلی.

سیروان دست باباش رو بوسید و گفت:

- تصدقت بابا جون، کل خونه رو زیر و رو کردم؛ اما از اون جایی که شما حسابی سرتون شلوغ بود سعی کردم زیاد دم دستتون نباشم.

بابا پرویز لبخند به ظاهر شادمانه‌ای زد و گفت:

- فکر می‌کنی اگه دفعه بعد من این کت رو توی تن تو ببینم چکار می‌کنم؟

- والله چی بگم، شاید من و با کتم از خونه‌تون بندازید بیرون.

- دِ نه دیگه، کتت رو می‌کنم شلوار و اون وقت مجبورت می‌کنم با همون وسط سن واسه همه برقصی.

سیروان نمی‌دونست باید بخنده یا بترسه، تو یه حالت گیجی داشت به پدرش نگاه می‌کرد که مامان حوری رسید و نجاتش داد:

- کجایی تو؟! چرا یهو غیبت زد؟ همه سراغت رو می‌گرفتن.

- برای چی سراغم رو می‌گرفتن؟! هدیم رو که داده بودم.

- وا، این چه حرفیه سیروان، خب فامیل رامین می‌خواستن تنها برادر صبا رو ببینن، این عیبی داشت؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- نه عیبی نداشت؛ اما من حوصله این کارها رو ندارم! بعد هم خود رامین مهمه نه خانواده‌ش.

در همین حین نگاهش به صبا و رامین افتاد که خنده‌کنان دست تو کمر هم انداخته و از خنده ریشه می‌رفتند، یه لحظه قند تو دلش آب شد؛ اما بعد رو به مادرش گفت:

- چه خبره هنوز هیچی نشده جیک جیک مستون راه افتاده؟

- سیروان بخوای از این لوس بازی‌ها در بیاری کلاهمون میره تو هم، خب زنشه.

- تازه همین ۲ ساعت پیش زنش شد.

- حالا هرچی، خودت رو یادت رفته! موقع عقدت چه بلایی سر مهمون‌ها آوردی؟! انقدر اخم کردی که همه رو فراری دادی، بعد هم سه‌ساعت با ثریا جونت چپیدی تو اتاق، صدای کسی در اومد؟

- اون فرق می‌کرد، ثریا برادر گردن کلفت نداشت.

بابا پرویز گردن اون رو تو بازوهاش جمع کرد و گفت:

- چیه؟! حالا می‌خوای بگی تو گردن کلفتی؟

سیروان به خودش لرزید و گفت:

- من بیجا می‌کنم گردن کلفت باشم، اصلاً به من چه مربوطه، خب اون‌ها زن و شوهرن کسی حق نداره حرف بزنه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بابا پرویز دستش رو رها کرد و گفت:

- حالا شد، راستی زنت کجاست؟! اونم نینجا خانم شده و دیگه پیداش نیست!

تازه یادش اومد که شب از نیمه شب گذشته و خبری از ثریا نیست! یه کم جدی شد و رو به مادرش گفت:

- ثریا کجاست؟

مامان حوری سری به علامت ندونستن تکون داد و گفت:

- نمی‌دونم، ده دقیقه بعد از اینکه تو از اتاق زدی بیرون دیگه ندیدمش، کلاً زیاد حالش خوب نبود.

صبا که حرف‌های او را شنیده بود به زبون اومد و گفت:

- رفت خونه. گفت حالش زیاد خوب نیست، نمی‌دونم چش بود؛ اما داشت گریه می‌کرد.

سیروان نگران شد و گفت:

- یعنی چی؟ چرا؟!!

پا تند کرد و درحالی‌که سرسری از همه خداحافظی می‌کرد با سرعتی وصف‌ناپذیر ماشینش رو به حرکت درآورد و راهی شد. دست‌هاش می‌لرزید؛ اما سعی می‌کرد روی خودش کنترل داشته باشه! ساعت از یک نیمه شب گذشته بود که به چراغ قرمز رسید، بی‌تفاوت از خلوتی خیابان و نبودن افسر

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

زد به سیم آخر و چراغ رو رد کرد. این روزها از همه چی می‌ترسید، مخصوصا از حال و هواهای دگرگون ثریا.

باز هم سرعتش رو بیشتر کرد، ماشین انگار پرواز می‌کرد. نسیم خنکی که می‌وزید موهای خوش حالتش رو بهم می‌ریخت. بعد از رسیدن و پارک کردن ماشین پله‌ها رو دوتا یکی رفت بالا. کلید انداخت و با سر و صدای زیاد وارد شد، شروع کرد به صدا زدن:

- ثریا، ثریای من؟ ستاره سهیلم کجایی؟

سوئیچش رو انداخت روی میز و چراغ پذیرایی رو روشن کرد. کفش‌های پاشنه بلند نقره‌ای جلوی در افتاده بود. کیف فانتزی و ورنی روی کانتر آشپزخونه بود و لباس خوش‌دوخت ثریا لبه‌ی کاناپه اویزون بود. چنگی تو موهاش زد و دوباره صدا زد:

- ثریا کجایی؟

به جلوی در اتاق خواب که رسید ایستاد. علامت قرمز ورود ممنوع و در قفل شده نشون از یه قهر طولانی بود، کوبید به در و گفت:

- ثریا چرا ورود ممنوع؟! مگه چکار کردم؟

جوابی براش نیومد. کتش رو درآورد و پرت کرد رو لباس ثریا، تکیه داد به در و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- مامان چیزی گفته؟ ببینم نکنه چون رفتم سراغ لیندا و حال و احوال کردم ناراحت شدی، آره؟

محکم‌تر کوبید به در و گفت:

- با توام، میگم به خاطر اون ناراحت شدی؟

صدای گریه‌ش بلند شد، جیغ زد:

- نه! نه!

سیروان جون گرفت و گفت:

- خب پس چی شده؟ در رو باز کن ببینم. ثریا تو رو خدا، دلم برات یه ذره شده، خواهش می‌کنم در رو باز کن.

ثریا همچنان گریه می‌کرد. سیروان دستگیره رو تکیه تکیه داد و گفت:

- خواهش می‌کنم در رو باز کن عزیزم! می‌خوام ببینم چته.

ثریا به رحم اومد و قفل در رو باز کرد. سیروان پرید تو و پشت کیسه بوکس قایم شد، ثریا نشست رو تخت و به عکس‌هایی که دور و برش ریخته بود زل زد. سیروان یواشی صورتش رو از پشت کیسه بوکس بیرون آورد و گفت:

- خانم، ثریا خانم اجازه هست یه چیزی بگم؟

ثریا جیغ زد:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- نه.

- خانم ثریا جون اجازه هست یه چیزی بپرسم؟

- نه.

سیروان از پشت کیسه بوکس اومد بیرون و دست به کمر با لحنی متفاوت گفت:

- خانم ثریا خانم خودت رو آماده کن که با اجازه خودم می‌خوام بپریم تو بغلت.

ثریا تا سر بلند کرد سیروان حمله کرد به سمتش؛ اما ثریا تر و فرز جا خالی داد و اون ولو شد وسط عکس‌های روی تخت. عکس‌های عقد و عروسی، ماه عسل، تولدها، سالگرد ازدواج‌ها و ...

ثریا زانوهاش رو تو بغل جمع کرد و سیروان عکس‌ها رو نگاه کرد:

- وای خدایا این‌جا رو، ثریا یادته تو این پارکه خوردی زمین؟

سر تکون داد و عکس‌های بعدی رو دید:

- یادش بخیر، عجب بریونی‌ای بود، وای این عمارته، یادته توی پله‌هاش می‌دویدیم؟!

وقتی دید ثریا تو خودش و عکس‌عملی نشون نمیده به پشت خوابید رو عکس‌ها و گفت :

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- تو چته؟ چی می‌خوای؟

ثریا نفسش رو به تندی بیرون داد و گفت:

- تو بهم دروغ گفتی، دروغی که وقتی فاش شد بیشتر از هر چیزی تو دنیا منو سوزوند. اون لحظه که برای اولین بار توی لباس ورزشی دیدمت از غرورت خوشم اومد! عاشقت شدم، سیروان سه ساله دارم باهات زندگی می‌کنم، با همه چیزت ساختم چون خودم خواستم، خودم انتخاب کردم و پشیمون نیستم، نمی‌خوام چیزی بینمون باقی بمونه که یکی ازش خبر داره و یکی دیگه نه، تا حالا که این جور بوده پس بذار تا بعد هم همین جور باقی بمونه، خواهش می‌کنم چیزی رو بهم نریز.

- تو چته؟! منظورت چیه؟ من چه دروغی به تو گفتم؟ می‌فهمی داری متهمم می‌کنی؟

- تو با چشم‌های صادق برام عزیز، تو وقتی تمام حقیقت‌ها رو به زبون می‌یاری برام عزیز، سیروان تو با دروغ برای من وجود نداری، نمی‌ذارم که وجود داشته باشی.

سیروان با شتاب رو تخت نشست و بعد به سمت ثریا چرخید، عصبی با لحنی تند گفت:

- چته؟ امشب مثل همیشه نیستی، چه دروغی گفتم؟ حرف بزن، چه گناهی کردم امشب؟! بگو چکار کردم که داری هی پشت سر هم می‌بافی.

ثریا که حالا اشک‌هاش راحت‌تر از پیش می‌اومد، سر پایین انداخت و گفت:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- تو بچه دوست داری.

- نمی‌خوام چیزی... .

ثریا دستش رو به علامت سکوت بالا برد و گفت:

- بذار حرفم رو بزnm.

سیروان که قفسه سینه‌ش بالا و پایین می‌رفت سرش رو برگردوند سمت کمد لباس‌ها و زل زد به درآینه دار.

- تو بچه دوست داری، خیلی هم دوست داری، منم دوست دارم، منم برای دست‌های کوچولوی یه نوزاد می‌میرم، منم برای بوسیدن گونه‌های لطیف یه نوزاد جون میدم؛ اما...اما متاسفم سیروان، متاسفم که اینجور شده.

سیروان به سمت اون چرخید و گفت:

- ثریا تمومش کن، من نمی‌خوام چیزی از این موضوع بشنوم.

- امشب از پشت پنجره دیدم که پسر ناهید رو بغل کردی، دیدم که بوسیدیش.

سیروان دستش رو دراز کرد و نالان گفت:

- ثریا تو رو خدا.

- بازم می‌خوای دروغ بگی؟ بازم پنهان می‌کنی؟

- من...من فقط... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- تا کی؟! تا کی می‌خوای تو گوش مامان و بابا و کل فامیل بخونی که بچه دوست نداری، دروغ تا کی سیروان؟ تو با این دروغ اول از همه منو می‌سوزونی، منی که حق مادر شدن ازم گرفته شده، منی که حق پدر شدن رو ازت گرفتم.

فصل سوم: لیلی

دیس حلوا رو روی میز گذاشت و بعد نشست پشت صندلی تا تزئینش کنه، کمی با خودش دوتا یکی کرد و بعد با انگشت اشاره و شست به سبک قدیمی گوشه های دیس رو فرو رفتگی داد، تو همون حین نگاهش به قاب عکس گوشه صندلی افتاد، صورت مهربون مادرش بود.

همین طور که بالای فرو رفتگی‌ها رو با پودر نارگیل پر می‌کرد با اونم حرف میزد:

- حالت چطوره مامان خانومی؟! مطمئنم که خوبی، آخه کی می‌تونه تو یه همچین روزی که مهمون داره بد باشه! ولی این بی‌انصافی‌ها، تو مهمون داری اون وقت من باید اسباب پذیرایی رو آماده کنم، همه کارها هم گردن خودم بوده. بابا محسن رو برای من گذاشتی؛ اما فقط تنبلی و خستگیش رو. مطمئنم همین الانم یادش رفته که بیاد دنبال من، الانه که غزالی بیچاره زنگ بزنه و بگه اومدم دنبالتون... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

هنوز حرف‌هاش تموم نشده بود که زنگ خونه به صدا دراومد، نایلون پودر نارگیل از دستش ول شد وسط دیس و تمام تزئیناتش رو خراب کرد، با حرص دوید سمت چادرش و به دو خودش رو به حیاط رسوند و فریاد زد:

- کیه؟

- بازکنید لیلی خانم.

چفت در رو که کشید، غزالی رو مقابل خودش دید. یه لحظه از اینکه حدس و گمانش درست دراومده بود خندهش گرفت؛ اما زود خودش رو کنترل کرد! بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت:

- بفرمائید تو، من ۵ دقیقه دیگه حاضر میشم، همه چیز رو بسته‌بندی کردم. اصلاً به دلم شده بود که بابا نیامد، نباید مزاحم شما هم می‌شدیم، تو رو خدا ببخشید.

چادرش رو زیر بغل جمع کرد و سراسیمه برگشت به سمت اتاق که صدای غزالی در جا نگهش داشت:

- صبر کنید لیلی خانم.

پاهش سست شد، با ترس و لرز سر برگردوند عقب، نگاه غزالی همه چیز رو لو می‌داد.

دست به گونه یخ کرده اش کشید و گفت:

- دوباره؟!!

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- از صبح دومین باره، راستش خیلی بهش گفتم بمونه خونه و استراحت کنه؛ اما قبول نکرد! این پرونده مبهمی هم که تازه دستش رسیده حسابی فکرش رو مشغول کرده؛ درست نیم ساعت پیش رسوندیمش بیمارستان. نمی‌خواستم نگران‌تون کنم؛ اما بهتر دیدم... .

لیلی اشک‌هاش رو که بی‌محابا می‌اومد با چادرش پاک کرد و گفت:
- الان میام.

وقتی آماده شد و سوار ماشین غزالی به سمت بیمارستان می‌رفت فقط به این فکر می‌کرد که اون حالش خوب باشه و دوباره سرپا بشه، زندگی بدون بابا محسن براش کاملاً بی‌معنی بود.

تمام حواس غزالی از تو آینه ماشین به اون بود. دلش برای این دختر می‌سوخت، اگه حاج محسن می‌رفت جای خالیش برای این دختر توسط کی پر میشد؟!

حاج محسن دستی رو سر لیلی کشید و بعد رو به غزالی گفت:
- برای چی اینو آوردی؟

لیلی جای غزالی صورت خیس از اشکش رو از دست پدر جدا کرد و گفت:
- خسته شدم، چقدر باید تو نگرانی باشم؟ مامان نیست که این روزها رو ببینه، شما هم که نیستی روزگار منو ببینی. به خدا خستم! می‌خوام یه شب که چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و صبحش باز می‌کنم حس کنم جز خواب

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

چیزی ندیدم، می‌خوام این خواب تلخ دیگه آخرهاش برسه، بشه یه رویا...

حاج محسن دست دخترش رو به گرمی فشرد و گفت:

- این خواب رویا میشه، بالأخره رویا میشه وقتی که برم! وقتی که لایق بشم و برم.

لیلی با اخم دست پدرش رو پرت کرد و صورتش رو برگردوند؛ حاج محسن خنده غلیظی کرد و گفت:

- پدر صلواتی، عین مادرش قهر می‌کنه، آخ حتماً امروز خیلی منتظر شده.

لیلی دوباره دست پدرش رو تو دست گرفت و گفت:

- چند روز باید بریم سفر.

- کجا؟!

- کجاش فرقی نمی‌کنه؛ ولی فکر کنم شمال خوب باشه.

- خیلی کار سرم ریخته، اگه می‌خوای بری مسافرت با دوست‌ها برو.

- با دوست‌هام؟! من می‌خوام روحیه شما عوض بشه، می‌خوام شما از این هیاهو در بیای، اونوقت میگی با دوست‌هام برم شمال؟!

حاج محسن که کلافه شده بود دست‌هاش رو جمع کرد رو سینه و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- من چیزیم نیست، این هیاهو هم بالأخره آروم می‌گیره، حالا پاشو، پاشو برو خونه نگران هیچی هم نباش!

بعد هم به غزالی اشاره کرد که اونو به خونه برسونه. خیلی سخت از پدرش دل کند و بالأخره به خونه برگشت. وقتی رسید خونه تقریباً هوا تاریک شده بود، میوه و حلوا و خرما بسته بندی شده هنوز روی میز بود. چهره خندان مادرش تو قاب عکس انگار همه جای اتاق دنبالش می‌کرد! بغض سنگینی داشت، یاد مریضی پدرش افتاد، یاد تنهایی‌های خودش، یاد یه عالمه درد دل که فقط با قاب عکس مادرش می‌کرد.

بغضش بالأخره سر باز کرد، صدای هق‌هق‌هاش تو سکوت خونه می‌پیچید، زیر لب فقط می‌گفت:

- خدا... .

وقتی که حسابی خودش رو خالی کرد خرما و حلواها رو بشقاب کرد و داد در و همسایه، میوه‌ها رو هم داد کارگرهای ساختمان روبرویی‌شون که معمولاً تا دیر وقت کار می‌کردن، مطمئن بود مادرش از این خیرات خیلی راضی‌تره. بعد از دوش گرفتن با موهای خیسش پهن شد رو تخت پدرش، بوی عطر حاج محسن خیلی کم رو بالشتش به مشام می‌رسید. حس دلتنگی یک لحظه هم رهاش نمی‌کرد!

خم شد و از روی میز کنار تخت تک قاب عکس دور طلایی رو برداشت، عکس پدر و مادرش بود، یه عکس دونفره تو یه باغ سرسبز. پدر تو اون

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

عکس خیلی جوون بود! ریش و سبیل کم پشت و مشکلی، قد بلند و اندام لاغر، حتی اون لباس سبز نظامی هم به تنش زار می زد؛ اما مادر تپل بود، یه لباس سرهمی آبی پوشیده بود، دستش رو شونه بابا بود و همون لبخند جاودانه رو داشت. قاب عکس رو روی قلبش گذاشت و آروم گریست.

صدای زنگ می اومد. چشم گشود، اشتباه نمی کرد! پی در پی... .

با شتاب در رو گشود و با دیدن غزالی یکه خورده و متعجب رو گرفت و گفت:

- سلام.

غزالی که معلوم بود دستپاچه شده این پا و اون پا کرد و گفت:

- سلام لیلی خانم، حالتون خوبه؟

- خیلی ممنون! چیزی شده؟!

- نه... من فقط اینا رو براتون آوردم، فکر کردم خب از صبح خیلی خسته شدین، شاید فرصت نکردین چیزی بخورین. ناقابله، عمه جون کوفته درست کرده بود دلم نیومد... .

لیلی با خجالت تمام گفت:

- راضی به زحمتتون نبودم.

غزالی ظرف غذا رو به دست لیلی داد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- خواهش می‌کنم، سفارش عمه بود وگرنه من... .

لیلی میون حرف اون وقتی غذا رو گرفت، سر و ته کوچه رو نگاه کرد و بعد گفت:

- آقای غزالی؟

- صدام کنین مجتبی، اینجا که اداره نیست، منم غریبه نیستم؛ البته اگه شما منو غریب ندونید.

لیلی پر خجالت‌تر از قبل ادامه داد:

- حالا...حالا چی میشه؟

- فقط امیدوارم از شک استفاده نکنن.

لیلی بغض کرد:

- بابا نمی‌خواد باور کنه مریضه، خیلی خودش رو اذیت می‌کنه، وضعیتش داره بدتر میشه، قرص‌هاش بیشتر شده؛ اما نمی‌خواد باور کنه. خسته شدم، خسته شدم از بس ریختم تو خودم و دم نزدم.

اشک‌هاش که دوباره اومد غزالی بی‌طاقت خداحافظی کرد و رفت چون اصلاً تو خودش این قدرت رو نمی‌دید که بمونه و تو چشم‌های زلال این دختر زل بزنه و بهش دلداری بده!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

لیلی اون شب لب به غذا نزد، گلوش خشک و بی‌رمق بود، تا صبح پلک رو هم نداشت. نگرانی دلش رو ریش می‌کرد. چندین بار رفت پشت پنجره و برگشت. انتظار می‌کشید، انتظار برگشتن پدرش رو.

ساعت ۶:۳۰ صبح یه چای تلخ خورد و و کیفش رو روی دوش انداخت. کلاش ساعت ۱۰ صبح بود؛ اما دیگه بیشتر از این نمی‌تونست فضای خونه رو تحمل کنه. کش چادر رو روی مقنعه‌ش جاساز کرد. به صورت خودش تو آینه خیره شد، زیر چشم‌هاش گود رفته بود! به خودش گفت:

- این تویی؟! لیلی حیدری که باید مراقب پدرش باشه!؟

دست رو آینه گذاشت و گفت:

- نه، نه این تو نیستی، تو مقاوم‌تر بودی، خیلی مقاوم‌تر.

در کوچه رو که باز کرد، ماشین غزالی رو دید. خودش هم توش بود، پشت فرمون با چشم‌های بسته. لبخند بی‌روحو زد و بعد در رو از قصد محکم بست. غزالی پرید و دور و برش رو نگاه کرد و وقتی چشمش به لیلی افتاد از ماشین پیاده شد. دستی به سر و لباسش کشید و جلو اومد، لیلی خیلی زودتر از اون به زبون اومد:

- سلام

- سلام، صبحتون بخیر! جایی می‌رید برسونمتون.

- خیلی ممنون، دارم میرم دانشگاه. ببینم شما، شما دیشب خونه نرفتین!؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- راستش نه.

- ببخشید، می‌تونم بپرسم چرا؟!

- خب حقیقتش پدرتون ازم خواست، پدرتون نگران شما بودن.

لیلی عصبی شد و گفت:

- مگه من بچم؟!

- تو رو به خدا ناراحت نشین، اتفاقی که نیفتاده.

- حتماً باید اتفاقی بیفته تا من ناراحت بشم؟

غزالی از این همه حاضر جوابی دلگیر شد و گفت:

- من به وظیفم عمل کردم، پدر شما مافوق منه، هر چیزی که می‌گه باید

گوش کنم. بی چون و چرا.

لیلی میون عصبانیت خودش و اون لب به خنده باز کرد و گفت:

- حتی اگه پدرم بگه تو چاهم برید، شما می‌رید؟

غزالی تو چشم‌های اون نگاه کرد و چیزی نگفت، عوضش با یه لبخند سر

تکون داد و اصرار کرد که اونو تا دانشگاه برسونه؛ اما لیلی گفت که می‌خواد

کمی پیاده‌روی کنه و به این ترتیب از همدیگه جدا شدن.

غزالی یه جوان ۲۷ ساله مشهدی بود. سروان بود و زیر دست پدر لیلی کار

می‌کرد! پدر نداشت و با عمه پیرش تو تهران زندگی می‌کرد. مادرش رو

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

وقتی بچه بود بر اثر سرطان از دست داده بود و علناً عمه‌ش برایش مادری کرده بود.

تو این چند ساله اخیر که کار با سرگرد حیدری برایش جذابیت پیدا کرده بود به خونه اون‌ها بیشتر سر میزد و تو همین گیر و دار و رفت و آمد لیلی رو دیده و یه دل نه صد دل عاشقش شده بود. زیاد خودش رو اذیت نکرد. سرگرد حیدری رو که خوب می‌شناخت، دخترشم که از برگ گل پاک‌تر بود، دل به دریا زد و به هر سختی که بود به مافوقش قضیه رو گفت.

سرگرد حیدری در نگاه اول نخواست باور کنه که لیلی انقدر بزرگ شده؛ اما وقتی یه چند روزی به حرکاتش، حرف زدنش و رفتار کردنش با دیگران دقت کرد فهمید که لیلی برای خودش خانومی شده و حقشه که برایش خواستگاری مثل مجتبی بیاد.

تو یه شب بارونی غزالی همراه عمش با هزار امید و آرزو رفت خواستگاری؛ اما تو اوج ناباوری از لیلی جواب رد شنید. هرچی خواهش کرد، هرچی اصرار کرد جواب همون بود. حتی لیلی حاضر نشد جواب این نه قطعی رو بده، حتی حاضر نشد دلیل قانع‌کننده بیاره. فقط سکوت و سکوت.

مدتها بعد از اون خواستگاری بالأخره لیلی دلایل رد پیشنهادش رو گفت و غزالی هم دیگه پیگیر نشد؛ اما هم خودش می‌دونست هم لیلی که این پایان دلبستگی و فراموشی همیشگی نیست.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بعد از دو سال باز فیلش یاد هندستون کرده بود و با دیدن لیلی باز یه حال و هوای دیگه پیدا می کرد. وقتی با عمش می نشست و درد دل می کرد عمه می گفت دوباره قدم بزار جلو؛ اما... .

در اتاق رو به صدا درآورد و بعد از اجازه وارد شد. سرگرد حیدری دستش رو که تا آرنج رو پیشونی گذاشته بود بلند کرد و گفت:

- تویی مجتبی! چی شده؟

- جناب سرگرد پرونده‌ای که گفته بودین رو آوردم، در ضمن دکترتون گفت تا یک ساعت دیگه میاد مرخصتون می کنه.

حاج محسن کمی تو تختش جابه جا شد و گفت:

- از اولش هم نباید می اومدیم بیمارستان، فقط از کارهام عقب افتادم.

بعد هم پوشه رو باز کرد و گفت :

- خب! سراغ متین رفتی یا نه؟

- رفتم؛ اما به نتیجه‌ای نرسیدم.

حاج محسن طوری به اون نگاه کرد که انگار متوجه منظورش نشده و مجتبی با این نگاه به خودش اومد و ادامه داد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- متین هیچی از کرمانی نمی‌دونه، خیلی باهاش حرف زدم، حالا یا نمی‌خواست چیزی بگه یا واقعاً ازش خبر نداشت؛ البته من به شخصه اطمینان رو به خبر نداشتن می‌ذارم، چون متین یه هفته قبل از گم شدن کرمانی برای تجارت فرش رفته بوده مسکو، خب هر چقدر این‌ور و اون‌ور کنیم متوجه می‌شیم که متین نه تنها خبر نداره بلکه وقتی هم که شنیده دوستش گم شده شوکه شده، همه اینا دلایل خوبیه که... .

حاج محسن پوشه رو بست و گفت:

- تو به عنوان یه پلیس نباید انقدر با اطمینان حرف بزنی، یه پلیس دقیق به مطمئن‌ترین دلایل هم شک می‌کنه، متین رو ول نکن. دنبالش باش، هرجایی که میره هرکاری که می‌کنه، ریز به ریز گزارشش رو می‌خوام.

- چشم جناب سرگرد.

بعد از مرخص شدن از بیمارستان و دوروز استراحت مطلق در منزل بالأخره راهی کلانتری شد و پرونده گم شدن کرمانی رو به جریان تندتری انداخت. تو تمام اون روزهایی که با مجتبی از این خونه به اون خونه می‌رفت و تحقیق می‌کرد متوجه حال و هواهای اون جوان بود، مجتبی‌ای که حسابی جوانی زده بود به سرش و گاهی که داغ می‌کرد و می‌خواست جلوی پدر زن آینده‌اش خودی نشون بده داد و بیداد می‌کرد و خیلی زود می‌خواست حق رو به حق دار بده. حاج محسن همه رو می‌فهمید. همه رو درک می‌کرد! خودش دوران عاشقی نداشت؛ اما تو اون چهارسال کوتاه زندگی با حوا همه این حال و هواها رو حس کرده بود. حوایی که اومده بود روح زندگی رو

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بهش برگردونه، اومده بود قول و قرار بذاره و بمونه؛ اما طوفان فرصت رو ازش گرفت. یادآوری تمام اون لحظه‌ها آشوب عجیبی تو ذهنش انداخت، دو دستش رو محکم به پیشونی گرفت و فشرد، تقه‌ای که به در خورد نفس بیرون داد و گفت:

- بفرمایید.

غزالی وارد شد و احترام گذاشت:

- یه چیزهایی در مورد متین فهمیدم، دیروز که خونه‌ش بودیم یادتونه همسرش گفت شش‌ماه پیش... . جناب سرگرد شما حالتون خوبه؟

- خوبم! بگو.

غزالی کمی دیگه از حدس و گمان‌هایش گفت؛ اما صدایش تو گوش حاج محسن مثل پتک روی سندان بود. تحمل کرد، تحمل کرد؛ اما ناگهان بی‌تابانه سرش شل شد و روی میز افتاد.

چشم که باز کرد تو اتاقش بود، پلک که زد همه وسایل تکراری اتاقش رو نگاه کرد.

یه چفیه که خاطرات روزهای جنگ رو تداعی می‌کرد، لیلی با پونز اونو چسبونده بود به دیوار و گوشه‌های گل‌های خشک چسبونده بود، روی چفیه پر بود از عکس‌های جبهه حاج محسن، عکس با بچه‌های خط، فرمانده، تانک عراقی، آرپیچی زن، سیم خاردارها، جزیره... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دستش رو به آهستگی بلند کرد و روی عکس کشید، گوشه‌های چشمش خیس شد.

صدای خمپاره، نفر بر، فریاد فرمانده:

- بکشید عقب، یا حسین.

باز صدای خمپاره و تیر و ترکش، چشم‌هاش تار می‌دید، پر شده بود از اشک.

لیلی صداش زد:

- بابا، بابایی؟

به خودش اومد، سرتکون داد، اون این‌جا بود، کنار دخترش، نفس بیرون داد که لیلی گوشه بی‌سیم رو داد دستش و گفت:

- سروان غزالی.

نیم ساعتی با غزالی در مورد پرونده حرف زد و بعد تصمیم گرفت از اون تخت که حسابی بی‌حسش کرده بود کنده بشه. قدم که تو پذیرایی گذاشت اولین نگاهش به ساعت دیواری افتاد. عقربه‌ها روی نه‌ونیم شب نشون از ۵ ساعت خواب بی‌دغدغه می‌داد. بوی خورش قیমে دلش رو مالش داد، با دیدن میز رنگینی که لیلی چیده بود گفت:

- تو فردا درس نداشتی؟

لیلی با تعجب پارچ دوغ رو کنار پلو گذاشت و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چطور؟!

حاج محسن با خنده و شیطنت گفت:

- آخه هر وقت درس داشته باشی بوی غذای تازه تو خونه نمی پیچه.

- بابا؟! نداشتیم ها.

حاج محسن قاشق برداشت و خواست مشغول بشه که لیلی سه چهارتا قرص تو یه بشقاب گذاشت و گفت:

- اول اینا.

- این صورتیه تازه اضافه شده؟

- بله، این صورتیه و اون نصف کرمیه.

حاج محسن با بغض تمام قرص ها رو داد بالا، چهارتا قرص قبل غذا، چهارتا بعد غذا، پنج شش تا هم تو ساعت های مختلف، خودش هم باور نمی کرد روزی چهارده تا قرص بخوره! لیلی با هر قرص پدرش که می انداخت بالا می مرد و زنده میشد . یکبار که در مورد اونا از دکتر سؤال کرده بود دکتر گفته بود:

- اون قرص ها فوق العاده قوی هستن و اگه یه آدم معمولی بدون هیچ بیماری یه نصفه از اونا رو بخوره بیست و چهار ساعت تمام فقط می خوابه.

سکوت بینشون رو حاج محسن شکست:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چه خبر؟ دیگه چیزی از اون همکلاسی سمجت نمی‌گی، نکنه دست از سرت برداشته؟

- نه، کل کل ما هنوز ادامه داره! نمی‌خوام جلوش کم بیارم، اگه کم بیارم یعنی جبهه شما کم آورده و من اینو نمی‌خوام. سیاوش ذات بدی نداره؛ اما نمی‌خواد بپذیره که اگه امثال شماها نبودن کشور هم الان سرپا نبود، مدام حرف از صلح می‌زنه، صلحی که چه می‌دونم همون سال اول جنگ میشد به خاطرش به مذاکره نشست. گاهی وقت‌ها شک می‌کنم که اون هم سن و سال خود من باشه، یه جوری حرف می‌زنه که انگار اون موقع یه سرباز جان بر کف بوده! انگار جنگ رو از نزدیک دیده، حس عجیبی نسبت بهش دارم، گاهی از عقایدش می‌ترسم، این جور مبحث‌ها که سر کلاس راه می‌افته اون شروع می‌کنه و چند نفر دیگه هم به پشتیبانیش بلند میشن، اون وقت من...تنها میشم، تا اون جایی که بتونم میگم و دفاع می‌کنم؛ اما همیشه آخرش کم می‌یارم. بچه‌ها میگن باید این بحث رو تموم کنم؛ اما خودم زمانی این بحث رو تموم شده می‌دونم که سیاوش از نظرش برگرده، زمانی که حرفش با حرفم یکی بشه، من بالأخره اون رو با سنگر شما آشنا می‌کنم.
حاج محسن نفسی بیرون داد و گفت:

- مراقب باش لیلی جان، تو رفتارت با این آدم‌ها خیلی مراقب باش.
- چشم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بعد از شام حاج محسن قرص‌هاش رو خورد و زودتر از هر شب دیگه‌ای دوباره به رخت‌خواب پناه برد. لیلی هم سعی کرد سر خودش رو با ظرف شستن و مرتب کردن آشپزخونه گرم کنه. وسط‌های کف مالی بشقاب و قاشق‌ها بود که تلفن زنگ خورد! دستکش‌ها رو کند و به دو خودش رو به تلفن رسوند سر سومین زنگ برداشت. عمه مجتبی بود. متعجب با ابروهایی بالا رفته به تلویزیون خاموش خیره شد و حرف زد.

از حال پدرش گفت، از زحمت‌هایی که غزالی تو این مدت کشیده بود، بعد هم از کوفته خوشمزه اون شب تعریف کرد. یه دروغ بزرگ! کوفته‌ها هنوز تو یخچال بود و اون حتی بهش لب نزنده بود. حرف از همه جا زده شد تا اینکه عمه خانم زبر و زرنگ بحث رو کشید به تنهایی و اینکه خوب نیست یه دختر، اونم دختر یه پلیس که جونش همیشه در خطر صبح تا شب تنها بمونه.

وقتی لیلی پرسید:

- پس این دختر بخت برگشته چه کار باید بکنه؟

عمه خانم با لحن خاصی گفت:

- باید ازدواج کنه تا تنها نمونه.

اشتباه حدس نزنده بود، پس دوباره مجتبی هوایی شده و به زبون اومده. تکیه داده بود به صندلی و فقط گوش می‌کرد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- لیلی جان می‌دونم هنوز یک سال از درست مونده، هنوز خیلی کارها داری که انجام بدی؛ اما به خدا می‌خوام اینو بگم که درس همیشه هست و همیشه هم میشه خوندش؛ اما ازدواج و تشکیل زندگی زمان داره! دختر تا وقتی تو این سن و سال هست و بر و رو داره خواستگارها دم خونه‌ش صف می‌کشن؛ اما همین که زمان بگذره و سن بره بالا دیگه کسی سراغش نمیاد، اگر هم بیاد دیگه اون مردی نیست که دختر تو جوونیش آرزو می‌کرد. لیلی، عزیزدلم تو الان بهترین شرایط رو داری و وقت ازدواجت هم رسیده، از مجتبی شنیدم که خواستگار زیاد داری! به خدا نمی‌دونی طفلک تو این چندساله چی کشیده. با هر خواستگاری که قدم می‌ذاشت خونه شما می‌مرد و زنده می‌شد. کابوس‌هاش از یادم نمیره، اون فقط به خاطر تو صبر کرده به خاطر اینکه بهش یه قول‌هایی دادی و اونم سر قولش نشسته. خواستم ازت خواهش کنم، ازت اجازه بگیرم... .

- خانم غزالی من قولی به آقا مجتبی ندادم! خیلی معذرت می‌خوام که انقدر رک صحبت می‌کنم. من دختر یه پلیسم، یه عمره دارم با خطر زندگی می‌کنم، هزارتا قاتل فراری و خلافکار و مجرم دشمن بابای من هستن. شب که چشم‌هام رو می‌بندم اشهدم رو می‌خونم، از کجا معلوم که صبح زنده باشم؟ آره من از وقتی خودم رو شناختم با این خطر زندگی کردم، حالا دیگه نمی‌خوام با این خطر ادامه بدم. اگه اجازه بدید آب پاکی برای همیشه ریخته بشه رو دستتون، من زن آدم نظامی نمی‌شم. نمی‌خوام زندگی و آیندم مثل تکرار گذشته‌هام بشه. نمی‌خوام شب با ترس بخوابم و صبح با

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

هزار ترس دیگه از خواب بلند بشم، نمی‌خوام همش منتظر بمونم. آقا مجتبی مثل پدرم پلیسه، زندگیش شب و روز نداره، هزار تا دشمن داره و من دلم نمی‌خواد زندگیم این وضعی باشه.

- اما تو دو سال پیش یه چیزهای دیگه‌ای به مجتبی گفتی!

لیلی گوشی رو روی قلبش گذاشت و حرف‌های اون سالش رو به یاد آورد:

- ببینید آقا مجتبی، من می‌خوام درس بخونم. نمی‌خوام از الان فکرم برای ازدواج به تکاپو بیفته، حالا اگه این موضوع فقط به عنوان یه پیشنهاد عملی نشده باقی بمونه چیزی رو بهم نریزه، اگه موافق باشید همه چیز فعلاً در حد حرف باقی بمونه.

صدای ممتد بوق آزاد گوشش رو آزار داد. دستش رو روی قطع تماس گذاشت و بعد با خودش فکر کرد که چه حرف بدی زده. همه جمله‌ها رو دو دوتا کرد و جمله نامربوطی یادش نیومد. بی‌خیال شد و خواست از جا بلند بشه که تلفن دوباره زنگ خورد، دستش که روی قطع تماس بود می‌لرزید:

- نکنه مجتبی باشه؟ نکنه عمه همه حرف‌ها رو بهش زده و اون داغ کرده؟

پر دل و جرأت نفس تازه کرد و با خودش گفت:

- عیبی نداره، منم همه حرف‌هام رو بهش می‌زنم، اگه اون داغ کرده و بهم ریخته من از اون بدترم، مرگ یه بار شیون هم یه بار.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

با این افکار و با آمادگی قبلی دستش رو برداشت و گفت:

- سلام.

صدای مردانه دیگه‌ای غیر از مجتبی در جوابش گفت:

- سلام خانم حیدری، دختر مبارز دیروز، جنگنده امروز.

- شما یید آقای کسری؟!

- حالتون چطوره؟ جبهه‌تون چطوره؟

- خودم خوبم؛ اما جبهه زیاد روبه‌راه نیست.

- با یه جدل درست و حسابی میاد سر جاش.

- نمی‌دونم، شاید.

- زنگ زدم بهتون بگم که ما فردا صبح با بچه‌ها قرار گذاشتیم بریم کوه، اگه

دوست داشته باشی می‌تونی همراهمون بیای.

لیلی خنده‌ای کرد و گفت:

- کوه؟! با شما؟!

کسری هم خندید و گفت:

- چیه، می‌ترسی اون بالا کم بیاری و اون وقت مجبور بشی خودت رو بندازی

پایین؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- نه، می‌ترسم تو کم بیاری و خودت رو بندازی پایین، اون وقت من مجبور بشم به خاطر انسانیت دستت رو بگیرم و بکشم بالا.

کسری قهقهه زد و گفت:

- تمومش کن لیلی خانم، خودت خوب می‌دونی اگه در حال احتضار هم باشم، برای کمک، به سمت تو نیام.

- تو نمیای؟! باشه، خواهیم دید.

- خیلی خب خانوم خانوما، بی خیال کمک بهم دیگه، فردا صبح منتظرتم، با ماشین روحی میایم دنبالت، فقط یه چیزی... .

یه مکث نسبتاً طولانی کرد و بعد با اکراه از چیزی که می‌خواست به زبون بیاره آروم گفت:

- فقط خواهش می‌کنم اون، اون شئل سیاه زورو رو سرت نکن.

خون تو بدن لیلی یخ بست؛ اولین بار بود که کسی به خودش اجازه می‌داد در مورد حجابش این طور حرف بزنه، گوشی تلفن تو دستش می‌لرزید، صدای الو الو گفتن‌های سیاوش رو می‌شنید، نخواست جوابی بده، ناچار گوشی رو سرجاش کوبید و بلند شد. وارد آشپزخونه که شد همه جا غرق آب بود، دوید به سمت سینک و شیر آب رو بست. امان از حواس پرتی!

تی رو برداشت و افتاد به جون سرامیک‌ها. حرف‌های عمه غزالی تو گوشش زنگ میزد. حرف‌های کنایه‌آمیز سیاوش، دامنش خیس شده بود و اون تی

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نمی‌تونست به تنهایی سیل روی زمین رو جمع کنه. باحرص تمام یه گونی نخ‌ی از زیر کابینت بیرون کشید و انداخت کف زمین. صدای پدرش رو شنید:

- فقط یه چیز می‌تونه تو رو انقدر عصبانی بکنه، اونم حرف‌های تکراری هست که می‌شنوی و جواب‌های تکراری که میدی درسته؟

لیلی چسبید به سینک و گفت:

- من نمی‌خواستم با عمه‌ی مجتبی این طوری حرف بزنم؛ اما خب چیزهایی که می‌گفت درخواست‌های تکراریش... بهم ریخت، نتونستم خودم رو کنترل کنم، حالم خوب نیست بابا.

شیر رو باز کرد و چند مشت آب پاشید تو صورتش. وقتی حسابی خنک شد رفت تو پذیرایی. پدرش هم دنبالش اومد. کمی تو پذیرایی چرخ زد و گفت:

- همکلاسی سمجت چی می‌گفت؟

- سمج خان می‌خواد بالای کوه حالم رو بگیره؛ اما مطمئنم اونجا بیشتر کم می‌یاره، باید سه چهار نفری رو به عنوان نجات برای خودش بیاره وگرنه...

- می‌خوای همراهش بری؟

لیلی زل زد تو چشم‌های پدرش و گفت:

- نرم؟

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- حس خوبی ندارم، از این پسر و عقایدش می‌ترسم، نه برای خودم، برای تو، برای تو که هنوز خیلی جوانی و اول راه، برای تو که هنوز خامی.

لیلی پوزخند زد و گفت:

- خیالتون راحت بابا، گفتم که سیاوش چیزی تو دلش نیست، اصلاً اگه خوب به رفتارهاش دقت کنی یه دنیا مهربونی رو پیدا می‌کنی، اون فقط می‌خواد ادا در بیاره، ادایی که مطمئنم یا مال باباشه یا مامانش، من درستش می‌کنم، حالا شما فقط نگاه کن.

داشت تمام پرده‌های پذیرایی رو می‌کشید که پدرش دنبالش اومد و گفت:

- نمی‌خوام بری لیلی، من نمی‌خوام تو جمع اونا باشی، نمی‌خوام عوض بشی.

- من عوض نمی‌شم بابا، شما به من اعتماد نداری؟

حاج محسن که حسابی عصبانی شده بود دست به شیشه‌های پنجره کشید و گفت:

- به تو اطمینان دارم لیلی؛ ولی به اون‌ها نه! به سیاوش و عقایدش اعتماد ندارم. دلم گواهی بد میده.

لیلی با پوزخند مسخره‌ای ولو شد رو کاناپه و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- بسه بابا، چرا باید دلتون گواهی بد بده! سیاوش فقط همکلاسی منه، اگه نرم مسخرم می کنن، بهم میگن اُمل، عقب افتاده، فراری... من نمی‌خوام فرقی با اون‌ها داشته باشم.

حاج محسن فریاد زد:

- تو فرق داری، تو دختر منی.

مشتش رو محکم کوبید به شیشه، فریاد زد:

- فرق داری.

لیلی با ترس از جاش بلند شد، حاج محسن دیگه تو حال خودش نبود. شیشه‌ها رو خرد می‌کرد، فریاد می‌کشید، صدای خمپاره و تانک می‌اومد، فریاد فرمانده:

- حاجی شیطونک‌ها دارن میان، حاجی بچه‌ها رو بفرست جلو.

با دست‌ها دو طرف پیشونیش رو محکم گرفت. تصاویر جزیره و هم‌زمانش رو می‌دید، بچه‌هایی که با صداهای مهیب و انفجارهای ناگهانی چندین بار به هوا پرت می‌شدن و با شدت کوبیده می‌شدن زمین. لیلی گریه می‌کرد؛ اما جرئت نداشت به پدرش نزدیک بشه. این حال عجیب باید بحران چند دقیقه‌ای خودش رو می‌گذروند.

نیم ساعت بعد همه چیز آرام بود؛ اما لیلی درحالی‌که خرده‌های شیشه رو از رو زمین جمع می‌کرد با دلش حرف می‌زد:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- آره، آره من با همه فرق دارم. از بچگی تا حالا من همیشه با همه فرق داشتم. دلسوزی‌ها برای من متفاوت بود چون دختر یه آدم خاص بودم. بابام خاصه، بابام همه کاره است، بابام و سابقه درخشانش سهم منه برای ورود به دانشگاه، گور بابای اون رتبه سه رقمی که واسش شب و روز گذاشتم، من هر کاری‌ام بکنم با بچه‌های دیگه فرق دارم، آره، آره فرق دارم چون بابام بیماره، چون بابام یه بیمار موجهی... .

فصل چهارم: شیدا

به قاب زیبای زنجیر خیره شد و بعد رفت تو فکر. تو فکر روزهایی که ابداً تکرار نمی‌شد.

فصل بهار، شکوفه‌های سفید درخت‌ها تو سیزده بدر، حرف‌های زیبا، دلتنگی، عشق، دوری و مرگ... .

چشم‌های خیسش رو پلک زد و قاب طلایی رو باز کرد. یه طرف خودش بود و طرف دیگه ایمان. مرد بهار، مرد شکوفه‌های ریز درخت‌ها و مرد عشق.

با اومدن ناگهانی سوسن تو اتاق زنجیر رو زیر لباسش پنهان کرد. صورت سوسن سرخ بود و بخاطر دویدن نفس‌نفس می‌زد.

آفرین با ترس و لرز بازوهای اون رو گرفت و گفت:

- چیه سوسن؟ چرا انقدر می‌لرزی؟! بینم جک و جونوری چیزی دیدی؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سوسن تا اومد حرفی بزنه صدای پژمان بلند شد. آفرین خیلی زود سوسن رو کنار زد و به دو از اتاق زد بیرون. مثل تمام روز و شب‌های گذشته جدل‌های تکراری شروع شده بود. پنج‌سال زندگی هیچ چیزی رو تغییر نداده بود. شیدا جیغ می‌کشید، پژمان فریاد میزد، تمام در و دیوارهای خونه صدای اون‌ها رو منعکس می‌کرد. پا روی پله‌ها گذاشت. این جیغ‌ها حق گوش‌های اون بود نه پژمان، دست به نرده‌ها گرفت و پهن شد رو پله سوم، دخالت اون کار رو بدتر می‌کرد. سرش رو میون دودست گرفت و فشار داد بعد هم با خودش گفت:

- تقصیر منه، تقصیر خواست منه، پژمان منو ببخش!

شیدا توی اتاق راه می‌رفت؛ اما انگار می‌خواست از یه چیز فرار کنه، نمی‌خواست بشنوه، پژمان که حرف میزد گوش‌هاش رو می‌گرفت. سردرد داشت و می‌خواست تنها باشه. از بس جیغ زده بود صداش گرفته بود، دستاش می‌لرزید و راه که می‌رفت به در و دیوار می‌خورد.

پژمان که از این وضعیت خسته شد به طرف اون رفت و گفت:

- شیدا بسه، جیغ نزن، من می‌خوام باهات حرف بزنم.

شیدا اهمیتی نداد. پژمان به دنبال اون چند قدمی سر و ته اتاق رو طی کرد و بعد محکم‌تر گفت:

- با توئم، شیدا بسه دیگه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نمی‌شنید یا اگه می‌شنید اهمیتی نمی‌داد. پژمان بازوی اون رو گرفت و از حرکت ایستاند و بعد با حال زاری گفت:

- تو رو خدا!؟

شیدا با حرص تمام دست اون رو پرت کرد و گفت:

- به من دست نزن.

پژمان؛ اما بی‌تفاوت دوباره بازوهای اون رو تو چنگ گرفت و فریاد زد:

- لعنتی تو چته؟ چته که نگاهم نمی‌کنی؟ چته حرف‌هام رو نمی‌شنوی؟ چته که روزگرم رو سیاه کردی؟

شیدا تقلا زد تا بازوهاش رو از چنگ اون بیرون بکشه؛ اما وقتی موفق نشد با مشت کوبید تو سینه پژمان و دوباره جیغ کشید:

- نگاهت نمی‌کنم چون خوره داری! حرف‌هات رو نمی‌شنوم چون چرند میگی، روزگارت رو سیاه کردم چون لایقشی، دست از سرم بردار، نمی‌خوامت، نمی‌خوام حرف‌هات رو بشنوم، نمی‌خوام تو رستوران با تو پشت یه میز بشینم، نمی‌خوام لبخند بزنی، نمی‌خوام زیبای خفته‌ات باشم، نمی‌خوام... .

قلب پژمان تیر می‌کشید و دست‌هایش به لرزه افتاده بود. شیدا تو حال خودش نبود. انقدر مشت کوبید تو سینه اون که بغض پژمان ترکید. شیدا بالأخره دست‌های آزاد شدش رو از اون جدا کرد و دوید به سمت کتوهای

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کمد، آلبوم عکس عروسی شون رو در آورد و عکس‌ها رو دونه به دونه از کاور کشید بیرون. پژمان سرش رو پایین انداخته بود. مغزش کار نمی‌کرد! تمام وجودش از تحقیرهای شیدا مچاله بود. شیدا عکس‌ها رو دسته‌دسته از وسط نصف می‌کرد و می‌گفت:

- نمی‌خواستم تو همچین شبی مرد کنار دستم این باشه، نمی‌خواستم الکی بخندم، نمی‌خواستم تحمل کنم.

دوان دوان خودش رو به پژمان رسوند، عکس‌های پاره شده رو پاشید تو صورت اون و جیغ زد:

- مجبور شدم، بخاطر تنهاییم، بخاطر بی‌کسیم، بخاطر آوارگی... .

شیدا می‌لرزید و هق‌هق می‌کرد. پژمان؛ اما فرو ریخته بود، نفسی تو سینه نداشت! می‌ترسید اگه سر بلند کنه یه دنیای دیگه باشه، دنیایی که توش پر از کینه است. با این حال سرش رو بلند کرد. واقعیت داشت، این همه تحقیر و طعنه و نفرت واقعیت داشت، این همه سال تحمل بخاطر آوارگی و بی‌کسی واقعیت داشت.

سرش رو به سمت سقف گرفت و گفت:

- من نمی‌خواستم این جور بشه، من دلم نمی‌خواست به اجبار بیای تو زندگیم، خدا شاهده که نمی‌خواستم، پر بودی، خیلی پر بودی شیدا، ممنونم، ازت ممنونم که امروز به پای حرف‌هام نشستی، ممنون که دلت رو خالی کردی، وقتش بود.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

با مشت محکم به قلبش کوبید و ادامه داد:

- این بی‌مروت دیگه داشت می‌ترکید، به خدا وقتش بود، وقت تحقیرش بود، وقت شکستنش بود، وقتش بود.

شیدا با حالی پریشون شل شد کنار دیوار و پژمان از اتاق بیرون رفت. چشم‌هایش که به چشم‌های خیس آفرین افتاد سر تکون داد و از خونه بیرون زد. این قصه تلخ تمومی نداشت.

کوچه‌های اون شب برای پژمان، کوچه‌هایی بود که توش گرد مرگ پاشیده بودن، سرد و خلوت، بی هیچ عابری، با قدم‌هایی نااستوار و بی‌شمارش خیابون‌های نزدیک خونه رو بالا و پایین می‌کرد تا زمان بکشه. با خودش فکر می‌کرد که چرا این اتفاق افتاد؟! چی کم گذاشت که اینطوری شد؟!!

دم دمای صبح بی هیچ نتیجه‌ای وقتی از پرسه زدن بیهوده تو خیابون‌ها خسته شد سعی کرد با تمام دلخوری‌ها و خاطرات بد به خونه برگرده. به محض رسیدن سوسن بهش خبر داد که بعد از رفتنش حال شیدا خانوم بد شده و الان آفرین خانوم پیششون هستن. با شنیدن این خبر ترسان خودش رو به سالن و بعد به اتاق مشترکشان رسوند، هنوز دستگیره رو لمس نکرده بود که آفرین بی سر و صدا اومد بیرون.

پژمان پرسید:

- چی شده؟ شیدا چطوره؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چیزی نیست پژمان جان، یه کم فشارش افتاده، استراحت کنه خوب میشه، بیا بریم پایین.

پژمان زن عمو رو کنار زد و گفت:

- می‌خوام ببینمش.

آفرین سعی کرد جلوی اون رو بگیره؛ اما پژمان بی‌طاقت وارد اتاق شد و تا چشمش به تن رنجور شیدا افتاد بغض کرد. چند ساعت پیش این آدم افتاده با سر و صداهاش همه چیز رو بهم ریخته بود؛ اما حالا با این وضع آروم و بیمار بیشتر وجود پژمان رو بهم می‌ریخت. کنار تخت زانو زد و دست‌های اون رو لمس کرد. قلبش تیر کشید و جای مشت‌های پژمان رو سینه‌ش گزگز کرد. با این حال با مهربونی تمام اونو نوازش کرد و ملحفه رو روش کشید، صورتش مثل همیشه معصومانه بود! اصلاً شیدا توی خواب از همیشه زیباتر بود و به خاطر همین اکثر مواقع پژمان اون رو زیبای خفته صدا میزد.

گاهی میشد که شب‌ها تا صبح چشم رو هم نمی‌داشت و فقط به پلک‌های بسته و مژه‌های بلند اون خیره می‌شد. هیچ‌وقت رنگ چشم‌های اون رو درست به یاد نداشت، نمی‌دونست مشکی، قهوه‌ای سوخته‌ست یا بلوطی؟ فقط به نگاه سردش عادت کرده بود. خواست گونه‌های اون رو ببوسه که یاد حرف‌های افتاد:

- نگاهت نمی‌کنم چون خوره داری.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دستی به صورت خودش کشید. شیدا حتی شب اول عروسی هم راضی نشد با میل تمام تو صورت پژمان نگاه کنه. صورتش یه طرف دیگه بود و گریه می کرد و پژمان التماس وار ازش می خواست که شب قشنگشون رو خراب نکنه.

یادآوری تمام این خاطرات تلخ، وجودش رو به آتیش می کشید. باز هم سر صبح بود و بازی پرده و نسیم حرف میزد؛ اما نمی دونست که شیدا می شنوه یا نه :

- تمام حرفت اینه که منو نمی خوای؛ اما من می خوامت! خودخواهی می دونم؛ اما خواستن من مال امروز و فردا نیست، می دونی که از خیلی سالها پیش تو رویاهام بودی، وقتی درسم تموم شد و کلنگ این خونه رو زدم تو توی رویاهام بودی، آجر آجر این خونه به عشق تو بالا رفته، درخت های اقا قیا بخاطر دلگرمی تو سبز میشه، این همه پنجره با این همه پرده توری تو نقطه نقطه این خونه فقط به خاطر علاقه تو ساخته شده، من هر کاری کردم به خاطر تو بود. بهت گره خوردم شیدا، یه گره کور. نذار دندون بی رحم سردی ما رو از هم جدا کنه.

سوسن صداش زد:

- آقا، آقا تلفن با شما کار داره.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سرش رو از روی میز بلند کرد، سنگین بود. قد یه کوه! ملحفه‌ای که رو شونه‌ش بود به پایین سر خورد.

سوسن گوشی رو داد دستش:

- مهندس حبیبیان هستن.

پژمان با چشم‌های نیمه باز به ساعت مچیش نگاه کرد، حول و حوش نه بود. گوشی رو به گوشش چسبوند و راه افتاد سمت طبقه بالا، همینطور که حرف میزد و بابت دیر شدن عذرخواهی می‌کرد کارهایش رو نصفه و نیمه انجام می‌داد.

بعد از شستن دست و صورت برای تعویض لباس به اتاقشون رفت. شیدا رو زمین، پایین پنجره نشسته بود و داشت عکس‌های پاره رو دوباره کنار هم جفت می‌کرد. پژمان کمد لباسش رو باز کرد و دست کشید به رگال کت و شلوارها، وقتی لباس دلخواهش رو پیدا کرد، رفت و جلوی آینه ایستاد. از همون جا داشت به شیدا نگاه می‌کرد که عین بچه‌ها گردن کج کرده بود و با دقت تمام تکه‌های پاره عکس رو کنار هم می‌چید، موهای قهوه‌ای روشنش آبشار شده بود رو شونش، روی شلوار راحتی و لباس ستش عکس می‌کمی موس بود، گاهی مثل بچه‌ها میشد، لباس پوشیدنش، مو بستنش و حتی غذا خوردنش، بچگی‌های شیدا رو خوب به یاد داشت، همیشه موهای بلند و پریشون بود. دامن‌های چین‌دار پاش می‌کرد و همراه عمو ناصر می‌چرخید و می‌گفت :

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- برقصیم بابایی.

از همون وقت عاشقش بود و حالا با گذشت تمام این سالها تنها یه آرزو داشت، یه بچه که مثل کودکیهای مادرش باشه. یقه کتتش رو که صاف کرد، رفت سمت اون و رو پاهاش نشست. شیدا کمی خودش رو جمع کرد و عقب کشید و پڑمان گفت :

- خوبی؟

و چون جوابی براش نیومد نفس رها کرد و سرپا شد و بعد گفت:

- عکس بهانه است، چه وقتی پارهش کنی، چه وقتی که بشینی و این جور بهم جفتشون کنی.

دست رو قلبش گذاشت و ادامه داد:

- اینجا باید صاف بشه، هر وقت که بتونی کینه رو ازش بیرون بریزی.

شیدا حرصی شد و عکس های جفت شده رو به هم ریخت و پڑمان بی هیچ حرفی از اتاق زد بیرون.

پایین پله ها سوسن کیف رو داد دستش و گفت:

- خانم صبح خیلی زود بلند شدن، خودشون اومدن سراغ من، راستش یه خورده خجالت کشیدم، وقتی اومدم تو سالن دیدم حتی رو شما ملحفه هم انداختن. تنش ناگهانی لرزید. شیدا کم محلی می کرد؛ اما هیچ وقت قهر نمی کرد! پس چرا این وجود محبت دار اینجوری باهاش بازی می کرد؟!

سر ساختمان حسابی شلوغ شده بود، کسی کار نمی‌کرد و جمعیتی بیست سی نفره دور مهندس حبیبیان حلقه زده بودن. ناصرپور سعی می‌کرد کارگراها رو متفرق کنه؛ اما موفق نمی‌شد. حبیبیان با صدای بلند حرف میزد؛ اما تا مهلت می‌خواست یهو چند نفر باهم صداشون رو بالا می‌بردن و بعد غوغا به پا می‌شد.

پژمان که ماشینش رو پارک کرد چندتا از کارگراها دویدن به دنبال اون، ناصرپور هم جلو اومد. پژمان هنوز پیاده نشده چند نفر به کتش آویزون شدن :

- آقای مهندس اخ‌عه این انصافه؟

- آقای مهندس به خدا این وضعش نیست، جواب زن و بچه ما رو کی میده؟

- مهندس تو را به خدا رحم کن، سه‌ماه داره میشه چهارماه، ما نون نمی‌خوایم؟!

آخرین نفری هم که با حال زارش به التماس افتاد کریمی بود، مثل اینکه حبیبیان زودتر از همه به اون پریده بود. دست‌هاش رو به علامت سکوت بالا برد و گفت:

- آروم، آروم من حرف‌های همتون رو می‌شنوم، فقط یکی‌یکی.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بعد ناصرپور رو کشید یه گوشه و با جدیت گفت:

- من دلم نمی‌خواد کار ساختمون هر روز عقب بیفته، این چه وضعیه؟ چرا همه چی بهم ریخته؟! مسئول این نابسامانی‌ها کیه؟

- آقا به خدا من حریفشون نمی‌شم، امروز همه‌شون اعتصاب کردن، بازم این کریمی خدا شناس... .

پژمان دست رو سینه اون گذاشت و گفت:

- نیم ساعت دیگه تک‌تکشون رو بفرست دفتر من.

- آخه مهندس حبیبیان گفتن... .

- کاری رو که بهت گفتم انجام بده.

به سرعت خودش رو به دفترش رسوند و بعد از ده دقیقه وقتی پرونده‌ها رو جلوی خودش باز کرده بود؛ در بدون هیچ اجازه‌ای باز شد. سر که بلند کرد حبیبیان رو دید. انگار تو چشم‌هاش خون دویده بود! جلو اومد و دست‌هاش رو روی میز گذاشت:

- بازیت گرفته؟ هم‌بازی پیدا کردی؟

- من نه بازی بلدم، نه بازی گرفته. این بنده خداها هم که صبح و شبشون به التماس می‌گذره هم‌بازی من نیستن.

- خب!

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- پولشون رو می‌خوان؛ حق دارن. سه ماهه، می‌دونی داری چه کار می‌کنی؟
- دایه عزیزتر از مادر، تو مهندس این ساختمونی یا صندوق خیریه؟
- هر چیزی که با اون بشه اسم انسانیت رو روش گذاشت.
حبیبیان پوزخند حرص آوری زد و گفت:

- انسانیت! شش‌ماهه پروژه این ساختمون شروع شده، سه‌ماهش به طرح و نظریه گذشت و سه‌ماه دیگش هم به دلسوزی واسه کارگرها. حتماً بقیه سال هم باید دنبال پول بدویم واسه خاطر مصالح و ابزار؟ چه کار داری می‌کنی پژمان؟! چی تو کلت می‌گذره؟ فکر شرکت رو کردی؟ فکر اینکه چی می‌خوای جوابشون رو بدی؟ فکر اینکه اگه با این دست و دل بازی‌ها آخرش کم بیاریم؟!

پژمان تو چشم‌های عصبانی حبیبیان زل زد و بعد گفت:

- تو فکر کجا رو کردی؟ فکرش رو کردی اگه این کارگرها نباشن چطور می‌خوای سر وقت ساختمون رو تحویل بدی؟ فکرش رو کردی فعلاً این ما هستیم که به اونا محتاجیم؟

حبیبیان توی اتاق شروع کرد به راه رفتن و گفت:

- من فقط به پول فکر می‌کنم.

پژمان هم از پشت میز بلند شد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- خوبه، منم به پول فکر می‌کنم، کریمی و پارسا و حمیدوند و شاه میری هم به پول فکر می‌کنن، شرکت رها ساخت هم به پول فکر می‌کنه؛ اما کسی نمی‌خواد این وسط فکر کنه پول در آوردن به نیرو نیاز داره! به یه فکر و ایده خوب نیاز داره.

- گوش کن پژمان، من با حقوق به موقع کارگرها مخالفتی ندارم؛ اما نمی‌تونم این شورش و بلوا رو تحمل کنم، اون‌ها باید بفهمن که ما فعلاً تو وضعیت رو به راهی نیستیم، باید بفهمن تو مذیقه‌ایم.

- اون کارگر بدبخت که زیر این تیغ آفتاب کار می‌کنه و صداش در نمیاد می‌فهمه ما تو مذیقه‌ایم؛ اما زنش که چشم به دست و جیبش داره این رو نمی‌فهمه. بچه شیرخواره این رو نمی‌فهمه! دختر دم بخت و پسر دانشگاهی که شهریش عقب افتاده این رو نمی‌فهمه! مهندس حبیبیان فقط کافیه برای لحظاتی خودمون رو جای اون‌ها یا خانواده هاشون بزاریم، حتی تصورشم آدم رو اذیت می‌کنه.

ادامه بحث بی فایده بود چون حبیبیان حرف خودش رو میزد. چند دقیقه بعد کارگرها دو سه تایی فرستاده شدن تو و شروع کردن به حرف زدن. اولش زیر نگاه‌های خیره حبیبیان معذب بودن؛ اما وقتی پای درد دلشون باز شد تا آخرش رو گفتن؛ بعد از قول و قرار و واریزیه مقدار پول به حساب هاشون همه خوشحال و راضی به سرکارهاشون برگشتن و پژمان لبخندزنان پوشش رو بست که حبیبیان گفت:

- پژمان خودت خواستی، یادت باشه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پژمان چیزی نگفتو حبیبیان هم بی هیچ حرف دیگه ای اتاق رو ترک کرد.
نیم ساعت بعد وقتی رفت بالای ساختمون خیالش راحت شد:

کارگرها سر کارهاشون بودن. فرغون‌ها حرکت می‌کردن، عاجرها بالا و پایین میشد و دستگاہ بنکر می‌چرخید و این فقط نگاه‌های خریدارانه مهندس حبیبیان بود که کارگرها رو آزار می‌داد.

تو حال و هوای خودش بود که دستی رو شونش نشست، تا سربرگردوند
یه کلاه زرد آهنی هم نشست رو کلش و بعد صدایی گفت:

- آخر ما بی مهندس می‌شیم، بابا احتیاط برای همه لازمه ها.

کلاه رو روی سرش صاف کرد و گفت:

- تو از کجا پیدات شد؟

حمید لبخند بی حوصله‌ای زد و گفت:

- فکر کن حس کردم رو به راه نیستی، فکر کن فکر کردم نیاز داری یکی
پهلوت باشه. یکی باشه که سرش فریاد بزنی و عقده‌ها رو بریزی بیرون.

کلاه رو درآورد و دستی به موهاش کشید. بی‌حالش به خوبی نشون می‌داد
که درونش چی می‌گذره.

حمید دست‌هاش رو تو جیبش کرد و شروع کرد به راه رفتن. دور و برش
رو خوب نگاه کرد و بعد گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- هرچی با خودم فکر می‌کنم نمی‌تونم بفهمم تو کجا رو اشتباه رفتی! هیچ وقت اون روزها رو از یاد نمی‌برم که خودت رو به در و دیوار می‌زدی تا اون خونه رو باب طبعت در بیاری. اون وقت‌ها خیال می‌کردم به خاطر عشق زیادی که به مادرت داشتی اون قدر رو خونه حساسیت به خرج میدی؛ اما بعدها که شیدا اومد تو زندگیت تازه فهمیدم این همه نگرانی به خاطر چی بود! حق داشتی، باید به خاطر عشق این کار رو می‌کردی. همه باید به خاطر عشقشون به در و دیوار زده بشن؛ اما من دلم برای تو خیلی می‌سوزه، تو قدم خوبی جلو گذاشتی، با صداقت، با مهربونی، با یه دل که مطمئن بودم تو عاشقی نمرش بیسته؛ ولی نمی‌دونم کجا اشتباه شد که یهو ورق برگشت.

برگشت سمت پژمان، شونه‌های افتاده اون رو لمس کرد و گفت:

- دنیای شیدا با دنیای تو زمین تا آسمون فرق داره! ازدواج کردین؛ ولی... ولی باهم یکی نیستین، یکی شدن به لب آدم‌ها لبخند میاره. یکی شدن فاصله‌ها رو از بین می‌بره، یکی شدن عشق میاره؛ اما تو شیدا، کدوم از این‌ها رو دارید؟

سکوت پژمان یه مهر محکم بر درستی حرف‌های حمید بود.

- باهاش حرف بزن.

- چه قدر؟

حمید جدی و محکم گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- نباید کم بیاری. تو باید بگی! اون هم باید بشنوه.

پژمان تو ذهنش تمام اتفاقات دیشب رو مرور کرد، دیشب هم می خواست حرف بزنه، دیشب هم شیدا باید می شنید؛ اما... .

- پژمان می دونی مشکل تو چیه؟ مشکل تو اینه که غرور نداری، می ذاری که تحقیر بشی، می ذاری خرد بشی، جواب فریاد رو سکوت می دونی، پژمان تو خودت هم باید عوض بشی، اصلاً چرا یه مشاور نمی رین؟! این روزها تو گوشه گوشه شهر پره از این روانشناس ها، شاید مشکلاتون حل بشه.

- نه! شیدا هیچ جوهره منو نمی خواد، اون اصلاً حرف نمی زنه. شب و روزم شده التماس. نمی خوام ناز و دلبری! فقط بهم بگه چی می خواد؟ فقط حرف بزنه، اصلاً انگار من رو نمی بینه، انگار وجود ندارم! نمی دونم چرا این جوری شد؟

حمید بازوهای اون رو گرفت و گفت:

- چرا زن عموت باهاش حرف نمی زنه؟ خوبیش اینه که اون هم یه زنه و ممکنه شیدا باهاش راحت تر باشه، در ضمن زن عموی اونم هست.

- شیدا به خون اون بیشتر از من تشنه است، اون رو مصعب تمام این بدبختی ها می دونه.

چنگی میون موهاش زد و ادامه داد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- دیوونه شدم حمید، دیشب هرچی خواست گفت، هر تحقیری که دلش خواست کرد، فقط نگاهش کردم، قلبم داشت مچاله می شد نه زیر مشت دست هاش، به خاطر بیهودگی، به خاطر اینکه نمی‌دونستم چرا دارم تحقیر میشم؟ نمی‌خوام باشم حمید، اصلاً دلم نمی‌خواد زنده باشم! می‌خوام چه کار این زندگی رو؟ زندگی ای که توش هیچی ندارم، نه دلخوشی، نه عشق، نه به ذره امید! اگه زن عمو آفرین نبود من الان به روانی کامل بودم.

حمید سری تکون داد و گفت:

- اگه تو مشکلی نداشته باشی من باهاش حرف می‌زنم، شاید چیزی عوض شد.

چند روز بعد پژمان به مهمونی ترتیب داد. دلش می‌خواست همه چیز رو از نو شروع کنه! به سوسن گفت غذای مورد علاقه شیدا رو بپزه. میوه مورد علاقه اون رو خرید، کیک، شربت، حتی یک لباس زیبا هم براش خرید و شب قبل مهمونی گذاشت تو اتاقش. مناسبتی برای مهمونی نبود؛ اما پژمان گفته بود همه باید سر به میز شام بخوریم.

صبح روز مهمونی تلفن پشت تلفن زنگ می‌خورد: مهندس حبیبیان، ناصرپور، شرکت، دفترانتشارات، حتی دفتر نشر ایتالیا هم آخرین جایی بود که باهاش تماس گرفت. یهو یادش افتاد که مهلت ترجمه آخرین کتابش یکی دو هفته است که تموم شده! بی‌خیال همه چی شد و از سوسن خواست که حتی سیم تلفن رو بکشه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اون شب همگی حسابی به خودشون رسیده بودن. حتی سوسن هم اون لباس بنفشش رو که همیشه وقت‌های مهمونی می‌پوشید به تن کرده و به صورتش سرخاب سفیداب زده بود. باورش نمیشد که آقا اجازه داده با اون سر یک میز شام بخوره.

زمان کند می‌گذشت و شیدا هنوز از اتاقش بیرون نیومده بود! تلویزیون تکرار سریال شب قبل رو پخش می‌کرد و آفرین از سرب‌بی‌کاری دنبال می‌کرد. سوسن دور میز می‌گشت و کم و کسری‌ها رو می‌چید. پژمان پایین پله‌ها دست تو جیب شلوار کرده و قدم میزد. سخت انتظار می‌کشید؛ اگه شیدا نمی‌اومد؟ اگه لچ می‌کرد یه دهن کجی بزرگ به این مهمونی میشد. با حالی پریشون نفسش رو بیرون میداد که شیدا بلاخره در اتاقش رو باز کرد و قدم به بیرون گذاشت. همه سرها به سمت بالای پله‌ها کشیده شد. زیبای خفته خرامان و با لبخندی مصنوعی اومد پایین.

پیراهن هدیه‌ای رو به تن کرده بود. یه پیراهن کرم و سفید که ترکیب یقه و دامنش با ساتن حسابی از اون یه زن فریبنده ساخته بود. اندام بی‌نقصش تو اون پیراهن کشیده‌تر شده بود. چندتا پله که اومد پایین، پژمان چند پله رفت بالا و بلاخره تو یه پله روبروی هم قرار گرفتند. دست‌های شیدا ناخودآگاه جلو اومد و پژمان با آمادگی کامل اون دست‌های نرم رو گرفت. گرمای خاصی رو در قلبش حس کرد، شیدا لبخند زد، پر رنگ تر از قبل. پژمان باورش نمیشد، انگار دنیا رو بهش داده بودن! دلش می‌خواست زمان از حرکت بایسته. همه دوربین‌ها این صحنه رو شکار کنن و با همین نگاه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

به ابدیت برسه؛ اما صدای زنگ در و هم زمان بیرون اومدن دست‌های شیدا از تو دست هاش زمان به حرکت افتاد.

حمید با سر و وضعی آراسته وارد خونه شد. کت و شلوار قهوه‌ای پوشیده بود و معلوم بود تازه اصلاح کرده. ادکلن سنگینی زده بود که بوش هر جای سالن که می‌رفت پخش میشد. بعد از خوردن شام تو به فضای گرم و شاعرانه، وقتی سوسن به جمع‌آوری میز مشغول شد و آفرین و پژمان سرشون رو با کتابخونه گرم کردن، حمید به سمت شیدا رفت تا شانسش رو برای حرف زدن امتحان کنه. پژمان همیشه به زبون چرم و نرم اون حسادت می‌کرد! وقتی پدر و مادرش باهم دعوا می‌کردن اون میانجی میشد. هر وقت کسی احتیاج به درد دل داشت اون گوش شنوایش رو می‌آورد جلو. حمید شخصیت خاصی داشت که حتی اون شب شیدا هم نرم شد و مثل بچه‌های حرف گوش کن مدام سرش رو به چپ و راست تکون می‌داد و بله و چشم می‌گفت. دل تو دل پژمان نبود از حرف‌های اون‌ها سردبیاره؛ اما آفرین مانع رفتن جلو اون میشد و می‌گفت:

- نگران چیزی نباش، درست میشه.

و حمید که بعد از پایان مهمونی با تشکرات فراوان خونه رو ترک کرد پژمان بی‌طاقت به اتاقشان رفت. باید از شیدا می‌پرسید که چه حرف‌هایی زده و چی شنیده؟ اما این پرسیدن درست بود؟!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سرگردون یه نگاهی به دور و بر اتاق انداخت. با دیدن شیدا همه چیز یادش رفت، حتی یادش رفت که با خودش قرار گذاشته بود امشب تا صبح بیدار بمونه و فصل آخر کتابش رو تموم کنه.

لباسش، موهای پریشون و آرایش بیش از حد شیدا یعنی که حمید کارش رو خوب انجام داده!

حرفهای حمید تو ذهن شیدا می‌چرخید:

- به خدا حیفه شیدا خانوم، هم حیف شماست، هم حیف پژمان، زندگی به این قشنگی، مرد به این عاشقی، حسرت به دل همه بزارید با زندگیتون، خرابش نکنید.

وقتی پلک زد، پژمان رو از تو آینه دید. پشتش ایستاده بود. برس توی دستش رو روی میز گذاشت و خواست برگرده که پژمان نزدیک شد و دستش رو گرفت. رعشه خاصی تمام ستون فقراتش رو گرفت. پژمان موهای اون رو کنار زد و آروم تو گوشش زمزمه کرد:

- امشب بهترین شده بودی زیبای خفته من، ازت ممنونم.

کامل برگشت و با پژمان رو در رو شد. نمی‌دونست چه کار کنه؟ خیلی وقت بود دلبری رو فراموش کرده بود؛ اما پژمان با مهارت زیاد دست به سمت کلید برق برد و اونو خاموش کرد. می‌دونست که شیدا تو تاریکی خجالتش کمتر میشه. اتاق که به تاریکی نشست شیدا دست به بازوی اون گرفت و

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

قلب پژمان با این کار خود خواسته از سمت شیدا پر از ستاره شد. در آغوشش گرفت و زیر لب گفت:

- تنهام نذار شیدا، هیچ وقت...!

فصل پنجم: سیروان

با سرخوشی زد رو ترمز و گفت:

- کجا داداش؟

- شریعتی.

- بیا بالا.

هنوز عادت مسافر کشی از سرش نیوفتاده بود؛ حتی حالا که دیگه از طرف فدراسیون به عنوان سرمربی تیمشون انتخاب شده بود. تو دست پسر کتاب و جزوه بود، به نظر دانشجو می‌اومد! یه لحظه از اینکه درسش رو ول کرده بود حسرت خورد. حتی دیپلمش رو هم نگرفت، یهو که از امتحان سال دوم برگشت و دید که حسابی خراب کرده همه کتاب هاش رو ریخت تو حیاط و آتیش زد، هر چقدر بهش گفتن پسر مگه تو نمی‌خوایی کنکور بدی؟ سر بالا انداخت و گفت دیگه اصلاً نمی‌خوام ادامه تحصیل بدم! بعد از جواب امتحاناتش و رد شدن با معلمش گلاویز شد و زیر چشم مرد چهل ساله رو سیاه کرد و عصر همون روز از مدرسه اخراج شد. بابا پرویز که فهمید باشگاه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

رو بر اش قدغن کرد و افتاد دنبالش تا توی یه مدرسه دیگه ثبت نامش کنه؛ اما با سابقه درخشان انضباطیش هیچ کجا قبولش نکردن و به این ترتیب تک پسر خانواده رادپور که کل فامیلشون تحصیل کرده و دکتر و مهندس بودن درس و مشق رو ول کرد و به قول پدرش افتاد به جفتک چهارکش.

تا مدت‌ها همه اون رو ننگ فامیل می‌دونستن تا وقتی که رفت و تو شرکت همکار پدرش به کار مشغول شد دوباره نگاه‌ها مثبت و محترمانه شد. از درس نخوندنش هیچ وقت ضرر ندید؛ اما وقتی فهمید دختر مورد علاقه‌اش فوق‌لیسانس داره و حتی برای دکترای کنکور داده داشت سرش سوت می‌کشید.

همه فامیل ثریا رو می‌داشتن رو سرشون و می‌گفتن سیروان با سر رفته تو خمره عسل؛ اما سیروان می‌ترسید قدم جلو بزاره. با خودش می‌گفت حتماً خانواده اون هم در سطح بالایی هستن و من وصله ناجوری‌ام؛ اما وقتی با خانواده ثریا آشنا شد دید که فقط ثریا و خواهرش تحصیل کرده هستن و پدر و مادرش حتی سواد خوندن و نوشتنم ندارن و همین باعث شد با خیال راحت‌تری اون دختر رو برای ازدواج انتخاب کنه.

سر ایستگاه شریعتی پسر پیاده شد و سیروان برای زودتر رسیدن به خونه پاهاش رو محکم رو گاز فشرد. سوئیچ رو طبق عادت با یه نشونه گیری دقیق انداخت رو جاکلیدی و صدا زد:

- ستاره سهیل من، ثریا خانوم تشریف دارن؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ثریا از دستشویی با رنگ و رویی پریده اومد بیرون و گفت:

- سلام.

- سلام خانوم، چطوری؟

ثریا ولو شد رو کاناپه و سرش رو گرفت، بعد هم گفت:

- بد!

سیروان ولو شد کنار دست اون و قلقلکش داد. ثریا با بی‌حوصلگی دست‌هاش رو انداخت و گفت:

- نکن سیروان، خواهش می‌کنم.

- اِ چته؟ باز که ریختی بهم.

- حالم خوب نیست، از صبح همش حالت تهوع داشتم، دیگه نزدیک بود دل و رودم هم بالا بیارم، رنگم شده بود عین گچ، اگه مامان به دادم نمی‌رسید الان داشتی حلوا رو می‌پختی.

سیروان زد به شوخی و گفت:

- مامانت خیلی بهتر از من حلوا می‌پزه.

ثریا لبخند بی‌روحو زد و سیروان دوباره گفت:

- دکتر هم رفتی؟

ثریا چشم بست و با حالت رویایی گفت:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- انقدر ذوق داشتم که حال و هوام رو نمی‌فهمیدم، مامان هم که می‌گفت حتمیه ذوقم چند برابر میشد. خیال می‌کردم حاملم؟ طفلک مامان دورم می‌چرخید و صلوات می‌فرستاد هی می‌گفت سفره حضرت فاطمه می‌ندازم برات، تمام نذرهام رو یه روزه ادا می‌کنم، می‌برمت پابوس امام رضا، دکتر که گفت ریفلاکس‌ها بخاطر بیماری قبلیت هست دلم برای آرزوها و نذر و نیازهای مامان سوخت!

سیروان بی‌حوصله بلند شد و رفت تو آشپزخونه. میز چیده شده بود؛ اما قابلمه غذا هنوز رو گاز بود. ثریا به دنبال اون اومد تو آشپزخونه و گفت:

- سیروان من خوب فکرهام رو کردم، گفتم اگه تو راضی باشی... .

سیروان در یخچال رو باز کرد و گفت:

- نه!

ثریا پشت اون ایستاد:

- چی رو نه؟ تو که اصلاً اجازه نمیدی من حرف بزنم!

سیروان شیشه آب یخ رو کشید بالا و گفت:

- نمی‌زارم چون می‌دونم چی می‌خواهی بگی، گفتم نه.

ثریا بازوهای اون رو گرفت:

- یه دختر شیرخوار.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- نه ثریا.

- خب باشه پسر، اصلاً هرچی تو بگی.

سیروان عصبانی شد و گفت:

- میگم نه ثریا، تو می‌فهمی چی داری میگی؟! من مثلاً به ننه و بابام گفتم بچه دوست ندارم حالا برم از پرورشگاه بچه بیارم بزرگ کنم؟ اون وقت اون‌ها نمیگن زنت چه مرگش بود که بچه آوردین بزرگ کنین؟!

- خب، خب چرا به پدر و مادرت نمیگی مشکلمون چیه؟ شاید اونا هم فکری بکنن، شاید کاری از دستشون بر بیاد.

سیروان دست‌های اون رو از بازوش جدا کرد و رفت تو پذیرایی:

- آره حتماً کاری می‌کنن. این رو مطمئن باش که بیکار نمی‌مونن. مامان از فرداش دوره می‌افته تو فامیل و دوست‌هاش تا سر تو هوو بیاره! حالا برو دعا کن هوو باشه اگه نه ممکنه خودتم از زندگیم بیرون کنن.

- سعی کن همیشه از قول خودت حرف بزنی، مامان حوری رو من می‌شناسم. اون هیچ وقت این کار رو نمی‌کنه.

سیروان برگشت سمت اون و با جدیت گفت:

- لابد این منم که این کار رو می‌کنم؟!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- آدم دروغگو هرچی ازش بگی برمیاد، وقتی به دروغ همه جا جار میزنی بچه دوست نداری؛ اما نوزاد این و اون رو تو بغل می‌گیری دیگه تهمت زدن به دیگران کاری نداره، دیگه بی‌وفایی کاری نداره.

سیروان سر تکون داد و گفت:

- چرند نگو.

ثریا زد زیر گریه. انگار از خیلی وقت پیش منتظر شنیدن این حرف ها بود:

- حرف دلت رو خیلی وقت بود که می‌خوندم، باید همون سال که دکتر گفت من بچه‌دار نمیشم این تصمیم رو عملی می‌کردی. عیب نداره حالا هم دیر نیست، من از زندگیت میرم بیرون!

- خفه شو ثریا.

- خفه نمیشم، می‌خوام حرف بزنم.

صدای جیغ و فریادشون بالا رفته بود، آخر سر هم سیروان بی‌طاقت شد و برای ساکت کردن اون یه سیلی تو صورتش نشوند. ثریا دست جای سیلی گذاشت، شکه شد و گریه‌اش ناگهانی بند اومد. حتی جرئت نکرد به چشم‌های عصبانی سیروان خیره بشه، بی‌هیچ حرفی پناه برد به اتاق و علامت ورود ممنوع رو چسبوند به در. سیروان که از کار خودش حسابی هاج و واج مونده بود دوید سمت در و گفت:

- ثریا، ثریا بیا بیرون، خیلی خب بیا حرف‌هات رو بزن، غلط کردم، ببخشید.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

در قفل بود و جوابی نمی‌اومد، بوی سوختنی که به مشامش رسید مشمت کوبید به در:

- لعنتی.

پا تند کرد به سمت آشپزخونه. خورش ته گرفته بود. زیر اجاق رو که خاموش کرد با دیدن میز چیده شده حرصی شد و لگد زد و اون رو برگردوند رو زمین. عصبانی دوسه تا بشقاب کوبید به در و دیوار و دوباره رفت به سمت اتاق خوابشون. دوباره در زد، با لگد کوبید به در و نعره کشید:

- باز کن این بی صاحب رو!

ثریا می‌لرزید و سیروان خودش رو محکم می‌کوبید به در. بلاخره هم لولا چرخید و در باز شد! ثریا هاج و واج به حال پریشون اون نگاه کرد و بی‌اهمیت روسریش رو گره زد. سیروان نفس نفس زنان گفت:

- کجا؟

ثریا چمدونش رو برداشت و گفت:

- میرم تا هوو بالای سرم نباشه، میرم تا اونی که می‌خواد بیاد از وجود من آزرده نشه! میرم تا جا برای هر دو شما باز باشه.

دم در سیروان اون رو چسبوند به دیوار و گفت:

- ثریا تو چت شده؟ هیچ می‌فهمی چه کار داری می‌کنی؟ من که چیزی نگفتم، خودت حرف رو پیش کشیدی؟ چرا انقدر حساس شدی؟!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- آره، آره حساس شدم چون دارم می بینم که تو دیگه مثل قبل دوستم نداری.

سیروان اون رو تو بغل گرفت و گفت:

- نه، نه ثریا این حرف رو نزن، من هیچ وقت به تو بی علاقه نشدم، بی انصاف نباش.

ثریا با بوی تن اون مدهوش شد؛ اما سعی کرد خودش رو جدا کنه. سیروان گونه‌ای رو که سیلی زده بود مهربانانه بوسید و شروع کرد به عذر خواهی. ثریا به ظاهر قبول کرد بمونه و همه چیز رو فراموش کنه؛ اما صبح با نامه‌ای که سیروان روی میز توالت دید همه قول و قرارها از یاد رفت. ثریا نوشته بود:

(خیال می‌کنم به دنیای تازه‌ای به روم باز شده. دنیایی که با من غریبی نمی کنه، هر وقت حس کردی دیگه باهام غریبه نیستی بیا دنبالم.)

سیروان کاغذ رو پاره کرد و گفت:

- خودت رفتی خودت هم بر می‌گردی.

کاغذ پاره‌ها رو روی کتابی ریخت که ثریا هر شب به قسمتیش رو می‌خوند. عنوان کتاب مثل زندگیش بود:

حباب تو خالی. اثر سرنا مک کورننته، ترجمه پژمان نیازی.

با حرص تمام کتاب رو پرت کرد به طرف اتاق و از خونه بیرون زد.

دو شب که بدون ثریا گذشت حال و هواش حسابی بهم ریخت. بدنش سست و کرخت بود و حتی نمی‌تونست چیزی برای خوردن آماده کنه. گاهی لباس می‌پوشید و به جون کیسه بوکسش می‌افتاد و گاهی از خونه میزد بیرون و مسافر کشی می‌کرد. اون وقت شب که میشد یه غذای سرد از بیرون می‌گرفت و می‌اومد خونه و تا می‌خواست شروع کنه ثریا رو جلوی خودش می‌دید و می‌رفت تو خیالات...

روی تخت ولو شده و تو گوشش هدفون گذاشته بود. یکی از آهنگ‌های بیس دار انریکه رو گوش می‌داد و با دقت تمام سوزن‌های دارت رو پرتاب می‌کرد سمت هدف. وقتی بعد از ضربه‌های به هدف خورده و نخورده خسته شد هدفون رو درآورد و خیلی زود متوجه شد تلفن داره زنگ می‌خوره. بی‌معطلی گوشی رو برداشت، صبا بود!

- مامان واسه امشب دعوتتون کرده.

تو دلش پوزخند زد و بعد جریان قهر ثریا رو گفت و صبا اظهار ناراحتی کرد و گفت:

- خودت تنها بیا.

نخواست قبول کنه؛ اما وقتی مادرش گوشی رو گرفت و اصرار کرد به ناچار راه افتاد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دوش گرفت و موهاش رو خشک نشده به بالا شونه زد. یه لباس چسب مشکی که روش به انگلیسی جمله‌ای نوشته شده بود به تن کرد و شلوار جین پوشید. عینک دودیش رو به چشم زد و راهی شد. هنوز قدم از اتاق بیرون نگذاشته بود که حس کرد سنگینی نگاه یه نفر دنبالشه. برگشت و برای لحظاتی کوتاه احساس کرد ثریا رو می‌بینه. همیشه وقتی می‌خواستن برن مهمونی آینه قرق رود:

- ا سیروان خط چشمم خراب شد.

- ثریا چکار می‌کنی همه ژل رو ریختی زمین!

در اتاق رو محکم بهم کوبید تا این افکار بیهوده بیرون ریخته بشه. دلش نمی‌خواست مامان حوری و خانواده چیزی از قهر و قهرکشی ثریا بفهمن؛ اما تلفن صبا همه چیز رو خراب کرد. می‌دونست وقتی برسه اونجا از در وارد نشده نصیحت‌ها شروع میشه. آخرین بار که ثریا قهر کرد و رفت خونه پدرش درست پنج شش ماه پیش بود که شوخی شوخی حرف لیندا پیش اومد و جدی جدی باهم دعواشون شد. اون موقع هم کل خانواده حق رو به ثریا دادن و بعد از یه هفته دوباره برگشتن سر خونه و زندگیشون.

تو مسیر یه خانم شیک پوش نظرش رو جلب کرد و اون رو سوار کرد. به نظر مضطرب می‌رسید! نمی‌خواست نگاهش کنه؛ اما ناخودآگاه از تو آینه بهش زل زد. صورت استخوانی و چشم‌های خمارش اولین چیزی بود که جلب توجه می‌کرد. سیروان از تو داشبوردش آدامس درآورد و یکی انداخت بالا و بعد بسته رو به سمت زن گرفت و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- نعنایی، دهن آدم رو تازه می کنه.

زن نیم نگاه طلبکارانه‌ای به اون انداخت و گفت:

- من آدامس دوست ندارم.

- معذرت می خوام.

زن سر میدون پیاده شد و سیروان چند دقیقه‌ای با نگاه دنبالش کرد. طرز راه رفتن و نگاه کردنش به دور و بر نشون می‌داد از چیزی فراریه... .

صبا کنار رامین نشسته بود. مامان حوری با نصیحت‌هاش از آشپزخونه زد بیرون:

- سیروان تو خجالت نمی‌کشی؟! آخه چرا این دختر طفل معصوم رو اذیت می‌کنی؟ چه گناهی کرده با هزار امید و آرزو اومده تو زندگیت! چی شده که باز زدین به تیپ و تاپ هم؟!

- اجازه می‌دین اول خدمتتون سلام عرض کنم؟

- سلامت بخوره تو سرت، تو داری منو دق میدی. ثریا پشت تلفن ناله می کرد. اندفعه دیگه چه کار کردی؟

- هیچی بابا، ناراحتم کرد! صدام رو بردم بالا، اونم قهر کرد و گذاشت رفت، همین.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

مامان حوری چنگی تو لپ‌هاش زد و گفت:

- یعنی تو دست روش بلند نکردی؟

سیروان با رامین دست داد و بعد رو کاناپه افتاد. حوصله سین جیم نداشت.
خیره شد به تلویزیون

مامان حوری کنار صبا نشست و رو به سیروان گفت:

- زدی تو گوشش، اون زنته، خجالت نکشیدی؟!

سیروان نیم نگاهی به مادرش انداخت و بعد گفت:

- دهنش رو باز کرد؟! نتونست خوددار باشه؟ نتونست بریزه تو خودش؟
ناسلامتی زن و شوهریم.

صبا جای مادرش گفت:

- ثریا چیزی به مامان نگفته، مادرش تلفن زد اینجا.

- دیگه بدتر، حالا ننه بابای اونم تو روم نگاه نمی‌کنن.

بحث بی فایده بود. هرکسی از سمت خودش حق رو به ثریا می داد. تمام خانواده ثریا رو دوست داشتن. همون دختر چشم آهوپی و مو مشکی که اصالت یه دختر شرقی کامل رو داشت. صبا همیشه تحصیلات عالییه اون رو سر می‌دونست و مامان حوری و بابا پرویز اخلاق و کردار پاکش رو و سیروان گاهی به این اسطوره مهربونی سخت حسادت می کرد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربرد انجمن یک رمان

تا عصر خونه پدرش موند و بلاخره تصمیم گرفت برگرده. مامان حوری کشیدش کنار و بهش گفت:

- زن ناز داره.

- و شما می‌دونی که من نازکش نیستم!

- همین اشتباهات رو می‌کنی که همه می‌گن سیروان و ثریا وصله ناجورن. سیروان عصبی گفت:

- همین دیگه، وقتی پدر و مادرم منو له کنن کل فامیل هم به خودشون اجازه میدن هر چیزی که به دهنشون میاد بگن. انقدر گفتین ثریا ماهه، مهتابه، اله و پله که اونم انتظاراتش رفت بالا.

- چه انتظاری داره اون طفل معصوم، جز اینکه یه بچه ازت می‌خواد؟! سیروان رو پله‌های سنگی ایستاد و گفت:

- من هنوز خودم بچه مو این بچه ناز کشیدن بلد نیست، حالا که منو ترک کرده، حالا که از خونه رفته دیگه ناز نمی‌کشم، خودش رفته، خودش هم باید برگرده.

بعد هم سوار ماشین شد و زد به خیابون. حوصله تنهایی کشیدن تو خونه رو نداشت، وسط راه مسیر رو عوض کرد و رفت باشگاه. به محض رسیدن به سالن صدای بحث و جدل شنید، اشتباه نمی‌کرد! باز این سرو صداها رو پولاد به پا کرده بود.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

عینک دودیش رو درآورد و وارد سالن شد. پولاد و یکی دیگه از بچه‌ها روبه‌روی هم ایستاده بودن و بقیه هم دورشون رو گرفته بودن. آقای نمادی با اون سن و سالش سعی می‌کرد قضیه رو فیصله بده؛ اما انگار پولاد نمی‌خواست تمومش کنه. کف دستش رو بالا برده بود و می‌گفت:

- همین که من گفتم، ارشد حرف که میزنه، کسی دیگه چیزی نباید بگه.

سیروان عینکش رو توی دست جابه‌جا کرد و بعد گفت:

- حتی مربی؟

همه نگاه‌ها به طرفش برگشت. تک‌تک بچه‌ها رو به خوبی می‌شناخت. تا ۶ ماه پیش خود اونم کنار این بچه‌ها می‌ایستاد، هم رده اون بود و به حرف مربی گوش می‌داد؛ اما حالا با قهرمانی تو مسابقات بلغارستان رتیش بالا رفته و سمت مربی تیم خودشون رو گرفته بود. از همون روزهای اول پولاد مخالفت خودش رو خوب نشون داد. نمی‌تونست قبول کنه سیروانی که تا چند وقت پیش فقط باهاش درحال رقابت بود حالا بالای سرش چتر پهن کنه و مرتب دستور بده. چندین بار اعتراض کرد، خودش به تنهایی رفت سراغ رئیس فدراسیون. با بچه‌های اکیپشون شورش به راه انداخت؛ اما حرفش به جایی راه نبرد و به ناچار پذیرفت. یک هفته اول رو بی‌خیال لچ و لجبازی شد؛ اما حالا که سالن جدید رو با وسایل آماده می‌کردن اون اعتراضاتش رو شروع کرده بود.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دست پولاد که به یقه یکی از بچه ها بود با این حرف سیروان رها شد و فقط نگاه کرد. سیروان جلو او آمد و تقریباً بچه ها رو از نظر گذروند و بعد گفت:

- موضوع چیه؟ چیه که هنوز سالن آماده نشده شماها افتادین به جون هم؟ کسی جوابی نداد. سیروان روبه روی پولاد ایستاد. یاد مبارزه آخرش افتاده بود. قدرت هر دو تو یه سطح بود؛ اما پولاد فقط بدشانسی آورد. تو آخرین ضربش خطا دیده بودن، مسابقه به راند بعدی هم کشیده میشه. فراموش می کنه لته بزاره. حریف از همین نقطه ضعف استفاده می کنه و لگد محکمی تو صورت اون می زنه. دوتا از دندون ها تو دهنش خرد میشه و یکیشون تو مشت حریف فرو میره. پولاد ولو میشه و مسابقه به پایان می رسه. اگه اون خطا پیش نمی اومد، اگه مسابقه راند بعدی نداشت حالا ممکن بود جای سیروان اون مربی تیم باشه!

دست رو شونه پولاد گذاشت و گفت:

- خب ارشد تیم، فکر می کنم اگه از تو بپرسم خیلی زودتر به جواب می رسم، چی شده؟

پولاد که هنوزم عقده همون حق خوی و مسابقه بلغارستان رو داشت دست سیروان رو به آرومی از شونش پایین آورد و گفت:

- وقتی یکی راحت قبول می کنه و پای یه مسئولیت بزرگ می شینه هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه مانع و جلودارش باشه. ارشد تیم بوده و هستم، دلم

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

می‌خواد چیزی عوض نشه! ما فقط سالن عوض کردیم وگرنه آدم‌ها همون آدم‌هان. کسی نمی‌تونه چیزی رو عوض کنه! صادق نمی‌تونه ادعا کنه حالا که مربی عوض شده ارشد تیم هم باید عوض بشه.

سیروان سری تکون داد و گفت:

- آره، صادق نمی‌تونه این ادعا رو بکنه؛ اما من می‌تونم.

رنگ از رخ پولاد پرید. بچه‌ها به هیاهو افتادن. سیروان اومد راه بیفته که پولاد یه قدم جلو برداشت و گفت:

- سیروان با خودت چه فکری می‌کنی؟ هرکس ندونه ذهن من و وجدان تو خوب می‌دونه که فقط یه اشتباه این نوسان رو به وجود آورده. پس سعی نکن الکی بهش دل خوش کنی. دیر و زود این مقام به یکی دیگه تعلق می‌گیره! خودت هم این رو خوب می‌دونی .

سکوت محضی تمام فضای سالن رو در بر گرفته بود. سیروان با جدیت تمام چند قدم دیگه جلو رفت و بعد گفت:

- پس تا وقتی که این مقام که از نظر من ارزشی نداره به کس دیگه‌ای تعلق بگیره تو می‌تونی تو فضای باز باشگاه چندین دور بدوی و زیر لب اسم استاد رو با خودت تکرار کنی .

پولاد دندون‌هاش رو محکم بهم فشرد و سیروان با دست زدن از بچه‌ها خواست تمرین رو شروع کنن. وقتی همه خوب گرم شدن، سیروان مقابلشون ایستاد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- من می‌خوام سبک مربی‌گری خودم رو کاملاً از استاد رستمی جدا کنم. می‌خوام با یه روش تازه تیم رو بالا بکشم و برای این کار می‌خوام ارشد گروه رو تغییر بدم .

باز هیاهو تو بچه‌ها افتاد و پولاد تو خودش رفت. دست‌هاش می‌لرزید و تمام وجودش سرد بود. فشار زیادی رو تحمل می‌کرد. سرش پایین بود؛ اما گوش‌هاش دقیق می‌شنید:

- یک هفته دیگه یه مسابقه بین خودتون برگزار میشه، رده بندی هم دست ارشد قبلی تیم هست. هرکس که مایل باشه می‌تونه اسمش رو بنویسه و تو این یه هفته تمریناتش رو انجام بده. بهر حال انصاف نیست یه ارشد سه چهار سال تو مقام خودش درجا بزنه. نگران نباشید! نه پارتی بازی نه حق خوری.

پولاد پوزخند زد و زیر لب گفت:

- آره، ارشدی حق خوری نداره؛ اما مسابقات... .

رنگ صورتش سرخ شده بود و به زور نفس می‌کشید. حرف‌های سیروان که تموم شد زودتر از همه لباس عوض کرد و راهی شد. حتی فراموش کرد دستکش‌ها و هوگوش رو برداره. سیروان متوجه حال اون بود، شاید حق داشت، اگه خود اونم این حرف‌ها رو می‌شنید حتماً عکس‌العمل بدتری نشون می‌داد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ساعت ۹ شب دیگه از همه خداحافظی کرده بود و به سمت ماشینش می‌رفت. باز یاد ثریا افتاد و نبودنش، باز میز غذای خالی، تخت خالی... .

استارت که زد و خواست راه بیفته یه تیکه کاغذ رو برف پاک کن دید، خیال کرد جریمه است. پیاده شد و کاغذ رو برداشت؛ اما هنوز بازش نکرده بود که صدایی گفت:

- تازه اولشه، انقدر زود خودت رو خسته نکن.

کاغذ رو تو مشتت فشرد و سربرگردوند. استاد رستمی مربی قبلی تیم بود، لبش به خنده باز شد و گفت:

- استاد شما؟! اینجا! چطور شد که اومدید؟

- باشگاهت رو خیلی دیر تعطیل کردی؟ مگه ساعت ها رو یادت رفته؟ تو که همیشه برای رسیدن به خونت بال‌بال می‌زدی تمرین زودتر تموم بشه، چی شده که حالا... .

سیروان همین طور که کاغذ رو تو مشتت می فشرد گفت:

- امروز سالن گرد و خاکی بود. باید تمیز می‌شد، باید با حرف آب و جارو می‌شد، یه چیزهایی بود که باید همین امروز تکلیفش روشن می‌شد.

- پولاد چه کار می‌کنه؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان حرفی نزد و استاد از نگاه اون خوند که گرد و خاک پای کی بوده. دستی به پشتش کشید و با خداحافظی کوتاهی از اون جدا شد و سیروان آروم آروم مشتش رو باز کرد.

فصل ششم: لیلی

اولین روزهای گرم تابستان شروع شده بود. پدرش داشت به باغچه رسیدگی می‌کرد. به ظاهر قهر نبود؛ اما سرسنگین شده بود. خیلی دلش می‌خواست با یه روی باز بره تو حیاط از پشت سر دست‌هاش رو دور بابا بگیره و بعد مثل بچگی‌ها کولی بخواد؛ اما روش نمی‌شد.

حاج محسن تو حیاط مشغول رسیدگی به باغچش بود. تصمیم گرفته بود نسترن و شاه پسند بکاره. با بیلچه خاک‌ها رو زیر و رو می‌کرد و گل‌ها رو می‌کاشت. آفتاب حسابی رو موزائیک‌های نقشدار سایه انداخته بود و حاج محسن حسابی خیس از عرق شده بود. صدای زنگ در کارش رو نیمه تمام گذاشت. لیلی گوشه پرده اتاقش رو کنار زد و به در چشم دوخت. داشت با خودش فکر می‌کرد که کی می‌تونه تو این گرمای ظهر تابستونی به خونه‌شون اومده باشه که متوجه شد روحی یکی از همکلاسی‌های دانشگاهش با یه دسته گل وارد حیاط شد. با چشم‌های از حدقه بیرون زده پرده رو کامل کنار زد و صورتش رو نزدیک‌تر برد. روحی با همون لبخند دندون نمای همیشگی‌ش اون رو دید و براش دست تکون داد و لیلی متعجب به سمت پذیرایی رفت.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

روحی دسته گل به دست وسط پذیرایی ایستاده بود و به در و دیوار و مبلمان نگاه می‌کرد. یهو با دیدن لیلی لبخند زد و جلو اومد. مانتوی کوتاه قرمز و شال گلبهی با کفش‌های ورنی پاشنه بلند و یه آرایش غلیظ که کاملاً ازش یه مانکن برای عروسی ساخته بود. وقتی بغلش کرد بوی ادکلن تند و ماتیک و کرم باهم زد تو مشامش. با خجالت از سر و وضع شلخته‌وار خودش بعد از سلام و احوالپرسی رفت که شربت بیاره. به محض رسیدن به آشپزخونه چسبید به سینک و لبش رو گاز گرفت، حالا پدرش چه فکری می‌کرد؟ مطمئناً بعد از رفتن روحی باید فرش پذیرایی رو می‌شست.

دسته گل رو تو آب گذاشت و شربت آلبالو آماده کرد. وارد پذیرایی که شد دید روحی داره قاب عکس‌های رو میز کشویی رو نگاه می‌کنه، لیلی پشتش ایستاد و گفت:

- خوش اومدی.

- مرسی، ببینم این کیه؟

لیلی با چشم‌هاش تو قاب عکس‌ها دور زد و بعد گفت:

- این سروان غزالی، همکار بابام.

- قیافش چقدر اخمو، یعنی پلیسه؟!

لیلی بازوی اون رو گرفت و کشوندش سمت مبلمان و گفت:

- آره دیگه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- روحی بازم به دور و بر خونه با تعجب نگاه می‌کرد، با لحن خاصی گفت:
- اصلاً فکرش رو نمی‌کردم خونه تون این شکلی باشه. بافتش خیلی سنتی، شرط می‌بندم این جاها در و دیوارش پر از طاقچه بوده، درسته؟! لیلی به سرتاپای روحی نگاه کرد. از دختر آدمی که تو کار ساخت و ساز خونه و فروش ملک و این چیزها هست این حرف بعید به نظر نمی‌رسید، با لبخند گفت:
- آره، این خونه بافتش خیلی قدیمی بود. دیوارهاش هم پر از طاقچه بود، تازه تو حیاطش هم موزائیک نبود، یه حوض بزرگ داشت، بابا از دوست معمارش خواست اینجا رو بکوبه و یه کمی نوسازش کنه، یه کمش که هنوز سنتیه بخاطر علاقه باباست، دیگه بهتر از این نشد.
- روحی نفسی بیرون داد و شربتش رو از تو سینی برداشت. یه نگاه به سرتاپای لیلی انداخت و بعد زد زیر خنده، لیلی با تعجب گفت:
- تو سر و صورتت چیز خنده داری می‌بینی؟
- نه بابا داشتم به این فکر می‌کردم که تو از سال دیگه کدوم یکی از بچه‌ها رو می‌خوای واسه کل‌کل‌هات انتخاب کنی که یهو یاد ناصری افتادم.
- کدوم ناصری؟
- رضا ناصری، همون که به زور دماغش رو می‌کشه بالا، همیشه با رویا و حمیده کنفرانس گروهی بر می‌داشت.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

لیلی که گیج نگاهش می کرد، روحی گفت:

- بابا ناصری چشم قشنگه، یه پاش داره می لنگه.

- آهان!

روحی پوزخند دوباره ای زد و ادامه داد:

- بچه شادیه، کل کل هاتون دیدنی میشه. راستش من دلم خیلی برای سیاوش تنگ میشه، بچه درس خون و شیطونی بود، عقاید خاصی داشت، اگه می موند تو درس پیشرفت خوبی می کرد.

لیلی خم شد جلو و گفت:

- خدا کنه عقایدش برگرده، اون که بلاخره فارغ التحصیل شد؛ اما آخرش من یکی نفهمیدم تو این چهارسال دنبال چی گشت و واقعاً چی یافت؟! - داره میره لس آنجلس، وای خوش به حالش.

لیلی بی تفاوت گفت:

- دیوونه است که داره میره.

روحی به حالت دفاع از اون گفت:

- دیوونه نیست، داره میره دنبال حقیقت! شاید تنها کسی که بین ماها از اول هم دنبال حقیقت می گشت اون بود. یادت نیست سر کلاس های استاد

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بافنده چه سؤال‌هایی می‌کرد؟! چه چیزهایی می‌پرسید؟ با خودت فکر کن اصلاً به دونه از اون سؤال‌ها تو ذهنت می‌چرخید؟!

روحی راست می‌گفت. سیاوش با عقاید متفاوتش کلاس‌های درس رو حسابی زنده نگه می‌داشت، سر کلاس‌های فلسفه حیات فقط اون سؤال می‌پرسید. تو بحث‌های فلسفه الهی فقط اون نظر می‌داد و آخر سر هم که می‌دید استاد کم میاره میزد به یه وادی دیگه؛ حتی چندین بار از کلاس استادهای مختلف اخراج شد؛ اما دست از کارهاش بر نداشت، اون دنبال حقیقت بود.

روحی یکی دوساعتی پیش لیلی موند و بعد از هر دری حرف زد و بعد دم‌دم‌های غروب درحالی‌که یه نامه به لیلی می‌داد آماده رفتن شد.

داشت روسریش رو روی موهاش ثابت می‌کرد که گفت:

- خودش فرصت نکرد اینو بهت بده، امروز که رفته بودم خونه‌شون ازم خواهش کرد اینو بهت برسونم، داشت چمدونش رو می‌بست. طفلک عمم شده رود پوست و استخوان، آخه اگه سیاوش بره اون خیلی تنها میشه!

- نترس تنها نمیشه، میره اونور دست یه دختر مامانی رو می‌گیره و برای عمت عروس میاره.

- سیاوش؟! عمراً! هر کاری بگی ازش بر میاد غیر از این یکی، سیاوش کلاً با زن جماعت مخالفه، نمی‌دونم تو این همه سال چه جوری با عمه سر کرده؟ نه اینکه از زن‌ها بدش بیاد، نه! اصلاً به چیزی به عنوان ازدواج و مسئولیت

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اعتقاد نداره. به من که باشه میگم اون اول باید فلسفه وجودی زن رو درک کنه و بعد قدم بزاره جلو. می‌دوننی لیلی با این همه تفاسیر تو یه چیزش موندم! اینکه با تو متفاوت‌تر از بقیه بود.

لیلی سر به علامت نه بالا برد و روحی بازوی اون رو گرفت:

- جدی میگم! مثلاً اون روز وقتی توی کوه بچه‌ها گیتار می‌زدن و تو یه گوشه از قله واسه خودت کز کرده بودی اون به طرفت اومد و باهات شروع کرد به حرف زدن، یه وقت‌هایی که باهم می‌شینیم از دانشگاه حرف می‌زنیم اون فقط اسم تو رو میاره.

لیلی که یه کم خجالت زده شده بود گفت:

- فقط به خاطر اینه که با من بیشتر از بقیه کل کل کرده.

روحی با شیطنت گفت:

- شاید هم چشم‌های جنگلیت جادوش کرده!

لیلی قهقهه زد و روحی به آرومی اون رو بغل کرد. حاج محسن وقتی اومد تو تعارفش کرد که شام بمونه؛ اما روحی با زبون پرعشوه و نازش تشکر کرد و در نهایت از خونه خارج شد.

وقتی مهمون لیلی رفت حاج محسن حرفی زد که اون رو حسابی سوزوند:

- اگه می‌دونستم رفاقتت توی دانشگاه با اینجور آدم‌هاست، اصلاً راضی نمی‌شدم پا تو صحنه علم بزاری.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- آدم باید با هر قشری رفت و آمد داشته باشه.

روابط سنگین و خونه سرد و سوت و کور اون‌ها رو هر روز از هم دورتر می‌کرد. لیلی این رو نمی‌خواست؛ اما حاج محسن می‌خواست دخترش رو تنبیه کنه! یه تنبیه که اون رو سر به راه کنه.

فردای اون روز به طور اتفاقی روابط پدر و دختر باهم گرم شد، انگار همه کینه‌ها به دور ریخته شد و دوباره مهربونی به وجود هردو رخنه کرد.

لیلی هنوز فرصت نکرده بود نامه سیاوش رو بخونه. این اولین نامه نبود، تو تمام سال‌های دانشگاه برای هم زیاد نامه می‌نوشتن! متنشون فقط در مورد حرف‌ها و اعتقادات و سخنرانی‌هایی بود که یا سر کلاس یا تو کنفرانس‌های مختلف بینشون برقرار شده بود که یا به کم آوردن یکی و یا به ناراحتی و دلخوری دیگری منجر شده بود. نامه‌ها از عذر خواهی و ادامه ارتباط می‌گفتن. پدرش هیچ وقت از اون نامه‌ها خبردار نمی‌شد؛ چون لیلی اون‌ها رو تو یه صندوقچه چوبی تو پست‌ترین جای کمدش پنهان کرده بود، گه‌گداری که تابستان می‌شد و دانشگاه‌ها تعطیل بودن می‌رفت سراغ نامه‌ها و با مرور دوباره شون روزهای خوشش رو تکرار می‌کرد.

مثل آدم‌های درمانده نشسته بود و به روبه‌روش زل زده بود. چند دست لباس ریخته بود رو تخت و داشت نگاهشون می‌کرد. کت و دامن فیروزه‌ای، پیراهن گرمی با راه‌راه‌های سفید، سارافن طوسی، بلوز و شلوار گیپوردار یاسی... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

با حرص نشست روی لباس‌ها، یاد روحی و دوسه تا از بچه‌های هم تیپ اون افتاد.

تولد بود، تولد یکی از بچه‌های ترم بالایی. لیلی هم دعوت شده بود. اول نمی‌خواست بره، خوب می‌دونست که بین اون‌ها همچین جور در نمیاد، خیلی بهش زنگ زدن و اصرار کردن تا قبول کرد. سارا فن طوسیش رو پوشید، آخ که اون روز بخاطر لباسش چقدر خجالت کشید، چقدر خجالت کشید وقتی دید لباس‌هاش در مقابل لباس‌های مارک و مد روز و کوتاه دوست‌هاش چقدر نخ نما و از مد افتاده است. بخاطر موهای بدون مدلش و صورت بدون آرایشش خجالت کشید، بخاطر سادگیش خجالت کشید و احساس کمبود کرد و تا آخر تولد نموند، زودی زد بیرون و به جای رفتن به خونه رفت سر خاک مادرش و انقدر گریه کرد و جیغ زد تا اینکه بی‌نفس روی سنگ ولو شد. از مادرش شاکی بود که زود اون رو تنها گذاشته و شاکی‌تر از اینکه چرا دخترانگی بلد نبود و دخترانگی نمی‌کرد.

دستی به کت و دامن فیروزه‌ای کشید، به نظر شیک و برازنده امشب بود. اون رو تا کرد و تو کیفش گذاشت، پدرش از لوازم آرایش زیاد خوشش نمی‌اومد؛ اما اون چندتایی داشت. خواست یه کم نقاشی کنه که دید خونه سروان غزالی جای این کارها نیست! تا غروب که پدرش رسید مدام دور خودش چرخید و بلاخره سر ساعت هشت از خونه زدن بیرون.

عمه خانم مجتبی حسابی سنگ تموم گذاشته بود، دونوع غذا، دسر و بستنی، سالاد و ژله‌های رنگی حسابی سفره رو رنگین کرده بود. سر سفره غذا کم

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کشیده بود که عمه خانم خودش رو کشید جلو، بشقاب اون رو پر کرد، لیلی تعارف کرد؛ اما پدرش با خنده گفت:

- نریزید خانم غزالی، دخترم رژیتم داره.

لیلی پیش مجتبی خجالت زده شد و عمه خانم با اخم شیرینی گفت:

- رژیتم چیه! تو ماشالله خیلی هم خوبی، باید حسابی بخوری!

ظاهراً شب خوبی به نظر می‌رسید. پدرش و مجتبی بعد از شام نشستن پای شطرنج و اون هم ترجیح داد بره آشپزخونه و به عمه خانم کمک کنه. تو آشپزخونه به هیچ طریقی نمی‌تونست از زیر نگاه‌های خیره عمه خانم فرار کنه. مدام سرتا پاش رو برانداز می‌کرد و زیر لب قربون صدقش می‌رفت، از کت و دامنش تعریف می‌کرد و در آخر هم آرزوی خوشبختی می‌کرد.

تقریباً ساعت به ۱۱ شب نزدیک می‌شد که حرف‌ها یه رنگ و بوی دیگه‌ای گرفت، مجتبی تا بناگوش سرخ شد و لیلی با خجالت گوشه چادرش رو چنگ زد و سر پایین انداخت، از خونه که راه افتادن یه حسی بهش گفت مهمونی امشب بهانه واسه شنیدن حرف‌های تکراریه. حرف‌های عمه خانم در مورد آینده بود، روزهای جوانی، بالا رفتن سن و سر و سامان دادن زندگی، تو هر جملش یه لیلی و یه مجتبی می‌آورد و بعد براشون آرزوهای شیرین می‌کرد. جو زیاد خوبی نبود و همه چیز به خواستگاری شباهت داشت و لیلی با خودش می‌گفت چقدر زشته که من اومدم خونه خواستگار! داشت خودش رو سرزنش می‌کرد که عمه خانم بهش نهیب زد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- نظر تو چیه لیلی جان؟

مات و مبهوت به دور و برش نگاه کرد، انقدر ذهنش شلوغ بود که دیگه این حرف‌های آخری رو نشنید، دست عمه خانم رو گرفت و گفت:

- معذرت می‌خوام، متوجه نشدم.

عمه خانم دست‌های گرم اون رو نوازش کرد و گفت:

- من و پدرت نظرمون اینه شما باهم صحبت کنید، نظراتتون رو بگید و خواسته‌هاتون، بلاخره قراره شماها زیر یه سقف زندگی کنید.

بخ کرد، باز حرف! باز قول و قرار الکی!

یه نیم نگاه به پدرش انداخت و بعد تو دلش گفت:

- دیگه چی بهش بگم؟!

بی هیچ اعتراضی قبول کرد و چند دقیقه بعد با مجتبی رفتن تو حیاط، با نسیم تازه‌ای که لابه‌لای درخت‌ها پیچید حالش یه کم بهتر شد. انگار تو اتاق یکی گلوش رو محکم گرفته بود و نمی‌داشت نفس بکشه! چادر گلدارش رو جمع کرد و بعد یه گوشه باغچه ایستاد. از هیچ خواستگاری به اندازه مجتبی خجالت نمی‌کشید، هر کس می‌اومد خونه شون و می‌رفت سر صحبت رو خودش باز می‌کرد، خوش زبونیش همه جا زبانزد بود. تو دانشگاه اگه کسی قدم جلو می‌داشت بدون خجالت و اضطراب باهاش کنار می‌اومد؛ اما مجتبی

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

با وجود چندین بار خواستگاری و حتی کلی رفت و آمد باز برایش تازگی داشت.

نگاهش به گل‌های ریز بنفشه تو باغچه بود که مجتبی دست‌هاش رو توهم قلاب کرد و گفت:

- شما شروع می‌کنید یا من بگم؟

- مطمئناً شما باید بگید، آخه این منم که اینجا دعوت شدم و این منم که باید بشنوم.

مجتبی سر پایین انداخت، حرف زدن برایش سخت شده بود! به ناچار لب گشود و گفت:

- می‌دونم گفتن این حرف‌ها بعد از این همه مدت یه جورایی تکراریه؛ اما بلاخره باید به زبون بیاد و یه نتیجه‌ای بده. لیلی خانم من، من تو این سال‌ها که منتظر بودم فقط به یه چیز فکر می‌کردم، اینکه دل خودم چی می‌خواد و دل شما چی میگه؟ گاهی شب‌ها تا صبح، حتی گاهی تو اداره به این فکر می‌کردم که جواب شما چی می‌تونه باشه. مثل جوون‌های تازه به دوران رسیده فقط به شب عروسی و بعدش که هرچی خدا بخواد همون میشه فکر نکردم! سه سال کم نبوده، اینو شما خوب می‌دونین. تمام لحظه‌هام به این امید سپری شده که بلاخره درس شما تموم میشه و اون قولی که دادید....

لیلی برآشفته وسط حرف اون اومد و گفت:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- من قولی به شما ندادم آقا مجتبی! اگه یادتون باشه فقط گفتم فعلاً دارم درس می‌خونم. از این جمله هیچ قول و قراری بیرون نمی‌زنه.

- بله، قبول دارم که قولی نشنیدم؛ اما احساسم از حرف‌های شما گیج موند، شاید هم به خاطر همین گیجیه که هنوزم منتظرم.

لیلی می‌لرزید. چادر از دستش رها شده بود و دستمال کاغذی رو تو دستش ریش ریش می‌کرد، مجتبی منتظر بود؛ اما اون نمی‌تونست حرف بزنه.

- من منتظرم.

لیلی با عذرخواهی راه افتاد سمت اتاق و مجتبی چند قدمی دنبالش رفت و بعد گفت:

- لیلی خانم چی شد؟!

لیلی جلوی در مستأصل جواب داد:

- خواهش می‌کنم دیگه چیزی از این موضوع به زبون نیارید، من می‌خوام همه چیز تموم بشه، شما مرد محترمی هستید و همکار پدرمید، اجازه بدید

همه چیز به همین جا ختم بشه. متأسفم اگه بیهوده این سال‌ها صبر کردید، شما با این انتظار وجدان منم اذیت کردید!

مجتبی با لحن تلخ و شکننده‌ای گفت:

- این یعنی اینکه جوابتون منفیه؟!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

لیلی چیزی نگفت و وارد اتاق شد. قیافه درهم مجتبی که بعداً اومد تو و آماده شدن سریع لیلی جای هیچ سوال و جوابی برای عمه خانم و حاج محسن نگذاشت. بعد از تشکر و آرزوی شبی خوش به خونه برگشتن، حتی مجتبی توی راهم که اون‌ها رو می‌رسوند نه کلامی حرف زد نه نگاه کرد. بی‌تفاوت خداحافظی کوتاهی کرد و با سرعتی غیر قابل وصف به سمت خونشون رانندگی کرد.

از سر بی‌حوصلگی نامه سیاوش رو باز کرد:

(یه سلام به بلندای... نه فقط سلام، دیگه شاعرانه حرف زدن و شاعرانه سلام دادن از مد افتاده. حالا باید با واقعیت جلو رفت. بلاخره به هر جون کندی که بود لیسانس فلسفه رو گرفتم؛ اما آخرش نفهمیدم فلسفه خیلی چیزها از کجاست و به کجا می‌رسه! از همون خدا که منو آفریده بگیر تا همین تو که جنست از من متفاوت‌ه و به قول روحی حتماً یه فلسفه خاص برای خودت داری...)

باید برم، برم دنبال اون چیزی که می‌خوام، می‌خوام فلسفه این همه کینه رو از دل مردم اون کشورهم پیدا کنم، می‌خوام فلسفه هشت سال جنگ بیهوده رو که فقط مرد و زن و بچه رو کرد زیر خاک رو بدونم، می‌خوام با دانسته‌هام یه فلسفه تازه بسازم! خیلی دلم می‌خواست بمونم و با یه همراه این مسیر طولانی رو طی کنم؛ اما دیدم نمیشه، دیدم کسی که من می‌خوام حتی برای دم و بازدم تنفس هم استدلال تازه می‌خواد.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

تنهایی خیلی چیزها رو به آدم یاد میده و من از این تنهایی می‌خوام یاد بگیرم، یاد بگیرم که چطور باید یه تنه مقابل مخالف‌ها ایستاد. چطور باید یک نفره به جنگ ناخواسته‌ها رفت و به این فکر کرد که موفقیت زیاد هم دور نیست.

زمان زود سپری شد، حد‌اقل برای من، بعد از اومدن یه ترم پائینی مثل تو از همون روز اول با ظاهرهت جنگ رو شروع کردی و من نخواستم کم بیاری. گفتم، خواستی نخواستم، قبول کردی قبول نکردم و خواستم ثابت کنم ریشه این مخالفت‌ها کجاست! دلیل و برهان و اثبات و استدلال من امون پدر طرف رو به فکر می‌انداخت که تو هم با خودت دلیل می‌آوردی. محکمه پسند می‌پذیرفتم، قانع می‌کردی قانع می‌شدم؛ اما می‌خواستم تموم بشه، می‌خواستم جنگی که بی‌خود شروع شده تو همون سال ۶۷ تموم بشه. تو باز از تلفاتش می‌گفتی، حق داشتی، پدرت مرد اون روزهای سخت بوده، نمی‌تونستی بی‌تفاوت باشی و من اگه یادت باشه همه رو پذیرفتم، هرچی که گفتی رو... .

اما امشب من همه چیز رو یه جور دیگه گذاشتم کنار، می‌خوام حالا به عنوان دو همکلاس، دو مخالف و دو دوست فقط باهم حرف بزنیم! خواسته‌هام زیاده و نمی‌دونم چطور باید اون‌ها رو به زبون بیارم. اولین خواستم مدارک دانشگاهیمه، نگو چرا به روحی نگفتم چون اون هیچ وقت اندازه تو حواس جمع و همراه نبوده. شاید به ظاهر کنار هم بودیم؛ اما تو ذهن و فکر و تصمیم فرسنگ‌ها باهم فاصله داشتیم، مدارک دانشگاهیم بعد از آماده شدن

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نیاز به پست شدن داره، دلم می‌خواد این زحمت به دوش تو باشه. خواسته بعدیم واقعاً به قلم نمیداد، می‌دونم که از وضع زندگی من باخبری و به خاطر همین هم هست که راحت می‌تونم به زبون بیام. من یه مادر پیر دارم که بیماره، تنه‌است و غیر از من کسی رو نداره.

می‌دونم که بی‌وفام و بی‌وفاتر میشم اگه برم؛ اما چاره‌ای ندارم. خودش می‌دونه که من برای رسیدن به هدفم خیلی راحت دلبستگی‌ها رو کنار می‌زارم، به این رفتار من عادت داره، مادر احتیاج داره که یکی کنارش باشه. اخلاق روحی رو نمی‌پسند، اون یه دختر آروم سر به زیر و با شخصیت و مهربون می‌خواد. شک نداشته باش که اینا همه خلاصه وجودت بود که من به مادر معرفیت کردم؛ شاید از سر خود بودنم حرصت بگیره؛ اما...اما من غیر از تو کسی رو سراغ نداشتم که تنهایی‌های مادرم رو بهش بسپارم، امیدوارم اذیت نکرده باشم با این خواسته‌هام!

و آخرین چیزی که ازت می‌خوام یه دیداره، یه دیدار کوتاه برای یه خداحافظی طولانی. میگم طولانی چون زمان برگشتم اصلاً معلوم نیست! تاریخ بلیطم مال دوازدهم هست ساعت پنج و چهار دقیقه صبح، قبل از حرکت دلم می‌خواد یه بار دیگه ببینمت. اومدن و نیومدن و دیدار پایانی تصمیمش پای خودت؛ اما این رو بدون که من تو دنیای تنهایی‌هام خیلی گشتم، خیلی گشتم تا تو رو پیدا کردم... (.

نامه بدون خداحافظی تموم شده بود، سریع چرخید به سمت ساعت دیواری فقط چهار دقیقه وقت داشت.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دستاش می لرزید و نمی دونست چه کار باید بکنه. مسیره‌ها رو تو ذهنش مرور کرد. تا فرودگاه کمه کم یک ساعت راه بود اونم با احتساب خلوتی اتوبان و نبود ترافیک، یه لحظه حرص خورد از اینکه چرا نامه رو انقدر دیر خونده بود، شاید اگه دیروز از نوشته‌های توی نامه با خبر می‌شد حالا تصمیم بهتری برای رفتن و نرفتن می‌گرفت.

دو دقیقه‌ای لباس پوشید و و از خونه زد بیرون. رو شانس بود که امشب غزالی ماشین رو نبرده بود، سریع سوار شد و سوئیچ رو تو جاش چرخوند، به پنجره‌های پذیرایی نگاه کرد:

- بلاخره که باید توضیح بدم براش.

تو جاده با سرعتی که برای خودشم عجیب بود می‌روند. حرف‌های سیاوش و درخواست‌هاش توی نامه رژه می‌رفت تو کلش. وقت اذان شده بود، دلش یه نماز خالصانه می‌خواست، یه نماز که دعای آخرش عاقبت بخیری برای سیاوش باشه.

وقتی رسید فرودگاه فقط می‌دوید و نفس نفس میزد. اصلاً نمی‌دونست کجا باید بره! صدای پیچ اعلام پرواز مدام تو گوشش زنگ می‌خورد. به صفحه مانیتوری پروازها نگاه کرد، فرانکفورت، پاریس، لندن... .

- نکنه دیر رسیدم! نکنه رفته؟!!

جمعیت رو کنار میزد و جلو می‌رفت. محوطه وحشتناک شلوغ بود و چشم چشم رو نمی‌دید، اشک‌هاش سرازیر شد. نتونسته بود سیاوش رو با اطمینان

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بدرقه کنه، یه گوشه از شیشه کز کرده بود که یهو دیدش، اشتباه نمی‌کرد خودش بود!

زنی رو که کنارش ایستاده بود به تندی هل داد و صدا زد:

- سیاوش!

صداش تو جمعیت گم شد. به نگهبان جلوی در اشاره کرد که سیاوش رو صدا بزنه؛ اما نگهبان بی‌اهمیت فقط سر تکون داد. سیاوش درحالی‌که چمدون بزرگی تو دست داشت رو پله‌های برقی ایستاد. لیلی با هزار زحمت نگهبان رو راضی کرد که وارد سالن بشه. دوید و با صدایی بلند اسمش رو فریاد زد:

- سیاوش.

بلأخره برگشت، چشمش که به لیلی افتاد فقط دلش می‌خواست پله برقی از کار بیفته. زیر لب اسمش رو تکرار کرد:

- لیلی!

سیاوش دست به یقش برد و زنجیر تو گردنش رو جدا کرد و اون رو برای لیلی انداخت بعد هم فریاد زد:

- مرسی که اومدی.

لیلی بغض کرده رو زانوهاش خم شد و گردنبنده رو برداشت و وقتی سر بلند کرد دیگه سیاوش رو ندید.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

زنجیر رو تو مشتت فشرده و از محوطه فرودگاه خارج شد. به هوای تازه نیاز داشت، بیرون از سالن سر و صدای جمعیت کمتر بود، روی یه سکوی سنگی نشست و به آسمون چشم دوخت. هنوز گرگ و میش بود، اشک‌هاش همینطور بی‌صدا می‌اومد. ای کاش حرف‌های آخرش رو می‌شنید! ای کاش فرصت برای خداحافظی طولانی بیشتر بود!

گردنبند رو میون انگشتاش گرفت و به پلاکش چشم دوخت به انگلیسی حک شده بود متشکرم.

اون گردنبند همیشه تو گردنش بود، وقتی در موردش از روحی سؤال کرد، روحی با بی‌تفاوتی گفت که خیلی وقته اون گردنبند تو گردنش، شاید از بچگی! و حالا لیلی متعجب بود که چرا سیاوش باید این گردنبند با ارزش رو بده به اون؟!

صدای هواپیمایی که تو سکوت شب آسمون رو می‌نوردید هیاهوی دلش رو بیشتر کرد:

- خیلی بی‌انصافی، خیلی بی‌انصافی که منو اینجوری رها کردی، میون این همه ناباوری و تردید، تو باید برگردی. باید برگردی و پاسخ همه سؤال‌های من باشی.

فصل هفتم: شیدا

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

گوشه یکی از درخت‌ها رو زمین چمنی نشسته بود. پنج تا سنگ مختلف و کوچیک رو تو دستش گردش داد و بعد اونا رو ریخت زمین، یکیشون رو برداشت و انداخت بالا. سری بعد سنگ دومی رو برداشت و گذاشت کنار سومی و همینطور هر پنج تا سنگ رو هی با هم جمع کرد و ولو کرد، یاد اون روزها افتاده بود، اون روزها که تو حیاط خونه‌شون با دختر خاله‌هاش یه قل دوقل بازی می‌کرد. صدای پژمان رو که از نزدیکی‌های خودش شنید سنگ‌ها رو تو مشت جمع کرد و گوش‌هاش رو تیز کرد:

- نه، نه حمید، فکر نکنم امروز خوب باشه، می‌دونم، می‌دونم جمعه است، گوش کن، آره، آره بهتر شده، بزارش برای یه وقت دیگه، زیاد رو به راه نیست، باشه، باشه یه وقت دیگه، گفتم باشه... .

صدای پاهای پژمان رو که از پشت سر شنید دوباره سنگ‌هاش رو ولو کرد. مضطرب شده بود. وقتی پژمان کامل بهش نزدیک شد پاهاش رو جمع کرد و موهای پر کلاغی و بلندش رو پشت گوش انداخت، پژمان گوشی به دست نشست روبروش و به دست‌هاش نگاه کرد و بعد گفت:

- یه قل دوقل بازی می‌کردی؟! خیلی دلم تنگ شده، بده ببینم یادم نرفته!

خواست سنگ‌ها رو از شیدا بگیره که اون دستش رو عقب کشید و گفت:

- چرا گفتم نمیریم؟ چرا گفتم بهتر شده؛ اما هنوز زیاد رو به راه نیست؟!

- دروغ که نگفتم!

شیدا سنگ‌ها رو ریخت رو زمین و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چکار باید بکنم تا برات رو به راه بشم؟ چکار کنم که بهتر بشم؟!

- خودت بهتر این چیزها رو می‌دونی.

- آره، آره می‌دونم، خوب می‌دونم، باید برات صبح تا شب در اختیارت باشم، تو همین رو می‌خوای؟

پژمان روش رو از اون برگردوند و گفت:

- برات متأسفم که فکر می‌کنی من فقط همین رو می‌خوام! هیچ وقت حاضر نشدی بفهمی چی می‌خوام، چی تو دلمه؟ چمه! حرف نزدی، نداشتی منم حرف بزنم.

شیدا دامنش رو جمع کرد و خواست بلند بشه که پژمان دستش رو گرفت و گفت:

- پنج ساله... .

شیدا بی‌طاقت دست اون رو پرت کرد و گفت:

- پنج ساله بابا نشدی چون نمی‌خواستم، حالا هم نمی‌خوام، صدسال دیگه هم که بگذره باز نمی‌خوام.

بلند شد سرپا و گفت:

- من و تو، دختر عمو پسر عمو هستیم، بچه ما عقب مونده میشه، نمی‌خوام یه عمر غصه بخورم، حسرت بخورم، گریه کنم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پژمان با بغض گفت:

- پس من چی؟ سهم من این وسط چیه! نکنه اونی که باید غصه بخوره و دم نزنه منم؟! من خستم شیدا، دلم می‌خواد خستگیم با صدای خنده بچم در بره، دلم می‌خواد وقتی می‌رسم خونه تو و بچم رو باهم ببینم. شیدا من، من بچه می‌خوام! تو نباید این حق رو ازم بگیری.

شیدا از شنیدن این حرف‌ها منزجر شد و از اون دور شد، پژمان فریاد زد:

- لعنتی من دارم با تو حرف می‌زنم.

پژواک صدای فریادش تنها چیزی بود که تو سرش اگو شد.

یک هفته بعد از اون اتفاق، پژمان به کمک حمید یه برنامه چید تا همگی برن ویلای کن.

شیدا رو پاهای خودش بند نبود. آفرین از این همه اشتیاق اون حسابی به وجد اومده بود و هر چیزی رو که می‌خواست همراه بیاره از اون نظر خواهی می‌کرد. سوسن هم با اجازه پژمان راهی شده بود و سعی می‌کرد چیزی رو از قلم نندازه. پژمان خوشحال بود از اینکه می‌تونست یه فرصت تازه گیر بیاره تا با شیدا حرف بزنه، به قول حمید اگه بچه می‌خواست اول باید زمینه می‌چید، بعد ناز می‌کشید و در آخر... .

چند سال پیش قبل از اینکه پدربزرگ مادریش غزل خداحافظی رو بخونه اون خونه ویلایی تو کن رو به نام تنها نوهش یعنی پژمان کرد. پژمانم با کمک مشهدی کریم سرایدار، حسابی به اونجا رسید و تو زمینش کلی صیفی

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

جات و سبزی کاشت، حتی به پیشنهاد حمید یه طرف دیگش هم بلال کاشت، یه وقت‌هایی تابستون‌ها دست شیدا رو می‌گرفت و به هزار بهونه می‌بردش اونجا و امروزم یکی از همون روزها بود که باید تبدیل به خاطره می‌شد؛ اما... .

پخش ماشین رو روشن کرد. موزیک خارجی ذهن شیدا رو پرواز داد به چند روز پیش، وقتی که راننده تاکسی وسط‌های راه شروع کرد به حرف زدن. براش موزیک عوض کرد و حتی بهش شماره داد برای آشنایی؛ اما وقتی گفت شوهر داره راننده دمش رو گذاشته بود رو کولش و فرار، یه لحظه از یادآوری چهره پسر جوان که شاید به زور بیست سالش می‌شد خندش گرفت. پژمانم از فرصت استفاده کرد و گفت:

- خوشحالم که خندت رو می‌بینم.

ماشین حمید با یه سرعت وصف ناپذیر از کنارش گذشت. شیدا شیشه رو داد پایین و گفت:

- تندتر برو!

- اگه تند برم دیگه نمی‌تونم حرف بزنم!

شیدا بی‌حوصله صدلیش رو خوابوند. پژمان گفت:

- می‌خوام حرف بزنم شیدا، خواهش می‌کنم.

شیدا رو صدلی خوابیده جابه‌جا شد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- حالا نه.

- پس کی؟ وقتی که از من هیچی نمونده باشه؟ اون موقع می‌خواهی با من حرف بزنی؟!

شیدا چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و پژمان پخش رو خاموش کرد و یه گوشه نگه داشت. دست به بازوی اون کشید و گفت:

- بیا بهم یه قولی بدیم!

شیدا با شتاب تمام رو صندلیش نشست و گفت:

- ببین، اگه می‌خواهی تا آخر مسیر برای من روضه بخونی و هی بگی بچه بچه، حرف حرف من نیستم.

پژمان گفت:

- آخه... .

- نیستم!

پژمان لب‌هاش رو از فرط عصبانیت بهم فشرد و ماشین رو به حرکت انداخت. بغضش گرفته بود، نفسش به زور بالا می‌اومد. امروز روز اون نبود.

آب و هوا تو فصل گرم تیرماه گرچه گرمای زیادی داشت؛ اما تو اون منطقه بی‌نظیر بود. بساط کباب خیلی زود علم شد و هرکی یه گوشه کار رو گرفت. فقط شیدا بود که یه گوشه دنج ما بین آفتابگردون‌ها و ساقه‌های درهم بلال می‌چرخید و واسه خودش زیر لب یه آهنگی رو زمزمه می‌کرد. درست

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

وسط‌های آفتابگردون‌ها ایستاده بود که دستاش رو بغل کرد و به آسمون آبی چشم دوخت. تکه‌های سفید ابر به شکل دایره‌های کج و معوج تو پهنه آبی به چشم می‌خورد. نفس عمیق کشید و اومد دست‌هاش رو از هم باز کنه که حمید گفت:

- شما آدم بلند پروازی هستین!

سرش رو آروم پایین آورد. حمید روبه‌روش ایستاده بود، با اون کلاه نقابی قرمز مثل پسر بچه‌ها شده بود. شیدا با لبخند گفت:

- چرا؟

- خب، چون به آسمون بیشتر از زمین نگاه می‌کنید!

- این یعنی بلند پروازی؟

- نگاه کردن به آسمون یعنی خواستن اوج، یعنی رسیدن به نهایی که کسی تا به حال بهش نرسیده باشه، این تا حدی یعنی بلند پروازی.

شیدا که از این بحث بدش نیومده بود لبش رو غنچه کرد و گفت:

- پس نگاه کردن به زمین چه معنی داره؟

- نگاه کردن به زمین بلند پروازی نیست؛ اما خشوع و فروتنیه، یه جور تواضع، مثل خصلت پاکی که تو وجود پژمان هست.

شیدا سر بلند کرد و گفت:

- پژمان؟!

حمید دور اون چرخى زد و گفت:

- آره پژمان، ندیدین وقتی ناراحته، سرش پایینه! وقتی می‌خنده سرش پایینه، وقتی عصبانیه، وقتی می‌خواد گریه کنه، وقتی می‌خواد با غریبه‌ها حرف بزنه، ندیدید که چقدر تواضع داره؟!

شیدا قدمی تو جاده گل‌های آفتابگردون گذاشت و گفت:

- آره اون تواضع داره به خاطر نگاهش، بخاطر حرف زدنش، بخاطر صورتش که نمی‌خواد کسی جز من ببینش.

حمید به دنبال اون راهی شد و گفت:

- این حرف رو نزنین، پژمان مرد آرزوهای هر دختریه.

شیدا با پوزخندی گفت:

- مرد آرزو! جلوی اون دخترها رو نمی‌گیرم، بیان مرد آرزوهاشون رو بیرن.
- هیچ زنی نمی‌تونه حضور یکی دیگه رو تو زندگیش تحمل کنه، شما هم مثل بقیه.

- من ناراحت نمیشم اگه پژمان بره سراغ یکی دیگه، حداقل خیالم راحت میشه که دیگه ولم می‌کنه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- شرط می‌بندم که با این اتفاق، اگر بر فرض محال بیفته شما قلبتون رو از دست می‌دین!

شیدا دستی رو به آفتابگردون خمیده کشید و گفت:

- پژمان با قلب من هیچ ارتباطی نداره، نه حالا و نه گذشته‌هایی که دیگه گذشته، پژمان از اول هم برای من همون پسر عموی صاف و ساده و درس خون بود. هیچ وقت برام تغییر نکرد، هیچ وقت به قلبم گره نخورد، نه اون لحظه‌ای که تنهایی‌هام رو با حماقتش گرفت و نه حالایی که التماس می‌کنه براش بچه بیارم. اگه تحملش می‌کنم فقط به خاطر بی‌کسیه! اگه اون زلزله نمیزد به زندگی و خوشبختی‌مون حالا رنگ روزهامون انقدر سیاه نبود، اگه پناه داشتم، اگه تنها نبودم چشم‌هام رو به روی همه چی می‌بستم و یه صبح از اون خونه می‌زدم بیرون؛ اما حیف، حیف که کسی برای من نمونده. حمید نفسش رو بیرون داد و دیگه چیزی نگفت. این زن به این زندگی گره عاطفی نخورده بود، فقط آویزون بود! درست مثل یه عروسک خیمه شب بازی که هر لحظه انتظار می‌کشه یکی از بندهای دست و پاش پاره بشه تا بتونه از دست صاحبش در بره.

بند لباسش رو که روی شونه انداخت در اتاقش به صدا دراومد، بی‌حوصله گفت:

- دارم لباس عوض می‌کنم.

در باز شد و آفرین اومد تو، بعد هم گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- نه من تو این خونه غریبم نه پڑمان!

- می‌دونم جنابعالی از همه تو این خونه آشناتری؛ اما انگار بهت یاد ندادن تا کسی اجازه نداده نباید سرت رو بندازی... .

آفرین جلوتر رفت و درست پشت شیدا ایستاد، اون رو برانداز می‌کرد که شیدا گفت :

- پنج دقیقه دیگه می‌خوام بخوابم، حرف‌ها رو بزن و برو!

آفرین با حرص اونو برگردوند سمت خودش. گیره‌ای که تو دست شیدا بود روی زمین افتاد و موهای سیاهش ریخت رو شونش. نگاه آفرین به خون نشسته بود، شیدا چند تار مویی رو که رو صورتش نشسته بود کنار زد و گفت:

- از اتاق من برو بیرون!

- حرف‌هام رو می‌زنم بعد میرم.

شیدا جیغ کشید:

- گفتم از اتاق من برو بیرون.

آفرین هم صداش رو بلند کرد:

- منم گفتم حرف‌هام رو می‌زنم بعد!

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا بازوی اون رو گرفت و کشوندش سمت در. می‌خواست بندازتش بیرون که آفرین با قدرت تمام اونو هل داد عقب، شیدا تلوتلو خوران کشیده شد و محکم خورد به میز کنار تخت، آباژور افتاد و شیدا پهلویش رو گرفت. آفرین که حسابی عصبانی بود جلو اومد و گفت:

- تو این پنج سال هر سازی دلت خواست زدی، هم من رقصیدم هم پژمان، پنج سال مشتمشست قرص خوردی و شوهرت رو از خودت روندی که بچه نیاری، هم من تحمل کردم هم پژمان، حالا دیگه زمان ساز زدن تموم شده! تحمل منم تموم شده، دیگه نمی‌خوام شب‌ها صدای التماس پژمان رو بشنوم! دیگه نمی‌خوام تحقیر شدن‌هاش رو ببینم، نمی‌خوام ببینم تو هر کار دلت می‌خواد می‌کنی و ما چیزی نمی‌گیم. حماقت کردم نجاتت دادم، حق تو زندگی نبود، حماقت کردم یه عمر خوشبختی پژمان رو فدای خود خواهی‌های تو کردم، همش حماقت بود که تو تنها نباشی، حماقت بود که آواره نشی!

پژمان که از سر و صداها اومده بود بالا با دیدن آباژور وارونه و حال پریشون شیدا وارد اتاق شد و گفت:

- چی شده؟

شیدا اون رو کنار زد و روبه‌روی آفرین ایستاد. درحالی‌که با یه دست پهلویش رو گرفته بود و با دست دیگه به سمت در اشاره می‌کرد گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- همه کارهات حماقت بود و من بچه گذاشتم تو حماقت کنی، حالا پنج ساله که از اون زلزله لعنتی گذشته، پنج ساله که جد و آباد من زیر خاکن و من آویزون این مرد هستم چون مجبورم، تو چرا اینجایی؟ تو چرا آویزونی؟ اونجا هم که تنها بودی، حالا هم برو تنها زندگی کن، از این خونه برو، برو لیاقتت این همه رفاه و خوشی نیست، زبونت زیادی دراز شده... .

پژمان صداش رو بلند کرد:

- شیدا بسه!

شیدا جیغ کشید:

- از این خونه گمشو بیرون، دیدنت حالم رو بهم میزنه، دیدنت بدبختی هامو یادم میاره، دیدنت دلخوشی نیست، دیدنت یادم میاره که چه کردم با زندگیم، دیدنت زجره، برو... برو... .

پژمان روبه روی شیدا ایستاد و گفت:

- تمومش کن دیگه!

آفرین جلو او آمد و گفت:

- آره من لایق این کاخ نیستم، من لایق محبت های این مرد نیستم، من لایق خوبی اطرافیان نیستم؛ اما مطمئن باش تو هم لایق نیستی، تو هم لایق نیستی که این مرد رو داشته باشی، یه روزی این رو می فهمی که خیلی دیره!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا می‌خواست هرطور شده پژمان رو کنار بزنه و با آفرین دست به یقه بشه. حرف‌ها سنگین بود و تمام وجودش رو به آتیش می‌کشید. پژمان بازوهای اون رو محکم گرفته بود و شیدا تقلا می‌کرد، آفرین با گریه پژمان رو هل داد عقب و سینه سپر کرد جلو و بعد گفت:

- بزار بیاد جلو، بزار عقده‌هاش رو خالی کنه، بزار کینه‌هاش رو بریزه تو دلم... .

شیدا دست بلند کرد و خواست به اون سیلی بزنه که پژمان پرید وسط و میونداری کرد. آفرین دست لرزانش رو جای سیلی نزده گذاشت و حس کرد قلبش ناگهانی تیر کشید؛ برای لحظاتی کوتاه تمام تصاویر کودکی شیدا تو ذهنش مرور شد.

وقتی به دنیا اومده بود، وقت غذا خوردن، راه رفتن، حرف زدن، خندیدن...

قلبش سوخت و اشک‌ها پهنای صورت زیباش رو گرفت، نتونست چیزی به زبون بیاره. شیدا چندتا جیغ کشید و مشتش رو کوبید تو سینه پژمان و پژمان با حالی پریشون اون رو برد سمت تخت و آروم نشوندش و برای آروم کردنش شروع کرد به نوازش کردنش، آفرین زد بیرون و دم در سر در آغوش سوسن فرو برد.

آفرین تو اتاقش وسط تخت نشست بود و به مهتاب پشت پنجره چشم داشت. مهتابی که حالا با اومدن ابرهای سیاه و تیره محو و ناپیدا می‌شد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

همینطور که اشک‌هاش می‌اومد ذهنش رو پرواز داد به روزهایی که حالا فقط آرزو می‌کرد برای لحظاتی هر چند کوتاه تکرار بشن... .

توی پشه بند رو رخت‌خوابش نشسته بود که ایمان توری رو بالا زد و اومد تو، کنارش نشست و گفت:

- چه خبر مامان خانومی؟

سر و گردنش رو تکون داد و دستی به روی شکم برآمدش کشید و بعد گفت:

- حالا کو تا وقتی که این به من بگه مامان!

ایمان سرش رو روی شکم اون چسبوند و گفت:

- میگه، همین روزا میگه، به تو میگه مامان، به من میگه بابا، میشیم مامان و بابا.

لبخند زد و نگاه ایمان رو هم از شور و لبخند پر کرد. اون روزها دیگه هیچ وقت تکرار نشد! ایمان که رفت، چهاررماه بعد بچه هم رفت و آفرین توی تنهایی‌هاش غوطه‌ور شد.

صدای شیدا توی سرش موج می‌خورد. پتک آهنی و محکمی بود که می‌خورد وسط سرش. سعی کرد چشم‌هاش رو ببندد؛ اما نتونست! آرامش از قلبش فرار کرده بود. بلند شد و تو اتاق شروع کرد به قدم زدن، اون واقعاً تو این خونه جایی نداشت. این قصر، این گل‌های رنگارنگ تو حیاط، این آفتاب عالم تاب که صبح رو در و پنجره‌ها خیمه می‌زد، این‌ها همه و همه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

مال شیدا بود. پژمان خواسته بود که مال شیدا باشه؛ هرچی گشت نتونست چیزی پیدا کنه که مال اون باشه، بخاطر اون باشه... .

یه ساک از تو کمد برداشت و لباس هاش رو جمع کرد. چادرش رو به سر کشید و راه افتاد، دلش به رفتن نبود. اصلاً کجا رو داشت که بره؟ یه زن تنها تو این شهر بزرگ! حتی تو شهر خودشون هم کسی رو نداشت؛ زلزله تمام خاطراتش رو مدفون کرده بود، زلزله مهربونترین عزیزانش رو گرفته بود، زلزله زندگی رو ازش ربوده بود.

امان از بی کسی... .

امان از تنهایی... .

امان از روزگار پر از تردستی... .

فصل هشتم: سیروان

تهدید شده بود. از طرف یه ناشناس که حدس زدن اینکه کی می تونست باشه زیاد هم سخت نبود. جملات تو کاغذ رو از بر شده بود:

(اگه یه آدم مزاحم انگشت بکنه تو لونه زنبورها، عاقبت خوشی در انتظارش نیست، پس سرت رو بنداز پایین و اصلاً هوس عسل نکن)

جمله رو چندین بار با خودش بالا و پایین کرد، به دنبال هیچ عسلی انگشت تو لونه زنبورها نکرده بود! متعجب و پر از تشویش درحالی که شب رو اصلاً

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نخوابیده بود تو تختش نشست. چشم‌هایش رو مالید و بعد به جای خالی
ثریا دست کشید.

یک هفته از رفتنش گذشته بود. نه تلفن شده بود نه تلفن زده بود. مغرور
با کله‌ای پر باد افتاده بود رو دنده لچ و به حرف صبا و مامان حوری که
می‌گفتن برو دنبالش گوش نمی‌کرد. صبح و شبش رو بی‌هدف سپری
می‌کرد. دلتنگ شده بود؛ اما بروز نمی‌داد که کسی بفهمه. از سرزنش بیزار
بود و برای دوری از این بیزاری باید تحمل می‌کرد.

تو مدتی که باشگاه به مربی‌گری‌اش شروع به کار کرده بود از پولاد خبری
نبود! بعضی می‌گفتن مسافرت و بعضی دیگه از خداحافظی همیشگی‌ش
می‌گفتن. طبق روال مسابقه برای انتخاب ارشدی تیم، یکی از بچه‌هایی که
یه کم از پولاد ضعیف‌تر بود انتخاب شد و بقیه هم به راحتی با این قضیه
کنار اومدن.

ساعت به زور عقربه‌هایش رو به هفت می‌روند که ملحفه رو کنار زد و از
تخت پایین اومد. یکی از سوزن‌های دارت رفت زیر پاش! آخ گفت و دوباره
ولو شد. نوک سوزن کاملاً تو پاش رفته بود. تا بیرونش کشید خون فواره
زد، یه لحظه ضعف کرد و سرش رو رو متکا فشرد. صدای در اومد، خیال
کرد مادرشه که دوباره برای سرک کشی و التماس اومده. ناله کنان یه کاغذ
گذاشت رو زخمش و خواست بلند بشه که تو درگاهی در ثریا رو دید. زیبا
و موقرتر از همیشه... .

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کیفش رو انداخت و با یه نیم‌نگاه به پای خون آلود سیروان رفت که باند و چسب بیاره. دلش از اومدن ناراضی نبود. دل تنگش دیگه طاقت نداشت، دلش جلوی غرورش حسابی کم آورده بود. بی‌خیال از تمام افکار وهمی که تو این روزها یه لحظه هم آرومش نگذاشته بود به اتاق برگشت و پایین تخت نشست. سیروان روی تخت نشست و ثریا ماهرانه بتادین روی زخم ریخت و با پنبه تمیز کرد و در آخر با یه باند و چسب اون رو بست. وقتی کارش تموم شد خواست بلند بشه که سیروان دستش رو گرفت. ثریا لرزان و شوک شده به اون زل زد و سیروان لب گشود و گفت:

- مرسی!

ثریا پلک زد و سیروان دست اون رو محکم‌تر فشرد:

- مرسی که برگشتی.

یاد سیلی اون شب تلخ‌ترین چیزی بود که اومد تو ذهنش، سر تگون داد و گفت:

- احتیاجی به تشکر نیست.

- هست! من... من متأسفم، برای رفتار... .

ثریا بلند شد سرپا و جلوی میز آینه ایستاد، از همون جا زل زد به سیروان که آشفته‌گی از سر و روش می‌بارید. چطور شد که عاشقش شد؟ چطور عاشقش موند؟ بخاطر چی؟!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان که اومد تو زندگیش باور نکرد که مرد آرزوهاش. خواستگارهای زمان دیپلم تو سر و وضع اون بودن، اون تو دانشگاه دوره لیسانس و فوق لیسانس خواستگارهای دکتر داشت که واقعاً سرشون به تنشون می‌ارزید و سیروان اصلاً باهاشون قابل مقایسه نبود؛ اما اون خواسته بود. سیروان رو با وجود دیپلم ردی و یه کار معمولی خواسته بود، اون رو با وجود اینکه دوسال از خودش کوچک‌تر بود پذیرفته بود! زندگی شروع شده بود، عشق شروع شده بود و حالا قصد پایان یافتن نداشت .

سیروان آهسته بلند شد و پشت اون قرار گرفت. سر تا پاش رو برانداز کرد و گفت:

- جات تو خونه خیلی خالی بود! تو این چند روز نبودنت رنجی رو تحمل کردم که شبیهش رو تا به حال تو هیچ کدوم از قهرهامون تجربه نکرده بودم. روز اول که رفتی گفتم ولت می‌کنم تا ازم خسته بشی؛ اما...اما ول کردنی نبودی ثریا... .

سر تکون داد، شونه بالا انداخت و ادامه داد:

- نمی‌دونم، نمی‌دونم چکار می‌کنی با دلم که از نبودت گر می‌گیرم. ثریا من...من نبودم و نیستم اون آدم بدقلقی که نشه رامش کرد، من همیشه رام شدم، با نگاه تو، با حرف‌هات، گذشت‌هایی که کردی، اگه چیزی گفتم... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ثریا برگشت و با اون رو در رو شد. دلتنگی بیچارش کرده بود. کاش سیروان دست‌هاش رو می‌آورد جلو! کاش بغلش می‌کرد! کاش موهاش رو ناز می‌کرد و می‌گفت بگو قربونت برم؛ اما... .

سیروان دست اون رو گرفت و نوازش کنان گفت:

- دوستت دارم ثریا، بیشتر از اونکه فکرش رو بکنی، عشق تو هیچ وقت از وجودم کم‌رنگ نشد. عشق تو هیچ وقت دور و دست نیافتنی نشد. قول بده، قول بده که دیگه هیچ وقت تنهام نمی‌زاری!

ثریا لب‌گزید و سر تکون داد. سیروان با یه حرکت سریع دست اون رو بوسید و گفت:

- قول بده، خواهش می‌کنم.

ثریا شرمگین و بی‌طاقت خودش رو تو آغوش اون رها کرد و چشم‌های اشکیش رو بست.

بطری آب رو به دهن گرفت و تا نیمش رو سر کشید. در همون حین نگاهش به تمرین بچه‌ها هم بود. حبیب نسبت به سال گذشته پیشرفت زیادی کرده بود، وحید داشت خودش رو می‌کشید بالا، به هر دوشون برای مسابقات امید داشت؛ اما امید اصلی پولاد بود که با احتساب غیبت امروزش دو هفته‌ای میشد که گم و گور بود.

نه تلفنش رو جواب داده بود نه خودش سر زده بود. سیروان داشت دیوونه می‌شد، بطری آب رو به دست آقای نمادی داد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- تلفن خونه پولاد رو بگیر.

آقای نمادی که مسئول رسیدگی به سالن و رختکن بود بطری رو به گوشه از میز گذاشت و گفت:

- آقای رادپور، راستش از صبح به خواست بچه‌ها چندین بار شماره خونه‌شون رو گرفتم؛ اما هر بار برادرش گفته خونه نیست. هرچی گفتیم باهش کار مهمی داریم، اگه اومد بگیرد زنگ بزنه باشگاه، هیچ اهمیتی ندادن، والله دیگه خجالت می‌کشیم.

سیروان خودش دست به کار شد و شماره گرفت. ارتباط زود برقرار شد؛ اما کسی گوشی رو بر نداشت. شماره همراهش رو از دفتر یادداشت پیدا کرد و با اون تماس گرفت بعد از یه چهار بوق آزاد بلاخره برداشت. صدا صدای خودش بود با خش خش زیاد. را نگاهش از آقای نمادی خواست تنه‌اش بزاره، خودش رو روی صندلی انداخت و گفت:

- باید سلام کنم یا گلایه؟

پولاد با خنده گفت:

- به‌به، جناب آقای استاد! احوال شما؟

- وقتی برای احوال‌پرسی ندارم، فقط بگو کجایی؟

پولاد که تازه گرم شیطنت کلامی شده بود گفت:

- بابا استپ، وایسا باهم بریم، آسه‌آسه... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- دوماه دیگه مسابقات انتخابی ایرلنده، دوهفته دیگه مسابقه کشوری تبریزه، نمی‌تونم آسه‌آسه برم، بگو کجایی؟

پولاد بدون معطلی گفت:

- شمالم، تو ویلا! با ژیلا... .

سیروان با حرص تمام گوشی رو تو دستش جابه‌جا کرد و گفت:

- ببین، دلخوری‌های گذشته باید بمونه واسه یه وقت دیگه.

- نه اتفاقاً، وقتش همین حالاست، می‌خوام یه خورده با خودم خلوت کنم و دور ریختنی‌هام درونم رو بریزم دور.

- خیلی خب، منم همین رو می‌خوام، اون کینه‌های قدیمی رو بریز دور، عقده‌ها رو بریز دور و بیا باهم شروع کنیم.

- نه دیگه، نشد. من می‌خوام قدرتی رو که داشتم بریزم دور، حالا فقط عقده و کینه رو می‌خوام.

سیروان لبش رو به دندون گرفت و ادامه داد:

- کمیته ممکنه برای همیشه از تیم اخراجت کنه، اینو می‌فهمی؟!

- آره می‌فهمم، می‌فهمم و زودتر از اونکه با خفت بیرونم کنن خودم اومدم بیرون. یه جورایی با خودم گفتم بسه! وقتی دیدم قراره تو مریم بشی و من یه زیر دست میکروسکپی برای تو آتیش گرفتم، گفتم باید آقا بالاسر خودم باشم، می‌فهمی که چی میگم؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان عرق کرده بود، تمام بدنش کوفته بود، انگار یه سنگ چتد تنی رو یهو رها کردن رو سینش. خواست گوشی رو بی هیچ حرف دیگه ای قطع کنه که دوباره صدای پولاد رو شنید:

- بد بازی ای رو با من شروع کردی سیروان، حالا حالاها همبازیت می مونم! گوشی از دستش رها شد. تمام بدنش یهو شروع کرد به لرزیدن، بدون پولاد باخت تیم تو تبریز حتمی بود! اون مهره اصلی بود. نمی تونست تنها با تکیه به حبیب و دو سه نفر دیگه پیروزی رو حتمی بدونه، پولاد باید می بود.

غروب که باشگاه رو تعطیل کرد و با حالی پریشون و بدنی له و لورده ولو شد رو صندلی ماشینش. هنوز استارت نزده یکی نشست رو صندلی کناریش. سرو گردن چرخوند، کت و شلوار مشکی و سر و وضع آراسته اون رو به شک انداخت، طرف تا سرش رو برگردوند، سیروان مات و مبهوت نگاهش کرد. ناباورانه لب هاش رو جمع کرد و آب دهانش رو قورت داد، اشتباه نمی کرد، خود پولاد بود!

- سیروان گفتنی هات رو گفتی، منم تا اون جایی که توان و گنجایش داشتم شنیدم. حالا نوبت منه که بگم و نوبت تو بشنوی. بی هیچ حرفی و بی هیچ گلایه ای خب؟

سیروان دست هاش رو روی فرمون جمع کرد و نفسش رو بیرون داد. پولاد شیشه رو داد پایین و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- زیاد وقت ندارم، یه مهمونی تپیل دعوتم، فقط اومدم اتمام حجت کنم، اومدم حرف‌های آخرم رو بزنم.

- تو چت شده؟!

- می‌خوام از تیم پیام بیرون، نمی‌تونم امر و نهی‌های تو رو هی از این گوش قل بدم تو اون گوش. خود رستمی رو این آخری‌ها به زور تحمل می‌کردم. رستمی اشتباه کرد و بد حق و ناحق کرد... .

- پولاد چرا نمی‌خوای قبول کنی اون مسابقه... .

- گوش کن سیروان سر اون مسابقه لعنتی ترازوی عدالت بالا و پایین شد، سنگینی اشتباه من و شانس تو یهو باهم رو در رو شدن و مثل همه مسابقه‌های قبلی تو شدی سوگلی. یه کاپ گرفتی بالا سرت، یه نیشخند زدی و حس کردی که همه چی تموم شد، بعد هم دویدی این طرف و اون طرف هی کاپ‌ها و لوح و مدال‌ها رو نشون دادی. فدراسیون احمق هم تو رو ناشیانه پرت کرد وسط گود.

پوزخند تلخی زد و سرتکون داد و بعد از یه مکث طولانی ادامه داد:

- خیلی زود مثل ماست ماست بندی‌ها گرفتی و همه جا غبغت باد شد که آره حالا دیگه من همه کارم. خیلی برام زور داشت، اونجا برام زور داشت که گفتمی استادمی، گفتمی برای ارشدی مسابقه می‌زاری. گفتمی روال رو عوض می‌کنی، آخ که چه کردی با من سیروان... .

- پولاد... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دست پولاد برای سکوت بالا رفت:

- فقط اومدم بگم دیگه رو من حساب نکنی، همین امروز وقتی این کت و شلوار رو پوشیدم لباس هام رو بوسیدم و گذاشتم کنار. انگار تمام قدرتم جمع شد تو اون لباس ها. حالا که می بینی هیچی ندارم، خالی ام؛ اما هنوز کینه دارم، زهر دارم، آتیش دارم، می دونم دیر و زود خاکستر میشم؛ اما قبل از خاکستر شدن باید خودم رو تخلیه کنم.

تن سیروان از این تهدید به شدت لرزید. پولاد پیاده شد و گفت:

- مراقب پست و مقامت باش، یه کمی زیادی برات بزرگه.

ثریا یه شام خوب پخته بود و فضای خونه رو شاعرانه کرده بود. شمع های عطری و بوی عود با رایحه گل های سرخ به خونه رنگ و بو و جلال خاصی داده بود. می خواست یه سالگرد ازدواج خاطره انگیز بسازه. دوربین عکاسی رو رو پایه ثابت کرد و بعد رفت لباس عوض کرد. یه پیرهن آبی با دامن سفید. آرایش کرد و پایین موهاش رو فر کرد. به چهره خودش تو آینه خیره شد، زیبا بود و این زیبایی بی هیچ چشم داشتی به سیروان تعلق داشت. یه چرخ وسط اتاق زد و روی تخت تزیین شده نشست. شب عروسیش وقتی وارد اتاقش شد و روی تخت رو دزد که با گلبرگ ها براشون دوتا قلب درست کرده بودن و اول اسمشون رو تو قلب تزیین کرده بودن از خوشی تو خودش مچاله شد و هزار بار برای اینکه سیروان همسرش شده خداروشکر کرد. با عشق ازدواج کردن آرزویی بود که بلاخره براش برآورده شده بود.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

یه حریر بلند روی شونه‌هاش انداخت و بعد رفت تو پذیرایی. ساعت از وقت معمول شب هم گذشته بود. بیشتر شمع‌ها آب شده بودن؛ اما عودها هنوز دود داشتن. انگشت‌هاش رو دونه به دونه شکست و رفت پشت پنجره، انتظار شیرینی بود. برگشت تو آشپزخونه و دوباره همه چیز رو چک کرد. شام سرد شده بود، یه سرک به یخچال کشید و در کیک رو برداشت. تصویر عروسی خودشون رو روی کیک انداخته بودن، همون عکسی که سیروان عاشقش بود. در کارتن رو که گذاشت صدای ترمز ماشین رو شنید، ذوق زده دستی به سر و لباسش کشید و دوید سمت پنجره، خودش بود؛ یه شاخه از گل‌های سرخ رو پشتش گرفت و بعد تمام چراغ‌ها رو خاموش کرد. پشت یه دیوار کمین کرد و بعد تند تند نفس کشید. وقتی سیروان اومد تو شروع کرد به صدا زدن:

- ثریا، ثریا خونه‌ای؟

در رو که بست یه جفت دست نرم، طنزانه دورش رو گرفت و رایحه گل سرخ به مشامش خورد. زودی برگشت و غافلگیرانه غرق گلبوسه‌های ثریا شد. مثل بچه‌ها خجالت زده و سرخ شد و خیلی زود ثریا رو به آغوش گرفت. با وجود بی‌حالی و کرختی ثریا رو بغل کرد و رفت تو پذیرایی، تو تمام لحظاتی که کنار هم شام خوردن، عکس گرفتن، رقصیدن و کیک رو بریدن حواس سیروان پی حرف‌های پولاد بود؛ اما انقدر زیرکانه این حواس پرتی رو قایم می‌کرد که ثریا چیزی نفهمید.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پاسی از شب گذشته بود و اون‌ها سر به شونه‌هم گذاشته و با دیدن آلبوم عکس‌های عروسیشون تجدید خاطره می‌کردن.

همین طور که سیروان با موهایش بازی می‌کرد ثریا گفت:

- یادته شب اول عروسیمون من چقدر ترسیده بودم؟!

- یادمه، فکر می‌کردی می‌خوام بخورمت!

- اون شب حس می‌کردم وجودت خیلی مزاحم و آزار دهنده است، اصلاً نمی‌تونستم تحملت کنم.

سیروان که حسابی زده بود به شیطنت سر تکون داد و گفت:

- آره کاملاً مشخص بود، با پا پس می‌کشیدی و با سر می‌دویدی جلو، نمی‌دونم چت بود!

قهقهه که زد ثریا یه ضربه زد به پاش و گفت:

- خیلی بدی!

سیروان اون رو بغل کرد و گفت:

- جون... .

ثریا از حس صمیمیت ایجاد شده استفاده کرد و گفت:

- سیروان بیا باهم به فکرش باشیم!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان که متوجه منظورش شده بود کمی تو رخت خواب غلت زد؛ اما ثریا جلوتر اومد و بعد گفت:

- از خدا خواستم که بهم نگاه کنه، خواهش می‌کنم تو دیگه ازم رو برنگردون.
- تو چی داری میگی ثریا؟ چی می‌خوای؟ خدا نمی‌خواد که ما بچه‌دار بشیم، اینو بفهم.

بغض گلوش رو می‌فشرد، با حالی پریشون جلو کشید و بعد هم گفت:

- به امتحان چند بارش می‌ارزه... .

سیروان نفس بیرون داد، خسته بود و پریشون حال؛ اما... . دست‌های ثریا نرم بود و روحش در حال پرواز هیچ چیزی قد این احساس تازه جون گرفته نمی‌تونست اون رو سر حال کنه، با لبخندی دلنشین به استقبال صبحی می‌رفت که باید جور دیگه آغاز می‌شد.

فصل نهم: لیلی

قرص‌های بعد از نهار رو که خورد یه جور سستی و کرختی به وجودش چنگ انداخت. دلش می‌خواست روی رخت خواب ولو بشه و تا چند ساعت ذهنش رو خالی کنه؛ اما یادش اومد که باید برگرده اداره. پرونده گم شدن کرمانی و حرف‌های ضد و نقیض دوستش هنوز باز بود. این پرونده دیگه حسابی کش اومده بود، صدای همه دراومده بود. از مقامات بالا گرفته تا

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

زنش. زنش هر روز می‌اومد اداره و اونجا رو می‌داشت رو سرش و بعد که می‌دید جوابی نمی‌گیره می‌رفت تو حیاط کلانتری و شروع می‌کرد به هوار زدن که شوهرش رو کشتن و حالا هم نمی‌خوان جنازش رو بدن. چندین دفعه حاج محسن سر همین جنجال‌ها حالش بد شده بود و با مشتی محکمی شیشه‌های اتاقش رو ریخته بود پایین، زن با وجود اینکه خیلی ترسیده بود؛ اما دست از کارهایش برنداشت و وقتی رسید بیرون بدتر فریاد کرد که (اینا خودشون دیوونن، می‌خوان ما رو هم دیوونه کنن.) تا بازنشستگی‌ش چیزی باقی نمونده بود و اون سعی می‌کرد روزهای پایانی کاراش توام با سرخوشی باشه؛ اما... .

لیلی، لیلی، لیلی... .

لیلی این روزها مال خودش نبود. حسابی به مادر سیاوش عادت کرده بود. با وجود اینکه مادر سیاوش آدم سرد و زیاد تو دل برویی نبود؛ اما لیلی اون رو خیلی دوست داشت. هر جای اون خونه که قدم می‌داشت و راه می‌رفت یاد سیاوش می‌افتاد. پدرش می‌گفت از بس تو فکرشی این جور حس می‌کنی. از این حرف خجالت می‌کشید؛ اما خوب که فکر می‌کرد می‌دید حقیقت داشت! هر شب که چشم‌ها رو روی هم می‌داشت تصویر اون دانشجوی کله داغ رشته فلسفه رو می‌دید که یه سرش تو کتابخونه است و یه سرش پر سودا در حال جدل با استاداها. یاد خصوصیات اخلاقی‌ش می‌افتاد و بیشتر دلتنگ می‌شد. روز و شبش به همین منوال می‌گذشت. از روزی که سیاوش رفته بود برگ‌های تقویم جیبیش تندتر ورق می‌خورد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

وقتی که تو یکی از همون روزها تو حیاط خونه خاتون رو پله‌های سنگی نشسته بود و رو عدد روز بیست و پنجم زوم کرده بود خاتون با عصای نقش دارش زد به پهلوئی اون و گفت:

- چه کار می‌کنی؟

لیلی تقویم رو پشتش قایم کرد؛ اما خاتون دستش رو جلو برد و گفت:

- خوشم نمیاد چیزی رو ازم قایم کنی، ببینم چی داشتی می‌نوشتی؟

لیلی از روی پله بلند شد، تقویم جیبی رو گذاشت تو دست خاتون و بعد گفت:

- داشتم بیست و پنجمین روز از رفتن سیاوش رو خط می‌زدم، خیلی ناباورانه است نه؟!

خاتون بی‌حوصله دفترچه رو ورق زد و بعد دادش به لیلی. سرتا پاهاش رو خیره خیره نگاه کرد تا اینکه تو گردنش. گردنبد نقره‌ای رو دید، مثل برق گرفته‌ها با عصاش یقه لباس لیلی رو کنار زد و چند قدم جلو اومد. لیلی که کمی ترسیده بود نوک عصا رو گرفت و گفت:

- چی شده؟! شما چه کار دارین می‌کنین؟

خاتون چشم‌های سبزش رو ریز کرد و گفت:

- این، این تو گردن تو چکار می‌کنه؟

لیلی دست به گردنبد کشید و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- اینو سیاوش بهم داده.

این بار عصاش رو سر و ته کرد و سر عصا رو که خمیدگی داشت دور گردن لیلی انداخت بعد هم اون رو کشوند سمت سالن و گفت:

- دنبالم بیا ببینم!

لیلی عصا رو با دودست چسبید و کشان کشان دنبال اون رفت. وارد سالن که شدن خاتون اون رو هل داد رو یه صندلی و خودش هم دست به کمر مقابلش ایستاد.

لیلی با ترس و لرز اون رو نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟

چشم‌های ریز خاتون که حالا زیر عینک ذره بینیش درشت‌تر شده بود مستقیم به اون خیره شد و بعد لب زد:

- بین تو و سیاوش چیزی هست؟

لیلی یه کم خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- خب! فقط یه دوستی، دوستی در حد کلاس و درس و دانشگاه، همین.

خاتون یهو چنگ زد به گردن اون و گفت:

- این گردنبندهم یادگار همون دوستیه نه؟!

- نه!

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

خاتون گردنبند رو تو گردن اون کشید و لیلی دردی رو احساس کرد، به خودش که اومد، گردنبند رو ندید، به دست‌های خاتون نگاه کرد و بعد آه از نهادش بر اومد، نتونسته بود اون یادگار رو خوب حفظ کنه. نزدیک بود گریش بگیره که خودش رو کنترل کرد. محکم چسبید به صندلی و زل زد به سالن تاریک و وسایل قدیمی خونه. خاتون رو دید که رفت به سمت صندلی گهواره‌ایش و روی اون نشست. گردنبند رو جلوی چشم‌هاش به رقص در آورد و گفت:

- این گردنبند بعد از سیاوش به من می‌رسه نه به تو، حق نداشته بندازیش گردنت! سیاوش هم حق نداشت اون رو بده به تو.

- هر کسی در مورد وسایل شخصی خودش مختاره، شما نمی‌تونید... .

خاتون با صدایی بلند حرف اون رو قطع کرد و گفت:

- ساکت شو دختره گستاخ، بلند شو از خونه من برو بیرون، من همدم نمی‌خوام.

لیلی با وجود دلخوری؛ اما بلند شد و رفت طرف اون. از پشت سر دست رو شونه‌های اون گذاشت و گفت:

- خاتون جان چه از من خوشت بیاد چه نیاد من اینجا می‌مونم، من تعهد دارم.

خاتون دست‌های اون رو با حرص از رو شونه‌هاش پایین انداخت و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- کسی از تو تعهدی نگرفته، سیاوشم غلط کرد تو رو به پای من گذاشت، اگه برگرده می‌دونم چه به روزش بیارم، اول حق اون رو می‌زارم کف دستش بعد میام سراغ تو دختر زبون دراز!

لیلی یه لبخند بی‌تفاوت زد و خاتون از حرص دندون‌ها رو بهم سائید، از این دختر خیره سر، حاضر جواب خوشش نمی‌اومد. هر کار می‌کرد از دستش خلاص نمی‌شد. اگه از در بیرونش می‌کرد باز از پنجره پیداش می‌شد، اصلاً مثل جن بود!

- خیلی بی‌معرفت شدی که حالا زنگ می‌زنی، خوب فهمیدم روزهای اولم بخاطر این تندتند زنگ می‌زدی که خیالت راحت بشه من میرم پیش مادرت یا نه؟ خیالت راحت، هر روز بهش سر می‌زنم، هر روز غرغرهاش رو تحمل می‌کنم، هر روز براش آبمیوه تازه می‌گیرم، هر روز اخم‌هاش رو تحمل می‌کنم و هر روز بهش اجازه میدم هر چقدر دلش می‌خواد تحقیرم کنه، همه این‌ها رو تحمل کردم چون خواستم به تعهدم وفادار باشم.

- واقعا ممنونم لیلی، اصلاً نمی‌دونم چطوری باید تشکر کنم.

- کی بر می‌گردی؟

- خیلی زود، همین روزها!

- مسافر بیست و پنج روزه فکر نمی‌کنی برای رسیدن به حقیقت خیلی کم گشتی؟

- برای همیشه نه، کارهای عقب مونده زیادی دارم، دوباره بر می‌گردم.

لیلی با شیطننت گفت:

- چی داره برت می‌گردونه؟ دلتنگی؟!

- نمی‌دونم!

لیلی سکوت طولانی کرد و سیاوش ادامه داد:

- یه چیزی کمه، همیشه، همه جا یه چیزی کم داشتم و دارم، باید پیام دنبالش!

- از کجا معلوم که اینجا پیداش کنی؟

سیاوش بعد از یه مکث طولانی گفت:

- پیداش می‌کنم، هر جایی که باشه.

پدرش بلاخره پرونده گمشدن کریمی رو ارجاع داد به یکی از همکارهاش و برای تجدید روحیه تصمیم گرفت بره مناطق جنگی جنوب، هرچی لیلی اصرار کرد و دست به دامن غزالی شد که جلوی اون رو بگیره موفق نشد. حاج محسن وقتی تصمیمش رو می‌گرفت دیگه هیچ‌کس جلو دارش نبود. وقتی راهی شد لیلی رو به غزالی سپرد و ازش خواست دورادور حواسش به این دختر باشه؛ اما لیلی تو روزهای نبودن پدرش حسابی سر نترس و سرکش پیدا کرده بود و به هر سوراخی سرک می‌کشید. تصمیم گرفت یه کم به کارهای عقب موندش برسه. رفت خرید و چند دست لباس رنگ روشن و

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

مد روز خرید اون هم بخاطر متلک‌های خاتون که مدام بهش می‌گفت رنگ تیره می‌پوشی!

رفت دانشگاه و انتخاب واحد جدید کرد، با چندتا از دوستاش قرار مهمونی گذاشت و حتی یه شبم روحی اومد پیشش تا تنها نباشه. اون شب روحی یه سی دی برد خونه اون‌ها و برای اولین بار صدای یه موزیک پر هیجان از خونه شون بلند شد. لیلی هراسون اون شب رو به صبح رسوند. روز آخر تعطیلی‌هاشم یکی از رمان‌های اعتمادی رو خوند و با عشق آتشین قصه گرم شد.

شنبه که رسید آماده شد برای رفتن به خونه خاتون. از کنار باغچه که گذشت یادش افتاد تو این سه چهار روز اصلاً به گل‌ها آب نداده. شاه پسندها پژمرده شده بودن و نسترن دیگه عطر نداشت! بدو بدو شیلنگ آب رو باز کرد و گرفت تو باغچه، بوی نم خاک که بلند شد خودش هم سرحال شد، یاد فلسفه زیبایی افتاد. سر کلاس قشنگ‌ترین و کامل‌ترین تعریف رو سیاوش از زیبایی کرد. ده دقیقه تمام بدون هیچ تیق و گرفتگی‌ای از زیبایی گفت. همه تشویقش کردن و لیلی غبطه خورد، همیشه به اون غبطه می‌خورد، به حرف زدنش، کنفرانس دادنش و حتی به اون نمره‌های بیستی که رو برد دانشگاه چشم همه رو چهارتا می‌کرد. شیلنگ آب رو که بست، چادرش رو مرتب کرد و در حیاط رو باز کرد. جلوی در یه نفر ایستاده بود و هیبت بزرگش از پشت نا آشنا بود، تا خواست لب باز کنه غریبه سربرگردوند و لیلی در کمال ناباوری سیاوش رو دید، با ظاهری کاملاً متفاوت!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دهانش باز موند و سرتاپای اون رو خوب نگریست. ریش کم پشتش رو مدل خاصی تیغ زده بود و موهاش رو که کمی بلند شده بود با کش بسته بود. شلوار جین با پیراهن سفید که استین‌هاش رو تا آرنج تازده بود به تن داشت و با نگاهی جذاب و گیرا خیره لیلی شده بود.

- تو، تو کی اومدی؟

- سلام

لیلی یه نگاه به سر و ته کوچه باریکشون انداخت و بعد گفت:

- نگفتی میای اینجا ممکنه پدرم ببیندت؟ اگه سر و وضع لباست رو می‌دید که...

- ابد نشو دیگه، عوض سفر بخیر گفته؟

یه مکث کرد و بعد چشمک زد و لیلی خجالت زده سر پایین انداخت، سیاوش ادامه داد:

- روحی بهم گفت پدرت نیست، خیالت راحت اگه می‌دونستم جناب آقای حاج محسن تشریف دارن نمی‌اومدم.

- خب، خب حالا چی شده اومدی اینجا! نکنه فلسفه تازه‌ای پیدا کردی؟

سیاوش گوشه چادر اون رو گرفت و گفت:

- اگه همراهم بیای و دعوت‌م رو برای یه نهار خوب بپذیری بهت می‌گم از تنگه دنیا چه فلسفه‌ای آوردم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- اگه نخوام فلسفت رو بشنوم و فقط نهارت رو بخورم چی؟!

سیاوش با خنده رفت سمت ماشینش و گفت:

- شکم پرست، بیا قبول!

اون روز با هم رفتن یه رستوران شیک و خلوت تو بالاترین نقطه شهر. لیلی به دور از چشم‌های سیاوش دور و برش رو نگاه می‌کرد. همه چیز با هم ست بود و هارمونی رنگ تو رومیزی و دستمال سفره و حتی لباس گارسون ها هم به خوبی به چشم می‌خورد. میز و صندلی‌های مدرن و موسیقی لایت هیچ کدوم شبیه اون رستوران سنتی‌هایی نبود که با پدرش جمعه شب‌ها می‌رفتن خوش گذرونی، انگار اینجا یه حال و هوای دیگه داشت، حتی رنگ و قیافه آدم‌هاش هم با منطقه خودشون فرق می‌کرد.

روبه‌روی هم نشسته بودن. سیاوش منو رو برداشت و به لیست غذاها چشم دوخت و لیلی کش چادرش رو کمی روی سر جابه‌جا کرد. تمام حواسش به دختری بود که رومیز کناری نشسته بود و روسری طلایی رنگش افتاده بود رو شونش و کل موهای خرمایی‌ش به نمایش چشم انظار در اومده بود، سیاوش که گفت:

- خب، شما چی میل دارین؟

لیلی آب دهانش رو قورت داد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- برای من فرقی نمی‌کنه، حقیقتش من اصلاً گرسنه نیستم، وقتی فکرش رو می‌کنم که الان می‌رسم و از مادرتون حسابی طعنه می‌شنوم خیلی خوب سیر میشم.

- مادرم!

سرش رو بالا به سمت سقف کشید و بعد ادامه داد:

- مادر! کلمه قشنگیه، خیلی قشنگ.

- فقط قشنگ؟!

- می‌دونی فلسفه وجودی یه مادر چیه؟

لیلی دستش رو زیر چونه مشت کرد و گفت:

- نه!

- دوست داری بدونی؟

لیلی پلک بهم فشرد و سیاوش گفت:

- مادر یه معمای پیچیده است، مظهر پاکی، نجابت، عشق، مهربونی، مظهر همه کلمه‌های خوب تو دنیا. خدا پرست‌ها میگن مادر شاهکار آفرینشه، همون نفس انسانی که با تمام اوصافش اعجوبه خلقتیه، همه مادرها یه روزی یه دختر بچه بودن و بعد کم کم خانوم شدن، آروم آروم دل باختن و بعضی از روی زن شدن و بعضی عاشق شدن و جلو رفتن، همه اون دختر بچه‌هایی که معصوم بودن وقت عاشق شدن و دل باختن راه درست رو

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

انتخاب نکردن. متعاقب همه اینا وقتی هم که مادر شدن مظهر پاکی و نجابت و عشق و مهربونی نشدن؛ چون لایقش نبودن. برای من مادر یه معنی دیگه ای داره؛ خاتون برای من یک نوع مادر خاصه، اون فقط بزرگم کرده، نه چیزی ازش یاد گرفتم و نه قطره شیری ازش خوردم. خاتون یکی از اون هزارهزار دختر بچه معصومیه که راه مخصوص خودش رو انتخاب کرده و با مظهر مهربونی، فقط و فقط مهربونی مادر شده!

لیلی عمیق زل زد تو چشمهای اون و گفت:

- حدس می‌زدم مادرت نباشه.

- از کجا؟

- از اون جایی که هیچ شباهت ظاهری ندارید، هیچ کجای اخلاقتون عین هم نیست و... .

سیاوش کلام اون رو نیمه گذاشت و گفت:

- اما مثل من دل می‌بنده و اعتماد می‌کنه.

لیلی اومد چیزی بگه که گارسون رسید و خیلی زود میز رو پر کرد از غذا. سیاوش هم کارد و چنگال به دست گرفت و گفت:

- دیگه وقت غذاست.

و به این ترتیب سر پایین انداخت و بی‌هیچ کلام دیگه‌ای با اون همراه شد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اون شب خاتون به یمن ورود سیاوش از لیلی دعوت رسمی تلفنی کرد تا شام پیششون باشه و لیلی هم از خدا خواسته فقط برای اینکه آخرین شب تنهاییش رو هم به نحو احسن استفاده کنه این دعوت رو پذیرفت. دیگه وقتی برای لباس عوض کردن و به خود رسیدن نبود! از همون رستوران با سیاوش رفتن خونه و تا وقتی که زمان شام برسه از هر دری باهم حرف زدن.

شام، سر یه میز بلند که یه سرش سیاوش نشسته بود و سر دیگش خاتون صرف شد. لیلی مدام به این سر و اون سر نگاه می‌کرد. خاتون به آرومی غذا می‌خورد و سر میز اصلاً حرف نمی‌زد. خدمتکار مدام بالای سرشون می‌چرخید و بشقابشون رو هر چند دقیقه یه بار پر می‌کرد، لیلی حسابی کلافه بود و از جایی که نشسته بود با چشم و ابرو با سیاوش حرف می‌زد. سیاوش به ایما و اشاره‌های اون می‌خندید و لیلی حرص می‌خورد. خاتون سر میز غذا اخلاق به خصوصی داشت، به هیچ وجه حرف نمی‌زد و به کسی هم اجازه نمی‌داد نطقش باز بشه. بعد هم که غذا تموم می‌شد با نوک عصاش سه ضربه به زمین می‌کوبید تا به این ترتیب اعلام کنه وقت خفه خون تمومه و حالا میشه صحبت کرد. آخه بدبختی اینجا بود که اون غذاش رو با آرامش تمام می‌خورد و این برای لیلی که پنج دقیقه‌ای تمام محتویات بشقابش رو بالا می‌داد یه جور فاجعه بود. درست سر ساعت هشت بود که ضربه‌های عصا روی زمین کوبیده شد:

- یک... دو... سه... ..

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- آخیش، داشتم می مردم.

خاتون از رو صندلیش بلند شد و گفت:

- کمتر می خوردی، یه دختر تو سن و سال تو نباید این وضع اندامش باشه، چند کیلویی؟

لیلی جواب نداد و عوضش سیاوش با خنده گفت:

- فکر کنم یه شصت کیلو گوشت بی استخون باشه، بد به نظر نمیاد.

لیلی پر از حرص به اون چشم دوخت و خاتون گفت:

- شصت کیلو زیاده، دختر باید ترکه ای باشه، نهایتاً پنجاه و پنج کیلو، کمر باریک باشه، سرش مناسب داشته باشه... .

یهو برگشت سمت لیلی و به راحتی تمام گفت:

- خلاصه باید راحت تو بغل بیاد!

لیلی رنگ به رنگ شد و سر پایین انداخت. برای لحظاتی کوتاه به اندام خودش فکر کرد. نه چاق بود نه لاغر؛ اما با این توصیفات خاتون زیاد هم هماهنگ نبود. اون جو دیگه زیادی صمیمی شده بود. صدبار به خودش لعنت فرستاد که چرا دعوت شام رو قبول کرده. اون فقط با سیاوش هم کلاس بود؛ اما حالا تا اونجا پیش رفته بود که یکی جلوی اون ازش می خواست ترکه ای باشه، به خودش برسه و راحت تو بغل بیاد. خیلی زود

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

از پذیرایی تشکر کرد و چادرش رو به سر کشید. روبه روی آینه که ایستاد خاتون رو دید.

داشت براندازش می کرد، معذب شد؛ اما برگشت سمت اون و خاتون گفت:
- تو این مدت هرچی گفته بودم راحت جواب داده بودی، پس چرا امروز چیزی نگفتی؟

لیلی وقتی مطمئن شد سیاوش اون دور و بر نیست آروم گفت:

- من یه دخترم و شرم و حیا دارم، نمی تونم هر حرفی رو جلوی هرکسی بشنوم و خیلی راحت جواب بدم. آره، من مثل توصیفات شما نیستم، شاید بهتر و یا شاید بدتر باشم، بهتره اینا رو برای کسی بگید که قراره همسر پسرتون بشه.

خاتون قهقهه زد و گفت:

- همسر؟! اونم سیاوش! غیر ممکنه... .

- هیچ چیزی تو این دنیا غیر ممکن نیست، سیاوش هم یه آدمه مثل همه آدمهای دیگه، احتیاج به محبت و دوست داشتن داره، احتیاج به همسر داره و خیلی چیزهای دیگه.

- سیاوش دنبال این چیزها نیست! زن دور و بر اون کم نبوده، اصلاً من شک دارم تو وجودش چیزی به عنوان غریزه باشه!

- هست، هست؛ اما خاموشه به جرقه نیاز داره.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چی میگی دختر، سیاوش پسر منه، بهتر از تو می‌شناسمش.

لیلی که اصلاً از ادامه این بحث بدش نیومده بود گفت:

- اگه احساسی نداشت چهارسال دانشگاه با منم همون رفتارهایی رو می‌کرد که با بچه‌های دیگه داشت، منو انتخاب نمی‌کرد برای نگهداری از شما! این احساس و کشش نسبت به جنس زن هست که اون رو به من نزدیک کرده. خاتون باز هم بی‌پروا شد:

- کشش زن و مرد رو می‌کشونه یه جا، من این چیزها رو خوب بلدم؛ اما خوب نگاه کن، راه تو و سیاوش به یک جا ختم نشده، این کشش و غریزه همسری و نیاز رو می‌طلبه؛ اما تو و سیاوش... .

لیلی نفس عمیقی کشید و بعد چادرش رو زیر بغل جمع کرد و بی‌خداحافظی راهی شد. سیاوش اصرار کرد که برسوندش؛ اما نپذیرفت و تنها برگشت خونه.

سر خیابونشون وقتی از ماشین پیاده شد و پیچید تو کوچه. چراغ ماشینشون از فاصله‌ای نه چندان دور زد تو چشمش، آه از نهادش براومد:

- این اینجا چی می‌خواد؟

با قدمهایی نااستوار و ذهنی پریشون خودش رو جلوی در آهنی رسوند و کلیدش رو انداخت تو قفل. غزالی از تو تاریکی کوچه آروم جلو اومد و گفت:

- سلام.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

خشکش زد، یک ماهی می‌شد که اون رو ندیده بود. درست از زمانی که مهمونی اون شب خونه شون تمام سنگ‌ها رو واکنند و هرکسی رو به سمت تقدیر خودش هل داد.

- سلام، شما؟ اینجا؟!

غزالی چند قدم دیگه جلو اومد و درست روبه‌روی لیلی قرار گرفت بعد هم سر پایین انداخت و گفت:

- اگه بگم پدرتون خواسته مراقبتون باشم ممکنه عصبانی بشید، اگه بگم خودم خواستم پیام اینجا تا اگه به وقت کاری داشتین براتون انجام بدم ممکنه بگید همه چیز بینمون تموم شده؛ پس، پس میگم اومدم چون به عنوان به پلیس باید انجام وظیفه کنم.

- انجام وظیفه مال خیابون‌های شلوغه، مال آدم‌های پر دردسره، مال تو اداره است جلوی جناب سرگرد، نه شبانه در خونش اونم تو وقت نبودنش.

غزالی به نشانه فهمیدن حرفاش سرتکون داد و لیلی عصبانی گفت:

- خواهش می‌کنم دیگه من رو تعقیب نکنید. تو این چند روز مدام شما رو هر جایی که رفتم دیدم، وقت بدرقه مهمون‌هام از خونه دیدم، وقت بیرون رفتن دیدم، وقت خرید، دانشگاه، همه جا. بسه! برای گزارش دادن به بابا همون شب اول هم که تعقیب می‌کردید بس بود، اینجا محل کوچیکیه و همه من و پدرم رو می‌شناسن. خواهشاً کاری نکنید که برامون حریف و حدیث درست بشه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

غزالی سر و ته کوچه رو نگاه کرد. خلوت‌تر از شب‌های دیگه به نظر می‌اومد. چیزی نداشت بگه، از این تعقیب و گریز سخت متنفر بود؛ حتی خواست همون روزهای اول به سرگرد حیدری بگه که این کار رو نمی‌کنه؛ اما خودش هم کنجکاو بود که سیاوش رو ببینه. اسم اون رو بارها از زبون سرگرد حیدری شنیده بود که اومده تو زندگی دخترش و با عقاید خاصش داره لیلی رو آشفته می‌کنه! خواه ناخواه اون پسر رو به رقیب حساب می‌کرد. یهو خیلی صریح و بی‌مقدمه به نگاه کوتاه به لیلی انداخت و گفت:

- شما به این آدم‌ها چقدر اعتماد دارید؟

- کدوم آدم‌ها؟

غزالی دست دست کرد، نمی‌خواست اسم سیاوش رو یهویی بیاره، به سختی لب باز کرد و گفت:

- همین خانومی که می‌رید خونه‌شون، همین مادر همکلاسی‌تون!

- همون قدر که به شما اعتماد دارم به اونا هم دارم، شاید هم بیشتر... .

غزالی به سرعت سرش رو بالا آورد و تو چشم‌های اون خیره شد. انگار یه دنیا حرف تو اون چشم‌ها بود که با وجود تاریکی شب نمی‌شد حتی یه کلمش رو خوند. یه نیشخند زورکی نشوند گوشه لبش و بعد گفت:

- فکر می‌کردم دیگه قابل اعتمادم!

لیلی گردن کج کرد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- صرف اینکه پدرم شما رو قابل اعتماد می‌دونه، کلید خونه بهتون می‌ده، ماشین و دخترش رو برای مراقبت در اختیارتون می‌گذاره دلیل همیشه که منم شما رو قابل اعتماد بدونم و همه چیز رو بگم؛ عقاید من و پدرم با هم فرق می‌کنه. اون نسل سی سال پیشه! هنوز حرف‌های اون زمان تو گوششه، هنوز شرم و حیاهای اون موقع رو می‌بینم، هنوزم تو اعتماد کردن به غریبه‌ها ترس داره، نسل اون تموم شده؛ اگه من بخوام مثل اون باشم باید ارتباطم رو با همه قطع کنم، دیگه نباید کسی رو ببینم، باید یکی بشم مثل خودش که تمام لحظه‌هاش خلاصه میشه تو خاطرات تلخ جزیره و بعد هم عصبانیت و شک و قرص و دوا. من دارم تو دو دهه بعد از بابا زندگی می‌کنم، خیلی باهاش فرق دارم.

غزالی مات و مبهوت به اون نگاه می‌کرد و لیلی ادامه داد:

- جلوی راه من سبز نشید، مثل بابام نشید. من دست کمک کسی رو نمی‌خوام! درست و غلط رو می‌تونم تشخیص بدم، آدمهای اشتباهی تو زندگی من نیستن، این رو به پدرم بگید.

حرف‌های لیلی گیجش کرده بود. چقدر این دختر دلش پر بود، با لیلی دوسه سال پیش که تازه بهش دل باخت زمین تا آسمون فرق کرده بود. افسوس خورد از اینکه اون نتونسته بود تو این سال‌ها رو این دختر تأثیر بزاره؛ اما این جوان متفاوت تازه از راه رسیده تونسته بود قاب خواسته‌هاش رو بدزده، حسرت‌وار سر تکون داد و عقب رفت. لیلی از حرف‌های رکش هم خجالت

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

زده بود هم آسوده خاطر. با یه حال پریشون عذرخواهی کرد و رفت تو خونه و غزالی بعد از دقایقی کنار در شل شد و رو زانوهایش نشست.

فصل دهم: پژمان

نمی‌دونم کجا رفته. نمی‌دونم کجا باید دنبالش بگردم، اصلاً نمی‌دونم طرف کی رو باید بگیرم! همه چیز بهم ریخته و من تنها شدم. کسی نیست بشنوه و دلداری بده، همون یه گوش شنوایی هم که بود گذاشت و رفت. اگه برنگرده من تو این تنهایی می‌پوسم. اون وقت از کجا بیارم استخون و گوشت تا دوباره خودم رو بسازم، کمک کن، تو یه راهی رو بهم نشون بده، نزار از دست برم.

با عروسک مو طلایی دختر کریمی حرف میزد، همون عروسکی که تو ماشینش جا مونده بود و حتی دیگه فرصت نکرد اون رو به صاحبش برگردونه. به عروسک عادت کرده بود، هر شب اون رو رو کاناپه کنار خودش می‌نشوند تو چشم‌های ثابتش خیره می‌شد و باهاش حرف میزد.

درست مثل بچه‌ای که آرزو داشت همین جوری روبه‌روش بنشینه و به حرف‌هایش گوش بده. هر وقت هم خسته می‌شد عروسک رو می‌خوابوند و چشم‌ها که بسته می‌شد اونم سکوت می‌کرد.

دو هفته‌ای از رفتن آفرین گذشته بود، پژمان رفته بود کرمان دنبالش؛ اما اون رو تو هیچ مسافرخونه و هتلی پیدا نکرده بود. ذهنش به جای دیگه‌ای

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

قد نمی‌داد. سوسن اسم تمام دوست و آشنای خانوادگی رو از دفترچه تلفن پیدا کرده بود و پژمان تقریباً به همشون زنگ زده بود؛ اما بی‌خبری تنها جواب همشون بود.

حمید اومده بود دیدنش، عینکش رو وسط کتاب گذاشت و از اتاق کارش زد بیرون. شیدا داشت با حمید حرف میزد و سوسن شربت آلبالوی خوش‌رنگی رو وسط میز پذیرایی می‌گذاشت. وقتی از پله‌ها اومد پایین حمید اومد سمتش، باهاش دست داد و گفت:

- یه جا رو از قلم انداختی آقا پژمان؟

مکت پژمان ادامه حرف حمید شد:

- چرا نگفته بودی زن عموت تو شمال یه خاله پیر داره، خب حتماً رفته همون جا دیگه!

پژمان سر تکون داد و گفت:

- نه، فکر نکنم. مطمئناً خالش تا حالا مرده، اون موقع هشتاد سالش بود.

حمید دست رو شونه اون گذاشت و گفت:

- چی داری میگی پژمان؟! شمالی‌ها تو اون آب و هوا و مه و سرسبزی صدسال عمر می‌کنن مثل ما نیستن که تو این دود و دم چهل ساله نشده برن زیر خاک.

شیدا یهو گفت:

- خدا نکنه!

حمید و پژمان باهم به اون نگاه کردن و حمید با یه خنده ریز گفت:

- والا تعارف که نیست، حقیقته!

سوسن هم اون وسط گفت که حتماً آفرین خانوم اون جا هستن. پژمان به فکر فرو رفت و حمید هم از فرصت استفاده کرد و گفت:

- همین الان راه بیفت پژمان، اصلاً با همدیگه برید، دو نفره... .

شیدا شوک شده اول به حمید و بعد به پژمان خیره شد و پژمان با یه نیم نگاه به حالت صورت شیدا فهمید که از این پیشنهاد زیاد ناراضی نیست.

اون روز حمید کلی با پژمان حرف زد و بهش فهموند که دیگه فرصتی بهتر از این گیر نیاد و این سفر برای روحیه هردوتون خوبه. با هزار ترفند پژمان رو راضی کرد و شیدا رو هم با شوخی و خنده راه انداخت. اصرار داشت که همون شب حرکت کنن؛ اما پژمان بهانه کتابش رو آورد و سفر رو به صبح انداخت. خواست قبل از حرکت چند کلمه‌ای با شیدا حرف بزنه که یاد حمید افتاد:

- الکی خستش نکن، تلنگر بزن تا خودش به حرف بیاد، یادت باشه که حالا دیگه وقت حرف زدن اونه.

به حمید غبطه می‌خورد! چقدر این پسر رگ خواب زن‌ها رو خوب بلد بود!

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

از سوسن خواست چمدون‌هاشون رو ببندد و خودش هم در اتاق رو قفل کرد و نشست سر کتابش، تا به هفته دیگه باید ترجمه کامل کت چرمی رو به ناشرش می‌داد. بیشتر از پنج فصلش باقی مونده بود و اصلاً نمی‌دونست با این همه مشغله تا به هفته دیگه چطور باید تمومش کنه؟ با همین افکار تا نیمه‌های شب مشغول شد و آخر سر هم رو کاغذهای سیاه شده به خواب رفت.

هوای اون روز صبح دلچسب و خنک بود. پژمان شیشه رو داده بود پایین تا نفس‌هاش رو پر کنه از این عطر دل انگیز... .

شیدا از وقتی که راه افتاده بودن خواب بود. پژمان پتوی نازک مسافرتی رو کشید روش و نگاهش کرد، باز به زیبای خفته خودش دزدکی نگاه کرد. اصلاً این نگاه بدجوری به اون می‌چسبید، صورت سفید و گونه‌های گل انداخته شیدا وسوسش کرده بود برای به بوسه؛ اما نه وسط جاده جای این کار بود نه دل بیدار کردن زیبای خفتش رو داشت. با حسرت آه کشید و بعد چشم دوخت به جاده‌ای که کم کم پیچ در پیچ می‌شد و سرسبزتر... .

اون سالی که با شیدا زد به این جاده به حساب ماه عسل، سال خیلی خوبی بود. لبخند شیدا واقعی‌تر بود، نگاهش اگه گیرایی نداشت حداقل پس نمی‌زد؛ اما حالا دیگه برای دیدن جاده‌های شمال بی‌تاب نبود!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

به آرومی چشم‌هاش رو می‌بست تا زودتر برسه. بلاخره بعد از چند ساعت خواب و سکوت با آفتابی که از لابه‌لای درخت‌ها گذر می‌کرد و تو ماشین می‌افتاد چشم‌ها رو باز کرد. پتو رو کنار زد و صندلیش رو از حالت خوابیده در آورد. پژمان نیم نگاهی به اون انداخت و گفت:

- ساعت خواب! اینجوری شدی همسفر!؟

شیدا پتو رو انداخت رو صندلی عقب و شیشش رو داد پایین، نسیم خنکی که می‌وزید گره شل روسریش رو باز کرد و موهای مشکیش رو به پرواز درآورد. پژمان گفت:

- یه چایی برام می‌ریزی؟

شیدا روسری رو گره زد و به دنبال فلاسک ماشین رو زیر و رو کرد. پژمان همین طور که سی دی رو عوض می‌کرد حرف هم می‌زد:

- فکر کنم زیر صندلی باشه، قند اینجاست. راستی سوسن برای نهارمون سالاد الویه درست کرده. هرچی بهش گفتم نمی‌خواد ما تا ظهر می‌رسیم یا اگه نرسیم تو جاده یه چیزی می‌خوریم قبول نکرد و گفت غذاهای تو جاده به معده شیدا خانوم سازگار نیست، می‌بینی؟ نگفت به معده من که بیشتر از تو مشکل داره گفت تو، چون حواسش بیشتر به تو، بیشتر نگرانته، بهت حسودیم شد.

شیدا لیوان شیشه‌ای رو پر از چای کرد و گفت:

- آخه مهر و علاقه کلفت به خانوم خونس حسادت داره؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- آره خیلی حسادت داره، چون من نمی‌تونم ببینم کس دیگه‌ای غیر از خودم تو رو دوست داره.

شیدا با پوزخند دستش رو از شیشه بیرون داد، یه انگشتر ظریف نگین‌دار تو انگشت وسطش خودنمایی می‌کرد. یادگار زن عمو آفرین سر عقدش بود. تو این مدت حسابی به کاری که می‌خواست بکنه فکر کرده بود، اگه سیلی که آماده کرده بود به صورت زن عمو می‌خورد دیگه با چه رویی تو صورتش نگاه می‌کرد؟ با همین دست، با همین دستی که انگشتر یادگاری اون رو به دست داشت می‌خواست سیلی بزنه. یه لحظه از خودش بدش اومد و سریع دست‌ها رو جمع کرد رو قلبش، تپشی حس نکرد! آروم پلک‌ها رو روی هم گذاشت تا اینکه صدای پژمان رو شنید:

- شیدا؟

سکوت بود و سکوت... .

- می‌دونم نباید ازت بخوام، نباید تکرار کنم؛ اما... اما باور کن نمی‌تونم سکوت کنم. همه حرف‌هام قلمبه شده و داره اذیتم می‌کنه، تو همسر منی، همه زندگی منی، من هرچی که دارم مال تو، هر کاری می‌کنم به خاطر تو، باور کن این نفسی هم که می‌کشم برای تو. شیدا تو باید اینو قبول کنی که به خواست دل من و ناخواستگی‌های باطنیت که تظاهر کردی خواسته حالا زن و شوهریم، حالا کنار همیم! چندسال قراره من زنده باشم؟ چندسال قراره زندگی کنم؟ کسی نمی‌دونه، دیر و زود روز رفتن می‌رسه. من نمی‌خوام وقت رفتنم با یه دنیا حسرت برم. شیدا تو اینا رو می‌دونی؟ به خدا می‌دونی،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

می‌دونی که به خاطرت زنده‌م، می‌دونی که تنهایی اذیت‌م می‌کنه، تو می‌دونی که من به چه امیدی سرم رو رو بالشی می‌زارم که از عطر تو پر شده، نگو که نمی‌دونی، نگو که تظاهره... .

شیدا با باله‌های روسریش بازی می‌کرد و پژمان تو جاده خلوت با سرعت رانندگی می‌کرد. کلافه یه تک نگاه بهش انداخت و گفت:

- یه حرفی بزن، سکوتت رو نمی‌خوام، یه چیزی بگو!

شیدا روسری رو با حرص رها کرد و گفت:

- چی بگم؟! چته تو؟

پژمان یه پیچ تند رو رد کرد و گفت:

- چه کار کردم که نگام نمی‌کنی؟ بهت پشت کردم؟ دست روت بلند کردم؟ پشت پا به خواسته‌هات زدم؟ بگو، بگو شیدا، بگو چرا پنج‌ساله تو اون اتاق یه حصار برای خودت ساختی و به زور منو توش راه میدی؟ پنج‌ساله هرکی باهات حرف می‌زنه فقط می‌خوایی زودتر گفته‌هاش رو تموم کنه و بره پی کارش! تو این سال‌ها یک بارم ننشستی روبه‌روم، تو چشم‌هام نگاه نکردی بگه چته؟ گفتم می‌خوایی چند وقت تنها باشی تا کابوس‌های زلزله و مرگ خانواده رو از یاد ببری تنهات گذاشتم. گفتم فعلاً بچه نیاریم تا روحیم عوض بشه، گفتم هوس درس خوندن کردی یه سال نشده ول کردی، زناشویی و عشق و محبت‌م که هیچ... تو چی می‌خوایی؟

صداش رو فریاد کرد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چی می‌خوای که بهت ندام؟

شیدا هم جیغ زد:

- می‌خوام که ولم کنی، ولم کن دیگه، آه... .

یه کامیون از دور بوق زد و پژمان ماشین رو کشید کنار جاده و روبه‌روی یه درخت تنومند توقف کرد. کمر بندش رو باز کرد و چسبید به صندلیش. شیدا کمی به طرف اون چرخید و بعد دستاش رو بهم گره داد. نفس بی‌صدایی تازه کرد و گفت:

- دلم می‌خواد وقتی صبح از خواب بیدار میشم کسی کنارم نباشه، کسی سر میز صبحونه انتظارم رو نکشه، کسی با بوسه خواب رو ازم نذرده، من دوست ندارم مادر بشم، نمی‌خوام صبح و شبم رو خلاصه کنم تو شیر دادن و پوشک عوض کردن بچه، من می‌خوام تنها باشم، می‌خوام تو تنهایی خودم به چیزهایی که آرزوشون رو داشتم و بهشون نرسیدم فکر کنم، دلم نمی‌خواد گنجشک‌ها وقتی صبح پشت پنجره دارن نگام می‌کنن کسی فراری شون بده، خستم! نمی‌خوام حرف بزنی، نمی‌خوام بشنوم، دلم یه خواب می‌خواد! یه خواب که دورم کنه از همه وابستگی‌هام، دورم کنه از آدم‌ها.

خیلی خستم، منو رها کن، بزار مال خودم باشم، تمام روزهای جوونیم خلاصه بی‌تفاوتی شد، بیست سالم بود که آرزو هام رو در خونت جا گذاشتم، نذار بعد از این تو حسرت بقیش هم بسوزم، بزار تنها باشم، بزار تنها ادامه بدم، من آدم دونفرگی با تو نیستم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پژمان دست‌ها رو روی فرمون فشرد و گفت:

- دوستت دارم شیدا، ازم نخواه تنهات بزارم!

شیدا آروم و خیلی سرد گفت:

- من دوستت ندارم پژمان، اینو بفهم. برای من تو فقط یه تندبسی، یه کسی که یه وظیفه بردوش گرفته و حسابی داره خوبی می‌کنه و راهش رو هم بلده؛ اما خوبی‌هاش به دل نمی‌شیننه، نمی‌تونم به زور دوستت داشته باشم، نمی‌تونم به زور بوسه‌هاش رو که تموم وجودم رو یخ می‌کنه تحمل کنم، بفهم که تحمل کار سختیه.

پژمان ناباورانه در مقابل چشم‌های بی‌فروغ شیدا اشک ریخت. نفسش تو سینه به سختی بالا می‌اومد. شده بود مثل آدمی که بختک به روش افتاده، چشم‌هاش باز بود و همه جا رو می‌دید؛ اما بدنش مثل سنگ به صندلی میخ شده بود.

دیگه حرفی بینشون رد و بدل نشد تا اینکه بعد از دقایقی پژمان آستین به صورت خیسش کشید و ماشین رو استارت زد. دیگه نسیم خنک نمی‌وزید و آفتاب به همه جای ماشین رخنه کرده بود:

آره، آره شیدا حق داره، شیدا دوستم نداره، دیگه تحملم رو نداره، تحمل منی که خوره دارم، اضافی‌ام، منی که تو این چند سال فقط وظیفه داشتم... . سرعتش زیادبود، حرف‌ها تو سرش تکرار می‌شد، پشت سرهم... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا ترسیده بود و نگاهش از جاده به پژمان و بعد دوباره به جاده کشیده می‌شد، زبانش بند اومده بود و دست‌های لاغرش می‌لرزید. اشک‌هاش بی‌مهابا می‌اومد. اولین بار بود که از دیدن اشک‌های پژمان منقلب می‌شد. این بار با همیشه فرق می‌کرد، قلبش شروع کرد به تپش و دیگه نتونست تحمل کنه، دستش رو روی دست پژمان فشرد و با گریه فریاد زد:

- یواش‌تر، تو رو خدا یواش برو!

پژمان یخ کرد و ناگهانی پاهاش از روی گاز برداشته شد. مثل یه توپ بادی که سوراخ شده شروع کرد به خالی شدن و به آرامی یه گوشه جاده نگه داشت. شیدا هق‌هق کنان از ماشین پرید بیرون و دوید به سمت درخت‌هایی که کنار جاده سرسبز و زیبا سربرآورده بودن. پژمان سرش رو به صندلی فشرد و به دستش نگاه کرد، تازه گرم شده بود. این دست محبت ندیده و بی‌جنبه با این لمس اتفاقی به چه اوجی رسیده بود. دلش نمی‌خواست اون لحظه با شکوه رو از دست بده؛ اما... .

مادرش همیشه می‌گفت:

- زن که گرفتی یادت باشه به دست‌هاش احترام بزاری، چرا که زن با دست‌هاش همه محبتش رو میده. وقتی از سرکار بیای با دست‌هاش برات چای می‌ریزه، وقتی تب کنی با دست‌هاش پارچه خیس می‌کنه و رو پیشونیت می‌زاره، وقتی ازش محبت بخوای با دست‌هاش گونه‌هاش رو نوازش می‌کنه، یادت باشه دستش رو بزاری روی سرت، دعا بخونی، ببوسیش و بعد ممنونش بشی... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا چای جلوش نگذاشته بود، وقتی تب کرده بود از تو رخت خواب گرم و نرمش بیرون نیومده بود، هیچ لحظه‌ای به گونه قرمزش که اثر یه ماه گرفتگی بزرگ بود دست نکشیده بود؛ اما با این حال پژمان دست خودش رو که هنوز گرمای دست شیدا رو داشت بوسید و بعد روی سرش گذاشت، و این یکاد خوند و ممنونش شد.

زن عمو آفرین خونه خالش نبود. هفته پیش یه سر به اون زده بوده؛ اما بعد بدون اینکه بگه مقصدش کجاست ساکش رو برداشته و رفته. پژمان خسته بود، خسته از این همه گشتن بی حاصل... .

هوای گرم مرداد ماه بی داد می کرد. گاهی از خستگی زیاد ساعت‌ها می افتاد یه گوشه و به فکر فرو می رفت. مریضی ناگهانی شیدا مجبورشون کرد دوسه روزی بمونن. حمید هر روز تلفن می زد و خبر می خواست و پژمان بی حوصله می گفت:

- هیچ... .

نمی دونست وقتی برگرده چه کار باید بکنه! شاید زن عمو رو فراموش می کرد و به زندگیش می رسید، شاید هم... اما نه... .

مگه می شد این زن پر عاطفه رو فراموش کرد؟ تو اوج روزهای بدبختی بعد از زلزله، مثل یه مادر دلسوز زیر پر و بال شیدا رو گرفت، با داغ سنگینش همراه شد، وقتی اومد تهران مرحم درد دل پژمان شد و برای مادر و پدر و برادر پژمان سوگواری کرد. روزها و شبها با وجود تلخ کامی‌های خودش؛

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اما برای اون دو مرحم شد و به زندگی برشون گردوند، بهم پیوندشون داد، تمام تلاشش رو برای خوشبختی اون‌ها کرد، این زن کنار گذاشتنی نبود.

افکار آزار دهنده روز و شبش رو بهم ریخته بود. چندین بار به سرش زد بره پیش پلیس، یه شبم فکر کرد که به روزنامه‌ها به عنوان گمشده آگهی بده؛ اما بعد با خودش فکر کرد که اگه زن عمو این آگهی رو ببینه چه حسی بهش دست میده؟!

کسی نبود باهاش حرف بزنه و راهنماییش کنه، حمیدم که هر شب زنگ میزد دیگه چیزی نمی‌گفت و راه حلی نداشت.

روز بعد که شیدا کمی بهتر شد و خواستن برگردن خاله جان مریض شد و دوباره موندگار شدن. کلاف پیچیده‌ای که هر دفعه از یه طرف سر پیدا می‌کرد، تو اون روزها تلفن همراه پژمان یک لحظه هم بی‌تماس نبود و مدام درحال حرف زدن بود.

خاله جان آنفولانزا گرفته بود و دکتر گفته بود اگه تا شب تبش پایین نیاد باید بستری بشه بیمارستان. پیرزن، سن و سال بالایی داشت و آنفولانزا تو سن اون خطرناک بود. پوپک، دختر خاله پروانه تو روزهای مریضی مادرش مدام می‌اومد اون جا و به مادرش رسیدگی می‌کرد، حتی برای پژمان و شیدا غذا می‌پخت و خونه رو که مرتب می‌کرد بر می‌گشت پیش همسرش. یه شب با تعجب از مادرش پرسید:

- میگم مارجان، اینا باهم قهرن؟

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چطور دختر جان؟

- آخه سردن، نه حرفی، نه گردشی، نه خنده‌ای، هیچ. تازه صبح که مرغانه
بردم اتاقشان دیدم یه تشک این سر اتاقه، یه تشک هم اون سر، میگم
مارجان مگه زن و شوهر رخت‌خوابشان جدا میشه؟!

و خاله جان که تقریباً از راز و رمز زندگی اونا از طریق آفرین مطلع بود سر
به زیر می‌انداخت و چیزی نمی‌گفت.

با صدای رگبار تند بارون از اتاق زد بیرون. آروم در رو بست تا کسی بیدار
نشه؛ اما انگار یکی قبل اون به دیدن بارون اومده بود. با قدم‌هایی شمرده
و استوار جلو رفت و روی ایوون و دم نرده‌ها خاله جان رو دید! یه تسبیح
دونه درشت آبی تو دست‌هاش گرفته بود و ذکر می‌گفت. جلو رفت و
درست کنارش قرار گرفت و بعد گفت:

- هنوز نخوابیدین؟

خاله جان روسری گل‌گلیش رو کمی عقب داد و گفت:

- بیا اینجا ببینم پسر، تو چرا هنوز بیداری؟

پژمان روبه‌روی اون نشست و سعی کرد بهانه‌ای برای حرف زدن پیدا کنه؛
اما نتونست، انگار زبونش قفل شده بود.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بارون تند و پر صدا به نرده‌های ایوون می‌خورد و شتک می‌زد رو گلدون‌های حسن یوسف و شمعدانی. دلش حرف می‌خواست؛ اما جرأت لب باز کردن نداشت که خود خاله جان این احتیاج اون رو حس کرد و به زبون اومد:

- هنوز تو آتیشی و اون پنبه؟

پژمان که از سوال ناگهانی اون جا خورده بود دست پاچه سر تکون داد و خاله جان ادامه داد:

- تب تند آتیش و ناز پنبه از زمان آدم و حوا بود، حوا که در باغ سبز رو نشون داد آدم سوخت و جزغاله شد، میراث رسید و رسید تا به امثال تو و شیدا... ناز داره و نیاز داری که دنبالش ناز بکشی.

پژمان زد به سیم آخر و لب گشود:

- نیازهای من آتیش به جونش می‌زنه، نمی‌تونه خریدار نازش باشه.

- کم نیار، دنبالش باش، تنه‌اش نزار، چهار تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم، یه زنم و می‌فهمم، بالشت زن که از بالشت مرد جدا بشه دیگه حور و پری و استغفرالله خود خدا هم نمی‌تونه یکیشون کنه. چرا به کار شیطان دست مریزاد می‌گی؟ گناهه! به خداوندی خدا گناهه که اون بخواد و تو هم راحت بکشی عقب.

- دیگه کار از آتیش و پنبه و ناز و نیاز ما گذشته، این روزها اون موشیه که دنبال سوراخ تنه‌ایش می‌گرده و من مثل یه گربه کج فهم ندونسته فقط

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دنبالشم، نمی‌خواد! نخواستنش همیشگی بود و همیشگی هست، این منم که دارم خودم رو گول می‌زنم.

- بچه بیارین! بچه زندگیتون رو تازه می‌کنه!

پژمان لب بهم فشرد، تمام خواستش همین بود:

- تحمل کردم، همه چیز رو تحمل کردم، تمام این سال‌ها جای بالشتم رو کنار بالشتش محکم کرد؛ اما نشد، نشد اونی که من می‌خواستم. خسته شدم از نگاه‌های بی‌تفاوتش، از سرکوفت‌ها، نیش و کنایه‌ها، نخواستم و نتونستم ترکش کنم چون دلم گیر، هر جای این دنیای لعنتی که برم باز پابند شیدام. چشم‌هام فقط اون رو می‌بینم، گوش‌هام فقط صدای نفس‌های اون رو می‌شنوه، نمی‌تونم ولش کنم، نمی‌تونم... .

بغضش رو با برگردوندن سرش پنهان کرد و خاله جان با تکون دادن سرش و تسبیح چرخوندن دوباره لب‌هاش رو به ذکر گفتن حرکت داد.

شیدا که از پشت در همه چیز رو شنیده بود آرام خزید تو رخت‌خوابش و زیر لب گفت:

- دوستم داره! همیشه دوستم داشته، همیشه.

حالا چهار روز دیگه هم به دوهفته رفتن زن عمو اضافه می‌شد. کلافه و سردرگم و بی‌تمرکز نشسته بود سر ترجمش. ناشر بدقولی اون رو دست

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

گرفته بود و با حرف و متلک اذیتش می‌کرد. با چشم‌هایی که از فرط خستگی به سوزش افتاده بود کاغذ رو برگردوند و رسید به فصل آخر. عینکش رو روی چشم جابه‌جا کرد که سوسن اومد تو اتاقش و اجازه خواست تا حرف بزنه. پژمان صندلیش رو به سمت اون چرخوند و به این ترتیب گوش‌ها رو برای شنیدن تیز کرد. سوسن پقی زد زیر گریه:

- آقا به خدا من تقصیر ندارم، خود خانوم از من خواستن، خودشون به دست قلم شده ابوالفضل قسمم دادن، هی گفتم آقا ناراحت میشن، آقا نگران میشن شما همه زندگی ایشون هستید، گوش نکردن، آقا باور کنید من می‌خواستم جلوشون رو بگیرم؛ اما نداشتن. اون روز خیلی قوی شده بودن، هلم دادن و حتی تهدیدم کردن، آقا تو رو خدا، تو رو خدا منو ببخشید!

پژمان عینکش رو روی کتاب انداخت و گفت:

- از چی داری حرف می‌زنی؟

سوسن که دوباره گریه رو از سر گرفته بود نالید:

- خانم خیلی دلخور بودن، انگار دیگه تو سینه‌شون قلب نبود!

- تو، تو می‌دونی زن عمو کجاست؟

سوسن با گوشه روسری گل درشتش اشک‌ها رو پاک کرد و گفت:

- رفتن اهواز_خرمشهر، سر مزار شهیدها، دلتنگ عمو ایمانتون بودن!

پژمان وا رفت و محکم چسبید به پشتی صندلی.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- آقا به پیغمبر قسم قبل اینکه برید شمال می خواستم بهتون بگم؛ اما... .

پژمان با حرص تمام از جا بلند شد و گفت:

- ساکم رو ببند.

وقتی غلت زد و چشمش به ساعت رو میزی افتاد سریع از رخت خواب پرید بیرون و پرده رو کنار زد. سوسن داشت به گلها رسیدگی می کرد. نبود ماشین تو حیاط نشون می داد که پژمان رفته. نیم ساعت بیشتر وقت نداشت! به محض لباس عوض کردن نشست جلوی میز توالت و شروع کرد به نقاشی، وقتی پلک زد و خودش رو دید، شناخت، مثل یه عروسک شده بود. اون ماتیک قرمز بدجور تو چشم می زد؛ اما پاکش نکرد، لجبازی فقط با دلش... .

عینک دودیش رو زد و شال نازک قرمز رو روی سر انداخت. توی آینه خودش رو برانداز کرد، تو چهرش چیزی کم نداشت. بدون هیچ عمل زیبایی تمام اجزای صورتش به قاعده بود و اگه غلو نبود به راحتی می شد اون رو یکی از زن های زیبای سال نامید.

توی حیاط که با اون کفش های ورنی و پاشنه ۱۰ سانتی قدم گذاشت سوسن شیلنگ آب رو رها کرد و خیره شد به قد و بالای اون:

- سلام خانم!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- من نهار نمیام، خونه یکی از دوست‌هام دعوت‌م، پژمان زنگ زد دهنتم رو باز نمی‌کنی همه چی رو بگی ها!
سوسن گردن کج کرد و گفت:
- چشم خانم.

شیدا با قدم‌هایی شمرده و هماهنگ از جاده میون گل‌های داوودی گذر کرد و رسید دم در. قبل از اینکه چفت در رو بکشد دستی به گوشه کت کوتاهش کشید و شق و رق شد و با نفسی عمیق در رو گشود. چشم‌هاش در لحظه مات شد و ناخودآگاه یه پاش تو کفش پاشنه بلندش لرزید، کسی رو که می‌دید واقعی بود، با پاهای خودش اومده بود، بعد از این دوهفته زجر آور.

فصل یازدهم: سیروان

- وای ثریا عکس‌های جشن نازیلا رو بهت نشون ندادم؟ انقدر خوشگل شده... .

صبا با گفتن این حرف خودش رو انداخت رو کاناپه‌ای که ثریا نشسته بود. بعد هم از تو یه پاکت ده بیست تا عکس کشید بیرون.

عکس‌های خودش و رامین تو جشن ماه پیش بود که یکی از دوستان خانوادگی‌شون به مناسبت گودپای پارتی دخترشون گرفته بودن. هر دو حسابی شیک و پیک کرده بودن و حسابی هم به چشم می‌اومدن. رامین

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

برای اولین بار ته ریشش رو کامل زده و هفت تیغ کرده بود که سیروان با شیطنت گفته بود:

- چه خبره؟ مورچه لیز می خوره!

عمو پدرامم که تو شیطنت با سیروان همیشه دست می شد دنباله حرف اون رو گرفته بود.

عکس‌ها طراحی فوق العاده‌ای شده بود و ثریا رو یاد عکس‌های عروسی خودشون انداخته بود. تو عکس‌های خانوادگی سیروانم بود. با شیطنت کنار عموش ایستاده بود و یه شکلک بامزه درآورده بود، خیلی آهسته رو چهره اون دست کشید که ثریا تیز و زرنگ لبخند زد و گفت:

- آخی، عکسش رو دیدی الان دلت براش تنگ میشه.

ثریا بقیه عکس‌ها رو هم با دقت نگاه کرد و زیر لبی گفت:

- دیشب که تلفنی صحبت کردیم حالش زیاد خوب نبود، تمام مسابقات دیروز رو باخته بودن! از وقتی مربی تیم شده مسئولیت‌هاش سنگین و زیاد شده، می‌دونم که وقتی برگرده به قول خودش برزخیه برزخی، همیشه بری طرفش.

یه ساعتی با صبا از همه چی حرف زدن تا اینکه رامین اومد و اون رو باخودش برد بیرون و بابا پرویز هم برای رسیدگی به کارهای شرکتش رفت تو اتاق کارش و فقط ثریا موند و مامان حوری... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نگاه‌های خیرش روی ثریا سنگینی می‌کرد. هر وقت که سرش رو بالا می‌آورد مامان حوری نگاهش رو می‌زدید و این بازی تا چند دقیقه‌ای ادامه داشت. برای مسواک زدن و تلویزیون دیدن وقت بود و برای خواب هنوز خیلی زود بود و اون نمی‌تونست به این بهانه‌ها صندلیش رو ترک کنه. از بچگی هم اسم مادرشوهر براش اسم بزرگی بود. مادرش همیشه می‌گفت مادرشوهر مثل مادر خود آدمه، احترامش واجبه، سعی کن وقتی وارد زندگیت شدی بالاتر از همه احترام مادرشوهر و پدرشوهرت رو داشته باشی. با ورود به زندگی متاهلی مامان حوری و بابا پرویز رو درست مثل پدر و مادر خودش قدر دونست و اونا رو تاج سر کرد طوری که تو فامیل سیروان بخاطر این رفتار و منش لقب مهربان‌ترین عروس رو گرفت و حالا این مهربان‌ترین عروس نمی‌دونست چرا بی‌دلیل داره جلوی مادرشوهری که عین مادرش بود می‌لرزید. تپش تند قلبش و سکوت و رنگ پریدگی بی‌وقت و خجالت حسابی سلول‌های درونش رو لو داد و مامان حوری رو به حرف آورد:

- چت شده ثریا؟ چرا انقدر رنگت پریده؟!

ثریا دستی به لپ‌های گر گرفتش کشید و بعد گفت:

- چیزی نیست مامان، برای سیروان نگرانم، زنگ نزده.

- نگرانش نباش، سرش به ورزشش گرمه، شیطونی نمی‌کنه.

ثریا لبخند شیرینی زد و خوب منظور مامان حوری فهمید رو زود گفت:

- اینو که مطمئنم.

- خوبه.

مکث یهویی مامان حوری بحث بینشون رو تغییر داد:

- وقتی به قلب سیروان راه پیدا کردی و اومدی تو خانواده ما مطمئناً پیه همه چیز رو به تنت مالیده بودی، تو می‌دونستی که سیروان تک پسره و تنها کسی که می‌تونه وارث بیاره. اونم نه تنها برای خانواده ما، برای کل خاندان رادپور، خوب یا بد، سرنوشت پسر من رو تنها نوه وارث بیار قرار داد. به هر طریق تو اومدی، اومدی تو خانواده ما و چهار ساله که... ببین من، من با سیروان کاری ندارم، به حرف‌های صدتا یه غازشم که میگه بچه نمی‌خوام اهمیتی نمیدم؛ اما تو، تو فرق می‌کنی ثریا... .

ثریا بغض کرد، تند و ناگهانی. تا ته حرف‌های مامان حوری رو خوند. با دست جلوی دهانش رو گرفت تا بغضش نترکه و سر و صدا نکنه.

حوری بی‌توجه به حال دگرگون اون گفت:

- تو ثریا تو این چند سال کوتاهی کردی، سال اول رو می‌زاریم به حساب اینکه می‌خواستید جوونی کنید و مزاحم نداشته باشید؛ اما حالا دیگه دیره، سیروان تنها پسر ماست! پدرش وارث می‌خواد، ما خیلی آرزوها داریم، سقف آرزوهای ما اگه زیاد بلند نباشه حداقل به اندازه‌ای هست که دست تو و سیروان با یه حرکت به اون برسه. تو یه زنی، باید دلبری کنی، باید ارزش بخوای، حق تو این وسط کم حقی نیست. اجازه نده حق مادری رو ازت بگیره، تبش تنده، من مادرشم می‌دونم. با نفست خفش کن، تمام وجودت

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

رو بده، همه عشقت رو، زنی، باید بخشنده باشی! بخاطر بچه التماسش کن. ثریا اینا رو نمیگم که مثل تمام حرف‌های دیگه پشت گوش بندازی و بعد یه گوشه بُغ کنی که اون نمی‌خواد! اینا رو میگم که تو به خودت بیای، تو اون سال، تو اون کشور غریب غرور سیروان رو شکوندی، به پاهاش لغزش انداختی و بعد از این همه وقت که ما التماسش می‌کردیم زن بگیره و از مجردی در بیاد به خونه دلش راه پیدا کردی، حالا چطوریه؟! چطوریه که نمی‌تونی ازش بچه بخوای! داری تنبلی می‌کنی.

مکث کرد و به چشم‌های خیس اون زل زد، دو کاسه خون شده بود. هنوز دستش جلوی دهانش بود و به زور نفس می‌کشید.

حوری دست رو دست اون گذاشت و گفت:

- گریه نکن، گریه نکن ثریا جان، مگه من چی گفتم!

ثریا دستهای حوری رو بوسید و گفت:

- مادر خواهش می‌کنم منو ببخشید.

دست‌ها رو رها کرد و دوید سمت اتاق، در رو باز کرد و چپید تو، همون جا

شل شد رو زمین و زیر لب نالید:

- سیروان، سیروان، سیروان.

بالشت رو روی تخت صاف کرد و بعد خزید زیر پتو، عکس سیروان رو تو

گوشیش نگاه کرد و بعد لب زد:

- تو کجایی؟

پلک بهم زد و تو جاش غلتید. تو اتاق سیروان بود، اتاق مجردیش. رو همون تختی دراز کشیده بود که چند سال پیش یه خاطره شیرین براشون کاشت. تازه نامزد کرده بودن و شبی بود که برای اولین بار پاگشا شد خونه مادرشوهر. بعد از پایان مهمونی و وقت خواب شیطنت تو چشم‌های سیروان موج می‌زد، داشت یه ملحفه پهن می‌کرد رو زمین، چون یه تخت باریک نمی‌تونست جوابگوی دوتا آدم بزرگ باشه. هنوز بالشت رو روی ملحفه نینداخته بود که سیروان رو هوا بلندش کرد بعد هم خودش کنارش دراز کشید. ملحفه رو پیچید و پیچید تا اینکه هردو کاملاً بهم نزدیک شدن، جیغ می‌زد و می‌گفت: نفسم بالا نمیداد؛ اما سیروان قهقهه می‌زد و می‌گفت: اینجوری هم هردومون رو تخت می‌خوابیم، هم اینکه کسی نمی‌تونه از هم جداش کنه.

تا صبح از درد کمر نالیده بود و سیروان هم با خنده اون رو ساکت می‌کرد؛ شب خاطره‌انگیزی که از یاد ثریا نمی‌رفت.

صبح روزی که قرار بود سیروان برگرده، ثریا راهی خونه شد تا خودش رو آماده استقبال کنه. گل و شیرینی خرید و چندتا ماهی قزل تا شام خوبی بپزه، با وجود اینکه دستش پر بود؛ اما یه روزنامه ورزشی هم خرید. وقتی رسید خونه رو شانس نشسته بود که یکی از واحدها در رو باز گذاشته بود، چرا که هرچی تو جیب‌هاش رو جستجو کرد کلید رو پیدا نکرد. انگاری اون رو خونه پدرش جا گذاشته بود! وارد ساختمان که شد کلید زاپاس رو از

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

صاحب‌خونه گرفت و بعد با هزار عذر و معذرت وارد خونه شد. خریده‌ها رو همون جا جلوی در رها کرد و دوان‌دوان اومد تو پذیرایی که گل‌های نیم‌پژمرده رو تو آب بزاره که چشمش به سیروان افتاد، با تعجب دوید جلو و گفت:

- سیروان تو، تو کی اومدی؟

سیروان دستش رو از زیر چونه پایین کشید و گفت:

- دو ساعتی میشه!

- پس چرا بهم زنگ نزدی عزیزم؟

گل‌های مریم و رز رو دستی کشید و بعد مقابل سیروان گرفت:

- بفرمایید.

سیروان با چشم‌های خمار و خسته زل زد به اون و گفت:

- گل برای تسلیت آوردی؟!

ثریا فرو ریخت:

- من... .

سیروان بلند شد و اون رو هل داد کنار، بعد هم رفت سمت اتاق خوابشون و گفت:

- حوصله چیزی رو ندارم، می‌خوام بخوابم، ببخشید.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

افتاد روی تخت و دست‌ها رو از پشت سر بهم قلاب کرد. باورش نمیشد که شکست رو این جوری تجربه کنه:

- حبیب چرا احمق شدی؟ چکار داری می‌کنی؟!

صدای فریادش انگار اصلاً به گوش حبیب نمی‌رسید. از بس فریاد زده بود حنجرش درد می‌کرد. انقدر سر و ته سالن و بالا و پایین کرده بود پاهاش گزگز می‌کرد. یکی از بچه‌ها دنبالش می‌دوید و شیشه آب رو به دستش می‌داد، این عادت از سرش نیوفتاده بود. هر وقت اضطراب زیادی داشت به مقدار زیادی آب می‌خورد.

نمی‌خواست شکست بخوره؛ اما خورد. شکست سختی خورد که مسببش پولاد بود، مسابقه حبیب که تموم شد با وجود دو برد و یه مساوی حق خوری شده؛ ولی باز شکست خورد. بدون اینکه با کسی حرفی بزنه یا بچه‌ها رو سرزنش بکنه به محض رسیدن به فرودگاه یه ماشین گرفت و خودش رو رسوند به خونه. خونه‌ای که براش بدون ثریا سرد بود؛ اما بخاطر شکستش نتونست گرمای استقبال اون رو حس کنه و تلخ شد.

تلفن زنگ خورد، چند دقیقه صبر کرد؛ اما وقتی دید سیروان حرکتی نکرد مجبور شد خودش گوشی رو برداره. مزاحم همیشگی بود، تو دوهفته‌ای که سیروان برای مسابقات رفته بود یکی هر شب زنگ می‌زد و مزاحم می‌شد، اوایل حرف نمی‌زد؛ اما این روزهای آخر به زبون اومده بود:

- به شوهر عوضیت بگو خودش رو بکشه کنار، من کوتاه نیام.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

امشبم باز مزاحم همون حرف‌ها رو تکرار می‌کرد، ثریا که با عصبانیت جیغ زد خفه‌شو عوضی! سیروان مثل برق از جا پرید، رفت سمت تلفن و گوشی رو گرفت؛ اما ارتباط قطع شده بود. ثریا با حالی پریشون تکیه داد به دیوار و آب دهانش رو فرو داد، سیروان گوشی رو روی دستگاه گذاشت و گفت:

- بهم نگفته بودی مزاحم داریم!

ثریا که از اون دلخور بود سریع جواب داد:

- تو فرصت دادی؟ جای جواب سلامم اخم کردی، جای شام خوردن اخم کردی، جای بو کردن گل‌ها به من و احساسم اخم کردی، قرار نیست من کیسه بوکس عصبانیت تو باشم! قرار نیست شکستت رو بیاری تو خونه، ازت دلگیرم.

حرف‌هاش رو زد و خواست بره به کارهایش برسه که تلفن دوباره زنگ خورد، لرزید و درجا ایستاد. صدای سیروان رو شنید:

- الو... الو... حرف بزن!

ثریا با ترس به اون خیره شد و سیروان فریاد زد:

- الو... .

ارتباط قطع شد و سیروان گوشی رو پرت کرد رو دستگاه، چندین دفعه دیگه تا آخر شب تلفن زنگ خورد که هر وقت سیروان بر می‌داشت جوابش سکوت زود و هر وقت ثریا می‌گفت الو باز همون حرف‌ها و تهدیدها، این

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

وضعیت تا چند شب متوالی ادامه داشت تا اینکه رو روابط اون‌ها تأثیر گذاشت، طوری که یه شب سیروان زد به سیم آخر و گفت:

- کیه؟ کیه این لعنتی که تا صدای منو می‌شنوه لال میشه و تو که میگی الو نطقش باز میشه؟

- نمی‌دونم، به خدا نمی‌دونم!

سیروان فریاد زد و با انگشت اشاره محکم زد رو سینه ثریا:

- می‌دونی، می‌دونی لعنتی... .

عصبانیت و قهر و دلخوری شده بود کار هر روزشون، دل ثریا هر شب خون بود و با گریه می‌خوابید، بلاخره یه شب تصمیم گرفت دیگه به تلفن‌ها جواب نده و این راه کار به درد خورد و مزاحم با خود سیروان حرف زد:

فکر می‌کردم خیلی زوده که بخوام صدات رو بشنوم و تو هم تهدیدهای منو گوش کنی؛ اما دیدم اگه بیشتر از این برای تو سکوت کنم و برای خانومت نطق، اون جوری حتماً قتلی، کشت و کشتاری چیزی رخ میده و من اینو نمی‌خوام، من فقط می‌خوام تو خودت رو بکشی کنار همین! نباشی، نبینمت، حرص اینکه تو هستی رو نخورم، من فقط همین رو می‌خوام.

- تو از طرف کی زنگ می‌زنی؟ کی هستی؟

مخاطب پشت تلفن سکوت کرد و سیروان ادامه داد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- ببین، اگه از طرف پولاد زنگ می‌زنی بهتره یه پیغام بهش بدی، باید بهش بگی اگه ده بار دیگه هم پشت به پشت شکست بخورم دست نمی‌کشم، عقب نمیرم، کنار نمی‌کشم، بهش بگو ثابت می‌کنم که موفقم، دیر و زود بهش ثابت می‌کنم.

صدای پشت تلفن قهقهه‌وار به زبون اومد و گفت:

- پیروزی، شکست، کنار نکشیدن، پولاد... .

قهقهش بلندتر شد:

- من از طرف خودم زنگ می‌زنم بچه، آدم هیشکی هم نیستم، دیر و زود اینو بهت ثابت می‌کنم.

سیروان عصبانی نعره کشید:

- تو کی هست؟ چی از جونم می‌خوایی؟

صدای بوق آزاد که اومد، دستگاه تلفن رو برداشت و کوبید تو پنجره سراسری پذیرایی، شیشه‌ها ریخت پایین و ثریا با ترس و لرز از خواب پرید، در رو که باز کرد و حال پریشون سیروان رو دید، چسبید به دیوار و دست رو قلبش گذاشت.

پاییز که رسید روابط سیروان و ثریا گرم و عاشقانه شد، دیگه از مزاحم خبری نشد و مهمونی رفتن و برو بیا از سر گرفته شد. همه در تدارک خرید برای عروسی صبا بودن و کمتر وقت می‌کردن به زندگی‌هاشون برسند. ثریا و

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان هم از این قاعده دور نبودن، تقریباً به شب در میون خونه پدر سیروان بودن و تا اون جایی که ازشون بر می‌اومد کمک می‌کردن، مامان حوری با تدارکات جشن حسابی دل مشغولی پیدا کرده بود و دیگه به ثریا درمورد بچه چیزی نمی‌گفت.

بلأخره روز عروسی از راه رسید و صبا تو لباس سفید و پف‌پفیش عروس خونه رامین شد، شب خیلی خوبی بود و تقریباً پذیرایی مفصلی از مهمون‌ها به عمل می‌اومد. انواع غذاها و دسر و نوشیدنی سر میز سرو می‌شد و هر کسی بنا بر سلیقهش خوراکش رو انتخاب می‌کرد. اون شب سیروان در حد انفجار تو خوردن نوشیدنی زیاده روی کرد و تقریباً با همه دخترهای مجلس رقصید، بابا پرویز به کوچیک و بزرگ شاباش می‌داد و حسابی شاد بود. سیروان بلأخره بعد از کلی رقص پر هیجان برای تجدید قوا پرید تو حیاط تا به هوایی بخوره، نگاهش که به ریشه رنگی‌ها افتاد گیج زد و نزدیک بود بخوره زمین که یکی زیر دستش رو گرفت و گفت:

- به به به بین کی اینجاست!

با اون چشم‌های باباقوری شده و سری که از سنگینی مثل هاون شده بود به دنبال صدا سر چرخوند و پسر دایش رو شناخت، به غریبه هم کنارش ایستاده بود که سیگار به دست داشت.

- سیروان بزار دوستم رو بهت معرفی کنم، سعید، از بچه‌های ناب دانشگاه، شاگرد اول کلاس!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان خودش رو صاف کرد و دستی به کتش کشید و پسر دایی این بار رو کرد به رفیقش و ادامه داد:

- ایشونم برادر عروس خانوم و پسر عمه بنده، سیروان.

سعید دست جلو برد و صمیمانه گفت:

- خوشبختم، البته حامد جان نگفت که من همکلاسی صبا هم هستم، ما پروژه تحقیقاتی پارسالمون رو باهم دادیم، تبریک میگم، خواهر خیلی باهوشی داری، خوشحالم که امشب تو عروسیش دعوتتم.

سیروان با لبخند سرتکون داد و با حامد مشغول حرف زدن شد، بوی سیگار سعید حسابی وسوسش کرده بود، اصلاً این پسر شیک و پیک رو چه به سیگار! به اون نهایت یه لیوان نوشیدنی می‌اومد نه چیز دیگه.

چند سال پیش بخاطر ورزشش و ثریا سیگار رو ترک کرد، تا قبل از اون روزی یه پاکت می‌کشید که به اصرار رستمی و التماس‌های مادرش روزی یکی دوتاش کرد و با اومدن ثریا اون مقدار رو هم قطع کرد؛ اما حالا با دیدن دودهای غلیظی که از دهان سعید بیرون می‌زد و پک‌هایی که وسوسه آمیز به کنت سفید می‌زد دگرگون شده بود و بدش نمی‌اومد خوشی‌های امشبش رو کامل کنه. بلاخره به اصرار و قلقلک حامد و خود سعید سیگار آتش زده رو از اون گرفت و میون لب‌هاش جا داد و با پک عمیقی تمام ریه‌هاش رو پر کرد از اون دود خاکستری... .

تا آخر شب یکی دوتا سیگار دیگه هم مهمون سعید شد و متأسفانه تو خاموش کردن فیلتر آخری ثریا رو پشت سر خودش دید، تا خواست لب باز کنه و چیزی بگه ثریا صورتش رو برگردوند و به سالن برگشت و سیروان همون جا تکیه کرد به درختهای آذین بندی شده و تو خلسه خاصی فرو رفت.

فصل دوازدهم: لیلی

با هیجان آلبوم‌های عکس قدیمیش رو زیر و رو کرد و هرچی عکس از اون رفیق قدیمی داشت رو بیرون کشید. خیلی زیاد بود، بیشتر از سه چهارتایی که تصور می‌کرد، اون با ایمان خیلی رفاقت عمیقی داشت، عکس‌ها در همه حالتی بودن. وقت پوتین پا کردن، کنار شط، سر اون پل معروف خرمشهر که روزهای آخر جنگ فرو ریخت، تو چادر، همه جا با هم عکس داشتن، یکی از بچه‌ها از شیراز اعزام شده بود. قبلاً عکاسی می‌کرد و یه دوربین داشت که راه به راه از بچه‌ها عکس می‌گرفت، مرخصی که می‌رفت و بر می‌گشت پاکت پاکت عکس چاپ شده می‌اومد و داد می‌زد:

- نادر، رضا آرپیچی، عباس حمله، محسن کله گنده... .

آخ که این کله گنده‌ای چه به روزگار غریب این مرد آورد!

ساعت‌های متوالی همون زور نشست و به عکس‌ها چشم دوخت، این سفر به اهواز برایش تازگی داشت، بلاخره یه نشون پیدا کرده بود، یه نشون از

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اون کسی که تو اون روزهای سخت جنگ هرچی دنبالش گشت نتونست پیداش کنه. عکس‌ها رو کنار هم چید، لبخند رو لب‌های ایمان تو تمام عکس‌ها واقعی بود، تا صداش می‌زدن سرش رو می‌آورد بالا و لبخند می‌زد، انگار این لبخند رو لب‌هاش نقش بسته بود، حتی وقتی هم رفت این لبخند رو لبش بود.

آخ که چه روزی بود روز رفتن ایمان! روز به خاک سپردنش، روزی که غریب و بی‌کس دست و پا‌های خونینش کنار هم جمع شد، سر متلاشی شدش به طرف راست خم شد و چند متر پارچه سفید شد لباس آخرتش. کفنش دوسه بار غرق به خون شد، هربار که عوضش کردن باز هم خونابه راه افتاد که آخر سر همون جور به خلک سپردنش. زنش نبود تا ناله کنه، مادرش نرود مویه کنه، خیلی غریب و بی‌کس کوله بارش رو به دوش کشید و رفت.

حاج محسن چنگی تو موهایش زد و پلک‌های سنگین از گریش رو به روی هم فشرد. جای صدای هیلتی تو کوچه رو صدای خمپاره گرفت، سربازها اسلحه به دست می‌دویدند، صدای پوتین‌هاشون وقتی به زمین خاکی کوبیده می‌شد دقیق به گوش می‌رسید، صدای رگبار اسلحه‌ها بود و فریاد...

چشم‌هاش رو که باز کرد ایمان رو دید، ازش دور می‌شد، قطار بشنگ از شونش آویزون بود و می‌دوید، تنها بود. صداش زد، التماسش کرد که بمونه؛ اما ایمان نشنید. پلک که بهم زد همه جا شد دود و خاک و خون، جون نداشت که حرکت کنه، انگار یه وزنه سنگین به پاهاش بسته بودن، درد

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

داشت، وقتی به پاش دست کشید خون فواره زد، ترکش خورده بود، توی اون دود و سیاهیاش رو می کشید و جلو می رفت:

- ایمان، ایمان... .

اما ایمان دیگه زنده نبود، یه گوشه پایین دیوار خرابه‌ای افتاده بود، خونش به دیوار پاشیده شده بود و سرش مچاله شده یه ور شونش کج بود، بهش که رسید دست‌هاش رو لمس کرد، پاهاش رو گرفت تو بغل و خودش رو به اون چسبوند:

- ایمان، ایمان تو رو خدا جواب بده... .

اما ایمان جم نخورد، درد خودش رو از یاد برده بود، سر خونی اون رو روی شونش گذاشت، سری که از پشتش چیزی جز استخون جمجمه و پوست داغ و خیس از خون باقی نمونده بود، فریاد زد:

- نه، نه، نه... .

گوش‌ها رو محکم فشرد و دست‌ها رو پس و پیش به هر چیزی که سد راهش بود می کوبید.

لیلی با ترس در اتاق رو باز کرد و همون جا تو درگاهی خشکش زد، تمام عکس‌های تو آلبوم پخش شده بود روی فرش، پوکه‌هایی که با سلیقه روی هم جمع شده بودن حالا روی زمین ولو بود. پدرش یه گوشه پنجره سر به دیوار فشرده بود، داشت به تندی نفس می کشید، لیلی صداش زد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- بابا، بابایی؟

بدنش از درون دچار لرزش شده بود، لیلی که رفت به طرفش و بازوش رو گرفت حاج محسن دوباره پریشون شد و نالید:

- دارن میان، دارن میان سید، تو رو به علی بکش عقب.

دور اتاق دوید، صدای تانک عراقی‌ها رو می‌شنید. می‌خواست از دستشون فرار کنه که به در و دیوار می‌خورد، لیلی اومد اون رو بگیره و مانع حرکت‌های گیج و در همش بشه که حاج محسن اون رو هل داد و لیلی بی‌تعادل خورد به میز کنار تخت. حاج محسن خودش رو به دیوار می‌کوبید، محکم و بی‌وقفه. لیلی جیغ زد و پرید سمت اون:

- بابا! تو رو خدا بابا... .

سرش که به خون افتاد، بی‌حال و نالان ولو شد رو زمین. لیلی زنگ زد اورژانس و پدرش رو رسوند بیمارستان، اون شب حاج محسن بستری شد و پزشک مجبور به استفاده از شوک شد.

بخاطر بستری شدن پدرش دیگه به دیدن خاتون نرفت و شب و روز بالای سر پدرش موند، برایش زیارت عاشورا می‌خوند، می‌دونست که پدرش با ذکر السلام علیک یا اباعبدالله حسابی آروم می‌گیره. روزی که آوردنش بیمارستان تمام بدنش منقبض شده بود، طوری که سوزن سرنگ تو بدنش نمی‌رفت. دکترش شکایت می‌کرد و لیلی با سکوت فقط گریه می‌کرد، چطور

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

باید به دکتر می‌گفت که این مرد بزرگ نمی‌تونه در مقابل گذشتش یه تابلو ورود ممنوع بزاره.

بعد از مرخص شدن از بیمارستان اکثر دوست و رفقا و همسنگرهاش به ملاقاتش اومدن، لیلی با وجود درس‌های سخت ترم آخرش؛ ولی به خوبی از مهمون‌ها پذیرایی می‌کرد تا دوباره روحیه از دست رفته پدرش برگرده. حاج محسن شبی که برگشت خونه لیلی رو در آغوش کشید و ازش بابت اتفاقات افتاده عذرخواهی کرد:

- منو ببخش بابایی، ببخش که خونه رو بهم می‌ریزم، ببخش که نمی‌فهمم و شیشه‌ها رو می‌شکنم، ببخش که دست و دلت همیشه می‌لرزه، ببخش که بابای خوبی نیستم.

- هیچی نگو بابا، هیچی نگو!

بعد از گذروندن دو سه هفته تلخ و پر استرس بلاخره پدرش رو به راه شد و برگشت اداره و لیلی هم فرصت کرد که سری به خاتون بزنه. سیاوش بعد از دوماه برگشته بود. دوماهی که بی‌خبر بی‌خبر گذشته بود.

فضای خونه انقدر سنگین بود که هر کسی‌ام نمی‌دونست می‌فهمید که یه اتفاقی افتاده. با دیدن سیاوش حتی نتونست یه سلام و علیک گرم بکنه، می‌خواست بپرسه چیزی شده که لب‌هاش قفل شد. از نگاه‌های خیره خاتون می‌ترسید، روز اولی که اومد تو این خونه با خودش خیال کرد که شاید این

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

زن بتونه جای مادرش باهاش گرم و صمیمی بشه؛ اما خاتون حتی برای سیاوشم نقش مادرانه گرمی نداشت چه برسه به اون که یه دختر از راه رسیده غریبه بود. تو این موقعیت بیشتر از سیاوش دلگیر بود که بعد از دوماه دوری و بی خبری حالا ساکت یه گوشه کز کرده و حتی نگاهش هم نمی کرد. بلاخره از وضعیت به وجود اومده خسته شد و گفت:

- من برای نیومدم تو این مدت دلیل دارم که اگه شما اجازه بدید... .

خاتون عصاش رو به زمین کوبید و با صدای بلندی حرف اون رو قطع کرد:

- تو اجازه نداری حرفی بزنی دختره گستاخ! وقتی به عنوان یه پرستار و مراقب پا گذاشتی تو این خونه باید پیه همه چیز رو به تنت می مالیدی، تو حق نداری به دلخواه خودت بیای و بعد هم بی خبر بری، فکر می کنی کی هستی؟ این خونه قوانین خودش رو داره و تو تا وقتی که به اینجا رفت و آمد داری باید به قوانینش احترام بزاری.

لیلی پر از حرص و فشار به سیاوش خیره شد.

خاتون از رو صندلیش بلند شد و اومد طرف اون، دورش چرخ زد و بعد گفت:

- من یه پیرزنم و احتیاج به مراقبت دارم، تو این مدت مدام چشمم به در بود و انتظارت رو می کشیدم، حالا که به خواست خودت اومدی تا ازم مراقبت کنی باید تا آخرش رو بیای، باید تا تهش با من و سیاوش بیای!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

لیلی که هنوز نگاهش به سیاوش بود، منتظر یه واکنش سر تکون داد؛ اما دریغ... دریغ از یه عکس العمل کوچیک.

خاتون مقابل اون ایستاد و بعد روی عصاش خم شد، یه نگاه دقیق به چهره ریز نقش اون انداخت و بندبند اعصای صورتش رو نگاه کرد. یه صورت معمولی و گرد که نه زشت بود نه زیبا، یه بینی ریز و خوش تراش و یه لب جمع و جور و قلوهای که یه گوشش بخاطر فشارهای عصبی این روزهاش تبخال زده بود. دوتا چشم سبز روشن که بدون آرایش هم زیبا بود و ابروهایی که موهای روی تاج و زیرش نشون می‌داد اون هنوز یه دختره. خاتون که از خم موندن کمرش به درد اومد لب بزرگ و کبودش رو از هم باز کرد و گفت:

- چشماش رو نگا، عین گربه به آدم نگاه می‌کنه! دختر خیره سر هیچ جا شانس نداره.

لیلی بی‌طاقت دهان گشود و گفت:

- شما حق ندارین به من بگین گربه!

سیاوش تکون خورد و خواست مداخله کنه که خاتون پرید به لیلی و گفت:

- پس چی باید بهت بگم وقتی جای جواب دادن خیره خیره نگام می‌کنی؟!

لیلی بغض کرد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- من این روزها درگیر بودم، پدرم رو بیمارستان بستری کردم، دانشگاه، کارهای خونه، بی‌مادری سخته، تنها سخت نیست، زجره، مسئولیته، همراهیه، من برای پدرم هم دخترم هم همسر، شما باید درکم کنید.

خاتون با پوزخند کشداری برگشت سمت صندلیش و گفت:

- مسئولیت! همراهی، همسر! کی گفته تو می‌تونی جای مادرت هم همسر باشی هم مسئول هم همراه؟ هان! کی گفته؟!

لیلی اشک تازه نشسته رو گوش رو پس زد و خاتون ادامه داد:

- هر کس تو زندگی جای خودش رو داره، تازه جای خودش رو هم به زور داره، تو نیم وجبی دیگه نمی‌خواد این چیزها رو به من یاد بدی.

لیلی بی‌معطلی بلند شد و راه افتاد، تصمیم گرفت دیگه به این خونه برنگرده. پدرش با اون همه حقی که به گردنش داشت هیچ وقت این حرف‌ها رو نمی‌زد؛ اما این پیرزن بدون هیچ نسبت و ملاحظه‌ای هرچی که دلش می‌خواست می‌گفت. با قدم‌هایی تند و ناهماهنگ سرتاسر سالن رو دنبال کیفش گشت و بعد اون رو کنار صندلی سیاوش پیدا کرد. یه نگاه پر از تنفر به اون انداخت و بعد کیفش رو به دوش کشید، هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بود که حس کرد چیزی کم داره، دست به بدنش کشید و بعد زیر لب گفت:

- چادر... چادرم... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سر که برگردوند خاتون رو دید که چادر رو به نوک عصا آویزون کرده و داره جلو میاد، از این کار بدش اومد. دوان دوان جلو رفت و چادر رو چنگ زد، انقدر سریع این کار رو کرد که عصا تکون محکمی خورد و همراه با خاتون به زمین خورد. رنگ از رخس پرید و زانو زد زمین، سیاوش جلوتر از اون دوید و زیر بازوی پیرزن رو گرفت، لیلی که خیلی ترسیده بود با دست جلوی دهانش رو گرفت و آروم گفت:

- من، من... .

خاتون جیغ کشید:

- از خونه من برو بیرون!

لیلی ناباورانه و ترسان درجا خشک شده بود که سیاوش هم فریاد زد:

- مگه نشنیدی مادرم چی گفت!

چادرش رو جمع کرد و با حالی دگرگون از خونه زد بیرون. تصمیم قطعی گرفت که دیگه به اون خونه نفرین شده برنگرده، خونه‌ای که هر دفعش با بغض و اشک و آه بدرقه شده بود.

وقتی رسید به یه تلفن عمومی با همون حال پریشون شماره گرفت، از شانس شماره روحی دراومد. مادرش گفت که خونه نیست و همراه دوستش رفته کتابخونه، بدون خداحافظی قطع کرد و شماره چندتا دیگه از بچه‌ها رو گرفت. یکی دوتاشون که هنوز کلاس داشتن و چندتایی هم به بهانه‌های مختلف پشت تلفن حاضر نشدن، تنها کسی که تو ذهنش شمارش

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

رو از حفظ داشت طوبا غریبیا بود. همون تنها دختر ساکت و شاگرد اول کلاس که همیشه با سیاوش سر نمره بیست رقابت داشتن، اون هم یه دختر چادری و سر به زیر بود که اوایل بخاطر حجاب یکی شون با هم خیلی صمیمی بودن؛ اما بعدها که لیلی کشیده شد سمت سیاوش، طوبا به حرف اومد و گفت:

- درست نیست تو خودت رو کوچیک کنی، درست نیست با این پسره هی کل کل کنی، ندیدی چقدر با دوست هاش حجابت رو مسخره می کنن؟ هزار تا درست نیست به زبون آورد تا اینکه لیلی توپید بهش:

- تو به فکر خودت باش و تو کاری که بهت ربط نداره دخالت نکن.

همین حرف باعث قهر و جدایی اونا از ترم سه تا همین ترم یعنی سال آخر شد. خیلی ها سعی کردن آشتی شون بدن؛ اما غرور لیلی و کینه طوبا به اونا اجازه این دخالت رو نداد.

یه دوسالی می شد که باهم حرف نزده بودن؛ اما لیلی حالا با این اوضاع و احوال نیاز داشت که غرور رو کنار بزاره و با یکی حرف بزنه، یکی که فقط گوش بده و چیزی نگه. شماره رو که گرفت، بعد از دو بوق صداش رو شناخت:

- الو... .

لیلی زد زیر گریه:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- باید حرف بزدم، باید بریزم بیرون، اگه نگم، اگه نگه دارم عقده میشه، قلمبه می‌مونه و سکت می‌ده، تنهام! تنهاییم بهانه است واسه دست رشته دیگران! کسی نیست منو بفهمه، کسی نیست گوش به گوشم بسپاره و فقط بگه بگو! می‌خوام سرم رو بزارم رو شونه یکی بهتر از خودم، می‌خوام گریه کنم و از خدا سؤال و جواب کنم، می‌خوام بپرسم چرا مادرم رو بردی؟ چرا من باید دختر مردی باشم که همش تو گذشته‌های تلخ و پر دردش چرخ می‌خوره؟ چرا من باید انتخاب بشم برای فلسفه بازی‌های یه آدم پر مدعا؟! کمک کن طوبا! باید حرفام رو بشنوی... .

نالهاش هنوز تموم نشده بود که دستی روی قطع تماس قرار گرفت و بعد صدایی بیخ گوشش گفت:

- من گوش به گوش می‌سپارم و فقط می‌گم بگو.

گوشی تو دستش لرزید، سیاوش که از خونه اون رو تعقیب کرده بود دستش رو برداشت و گفت:

- بریم یه جایی که من قهوه بخورم تو چایی، من دست بزارم زیر چونه نگاهت کنم، تو هم هر چقدر دلت خواست حرف بزنی، چطوره؟

لیلی با کیفش اون رو کنار زد و راه افتاد، سیاوش بدون اینکه دنبالش راه بیفته گفت:

- اینجوری می‌خوای روبه‌روم بایستی؟ اینجوری می‌خوای وارد فلسفه بازی من بشی؟ اینجوری با قهر؟ با ناز! با یه تیپا خوردن و زودی عقب کشیدن؟!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربرد انجمن یک رمان

لیلی برگشت و نگاهش کرد و این بار سیاوش راه افتاد سمت ماشینش:

- اون وقت‌ها که سر کلاس دوتا می‌گفتم و چهارتا جواب می‌دادی خیلی کله داغ‌تر بودی؛ اما حالا... .

- حالا چی؟ حالا عوض شدم؟ حالا باورم نداری؟

سیاوش دستی رو که توش سوئیچ نگه داشته بود بالا برد، رو هوا تگون داد و بعد گفت:

- حالا باور کردم که ترسیدی و می‌خواهی بکشی عقب، باور کردم که کم آوردی، چی میگن این آدم‌های خیابونی، کرک و پرت ریخته!

لیلی جیغ زد:

- نه... .

سیاوش سوار ماشینش شد و حرفی نزد، عوضش در جلو رو باز کرد و منتظر شد.

لیلی هم که از شنیدن حرف‌های اون دمغ شده بود رفت و رو صندلی چرمی نشست. سیاوش عینک دودیش رو رو چشم و بینی تنظیم کرد و گفت:

- بریم قهوه بخوریم کنار چایی یا... .

- گوش کن ببین چی میگم! من آدمی نیستم... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- آره، آره تو آدم تحقیر نیستی، تو حاضر جوابی، تو یکه گوی بحث‌های قلمبه سلمبه فلسفه هستی، تو بی‌مادر بزرگ شدی، درد کشیدی، تنها بودی، بخاطر پدرت بهترین روزهای زندگیت رو از دست دادی، جوونی نکردی، عاشق نشدی، سفر نکردی، پخته نشدی، ندیدی، نخواستی و به نه تو زندگیت بله گفتی! می‌بینی؟ من بهتر از خودت می‌شناسمت! دیگه لازم نیست خودت رو بهم معرفی کنی. چهار ساله که از تو حرف‌ها و نگاهت می‌خونم رو کجای خط زندگی هستی، دارم می‌بینم راهات رو همیشه بی‌راهه کردی که ثابت کنی با خیلی کله شق‌های دنیا فرقی نداری، تو دختر قوی‌ای هستی، کیه که منکرش باشه! من دلم می‌خواد اون کسی باشم که گوشش شنواست، مطمئن باش احساسات رو از اون کسی که پشت تلفن بهش التماس می‌کردی کمکت کنه بهتر می‌فهمم.

لیلی کف دست‌ها رو روی صورت ملتهبش گذاشت و شیشه رو داد پایین، سیاوش با یه لبخند معمولی به نیمرخ صورت اون زد و بعد گفت:

- چایی، قهوه، شام! کدومش؟!

لیلی حرفی نزد و اون شب با سکوتش باز به سیاوش فرصت پرگویی داد.

- نمی‌دونم چرا هر دفعه به خودم قول میدم دیگه بار آخره باز مقابلت خلع سلاح میشم و قول و قرارم یادم میره!

- چون من یه چیزی تو خودم دارم که همه سلاح‌ها رو خنثی می‌کنه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

لیلی بی‌مزه‌ای زیر لب نثار اون کرد و سیاوش هم با لبخند دست‌ها رو روی سینه جمع کرد.

باز هم مقابل پیشنهاد شام سیاوش و شکم پرستی خودش کم آورد و با اون نشست پشت یه میز.

لیلی خیلی بی‌مقدمه؛ اما با خجالت و حیا سؤالی رو که از مدتها پیش ذهنش رو درگیر کرده بود به زبون آورد:

- تو تا حالا عاشق شدی؟

سیاوش هم که انگار جواب این سوال رو از خیلی وقت پیش می‌خواسته بده زودی سرش رو به علامت مثبت پایین آورد و لیلی در دم لرزید، کمی به جلو خم شد، چشم‌های روشن و زیباش رو پلک زد و بعد گفت:

- واقعاً؟!

سیاوش لبخند دندون نما زد و گفت:

- آره لیلی، واقعاً؛ من عاشق شدم. نه یکبار، نه دوبار، خیلی. تو زندگیم عاشق خیلی چیزها و خیلی کس‌ها بودم.

لیلی دست روی رومیزی کشید و گفت:

- بودی؟!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش هم به جلو خم شد، فاصله کمی باهم داشتن، لیلی خواست عقب بکشد که سیاوش دستش رو کنار دست اون به حرکت درآورد، بعد هم لب زد:

- اگه منظورت از عشق از این عشق‌های خانوادگی باشه که آره من عاشق خانواده نداشتم بودم، خانواده‌ای که با نبودنشون به من فرصت یادگیری خیلی چیزها رو دادن. من به خاتون که اسم مادرم رو یدک می‌کشد عشق می‌ورزم، هر روز و هر شب!

اگه منظورت از عشق، همین عشق‌های رنگی و ننگی امروزیه آره خیلی عاشق شدم. روحی از همون وقت که بالغ شد در باغ سبز نشونم داد، ساناز، کیانا، مریم، همین دختره از بچه‌های کلاس، نوشین، نوشین نقیبی! اما با هیچ کدوم نلرزیدم، با هیچ کدوم تپش قلب نگرفتم، من با هیچ کدوم از این‌ها لمس احساسی نشدم، سلولی در من تکون نخورد، من اینجوری عاشقی کردم.

لیلی با چشم‌های خمارش زل زد به صورت سفید و گیرای سیاوش که تازه دونه‌های سبز ریش و سبیل از زیر پوستش نوک زده بود، اون رو به خودش خیلی نزدیک حس می‌کرد. بی‌هیچ حرفی فقط نگاهش می‌کرد که سیاوش یهو انگشت اشاره رو گذاشت رو انگشت نگین مشکی لیلی و بعد گفت:

- ولی انگار تو خیلی وقته که عاشقی، انگار خیلی وقته دل دادی و هیچ کجا دم نزدی، درسته؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

لیلی به انگشتر خودش خیره شد، انگشتری که پدرش سالها پیش اون رو از وسایلی که به جونش بسته بود جدا کرد و دادش به لیلی، انگشتری که می‌گفت یه یادگاریه و باید خیلی مراقبش باشه.

دستش رو از روی میز جمع کرد و گفت:

- من، من عاشق نیستم! دل ندادم، به هیچ کس!

سیاوش هم دستاش رو جمع کرد و تکیش رو به صندلی محکم کرد.

لیلی گفت:

- این انگشتر فقط یه یادگاریه، کسی پشتش چشم نداره و نشونی نیست؛ اما... اما این دلیل نمیشه که من بگم عاشق نشدم!

خیلی منتظر این لحظه مونده بود، کلاً دخترها دوست دارن سر از عاشقیت آدم‌ها در بیارن، چه خصلت پاک و خوبی!

- پس عاشقی!

لیلی نفس بیرون داد و سیاوش گفت و گفت، یه دنیا حرفی که لیلی آرزو می‌کردای کاش نمی‌گفت:

- خیلی وقته از تو چشمات می‌خونم چی تو دلت می‌گذره. من... من عاشقت نیستم لیلی! من فقط بهت عادت کردم، عادت کردم که همیشه داشته باشمت، عادت کردم با مخالفت‌هاات به ظاهر موافقت کنم و بالعکس. عاشقت نشدم چون تو شبیه اون کسایی نبودی که من بهشون به ظاهر دل

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

می‌باختم. دوست داشتن عمیق رو که از مشتقات عاشق شدنه بلد نیستم، من نمی‌تونم دریچه های قلبم رو باز کنم، نمی‌تونم به کسی اجازه ورود بدم. دلم می‌سوزه، دلم می‌سوزه از اینکه بخوام احساس کسی رو به بازی بگیرم. تو یه دختری با هزار امید و آرزو، خیلی فرصت‌ها داری که من دلم نمی‌خواد اون آدم بی‌انصافی باشم که جلوی فرصت‌هاست ایستاده. خواهش می‌کنم باورم کن!

ضربان قلب لیلی رو هزار بود، داغ کرده سر به چپ و راست می‌چرخوند و با خودش تکرار می‌کرد: آروم باش.

سیاوش هنوز حرف می‌زد:

- من معنی هیچ چیزی رو تو این دنیا نمی‌فهمم! من معنی تولد، زندگی، عشق، ادامه دادن، مرگ و خیلی چیزهای دیگه رو نمی‌فهمم.

این زندگی اصلاً یعنی چی؟ واسه خاطر چی صبح رو شب می‌کنیم و شب رو صبح! دنبال چی هستیم؟ ارزش و تقدس و احترام برای هم می‌زاریم که چی بشه! مگه بازی خوب بودنه؟! اگر هست پس چرا همه بازی نمی‌کنن! چرا یه عده انقدر خوبن و باقی بد؟! من بیست‌وشش سالمه؛ اما نمی‌دونم کجای طناب زندگیم، گیر کردم و یه عالمه علامت سؤال تو سرمه! تکیه‌ام به باد، من استوار نیستم، بهم تکیه نکن.

لیلی حیرت کرده بود، نمی‌تونست حرف بزنه، می‌ترسید زبون باز کنه، اصلاً اگه باز می‌کرد چی داشت بگه؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- به تو عادت کردم چون هرچی اومدم جلو نکشیدی عقب، مخالف و ضد و نقیض پابرجا بودی. بهت عادت کردم چون تو مثل دخترهای نقش زده تو زندگی نبودی که باهات یه مدت سرگرم بشم و بعد بزارمت کنار، دیدم حیفی که به پای من بسوزی و من خودخواهانه سوختنت رو تماشا کنم، تو دختر نسل سوخته‌ای بودی که فصلش تموم شده بود، چیزی از اون نسل نمی‌دونستی؛ اما چون یکی‌شون رو داشتی پرچم دفاعت رو بالا می‌گرفتی و سربلند درود می‌فرستادی، به همین پایداری‌هات عادت کردم. لیلی تو فقط یه همراهی، یه دوست همیشگی که لنگش هیچ کجا نیست. ازم نپرس عشقم کیه و کی می‌خواد باشه ازم بپرس همراهم کیه و تا آخرش کنارمه.

لیلی به ساعت دیواری رستوران چشم دوخت، شب کم‌کم از راه می‌رسید، سیاوش باز روی میز به جلو خم شد و لیلی باز صورت گیرای اون رو از نزدیک حس کرد، بغض گوله شدش رو فرو داد و لب گشود. خیلی دلش می‌خواست حتی یه کلمه هم که شده حرف بزنه؛ اما انگار لب و دهان قفل شده بود و حتی نفس هم اجازه عبور نداشت.

سیاوش گوشه لبش رو آروم گزید و گفت:

- حالا که فهمیدی تو وجود من چه تنیدیسی از تو ساخته شده لطف کن و دیگه عاشق نمون، یه فصل تازه نساز از این همراهی. بزار راهمون رو بریم. بغض لعنتی بلآخره سر باز کرد، چقدر بی‌ملاحظه بود این اشک‌ها که می‌ریخت رو گونه‌ها و به راحتی حراج چشم‌های یه آدم بی‌احساس می‌شد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بدون هیچ حرفی کیفش رو برداشت و چادرش رو جمع و جور کرد، دیگه موندن و گفتن و شنیدن بی معنی بود. سیاوش هم بلند شد و دنبالش اومد. اون رو تا سرکوچه رسوند و هرچی صداسش زد لیلی جواب نداد تا اینکه دم در آهنی شون چرخید عقب و گفت:

- من امشب معنای عاشقیت رو با تو فهمیدم، بزار هضمش کنم، برای دلم خیلی سنگین بود.

سیاوش با جمله اون وا رفت و لیلی بی خداحافظی رفت تو خونه، چادرش رو درآورد و به دو وارد پذیرایی شد. کل چراغ‌های پذیرایی خاموش بود و قابلمه غذا دست نخورده رو اجاق بود، جلد خالی قرص‌ها و لیوان نیم خورده آب نشون می‌داد یه مشت قرص با شکم گرسنه خورده شده. خواست اول به اتاق خودش بره و لباس عوض کنه که صدای پدرش رو شنید، مثل شب‌های گذشته با عکس تنها دوست و همسنگرش درد دل می‌کرد؛ اما این بار مطون درد دل‌هاش اسم یه زن رو می‌آورد، زنی که سال‌ها به دنبالش بوده، زنی که حالا پیداش شده و قصه گذشته‌ها رو از نو زنده کرده. لیلی جلو رفت و گوش چسبوند به در، پدرش گریه می‌کرد. صدای ناله‌هاش درست مثل ناله‌های یه پدر در فراق از دست دادن نزدیک‌ترین کسشه، در نیمه باز رو هل داد و تو درگاهی ایستاد.

حاج محسن کف زمین زانو زده بود و یه عکس به دست داشت، یه چفیه رنگ و رو رفته رو به صورتش می‌مالید و ناله می‌کرد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- ایمان من کوتاهی کردم، خیلی کوتاهی کردم، دیر جنبیدم، ندیدم، نگشتم، فقط پذیرفتم! جواب این همه سال رو به کدومشون بدم؟ چطوری؟ حالا آفرین اومده و جواب می‌خواد، چی بگم؟ چطوری بگم؟

لیلی وا رفت، پدرش از یه راز می‌گفت، از یه زن که اومده و جواب می‌خواد، روی زمین نشست و زیر لب تکرار کرد: آفرین!

فصل سیزدهم: شیدا

- هر روز و هر شب وجودم با صدای بلند فریاد می‌زنه و گلایه می‌کنه که نباید این اتفاق می‌افتاد، نباید این دست‌های سرد و دور از هم، زوری، به بهانه عشق و دوست داشتن بهم قفل می‌شد! صدای وجدانم یه لحظه‌ام آروم نمی‌زاره، صبح سرزنش، تمام روز سرزنش و شب هم پر از گلایه، جوابی ندارم بدم، دلم رو دودستی گرفتم جلوش تا هر کاری دوست داره باهاش بکنه. از حرف و کنایه و ناراحتی و غصش دلگیر نیستم، از این سکوت بی‌معنی که بهش دل خوش کرده بی‌زارم، این سکوت با شروع زندگی مشترکم متولد شد، هیچ ویت جدا نشد، اگه تو این سال‌ها تمام جمله‌هاش رو می‌شمردم شاید به صدتا هم نمی‌رسید. سلام صبح و خداحافظی و تبریک تولد و سالگرد ازدواج پیشکش، فقط توهین‌ها و تحقیرها رو شمردم، خستم از این سکوت، می‌خوام صدای قشنگش رو بشنوم، می‌خوام صدای هیجان‌اتش رو، صدای خنده‌هاش رو بشنوم، حسرت بچه‌ای رو که همیشه دلم می‌خواست ساده به دلم گذاشت؛ اما حالا دیگه نمی‌خوام، تنها خاطر

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

از اون شهر و تمام داراییم از اون خانواده فقط شیدااست، می‌خوام برام بمونه، نمی‌دونم چکار کنم؟! شدم یه بوف کور تنها که رو شاخه درخت نشسته و این بار چشم‌های همیشه بازش رو بسته برای دعا، کم آوردم؛ چکار کنم؟

حمید که تو این چند وقته پای ثابت حرف‌ها و درد دل‌های پژمان بود، نفسی بیرون داد و دست تو جیب‌های شلوارش کرد. چند قدمی راه رفت و بعد به فرغون آجری که می‌اومد بالا نگاه کرد، دندون‌های ریز و صدفیش رو آروم بهم فشرد و بعد گفت:

- طلاقش بده!

پژمان تکون محکمی خورد و به سمت حمید چرخید و حمید ادامه داد:

- رهاش کن، بزار هر کاری که دوست داره بکنه، هم خودت نفس بکش هم به اون اجازه نفس کشیدن بده، این پنج سال هم اشتباه کردی به حساب تنهایی و آوارگی نگهش داشتی، همون سال‌های اول که سردیش رو دیدی باید می‌داشتیش کنار، همون سال‌های اول که گفתי بچه و اون ناز کرد باید ولش می‌کردی، سخته می‌دونم؛ اما از اون سخت‌تر اینه که تو اسم یه مرد رو یدک بکشی؛ اما نه روی خوش ببینی، نه زندگی و نه بچه! شیدا زن زندگی تو نیست، قلبش برای این زندگی که تو ساختی نمی‌تپه، نمی‌خواد، و وقتی یه زن تو زندگیش نه بیاره دیگه هیچ‌کس و هیچی جلودارش نیست!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پژمان یخ کرده بود، این اولین بار بود که حمید انقدر رک و پوست کنده حرف‌هاش رو به زبون می‌آورد.

حمید دست‌ها رو از جیب شلوار درآورد و دور شونه‌های پژمان انداخت، بعد هم تکونی بهش داد و گفت:

- وقتی یه زن دیگه به جای شیدا دست‌هات رو بگیره و صبح تا شب ممنون خوبی‌هات باشه تازه می‌فهمی زندگی چه لذتی داره!
- نه، نه... .

- چرا... چرا وقتی یه زن با حرف‌ها و دلگرمی‌هاش تمام خستگی‌هات رو از تنت بگیره تازه می‌فهمی... .

پژمان دست‌های اون رو از شونش پایین انداخت و عقب‌عقب رفت:

- نه حمید، نه، من نمی‌تونم شیدا رو رها کنم، اون همه زندگی منه، نمی‌خوام کسی جاش باشه! من دلم می‌خواد خستگی‌های تنم با لبخند شیدا در بره، من می‌خوام شیدا دست‌هامو بگیره، اون ممنونم باشه و خواسته‌هام رو برآورده کنه، نمی‌تونم ازش دست بکشم!

بغض راه نفسش رو بند آورد، مشت کوبید رو سینه‌ش و ادامه داد:

- ضربان و نبض این خونه با نبض نگاه اون می‌زنه، چطوری ولش کنم وقتی هنوز دوستش دارم؟ چطوری طلاقش بدم وقتی هنوز اینجا جا داره؟!
حمید هم کلافه و عصبی شد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چطوری می‌خواهی نگهش داری وقتی دلش با تو نیست، به زور می‌خواهی عاشقش کنی؟

پژمان دور خودش چرخید و حمید ادامه داد:

- از دست میری پژمان، بهای این دوست داشتن زورکی سنگینه، زندگی تازه‌ای رو شروع کن، اولش سخته؛ ولی شدنیه. شیدا هیچ کجای زندگیت نیست! نفس بکش بزار اون هم نفس بکشه.

پژمان فریاد زد، اون رو هل داد، باهاش گلاویز شد. تو صورت خودش و حمید سیلی زد که اگه ناصرپور و کارگرها به موقع نرسیده بودن حمید رو از اون بالا پرت می‌کرد پایین. حنجرش از فریاد می‌سوخت، رگهای گردنش متورم شده و بیرون زده بود، یقش رو برای فرار از حس خفگی چنان آزاد کرد که دوسه تا دکمه اولش کنده شد. ناصرپور برآش آب قند آورد و حمید به تلخی رفت سمت ماشینش، بی‌کلام سرش رو میون دست‌های لرزانش فشرد و نفس‌های تندش رو بیرون داد.

اگه از شیدا جدا می‌شد دیگه زندگی برآش معنایی نداشت، حتی یک لحظه هم فکر جدایی رو نکرد، فقط دنبال یه راهی بود که بتونه اون رو عوض کنه. یاد دست به یقه شدنش افتاد و پشیمون شد، حمید بهترین و تنهاترین دوستش بود، باهم تو دانشگاه مهندسی آشنا شده بودن. اون الکترونیک می‌خوند و پژمان عمران، اون به دلایلی که پژمان هیچ وقت از سر در نیاورد ترم سه از دانشگاه اخراج شد و بعد از اون دیگه دور تحصیل رو خط کشید. خیلی زود برای خودش یه کار معمولی با یه حقوق بخور و نمیر تو

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

یه شرکت معتبر پیدا کرد و سرش رو کرد تو لاک خودش، از اون وقت به بعد دیگه دوستی اون ها قطع نشد و هر روز که گذشت بهم نزدیک‌تر از پیش شدند.

چند شب بعد از اون اتفاق به حمید تلفن زد، می‌خواست عذرخواهی کنه و همه چیز رو فراموش کنه؛ اما هر کجا زنگ زد اون رو پیدا نکرد، نه خونه خودش بود نه خونه پدریش. تو این هفت هشت سال رفاقت این اولین دلخوری نبود؛ اما اولین دست به یقه شدنی بود که رابطه‌شون رو سنگین کرد. حمید حتی به آپارتمانش هم نرفته بود، صاحب‌خونش می‌نالید که کرایه ماه قبلش رو نداده و حالا هم گم و گور شده! پڑمان کم‌کم نگران شده بود و حتی یه روز مجبور شد بی‌خبر بره قزوین دنبالش، وقتی فهمید یک ماهه خونه پدرش هم سر نرده یهو ترسید و حتی به فکرش رسید که به پلیس خبر بده.

کم‌کم کار ساختمان و پیشنهادهای تازه شرکت که مطرح شد دیگه سرش رو فرو کرد تو لاک کارش و تقریباً حمید رو از یاد برد. برای کارهای ساختمان جدید که در دست گرفته بودن فقط یه بخش‌هایی رو پذیرفت. راه پله‌ها، نورگیر سقف، راهروها و کانال تهویه! مهندس حبیبیان که بعد از اون اتفاق و بحث اخیر رابطه‌ش کاملاً با پڑمان سنگین و سرد شده بود باهاش همکاری نکرد و به رئیس پروژه گفت که می‌خواد سهم پڑمان رو به هر قیمت که حاضر باشه بخره و خودش به تنهایی روی ساختمان سرمایه‌گذاری کنه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پژمان راضی نمی‌شد، برای ساختمان خیلی زحمت کشیده بود، به هر بهانه‌ای کارگرها رو که از بدقلقی‌های مهندس حبیبیان به ستوه اومده بودند نگه داشته بود. نمی‌تونست قبول کنه؛ اما وقتی حبیبیان دست کشید و گفت من با این وضعیت کار نمی‌کنم پژمانم پاش رو از پروژه کشید بیرون؛ اما بعدها خیلی حسرت خورد که چرا با لجاجت تلاش نکرد تا حرفش رو به کرسی بنشونه. به هر طریق سعی کرد کارهای طراحی بیشتری بپذیره، کار طراحی وقت گیرتر و ظریف‌تر بود، طراحی با کامپیوتر و کشیدن پلان و شرح جزئیات نقشه و ساختن ماکت‌های یونولیتی و مقوایی کار همیشش بود.

از اینکه کار ساختمان رو رها کرده بود گاهی پشیمون می‌شد، ضرر مالی دیده بود؛ اما نه اون قدر که زندگیش رو زیر و رو کنه. بیشتر بابت اینکه مجبور بود تو خونه کار کنه و نگاه‌های سرد شیدا رو تحمل کنه خسته بود، بنابراین تصمیم گرفت با یه شرکت دیگه قرار داد تازه ببنده. قرار بود پروژه یه برج بیست طبقه رو شروع کنه، یه برج تجاری با یه معماری خاص، داشت طرح‌های اولیه رو آماده می‌کرد که تلفنش زنگ خورد. دفتر انتشارات بود، می‌خواست ببینه کارش رو شروع کرده یا نه؟ بهانه آورد و هزار دلیل و بعد گفت که می‌خواد از امشب شروع کنه! تلفن رو که سر جاش گذاشت به کتاب جدید کورنرته چشم دوخت: جنون.

مداد تو دستش رو پشت گوش گذاشت و بعد کتاب رو ورق زد. (تقدیم به آنان که بی‌عشق هم زنده‌اند)

کتاب رو بست، آره من بدون عشق شیدا هنوز زنده‌ام.

صدای باز و بسته شدن در حیاط حواسش رو پرت کرد، رفت سمت پنجره و پرده رو جمع کرد. شیدا بود! سریع به ساعت مچیش نگاه کرد، از غروبی که قرار بود بیدار خیلی گذشته بود، مهمونی‌های خونه خانم دکتر، این دوست تازه شیدا تمومی نداشت. هر شب با یه مدل لباس و با یه جور آرایش، رفت و برگشت‌های بی‌وقت حسابی پژمان رو کلافه کرده بود. روزها و هفته‌های پیش سکوت کرد و سکوت؛ اما امشب دیگه نمی‌تونست خودداری کنه. عصبانی بود و باید تکلیفش رو مشخص می‌کرد، وقتی به دم در اتاق خوابشون رسید مکث کرد، چند هفته‌ای می‌شد که از هم جدا بودن. دست به دستگیره برد و بدون هیچ اجازه‌ای در رو باز کرد، شیدا با شتاب سر برگردوند عقب، طوری که روسری ساتن از سرش سر خورد پایین و موهای ویو شدش رو نمایان کرد. پژمان سرتاپاش رو خوب برانداز کرد، یه پیراهن مخمل سرمه‌ای به تن داشت که لبه‌های آستین سه رب و یقه دلبرش نگین‌های براق چشمک می‌زد. کفش‌های پاشنه دارش گوشه در بود و به ناخن‌هاش رنگ تیره‌ای زده بود.

شیدا موهای پریشان‌ش رو پشت گوش انداخت و گفت:

- تو که تحصیل کرده‌ای، تو که خوب باید بدونی بدون در زدن و اجازه گرفتن ...

پژمان در اتاق رو بست و دور اون چرخ زد، از یه متریش هم بوی عطر ورساچیش می‌اومد. شیدا که معلوم بود ترسیده گوشه پیراهنش رو گرفت

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

و خواست به سمت تختش بره که پڑمان با یه جهش سریع زیر دست اون رو گرفت و گفت:

- راحت جدا شده، غذات جدا شده، تختت جدا شده، عشقی که هیچ وقت بهم هدیش نکردی جدا شده و رفته، بهش میگن طلاق عاطفی...اما...اما اینا دلیل نمیشه که تو بری و بیای، من ببینم و دم نزنم، مهمونی و رقص و بزن و بکوب واسه یکی دوشبه، اونم آخر هفته‌ها، جمعه، تعطیلی‌ها... .

همینطور که دست اون رو محکم می‌فشرده یهو فریاد زد:

- جشن مال این وقت هاست نه مال شب اول ماه رمضان!

شیدا چشم‌هاش رو بست و گفت:

- سر من داد نزن.

- داد می‌زنم، هر چقدر دلم بخواد داد می‌زنم!

شیدا به زور مچ دستش رو از دست اون بیرون کشید و بعد رفت سمت تراس، پرده بلندش رو کنار زد و درش رو گشود. نسیم خنک روزهای نیمه پاییز دور بدنش چرخید و پیچید میون خرمن سیاه موهاش، دست‌هاش رو گذاشت لبه دیواره سنگی تراس و از همون جا به حیاط بزرگ چشم دوخت، حیاط بزرگ و زیبایی که هیچ کجاش از گلهای داوودی و سرخ خالی نبود. درخت‌های اقاچیا هنوز سبز بودن؛ اما تمام پیچک‌های کشیده به دیوار زرد و خشک شده بودن، خیلی وقت بود که دیگه صبح‌های زود گنجشک‌ها پیداشون نمی‌شد. صبح‌ها هوا سرد بود و باد تند و پر سوز ارمغان پاییز بود؛

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اما عصرها هنوز هوا کمی دلچسب بود، خنک‌هاش هر جنبنده‌ای رو پرواز می‌داد به بیرون از خونه و شیدا هم جدا از جنبنده‌های دیگه نبود.

به مهمونی‌های دکتر و منشیش که حالا دیگه حسابی باهم صمیمی شده بودن دست رد نمی‌زد، لباس و جواهرات و سرو وضعش خانم دکتر رو به این باور رسونده بود که شیدا یه زن ثروتمنده. ناباورانه تو تمام مهمونی‌ها بهش پیشنهاد دوستی میشه که اگه خانم دکتر سر نرسه و نگه که این خانم متاهله خودش می‌مونه که چه جوابی باید بده. تقریباً از اکثر زن‌های تو مهمونی زیباتر و خوش لباس‌تره و واسه خاطر همین هیچ مرد جنتلمنی ازش چشم بر نمی‌داره، سیر نمیشه از این فخر و پشت چشم نازک کردن. مردها رو حیرون و زن‌ها رو حسود می‌کنه.

همین چند ساعت پیش بود که بعد از خوردن یه نوشیدنی یکی از اون مرد جنتلمن‌ها اومد سراغش و شروع کرد به حرف زدن:

- اسمم فرزاد، سال دوم رشته دندان پزشکی، اگه بخوام نسبتم رو با خانم دکتر بگم یه کم طولانیه، ببین من میشم پسر دختر خاله مادری خانم دکتر.

شیدا بی‌دلیل قهقهه زده بود و پسر جوان هم از فرصت استفاده می‌کنه و هی جلو و جلوتر میاد و حسابی درباره زندگیش و راجی می‌کنه و آخر سر هم پیشنهاد میده که یه کم باهم برقصن. موزیک خیلی هیجان انگیز و پر کشش و شیدا بدش نمیاد تکونی بخوره، هنوز دست‌های پسر جوان دورش رو نگرفته بود که باز خانم دکتر سر می‌رسه:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- ا فرزاد جان تو اینجایی؟ خیلی دنبالت گشتم، اون طرف بچه‌ها کارت دارن.
فرزاد که با یه چشمک دور میشه شیدا به خودش می‌لرزه، یهو به خودش
میاد، یکی بهش نهیب می‌زنه که جاش اینجا نیست. کتش رو می‌پوشه و
راهی میشه، تا دم در هم فرزاد دنبالش میاد و بیخ گوشش وز وز می‌کنه:
- قشنگ من، یه دقیقه گوش کن ببین چی میگم، می‌خوام بیشتر باهم آشنا
باشیم، ازت خوشم اومده، بیا این شماره منو داشته باش!
شماره اون پسر جوان تو جیب کت بلندش بود.

می‌خواد توبه کنه و دیگه مهمونی نره؛ اما می‌دونه که دیر و زود توبش رو
می‌شکنه، نمی‌تونه به مرد دیگه‌ای نگاه کنه؛ اما به پژمانم در باغ سبز نشون
نمیده.

اصلاً نمی‌دونه که چی می‌خواد؟ بهم ریخته است و دلش بی‌تاب... .

پژمان غمگین از رفتار بی‌تفاوت شیدا به سمت راه پله‌ها راه افتاد و از همون
بالا به کف سالن پایین نگاه کرد، فرش سورمه‌ای با گل‌های ریز سفید روی
پارکت پهن بود. خونه آرزوهاش رو دوسال تموم هی کوبید و دوباره
ساخت، اتاق‌های طبقه پایین رو برای مادر و پدرش طراحی کرد و طبقه بالا
رو برای خودش و همسر آیندش؛ اما مرگ ناگهانی پدر و مادرش و ازدواج
عجله‌ای خودش و شیدا آرزوهاش رو مدفون کرد.

بعد از اینکه گوشی رو گذاشت غرق فکر و خیالات رو یه صندلی تو خودش
جمع شد، وقتی از خونه قهر کرد و رفت تصمیم نداشت بره اهواز،

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

می‌خواست فقط چند روزی کرمان پیش یکی از اقوام دورشون بمونه، سری به اسیران خاک بزنه و بعد برگرده؛ اما یه ندایی اون رو به تگون انداخت و راهیش کرد جنوب. هر سال فقط یک بار، اون هم دم‌دم‌های عید می‌رفت اهواز؛ اما حالا که دل گرفته بود دیگه نمی‌تونست خودش رو نگه داره، باید سنگ صبورش رو می‌دید و حرف‌ها رو می‌زد و چه کسی صبوتر از ایمان، ایمانی که بیست‌وپنج سال پیش اون رو تنها میون این دنیا رها کرده بود. حیدری زندگیش رو خلاصه‌وار برای آفرین تعریف کرده بود، گفته بود همسرش رو خیلی وقته از دست داده و با تنها دخترش زندگی می‌کنه، از بیماریش چیزی نگفته بود؛ اما تا ساعت‌ها از خاطرات جبهه و روزهای خوبی که با ایمان داشت حرف زده بود. تو تمام اون ساعت‌ها هر دو کنار سنگ قبر ایمان نشسته و حسابی درد دل کرده بودن. حاج محسن که اسم ایمان رو می‌آورد آفرین بغض می‌کرد و آروم میزد زیر گریه. تو همون جا آدرس و شماره تلفن همدیگه رو گرفتن، حاج محسن می‌گفت خیلی حرف‌ها داره که بزنه و حالا تلفن زده بود و باهاش قرار گذاشته بود که ببرتش پیش چندتا از هم‌رزم‌های ایمان. آفرین با دیدن یه نشونه و یه خاطره از ایمان همه اتفاقاتی رو که مدت‌ها پیش تجربه کرده بود به فراموشی سپرد.

فصل چهاردهم: سیروان

روزی سه چهار نخ یواش‌یواش جای خودش رو به یه پاکت داد، کارش بعد از هر سیگار کشیدن، جویدن یه آدامس نعنایی تند و خالی کردن یه شیشه

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کوچک ادکلن رو لباس‌هاش بود. خیال می‌کرد وقتی خوشبو و خوش لباس باشه و دهنش بوی نعنا بده ثریا چیزی نمی‌فهمه؛ اما مگه می‌شد شامه تیز زن رو با این چیزها فریب داد!

ثریا متوجه کرختی بدن اون شده بود، وقتی باهاش حرف می‌زد دندون‌های زرد شدش رو دیده بود، چندین بار خاکستر و فیلتر ته سیگار رو پشت پنجره دستشویی دیده بود؛ اما ساکت و مغموم تو خودش مچاله می‌شد و حرفی نمی‌زد. اصلاً سیروان به حرف‌هاش گوش نمی‌داد، تو این مدت انقدر سرش تو لاک باشگاه و آمادگی برای مسابقات جدید بود که اکثر شب‌ها دیر می‌اومد و صبح هم قبل بیدار شدن ثریا از خونه می‌زد بیرون.

ثریا زیاد نمی‌دیدش، تنها نگاه چشم تو چشمشون یه مدت کم بود که اون هم ثریا چشم به روش می‌بست. ثریا دیگه مثل اون اوایل از دست‌های اون گرم نمی‌شد، احساسش کم‌رنگ و سرد بهش دهن کجی می‌کرد و خودش هم نمی‌دونست چرا اینجوری شده؟ اتفاق خوشایند سالگرد ازدواج و تکرار دفعات بعد هیچ معجزه‌ای نکرد و دکتر هم جواب تازه‌ای نداد!

یه شب ثریا با خودش تصمیم گرفت دکترش رو عوض کنه، آدرس یه کلینیک خوب رو از دوستش گرفته بود، تعریفش همه جا بود و بدش نمی‌اومد زیر نظر یه پزشک دیگه هم باشه. با هزار ترفند و نقشه و بهانه به سیروان گفت، بر خلاف اون چیزی که فکر می‌کرد سیروان زد به سیم آخر و داد و فریاد کرد و تهدید به طلاق کرد، مثل دیوونه‌ها زد و همه چی رو بهم ریخت و ثریا هیچ وقت نفهمید که دلیل این کاراش چیه؟ چند روز بعد

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان رفت به مطب دکترشون، باید اتمام حجت‌ها رو قوی‌تر می‌کرد، باید به دکتر می‌گفت که ثریا رو از رفتن پیش یه دکتر دیگه منصرف کنه و آب پاکی رو رو دستش بریزه. این امید واهی برای روحیش اصلاً خوب نبود، نوبتش که شد از رو صندلی بلند شد و رفت به سمت در، درست تو درگاهی با زنی روبه‌رو شد که مدت‌ها پیش نزدیک همین مطب سوارش کرد، لبهای قلوه‌ای و موهای لخت و سیاه تنها چیزی بود که از اون تو ذهن داشت، به چشم‌هاش که خیره شد زنگ صدای اون رو شنید:

- من آدامس دوست ندارم.

لب گشود و گفت:

- تو... .

زن بی‌تفاوت از کنارش گذشت و اون وارد شد.

بعد از خروج از اتاق دکتر، رزومه زنی که برایش آشنا اومده زود تو دستش بود، دکتر گفته بود:

- باهاش آشنایی؟

- نه.

- پس... .

- فقط می‌خوام بدونم اسمش چیه؟

- اسم چه کمکی می‌کنه؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان که این زن پولکی رو خوب می‌شناخت دسته چکش رو درآورد و خانم دکتر لب‌های غنچه و سرخش رو گشود:

- شیدا، شیدا نیازی... .

سال‌هاست پزشک مشاورش هستم، یه زن ثروتمند و زیبا و ساده. پای ثابت مهمونی‌هامه، چطور تو مهمونی قبلی ندیدیش؟ آه حواسم نبود انقدر خورده بودی که... .

نگاه این زن پر از حرف بود، یه دنیا حرف نگفته.

مزاحم تلفنی که یه مدتی ازش هیچ خبری نبود دوباره سر و کلش پیدا شد؛ اما این بار براش فرقی نمی‌کرد اون طرف خط کی باشه. چیزهای عجیب و غریب‌تر از قبل می‌گفت. سیروان دیگه به پولاد شک نمی‌کرد، یه جورایی به دلش افتاده بود که این غریبه با این حرف‌ها یه جورایی با زندگی خانوادگیش ارتباط داره. می‌رفت تو فکر، با کسی حرف نمی‌زد، تنهایی رو می‌طلبید و سیگار پشت سیگار... .

به تازگی ارتباط خیلی نزدیکی با سعید، همکلاسی صبا و پسر خالش پیدا کرده بود، سعید خیلی جاها کمکش می‌کرد و خیلی جاها که نیاز به مشورت داشت شروع می‌کرد به حرف زدن؛ اما در عین حال خیلی هم حواس جمع بود و نگران، وقتی می‌دید سیروان زیاد حال رو به راهی نداره یا از خونه و از دست ثریا دلگیره می‌بردش مهمونی و تا اون جایی که نفس داشت با

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نوشیدنی خفش می‌کرد و بعد هم در حالت یه سیگار متفاوت می‌داشت گوشه لبش و می‌گفت:

- فراموش می‌کنی.

وقتی می‌رسید خونه انقدر آشفته و داغون بود که با ثریا بگو مگو می‌کرد و حتی دوسه بار بخاطر گیر دادن‌هاش تو صورتش سیلی زده بود. با عصبانیت از خونه می‌رفت بیرون و وقتی با پشیمونی بر می‌گشت می‌افتاد به غلط کردن و عذرخواهی و ثریا فقط بخاطر حرمت دوست داشتنشون بود که دوباره روی خوش به اون نشون می‌داد.

درست دو هفته به مسابقات مونده بود که یه شب مزاحم همیشگی تلفن کرد و به سیروان گفت که می‌خواد یه جایی دور از شهر ببینتش! سیروان نمی‌ترسید؛ اما از اینکه قرار بود با یه غریبه یه جایی دور از شهر ملاقات داشته باشه یه کمی هراس پیدا کرده بود. ثریا بهش گفت نرو؛ اما نتونست قبول نکنه، باید می‌رفت و می‌شنید که این غریبه از جون زندگیش چی می‌خواد؟

طبق قرار ساعت ده صبح اون جایی که غریبه تعیین کرده بود حاضر شد، از ماشینش پیاده شد و به دور و بر چشم دوخت، همه جا بیابون بود و تقریباً جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد. یه بیابون برهوت طرف‌های قرچک، باد پاییزی خاک‌ها رو جابه‌جا می‌کرد و تو هوا گردباد تشکیل می‌شد، از انتظار خسته شده بود، تکیه داده بود به کاپوت ماشین و سیگار دود می‌کرد که صدایی گفت:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- به اون مرد کله گنده که حتی واسه نفس کشیدن آدم‌های دور و برش هم خزش خوب میره اصلاً نمیاد که یه همچین شاهکاری رو خلق کرده باشه.

سیروان سربرگردوند و مقابل خودش یه مرد بیست‌وهشت نه ساله رو دید که شلوار جین به پا داشت و یه اُورکت چرم مشکی هم روی لباس آبییش پوشیده بود. هیکلی بود و تقریباً یه سرو گردن از سیروان بالاتر بود، موهای فر فریش رو به زور از پشت جمع کرده و صورت بی‌نقصی داشت، به نظر ورزشکار می‌اومد! سیروان سیگار تو دستش رو که فقط یه پک بهش زده بود زمین انداخت و گفت:

- خیلی وقت ندارم، همونی که میگی خزش میره، کله گنده‌ست و من شاهکار رو خلق کرده احضارم کرده، نمی‌تونم زیاد معطل کنم، فقط اومدم بشنوم، بشنوم که حرف حسابت چیه؟

مرد روی کاپوت ماشین نشست و بعد به بدنه و شیشه دست کشید، سری تکون داد و گفت:

- غیر از تو واسه کدوم بچش یه همچین ماشینی خریده؟

سیروان حرفی نزد و مرد در جواب خودش گفت:

- خب حتماً واسه تو یکی یه دونه فقط سنگ تموم گذاشته، آخه یه پدر عاقل که نمیاد یه همچین ماشینی رو بندازه زیر دست داماد، اونم کی؟ رامین! من موندم صبای بیچاره با اون همه بر و رو و قشنگی... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان داغ کرد و پرید به اون، در کسری از ثانیه یقش رو دودستی چسبید و فریاد زد:

- آشغال اسم خواهر منو به زبونت نیار، تو کی هستی؟ کی هستی که افتادی تو زندگی من؟ داری همه چی رو به هم می‌ریزی، کی هستی لعنتی؟

مرد دست سیروان رو با قدرت تمام از یقش جدا کرد و بعد گفت:

- به وقتش می‌فهمی من کیم؛ اما اول باید به قصم گوش کنی.

سیروان دوباره یقه اون رو چسبید و اینبار روی کاپوت خوابونش بعد هم خم شد روش، صورتش رو نزدیک برد و فریاد زد:

- من اینجا نیومدم قصه بشنوم، هالو هم نیستم.

مرد با یه حرکت تند و تیز سیروان رو هل داد عقب و بعد یقش رو صاف کرد، تندتند نفس کشید و گفت:

- قصم قصه بدی نیست، خیلی چیزها رو روشن می‌کنه، گوش کن، فقط خوب گوش کن.

همینطور که لباسش رو مرتب می‌کرد دور سیروان چرخید، سرتاپای اون رو برانداز کرد و بعد گفت:

- خیلی سال‌ها پیش بود، یه زمستون سرد. از اون زمستون‌ها که حتی تو خونه و زیر کرسی و بغل بخاری هم آدم قندیل می‌بنده، یه دختر بخت برگشته همراه سه تا خواهراش همینطور که زیر کرسی چپیدن و برای هم

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

از آرزوهاشون میگویند یهو میبینن در خونه باز میشه و باباشون با یه قلچماق میاد تو خونه، قلچماق لبخند میزنه و دخترها رو برانداز می‌کنه. کثیفی از سرو روش می‌باره، بابای دخترها یه گوشه وایساده و بچه هاش رو معرفی می‌کنه:

- این کبری است، هیجده سالشه، از بقیه بیشتر درس خونده و یه کمی عاقل‌تره.

انقدر توصیف می‌کنه تا قلچماق اون رو انتخاب کنه؛ اما نگاه قلچماق خیلی وقته که از اون رفته، بابا دوباره شروع می‌کنه:

- این راضیه است، دختر کوچیکمه، ته تغاری، فقط ده سالشه، فکر نکنم به کارتون بیاد.

قلچماق به خودش جرأت می‌ده و جلو میاد، می‌گه:

- همچین بدم نیست!

باباه که انگار نمی‌خواد هیچ جوهره ته تغاریش رو از دست بده دختر رو عقب می‌کشه و راحیل رو معرفی می‌کنه:

- سیزده سالشه، عاشق درس خوننده؛ اما از سر فقر و نداری دیگه نمی‌تونه بخونه، از بقیه احساساتی‌تره.

فقط یکی از دخترها مونده، همونی که چشم قلچماق از اول هم دنبالش بوده، کیمیا، پونزده ساله، قشنگ و بور.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نگاه قلچماق ازش برداشته نمیشه، دختر خجالت می‌کشه، خوب فهمیده که طعمه این دفعه خودش، می‌خواد قایم بشه، میره زیر کرسی، روسریش رو جلو می‌کشه و پشت کبری پنهان میشه؛ اما حالا دیگه انتخاب شده و نمی‌تونه حرفی بزنه. می‌خوان برای کلفتی و رختشویی ببرنش اون بالا بالاها، خونه اعیون نشین‌ها، گریش می‌گیره، خواهرهای دیگش هم کار می‌کنن؛ اما نه اون بالاها، هرکدوم هفته‌ای یکی دوبار میرن به خونه‌های همسایه تا لباس و رخت چرک بشورن. راضیه ده ساله که قدش هنوز به قد حوض خونه خودشون هم نرسیده مجبوره آب حوض خونه همسایه رو بکشه، راحیل سیزده ساله خونه‌ها رو برق می‌ندازه و کبری کلفت تمام عیار خونه یه ارمنیه، یه ارمنی نوشیدنی خور که انقدر تو وقت مدهوشی از خود بی‌خود میشه که اختیارش رو از دست میده. کیمیا؛ اما تو خونه خودشون کار می‌کنه، لباس‌ها رو پس دوزی می‌کنه، از خیاطی‌ها سفارش می‌گیره، گلدوزی می‌کنه و چشمش رو شب و روز می‌ذاره رو نخ و پارچه و سوزن. کارش از همه بهتره؛ اما درآمد آنچنانی نداره! دخترهای بخت برگشته خواستگار درست و حسابی ندارن، آخه کی میاد دخترهای آبی نفتی رو بگیره؟ آبی‌ای که حالا دیگه انقدر مفنگی شده به زور دماغش رو هم بالا می‌کشه، تو خونه نشستن و منتظر شاهزاده سوار بر اسب سفید نیستن چون خوب می‌دونن که اون شاهزاده طرف خونه اون‌ها پیداش نمیشه.

قلچماق انتخاب خودش رو کرده و چنان انگشت اشارش رو به سمت کیمیا گرفته که انگار نمی‌خواد اون رو از تیررس نگاهش دور کنه. دختر گریه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

می‌کنه و بابای بی‌رحم رخت و لباس‌های کهنه دخترش رو می‌کنه یه بقچه، باید بره! باباه پول می‌خواد برای موادش، خواهرها ضجه می‌زنن، کسی نیست دخالتی بکنه، دختر به دست و پای باباش می‌افته؛ اما باباه نمی‌بینش! باباه چشمش دنبال پول‌هاییه که قلچماق از جیبش درآورده و داره می‌شماره.

زمان زیادی نمی‌گذره که دختر از خواهراش دور میشه، باباش پول‌ها رو می‌شماره؛ اما گریه می‌کنه. دلش راضی به رفتن دختر نیست؛ اما خب مجبوره، مجبوره برای نفس کثیفش که قراره بیاد و بره پول خرج کنه.

دختر سوار ماشین میشه، تمام راه رو گریه می‌کنه، قلچماق اهل دلاری دادن نیست، مدام فحشش میده و بعد که می‌بینه آروم نمیشه تو صورتش سیلی می‌زنه، انقدر کثیفه که هی می‌خواد دختر رو اذیت کنه. معلوم نیست قراره چه بلایی سر دختر بیاد، سربالایی‌ها شروع شده و دختر که زیاد به ماشین عادت نداره سرش رو از شیشه داده بیرون و هی عق می‌زنه. وقتی می‌رسن و جلوی صاحبخونه با یه حال نزار می‌ایسته تازه می‌فهمه دیگه همه چیز تموم شده. صاحبخونه که دوسه تا بچه داره از قلچماق راجع به دختر سؤال می‌کنه و بعد قرار میشه انباری ته باغ رو بدن بهش و از فردا کارش رو شروع کنه. سرنوشت بدیه؛ اما به عنوان تقدیر کوبیده شده رو پیشونیش.

قلچماق راننده خانواده است، انقدر تو گندکاریاش‌هاش غرق میشه که یه شب پسر بزرگ صاحبخونه سر می‌رسه و دختر رو از چنگش در میاره. واسه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دختر پونزده ساله با امید و آرزو، این پسر شاهزاده سوار بر اسبه! خوشگل و خوش تیپ، بوی یاس میده و از موهایش عطر و ادکلن فرانسوی به مشام می‌رسد. دختر قصه دل می‌بازد؛ اما جلو نمیره، می‌دونه که فاصله اون با پسر صاحبخونه با هیچی پر نمیشه. از فردای اون روز جای قلچماق پسر همش دنبالشه، تو سالن، تو آشپزخونه، وقت رسیدگی به گله‌ها، حتی شب‌ها دم انباری ته باغ! دختر با کم محلی‌هاش می‌خواد اون رو دور کنه؛ اما پسر اعتنایی نمیکنه و سعی در نزدیک شدن به اون داره. یه شب که خونه خلوته و پدر و مادرش نیستن دختر رو با هزار ترفند می‌کشونه به سالن و شروع می‌کنه از عشق گفتن. دختر می‌لرزه، پسر دست‌هایش رو می‌گیره، دختر التماس می‌کنه، تا به حال مردی رو اونطوری ندیده. شرمش میاد و چشم می‌بنده، اسم کوچیک پسر رو صدا می‌زنه:

- پرویز چی از جونم می‌خوای؟ تو رو خدا ولم کن، من آبرو دارم.

پسر؛ اما آبرو نمی‌فهمه. می‌خواد فرار کنه؛ اما بدجور اسیره، پسر از چموش بازی‌هایش بیشتر سرکیف میاد و با قول و قرار خواستگاری رامش می‌کنه و آن چیزی که نباید اتفاق می‌افتاد، افتاد! اینو زن صاحبخونه به شوهرش میگه، وقتی چند وقت بعد اون شب صدای عق زدن‌های دختر تو دستشویی تموم نمیشه، شکم بالا اومدش رو با کمک هیچ لباس گل و گشادی نمی‌تونه بپوشونه. بهم ریخته و آشفته است، پسر رو یه جا گیر میاره و قضیه رو میگه؛ اما پسر شونه بالا می‌ندازه گریه و ناله و تهدید کاری از پیش نمی‌بره، تقریباً همه خانواده پسر فهمیدن که چه گندی بالا اومده. یه شب بی‌خبر

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دختر بخت برگشته رو دست و پاش رو می‌بندن و می‌ندازنش تو صندوق عقب یه ماشین، قراره قلچماق ببره یه جا سر به نیستش کنه که آبروی بزرگ خانواده رادپور نره. تو تاریکی شب می‌برش لب یه پرتگاهی و بعد هم هلش می‌ده پایین. آره، به همین راحتی یه زن پا به ماه بی‌گناه رو ولش می‌کنن تو برو بیابون میون سگ‌ها.

یک هفته میشه یک ماه و یک ماه میشه یک سال، پرویزخان به خیال اینکه اون دختر مرده و دیگه نمی‌تونه گذشته مزاحمش رو به چشم ببینه انگشت رو دختر یکی از اقوام می‌زاره و مرد خونه یکی دیگه میشه، مردی که این قول رو قبلاً به یه دختر ساده داده بود. کیمیا نمرده بود!

یه پیرزن نجاتش داده بود، بچش رو به دنیا آورده بود و بعد هم راهیش کرده بود. روش نمیشه به خونه پدریش برگرده، میره سراغ پرویز؛ اما پرویز اونجا نیست، مادر و پدرش هم نیستن، همه از اونجا رفتن، خسته و تنهاست و نمی‌دونه چکار باید بکنه. با شرمساری بر می‌گرده خونه خودشون، پدرش رو از دست داده، خواهر بزرگش شوهر کرده و خواهر دومی هم داره با بزرگه جاری میشه. خواهرها که بچه رو تو بغلش می‌بینن رو بر می‌گردونن، راضی نمیشن از دل پر دردش بشنون. خواهر مایه ننگشون رو از خونه بیرون می‌کنن و سرش داد می‌زنن که دیگه حق نداری این طرفا بیای! تک و تنها با یه بچه تو این شهر بزرگ روزش رو شب می‌کنه و شبش رو صبح، همون پیرزنی که نجاتش داده بوده راضی میشه خودش و بچش رو نگه داره.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

هفت سال سوزن می‌زنه تا بچه از آب و گل در بیاد، بچه مدرسه‌ای که میشه قلچماق پیداش میشه. دور و بر کیمیا می‌پلکه و آخر سر آشنایی میده، کیمیا اونو مقصر تمام بدبختی‌هاش می‌دونه. داد و بیداد و سر و صدا می‌کنه تا آدرس پرویز رو بگیره که قلچماق با یه شرط حاضر میشه آدرس بده، به شرط اینکه کیمیا زنش بشه. نمی‌خواد قبول کنه؛ اما مجبوره، مجبوره برای انتقام گرفتن از پرویز به این ازدواج تن بده. بچه بابای جدید نمی‌خواد؛ اما مادرش بهش گفته برای انتقام مجبوره بابا داشته باشه. پرویز دم و دستگاه بزرگی بهم زده، دوتا بچه داره و زندگیش خیلی خوبه، می‌خواد بره جلو؛ اما دو دله! به زندگیش نگاه می‌کنه، شوهر داره، بچه داره، شاید خوشبخته؛ اما هنوز می‌خواد انتقام بگیره. پیرزن باهاش حرف می‌زنه و کم‌کم پشیمونش می‌کنه.

چند سال بعد وقتی قلچماق به کیمیا میگه که از قصد تو رو انداختم اینجا تا بعداً پیدات کنم و باهات عروسی کنم، چشم رو هم می‌زاره و برای همیشه از دنیا میره.

حالا پسر بزرگ شده و خوب می‌فهمه که باید جای پدرش نون آور خونه بشه، قصه تلخ زندگی مادرش رو هزار بار شنیده، از پرویز و خانوادش بی‌زاره. جای مادرش می‌خواد انتقام بگیره، هم خودش هم مادرش با فقر زائیده شدن و با فقر بزرگ شدن؛ اما حالا دیگه اون پسر نمی‌خواد هزاره بچش با فقر بزرگ بشه، این نوه سهمش از املاک پدر بزرگش کم سهمی نیست، می‌خواد تا زبون باز نکرده پول ببینه، می‌فهمی؟ پول.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

زانوهای سیروان سست شد و تلوتلو خورد، آگه دست به عقب نمی‌برد و کاپوت ماشین رو نمی‌دید حتماً نقش زمین می‌شد. بدنش شروع کرد به لرزیدن و اضطراب افتاد به جونش، دلش می‌خواست فرار کنه، حرف‌های این مرد مدعی سنگین بود و نمی‌تونست هضمش کنه. چشم‌هاش رو برای لحظاتی کوتاه روی هم گذاشت، نمی‌تونه پدرش رو همون پسرِ اهل تفریح تصور کنه.

مرد که دست رو شونش می‌زاره به خودش میاد و چشم‌ها رو باز می‌کنه، نفسش رو بیرون داد و خواست لب باز کنه و بگه دروغه که دید قفل شده، باید حقیقت رو می‌شنید. دست مرد رو از شونش پایین داد و در ماشین رو باز کرد. مرد دوباره بازوش رو چسبید و این بار پر کینه حرف زد:

- سیروان رادپور من همنام خانواده بزرگت نیستم، خودم رو برادر تو و پسرِ اون شارلاتان عوضی نمی‌دونم؛ اما می‌خوام حقم رو بگیرم، می‌خوام حق مادرم رو بگیرم، اینو به اون نامرد هم بگو، بگو آگه تاحالا خیلی راحت سر به بالشت می‌ذاشته و نفس می‌کشیده از این به بعد دیگه نمی‌تونه راحت باشه، من نمی‌زارم راحت باشه، پیغامم رو بده! بگو که کیمیا زنده است، بگو آگه اون هم بخواد از حق خودش بگذره پسرش پای حقش وایساده.

سیروان اون رو هل داد و پرید تو ماشین، با دست‌های لرزون سوئیچ رو چرخوند که مرد سرش رو از شیشه آورد تو:

- نمی‌ذارم آب خوش از گلوتون پایین بره، بیست‌ونه سال تحمل کردم و به خاطر اون زن بخت برگشته انتقامم رو امروز و فردا کردم، بیست‌ونه سال

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

فقط حسرت کشیدم، حسرت رفاهی که تو و صبا توش غوطه ور بودید، حالا وقت ارث و میراث، اومدم به حقم برسم، چیزی بیشتر از تو، بیشتر از صبا. سیروان تو جاده خاکی یه دور عمیق زد و به سرعت ماشین رو کشید تو جاده، سرش سنگین بود و ذهنش پر از سوال! مشتش رو روی فرمون می‌کوبید:

- غیر ممکنه، بابا پرویز هیچ کار نادرستی نکرده، نه، نه.

چراغ قرمز اعصابش رو تحریک کرد، شمارش معکوس شروع شد: بیست و چهار، بیست و سه، بیست و دو. سرش رو روی فرمون گذاشت.

یه شب که خونه خلوته و پدر و مادرش نیستن، دختر رو با هزار ترفند می‌کشونه به سالن.

سرش رو از روی فرمون بلند کرد، پنج شماره تا پایان تموم شدن چراغ مونده، بی‌طاقت دنده عوض می‌کنه و ماشین رو به حرکت می‌ندازه، باید پدرش رو ببینه، باید حرف بزنه.

اومدنش به خونه پدری اونم تنگ غروبی برای همه از جمله خدمتکار خونه تعجب آورده، مثل همه غروب‌های تکراری مادرش پای تلفن با دوستاش سرگرمه و پدرش حساب و کتاب‌های پولش رو می‌کنه. وقتی پدرش رو می‌بینه اشک تو چشم‌هاش جمع میشه، نمی‌تونه حرف بزنه، خدمتکار که

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

حال بدش رو می‌بینم برایش آب میاره؛ اما اون بدون دست زدن به لیوان با صدای بلند وسط سالن می‌ایسته و میگه که می‌خواد با پدرش حرف بزنه. تلفن مامان حوری قطع میشه و دسته چک بابا پرویز از دستش می‌افته. اولین باره که سیروان به خودش اجازه داده صدایش بالا بره، خیلی حرف داره و دیگه نمی‌تونه صبر کنه. اون روز پدرش رو کشید به حیاط و بعد از کلی دست‌دست کردن قصه تلخی رو که شنیده بود تعریف کرد، می‌نالید و فریاد میزد که بابا بگو اینا دروغه، مامان حوری کنجکاو بود از سر و سر پدر و پسر سر در بیاره؛ اما از پشت پنجره فقط می‌تونست عصبانیت سیروان و سر تکون دادن‌های همسرش رو ببینه.

یک ساعت بعد سیروان همه حقیقت رو از زبون باباش می‌شنوه، اون مرد هیچ چیزی رو جا نینداخته، مو به مو راست گفته. بابا پرویز شروع می‌کنه به حرف زدن:

- جوون بودم، خامی کردم، حالا که چیزی نشده، یه پولی بهش میدم گوش رو گم می‌کنه و میره؛ به ظاهر همه چیز ساده است؛ اما اگه مامان حوری و صبا بفهمن... .

سیروان بی‌خداحافظی از خونه می‌زنه بیرون، مامان حوری هرچی اصرارش می‌کنه که حرف بزنه و بگه چشمه زبون باز نمی‌کنه، چطور می‌تونه بگه عشق و خرابکاری جوونی شوهرت حالا برگشته، برگشته و حقش رو می‌خواد.

سردرد شدید داره که می‌رسه خونه. سؤال پشت سؤال، اصرار پشت اصرار، تو دستشویی که میره ثریا میگه:

- کجا بودی تا این وقت؟!

تلویزیون رو که روشن می‌کنه ثریا جلوش می‌ایسته.

- سیروان چته؟ چرا حرف نمی‌زنی؟!

تو اتاق خواب هم سؤال‌ها تکرار میشه، نمی‌خواد حرف بزنه، حوصله نداره، صدای ثریا مثل وزوز زنبور بیخ گوشش آزار دهنده است، وقتی آخرین جمله به زبون ثریا اومد:

- من نباید بدونم تو امشب کجا بودی؟ ساعت رو دیدی؟

سیروان یهو عصبانی می‌افته به جون اون و تا نفس داره کتکش می‌زنه، به خودش که میاد می‌بینه دست‌هاش خونی... .

صورت ثریا از سیلی سرخ شده و دماغش داره خون میاد، وقتی بدن اون رو تو بغل می‌گیره حس می‌کنه سردتر از همیشه است. از کاری که کرده سخت پشیمونه؛ اما پشیمونی دیگه فایده‌ای نداره و چیزی رو عوض نمی‌کنه.

زنگ می‌زنه اورژانس و بعد هم خودش آماده میشه. نیمه شب که ثریا رو بستری می‌کنن، پشت در اورژانس سیگار آتیش می‌زنه؛ اما هنوز اولین پک رو نزده دکتر و پرستار بهش تذکر میدن. وقتی وارد فضای باز بیمارستان میشه یه نیمکت گیر میاره و روش چمباتمه می‌زنه. زانوهایش رو بغل می‌کنه و اشک می‌ریزه، طاقت نداره ثریا رو تو این وضع و حال ببینه. تلفن می‌کنه به صبا و همه چیز رو میگه. سر صبح که خانواده خودش و پدر و مادر ثریا میان بیمارستان وقت ملاقات نیست؛ اما اونا اصرار دارن که مریضشون رو

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ببین، به هوش اومده؛ اما زیاد نمی‌تونه بدنش رو تکون بده، یه دستش شکسته و دماغش هم آسیب دیده. زیر چشمش سیاهه و پاهاش رو زیاد نمی‌تونه جمع کنه، سیروان مثل بچه‌ها گریه می‌کنه و میره یه گوشه تا کسی اشک‌هاش رو نبینه، مادر ثریا شروع می‌کنه به ناله کردن:

- این بود قول و قراری که با من و پدرش گذاشتی؟ خوشبختش می‌کنم، نمی‌زارم خار به پاش بره، نازک‌تر از گل بهش نمی‌گم؟!

سیروان سرش رو به دیوار می‌کوبه و چیزی نمی‌گه، این مرد شکسته‌تر از اینه که کسی بخواد با حرف خردش کنه.

اتوبوس هنوز از حیاط اصلی خارج نشده که سرایدار باشگاه دوان دوان اومد جلو و کوبید به در، راننده از تو آینه نگاه کرد و آهسته ماشین رو نگه داشت، دکمه بازکن درب رو زد و سرایدار از پله‌های آهنی اومد بالا، نفس‌نفس می‌زد و با چشم‌هاش دنبال سیروان می‌گشت، سیروان خیلی زود جلوش قد علم کرد و گفت:

- چی شده نمادی؟ چیزی جا گذاشتیم؟

نمادی که نفس روزهای پیریش دیگه به زور می‌اومد و می‌رفت بازوی اون رو گرفت و گفت:

- آقای رادپور تلفن...تلفن با شما کار داره.

- کیه؟ خودش رو معرفی نکرد؟

نمادی دست اون رو گرفت و کشیدش پایین بعد هم گفت:

- فکر کنم پدرتونه.

سیروان پا تند کرد سمت سالن، از وقتی که قضیه گذشته‌های پدرش رو شده بود هرشب تلفنی باهم حرف می‌زدن، به دنبال یه راه حل می‌گشتن، یه راه که راحت بتونه کیمیا و پسرش رو از سر راه کنار بزنه. تلفن رو جواب داد، پدرش حسابی ترسیده بود و کمک می‌خواست، می‌گفت یه مرد هیکلی اومده و شرکت رو بهم ریخته، می‌گفت اون مرد حتماً پسر کیمیاست، می‌خواست هر جوری که هست سیروان رو ببینه. سیروان گفت که باید بره سمنان، گفت مسابقات انتخابیه؛ اما ترس و التماس پدرش مجبورش کرد بمونه.

در مقابل چشم‌های ناباور بچه‌ها و رئیس سبک و سرمربی ساکش رو برداشت و گفت:

- متأسفم.

سر خیابون باشگاه یه تاکسی دربست گرفت به آدرس شرکت پدرش، توی راه ذهنش خالی‌خالی بود، هیچ فکری نمی‌کرد.

همه شرکت گرد و خاک شده بود، منشی داشت کاغذهای ولو شده روی زمین رو جمع می‌کرد. حسابدار شرکت داشت کیبورد کامپیوتر رو که شاسی‌هاش خرد شده بود دست می‌کشید و آبدارچی درحالی‌که یه لیوان

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

آب قند رو هم می‌زد به سمت اتاق رئیس می‌رفت. بدون هیچ سؤال و جوابی در اتاق رو گشود. دوسه تا صندلی وارونه شده بود، در گاوصندوق باز بود و چند دسته اسکناس پخش شده رود کف زمین، سیروان قدم جلو گذاشت و اسکناس‌ها رو دید، خم شد و یکی از تراول‌ها رو برداشت، بعد هم رو به پدرش که رو صندلی چرخانش افتاده بود گفت:

- می‌خواستی باج بدی؟

پرویز که تازه لیوان رو از آبدارچی گرفته بود یهو گر گرفت و نعره زد:

- باج نمی‌خواد، پول نمی‌خواد، نمی‌خواد دهنش رو ببند، می‌خواد زندگیم رو بهم بریزه، می‌خواد نابودم کنه.

سیروان اسکناس رو تو مشتش مچاله کرد و پرویز لیوان آب قند رو روی میز کوبید.

سیروان رو صندلی ولو شد:

- چی می‌گه؟ چی می‌خواد؟

پرویز دسته‌های صندلیش رو محکم گرفت و چرخید، بعد هم گفت:

- می‌خواد کیمیا رو علم کنه، می‌خواد شاخ بشه تو زندگیم، می‌خواد پول‌های یه عمر زحمت کشیم رو دو دستی به نام نوم کنم، نوه یک سالم!

- نباید این اتفاق می‌افتاد.

پرویز صندلی رو نگه داشت و محکم‌تر از قبل گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- اما حالا افتاده، حالا این اتفاق افتاده، نمی‌دونم چی تو سرش می‌گذره، سیروان اگه کیمیا بیاد جلو و خودش رو نشون بده مادرت دیگه پیشم نمی‌مونه، می‌شناسمش، روز اول عروسی تنها قولی که بهش دادم وفاداری بود؛ حالا اگه بفهمه... .

سرش رو به پشتی صندلی فشرد و چشم‌هاش رو بست.

پدر و مادرش عاشق هم بودن، رو شدن این قضیه یه ترک بزرگ رو شیشه زلال زندگیشون بود.

با چشم‌هاش اسکناس‌ها رو دنبال می‌کرد که پدرش از رو صندلی بلند شد، چند قدمی طول و عرض اتاق رو طی کرد و بعد روبروی سیروان نشست، دستاش رو تو هم قلاب کرد و گفت:

- سیروان تو باید بچه‌دار بشی!

- بابا!

پرویز داد زد:

- ساکت، فقط گوش کن. باید بچه‌دار بشی تا اسم خانواده رو نگه داری، من یه فکری کردم، می‌خوام، می‌خوام تمام سرمایه رو غیر از اون چیزهایی که برای مادرت و صبا گذاشتم همه رو به نام بچت بزنم، نه به نام تو و نه به نام پسر کیمیا، فقط به نام بچه تو!

سیروان نفسی تازه کرد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- این چی رو عوض می‌کنه؟ فقط آتیش کینه‌ها رو بیشتر می‌کنه بابا، فقط اون چیزهایی رو که پنهانه آشکار می‌کنه، چه کار می‌خوای بکنی؟

پرویز که حسابی داغ کرده بود و تقریباً نمی‌تونست خوب فکر کنه کمی جلو اومد، ساعدهای عضلانی سیروان رو تو دست گرفت و فشرد، بعد هم گفت:

- تا وقتی که تمام این کارها رو جور کنم و اسناد رو به نام بزمن کارهای اقامتمون رو تو کانادا درست می‌کنم، تو و صبا هم اگه خواستین با ما بیاید اگر نه که سهمتون سر جاشه، همین جا زندگی‌تون رو به دور از پسر کیمیا بسازید. اینجوری مادرت هیچی از قضیه نمی‌فهمه و اون قلچماق هم نمی‌تونه ادعای ارث و میراث کنه، خیال هممون راحت میشه.

سیروان دست‌های پدرش رو عقب زد و گفت:

- به همین سادگی! تا بچه من بخواد به دنیا بیاد نه ماه گذشته، تو این نه ماه چه جوری می‌خوای دهن این گنده بک رو ببندی؟

پرویز دوباره چسبید به صندلی.

به فرض که سیروان زود اقدام می‌کرد و به فکر بچه می‌افتاد، به فرض که تمام اسناد و ممالک به اسم بچه آینده سیروان می‌شد، اون وقت تو این مدت چه جور باید این مرد رو ساکت می‌کرد؟ برای لحظاتی کوتاه خون به مغزش نرسید، سرش سنگین شد و چشماش روی هم افتاد.

سیروان پنجه‌هاش رو درهم کرد و گفت:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌فهمم چرا این کار رو می‌خوای بکنی بابا، درسته من تنها پسرتم، تنها کسی‌ام که می‌تونم اسم رادپور رو اگه بچهای داشته باشم زنده نگه دارم؛ اما واقعا نمی‌دونم...بابا من...من باید یه چیزی بگم، یه چیزی که هیچ‌کس ازش خبر نداره.

سکوت پرویز باعث شد سیروان سرش رو بلند کنه و پدرش رو صدا بزنه:

- بابا؟ بابا پرویز می‌شنوی چی میگم؟

پرویز چیزی نمی‌شنید، سیروان دست به بازوی اون گرفت؛ اما پدرش بی‌تعداد ولو شد رو دسته صندلی، سیروان فریاد زد و کمک خواست و چند نفر ریختن تو اتاق، یکی سرش رو گذاشت رو سینه پرویز و بعد گفت:

- اورژانس خبر کنید.

سیروان یخ کرده و مغموم فقط به چهره بی‌رنگ پدرش خیره شده بود.

فصل پانزدهم: لیلی

ساعت کوکی روی تلویزیون سر ساعت شش شروع کرد به زنگ زدن، لیلی فراموش کرده بود بعد از نماز کوکش رو برداره، به سمت ساعت رفت و برش داشت. از پشت دکمه کوکش رو بست و بعد از تو آینه دیواری روبه‌روش پدرش رو دید؛ یه اُورکت قهوه‌ای پوشیده بود که حسابی به شلوار کرمیش می‌اومد، موهای مجعد و خوش حالتش رو با شونه جیبیش به یه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ور برس کشید و بعد جلوی آینه خم شد، یه تار موی سفید کنار شقیقش پیدا کرد و بعد با خنده گفت:

- لیلی خانوم اینم یکی دیگه، مطمئنم تا هفته بعد یکی دوتا تار دیگه هم اضافه میشه.

لیلی ساعت رو روی تلویزیون گذاشت و فقط لبخند زد. این روزها پدر اصلا مال خودش نبود، به روزهای بازنشستگی که نزدیک می‌شد دیگه یه لحظه هم تو خونه بند نبود، تلفن همیشه اشغال بود، شبانه روز پای عکس‌های رفیقش می‌نشست. اونا رو کنار هم می‌چید و بعد یاد خاطراتش می‌افتاد. گاهی انقدر حالش بد می‌شد که حتی قرص و دواها هم افاقه نمی‌کرد.

پزشکش اون رو از همه چیز منع کرده بود: از یاد آوری خاطراتش، از دیدن عکس‌های جنگ، حتی گفته بود تشییع جنازه و دیدن مرده هم براش خوب نیست، تحریک عصبی ممکنه حالش رو بدتر کنه، دیدن فیلم غمگین تلویزیون هم که از خیلی وقت پیش غدقن بود، تمام اینا باعث می‌شد پدرش عصبی بشه و بعد تمام خونه و زندگی و روح و روان لیلی رو بهم بریزه؛ اما تو این چند وقته با ورود یه زن به زندگی پدرش مریضی سکوت کرده بود و به حاج محسن فرصت می‌داد کمی آرامش رو تجربه کنه، زنی که اسمش آفرین بود و انگار اگه هر شب صدای حاج محسن رو نمی‌شنید به خواب نمی‌رفت.

چند شب پیش وقتی آفرین زنگ زد و لیلی گوشی رو برداشت هرچی که دلش خواست گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- شما کی هستین؟! چی از جون زندگیمون می‌خواین؟ بابای من جوون نیست، پول هم نداره، دست از سرش بردار، برو دنبال یکی دیگه.

پدرش چیزی نفهمیده بود؛ اما آفرین تا یک هفته هیچ تماسی نگرفت. لیلی خیال می‌کرد اون زن دست از سر پدرش برداشته؛ اما خبر نداشت که صحبت‌های تلفنی اونا حالا موکول شده به دیدارهای حضوری، داشت دیوونه می‌شد و به کسی دم نمیزد. همه چیز از پدرش بعید بود: ازدواج دوباره، نامردی به روح همسرش، تنهایی اون... .

بعد از رفتن پدرش گریه کرد. بلند و پرصدا، بعد هم رفت و افتاد رو تختش و از زور درد و گریه چند ساعتی بی‌هوش شد. شب شده بود که چشم باز کرد با یه سردرد و سرگیجه قاطی وحشتناک، تمام وسایل رو دوتا می‌دید، ساعت رو که دید اول یاد سریال مورد علاقه افتاد. پرید تو پذیرایی و تلویزیون رو روشن کرد؛ اما سریال تموم شده بود، آه کشید و روی کاناپه افتاد، چشم‌ها رو روی هم گذاشت و دست‌ها رو از بالای سر بهم قلاب کرد:

- حالا حتماً یانگوم پادشاه رو از مرگ نجات داده، اگه پادشاه راستی‌راستی عاشقش بشه... .

چشم‌هاش رو با هراس باز کرد و زیر لب گفت:

- اگه، اگه بابا عاشق آفرین بشه!

دست‌ها رو محکم و ناگهانی روی چرم کاناپه کوبید و با صدای بلند گفت:

- می‌کشم! اول اونو بعد خودم رو.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

از این زن بدش می‌اومد، از اینکه یواشکی و یهوایی اومده بود تو زندگیشون، از اینکه پدرش رو ازش دور می‌کرد؛ با حرص شروع کرد به راه رفتن، تو آینه قدی خودش رو دید، حسابی تو این ماه رمضون وزن کم کرده بود. غم و غصه‌ها هم مزید بر علت بود، ناگهانی بغض کرد و بعد با نگاه به قاب عکس مادرش گفت:

- نمی‌ذارم کسی جات رو بگیره مامان، نمی‌ذارم.

- ایمان برای من از یه دوست و همسنگر خیلی بالاتر بود، خیلی خودم رو بهش مدیون می‌دونم، خیلی جاها دستم رو گرفت که مطمئن بودم حتی اگر پدرم بود این کار رو نمی‌کرد! خیلی نصیحت‌ها کرده که اگه نمی‌کرد حالا برباد رفته بودم! با اینکه از من دوسال کوچکتر بود؛ اما معلمیش حرف نداشت، مدیونم و تا ابد مدیون باقی می‌مونم.

قفل سکوت آفرین بعد از چندین جلسه دیدار حضوری با این حرف حاج محسن شکست و درست مثل آدمی که یه سنگ صبور بکر و دست نخورده پیدا کرده باشه گفت:

- روزهای سختی داشتم، نه تنها روزهایی که ایمان نبود بلکه روزهایی هم که بعد از شهادتش اومد سخت بود. فکر می‌کردم مثل تمام زن‌های دیگه به خوشبختی‌ای که تق‌تق در خونم رو زده روی خوش نشون میدم و میشم یکی از ما بهترون. خوشبختی با ایمان اومد و موند و با بچه تو راهم تکمیل

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شد؛ اما همین که طوفان جنگ و کشمکش اوج گرفت خوشبختیم کم کم رنگ باخت و یه جور دیگه خودش رو نشون داد.

چشم‌های اشکیش رو بهم فشرد و با حالی پریشون پرت شد به اون روزها...

یه سال از عروسیمون گذشته بود که ایمان رفت، رفت و من جا موندم با یه حال دگرگون، خبر بارداریم رو چند ماه بعد که برگشت بهش دادم، شوکه نشد، بال درآورد و بیشتر از هر وقت دیگه‌ای بهم رسید؛ اما زیاد نموند. مدام از رفتن می‌گفت، رفتنی که دلم از قبل گواهی برنگشتنش رو می‌داد. نمی‌خواستم تنها بمونم، من بعد از مرگ پدر و مادرم فقط به ایمان دل بسته بودم، دلم می‌خواست بچم زمانی پا به دنیا بزاره که هم من کنارش باشم هم پدرش.

هرچی نامه نوشتم، هرچی سعی کردم از طریق هم‌رزم‌هاش پیغام و پسغام بفرستم، نشد که نشد. یه صبح بلاخره بی‌طاقتی زد به سرم و راهی جنوب شدم، وضعیت خوبی نداشتم. درست نه ماهه بودم و هر آن امکان داشت بچم به دنیا بیاد، هرکس که منو تو خرمشهر یا تو اتوبوس می‌دید ناله و فغان سر می‌داد که چرا با این وضعیتم راهی یه همچین جاهایی شدم. چیزی نمی‌شنیدم، فقط دنبال ایمان می‌گشتم، هر جور که بود می‌خواستم پیداش کنم و تا آخرین لحظه پیش خودم نگهش دارم.

از همه کس سراغش رو می‌گرفتم، ارتش، سپاه، بسیج و حتی مغازه‌دار و نانوا، که بلاخره تو همین پرس و جوها از زبون چندتا بسیجی شنیدم عصر

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

فردایی که تازه رسیده بودم یه ماشین مزاد که بچه‌ها رو می‌بره جلو، نمی‌دونم چرا حس می‌کردم ایمان همون جبهه جلویی هست که اونا حرفش رو می‌زدن. تصمیم گرفته بودم هر جور که هست با اون ماشین راهی بشم. تا صبح چشم رو هم نذاشتم، پر از اضطراب بودم، اضطراب از اینکه یه وقت نتونم همراه اونا برم و تلاشم برای گشتن و پیدا کردن ایمان بی‌ثمر بمونه؛ اما وقتی صبح رسید و ماشین برای بار زدن وسایل و مهمات اومد یه بکر مثل برق از کلم پرید.

از یه فرصت ناب و طلایی استفاده کردم و خودمو میون جعبه‌های مهمات و کیسه‌های خوراکی و پتو قایم کردم، کاملاً مچاله شدم تو خودم و چادرم رو هم کشیدم رو سرتاسر بدنم. مهمات که بار شد، درست مثل یه دیوار جلوم بالا رفت. همه جا تاریک شده بود؛ اما من صداها رو می‌شنیدم، جوون‌هایی که می‌خواستن برن خط تندتند می‌اومدن و سوار می‌شدن، هرچی سعی می‌کردم از لابلاي جعبه‌ها یکی یکیشون رو ببینم تا بلکه از یه چهره آشنا سراغ ایمانم رو بگیرم نمیشد، دیده نمی‌شدن و من موفق نبودم. ماشین که راه افتاد همه صلوات فرستادن، یه فرمانده وارد شد و شروع کرد به حرف زدن، بعد هم یه جاهایی وسط جاده پیاده شد سربازها بنای شوخی گذاشتن و من کم‌کم چشم‌هام رو هم افتاد، درست نمی‌دونم چه ساعتی بود و چه قدر زمان گذشته بود که با درد چشم‌هام رو باز کردم. هر پیچ و تابی که می‌خوردم درد بیشتر به سراغم می‌اومد، صدای سربازها رو می‌شنیدم که باهم سرود انقلابی می‌خوندن. ماشین هنوز حرکت می‌کرد و

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

گاهی صدای خمپاره می‌اومد، ماشین از رو قلوه سنگ‌ها و کلوخ‌ها که رد می‌شد. جعبه‌های مهمات تکون می‌خورد، حال بدی داشتم و درد امونم رو بریده بود. دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم تا صدای جیغ بلند نشه، گیج بودم و چشم‌هام سیاهی می‌رفت. جام تنگ بود و زانو هام رو که بغل کرده بودم محکم به شکم فشار می‌آورد، دست به جعبه‌ها کشیدم و خواستم تکونشون بدم؛ اما نشد. کیسه خوراکی‌ها رو عقب زدم، گرم شده بود، فهمیده بودم که وقت به دنیا اومدن بچه است. صدای سرود سربازها پر می‌شد تو گوشم؛ اما من دیگه درست نمی‌شنیدم، بی‌طاقت که شدم جیغ زدم: یک بار، دوبار، سه بار، بی‌وقفه و تند... .

بی‌حال بودم که متوجه شدم جعبه‌ها و کیسه‌ها داره عقب میره و من چهره ترسان و متعجب سربازها رو می‌بینم. فقط صداهاشون تو گوشم بود:

- خواهر شما اینجا چکار می‌کنید؟

- دنبال کی اومدید؟

- آخه با این وضع وسط توپ و تانک و معرکه چی می‌خوایی؟!

بی‌حالیم جواب همشون بود، ماشین نگه داشت و همه دورم رو گرفتن، خجالت می‌کشیدم و با چادر رو می‌گرفتم. حرف‌ها و اعتراضاتشون تمومی نداشت! بتو همون حالت بی‌حالی فهمیدم که ماشین داره عقب گرد می‌کنه و بر می‌گرده، یه خمپاره نزدیک ماشین زدن و سربازها همه دست پشت سر خوابیدن کف ماشین، من جیغ کشیدم و محکم خوردم رو یکی از

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

جعبه‌ها، دردم بیشتر شد و ناله سوزانی کردم، یکی از سربازها که نزدیک بود فریاد زد:

- یکی از همین بیمارستان صحرایی‌ها ننگه دارید وگرنه دووم نمیاره.

راستم می‌گفت، انقدر بهم فشار اومده بود که خودمم شک داشتم دووم بیارم. درست یادم نیست که منو کجا پیاده کردن و سپردن دست یه دکتر، با وجود مریض‌های حادثر از من یه تخت برام خالی کردن و تا به خودم جنبیدم دیدم بی‌هوشم. صدای توپ می‌اومد، صدای خمپاره بود، ناله مریض‌ها، بوی خون، دکتر گفت:

- خوبی؟ چشمت رو باز کن.

تو صورتم سیلی آروم خورد و پلک زدم، فقط سفیدی می‌دیدم و باز صدای دکتر:

- بیدارشو، بیدارشو چشمت رو باز کن.

دلم نمی‌خواست بیدار بشم، کرخت و سست بودم. چشم که باز کردم دکتر رو دیدم، روپوشش آلوده به خون بود و مدام از این سر اتاق به اون سرش می‌رفت و به سربازها می‌رسید. دستیار نداشت و معلوم بود کم آورده. توی اتاق صدای بچه‌ای نبود، فقط ناله‌های سربازها بود. یه گوشه از پرده‌ای رو که تخت منو از تخت بقیه مریض‌ها جدا می‌کرد کنار زدم و سربازی که ناله‌های سوزناک می‌کرد دیدم، پاش قطع شده بود و خون مثل یه چشمه از سرازیری قطع شدگی می‌جوشید. حالت تهوع پیدا کردم و دکتر رو صدا

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

زدم، وقتی اومد سراغم غمگین بود، ته دلم می‌لرزید، دکتر زیاد منتظرم نداشت، گفت که بچم رو از دست دادم، گفت فقط دو راه داشته یا نجات من یا نجات اون بچه.

آخ که چه حالی شدم اون روز، دیگه چیزی نفهمیدم، فشار بدی بهم وارد شد و خونریزی کردم و به خودم که اومدم دیدم دیگه از صدای توپ و تانک خبری نیست، دیگه صدای ناله سربازها رو نشنیدم. تو یه بیمارستان بزرگ و شلوغ بودم، تو یه بخش متفاوت. فهمیدم که منتقلم کردن، گریه می‌کردم و بچم رو می‌خواستم، هیچ‌کس نبود که خبری ازش بهم بده. دست به دامن هر پرستاری که می‌شدم اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد.

آره، بچه به ثمر ننشستم رو از دست داده بودم، یادگار بزرگ عشقم رو... . چند ماه بعد برادرشوهرم اومد تهران دنبالم، خبر شهادت ایمان رو داد و بعد منو برد کرمان پیش اقوام خودشون؛ تنها شدم. ایمان رو درست همون تاریخی که رفته بود از دست داده بودم، چهار ماه بعدش هم بچش رو، زندگی تلخ و تنهام از همون تاریخ به بعد رقم خورد، گفته بودن جنازش رو قراره منتقل کنن؛ اما نکردن. دلم پر می‌کشید برای دیدنش، برای خاکی که یه گوشش بچم رو در بر گرفته بود؛ اما نرسید. هیچ وقت اون روزی که جنازه اون به شهرم بیاد نرسید.

جنگ که تموم شد از طرف کمیته راهی خرمشهر شدم و بلاخره بعد از چند سال سر به خاکش گذاشتم و تا اون جایی که نفس داشتم گریه کردم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

روزهای زندگی من بدون ایمان خیلی سرد و سخت گذشت. خانواده و اقوام ایمان منو روی سرشون جا دادن و خیلی بهم محبت کردن؛ اما هنوز هم هیچی نتونسته جای خالی ایمان و بچم رو برام پر کنه.

آفرین دیگه گریه نمی‌کرد، سر پایین انداخت و رفت تو فکر، شام که رسید اشتها رفته بود؛ اما به هر طریق چند لقمه‌ای کنار هم خوردن و بعد از خداحافظی هر کدوم به سمت خونه‌هاشون پرواز کردن.

اون شب حاج محسن وقتی رسید خونه، سربه‌سر لیلی گذاشت و کلی بگو بخند کرد؛ اما لیلی با زهرخند حرف‌هایی به زبون آورد که پدرش زد به سیم آخر. جر و بحث بالا گرفت و لیلی جیغ زد که اگه اون زن بخواد جای مادرش رو بگیره خودش رو می‌کشه. حاج محسن برای اولین بار روی لیلی دست بلند کرد و صورتش رو سرخ کرد، ناله کرد و بعد روبه‌روی دیوار سرش رو کوبید، نه یکبار نه دوبار، به صورت خودش سیلی زد و باز حالش بهم ریخت. اورژانس اومد و لیلی درحالی‌که از بینیش خون می‌اومد راهی بیمارستان شد. پشیمون بود و گریه می‌کرد، تو آمبولانس رو سینه پدرش ولو می‌شد و معذرت می‌خواست؛ اما اینا چیزی رو عوض نمی‌کرد، به محض اینکه پدرش بستری شد دکتر دستور شک داد و لیلی فرو ریخت.

درست اوایل زمستون بود که بعد از یه مدت دوری تصمیم گرفت به خاتون و سیاوش سر بزنه، لباس زیادی به تن نداشت که سیاوش به محض دیدنش ژاکت خودش رو تندی درآورد و رو شونه اون انداخت، با لذت نگاهش کرد و ممنونش شد. خاتون گرم‌تر شده بود و به محض دیدن لیلی برایش آغوش

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

باز کرد، اونم یه جورایی به این دختر عادت کرده بود، عادتِی که فراتر از همه چیز بود.

سیاوش ساکت‌تر از همیشه بود، انگار احتیاج داشت که جرقه بخوره تا روشن بشه. لیلی نمی‌تونست جلوی خاتون خیلی راحت سر حرف رو باز کنه و مستقیم به سیاوش بگه چته، بنابراین با یه اشاره از جا بلند شد و گفت که میره تو حیاط تا کمی قدم بزنه. خاتون خوب براندازش کرد و لیلی بی‌حرف از سالن خارج شد. سیاوش دست‌دست کرد، اضطرابش رو با حرکات ممتد پاهاش نشون می‌داد. به این‌ور و اون‌ور نگاه می‌کرد و فکش رو با دست ورزش می‌داد، زیاد طول نکشید که خاتون عصاش رو بلند کرد و چسبوند به پای اون بعد هم گفت:

- هیچ وقت با خودت خیال نکن که من احمقم، می‌فهمم با چشم و ابرو حیاط رو نشون می‌کنین واسه خلوت؛ اما یادت باشه... .

سیاوش دست به عصای اون گرفت و محکم و جدی گفت:

- تو که می‌دونی خلوت برای من معنایی نداره، پس چرا نگرانی؟!

- نگرانم چون اون یه زن، نگرانم چون جنس اون رو می‌شناسم.

سیاوش عصای خاتون رو از دستش درآورد و کمی به جلو خم شد بعد هم گفت:

- لیلی عشوه روحی و طناز و ساناز و دلبری بقیه دخترهایی رو که باهاشون بودم نداره، لیلی به هم نمی‌ریزه، لیلی فکرم رو مشغول نمی‌کنه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

خاتون عصاش رو محکم کشید و غرید:

- آره، تو درست میگی، لیلی دیر و زود زندگیت رو دگرگون می‌کنه، مثل سر و مغزت که بعد از اومدنش دگرگون مونده!

سیاوش بی‌حرف از رو صندلی خیز برداشت سمت در و قبل از اینکه دستگیره رو پایین بده حرفاش رو سنجید و گفت:

- لیلی آروم می‌کنه! یه دنیا تشویش و اضطرابی رو که نمی‌دونم به چه دلیلی وجودم رو پر کرده از بین می‌بره، نگاهش یه دنیا حرفه که من می‌خوام بزنم، خاتون خلوت با اون برای من خلوت آرزوهای پسرهای همسن و سالم نیست، خلوت با اون عشق و طلب کردن نیست، نزار شک کنم! نزار به حرف دلم شک کنم.

خاتون آه کشید و چونش رو به دست‌هایی که محکم عصا رو گرفته بود فشرد.

بارون که دقایقی قبل خیلی تند و شلاقی شروع شده بود حالا دیگه بند اومده و وسط آسمون یه رنگین کمان زیبا درست کرده بود. لیلی بدون لباس گرم تو حیاط کنار تاب ایستاده و دست‌ها رو محکم بغل زده بود، فکرش به همه جا بود، دانشگاه و کلاس‌های پر غیبتش. پدرش و روزهای در انتظار بازنشستگی و آفرین، زنی که خواب و خوراک و قرار رو ازش گرفته بود.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش با دیدن اون سری تکون داد و جلو رفت، همون ژاکت سورمه‌ای خودش رو روی دوشش انداخت و بعد درحالی‌که به رنگین کمون خیره شده بود گردن کج کرد و گفت:

- یادته سر کلاس استاد لاهوتی بخاطر عدد هفت چه جنجالی به پا شد؟

لیلی به طرف اون چرخید و گفت:

- یادمه.

- لاهوتی می‌گفت هفت هم یه عدد!

لیلی با خنده شیرینی گفت:

- اما تو گفتی نه، هفت عدد مهمیه.

سیاوش هم به سمت اون برگشت و به چشم‌های سبز روشنش نگاه کرد:

- آره، هفت مهمه، اگه مهم نبود... .

- عجایب جهان هفت تا نبود.

- اگه مهم نبود... .

- هفته هفت روز نبود.

- هفت مهمه چون آسمون هفت طبقه است. دردستش رو به سمت آسمون

بلند کرد، رنگین کمون رو نشون داد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- اون رنگین کمونم که داره دلبری می‌کنه هفت رنگه... . یادمه یکی از بچه‌های کلاس، فکر کنم طوبا غریبیا بود! برای اولین بار با من همراه شد و گفت:

- هفت نه تنها مهمه بلکه مقدسه، گفت مسلمان‌ها هفت بار دور خونه خدا می‌چرخن، گفت طبقات جهنم هفت تاست، حتی اصحاب کهف هم هفت نفر بودن. اون روز هفت کلی جنجال به پا کرد، تو بودی؛ تو بودی که گفتی عطار هم هفت شهر عشق رو گشت و ما هنوز اندر خم یه کوچه‌ایم. تو گفتی و ساعت کلاس گذشت و بحث تموم شد و گرنه داشتم که از هفت بگم. می‌تونستم بگم هفت بار از کلاس استاد امینی اخراج شدم و هر بارم با وساطت بچه‌ها برگشتم، می‌تونستم بگم هفت تا دختر رو دیدم و لبخند زدم و بخاطر هیچ و پوچ ولشون کردم، می‌تونستم از هفت بار نماز خوندن تو تمام طول زندگیم بگم، و شاید هم از هفت بار خودکشی‌ایی که نافرجام مونده بود می‌گفتم، می‌تونستم هفت رو نگه ندارم و بگم؛ اما بخاطر شعر تو رهاش کردم.

لیلی مات و متحیر اون رو نگاه کرد و بعد گفت:

- تو، تو هفت بار خودکشی کردی؟! چرا... آخه چرا!؟

- دنبال جامعه آرمانی بودم، همین مدینه فاضله خودمون، گشتم نبود، بچه‌ها گفتن نگرد، نیست و نبود، نبود و نیومد اون چیزی که می‌خواستم. قرص خوردم و خوابیدم، صبح زود باز چشم‌هام به روی جامعه‌ای که نمی‌خواستم باز بود، کتاب‌های هگل دیوونم کرده بود، می‌گفت جهان معنی

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

و مفهوم نداره و هیچ چیزش پایدار نیست، بیشتر دلم خواست خودمو رها کنم، اصلاً بودنم بدون هدف چه ارزشی داشت؟ بازم قرص خوردم؛ اما دوباره... .

یه سالی خاتون یه قصه از یه زندگی برام گفت، یه قصه که تلخی و شیرینیش منو به خودم برگردوند، به این فکر کردم که هر موجود زنده‌ای مثل من که خودش رو دوست داره باید برای جونش ارزش قائل باشه. داشتم به خودم حس خوبی پیدا می‌کردم که دوباره تشنجات تازه‌ای تو زندگیم اتفاق افتاد، بخاطر تحقیرهایی که شده بودم نمی‌تونستم آرام بمونم، نوزده سالم بود که به رگهای دستم رحم نکردم، کاش خاتون نجاتم نمی‌داد. سال اول دانشگاه و یه تب داغ و کله پر باد و یه عالمه افکار ضد و نقیض از اطرافیانم تحریکم کرد به خودکشی، وقتی سیانور رو تو چاییم حل می‌کردم همه چیزهایی رو که تازه داشتم یاد می‌گرفتم یادم اومد:

(خاستگاه فلسفه عشق و دوست داشتن است و مقصد آن دانش و معرفت) تو عالم خودم بودم که سیانور رو خاتون زد و ریخت و من نتونستم مثل سقراط‌ها که در راه فلسفه جام شوکران نوشیدن و برونوها برای وفاداری بهش زنده زنده تو آتیش سوختن جون بدم. فروغی رو تمام استادهای دانشگاه می‌شناختن، استاد فلسفه بود. چند سال قبل از اینکه من و تو پامون به دانشگاه باز بشه خیلی‌ها ندیده طرفدارش بودن، خیلی‌ها هم جسته گریخته اعتقاداتش رو می‌دونستن و اون رو جزو آدم‌هایی که شیطان تو وجودشون رخنه کرده به حساب می‌آوردن. اخراج شده بود و دیگه فعالیتی

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نداشت؛ اما من پیداش کردم و حرف این چند سال تلاشش رو از زیر زبونش بیرون کشیدم.

دهرگرا شده بود، فقط می‌گفت زمان! زمان ازلی و ابدی، می‌گفت همه اتفاق‌ها و پدیده‌ها فقط از زمان سرچشمه می‌گیره، ته حرفش این بود که خدایی نداریم که آفریننده‌مون باشه، این جهان رو فقط زمان داره جلو می‌بره و کسی به اسم خدا وجود نداره. سوت کشید تمام مغزم، یه هفته بعد اعلامیش رو چسبیده به در مغازه یه املاکی دیدم، همون آفریننده‌ای که منکرش بود راحتش کرده بود، دوباره آشفته شدم و وقتی رسیدم خونه یه طناب از تو زیر زمین پیدا کردم و بساط دار چیدم. خسته بودم، مغزم کشش و گنجایش هیچ حرف و فلسفه جدیدی رو نداشت، طناب رو که انداختم دور گردنم اسم خدا به زبونم بود؛ اما می‌لرزیدم، اولین بار بود که بخاطر خودکشیم می‌ترسیدم! خاتون که اومد گریه کردم و پشیمون از کارم افتادم یه گوشه، تازگی‌ها حس کرده بودم که درونم جز ادعا هیچ چیز دیگه‌ای نیست. خدا، خدا، خدا... .

مثل یه مسئله متافیزیکی لاینحل بود برام. داشتم دیوونه می‌شدم، صبح و شب دنبال یه جوابی می‌گشتم تا در مقابل چیزهایی که دیده بودم و خونده بودم بزارم تا بلکه یه کم آروم بگیرم؛ اما نمی‌شد. یه تفنگ شکاری گیر آوردم و خواستم خودم رو راحت کنم که تو پیدات شد، تویی که هستی شناسی مطلق رو که تنها مال خدا بود نشونم دادی، اصالت انسان رو تو روحش می‌دونستی و انقدر ماسوی الله به رخم کشیدی تا کم‌کم هرچی که بی

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

حساب رفته بود تو مغزم ریخت بیرون. فهمیدم اگه خدا نبود سرآغاز و سرنوشت انسان رو کی می‌نوشت و راهی می‌کرد! در مورد دنیا و آخرت کتاب خوندم، کمکم کردی و هر جا که داشتم می‌لغزیدم دستم رو گرفتیش، نخواستم و نشدم یکی مثل تو؛ اما خدایی رو که داشتمش و می‌خواستمش از دست ندادم.

حالا خیلی از اون روزها گذشته، دیگه آدم اون روزها نیستم، دیگه جیمز و اسپنسر و دکارت رو نمی‌زارم روبه‌روی هم و فلسفه‌هاشون رو مقایسه کنم، حالا فقط دنبال دلیل، دلیل هر چیزی که هست و وجود داره! دلیل اینکه چرا زنده‌ام؟ چرا ادامه میدم؟ چرا می‌بینم، تحمل می‌کنم؟ حالا تمام وجود من خلاصه شد تو چرا؟

لیلی یخ کرده بود، نه فقط از سرمای یخ شکن روزهای میانی زمستون بلکه از تمام افکار و اعتقادات گذشته سیاوش که انگار هنوز فراموش نشده بود.

فصل شانزدهم: شیدا

زمستون سرد و بی‌رحمی بود، از همون روزهای اول هم آسمون یک ریز می‌بارید، بارون، تگرگ، برف، تمام حیاط سفید پوش بود. رو سرشاخه‌های نازک درخت‌ها، لابه‌لای برگهای خشک، روی چمن‌های حیاط که به زردی می‌زد، لبه تراس سنگی و لب پنجره بلند بخار کرده‌ای که پژمان از پشتش داشت بیرون رو نگاه می‌کرد یه ردیف برف بلوری نشسته بود.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

روزهای سرد زمستون با رفتن همیشگی حمید برایش سردتر شد، چند وقت پیش با یه چمدون بزرگ اومد و کلی حرف زد، میخواست با یکی از دوستاش بره ترکیه، میخواست یه زندگی تازه رو شروع کنه، حمید که رفت، پژمان تنها شد و همون هم صحبت و پای ثابت درد دل هاش رو هم از دست داد. سرش رو به کارش گرم کرد و رمان آخرش رو یک ماهه به پایان رسوند، تمام طرحهایی رو که تو ذهن داشت کشید و چسبید به زندگی یکنواختش.

شیدا خیلی وقت بود که دیگه تو زندگیش نقش نداشت، درست پنج شش ماه بود که اصلاً به اتاق مشترکشون نرفته بود، فقط یه بار که شیدا نبود یواشکی رفت سر کشو لباسها و یکی از لباس خوابهای اون رو برداشت. عطر مخصوصش رو زد به لباس و اون رو به اتاق خودش برد، از اون شب به بعد، تنها اون لباس خواب همدمش بود، شبها اون رو به بغل می گرفت تا خوابش ببره.

یه روز صبح شیدا اون رو لباس به بغل دیده بود، قیافه چندش آلودی به خودش گرفت و عقب عقب رفت بعد هم گفت:

- بیمار، بیمار، تو بیماری، تو هیچ وقت به من نیاز نداشتی، همیشه به یه بالشت چسبیدی، یه لباس و برداشتی، تو بیماری... .

جیغ کشیده و در اتاق رو محکم بهم کوبیده بود و پژمان با تنفر و حرص تمام لباس رو تیکه تیکه کرده بود، حرفها برایش سنگین بود و فقط داشت تحمل می کرد.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

خواست پرده رو بندازه و سر میز کارش برگرده که صدای در حیات رو شنید، از پشت شیشه بخار گرفته چیزی رو نمی‌دید، کف دستش رو به شیشه مالید، یخ بود و خیس، تقریباً نصف شیشه از شر بخار خلاص شده بود که شیدا رو دید، یه پالتوی سفید به تن داشت که یقه و سر آستین‌هاش خز بود، یه چکمه بلند و نوک تیز روی شلوار چسبش محکم بود و روی موهای دم اسبیش شال سیاه انداخته بود. صورتش مثل چند روز گذشته رنگ پریده و بدون آرایش بود، یک ساعت پیش به بهانه سرما خوردگی رفت پیش دکترش، اجازه نداد کسی همراهش بیاد، هرچی آفرین اصرار کرد، هرچی سوسن التماس کرد گفت:

- نه، می‌خوام تنها برم.

به جاده میون گل‌های داوودی که رسید یه لحظه ایستاد، مردد بود و دست‌هاش رو که بدون دستکش از سوز سرما سرخ بود به هم می‌مالید. به راحتی می‌شد نگرانی رو از چهرش خوند، برای لحظاتی کوتاه راه اومده‌ش رو برگشت؛ اما بعد دوباره به سمت ساختمان اومد. پژمان از پنجره دور شد و به سمت میزش برگشت، نقشه لوله شده رو باز کرد، طرحش کامل بود؛ اما برای رفع تشویش و نگرانش تمام نقطه‌ها رو یکبار دیگه با مداد شماره گذاری کرد و بعد نقشه رو لول کرد، فکرش مشغول شده بود و نگران رنگ پریدگیش بود، چندین بار دل به دریا زد و تا دم اتاقش رفت؛ اما باز پشیمون شد و برگشت، مطمئناً هیچ پاسخی درستی برای نگرانی‌هاش نمی‌گرفت.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- سوسن یه سفره بنداز رو زمین، دلم می‌خواد امشب دور یه سفره باهم شام بخوریم.

بعد هم زیر لب با خودش گفت:

- به یاد روزهایی که مامان بود، بابا، پرهام، آقاجون، حاج عمو، عزیز... .

سوسن اطاعت کرد و با آوردن سفره تمام وسایل چیده شده رو میز رو آورد تو سفره، آفرین که اومد با دیدن سفره پهن رو زمین ذوق زده شد و یه گوشه نشست و بعد درحالی‌که یه چشمش به سوسن بود و یه چشم دیگش به پژمان با لبخند گفت:

- قضیه چیه؟

سوسن شروع کرد به توضیح دادن و پژمان به راه پله چشم دوخت، انتظار می‌کشید که دیر و زود شیدا در اتاقش رو باز کنه و قدم تو راه پله‌ها بزاره؛ اما صدای قاشق و چنگال و بشقاب دراومد و اون نیومد. سوسن طبق عادت هر روزه سینی غذا رو آماده می‌کرد برای اون بیره که پژمان جلوش رو گرفت، چشم تو چشم که شدن پژمان با حالتی خاص گفت:

- دیگه اجازه نداری غذای شیدا رو ببری تو اتاقش، ما همه داریم باهم زندگی می‌کنیم، همه اعضای یه خانواده‌ایم، همه همدیگه رو دوست داریم نباید از هم جدا باشیم، برو صداش کن، من دوست دارم امشب سر این سفره همه پیش هم باشیم.

سوسن هم ذوق زده هم ترسان گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چشم آقا.

وقتی رفت به دنبال شیدا آفرین گفت:

- نمیاد، من بهش گفتم، سرش درد می‌کنه، شروع کن، نمیاد.

پژمان گفت:

- امشب باید بیاد.

سوسن بدون شیدا تازه پایین پله‌ها رسیده بود که پژمان به یه خیز تند بلند شد. آفرین خیلی زود بازوی اون رو تو چنگ گرفت و التماس‌وار گفت:

- تو رو به خاک مادرت قسم... .

- قسم نده زن عمو!

آفرین سر پایین انداخت و پژمان به دو رفت طبقه بالا، دیگه اضطرابی نداشت، دست دست نکرد دستگیره رو که پایین داد دید شیدا داره برای خواب آماده میشه. تازه موهایش رو برس کشیده بود و داشت چکمه‌هایش رو تو کمد جاسازی می‌کرد، پژمان بدون اینکه نگاه کنه گفت:

- ما همه پایین منتظر تو هستیم، می‌خوام دور هم باشیم، من و تو و زن عمو، درست مثل اون وقت‌ها.

شیدا سر و گردنش رو تو هوا چرخوند و بعد گفت:

- من اشتها ندارم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- می‌خوام دور هم باشیم، من و تو و زن عمو.

شیدا در کمد رو محکم بهم زد و گفت:

- گفتم اشتها ندارم، چرا تنهام نمی‌زاری؟

پژمان با این حرف بر آشفت و به طرفش رفت، زیر دستش رو گرفت و یهو از جا بلندش کرد. شیدا آخ گفت و ابروهاش رو تو هم گره داد، سعی می‌کرد دستش رو بیرون بکشد، پژمان با چشم‌هایی که خون توش موج می‌زد به اون خیره شد و بعد گفت:

- وقتی تو خونه منی، وقتی میری و میای و تو خونه من نفس می‌کشی، باید سر همون سفره‌ای که من نشستم بنشینی و غذا بخوری.

شیدا اومد لب باز کنه و چیزی بگه که پژمان اجازه نداد و دست اون رو به دنبال خودش کشید، پله‌ها رو دوسه تا یکی کرد و چند جایی باعث شد شیدا پاش پیچ بخوره، سر سفره دست اون رو رها کرد و گفت:

- سوسن غذا رو بکش.

آفرین حاج و واج به اون‌ها نگاه می‌کرد.

شیدا همونطور به سفره چشم دوخته بود که پژمان گفت:

- بشین!

شیدا محل نداد و صورتش رو قهرآلود برگردوند.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پژمان برای اولین بار صداش رو جلوی زن عمو بالا برد و فریاد زد:

- گفتم بشین!

شیدا از ترس پاهاش لرزید، ناگهانی سست شد و دوزانو افتاد کنار سفره. دست‌هایش هم به لرز افتاد و قلبش به تپش تندی افتاد، همه غذاشون رو شروع کردن و شیدا هم از ترس فریاد پژمان قاشق و چنگالش رو به صدا درآورد. بغض کرده بود و به زور لقمه‌های غذا رو فرو می‌داد، هیچ‌کس حالش رو به راه نبود و تقریباً خاطره بازی کنار سفره رو زمین شیرین به نظر نمی‌اومد. زمان زیادی نگذشته بود که حال شیدا دگرگون شد، اول خواست خودش رو کنترل کنه، گلوش رو گرفت و فشرد، زن عمو متوجه شد و براش آب ریخت. سوسن به خیال اینکه چیزی تو گلوش گیر کرده آروم زد به پشتش، قاشق و چنگال از دست شیدا رها شد تو بشقاب و پژمان تا سربلند کرد، شیدا یهو عُق زد. سوسن از جا پرید و ترسیده زیر دست اون رو گرفت؛ اما شیدا بی‌طاقت اون رو هل داد عقب و دوید سمت دستشویی. پژمان دست از غذا کشید و گفت:

- چی شد؟!

آفرین که خودش هم نگران شده بود با ترس و لرز گفت:

- گفتم که حالش خوب نیست، حتماً چیزی بیرون خورده مسموم شده.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

متعاقب با این حرف از جا بلند شد، پژمان؛ اما زودتر از اون خیز برداشت سمت دستشویی و دستگیره رو پایین و بالا کرد، وقتی دید در قفله شروع کرد به صدا زدن:

- شیدا، شیدا چت شده؟ چی خوردی؟ در رو باز کن!

شیدا زار می‌زد و توی روشویی هر اون چیزی رو که از صبح خورده و نخورده بود بالا می‌آورد. رنگش کاملاً پریده بود و دست‌هاش می‌لرزید، چشم‌ها رو آرم پلک زد و تو آینه خودش رو دید. زیبا نبود، دیگه زیبا نبود. به صورت خودش مشت مشت آب پاشید. گریست، ناله کرد و چسبید به دیوار، صدای پژمان هنوز می‌اومد:

- شیدا تو رو خدا در رو باز کن.

پاهش سست شد و روی زانوهایش ولو شد کف دستشویی.

عُق زدن و بالا آوردن و راه به راه دویدن به سمت دستشویی شده بود کار هر روز و هر ساعتش. بوی عطر حالش رو بد می‌کرد، بوی غذا دگرگونش می‌کرد، چای که می‌خورد زیر و رو می‌شد، احساس می‌کرد کل خونه بو میده... .

عاشق قهوه شده بود و حتی شب‌ها هم قبل خواب یه لیوان قهوه می‌خورد، بی‌خواب می‌شد. کتاب می‌داشت بالای سرش که بخونه؛ اما هنوز صفحه باز نکرده می‌رفت تو فکر، در رو روی خودش قفل کرده و از همه بریده بود. تو

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اون چهار دیواری برای خودش حصار ساخته بود و صبح تا شبش رو پشت پنجره می‌گذروند، از مزه بیشتر غذاها متنفر شده بود و سینی رو دست نخورده بر می‌گردوند. رفت و آمد پژمان و سوسن و آفرین رو فقط از پشت پنجره اتاقش می‌دید، حالش هر روز بدتر از روز قبل می‌شد و خودخواهانه دست کمک همه رو پس می‌زد.

پژمان حالت‌های اون رو می‌دید، صدای ناله‌هاش رو می‌شنید؛ اما جرأت حرف زدن نداشت. چنان یخ و بی‌احساس شده بود که حتی سوسن هم به زبون می‌اومد:

- آقا تو رو خدا یه کاری بکنید! شما چرا نگران نیستید؟ شیدا خانوم اصلاً حالشون خوب نیست، صبح و شب همش حالت تهوع دارن، چیزی نمی‌خورن.

بعد هم یه مکث کرده و با دل و جرأت تمام گفته بود:

- نکنه حاملن؟

پژمان یه نگاه سرد و سنگین بهش انداخته بود؛ اما بعد از دوروز این شک و دو دلی به جون خودش هم افتاده بود، تمام رفتارهای شیدا رو تو ذهنش مرور کرد، بوسه‌ها، آغوش‌ها، هیچ چیزی سر جای خودش نبود.

حالت تهوع‌ها ادامه داشت که یه شب پژمان بی‌مقدمه زنگ زد یه پزشک اومد خونه، فقط می‌خواست خیالش از بابت حاملگی راحت بشه که شیدا

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

با جیغ و هوار و بی‌ابرویی دکتر رو از اتاقش بیرون کرد و هرچی که به دستش رسید کوبید به در و دیوار.

دکتر با اخم و تخم‌کیفش رو برداشت و دیوانه‌ای نثار شیدا کرد و از خونه زد بیرون. شیدا اون شب نخوابید، در اتاقش رو سه قفله کرد، در و پنجره‌ها رو محکم کرد و پرده‌ها رو کشید. هرچی صداش زدن جواب نداد، روی تختش نشست و زانوهاش رو بغل کرد، تو تاریکی به عکسی از پژمان که رو میز کنار تخت بود چشم دوخت. اون عکس مال اولین روزهای زندگیش بود، همون روزهایی که به ظاهراً احساس خوشبختی می‌کرد، گریش گرفت و با حرص عکس رو برگردوند. زانوهاش می‌لرزید، دست‌های باریک و لاغرش، آرواره‌های ضعیف شده و حتی پلک‌هایش از زور گریه زیاد می‌لرزید. طولی نکشید که صدای پژمان مثل تمام شب‌های گذشته از پشت در به گوشش رسید:

- شیدا، شیدا عزیزم... باز کن این در رو، کاریت ندارم فقط می‌خوام باهات حرف بزنم، شیدا به همم نریز، خواهش می‌کنم!

اشک‌هایش روی گونه داغ‌داغ می‌چکید، زانوهاش رو محکمتر بغل کرد، لبش رو به زانوها چسبوند و بعد به در چشم دوخت. دستگیرش هنوزم بالا و پایین می‌رفت:

- شیدا تو رو خدا، چت شده؟ اذیتم نکن، فقط جواب بده!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دندون‌هاش رو به سر زانوها فشرد و پلک زد، قلبش دیگه نتپید، سر تگون داد که حس کرد همه چیز می‌چرخه، فنجون قهوش سرد شده بود و دیگه میلی به خوردنش نداشت.

پژمان التماس می‌کرد:

- خستم، شیدا صدامو می‌شنوی؟ خستم!

دست لرزان و بی‌حسش رو به در چوبی کشید و گفت:

- می‌خوام صدات رو بشنوم، در رو باز کن نفسم.

نمی‌شنید، شیدا دیگه چیزی رو نمی‌شنید. توی سطلی که کنار تختش گذاشته بود تمام محتویات معدش رو خالی می‌کرد، رنگ به رو نداشت و مرده‌وار روی تخت ولو شده بود، دیگه هیچی نمی‌شنید.

دیدارهای گاه و بیگاه حاج محسن و آفرین کمتر شده بود و همون مواقعی هم که همدیگر رو می‌دیدن تمام دل‌نگرانی‌هاشون خلاصه بچه‌ها بود. حاج محسن نگران دخترش بود و از جوانی به اسم سیاوش حرف میزد، اینکه یهویی مثل یه قارچ که نه مسمومیتش پیدااست و نه سلامتیش تو زندگیشون دراومده و هر آن امکان داره دخترش هوس چیدن اون رو بکنه. آفرین خواست پیشنهاد بده که با اون دختر مادرانه حرف بزنه؛ اما یهو یادش افتاد دغدغه‌ها و گرفتاری‌های خودش و پژمان و شیدا این روزها سنگین‌تر از مشکلات دختر حاج محسنه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا بهم ریخته بود، دیگه به ظاهرش نمی‌رسید و گاهی موهاش رو دوسه روز یه بار هم شونه نمی‌کرد. سوسن و آفرین به شک افتاده بودن از این همه تغییر و پژمان متعجب بود، از اون دختری که هر روز نیم ساعت تو وان حمام که کلی مواد شوینده و شامپو بدن داشت می‌خوابید و بعد که بیرون می‌اومد تمام اندامش رو غرق پودر و عطر می‌کرد دیگه خبری نبود. حالا فقط هفته‌ای حمام می‌رفت و گاهی فراموش می‌کرد کاملاً به خودش برسه پژمان می‌دید و تعجب می‌کرد؛ اما بعد به تعجب خودش می‌خندید و زیرلبی می‌گفت:

- اون وقت‌ها اگه تمیزی و زیبایی بود، فقط برای افسون شدن تو بود؛ اما حالا دیگه... .

گاه انقدر دلتنگ اون می‌شد که وقتی به خودش می‌اومد می‌دید جای نقشه اصلی یه نیم چهره از صورت شیدا رو کشیده، چشم‌های درشت و ابروهای همیشه کمونی. ورق رو چنگ می‌زد و روی زمین می‌نداخت، روی کاغذ بعدی اسم شیدا رو می‌نوشت و رو کاغذهای دیگه تنهایی، بی‌کسی، عشق و... .

وقتی به زمین نگاه می‌کرد انبوهی از کاغذهای سفید رو می‌دید که توشون فقط یه کلمه یا یه جمله با مداد پررنگ بود. تمرکز نداشت و حواسش به همه جا پرواز می‌کرد، رمان تازه به دستش نرسیده بود و اون فکر می‌کرد تو این موقعیت غرق شدن تو ترجمه نوشته‌های مک کورن‌ته بیشتر باهاش سازگار تا کارهای ساختمونی و نقشه کشی.

سر از سجده که برداشت اشک چکید رو گونه براقش، پژمان تازه رسیده بود و پشتش ایستاده بود. حضورش رو که حس کرد، انگشت روی اشکها کشید و گفت:

- اگه من بد کردم منو ببخش.

- زن عمو صدام کردی که... .

آفرین دستی که تسبیح آبی رنگ دور انگشتاش چرخیده بود رو بالا برد و گفت:

- می دونم خیلی وقته که راه تو و شیدا از هم جدا شده، می دونم دیگه بستری نیست که تو رو به اون نزدیک تر کنه. حال این روزهای شیدا رو من داشتم، مادرت داشته، خیلی از زن ها دارن و تجربش می کنن. تو ساده بودی و سادگی کردی و شیدا به سادگی تو خندید و یه اشتباه سنگین کرد، شکی ندارم و شکی به دلم نیست. من تو رو دیدم، اون رو دیدم، این حجم از رابطه های سرد و نبود احساسات بینتون رو دیدم دیگه شکی ندارم! تنهایی های شیدا، نبودن هاش همه بهانه ای بود برای دک کردن تو، برای فراری دادن من و خود خواهی های خودش. همیشه درست می گفت، من احمق نفهمیدم، همون روز که بهش گفتم پژمان و گفت نه، همون روز که گفتم یه زندگی مشترک و گفت نمی تونم باید می فهمیدم که زن زندگی تو نبود.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چی شده زن عمو؟ این حرفا یعنی چی؟!

آفرین تندتند نفس می کشید، ضربان قلبش تند شده بود و حال دگرگونی داشت:

- هر تصمیمی که بگیری، چه درست چه غلط، به روزهایی هم که به دنبالش میاد خوب فکر کن.

پژمان چند قدم جلو اومد و روبه روی آفرین روی زانوهاش نشست، صورت گلگون و خیس از اشک زن عمو به راز بزرگی رو بررلا می کرد. نفس تندش رو بیرون داد:

- چی شده؟

آفرین دست های اون رو گرفت، پژمان از تو چشم های زن عمو همه چیز رو می خوند؛ اما لب باز نمی کرد. بلاخره هم آفرین درحالی که هق می زد گفت:

- رها کن، از این عشق که دیگه بوی ننگ می ده دست بکش پژمان، رهاش کن.

فصل هفدهم: سیروان

هیچ تصمیمی گرفته نشد، بر خلاف تمام تفکراتی که در یه لحظه کوتاه ذهن پدر و پسر رو درگیر کرد، در یه آن همه چیز بهم ریخت و پرویز دیگه طاقت نیاورد و سگته مغزی اون رو راهی بیمارستان کرد. کادر پزشکی هر کاری از

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دستشون براومد انجام دادن؛ اما پرویز از خوابی که آرامش رو براش به ارمغان می آورد دست نکشید.

تمام خانواده از این اتفاق ناگهانی شوک شدن، حوری ناباورانه روز و شبش رو پشت شیشه ورود ممنوع ICU می گذروند. بی.تابی می کرد و هر وقت چشم تو چشم سیروان می شد فقط می گفت چرا؟!

سیروان چیزی نداشت بگه، اگه لب باز می کرد و از تهدیدهای برادر ناتنیش می گفت مادرش بهم می ریخت، اگه از گذشته و بوالهوسی پدرش می گفت بازم مادر بهم می ریخت. به ناچار حرفی نمی زد و فقط با نگاهی بغض آلود مادر رو به سکوت دعوت می کرد.

همه چیز بهم ریخته بود، صبا که دردونه پدرش بود هر روز می اومد بیمارستان، یه ساعتی می موند. ناله می کرد و اشک می ریخت و بعد می رفت. راضی نمی شد برای ادامه زندگی با رامین بره عسلویه، مدام می گفت بزار بابا به هوش بیاد بعد. یه شب سیروان اون رو کشوند یه گوشه و بهش گفت با زندگی خودش قایم باشک بازی در نیاره، ممکنه پدرشون هرگز از کما در نیاد و حتی ممکنه یه اتفاق تلخ تر زندگیشون رو هم زیر و رو کنه. با تمام این صحبت ها صبا لجوجانه موند و راضی نشد که بره و رامین ناچاراً تنها رفت!

هر چند مدتی بعد مجبور شد بخاطر بارداری نابه هنگام صبا و حال دگرگونش برگرده. حاملگی صبا ناخواسته بود و مدام به مادرش می گفت

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

که حالا آمادگی بچه رو نداره، انقدر اتفاقات جورواجور تو زندگیشون افتاده بود که به کل ثریا رو از یاد برده بود.

چندین شب به خونه نرفت و حتی به تلفن‌ها هم جواب نمی‌داد. همون چند شبی رو هم که برای رفع خستگی و عوض کردن لباس می‌اومد خونه انقدر تو خودش غرق بود که فقط می‌غلطید تو رخت‌خوابش و زود چشم‌ها رو می‌بست، تا ثریا می‌اومد شروع کنه به حرف زدن یهو می‌دید سیروان به خواب رفته و اونم چراغ رو خاموش می‌کرد و می‌خزید زیر پتو. صورت خودش رو می‌چسبوند به پشت سیروان و آروم اشک می‌ریخت.

زندگیشون با این اتفاق دست خوش تغییرات زیادی شده بود، دو هفته پر استرس گذشت؛ اما دریغ از به هوش اومدن بابا پرویز. دکترها قطع امید نکردن؛ اما این وضعیت اصلاً هم امیدوار کننده نبود.

سیروان یه مدتی گم و گور شد و حتی به ثریا هم نگفت کجا میره بعد که برگشت دوباره تلفن‌ها و مزاحمت‌ها شروع شد و ثریا ناچار می‌شد که با این تحولات بی‌هیچ نق زدنی کنار بیاد.

مامان حوری لاغر و مریض شده بود، صبا بخاطر غم و غصه پدرش و همینطور افسردگی‌های حاد مادرش یه شب ناگافل از راه پله‌های خونش غلت خورد پایین و تو دوماهگی بچش رو از دست داد. مامان حوری با صبا حرف زد و راضیش کرد برای عوض شدن روحیش حداقل یه مدت رو با رامین بره عسلویه تا بتونه کم‌کم با این حجم از ناراحتی‌هاش کنار بیاد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بلأخره هم اوایل اسفند ماه صبا با دلی ناراضی و اشکی که خشک نشده بود تو این مدت چمدون بست و رهسپار سرنوشت تازه زندگیش شد.

اما سیروان این روزها حسابی عوض شده بود، مدام یاد حرف پدرش می‌افتاد. روز و شب به ثریا سرکوفت می‌زد که چرا باید تقدیر اونا اینطور باشه! ثروت هنگفت پدرش چیزی نبود که بشه راحت ازش چشم پوشید، یه بچه می‌تونست تقدیر زندگی اون رو عوض کنه. خودش هم دلش نمی‌خواست این فریادهای ناحق رو بر سر ثریا خالی کنه؛ اما تنها که می‌شدن و داغ می‌شد دیگه چیزی از حق و ناحق نمی‌فهمید. تازگی‌ها هم که ثریا چیزهای دیگه‌ای کشف کرده بود و بهانه تراشی می‌کرد.

یه زن بود، شامش بوی عطر و ادکلن یه زن دیگه رو تشخیص می‌داد! سیگارهای پشت سر هم، تلفن‌های یواشکی و مشکوک و مدام تو فکر فرو رفتن‌های سیروان خوب نشون می‌داد که یه زن دیگه پاش رو به زندگی اون باز کرده.

انقدر با این افکار شب و روزش رو سپری کرد تا اینکه افتاد تو بستر بیماری، مادر و پدرش اومدن دنبالش و چند روزی بردنش خونه خودشون، مادرش می‌گفت خونه اون‌ها گرد مریضی پاشیده شده. نگران دخترش بود، حق داشت، یه مادر بود و جز خیر و صلاح و سلامتی بچش تو فکر دیگه‌ای نبود. ثریا خونه پدریش هم آروم نبود، فکر تنهایی سیروان بدتر آزردهش می‌کرد. هر روز تلفن می‌زد خونه پدری سیروان، نبود. هیچ وقت نبود. خدمتکار

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

خونه از بس گفته بود نیست، باشگاه، بیمارستانه دیگه فکش به این تکرار عادت کرده بود.

مزاحم همیشگی همون برادر ناتنی و مسبب این روزهای تلخ بود که از یه اتفاقات یهویی می‌گفت، از اینکه باید ببیندش و باهاش حرف بزنه، سیروان نمی‌خواست اون رو دوباره ببینه؛ اما با خودش فکر کرد این روزها اصلاً روزهایی نیست که بشه جفتک پرونی کرد و خودخواهانه فقط رو یه حرف ایستاد. این مرد همیشه یه شوک به زندگیش وارد کرده بود که خوب و بد به زندگیش ارتباط داشت و حالا هم... .

تازه سیگار آتیش کرده بود که صدای قدم‌های یه نفر رو شنید، کس دیگه‌ای غیر از برادرش نمی‌تونست باشه. سریع سیگارش رو انداخت و سر برگردوند، هنوز لب باز نکرده بود که از دیدن یه آدم دیگه غیر از برادرش جا خورد، یه زن بود! یه زن تقریباً چهل‌وپنج ساله که صورت شکسته و چین‌های زیر چشمش چیزی غیر از این نشون می‌داد. یه چادر گل برجسته روی سرش انداخته بود و یه بالش رو به گوشه دندان داشت، به سیروان زل زده بود و سرتا پاش رو نگاه می‌کرد. تو چشم‌های قهوه‌ای سوختش برق عجیبی بود، برقی که از یه بغض بالا اومده ناشی می‌شد. مدت طولانی اون رو برانداز کرد تا اینکه پاهاش سست شد و یه کم لغزید، سیروان جلو رفت تا کمک کنه؛ اما زن همون دستی که چادر رو به دندان داشت بالا آورد و مانع شد، سیروان درجا خشکش زد. زن نفس گرم و بخار شکلی رو از لب‌های کبودش

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بیرون داد و به دور و برش چشم دوخت، همه جا برف نشسته بود، یاد اون شب شوم افتاده بود، اون شبی که با خواهراش زیر کرسی از آرزوهاشون می گفتن. اون شبی که در خونه با شتاب باز شد و قلچماق اومد تو، شبی که از فرداش یه جور دیگه براش رقم خورد، دست به کاپوت ماشین گرفت و سعی کرد خودش رو نگه داره. یه بار دیگه به چهره مات و مبهوت سیروان زل زد و بعد یه نیشخند تلخ زد.

آروم آروم نیشخندش به قهقهه‌ای تلخ نشست و بعد از یه مکث طولانی با صدایی گرفته و آروم گفت:

- خیلی شبیهش شدی!

سیروان این زن رو نمی‌شناخت، سر تکون می‌داد و تو اون بیابون که از زور سرما حتی پرنده هم تو آسمونش پر نمی‌زد دنبال برادر ناتنیش می‌گشت. هنوزم چشماش به اطرافش می‌چرخید که زن بغض تو گلوش رو به آرامی بیرون داد و دوباره گفت:

- خیلی شبیهش شدی، شبیه اون جوونی خام و از دست رفته، شبیه اون آدم بی احساسی که... .

سر پایین انداخت و گریست. سیروان آب گلوش رو پایین داد و به اون زل زد، بی قراری‌های زن آشفتش کرده بود. دل سوزوند و یه قدم به جلو برداشت، بعد هم دستش رو روی کاپوت ماشینش کشید و گفت:

- ببخشید می‌تونم یه چیزی بپرسم؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- بپرس پسر پرویز، بپرس پسر باوفای بی وفاترین مرد روی زمین، بپرس که من کی ام! بپرس پدرت رو از کجا می شناسم، بپرس از چه گذشته ای اومدم! چی می خوام، حرفم چیه، بپرس! بپرس.

نالهاش چنان سوزناک بود که با ادا کردن هر جملش قلب سیروان سخت تیر می کشید، حالا دیگه این زن رو خوب می شناخت. عشق رنج کشیده سی سال پیش بود، عشقی که با هوس اشتباه شد و به آرومی کنار رفت، حالا زن آرومتر شده بود و سعی می کرد اندام شل و آویزون خودش رو از روی ماشین جمع کنه.

داشت چادرش رو روی سر مرتب می کرد که سیروان محکم و جدی گفت:

- حالا دیگه می دونم شما کی هستین، می دونم چه زجری رو تحمل کردین و چه بار ننگ بزرگی رو تو این سی سال به دوش کشیدین، من اینا رو فهمیدم و با وجود تلخی باورشون دارم؛ ولی سعی می کنم که فراموششون کنم. فراموش کنم چون سی سال ازشون گذشته، سی سال پیش روز و روزگار یه طور دیگه بود، آدمها یه جور دیگه بودن، پرویز پیر و شکسته نبود، تو انقدر خار و تنها نبودی، دوتا جوون بودید و خام، یه اشتباه همه چی رو زیر و رو کرد، خوب و بد گذشت؛ اما من نمی خوام اجازه بدم حالا دوباره یه اشتباه زندگی بچه هاتون رو زیر و رو کنه. من بزرگ شدم، پسر شما بزرگ شده، نزارید یه کینه قدیمی و احمقانه این آدمهای بزرگ رو بی خود و بی جهت بندازه به جون هم. راه زندگیتون رو بگیرید و برید، فراموش کنید انتقام از اون مرد نادم سی سال پیش رو.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

زن بر آشفت؛ اما خودش رو کنترل کرد و با همون لحن بغض آلود گفت:

- مرد نادم؟!

سیروان خیره تو چشم‌های اون شد و زن ادامه داد:

- اون مرد نادم مرگ منو خواست، اون مرد نادم با حرف‌هاش یه دختر پانزده ساله خام رو گول زد، کجاش نادم؟

سیروان دید اگه حرفی بزنه همه چی بر عیش میشه ناچاراً سکوت کرد و زن چادرش رو روی سر چپ و راست کرد و گفت:

- خودم رو نمی‌کشم کنار، بخاطر پرویز من آبرو و زنیت و تمام زندگیم رو دادم، خواهرام ولم کردن و تو این روستای کوچیک با هزار حرف کس و ناکس خم شدم و دم نزدم، شنیدم، سوختم، ساختم و بچم رو بزرگ کردم. بزرگش کردم تا نشونش کنم، تا یه روزی مثل امروز علمش کنم جلوی پرویز و بگم که ننگ گذشتت هیچ رقمه پاک شدنی نیست، من رضا رو برای همین نگه داشتم، برای همین شیرش دادم و بزرگش کردم و گرنه من اون آدم عاشق پیشه گوش سنگین از عشق نبودم که بخوام یادگار نگه دارم. پرویز باید تقاص پس بده، تقاص نامردی‌ای که در حق من کرد.

سیروان با یادآوری صورت پدرش که تو این مدت بی‌روح‌تر از قبل شده بود چهره در هم کشید و زن ادامه داد:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- برو به پرویز بگو من کنار نمی‌کشم، جلوی رضا رو نمی‌گیرم، مانعش نمیشم، بهش بگو که با پای خودم اومدم جلو و حالا حالاها هم پا پس نمی‌کشم.

زن راهش رو کشید که بره؛ اما سیروان طاقت نیاورد و یهو فریاد زد:

- اون مردی که می‌خواهی جلوش قد علم کنی و پسرت رو واسه انتیام و زجر کشی بندازی جلوش حالا مغموم و بی‌دست و پاتر از همیشه است، پرویز سگته کرده و بیمارستانه، بخاطر تو، بخاطر پسرت!

زن در جا خشک شد و سیروان مشتش رو روی سقف ماشین فرود آورد، این حرف‌ها بلاخره باید به زبون می‌اومد. زن آهسته سربرگردوند و با نگاهش سرتا پای آشفته سیروان رو برانداز کرد، دستش از پره چادرها شد و باد سرد چادر رو از سرش کند، لب‌های ترک خوردش رو از هم باز کرد و زیر لب گفت:

- پرویز... .

سیروان با تکیه دادن سر عقب‌عقب رفت و بعد نشست پشت فرمون و ماشین رو از جا کند، تو جاده‌های خلوت با سرعت سرسام آوری رانندگی می‌کرد و گاهی مشتش رو محکم می‌کوبید رو فرمون و داد می‌زد:

- لعنتی، لعنتی... .

صدای ویزوینز آهنگ موبایلش از یه گوشه‌ای دراومد، با چشمش صندلی شاگرد رو نگاه کرد. با یه دست جیب اورکت و شلوارش رو هم گشت بعد

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

که چیزی پیدا نکرد یهو به یاد آورد که قبل از پیاده شدن اون رو تو داشبورده گذاشت که کسی مزاحم گفتگوش با برادرش نشه، درش رو باز کرد و گوشی رو یافت، دکمه سبز رو فشرد و زودتر از مخاطبش حرف زد:

- گوش کن! من الان تو شرایطی نیستم که بخوام نگرانی‌های تو رو هم به مشکلات خودم اضافه کنم...چی؟ هه...حالا به فرض که سلام، اصلاً علیک سلام، حالا چی عوض شد؟ ببین منو به حال خودم بزار... .
فریاد کشید:

- مگه گفتم همه چیز رو بهم بریز؟ دارم میگم فعلاً منو به حال خودم بزار. خیلی خب...خیلی خب داد نمی‌زنم.

صداش رو پایین تر آورد:

- داد نمی‌زنم... باشه تو هم آروم باش، اگه لازم شد...گوش کن! میگم اگه لازم شد. یه اسم...چه می‌دونم چه اسمی! شاید هم با ثریا حرف زدم، باید صبر کنی...امشب یا فردا باهاش حرف می‌زنم، خودم بهت زنگ می‌زنم...خیلی خب خودت زنگ بزن، نه...نه...چیزیم نیست، نگران نباش...باشه، خداحافظ.

گوشی موبایل رو سر داد تو جیب اورش. به جاده که نگاه کرد دید تا خونه دوسه تا خیابون بیشتر نمونده، سرعتش رو بیشتر کرد و تصمیم گرفت که امشب به هر طریقی که شده قضیه رو برای ثریا شرح بده. می‌دونست که ثریا عاقله و فکر اشتباهی نمی‌کنه، با تمام این تفاسیر؛ اما وقتی رسید خونه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

از قیافه خدمتکار و اخم‌های گره شده مامان حوری فهمید اتفاقی افتاده و اونجور هم که فکر می‌کرد فضا محیای شرح دادن تصمیمش نبود.

خدمتکار دنبالش راه افتاده بود و توضیحات درهم و برهمی می‌داد:

- آقا همه چی خوب بوده‌ها، یهو ثریا خانم سر نهار شروع کردن از بچه گفتن، خانم بزرگم گفتن دیر وقته باید بجنبید، خلاصه انقدر گفتن و گفتن تا ثریا خانوم شروع به گریه کردن؛ آقا راسته؟ راسته که ثریا خانوم بچه‌دار نمیشن؟

جلوی در سالن سیروان یه اخم به اون کرد و گفت:

- آخرین بارت باشه تو قضیه‌ای که بهت ربط نداره فضولی می‌کنی‌ها.

خدمتکار سر پایین انداخت و سیروان فریاد زد:

- برو پی کارت!

خدمتکار فرار کرد ته حیاط و سیروان وارد سالن شد، فضای گرم خونه انگار روح مردش رو زنده کرد، قدم اولش رو پارکت چوبی رد خیزی به جا گذاشت که با صدای صندل‌های مادرش سریع سربرگردوند و اون رو تو درگاهی آشپزخونه دید. تو تمام صورتش خون دویده بود، سخت نفس می‌کشید و طلبکار به نظر می‌اومد، سیروان با یه سلام خشک و یخ که بی‌جواب موند شروع کرد به صدا زدن:

- ثریا! ثریا!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- ثریا رفت، بی خود دنبالش نگرد.

- رفت؟! کجا رفت؟

- پی زندگیش.

چشم‌های سیروان گشاد شد و خیز تندی برداشت سمت مادرش، جلوش قد علم کرد و با دهانی کج شده نالید:

- ثریا رفت و شما هم جلوش رو نگرفتی؟

- چرا باید جلوش رو بگیرم؟

سیروان نفس بیرون داد و فریاد زد:

- چرا باید بزارید بره؟

مامان حوری با حرص تمام یه سیلی خوابوند تو صورت اون و تا سیروان سر بلند کرد رنگ از رخ خودش زودتر پرید؛ اما لب باز کرد و درحالی که لحن کلامش سرد و لرزاننده بود گفت:

- چهار سال من و بابات رو بازی دادی هیچی نگفتیم، چهار سال لاپوشونی کردی به حساب اینکه زنت رو داشته باشی بازم چیزی نگفتیم؛ اما حالا... .

سیروان نفس خسته و سرکشش رو با ضرب داد بیرون و آه از نهادش براومد.

- حق نداشتی دروغ بگی و اینجوری ما رو بهم بریزی.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

با حالی پریشون سر تکون داد و زیر لب گفت:

- بی معرفت!

مامان حوری از خودش گفت، از دلش، از آرزوها و نقشه‌هایی که برای نوه آیندش داشت، گریه می‌کرد و می‌نالید. یقه اوور سیروان رو تو مشتش چنگ می‌زد و می‌گفت چرا؟ چرا نگفتی ثریا بچش همیشه؟!

سیروان اما سرد و منجمد فقط زیر لب می‌گفت:

- بی معرفت!

از هرکسی انتظار تحقیر و سیلی داشت جز مادرش، خالی از هر احساسی رهسپار اتاقش شد، اتاق کمی بهم ریخته بود و نشون می‌داد که ثریا چمدون بسته. روی تخت ولو شد و پلک رو هم گذاشت و صبح رو به یاد آورد، همین صبح دل‌انگیز امروز بود که رو این تخت آغوش گرم ثریا رو بعد از مدت‌ها درگیری تو زندگیشون تجربه کرد و قول داد که هیچ وقت تنه‌اش نزاره. روی بالشت کناری دست کشید و قلبش مچاله شد، ناله کرد:

- این سیلی حقت بود! حقت بود دروغگو، حقت بود دغلباز.

فریاد زد:

- حقت بود.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ثریا خونه پدریش بود و به هیچ کس جوابی نمی داد. چندین بار به سمت تلفن کشیده شد و خواست با سیروان حرف بزنه؛ اما نتونست ترس از برخورد عصبانی اون رو داشت، اون شیر ژیان وقتی عصبی می شد بی اغراق غیرقابل کنترل و وحشی می شد و ثریا اصلاً تو حال و هوایی نبود که بتونه حتی یه صدای بلند رو تاب بیاره. قرار بود این راز حداقل تا وقتی که ثریا بچه دار بشه بین خودشون دوتا باقی بمونه؛ اما ثریا دیگه نتونسته بود تو این رازداری شریک بمونه، کاسه صبرش بلاخره لبریز کرده بود. از این همه دروغ بی حساب که همیشه هم می گفت بلاخره یه روزی فاش میشه متنفر بود. نبود بچه حقیقت زندگیش بود، باید بی چون و چرا می پذیرفت و دیگه لازم نبود قایم باشک بازی کنن، دیر و زود همه می فهمیدن.

سیروان برگشته بود خونه خودش و تو تنهایی روزهاش رو می گذروند، حتی سراغی ام از ثریا نگرفته بود. صبا تلفن می زد و می خواست باهاش حرف بزنه؛ اما صداش رو رو پیغام گیر می شنید و جوابی نمی داد. مامان حوری هر روز می اومد دم خونش؛ اما حاضر نمی شد در رو باز کنه، بی رحمانه از پشت پنجره انتظار کشیدن اون رو می دید و بعد که مطمئن می شد داره میره بر می گشت و ولو می شد رو کاناپه.

امروزم همین کار رو کرد که سعید گفت:

- هیچ معلوم هست چت شده؟ این چه وضعیه برای خودت درست کردی؟
رفتم بیمارستان دیدم نه تو هستی نه مادرت، رفتم خونه تون خدمتکار گفت با زنت مشکل پیدا کردی و اومدی خونه خودت.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان از فضولی خدمتکار حرص خورد و زیر لب فحشی نثارش کرد، بعد هم به سیگار دیگه آتیش کرد. سعید دود سیگارش رو به بالا و پایین داد و گفت:

- زن راست و ریس می‌کنه، جمع و جور می‌کنه، غلط رو درست می‌کنه، عصبانیت رو می‌ندازه، یه عالمه نیاز رو حلال حلال برطرف می‌کنه، بد رو خوب می‌کنه، سکوت رو می‌شکنه، چه کردی با این بت خوبی و مهربونی که گذاشته رفته؟

سیروان حرفی نزد؛ دلش نمی‌خواست اسرار زندگیش پیش همه باز بشه. سعید ادامه داد:

- ثریا خوبه، چی شده که خوبیش رو از یاد بردی؟

سیروان پک محکمی به سیگارش زد و بعد با یه دست گوشه پیشونیش رو فشرد، معلوم بود که داره عصبانیتش رو کنترل می‌کنه. سعید بلند شد و اومد کنار اون نشست، یه دستش رو پشت کمرش گذاشت و با دست دیگش سیگار رو از لب‌های اون برداشت، سیروان به تندی نگاش کرد و گفت:

- چکار... .

سعید فرصت حرف زدن به اون نداد و سیگار خودش رو تقدیم کرد، سیگاری که تا پک اول رو زد یه حال دیگه پیدا کرد، خواست سیگار سعید رو بندازه که اون مانعش شد و همینطور که پشت اون رو می‌مالید ادامه داد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- زنت رو رها نکن، اونم زنی مثل ثریا رو، چه خوب چه بد لنگش دیگه پیدا نمیشه.

سعید حرف می‌زد؛ اما سیروان گرم شده بود و تو خلسه عجیبی بود، به ثریا فکر می‌کرد، به خوب بودنش، به اینکه لنگش هیچ کجا نیست.

در خونه با کلید باز شد و دست سعید از پشت سیروان جمع شد.

ثریا بود، این بار هم خودش برگشته بود، همین‌که وارد پذیرایی شد سعید بلند شد و آرام سلام داد و سیروان هم سیگارش رو توی زیر سیگاری فشرد. ثریا اتاق رو با چشم‌هاش زیر نظر گرفت، هیچی سر جای خودش نبود، کشوه‌های کم‌تا نصفه باز بودن و آشپزخونه با کارتن غذاهای حاضری پر شده بود، روی میز وسط پذیرایی گلدون کریستال چپه شده بود و فیلترهای دود شده سیگار از فرط زیادی از زیر سیگاری بیرون ریخته بود. دوسه تا بطری خالی نوشیدنی وارونه بود و هوای اتاق آلوده از دود سیگار بود. ثریا کیفش رو انداخت و رفت سمت پنجره، همه رو باز کرد و بعد شروع کرد به حرف زدن:

- صبا برام تعریف کرده بود که تو دانشگاهم نمونه بودی، دست از سر خوب و بد دانشجوها بر نمی‌داشتی، گفته بود که چه کار می‌کنی و چه به روز خودت میاری.

جلوی پنجره دست به سینه ایستاد و بعد ادامه داد:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- اینجور که اون تعریف می‌کرد خیال می‌کردم دیگه سراسر وجودت رو گند گرفته، چی شده که هنوز سرپایی؟

سعید که دید اوضاع قمر در عقربه یواشی پالتوش رو از رو کاناپه کناری برداشت و گفت:

- من، من دیگه مزاحمتون نمیشم.

ثریا چند قدم به طرف اون برداشت و گفت:

- آره، دیگه نباید مزاحم بشی.

سیروان گفت:

- ثریا آروم باش!

ثریا دستش رو به سمت در خروجی کشید و جیغ زد:

- دیگه حق نداری مزاحم بشی.

سعید با عجله دوید سمت در، هنوز در رو کاملاً نبسته بود که جیغ ثریا رو دوباره شنید. سعید تو راه پله می‌دوید و ثریا هم با ناله و بغض آشپزخونه رو مرتب می‌کرد و حرف می‌زد:

- خوشبختی زده زیر دلت، انقدر زیاد که داری به کثافت کشیده میشی، تقصیر منه، اگه یه بچه آورده بودم... .

سیروان فریاد زد:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- بسه، بسه دیوونه، صبح و شب برای زندگیمون نداشتی، چه مرگت بود که دهن واموندت رو باز کردی، همین تنهایی رو می‌خواستی؟ همین که مامان حوری تو رو از زندگی من بندازه بیرون؟

ثریا کارتن پیتزا رو کوبید وسط آشپزخونه و گفت:

- خسته شده بودم، از دروغ بدم می‌اومد، حالم از تظاهر بهم می‌خورد، این چیزها رو نمی‌فهمیدی چون تو مشکل نداشتی!

سیروان با همون لحن محکم و عصبانی به حرف اوامد و گفت:

- بلآخره تا آخر عمر اینجوری نمی‌موند، تقی به توقی می‌خورد... .

- هیچ تقی به توقی نمی‌خورد، من تا ابد هم نازا می‌موندم و تو هم می‌خواستی به این بازی مسخرت ادامه بدی. نمی‌تونستم، نمی‌تونستم طاقت بیارم.

سیروان فقط سرش رو تو هوا چرخوند و بعد پاهاش رو روی میز گذاشت، ثریا اوامد تو پذیرایی، دور اون چرخید و بعد روبه‌روش ایستاد، یه نگاه دیگه به میز بهم ریخته انداخت و بعد درحالی‌که گریه می‌کرد گفت:

- تو آدم این کارها نبودی! تو بخاطر من سیگار رو کنار گذاشته بودی، کمتر نوشیدنی می‌خوردی، کمتر عصبانی می‌شدی.

سیروان روش رو برگردوند تا اشک‌های ثریا رو نبینه و ثریا ادامه داد:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- اگه، اگه می‌تونستم برات بچه بیارم تو حالا عوض این آت و آشغال‌ها دل به بچت خوش می‌کردی، حق داره، مامان حوری حق داره با لبخند و التماس ازم بخواد از زندگیت برم بیرون!

سیروان دیگه طاقت نیاورد و با لگدش میز رو وارونه کرد و نعره کشید، چند دقیقه‌ای به صورت خیس از اشک ثریا چشم دوخت و بعد رفت سمت در. دیگه نمی‌تونست جو خفقان‌آور خونه رو تحمل کنه، هوا براش سنگین و گرفته بود. هنوز دستش به دستگیره نرسیده ثریا خودش رو جلوی اون دیوار کرد:

- من دوستت داشتم، به خاطرت چهار سال دروغ گفتم، قایم کردم، آدم قصه سازیت شدم و به پای تقدیر خدا نشستم؛ اما حالا... .

سیروان نفسی بیرون داد و گفت:

- برو کنار!

ثریا نالید:

- باید بشنوی، باید ببینی چمه! به خدا این دلم داره می‌ترکه، من زندگی اینطوری رو نمی‌خواستم، من... من... .

- برو کنار ثریا!

ثریا دست به بازوی اون گرفت، گردنش رو مظلومانه کج کرد و گفت:

- اگه بری دیگه منتظر همیشگی نمی‌مونم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان هم گردن کج کرد و با ادا گفت:

- نه اینکه الان رل منتظر همیشگی رو خوب بازی کردی! وقت مشکل نبودی، وقت تنهایی تو خودتی، وقتی همه چی بهت مربوط میشه و باید که باشی، قهری، نیستی، رفتی... .

دستگیره رو پایین داد و محکم‌تر از قبل داد زد:

- گمشو کنار!

ثریا مشتش کوبید تو سینه اونو و فریاد زد:

- چته تو؟ چته که داری آوارم می‌کنی؟

سیروان که دیگه خیلی خودش رو کنترل کرده بود بی‌طاقت ثریا رو پرت کرد به طرف و فریاد زد:

- خستم، ازت خسته شدم.

در خونه رو باز کرد و تو تاریکی راه پله گم شد، ثریا هم همون جا که افتاده بود نالید و زیر لب اسم سیروان رو صدا زد.

یک ساعت بعد وقتی خونه تو سکوت عجیبی فرو رفته بود و از پنجره‌های باز سوز و سرما به داخل نفوذ می‌کرد تلفن خونه زنگ خورد، کسی نبود که جوابی بده. ثریا بی‌حال و نالان روی فرش افتاده بود و از سرما بدنش خشک بود، تلفن بعد از سه بار زنگ خوردن رفت رو آیفون، صدای زنی با نگرانی پخش شد تو پذیرایی:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- سیروان! الو سیروان، اگه خونه‌ای گوش‌ی رو بردار، باهات کار مهمی دارم، چت شده این روزها، تو قول دادی تا آخرش وایسی، چی شده که همین اول‌هاش داری می‌کشی کنار؟ به فکر منم باش! الو... الو...

آیفون قطع شد و ثریا چشم باز کرد، گوش‌هاش زنگ می‌خورد و سرش دنگ دنگ می‌کرد. صدای فریادهای خودش و پژواک فریادهای سیروان هنوزم تو گوشش بود، به زور تونست بنشینه. پرده‌های سفید و توری با وزش باد سرد جمع شده بودن بیرون، زمین از خاکستر و فیلتر سیگار پر بود و همه چیز آشفته و درهم بود. وقتی چشم‌های پف کردش رو پلک زد یه صدای ریز و هماهنگ با یه ریتم زیبا از یه گوشه به گوشش رسید، سرش رو برگردوند، صدای موبایل سیروان بود. خودش این آهنگ رو برای زنگ موبایلش گذاشته بود، با چشم‌هاش همه جا رو دور زد تا اینکه اون رو زیر کاناپه یافت. نمی‌خواست جواب بده؛ اما ناخودآگاه خیز برداشت سمت کاناپه و دکمه سبز موبایل رو فشرد، صدای همون زن اینبار با عصبانیت به گوشش رسید:

- انگار بدت نمیدادم‌ها دنبالت راه بیفتن! خیلی خب، عیب نداره. بچه که بیاد همه چی درست میشه، این حرف خودت بود، وقتی که پذیرفتی تو باباشی.

فصل هجدهم: لیلی

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- خب حاج محسن حیدری عزیز، حالا که از شر اون اداره و اون پرونده‌ها و اون شغل پرکشش خلاص شدید چه حسی دارید؟

حاج محسن سری تکون داد و لبخند زد و بعد هم میون خنده گفت:

- چه حسی باید داشته باشم؟! حالا با زن نشستگی میاد سراغم، البته مال من استثنا دارن، با دختر نشستگیه!

لیلی لبخند غلیظی نشوند رو ل..*باش و با سینی چای آماده وارد پذیرایی شد، کنار پدرش نشست. دست به بازوش کشید و گفت:

- هنوزم باورم نمیشه شما خلاص شدین، مخصوصاً از شر این پرونده آخری، کی بود گم و گور شده بود؟ آهان! کرمانی.

حاج محسن پرونده آخرش رو به یاد آورد، کرمانی سرمایه‌دار کله گنده‌ای که نزدیک دو سال تو یه مرغدونی بیرون از شهر پنهان شده بود تا شریکش رو بندازه جلو و خودش تمام مال و اموال شراکتیشون رو بکشه بالا.

لیلی سر به شونه پدرش گذاشت و گفت:

- دلم به قد تمام روزهایی که نبودین تنگه.

حاج محسن هم سرش رو به سر اون چسبوند و خواست چیزی بگه که تلفن زنگ خورد، به خیال اینکه آفرینه گوشی رو برداشت. الو که گفت لیلی ازش فاصله گرفت تا راحت‌تر صحبت کنه؛ اما حاج محسن صدای پر انرژی جوانی رو شنید که تو همون جمله اول فهمید سیاوشه! با وجود اینکه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

مخاطب پشت گوشی خیلی صمیمانه احوال‌پرسی می‌کرد؛ اما حاج محسن با خشکی جواب می‌داد و لیلی از این جور جواب دادن پدرش متوجه شد که اصلاً از اینکه سیاوش به خونه‌شون زنگ بزنه راضی نیست. گوشی که به سمتش گرفته شد نتونست همون جا یه لنگه پا بایسته و در مقابل پدرش با یه پسر جوون خوش و بش کنه، با عذر خواهی گوشی بی‌سیم رو برداشت و دوان‌دوان رفت تو اتاقش. در رو قفل کرد و از شدت اضطراب گوشی رو روی قلبش گذاشت، قفسه تنگ سینه‌ش بالا و پایین می‌رفت و هنوز دست هاش می‌لرزید. تازگی‌ها از صدا و وجود و اسم سیاوش و هر چیزی که به اون ربط پیدا می‌کرد چنین حسی بهش دست می‌داد، گوشی رو بلاخره چسبوند به گوشش و پرید رو تختش:

- سر قله قاف هم که بودی با چند دقیقه تأخیر زودتر از الانت می‌رسیدی، ببینم! نکنه ما رو نمی‌بینی انقدر خوشی که دیگه با اکراه می‌خواهی جواب تلفن‌هامون رو بدی، هان؟!

لیلی بازم گوشی رو روی قلبش فشرد، لب‌گزید و از غلیان احساسات پر شد، دلش برای شنیدن این صدا تنگ شده بود. صدای الو الو گفتن‌ها و اسم خودش از زبون اون:

- لیلی.. لیلی صدامو می‌شنوی؟ الو... .

آه کشید و با لحنی گرم گفت:

- سیاوش، سیاوش، سیاوش... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش مات و متعجب گفت:

- خوبی تو؟!

لیلی بلاخره خندید و حرف زد:

- دلم تنگ شده بود! خاتون چطوره؟

- خاتون خوبه؛ اما نگفتی دلت برای چی یا کی تنگ شده بود!

لیلی با شیطنت گفت:

- جواب این سؤال باشه طلبت، بگو ببینم کی برگشتی؟ دیگه آمار رفتن‌ها
از دستم در رفته، گاهی حس نمی‌کنم داری از کشور خارج میشی، فکر
می‌کنم میری تا کرج و میای.

سیاوش قهقهه زد و گفت:

- عجب! دو روزی میشه برگشتم، خاتون گفت تو این مدت بهش سر نزدی،
نگرانتم شدم، مشکلی برات پیش اومده بود؟

لیلی دراز کشید رو تخت و گفت:

- مشکل که نه؛ اما یه کمی مهمون‌داری می‌کردم.

- قصه جالب شد، مهمون‌داری! چه خبر بوده دور و برت؟

- بابا یه هفته پیش بازنشسته شد و همکارهاش برای مبارک باد می‌اومدن.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- مبارک باشه، پس واجب شد منم برای عرض تبریک و تناول شیرینی برسم خدمتتون.

لیلی با لحن خاصی گفت:

- شکم پرست، ببینم تو توی زندگیت غیر از شکم به چیز دیگه‌ای هم فکر می‌کنی؟

سیاوش سر به شوخی زد و گفت:

- آره، به چاقی و اضافه وزن، به رژیم‌های گیاهی بعدش، به ول کردن رژیم و دوبرابر چاقی چند سال بعدش هم فکر می‌کنم، به نظرت وقتی چاق بشم بی‌ریخت میشم؟!

لیلی خواست بگه تو همه جوهره برای من زیبا و دلنشینی که دید زبونش نمی‌چرخه.

سیاوش از شوخی دراومد و گفت که می‌خواه ببیندش، جایی غیر از خونه.

لیلی موافقت کرد و چند جا رو اسم برد و آخر سر خود سیاوش پیشنهاد داد برن دانشگاه، تابا یه تیر دو نشون بزنه و سری به همکلاسی‌های قدیمش بزنه.

نمی‌تونست به پدرش دروغ بگه، چهارشنبه‌ها هیچ کلاسی نداشت. توی اتاق شروع کرد به راه رفتن و فکر کردن، آنتن گوشی بی‌سیم رو به نوک دندون‌ها گرفته بود و فکر می‌کرد که چه قصه‌ای بیافه؟ سرتاسر اتاق رو

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پیموده بود که صدای زنگ خونه رو شنید، انگار پدرش تو حیاط بود که به دقیقه نکشید در باز شد، پرده رو کنار زد. غزالی بود با عمش، شیرینی و گل به دست... .

پرده رو با حرص انداخت:

- چه وقت مهمون بود تو این هیر و ویر!

با یادآوری دسته گل گوشی رو پرت کرد رو تخت و گفت:

- خدایا، خدایا چرا این پسر دست بر نمی‌داره.

پدرش که در اتاق رو کوبید و گفت لیلی جان مهمون داریم. بی‌طاقت خودش رو کشید جلوی کمد و دنبال یه لباس مناسب گشت؛ اما به دقیقه نکشید که پشیمون شد و با خودش گفت قرار نیست برای غزالی و عمش متفاوت باشم، اینا هم یه مهمونن مثل بقیه. با این فکر خودش رو قانع کرد و فقط یه روسری سر کرد. خواست چادر رنگی گل یاسی رو هم روی سر بندازه که یاد اون روز خونه خاتون افتاد، وقتی صدای در رو شنید و فهمید سیاوشه پرید سمت چادرش که خاتون گفت:

- چکار داری می‌کنی؟

چادرش رو روی سر مرتب کرد که خاتون بهش خندید:

- مگه ما اینجا غریبه داریم که اینجوری خودتو می‌پوشونی؟!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش هم که اومد تو قیافه ش رو درهم کرد، دست‌ها رو از هم گشود و گفت:

- تو دانشگاه شنل سیاه، تو خونه شنل سفید، نمی‌دونستم زوروی قصه انقدر به شنلش وفا داره.

از این حرف بدش اومد و از فردای اون روز دیگه جلوی اونا چادر سر نکرد. طاقت بی‌احترامی رو نداشت، ناخودآگاه تمام اعتقاداتش رو برد زیر سوال و فیلسوف مابانه به خودش گفت:

- چه دلیلی داره جلوی اون کسایی که همه روزه می‌بینمشون خودم رو انقدر بپوشونم! تازه، من که لباسام باز نیست.

پدرش که دوباره صداش زد، تصمیمش رو گرفت، دست به دوپره روسریش گرفت و رفت تو پذیرایی.

به محض وارد شدن به اتاق همه نگاه‌ها به طرفش کشیده شد، پدرش با چشم‌های از حدقه دراومده فقط براندازش می‌کرد. غزالی خجالت زده سر پایین انداخته بود و عمه خانم گوشه لبش رو می‌گزید، لیلی برای فرار از نگاه‌هایی که حسابی معذبش کرده بود خیلی خشک و رسمی احوال‌پرسی کرد و رفت تو آشپزخونه تا بساط پذیرایی رو آماده کنه. دلش می‌خواست زودتر این بساط مهمونی جمع بشه تا بتونه به قرارش برسه. وقتی چای و میوه برد برگشت و تو آشپزخونه بس نشست، متوجه سرک کشیدن‌های عمه خانم به آشپزخونه بود؛ اما اهمیتی نمی‌داد. می‌خواست با کم محلی

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

به اونا بفهمونه که وجودشون مزاحمه، عقربه‌های ساعت به سرعت زمان رو می‌خوردن و از وقت قرار می‌گذشتن. زنگ تلفن و پاسخ خاص حاج محسن شکش رو تبدیل به یقین کرد که پشت خط سیاوشه، نمی‌دونست چه بهانه‌ای باید بیاره برای سر قول و قرار نمودن، لیلی دیگه داشت بی‌طاقت می‌شد. از زور استرس ناخن می‌جوید و اصلاً به حرف‌های عمه خانم در باب انرژی درمانی گوش نمی‌کرد، فقط دلش می‌خواست اونا زودتر برن چشم به ساعت داشت و انگشت‌های دستش رو می‌شکست که بلاخره عمه خانوم آهسته زد به پای مجتبی و گفت:

- یا علی... .

لیلی نفسش رو بیرون داد و حتی اونا رو بدرقه هم نکرد. به سرعت برق و باد حاضر شد و دوید تو حیاط، پدرش وقتی در رو بست روبه‌روش سبز شد. لیلی یه قدم عقب رفت و قبل از اینکه پدرش سؤالی بکنه شروع کرد به توضیح دادن:

- باید برم دانشگاه، یه کار مهم برام پیش اومده، ساعت چهار باید می‌رسیدم؛ اما الان یک ساعت و نیم از اون زمان گذشته و من حسابی بدقول شدم، ازم نپرسین کارم چیه و با کیه! فقط اجازه بدین وقتی برگشتم همه چیز رو براتون توضیح بدم.

بعد هم در مقابل چشم‌های متحیر حاج محسن از خونه زد بیرون، سرکوچه یه تاکسی دربست گرفت و به ساعتش نگاه کرد، شش می‌رسید. بدقول و بی‌وقت. تو دلش به این شانس بد لعنت فرستاد و آینه جیبیش رو درآورد،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

رنگ پریده بود و یه جوش قرمز وسط پیشونیش حسابی از ریخت انداخته بودش. سیاوش رو بعد از دوهفته می‌دید، نمی‌خواست این‌چنین بهم ریخته باشه. کرم پودر رو درآورد و تو ماشین مشغول شد، وقتی یه کم رنگ پریدگیش رفع شد نفس راحتی کشید و به بیرون چشم دوخت.

رو سنگفرش‌های نزدیک تریا با قدم‌هایی آهسته جلو رفت، با چندتا از همکلاسی‌هاش روبه‌رو شد. همه نگاهش می‌کردن و پیچ‌کنان درگوشی حرف می‌زدن، مثل آدم‌های گیج و منگ فقط به سمت تریا می‌رفت که نگاهش روی زمین میون یه گپه برف جمع شده به یه گل سرخ افتاد. بی‌معطلی برش داشت و به دور و برش نگاه کرد، دنبال صاحب می‌گشت براش، چند قدم دیگه که جلو رفت اینبار کنار درخت چنار سایه انداخته بالای سقف تریا یه گل دیگه پیدا کرد، با خنده اون رو هم برداشت. هر دوشاخه تر و تازه و شاداب بودن، با شوق و ذوق دو شاخه گل رو به سینه فشرد و قدمی دیگه جلو گذاشت؛ اما انگار رد این گل‌ها تمومی نداشت!

یکی دوتا شاخه هم ضربدری چسبونده شده بود به در چوبی و نقش‌دار، از این بازی خسته نشد بلکه با علاقه زیاد گل‌های روی در رو هم کند و به دخترهایی که از کنارش می‌گذشتن یه لبخند مضحک تحویل داد، برای فرار از نگاه اونا که مطمئناً دیوونه تصورش می‌کردن قدم به داخل گذاشت. به محض وارد شدن چندتا بادکنک ترکیب و صدای دلنواز گیتار و آواز تولدت مبارک گوشش رو نوازش داد، بچه‌ها و دوستانش رو شناخت،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

روحی، طناز، مینا، کامران شفیعی، یوسف و یکی از دوستان تازه سیاوش که رشتش موسیقی بود و چنان گیتارش رو به بغل گرفته بود و پنجه رو سیمها می کشید که جسم و روح لیلی رو به لرزه می انداخت. از این همه شکوه و غافلگیری به وجد اومده بود و اشک تو چشمش حلقه زده بود که سیاوش از پشت اون دراومد، یه جعبه چوبی نقش دار و روبان خورده رو گرفت سمت لیلی و گفت:

- تولدت مبارک.

دخترها جیغ خوشحالی کشیدن و یوسف سوت زد و لیلی مات و مبهوت و خجالت زده دست جلو برد تا کادوش رو بگیره؛ اما سیاوش جاخالی داد و دوید سمت میزی که روش کیک و بستنی بود، بچه ها هم همه دور میز نشستند. لیلی هنوزم ناباورانه به این بساط چشم داشت که سیاوش به صندلی کنار دست خودش اشاره کرد و گفت:

- جای شماست ها! دیر که کردی! ناز که داری! تولدتم که هست؛ دِ بیا دیگه.

روحی و مینا به طرفش اومدن و کشوندنش سر میز، ویتی نشست نگاهش با تنها نگاهی که تلاقی کرد سیاوش بود. یه آن لرزید و وقتی دید همه روش زوم کردن نگاهش رو جمع کرد و تو خودش مچاله شد.

بعد از شمع فوت کردن و آرزو و خوردن کیک و بستنی کادو باز کرد و از دیدن عطر و عروسک و شال و دمپایی روفرشی عروسکی حسابی ذوق زده شد و تصمیم گرفت کادوی سیاوش رو تو خلوت باز کنه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ده دقیقه بعد دخترها به بهانه کلاس داشتن رفتن و پسرها هم با شیطننت و تیکه پرونی اون دوتا رو تنها گذاشتن. تریا خلوت شده بود و لیلی معذب به نظر می‌رسید، برای فرار از سکوت بینشون دستی به گل‌های سرخ کشید و بعد گفت:

- بخاطر همه چیز ممنون.

سیاوش آرنجش رو روی میز گذاشت، پنجه‌هاش رو تو هم فرو کرد، یه نگاه خیره و آشنا به چهره معصومانه لیلی انداخت و بعد گفت:

- خوبی؟

لیلی تازه یادش افتاد که سیاوش سفر بوده، یک ماهی نبوده، تازه به یاد آورد که خوشامد نگفته. یهو یه تلنگر به خودش زد و گفت:

- پاک یادم رفته بود، تو خوبی؟!

سیاوش خندید و لیلی هم به خنده افتاد و میون خنده حسابی از اون بابت این غافلگیری تشکر کرد و سیاوشم گفت که برای بهترین دوستش این کمترین کاره. منزجر شد از شنیدن کلمه دوست، تازگی‌ها دلش نمی‌خواست دوست باشه دلش می‌خواست همراه و همدل و... حتی تو فکرشم نیومد عشق چون می‌ترسید!

صدای گرم سیاوش افکار مالی‌خولیایش رو فراری داد:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- وقتی یه نابغه مثل تو تو روز تولدش اینجوری میره تو فکر حتماً یه حالی داره که خوب و بد و نزدیک و دورش همه بی‌خبرن.

- نابغه؟! اسطوره... .

- آره نابغه؛ اما نه نابغه‌ای مثل نیچه و موپاسان و پاسکال و نیوتون که جنون داشتن، نه یه نابغه روانی مثل داستا یوفسکی و کافکا و فروید، یه نابغه مثل ژاندارک که بخاطر یه احساس زنده زنده تو آتیش سوخت.

لیلی با سری به دوران افتاده به اون خیره شد و سیاوش گفت:

- دارم صدای دلت رو می‌شنوم که داره تاپ‌تاپ بخاطر یه احساس که هنوزم نفهمیدم از کجا ناشیه به سینه می‌کوبه.

لیلی فرو ریخت، این مرد چقدر زود فهمیده بودش، خواست چشمش رو از اون بگیره که دید همه چیش رو شده.

سیاوش گردن کج کرد و سرش رو طوری نگه داشت که بتونه راحت صورت لیلی رو ببینه بعد هم با لحنی خاص گفت:

- نمی‌خوام بخاطر یه احساس که داره ریشه‌ها رو می‌خشکونه بسوزی، نمی‌خوام غیر از اون چیزی که من ازت می‌خوام باشی. تو شبیه ژاندارک و احساس اون نیستی، تو شبیه هیچ‌کس نیستی لیلی! دلم لک زده واسه کل کل‌ها و بحث‌های اون موقعمون! دلم تنگ شده واسه اختلاف نظرها و دفاعیات تو از آدم‌های خوب و بد این کره بزرگ. همون لیلی باش، به زور نپذیر اعتقادات منو، به زور تحمل نکن هرچی که من می‌گم قبوله، چشمات

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

رو راست داد می‌زنه که قبول نیست، چرا تظاهر می‌کنی؟! چه اتفاقی درونت افتاده که داری کوتاه می‌ای؟

لیلی بی‌پروا شد و زد به سیم آخر:

- دلم تکون خورده!

سیاوش در کسری از ثانیه نیشخند زد، سرتکون داد و انگشت شستش رو به گوشه لب کشید.

لیلی سرپا شد و ادامه داد:

- وقتی دل تکون می‌خوره مغز نابغه‌ها هم از کار می‌افته، چه برسه به من که... .

سیاوش لب‌گزید و سعی کرد نشنوه، اعتراف سنگینی نصیب قلبش شده بود.

- طوبا؟

دختر چادر به سر ایستاد، مکث کوتاهی کرد و یواشی سر برگردوند، کسی که صدایش زده بود همون رفیق شفیق سال اول دانشکده بود، همون که تا بهش گفت برو، سرپایین انداخت حرف گوش کرد و رفت.

طوبا رو به دختری که باهاش همراه شده بود کرد و گفت فردا حتماً جزوه رو براش میاره. لیلی هنوز مردد سرجاش ایستاده بود، انگار جرأت نداشت قدمی به جلو برداره. خشک مثل یه درخت سخت ریشه به زمین چسبیده

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بود. یه طرف چادرش ناگهانی بخاطر وزش تند باداز دستش رها شد و نگاه طوبا به گل‌های سرخ افتاد، لیلی سر پایین انداخت و طوبا به طرف اون اومد. تو همون حین که جلو می‌اومد با بچه‌هایی هم که از کنارش می‌گذشتن حرف می‌زد:

- باشه، باشه قول دادم دیگه.

- آقای کریمی فکر کنم دست شماست، خواهشاً فردا برام بیاریدش.

لیلی به گفتگوهای اونا حسادت می‌کرد، خیلی وقت بود که دیگه نه کتابی به کسی قرض داده و نه از رو جزوه همکلاسی‌ای رونویسی کرده بود، انگار علناً با یه ترم مشروطی و دلسردی پشتش، از دنیای پرکشش دانشجویی خداحافظی کرده بود.

طوبا که مقابلش قرار گرفت، سرتا پاش رو نگاه کرد و بعد با لبخندی که حاوی بهترین پیام‌ها بود گفت:

- سلام!

لیلی بعد از سه سال دیدارهای پی‌درپی و بی‌محلی‌های تلخ تو دانشگاه و جلوی چشم همکلاسی‌ها دست بالا برد و طوبا خیلی زود سر اون رو رو شونش پذیرفت، آروم و بی‌صدا و با لبخند اشک ریخت و گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

به محض نشستن رو نیمکت آبی رنگ، طوبا کلاسور پر کاغذش رو مابین خودشون گذاشت، یه شکلات از کیفش دراورد. نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:

- چه شانسی! همین امروز که ما باهم آشتی کردیم شکلات‌های کیفم باید تموم بشه.

لیلی به نیمرخ صورت اون خیره شد و لبخند زد و طوبا شکلات رو به سمت لیلی گرفت و گفت:

- بیا! قسمت تو شد.

لیلی شکلات رو بی‌هیچ حرفی گرفت و از لفافش جدا کرد. یه نگاه بهش انداخت و بعد از وسط به دو نیمش کرد، یه نیمش رو به سمت طوبا گرفت و گفت:

- اگر هم بخوام دیگه نمی‌تونم.

سر پایین انداخت:

- می‌خوام قسمت کنم! هر چیزی رو که دارم، هر چقدر احساسی که تو دلم ریشه داره، همه رو، حتی... حتی می‌خوام دلم رو هم قسمت کنم.

طوبا دست اون رو که شکلات توش بودتو دست گرفت، یه نیم دایره به طرفش چرخید و بعد گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- خوبه که آدم بتونه دلش رو تقسیم کنه؛ اما خوبتر از اون اینه که طرف لیاقتش رو داشته باشه.

لیلی با خجالت سر پایین انداخت و گفت:

- داره! سیاوش لیاقتش رو داره.

رنگ از چهره سفید و مهتاب گون طوبا پرید، دستاش یخ کرد؛ اما تونست راحت به خودش مسلط بشه، لحنش رو طوری کرد که انگار از همه چی بی‌خبره:

- سیاوش؟! سیاوش سهرابی؟

لیلی سر تکون داد و طوبا دیگه طاقتِ ناباوری رو نیاورد، آروم‌تر از جمله قبلیش گفت:

- سیاوش کسری! دانشجوی متفاوت دانشکده، تو ذهنش دنبال القاب دیگه گشت.

- شاگرد اول کلاس، جفتِ لجبازِ لیلی حیدری! با شعار معروف stabo (کلمه‌ای لاتینی به معنای من می‌ایستم، من پا می‌فشارم)، یادمه اون پراگمای معروف رو، مخ فلسفه بود و من همیشه هم می‌گفتم که انتخاب اون برای این رشته یه انتخاب بی‌نظیر بوده، یادمه... یادمه.

سکوت اون به لیلی فرصت حرف زدن داد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- هر وقت یه اتفاق ما رو بهم نزدیک می‌کنه یه چیزی در درونم به جوشش در میاد، یه صدایی منو ترغیب می‌کنه به پذیرفتن عقایدش، عقایدی که اگه نخوام موافقشون باشم مخالف واقعی هم نیستم، کم میارم و نمی‌دونم چطور باید جواب بدم! تصمیم گرفتم یه جور دیگه، از یه راه دیگه اونو همراه و همدلم کنم، می‌خوام... .

سر تکون داد و انگشت‌های لرزانش رو روی صورت و تیغه بینی و روی لبها کشید، اعتراف این حرفها که تا مدت‌ها تو دلش پنهان کرده بود سخت به نظر می‌اومد. لیلی به جلو خم شد و تقریباً روی نیمکت چمباتمه زد، نفسی بیرون داد و گفت:

- می‌خوام ببینم کیه! چه جوریه، انتظاراتش چیه!

نگاهی پر سؤال به طوبا انداخت و بعد در ادامه گفت:

- همین... .

طوبا با لبخند پر رمز و رازی صورت بی‌نقص اون رو برانداز کرد و بعد گفت:

- کم چیزی نمی‌خوای، تازه تو که بهتر از همه ما اونو می‌شناسی، دیگه چی

می‌خوای ازش بدونی؟!!

لیلی گل‌های سرخ رو نگاه کرد و گفت:

- یه جور دیگه، یه جور دیگه می‌خوام بشناسمش.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

طوبا منظور اون رو گرفت؛ اما نخواست زود بروز بده، بنابراین چادرش رو محکم دور خودش پیچید و گفت:

- خیلی سرده! امروز چندم اسفنده؟

لیلی با شتاب و هیجان به سمت اون برگشت، بازوهاش رو میون دو دست گرفت، تکونش داد و گفت:

- تو آدم شناس خوبی هستی طوبا، تو همیشه خواهر نداشته من بودی، همیشه راهنمای تنهایی‌هام بودی، همیشه می‌گفتی چی خوبه چی بد، حالا هم بگو، حالا هم زبون باز کن و بگو سیاوش کجای این قصه است! طوبا مکث کرد. انگار داشت خوب فکر می‌کرد، داشت جمله‌ها رو تو ذهنش طبقه بندی می‌کرد و الویت می‌داشت، نمی‌خواست دلسرد کنه چون می‌دونست آدمی با احساس تازه لیلی فقط دنبال تاییده.

لبهای نازک و قرمز شده از فرط سرما رو باز کرد و گفت:

- بلند پروازه، اینجا نیست؛ دنیاش شبیه دنیای ساده من و تو نیست، پاهاش رو زمینه؛ اما فکرش همیشه در حال پروازه، تمام وجودش پر از رازه، دست‌هاش حکم و قانون رو پس می‌زنه و لب‌هاش هیچ وقت از رضایت نمیگه. همیشه ناراضیه، سیاوش نه آدم خوب یه قصه است و نه آدم بد، یه خاکستری خنثی است که همیشه فهمیدش، شاید لایق ترحم و همراهی باشه؛ اما... .

- اما چی؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- اما لایق تقسیم کردن نیست!

لیلی شکست، دست لرزانش رو آرام رو لبهای طوبا گذاشت و شمرده شمرده گفت:

- نه...نه...نه...طوبا این حرف رو نزن، اینو نگو طوبا، نگو... .

طوبا دست اون رو که هنوزم می لرزیده گونش چسبوند و گفت:

- راضی نشو دلت با اون تقسیم بشه، اون یه هیزم خشک و جون داره که با عقایدش آتیش این اشتیاق رو شعله ور می کنه، طاقت نمیاری، خاکستر میشی.

لیلی پلک زد و گفت:

- نمی تونم، نمی تونم راضی نباشم. من...من بهش علاقمند شدم.

فصل نوزدهم: شیدا

سرمای یخ شکن زمستون تموم شد. بهار رسید؛ اما تو اون خونه بزرگ که انگاری گرد تلخی و بی تفاوتی توش پاشیده بودن نه بوی عید اومد، نه بوی سبزه نه عطر سمنوی پای سفره. بوی ننگ استشمام شد و نفس از تنگی این عطر تلخ گرفت.

مثل جن زده ها چشماش رو زل کرده بود به کنسول چوبی تو سالن، نفسش در نمی اومد. پاهاش سست بود و به وضوح دیده می شد که داره می لرزه،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نفرت تو تمام وجودش موج می‌زد. ناباور بود و تک‌تک سلول‌های بدنش باهم فریاد می‌زدن: غیر ممکنه.

آفرین دست به بازوش گرفت و خواست به سمت کاناپه بکشوندش که پژمان ناگهانی بازوی نحیف اون رو چنگ زد و کشیدش به سمت اتاقش، صدای آفرین بلند شد:

- پژمان، پژمان چکار داری می‌کنی؟! با توام پسر! پژمان، پژمان نبند.

جیغ کشید:

- نبند در اتاق رو... پژمان... .

وقتی زن عمو رو به زور انداخت تو اتاقش و در رو روش قفل کرد به سمت در سالن رفت و در اون رو هم چفت و بست کرد. نفس تند و خشم آلودش رو فوت کرد بیرون و با همون قدم‌های سست و بی رمق تو سالن چرخ زد، نگاهش به طبقه بالا کشید، تنها تصویری که از شیدا همیشه به ذهن داشت رو تو ذهن یادآوری کرد و سر پر دردش رو فشرد. صدای در سالن به گوش رسید:

- آقا! آقا چی شده؟ آقا در رو باز کنید.

گوش‌هاش رو گرفت تا صدای التماس آفرین و سوسن دلش رو نلرزونه. با یه حرکت سریع و ناهماهنگ قدم رو پله‌ها گذاشت و دم اتاق خواب باز پاهاش بی‌جون شد، حرف‌های زن عمو تو گوشش تکرار شد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- از این عشق که دیگه بوی ننگ میده دست بکش پژمان... .

صدای حمید رو شنید:

- طلاقش بده، شیدا زن این زندگی نیست.

پژواک صدای خود شیدا بود که آخرین زنگ خطر گوشش شد:

- می‌خوام که ولم کنی.

سرش گیج رفت و لب‌های خشک و بی‌حسش از هم گشوده شد، دست‌های پر لرزشش چندین بار به سمت دستگیره رفت و برگشت تا اینکه جرأت کرد همون پایین ثابت بمونه.

وارد اتاق که شد از عطر شیدا گیج نشد، با حس نفس‌هاش ریه رو پر نکرد، با دیدن موهای سیاهش بیقرار نشد. شیدا که سربرگردوند نتونست باور کنه این کوه سنگی که هرچی روش تحقیر آوار می‌کرد چه جوری خمیده شده از درد.

شیدا خواب نبود، تمام شب تو تب نگرانی سوخته بود، همین که روی تخت نیم خیز شد پژمان به طرفش رفت. به آتشفشانی شباهت داشت که فقط تنوره می‌کشه و آماده فورانه، با ترس و لرز یه قدم به عقب برداشت که بی‌هوا افتاد وسط تخت.

پژمان که نزدیکتر شد یه نفس تند کشید و اون رو با لباس خوابش چنگ زد و از تخت کشید پایین.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا نفس نفس زنان دنبال اون راهی شد، توی راه چندین بار به خودش جرأت داد و گفت:

- چکار داری می کنی؟ کجا داریم می ریم؟!

دم راه پله ها وقتی جوابی نگرفت مقاومت کرد و نرده ها رو چسبید، پژمان محکم تر کشیدش و شیدا جیغ کشید:

- بسه... چکار می کنی؟

پژمان بی تاب و تحمل نعره کشید:

- خفه شو!

لباس شیدا در اثر کشاکش پاره شد و پژمان بازوی اون رو چنگ زد، وقتی رسید به سالن محکم و بدون هیچ ملاحظه ای مثل یه بقچه لباس کهنه پرتش کرد وسط سالن.

شیدا آخ کشید و روی زمین پهن شد، صداش در نمی اومد، فقط پهلوش رو کف پارکت چسبیده زود و تندتند بالا و پایین می رفت. پژمان دور اون چرخید و نگاهش کرد، این هیکل نحیف و لاغر رو که با زندگیش بازی کرده بود خوب نگاه کرد، یاد شب عروسیشون افتاد، اون شبم شیدا تو لباس پفی عروسیش بغ کرده و مچاله بود. وقتی که کمکش کرد لباس عوض کنه بازم مچاله بود، حتی وقت خواب سردشون هم مثل جنین تو خودش مچاله بود و می نالید:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- نه...نه...نه... .

بلأخره یه گوشه درست بالای سر اون ایستاد، به موهای سیاه و پریشونش که زمین رو نقش داده بود خیره شد و سعی کرد بغض نکنه، چقدر این موهای نرم و عطر آگین رو دوست داشت. بهشون که دست می کشید انگاری یه پارچه ابریشمی رو لمس می کرد، می مرد برای سر فرو کردن تو تار به تار اون ها... .

شیدا به زور خودش رو بلند کرد و دور و برش رو نگاه کرد که یهو متوجه شد پژمان بالای سرشه، انقدر سریع سربرگردوند که نگاه پژمان یه لحظه کوتاه به اون افتاد و شیدا شرمزده سرش رو پایین انداخت. هنوز نفس نفس می زد که پژمان با حالی پریشون زل زد تو صورت اون و گفت:

- بزار تو حسرت بمیرم، بزار بسوزم و نباشم، نباشم تا نبینم ننگ و کثافتی رو که تو توی خونم آوردی.

شیدا سر به زیر انداخت و زد زیر گریه.

پژمان بی رحمانه خم شد و چونه اون رو محکم بین دستش فشرد، صورتش رو بالا کشید و تو صورتش گفت:

- گریه نمی خوام زیبای خفته، گریه نمی خوام.

شیدا تلخ تر گریست.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پژمان همینطور که با دست محکم زیر چونه اون رو می فشرد کم کم بلندش کرد، به شیدا حالت خفگی دست داد و لبهاش رو باز کرد. پلکها رو بهم فشرد و دندانها رو سائید، پژمان فریاد زد:

- حرف بزن لعنتی... دارم می ترکم... حرف بزن کثافت... حرف بزن بی معرفت... حرف بزن نانجیب... .

شیدا دست و پا زد، خواست دستهای اون رو بگیره و گلوی خودش رو آزاد کنه که پژمان نداشت و با یه جهش سریع چنان چونه اون رو پرت کرد که شیدا دوباره پرت شد رو زمین.

صدای التماس زن عمو آفرین بلند شد:

- پژمان جان تو رو به خدا هزار بیام بیرون، نکن اینجور، خواهش می کنم پسرم!

پژمان صدای التماس رو می شنید و خودش رو به کری می زد، سخت می لرزید و منتظر بود.

شیدا گریه می کرد و دستاش رو رو زمین چنگ می زد.

پژمان دوباره شروع کرد به راه رفتن، دور اون چرخ می زد، دور این بت زیبا که دیگه براش زیبا نبود، دور این بدن نحیف و رنجور، روبروش ایستاد؛ اما نگاش نکرد، اصلاً چه می کرد؟!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا از پشت دیدگان تار از اشکش به اتاق زن عمو چشم دوخت، به آشپزخونه، کاناپه‌ها، راه پله، به کجا فرار می‌کرد که این شیر ژیان اون رو ندیده؟ عمیق‌تر گریست و سر به روی پارکت سرد گذاشت.

پژمان بالای سر اون ایستاد و باز چشم دوخت به خرمن سیاه ابریشمی:

- فکر کنم یک ماه پیش بود که تو یهویی ریختی بهم، شب و روز حالت تهوع داشتی، از بوی بیشتر غذاها بدت می‌اومد و هممون رو نگران کرده بودی، نگرانی من و زن عمو و هیچ کس دیگه رو نخواستی و دکتر و پرستار رو پس زدی، تحمل کردم و تحمل. خیلی تابلو بود این علائم؛ اما منه خنگ نفهمیدم. هی با خودم گفتم چهار ماهه بهش دست نزدم مگه میشه! هی گفتم آدم بدون هیچی که نمیشه بشه، میشه؟!

دست به سمت در خروجی کشید و ادامه داد:

- این سوسن به من گفت که ممکنه... .

محکم کوبید رو پیشونیش و ناله زد:

- ااااا، من، من چرا باور نکردم؟!

خم شد رو زانوهایش و صورتش رو نزدیک سر اون برد:

- چطور تونستی شیدا؟ یک ماه مردم و زنده شدم با حال و هوات، چکار کردی تو؟!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا به آرومی سر بلند کرد و صورت پژمان رو تو چند سانتی خودش دید، چشم‌های ورم دارش رو از اون گرفت و کمی نیم‌خیز شد.

پژمان خوب نگاهش کرد و بعد یهو چشم‌هاش ثابت شد رو شکم تخت و سفیدش، با لحنی که از لرزش و اضطراب کاملاً عوض شده بود گفت:

- آرزوی منو برآورده کردی؛ اما از کی؟! با کی شیدا؟! با کی؟!!

شیدا سر پایین انداخت و پژمان شونه‌های اون رو میون دودست گرفت و گفت:

- چی برات کم گذاشتم؟ چرا شیدا؟ چرا؟

شیدا نالید:

- گفتم ولم کن.

پژمان شونه‌های اون رو تکون تکون داد و با صدایی که دورگه شده بود گفت:

- چرا؟!!

- گفتم نمی‌تونم تحملت کنم!

- چرا؟!!

- من زن زندگیت نبودم.

پژمان نعره زد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چرا...چرا...چرا با من؟ چکار کردی با من؟

اولین سیلی رو که تو صورت اون زد شیدا نالید و آفرین از تو اتاق جیغ زد:

- پژمان تو رو خدا، تو رو به روح پدر و مادرت... .

پژمان سیلی‌های پر قدرت رو تو صورت اون فرود می‌آورد و مکث نمی‌کرد، شیدا سرخ شده فقط لباس اون رو چنگ زده بود و هق‌هق می‌کرد و پژمان بی‌رحمانه می‌کوبید. سیلی پشت سیلی، تو صورتش، به بدنش، چنگ می‌زد تو کمر و پهلوی اون و فریاد می‌زد:

- می مردم برای جز به جز وجودت، تو چکار کردی با من؟

اگه آفرین با هزار مشقت در اتاقش رو باز نمی‌کرد و بیرون نمی‌اومد محال بود که شیدا از زیر دست‌های سنگین پژمان جون سالم به در بیره، پرید جلو و خودش رو حصار شیدا کرد و التماس کنان گفت:

- پژمان تو رو به روح... .

پژمان دور خودش چرخید و آفرین خیلی زود بدن نحیف و کبود شیدا رو به آغوش کشید و رفت بالا.

پژمان به دور و برش چشم دوخت. کمد و بوفه‌ها، تابلوهای نقاشی، سیستم صوتی و مبل‌های خاکستری و حتی در سالن که سوسن با تقلا تونسته بود بازش کنه و تو درگاه ایستاده بود دور سرش می‌چرخید. پاهاش دیگه یاری نگه داشتنش رو نداشت، سست شد و بلاخره دوزانو افتاد رو پارکت‌ها... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سوسن از کنارش رد شد و دوید سمت بالا، هوای خنک اوایل بهار به داخل سالن هجوم آورد و پیچید لای موهای آشفتش، سرش رو بالا برد، بالا و بالاتر تا به سقف بلند رسید و خیره شد به گچ کاری زیباش. لوستر می چرخید، تند و بی وقفه. چشمهای خیسش رو پلک زد، آوار زلزله مادر و پدر و برادرش رو گرفت و آوار این ننگ عشقش رو، لب گشود و گفت:

- حق من این بود؟! -

کف دستها رو چند باره کوبید به کف زمین و فریاد زد:

- خدا...خدا...خدا... .

شب تلخی بود که خیلی زود به صبح رسید؛ اما خواب به چشم هیچ کدوم از اعضای اون خونه نیومد.

پژمان نه با کسی حرف زد، نه تلفنی جواب داد و نه غذایی خورد. چند شب متوالی چپید تو اتاقش و فقط پشت پنجره نشست، عکس یادگاری پدر و مادرش رو تو بغل گرفت و به یاد گذشتههای از دست رفته تو دلش زار زد. دیگه به این فکر نمی کرد که خوشبختی کی قراره به سراغش بیاد، تنها به رهایی فکر می کرد، رهایی این وجود پر وسوسه و این کشش بی هیجان.

تاب و تحمل دیدن شیدا رو تو روزهایی که به زودی با یه تغییر اساسی جلوش ظاهر می شد رو نداشت، نمی تونست ببینه یه عمر آرزوی خودش رو که در حال سوختنه؛ اما شیدا تا مدت ها خودش رو دور از همه قرار داد. زیاد تو اتاقش نمی موند، از اون جا می ترسید، از اون اتاق که دیوارش متصل

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

به اتاق پژمان بود سخت می ترسید. شبها حس می کرد صدای نفس های تندش رو می شنوه، صدای نعره هاش رو می شنوه. چشمش که به آفرین می افتاد خجالت زده می رفت تو حیاط، سوسن رو که می دید رو بر می گردوند. تا مدت ها پناه روزهای تنهائش اتاقک وسایل باغبونی بود، یه اتاقک سرد و نمور که از دیوارهای آجریش سوسک و مارمولک بالا می رفت. حتی یه شب از ترس کابوس های همیشگیش همون جا بین بیل و بیلچه ها خوابش برد که وقتی آفرین فهمید دیگه بهش اجازه نداد از اتاقش بیرون بیاد.

هواش رو داشت و مراقبش بود، براش مهم نبود پدر اون بچه کیه، سلامتی شیدا براش از همه واجب تر بود.

بعد از یه هفته طاقت فرسا بلاخره پژمان از اتاقش زد بیرون. بهم ریخته و آشفته بود، صورتش سیاه از ریش و چشماش گود رفته بود، از زور کم غذایی و ضعف تمام رگ های دستش بیرون زده و بدنش بوی موندگی می داد. وقتی دم پله ها رسید، بی حال شد و سر خورد روی سنگ های صیقلی.

سوسن با جیغ و نگرانی پرید به سمتش و خواست جلوش رو بگیره که هیکل پژمان سریع تر از شتاب اون به پایین قل خورد و سرش با لبه تیز آخرین پله برخورد کرد و شکاف برداشت. آفرین خیلی زود به اورژانس زنگ زد و نیم ساعت بعد دوباره پژمان روی تخت خودش بود، بهش سرم وصل کردن و چند تا داروی تقویتی دادن تا کم کم از خود بی خود شد و به خواب رفت.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا می‌دید و دم نمی‌زد. مقصر بود، یه مقصر گناهکار که لایق هر نگاه تحقیرآمیز و هر کلام پر از سرزنشی بود. تلفن می‌زد، التماس می‌کرد، خواهش می‌کرد؛ اما حال و هوای اون کسی که پشت خط بود از اون بدتر بود. بلاخره یه روز تصمیم گرفت حرفاش رو چه تهدید وارانانه چه ساده به زبون بیاره. تلفن که رفت رو آیفون نگران و مضطرب فقط حرف زد:

- سیروان اگه خونه‌ای گوشی رو بردار، باهات کار مهمی دارم، چت شده این روزها؟ تو قول دادی تا آخرش وایسی... .

و این آخرش بود یا اولش؟! تازه اول بازی بود.

هر دو باهم وارد این بازی شده بودن. سیروان به بهانه نیاز قدم جلو گذاشت و شیدا به بهانه رهایی، رهایی از پل‌های خراب شده پشت سرش.

وقتی شب‌ها تو تختش دراز می‌کشید و سر پر فکرش رو روی بالش می‌فشرد یاد اتفاقاتی که تجربه کرده بود می‌افتاد. یه بی‌وفایی بزرگ، یه بی‌اعتنایی و دهن کجی به عشقی که عشق نشد، به تن خودش که دست می‌کشید عرق می‌ریخت، سرد و خیس.

یه شب خوب و خاطره انگیز، تولد بود. دهن هم کیک گذاشتن، گرم و پر هیجان رقصیدن، بی‌هیچ حرفی از گذشته هم دست به دست دادن، آغوش به آغوش کشیدن و باهم اوج گرفتن از این زمین بی‌حسی.

شیدا، شیدا بود و بی‌قرار، هوس تمام نیاز درونش بود، نه انتقام، نه کینه داری و نه سوزش یک قلب همیشه عاشق، تنها و تنها هوس... .

صبح بیست و پنجم فروردین ماه بود که وقتی شیدا از خواب بلند شد کاغذ احضاریه دادگاه رو روی میز کنار تختش دید و از تصمیم بی چون و چرای پژمان اطمینان حاصل کرد.

طلاق برای پژمان تنها دلیل رهایی بود و برای شیدا اوج فاجعه، آفرین هر کاری کرد نتوانست اون رو از تصمیمش منصرف کنه و حالا دو روز بیشتر تا تاریخ این رهایی و هجران بیشتر باقی نبود. جرأت نفس کشیدن نداشت، بالا و پایین رفت و عجز و لابه کرد. مثل اسفند رو آتیش هی پرید و جرقه خورد، بندبند وجودش لرزید؛ اما چیزی عوض نشد.

شب قبل از تاریخ معین شده دادگاه وقتی از چراغ خاموش اتاق پژمان مطمئن شد به سمت اتاق آفرین خیز برداشت و بدون در زدن و اجازه گرفتن وارد شد. دست رو سینه پر تپشش گذاشت تا نفس تندش آروم بگیره، آفرین داشت قرآن میخوند و چشم به آیه‌ها داشت که با دیدن حال پریشون شیدا سر بلند کرد، شیدا دوید به سمتش و جلوش زانو زد. دست‌های لرزانش رو جلو آورد و پقی زد زیر گریه. آفرین زودی قرآن رو زمین گذاشت و دست‌های سرد و لرزان اون رو گرفت.

شیدا ناله زد:

- نزار، تو رو خدا نزار زن عمو.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

آفرین با دیدن حالت رقت بار اون به حالش دل سوزاند و سرش رو به سینه فشرد:

- آروم باش! آروم باش عزیزم.

- زن عمو، زن عمو من چکار کنم؟ چکار کنم!؟

آفرین روی موهای اون رو بوسید و اشک ریخت، شیدا گفت:

- من...من...اگه، اگه طلاقم بده...تنها میشم.

با هق‌هق‌های صدا دارش شونه‌هاش می‌پرید، برای اینکه صدایش بلند نشه با دودست روی دهانش رو فشرد و ناله زد و آفرین درحالی‌که اون رو نوازش می‌کرد و سعی داشت آرومش کنه گفت:

- زندگیت رو تلخ کردی قبول، به حق اون مرد بدبخت یه توهین بزرگ کردی و آرزوهاش رو به باد دادی قبول؛ اما این قبول نیست که بخوای بی‌هیچ تاوانی دوباره سر جای قبلیت بمونی.

شیدا زود سر بلند کرد و با چشم‌های خون شده از گریه طلبکارانه گفت:

- پس همه دنبال تاوانن، از جمله تو... .

آفرین سر تکون داد و با دو انگشت قطره مرواریدی اشک شیدا رو از رو گوش گرفت و گفت:

- اگه تو آزمایش پزشکی قانونی تشخیص داده بشه تو حامله‌ای، دادگاه طلاقتون رو به بعد از به دنیا اومدن بچه موکول می‌کنه... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا حرف رو از تو دهان اون دزدید و با هیجانی تلخ گفت:

- یعنی هفت ماه دیگه؟!

آفرین یه نیم نگاه سرد به شکم اون انداخت و با لحنی خاص گفت:

- دو ماهه‌ای؟

شیدا لب گزید، دماغش به سوزش افتاد و روش رو از شرم برگردوند. هفت ماه بعد رو تصور کرد، تو این هفت ماه چه کاری می‌تونست برای صرف نظر کردن پڑمان بکنه؟

سر تکون داد و زیر لبی با خودش گفت:

- هیچ کار.

سکانس به سکانس اون روز رو یادش بود:

روسی مشکی سر کرد و گفت:

- باید عزای زندگیم رو بگیرم، تو سالن دادگاه به خودش می‌لرزید و رفت و اومد تمام آدم‌ها و قدم‌های سنگینشون روی سنگفرش‌ها شبیه پتکی بود که رو احساس اون کوبیده می‌شد. قاضی مثل متهم نگاهش نمی‌کرد؛ اما وقتی رو صندلی روبه‌روی اون و کنار پڑمان محکوم به نشستن شد دقیقاً متهم ردیف اولی بود که دلش می‌خواست فقط انکار کنه. شیدا سؤال‌های قاضی رو نمی‌شنید؛ اما جواب‌های کوبنده پڑمان رو از بر می‌شد. قاضی بلاخره دست از سؤال‌های تکراری کشید و سخت ترینشون رو ابراز کرد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چرا می‌خواید از همسرتون جدا بشید؟

- چون دیگه دوستش ندارم!

شیدا فرو ریخت، سرش رو چرخوند سمت اون و نیم‌رخش رو نگاه کرد.

- دوست نداشتن که دلیل نمیشه.

- میشه، میشه جناب قاضی! من دیگه نمی‌تونم با نفسی که خیلی وقته هم نفسش رفته زیر یه سقف باقی بمونم، خواهش می‌کنم تمومش کنید.

طبق تصورات آفرین طلاق به یه جلسه دیگه بعد از رسیدن جواب آزمایش شیدا موکول شد.

وقتی رسیدن خونه، نه خوشحال بود نه ناراحت. به معجزه فکر می‌کرد، اینکه تو آزمایش اثری از بچه نباشه! تو خودش جمع شد، این غیر ممکن بود. دکترش با قاطعیت تمام از یه جنین دوماهه گفته بود، نمی‌خواستش، به فکر انداختن بود که سر بزنگاه سیروان جلوش ایستاد و گفت:

- من می‌خوامش.

یه هفته براش یه سال گذشت، هیچ غیر ممکنی رخ نداد و اشتباهی نشد، با جواب مثبت بارداری قاضی پرونده رو تا بعد از دنیا اومدن بچه و مدت معلوم شده مختومه اعلام کرد. شیدا تو بغل آفرین از حال رفت و پژمان با حالی پریشون، کاغذهای مهر خورده دادگاه رو که تو دستش سنگینی

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

می‌کرد پاره کرد و به هوا پاشید، وقتی از دادگاه زد بیرون تصمیم تازش رو قطعی کرد، دیگه نمی‌موند.

بلیط‌های آبی رنگ هواپیما می‌گفت که می‌خواد بره و این دردش برای شیدا از تنهایی و بی‌کسی و آوارگی بدتر بود، چه انتقام سختی رو ازش می‌گرفت پژمان.

آفرین تلاش کرد منصرفش کنه؛ اما گفت که نمی‌تونم، گفت باید برم تا نبینم، باید فراموش کنم، گفت نمی‌خوام این چند ماه تلخ‌تر از همیشه زندگی کنم.

می‌رفت رُم، پانسیون می‌گرفت، به توحید سر می‌زد و سرش رو می‌کرد تو کتاب‌ها و کار و زندگیش. می‌رفت تا توحید هم تنها نباشه، مردی که انگار تصمیم گرفته بود تو کتاب‌ها زندگی کنه.

شیدا با نگاهش به آفرین التماس می‌کرد که جلوی اون رو بگیره و آفرین آخرین تلاش‌هاش رو می‌کرد:

- باهم حرف بزنیم؟

- نه!

آفرین کاناپه رو دور زد و اومد مقابلش ایستاد و پژمان برای اولین بار رو در روی این زن تلخ شد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌خوام حرف بزنی زن عمو، می‌خوام این ساعت‌های آخر فقط بو بکشم و حس کنم، می‌خوام آرامش رو حس کنم، این خونه خیلی وقت بود که انقدر آروم نبود.

آفرین بی‌نتیجه راهش رو کشید به سمت اتاقش و وقتی جلوی در رسید پژمان گفت:

- تو حساب بانکی تون پول ریختم، به یکی از کارگرهای ساختمونم هم سفارش کردم چند وقت یه بار بهتون سر بزنی تا اگه کاری داشتین براتون انجام بده. فامیلیش کریمی، وقتی رسیدم زنگ می‌زنی و تلفن پانسیونم رو میدم، هر چند... دوست ندارم چیزی از اتفاقات این خونه رو برای خودم تو ذهن تصور کنم.

آفرین آروم گریست و خودش رو تا وقت رفتن پژمان تو اتاق حبس کرد. بلاخر هشت غروب پژمان آماده رفتن شد و سوسن آب و قران آورد. وقتی قران رو بوسی و از زیرش رد شد رو به سوسن گفت:

- پشت سرم آب نریز.

سوسن کاسه به دست ماتش برد و پژمان گفت:

- برگشتن وقتی آرزو میشه که انگیزه‌ای باشه، عشقی باشه، امیدی... .

آفرین زیر لبی گفت:

- مراقب خودت باش.

- هستم!

سخت‌ترین و سنگین‌ترین واژه‌ها رو به کار می‌برد این مرد. چه معلم پر تجربه‌ای بود این بی‌وفایی که تو همین مدت کوتاه حرف زدنت رو تغییر داده بود، مرحبا بر این آموزش... .

شیدا نتونست آروم بمونه. دوید سمت در؛ اما ناگهانی ایستاد، صداهای خداحافظی رو می‌شنید، صدای در رو می‌شنید، انگار داشت جونش در می‌اومد. صدای چرخ‌های ته چمدون و حرکتش روی پارکت‌ها، صدای رفتن، دور شدن، صدای شکستن قلب خودش... .

دوید سمت پنجره و پرده رو کنار زد. داشت می‌رفت، مردی که همیشه عاشقش بود داشت بی‌عشق می‌رفت، مردی که تو تمام عکس‌های عروسی بر خلاف اون لبخند زده بود! مردی که با التماس ازش عشق و محبت خواسته بود! مرد عاطفه‌هاش داشت با چمدون سنگینش می‌رفت.

دلش داشت کنده می‌شد، جونش رفت، حواسش رفت، در تراس رو گشود و پرید سمت نرده‌های سنگی، می‌خواست التماس کنه و فریاد بزنه، می‌خواست بگه نرو، بمون؛ اما... .

دسته چمدون سنگینش رو بلند کرد، قدم‌هاش سست بود و مردد؛ اما این دلیل نمیشد برای تردید بین موندن و نرفتن. اشتباه نمی‌کرد، زمزمه این ناله‌ها خیلی وقت بود که تو گوشش تکرار می‌شد، وقتی پلک بهم زد و دستش رو روی دستگیره چمدون محکم کرد فریاد شیدا رو شنید:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- پژمان... پژمان... .

قطره اشکی نشست وسط سیاهی دیدگانش، بی ترس از افتادنش پلک زد، نرفت عقب، بر نگشت. کسی هلش نداد، فقط آروم پشت دست رو روی صورت کشید و از خونه زد بیرون.

شیدا همون جا کف تراس ولو شد رو زمین، زانوهاش رو بغل کرد و بازوش رو به نیش دندان کشید، حالا بدون طلاق تنها بود! بدون مرگ همسر تنها بود! حالا به جرم بی وفایی تمام وجودش تنها بود.

فصل بیستم: ثریا

اون تلفن بی موقع یه فاصله عمیق بین ثریا و سیروان انداخت، فاصله‌ای که دیگه با بهانه و التماس پر نمی‌شد. قهر این بار ثریا و جمع کردن وسایلش قهر به امید آشتی دوباره نبود، حرف‌های نیش‌دار مامان حوری، سیگار و حالا یه زن دیگه، غزل خداحافظی ثریا بود.

سیروان رفتن اون رو ندید؛ اما با نشونه‌ها آشنا بود، می‌دونست که این چمدون بزرگ بستن و تقریباً از خود چیزی باقی نداشتن فقط می‌تونه به معنی جدایی باشه. سر تکون می‌داد و بین کوه لباس‌ها و وسایل ریخت و پاش تو اتاق قدم می‌زد، با پاهاش همه چیز رو پراکنده می‌کرد. دنبال یه تیکه کاغذ یا نامه بود که حرف‌های آخری توش زده شده باشه؛ اما ثریا اون رو حتی لایق دوخط نوشته هم ندیده بود.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

تلفن خونه زنگ خورد و زود رفت رو آیفون، مامان حوری حرف می‌زد و سراغ ثریا رو می‌گرفت، بیمارستان بود و می‌گفت، پلک بابا پرویز تکون خورده و باید همدیگه رو ببینن؛ اما سیروان نمی‌خواست. دستگاہ تلفن رو چنان از جا بلند کرد و به دیوار کوبید که حتی یه گوشش هم سالم نموند. هرچی که دم دستش می‌اومد رو می‌کوبید به در و دیوار و نعره می‌کشید، تا ساعت‌ها همسایه‌هاشون از آپارتمان‌ش فقط صدای شکستنی و عربده می‌شنیدن؛ ولی کسی جرأت نمی‌کرد قدمی جلو بزاره.

دوسه روز بعد وقتی یه کمی آرام شد رفت خونه پدر ثریا، باید برای اون توضیح می‌داد که نقش شیدا تو زندگیش انقدرها پر رنگ نیست. می‌خواست بگه که تو روزهای آینده منتظر اتفاقات بهتر باشه؛ اما ثریا نبود، نبود که بشنوه، مادرش گریه می‌کرد و از سیروان ناراضی بود:

- من دختر ندادم که اینجور آوارش کنی، کجاست که حتی من و پدرش رو هم محرم ندونسته؟!

تلفن زده به خواهرش ثمن؛ اما حتی اونم ازش خبر نداشت، درست مثل یه قطره آب زیر زمین گم بود. جایی نبود که دنبالش نگشته باشه، هر شب خسته و افسرده می‌رسید خونه، موبایلش پر از میس کال‌های مامان حوری بود؛ اما همه رو بی‌جواب می‌داشت. انقدر هپلی شده بود که نه حمام می‌رفت نه اصلاح می‌کرد، آتیش به آتیش سیگار دود می‌کرد و زیر چشمش گود رفته بود، سیروان بعد از ثریا از دست رفته بود.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ثریا برای فرار از نصیحت‌های پدر و مادرش، برای فرار از سیروان که مطمئناً اول اونجا می‌اومد سراغش تصمیم گرفت بره سعادت آباد. خونه اعیانی خانم و آقای سورچیان که وقتی اون و ثمن خیلی کوچیک بودن، پدر و مادرش سرایداری اونجا رو می‌کردن. خانم و آقای سورچیان فرزندی نداشتن و این دوخواهر رو مثل دخترهای آرزوهاشون رو زانوهای پر مهرشون بزرگ کردن، هیچ وقت تو اون خونه بزرگ و خاطره انگیز کسی احساس تمایز نکرد. اون زن و مرد پر عاطفه سرایدار خونه‌شون رو روی تاج سر می‌ذاشتن و همیشه همراه و هم‌دلشون بودن. ثریا و ثمن هم با تشویق‌های آقای سورچیان که دکتر متخصص مغز و اعصاب بود، درس خوندن و پله‌های ترقی رو طی کردن. حتی همین آقای سورچیان بود که کارهای اقامت و تحصیل ثمن رو تو ایتالیا جور کرد و بعد فرستادش تا برای خودش کسی بشه، همیشه اون دوتا رو می‌نشوند رو یه کاناپه و روبه‌روشون صندلی می‌داشت. خودش هم می‌نشست و بعد می‌گفت که دارم از تو چشم‌هاتون می‌خونم می‌خواید چه کاره بشید.

همه چی رو درست حدس می‌زد، می‌گفت ثمن بخاطر سر و زبون خوبش و هوش بالایی که داره تو رشته حقوق موفق میشه و ثریا بخاطر منطق و سرزندگی‌ای که درونش هست دنبال اجتماع میره. همه رو درست گفته بود، ثمن تحصیلاتش رو تو رشته حقوق تموم کرد و دو سال بعد یه وکیل زبده شد و ثریا هم تو دانشگاه جامعه شناسی خوند؛ اما کار نکرد، سیروان

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دوست نداشت زنش به عنوان یه مددکارِ جستجوگر مدام سرش تو زندگی این و اون باشه و ثریا بی‌چون و چرا فقط بخاطر عشق پذیرفت.

و حالا در هم ریختگی روحی ثریا، چمدون بزرگش و گریه‌های شبانش تو اتاقی که بچگی‌هاش مأمّن تنهایی‌هاش بود به خانم و آقای سورچیان می‌فهموند که این زندگی، یه تکون اساسی خورده و ثریا گفت. به اونا گفت سیروان دیگه مثل قبل دوستش نداره، گفت ازش خسته شده، از یه زن تازه تو زندگیش گفت و بعد هم تو بغل خانم سورچیان گریه کرد. یه شب هم تلفن کرد خونه پدریش و همه چیز رو تعریف کرد بعد هم گفت که چه تصمیمی برای زندگیش گرفته.

مادرش ناله کرد و گفت خوب فکرات رو بکن، پشیمون میشی؛ اما اون دیگه نیاز به فکر نداشت فقط می‌خواست بره و دیگه نباشه، اطرافیانش هرکاری کردن اون منصرف نشد و یه هفته‌ای همه کارهاش رو کرد. بلیط هواپیماش رو اوکی کرد و روز موعود تو بغل مادرش سیر گریه کرد. مادرش نوازشش کرد و گفت:

- صبر کن، باهاش حرف بزن، شاید اشتباهی شده، شاید اون زن... .

- وقتی یه زن دیگه غیر از من به شوهرم زنگ می‌زنه، اسم کوچیکش رو صدا می‌زنه، نگرانش میشه، دنبال پدر بچش می‌گرده، دیگه جای شکی نیست، من باید زودتر از اینا از زندگیش بیرون می‌رفتم. تو این مدت هم فقط نقش بازی کردم، نقش یه آدم مظلوم که لایق ترحم و کمکه. باید برم، برم تا فراموش کنم.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

تو فرودگاه یک ساعت معطل بود، به کسی اجازه نداد برای بدرقه همراهش بیاد، به آدم‌ها نگاه می‌کرد، آدم‌هایی که از خودشون هم فراری بودن، اونم فراری بود، درست مثل یکی از اون آدم‌ها. لحظه‌های باقیمونده رو از پشت شیشه‌ها انتظار می‌کشید، اون روزی که به خاطر سیروان برگشت ایران به این فکر نمی‌کرد که برگشت دوباره‌ای در کار باشه؛ اما حالا وقتی می‌دید چاره دیگه‌ای نیست بی‌هیچ کلام و توقعی قایمکی تو خودش مچاله می‌شد و از این عشق گذرا فرار می‌کرد، از عشقی که دیگه رنگ و بوی همیشگی رو نداشت.

مهماندار خوش آمد گفت:

- سلام خوش آمدید.

سر تکون داد و مهماندار صندلیش رو نشون داد:

- شماره هفده، ردیف چپ.

وقتی سر جاش نشست، رو یکی از صندلی‌های کناریش به جوان بیست‌ساله نشسته بود و رو صندلی کنار پنجره به مرد جا افتاده و کامل که حسابی تو خودش جمع شده بود و اصلاً نگاهی به اطرافش نمی‌کرد. با چشم‌های بی‌رمق و شفافش زل زده بود به بیرون و پنجه‌های قوی دست‌ها رو بهم می‌فشرد. ده دقیقه بعد اعلام شد که کمربندها رو ببندید، خلبان صحبت کرد و بلاخره هواپیما از زمین بلند شد. ثریا به صندلیش چسبید و نفس عمیق کشید.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

مرد چشم‌های شفافش رو پلک زد، ثریا ناخودآگاه نگاهش به اون افتاد و در کمال تعجب دید قطره‌های اشک صاف و بی‌وقفه روان شدن رو گونش. یه کم که گذشت ثریا خم شد و زیر زیرکی مرد رو نگاه کرد، حالا دیگه گریه‌های اون بدون ترس و خجالت صورتش رو خیس می‌کرد، ثریا خجالت می‌کشید حرفی بزنه، ترس این رو داشت که فضول خطاب بشه؛ اما بی‌تفاوت هم نمی‌تونست باشه! تنها کاری که به نظرش عاقلانه می‌اومد رو انجام داد، یه دستمال کاغذی خوشبو و عطری از کیفش درآورد و به سمت مرد گرفت:

- بفرمایید.

مرد سرش رو بالا آورد و به سمت ثریا برگشت، ثریا یه ماه گرفتگی بزرگ رو سمت چپ صورت اون دید و دستش رو جلوتر برد و مرد با تشکر دستمال رو گرفت. خودش بود، هم‌سفرش درِ باغ آشنایی رو باز گذاشته بود، مرد غمگین پژمان بود.

فصل بیست‌ویکم: لیلی

بهار و عطر شکوفه‌ها و تبریک سال جدید هیچ کدوم لیلی عاشق پیشه رو دگرگون نکرد. همونطور که ساده به عشق رسیده بود و ساده برای خودش تفسیر کرده بود، همونطور هم ساده اون رو تو دل پنهان کرد. نداشت کسی غیر از خودش از این جوشش ناگهانی اطلاع پیدا کنه!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

طوبا بعد از تبریک سال نو دیگه باهاش تماسی برقرار نکرده بود، دلش می‌خواست با اون حرف بزنه، با اون کسی که با دلش همراه شده و از عشقش شنیده بود. فکر سیاوش تو تمام سیزده روز تعطیلی عید یه لحظه هم رهاش نکرده بود. هر جا که پا می‌گذاشت اون رو می‌دید، تو مهمونی دوستان پدرش سیاوش همیشه رو یه صندلی مقابلش بود، می‌دونست که اینا فکر و خیاله؛ اما نمی‌تونست حتی لحظه‌ای کوتاه این افکار رو از خودش دور کنه. پاتک نزدن به آجیل‌های عید و غارت بادوم‌های هندی حاج محسن رو به شک انداخته بود. شک اینکه لیلی دردنش امسال به چه نیتی عید رو یه جور دیگه شروع کرده، تو عید دیدنی‌ها و مهمونی‌های اقوام دور تمام حواسش به این دختر تک و تنها که لاغری بیش از حد، صورتش رو از ریخت انداخته بود می‌رفت. می‌دیدش که بعد از پذیرایی میره تو آشپزخونه و بس می‌شینه تا این خاله بازی‌ها تموم بشه. خاله بازی دید و باز دید پس دادن که معایبش بیشتر از مزایاش بود، فقط خوردن و خوردن و خوردن... حاج محسن تازگی‌ها از دل دخترش زودتر از دل خودش با خبر می‌شد. تو زندگیش هیچ گاه بی‌اطمینان قدمی برنداشته بود؛ اما اون شب که صدای بغض آلود و التماس‌وار دخترش رو پای دستگاه تلفن شنید سست شد و اطمینانش رو به دست آورد. عقربه‌های ساعت نیمه شب رو نشون می‌داد و در اتاق اون نیمه باز و نیمه روشن بود. لیلی با یه تاپ روی تختش نشسته بود و گوشی به دست بود، حاج محسن خواست در رو محکم کنه که صدای گریه‌ها تنش رو به تگون انداخت، لیلی به کی التماس می‌کرد؟! به کی می‌گفت برگرد؟! از کی می‌خواست تنهایی‌هاش رو کنار

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بذاره و با اون تقسیمش کنه؟! یه نیم نگاه به داخل اتاق انداخت. لیلی سرش رو روی بازوهایش فشرده بود و تو موهایش چنگ می‌زد، چشم‌های سبز و جنگلیش حالا بارون خورده بود، لب‌هایش می‌لرزید و التماس می‌کرد، التماس همون کسی رو که حاج محسن تو تمام طول این مدت ازش ترسیده بود.

- فقط برگرد سیاوش، احتیاج دارم باهات حرف بزنم... شعار نده من گوشم پر... آره... آره دارم کم میارم، فقط تو رو خدا برگرد و به التماسم اهمیت بده، فقط برگرد.

حاج محسن لرزید و همون جا خشکش زد، بالأخره این پسر سر از زندگیش درآورد، بالأخره یه اعتقاد دیگه راحت تونست دخترش رو از این رو به اون رو کنه. چیزی نگفت، فردا و روزهای بعد از فردا هم چیزی به لیلی نگفت، همه رو ریخت تو دلش و به کسی جز خدا دم نزد. لیلی تو تمام این روزهایی که از حال پدرش بی‌خبر بود تا وقت گیر می‌آورد پای تلفن می‌نشست و حرف می‌زد. خیلی عوض شده بود، لحن حرف زدنش، اون التماسش و حتی غروری که لحظه به لحظه ازش دم می‌زد دیگه تو وجودش نبود. قبض‌های تلفن به علت تماس‌های خارج سرسام آور می‌شد. هر روز به دیدن طوبا می‌رفت و درد دل می‌کرد، به مهمونی روحی و چندتا از بچه‌های هم تیپ اون می‌رفت تا خوب با قشر اونا آشنایی پیدا کنه. چند دست لباس مد روز خرید که وقتی از پدرش درمورد اونا سؤال کرد فقط جواب شنید که: - نه از

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

رنگشون خوشم میاد و نه از مدلشون؛ اما چون تو می‌خوای بیوشی همشون قشنگن.

می‌خواست این بار برای سیاوش یه لیلی تازه باشه، یه لیلی که باعث بشه مجنونش دیگه به سفر نره، می‌خواست نگهش داره، هر جوری که هست.

مانتوی یشمی چسب و شلوار جین که برای اولین بار به پاش می‌کرد یه تیپ خاص بهش داده بود، یه شال سبز هم به رنگ چشم‌هاش به سر کرد و باز خودش رو نگاه کرد. حالا دیگه چیزی کم نداشت، یهو صورت روحی رو به یاد آورد. ابروهای شیطونی، لبهای قلوه‌ای و سرخ، چشم‌های همیشه آرایش کرده و گونه‌های برفی از کرم پودر. چرا، کم داشت. یه خورده نقاشی و رنگ و روغن کم داشت. نیم ساعتی مشغول بود، ناشیانه خط چشم کشیده بود و پلک‌هاش سیاه بود، لب‌هاش بیش از حد پررنگ بود و گونه‌هاش زیر کرم پودر ماسک شده خیلی مصنوعی بود. به خودش نگاه کرد، چندین بار تو آینه اتاق خودش و سالن پذیرایی هی رفت و اومد و وقتی مطمئن شد چیزی کم نداره و حسابی عوض شده راهی شد. با کفش‌های پاشنه بلند یه چرخ زد و بعد که نزدیک بود بخوره زمین خودش رو حائل میز تلویزیون کرد. پنج دقیقه بعد وقتی چادرش رو پوشید شد همون لیلی معصوم و بی‌ادا. هر کار می‌کرد نمی‌تونست به قول سیاوش این شنل سیاه زور و رو از خودش دور کنه، این چادر بهش امنیت و آرامش می‌داد. وقتی سوار ماشین شد و یه نگاه دیگه به آینه انداخت از آرایش غلیظ صورتش

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اونم با این حجاب یه کم خجالت زده شد. نتونسته بود با ماشین خودشون بره فرودگاه برای استقبال، حرص می‌خورد!

پدرش بعد از مدت‌ها پشت فرمون نشسته بود تا طبق معمول بره دنبال آفرین خانم و بعد با هم برن بیرون، از عشق پیرانه سری پدرش متنفر بود، هر وقت که صمیمیت اون‌ها رو از پشت تلفن می‌دید فقط حرص می‌خورد و لب به دندان می‌گرفت. مالک عشق شده بود و فقط می‌گفت، سیاوش، تنها عشق معنا دار و جدی که لمسش می‌کرد.

سیاوش یه نگاه خاص به ماشین و داشبورد و صندلی‌ها انداخت و بعد چرخونک شیشه رو آروم چرخوند، شیشه بی‌سر و صدا اومد پایین و یه نسیم خنک بهاری پخش شد تو صورتش، چتری بلند موهاش که ولو شد رو پیشونیش با دو انگشت کنارشون زد و به راننده چشم دوخت. ریش یک‌دست و مرتبی گونه‌ها و چونش رو پر کرده بود، موهای تقریباً جو گندمی شدش به بغل شونه شده بود و از لباس آبی رنگش بوی عطر یاس می‌اومد. از وقتی که سوار شده بود حتی یه کلام هم از اون نشنیده بود، تقریباً پنجاه ساله می‌خورد و دست‌هاش فرمون ماشین رو محکم چسبیده بود. سیاوش که دیگه حسابی از این سکوت خسته شده بود نگاهش رو از شیشه بزرگ جلو به جاده انداخت؛ اما هنوز اولین ماشین تو جاده رو درست تشخیص نداده بود که متوجه یه فشنگ نقره‌ای شد. یه فشنگ که ماهرانه سوراخ شده و توی یه بند سیاه حائل آینه مستطیلی شکل بود، با هر حرکت ناگهانی ماشین اونم به تگون می‌افتاد و به عقب و جلو غلت می‌خورد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش یکبار دیگه به راننده و سر و لباسش نگاه کرد و بعد مطمئن شد بین اون و این فشنگ ارتباط صمیمانه‌ای هست که بر می‌گردد به روزهای جنگ. ناخودآگاه و بدون مقدمه کمی مایل شد و تنش رو چرخوند به سمت راننده، بعد هم صمیمانه گفت:

- ببخشید پدر جان، من می‌تونم یه سؤالی از شما بپرسم؟

سکوت راننده اون رو به ادامه حرفش ترغیب کرد، نفسی تازه کرد. دست به فشنگ در حال حرکت گرفت و گفت:

- بیست‌ساله جنگ تموم شده، نفس مردم تازه داره در میاد، امروز دیگه از توپ و تانک و خمپاره خبری نیست، چرا؟! چرا نشونه‌هاش هست؟ چرا این فشنگ توی ماشین شما باید برای من و امثال من یه سؤال بی‌جواب باشه؟! راننده نیشخند زد و دنده عوض کرد، سرعتش کمتر که شد سری تگون داد و شیشه طرف خودش رو داد پایین. سیاوش فشنگ رو رها کرد و گفت:

- لبخند! یه لبخند پر رمز و راز که تنها جواب شما به ما این نسلی هاست، وقتی جواب نمی‌گیرم بیشتر شک می‌کنم، شک اینکه شما خودتون خواستید خراب کنید. بکشید و بخاطر هیچ و پوچ با یکی شبیه به خودتون جدل بی‌حساب بکنید، بیست‌ساله از اون خرابی و کشت و کشتار گذشته اون وقت شما نمی‌خواید از یاد ببرید نسل ما چیزی متفاوت از اون سال‌هاست. هی حرف، هی نشونه، هی فاصله و تفاوت... .

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سری تگون داد و وقتی بی‌جواب موند تکیش رو محکم داد به صندلی، درخت‌های گوشه جاده تندتند از جلوی چشم‌هاش گذر می‌کرد و اون هیچ کدوم رو نمی‌شناخت. انگشت اشارش رو به دندون گرفته بود که راننده بعد از یک ساعت تو راه بودن و سکوت مطلق به حرف اومد، با یه لحن خاص رو به سیاوش گفت:

- پسر، منم می‌تونم از تو یه سؤالی بپرسم؟

سیاوش انگشتش رو درآورد و با نیشخند گفت:

- هر چند، شما جواب سؤال من رو ندادی؛ اما عیب نداره، بپرسید. نسل ما یاد گرفته به همه سؤال‌ها قاطعانه جواب بده.

راننده سری تگون داد و یه گوشه ترمز کرد، سیاوش یه نگاه به بیرون و بعد به مرد راننده انداخت و گفت:

- چرا، چرا نگه داشتید؟

راننده تکیش رو محکم به صندلی داد، دست‌هاش رو روی سینه بهم جفت کرد، نفسی بیرون داد و بعد آروم گفت:

- بیست‌سال از اون روزهای جنگ و تمام جوانی و شور ما برای یه زندگی آروم و بی‌دغدغه رفت، رفت تا این روزهای آروم باقی بمونه، اون بیست سال رفت تا نسل امروز برای آینده آروم فکر کنه. هر کس با خاطراتی زنده است، یکی با یه عکس از روزهای گذشته، یکی با یه خاطره توی ذهن و یکی هم مثل من با یه نشونه. نسل شما با چی زنده است؟!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش جواب داد:

- نسل من، غیر من که شاید با همه متفاوت با ریز و درشت قشنگی‌های دنیا زنده است، نمی‌دونم چی، چون هر کسی برای خودش دلخوشی و قشنگی‌ای داره؛ اما من... من حقیقتاً نمی‌دونم برای چی زنده‌ام، از نفس بیهوده‌ای که صبح و شب میره و میاد و من فقط گرمیش رو حس می‌کنم هیچ دل خوشی ندارم. از پدر، مادر، خانواده و چیزی شبیه به اینا چیزی ندیدم و چیزی حس نکردم، من توی زندگی به بی‌تفاوتی در مقابل همه چیز عادت کردم، فقط به این نفس گرم عادت کردم، چون برای رسیدن به حقیقت نیازش داشتم، برای رسیدن به اینکه کنه واقعی اشیا زنده و مرده روی زمین چیه. بیست‌سال پیش که جنگ تموم شد، چشم‌های امثال من تازه به روی دنیا باز شده بود. این نسل معترض، معترض به این همه کشمکش و دشمنی که می‌تونست نباشه.

نفسی بیرون داد و نیشخند عصبی کننده زد و بعد ادامه داد:

- اگه اون زمان یه بچه پنج شش ساله نبودم تو آغوش مادرم، مطمئنم تکونی می‌خوردم، قبل از اینکه جنگی شروع بشه و دوتا سرزمین مسلمون به جون هم بیفتن من شعار صلح رو سر می‌دادم. آره... آره، ای کاش، ای کاش اون زمان کوچیک نبودم، کاش برخاستن من می‌تونست برخاستن همه باشه. شاید حالا این همه خاطره که حتم دارم جز تلخی چیزی نیست برای شما نمی‌موند! معترضم به این وضع، جانبازهای شیمیایی گوشه گوشه خونه‌هاشون افتادن و حتی نمی‌تونن نفس بکشن تا حرفاشون رو به زبون

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بیارن. قطع نخاعی‌ها، ترکش خورده‌ها، اون همه زن و بچه بی‌گناه و شیمیایی شده تو سردشت! جواب اینا رو کی میده؟ معترضم! بزار معترض باشم. اون زمان به اقتضای سن حرف تو سینه گره گره شد؛ اما حالا...حالا که به قول شما فقط نشونه مونده باید گره‌های تو سینم باز بشه، باید بیرون بریزم. من جنگ رو باور نکردم، نه فقط بخاطر سنم که بچگانه بود، تنها و تنها بخاطر اینکه جنگ رو یه مشتم آدمی که عاشق کشت و کشتار بودن شروع کردن. هم آدم‌های سرزمین خودم و هم آدم‌هایی که عرب زبانن و به قرآن سرزمین من اعتقاد دارن، هیچ کس درک نکرد توپ و تانک و ویرانی و کشتار و پر کردن گلزار شهدا رو! این صلح لعنتی باید سر وقت انجام می‌شد نه بعد از این همه فاجعه و غم. جواب نسل معترض امروز رو بده، من شاکی‌ام! مرد نشونه‌دار و خاطره جمع کن، جوابم رو بده!

راننده نمی‌تونست تو این شرایط که اصلاً جاش نبود جواب اعتراض این نسل رو بده، حرف اش حرف دیگه‌ای بود؛ اما سیاوش که هنوز حرف برای گفتن داشت ادامه داد:

-شماها فقط یاد گرفتید بی‌چون و چرا بپذیرید و عمل کنید، مثل همون روزها که کاغذ زدن رو در و دیوار و بسیج عمومی اعلام کردن، تفنگ دادن بهتون و گفتن، جنگ جنگ تا پیروزی. پذیرفتید و عمل کردید، الانم فقط می‌شنوید و به ظاهر می‌پذیرید، آخ...آخ...که چه فایده! چه فایده از این همه حرف و دلخوری، به کجای این دنیای بی‌خیال بر می‌خوره؟ به خدا که به هیچ کجاش.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سکوت کرد و باز انگشت اشاره رو به دندان گرفت، راننده سرعتش رو بیشتر کرده بود. جاده‌ها شلوغ بود و هر پنج دقیقه یکبار ترافیک سنگینی می‌شد، دست‌های سیاوش بیرون از شیشه بود که نمناک شد. چند دقیقه بعد بارون تندتر شد و ماشین‌ها برف پاک‌کن‌ها رو زدن، ترافیک که سبک‌تر شد و ماشین‌ها رفتن سیاوش چرخید سمت راننده، یه نگاه خیره و دقیق به سر و صورت اون کرد و بعد بحث رو عوض کرد:

- یه دختری توی زندگی من هست که شبیه به هیچ‌کس نیست، از روز اولی که لب به اعتراض باز کردم اون رو مقابل خودم دیدم. دفاعیاتش منو ترغیب می‌کرد به حرف زدن، یه پدری داره که بازمانده روزهای جنگه، درست نمی‌دونم؛ اما به نظر میاد که جانباز باشه. می‌خوام بگم اون دختر فقط شنیده، فقط عکس دیده، فقط خاطره‌های توپ و تانک و مسلسل رو مثل یه نوار تو مغزش ضبط کرده، چیزی بیش از اینا برای گفتن نداره؛ اما هر وقت که من به اون روزها معترض میشم اون با جواب‌هایی که می‌ده قاطعانه دهنم رو می‌بنده، راضی نمیشم؛ اما سکوت می‌کنم. من برای اون که هم نسلمه و مطمئنم اگه پدرش جانباز جنگی نبود یه معترض بدتر از خود من بود حرفی برای گفتن ندارم. من پدرش رو می‌خوام، من مرد خود اون روزها رو می‌خوام، مردی که مثل شما نشونه داشته باشه، مردی که گوش‌هاش هنوزم صدای توپ بده، خیلی دلم می‌خواد ببینمش، روبه‌روش بایستم و بعد بگم حالا حرف‌های دخترت رو تکرار کن. از اون دختر نمی‌ترسم، از اعتمادی که داره بهم می‌کنه می‌ترسم، من اگه حرفی می‌زنم و

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اعتراضی می‌کنم با دلیل تمام دلخوری‌ها رو می‌برم؛ اما اون دختر بخاطر دلش داره حرف‌هاش رو با من یکی می‌کنه، داره برخلاف میلش معترض پدرش میشه و پشت تمام حرف‌های من میگه آره حق با تو هست در صورتی که تا مدت‌ها پیش نبود. فقط بخاطر اینکه نشون بده با منه داره این کار رو می‌کنه؛ اما من نمی‌خوام این اتفاق بیفته، پدرش باید جلو بیاد، باید بخاطر دخترش جلو بیاد.

راننده حالت دگرگونی پیدا کرد، مثل کسی که یهو سست شده باشه به زور فرمون رو می‌چرخوند؛ اما سعی داشت خودش رو نگه داره، وقتی مطمئن شد بارون بند اومده شیشش رو داد پایین و بدون اینکه به سیاوش نگاه کنه گفت:

- اگه پدر اون دختر جلو بیاد، تو چی بهش میگی؟

- خیلی چیزها، خیلی حرف‌هام رو بخاطر گریه و کم آوردن دخترش به زبون نیاوردم؛ اما وقتی ببینمش می‌خوام به زبون بیارم، اون یه نماینده است، نماینده‌های زیر خاک فقط حسرت به دل آدم می‌اندازن؛ اما نماینده زنده بیشتر به درد آدم می‌خوره.

راننده باز هم سرعتش رو کمتر کرد؛ اما ماشین رو نگه نداشت، سری تکون داد و با لحنی خاص گفت:

- حرف‌هایی که به پدر اون دختر می‌خوایی بزنی همینایی بود که به من گفتی؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش مات و متحیر به اون خیره شد و راننده گفت:

- جواب پدر لیلی همین چند کلمه‌ای بود که من گفتم، چیز بیشتری ازش نمی‌شنوی جناب آقای سیاوش کسری!

فصل بیست و دوم: سیروان

با کاغذ تو دستش زیر چونس رو خاروند و بعد پشت دستش رو به دندون گرفت، آروم نشد و کاغذ رو باز کرد، همه چیز با واقعیت تطبیق داشت، پس چرا باور نمی کرد؟!

خواهان، خوانده، ترازوی عدالت، قاضی، دادگاه، مهر طلاق و ناباوری... .
کاغذ رو پرت کرد رو میز و گفت:

- انتظار دارید من این چهار تا کاغذ رو جمع کنم بزارم تو کیفم و بعد باور کنم زخم جدا شده؟!

مادر ثریا که خودش هم از این اقدام ناگهانی سخت متعجب بود سر تکون داد و گفت:

- به خدا ما هم از چیزی خبر نداشتیم، ثریا خیلی وقت پیش اقدام کرده بود، از اون وقتی که رفته بود خونه سورچیان بس نشسته بود، از همون وقت واسه طلاق اقدام کرد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان زد زیر خنده، قهقهه وار تنهش رو شل و ول کرد رو کاناپه و سرش رو که از زور درد در حال انفجار بود فشرده به پشتی کاناپه، سقف بی حرکت بود؛ اما حس می کرد لوستر می چرخه. هنوز صدای خنده هاش قطع نشده بود که مادر ثریا کاغذ رو از روی میز برداشت، یه نگاه به اسم ثریا و یه نگاه به اسم سیروان انداخت، بعد هم بغض کنان گفت:

- ثریا زندگیش رو دوست داشت، تحمل می کرد، تحمل هر چیزی رو داشت جز بی وفایی، جز وجود یه زن دیگه، کاری که تو... .

سیروان فریاد زد:

- من بی وفایی نکردم.

- چرا داری انکار می کنی؟ پس اون زن که پای تلفن اسم تو رو صدا زده کیه، کیه که بخاطرش دخترم... .

سیروان تهدیدوار انگشت اشاره رو بالا برد و گفت:

- ثریا مثل یه بچه رفتار کرد، صبر نکرد حرف های من رو بشنوه، شیدا برای من یه بازیه، ثریا باید صبر می کرد و هم بازیم می شد، نه اینکه مثل احمق ها حسادت وار پشت پا به زندگیش بزنه و بعد برگه اونور طلاق غیابیش رو بگیره! من می خواستم خوشبختش کنم... .

- می خواستی خوشبختش کنی؛ اما نکردی، تو ثریا رو چزوندی، درست تو لحظه ای که بهت نیاز داشت.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان صدای پدر ثریا رو شناخت؛ اما سر بر نگردند، خجالت می کشید. از این مرد که تو روز عروسی دستش رو پدرانہ بوسیده و گفته بود دخترش رو خوشبخت می کنه؛ اما نکرده بود سخت خجالت می کشید. سرش رو پایین انداخت. پدر ثریا دورش چرخ زد و بعد کنارش نشست، به همسرش که رو کاناپه روبه رویی نشسته بود چشم دوخت و خطاب به سیروان گفت:

- ثریا از بچگی دختر حساس و زود رنجی بود، من و مادرش تو بهش نگفتیم، به لطف خانم و آقای سورچیان تو پر قو بزرگ شد. وقتی شب عروسی دستش رو تو دست تو می داشتم تنها آرزوم خوشبختی و آرامش آیندش بود، خوشبختی ای که به ظاهر خوشبختی بود! دختر صبورم خیلی چیزها رو تحمل کرد، دست بزن تو رو تحمل کرد چون دوستت داشت، عصبانیت و دوست نداشتن ظاهری بچه رو تحمل کرد چون زندگیش رو دوست داشت؛ اما دیگه طاقت این بی وفایی رو نداشت، طاقت زخم زبون های مادر شوهر رو نداشت. ثریا خسته بود، ثریا از بازی ای که تو راه انداخته بودی خسته بود، راه شما دیگه یکی نبود، تو داری پدر یه بچه میشی که ثریا نتونست برات بیاره، پس پدر آینده، یادت باشه از این به بعد ثریا دیگه تو زندگیت جایی نداره. پدر و مادر تو به وارث نیاز دارن، یه وارث که اگه ثریا می موند تا ابد هم نمی تونست اون رو تقدیمش کنه. برو سیروان، برو و فراموش کن چه اتفاقاتی افتاده، دخترم رو خوب می شناسم، برگشتنش دیگه محاله، محاله با التماس و تهدید و قسم برگرده. دلی که بشکنه دیگه بندم زده نمیشه، برو سیروان، از اینجا برو.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

طاقت نیاورد و سریع بلند شد، به زور خودش رو کنترل کرد تا چیزی ننگه. نفسش بالا نمی‌اومد و دست و پاهاش می‌لرزید، مادر ثریا تا دم در اون رو بدرقه کرد. کاغذ طلاق هنوز تو دستش بود، سیروان وقتی کفشش رو به پا کرد نفسی بیرون داد و با عصبانیت کاغذ رو از دست اون کشید بیرون، بعد هم درحالی‌که می‌لرزید و صداش به زور در می‌اومد گفت:

- پشت این طلاق کی بود؟ ثمن؟! همون که از اولم راضی نبود من شوهر خواهرش بشم؟ همون که برادر شوهر تحصیل کرده و قد بلندش رو به من ترجیح می‌داد؟ آره؟!

مادر ثریا حرفی نزد و سیروان با پوزخند تلخی گفت:

- باشه، باشه من این طلاق کاغذی رو می‌پذیرم، من این داغ ننگ رو می‌چسبوندم به سینم؛ اما به ثمن بگید، بهش بگید اگه...اگه بفهمم و خبردار بشم برادر شوهرش با یه بچه خراب شده رو احساسات ثریا اولین کسی که خونش رو خراب می‌کنه منم.

مادر ثریا لب زد و دست جلو برد؛ اما سیروان تو صورت اون فریاد زد:

- فقط اینو بهش بگید.

در رو که بهم کوبید و رفت، مثل یه شیر زخم خورده فقط غرش می‌کرد و با مشتش محکم می‌کوبید رو فرمون:

- ثریا حق نداشتی این کار رو بکنی، تو زن من بودی، تو همه زندگی من بودی... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نالہ می کرد و از شیدا شکایت می کرد:

- چرا اومدی تو زندگیم؟ چرا خراب شدی رو سرم! چرا خراب شدی رو نداشته هام، چرا؟! چرا؟!!

جواب دست خودش بود، خودی که خواسته بود یه بچه رو به بهای سنگینی بیاره وسط معرکه زندگیش.

بعد از دیدن پدرش که هنوز تو همون وضعیت همیشگی بود مامان حوری رو سوار کرد تا به اتفاق هم برن خونه، به محض نشستن، کاغذ طلاق رو روی پاهای مادرش گذاشت و گفت:

- ثریا طلاق گرفته، طلاق غیابی. خیال می کردم اون احضاریه ها که هفته به هفته میاد در خونم فقط یه تهدیده؛ اما باورم نمی شد، باورم نمی شد ثریا... .

صداش گرفت و بغض کرد، مامان حوری کاغذ رو تا آخر خوند و سر تکون داد و سیروان با حرص گفت:

- کار اون خواهر عوضی شه، اون ومیره، خوب بلده پرونده بسازه و زودی طلاق غیابیش رو بگیره؛ اما نمی زارم، نمی زارم آب خوش از گلوش پایین بره، نمی زارم ثریا رو بندازه تو چنگ اون برادر شوهر بی خاصیتش، من ثریا رو بر می گردونم، بالأخره همه چی رو بهش می گم و برش می گردونم.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

مامان حوری کاغذ رو انداخت روی داشبورد و گفت:

- دیگه حرفشم نزن سیروان! ثریا باید می‌رفت، من نمی‌دونستم این بازی علاقه نداشتن به بچه رو تو راه انداختی وگرنه زودتر از اینا از زندگیمون بیرونش می‌کردم. تو حق داری که پدر بشی، من حق دارم نوم رو بغل کنم، حتی اون گوشت لمس افتاده رو تخت هم حق داره میراث خور آیندش رو ببینه. ثریا نمی‌تونست بچه‌دار بشه، این آرزوها بر باد می‌رفت، قبول کن که خودت هم اینو باور داشتی که رفتی سراغ یکی دیگه.

سیروان با به یاد آوردن شیدا تمام اعصابش بهم ریخت و سر تگون داد و مامان حوری هم دیگه حرفی نزد. روزهای عجیبی در راه بود، روزهایی پر از لحظات بی‌تکرار و پر از اتفاقاتی که هر کدوم سر درازی داشتند.

بهار با شکوهی نبود، حداقل برای خانواده رادپور این شکوه از رونق افتاده بود. پلک رو هم افتاده بابا پرویز بگه بعد از اون یکبار تکونی نخورد و حتی به نظر دکترها رسید که شاید هم اون لحظه به اذن خدا آخرین واکنش طبیعی بدنش بوده، حرکتی که جز خداحافظی معنی و مفهوم دیگه‌ای نداشته. مامان حوری حرف‌های دکتر رو نمی‌پذیرفت، صداش رو تو بیمارستان بالا می‌برد و فریاد می‌زد که اگه اینجا نمی‌تونید براش کاری بکنید من ببرمش یه بیمارستان دیگه که سیروان می‌کشید کنار و تو گوشش می‌خوند که اگه یکی از این دستگاه‌ها و لوله و شیلنگ‌های وصل به بدن و

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دهنش و اکسیژن بغل تختش برای یکی دو دقیقه از پدرش جدا بشه دیگه زنده نمی‌مونه.

وقتی سیروان این حرف رو زد مامان حوری از حال رفت و تو همون بیمارستان خوابید زیر سرم. سیروان تک و تنها تو بیمارستانی که پدر و مادرش هر دو رو یکی یه تخت افتاده بودن به سختی قدم می‌زد و به این می‌اندیشید که کجای کار اشتباه بوده! نفرین چه کسی سرتاپای این زندگی رو گرفت؟ تو اندیشه‌هاش نقش یه نفر از همه پررنگ تر بود و اون کیمیا، زن رنج کشیده و ضربه خورده از عشق پدرش بود. زنی که برای گرفتن حق پسرش قدم به جلو گذاشته و می‌خواست از این طریق انتقام بگیره.

با خودش فکر کرد که وقتشه کیمیا با مادرش روبه‌رو بشه. هیچ شماره تلفن و یا آدرسی از اون یا برادر ناتنیش رضا نداشت، به ناچار سوار ماشینش شد و رفت قرچک، درست همون آدرسی که همیشه رضا بهش می‌داد، زیر همون پل همیشگی بس نشست. یه بیابون برهوت و یه جاده دو طرفه که نمی‌دونست تو کدوم یکی از خونه‌های اطرافش باید دنبال زنی به اسم کیمیا و مردی به نام رضا بگرده. باید منتظر می‌موند تا یه تماس از طرف خود اونا صورت بگیره و بعد دنبالشون بره.

بی‌هدف دوباره سوار ماشینش شد و برگشت تهران، جایی رو نداشت که از تنه‌هایش بزنه، از خونه خودش بی‌زار بود، جای خالی ثریا زجر کشش می‌کرد. خونه پدریش هم که انگار گرد مرگ پاشیده بودن، هر گوشش که قدم می‌داشت صدای آه و ناله و گریه به گوش می‌رسید، تلفن‌ها دیگه پیغام

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نداشت و فامیل هم از سؤال و پرس و جوی تکراری خسته بودن. جواب ایمیل‌های صبا رو نمی‌داد و سعی می‌کرد تو حال خودش باشه.

درست دم خونه پدریش ماشین رو نگه داشت؛ اما عوض پیاده شدن گوشی موبایلش رو درآورد و شماره گرفت، نه به ساعت نگاه کرد و نه به هوای تاریک کوچه، منتظر موند تا اینکه صدای پشت خط گفت:

- الو؟

سرش رو فشرد به پشتی صندلی، چشمان خستش رو بست و بعد گفت :
-می‌خوام ببینمت.

شیدا. شیدا. شیدا... .

بعد از رفتن پژمان شیدا از درون شکست و کسی صدای شکستنش رو نشنید، زندگی تلخ و تازش رو پذیرفت و سعی کرد با اتفاقات در پیش آینده خودش رو سرگرم کنه. از روز و شب‌های تکراری و بی‌حاصل خسته بود، با صدای زنگ تلفن چهار ستون بدنش می‌لرزید. کسی باهاش کار نداشت، کسی دلتنگ صداش نبود، کسی نبود تا از پشت خط، از اون سر دنیا بگه: سلام زیبای خفته من! حتی از خودش هم خسته و دل‌سرد بود، می‌خواست که نباشه، دیگه رو زمین خاکی نباشه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

این بهار، بهار قشنگی نبود. بهار تنهایی و بی‌کسی و بی‌وفایی بود. بهاری که سفره هفت سینش نه ماهی قرمز داشت، نه سبزه روبان خورده و نه سیب و سکه و سنجد. این بهار شیدا تو اتاقش تنها نشست، سفره دلش رو باز کرد و توش چید هر اون چیزی رو که داشت و نداشت. سکوت و سراب و سردی کنار سماجت و سفر و سختی به اینا سرود تلخ جدایی رو هم اضافه کرد و با هفت سین سیاه دلش سال رو نو کرد و چه ناباورانه بود این بهار و این آغاز.

توی اتاقش بود که سوسن در زد و اومد تو، دست‌های همیشه خیسش رو بهم مالید و بعد گفت:

- خانم من دارم میرم، شام آفرین خانم رو آماده کردم. هر چند، گفتن ممکنه برای شام نیان، برای شما هم یه غذای تازه با ماهیچه پختم، براتون خیلی خوبه، مقویه، برای... برای... .

زبونش گرفت، نگاهش به شکم برآمده شیدا خورد و نتونست باقی حرفش رو بزنه. سری تکون داد و در ادامه گفت:

- فردا دیرتر میام، راستش باید خواهرم رو ببرم دکتر، اگه... اگه... .

شیدا آروم از رو تختش بلند شد و گفت:

- برو به خواهرت برس و تا هر وقت لازم بود کنارش بمون.

و بعد زیر لب با خودش گفت شاید اگه منم یه خواهر دلسوز داشتم حالا این روزها با این تلخی آنقدر تنها نبودم. آره تنها بود، شیدا تو این خونه بزرگ،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

تو این کاخ محصور شده میون پیچک‌ها تنهای تنها بود و وقتی هم سوسن چادرش رو سر کرد و رفت این تنهایی رو بیشتر احساس کرد.

روبه‌روی آینه ایستاد و خودش رو تماشا کرد، از زیبایی صورتش چیزی کم نشده بود؛ اما شکم قلمبه و پشتش که ورم کرده بود ظاهر اندامش رو بهم زده بود. موهای بلند و نامرتبش رو پشت گوش جمع کرد و بعد دستش رو روی شکمش گذاشت. چیز زیادی حس نمی‌کرد، فقط تو تصورات خودش چشم و گوش و سر بچه رو تصور می‌کرد. یه لحظه ذوق زده شد؛ اما بعد دو دستش رو محکم روی شکمش فشرد. از خودش بدش اومد، از این بچه، از پدرش... .

شکمش رو فشرد، محکم و محکم‌تر، اشک تو چشم‌هاش حلقه زد، فریاد پژمان تو گوشش طنین تلخی داشت:

- نگاهت داد می‌زنه، حال و هوات فریاد می‌زنه، بندبند انگشتات داره ناله می‌کنه، چطور تونستی شیدا؟!!

گریه‌هاش شدیدتر شد و درد از فشاری که به شکم خودش وارد می‌کرد آمدنش رو برید، زانوهاش سست شد و افتاد زمین و تو خودش مچاله شد. آرزوی پژمان رو بر باد داد؛ اما آرزوی یکی دیگه... .

با زنگ تلفن سیروان خلاف میل باطنیش لباس پوشید و راهی شد، دلش نمی‌خواست آفرین متوجه دیدارهای اون با سیروان بشه و امروز خوشحال بود که نه اون و نه سوسن هستن که متوجه رفتنش بشن و بعد با نگاه‌های

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

تحقیق‌آمیز کل روز و شبش رو تلخ کنن. هوا گرگ و میش بود و هر آن امکان داشت بارون بگیره، با قدم‌های تند هیکل سنگینش رو جلو می‌کشید و به دنبال ماشین چشماش رو می‌چرخوند.

خیابون‌ها شلوغ بود، همیشه پنج‌شنبه‌ها خیابون‌ها شلوغ و پر ترافیک می‌شد. مثل پنج‌شنبه‌ای که عروسیش بود! مثل پنج‌شنبه‌ای که سیروان رو برای اولین بار دید، مثل تمام پنج‌شنبه‌هایی که پژمان دیر می‌رسید و اون حتی ازش نمی‌پرسید چه حال! چه خبر!

وقتی ماشین نوک مدادی سیروان از اون سر خیابون براش چراغ زد سر تکون داد و راهی شد، با احتیاط به چپ و راستش نگاه کرد و بعد قدم به خیابون گذاشت. سیروان نگاهش می‌کرد، این زن پوشیده در شل سیاه رو که با ترس و لرز چپ و راستش رو می‌پائید خوب نگاه می‌کرد. چشم‌ها رو ریز کرد و با خودش گفت: تو چطوری اومدی تو زندگی من؟! چطوری همه چی رو بهم ریختی؟! چطوری!؟

تکون ماشین که با نشستن یهویی شیدا ایجاد شد افکار پریشونش رو بهم زد. بدون اینکه سلام و احوال‌پرسی بینشون صورت بگیره هر دو از شیشه‌های طرف خودشون به بیرون زل زدن. افکار هر دو از هم دور و فراری بود، سیروان بالأخره ماشین رو به حرکت درآورد و با سرعتی نه چندان معمولی میدون رو دور زد، با رسیدن به جاده‌های خلوت و اشباح سیاه درختان بلند و نیمکت‌های آهنی، شیدا فهمید که به یه پارک رسیدن.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

خوب که دقت کرد فهمید همون پارکیه که رو یه نیمکتش به گفتمان نشستن، مذاکره کردن و برای این بچه و آیندش نقشه کشیدن. شیدا به خودش لرزید، ارتعاشی ناگهانی و سراسری به یکباره تمام وجودش رو در بر گرفت. دست به سمت دستگیره برد، نفس عمیقی کشید و برای لحظاتی کوتاه پلک‌هاش رو بهم فشرد.

سیروان ماشین رو نگه داشت و یه نیم نگاه به اون انداخت، متوجه لرزش بدن و ترس اون شد؛ اما بی‌تفاوت تکیش رو داد به صندلی، خونسردانه به بیرون زل زد و گفت:

- اون نیمکت رو می‌بینی؟ همون که زیر اون درخت افراست، می‌بینیش؟!

- برای چی منو کشوندی اینجا؟

- پس لال نشدی! حرف هم بلدی بزنی.

شیدا به سمت اون چرخید، دقیق به نیمرخ صورتش زل زد، تازه متوجه شد که سیروان با اون مردی که برای اولین بار دیده بودش کلی فرق کرده. گونه‌هاش آب شده و لب‌هاش کبودتر شده بود، حتی به نظر شیدا رسید که رو شقیقه‌های اون موهای تازه سفید دراومده. حرفی رو که می‌خواست بزنه از یاد برد؛ اما عوضش بی‌مقدمه و دلسوزانه گفت:

- لاغر شدی!

سیروان بدون اینکه حالتش رو عوض کنه یا حتی نگاهش رو از اون نیمکت بگیره تلخ و افسرده حال گفت:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- ثریا رفت، طلاق غیابیش رو گرفت و رفت، نموند که منو ببینه، تو رو ببینه و حرفات رو بشنوه. نموند تا...تا...بچه مون رو ببینه.

شیدا فرو ریخت، از عشق سیروان به ثریا با خبر بود، به نظرش رسید این فاجعه می‌تونه اول از همه به اون ضربه بزنه. لرزش بدنش بیشتر شد و در ماشین رو تا نیمه باز کرد؛ اما سیروان با ادامه حرف‌هاش مانع از پیاده شدن اون شد:

- هر روز و هر شب دارم با خودم فکر می‌کنم که تو چطوری یهویی اومدی تو زندگیم! چطوری شد که اومدنت با یه بچه که شاید ضامن خوشبختیم بود، یهو شد عامل تمام بدبختی و زیر و روی زندگیم. واقعاً چی داشتی؟ تو چنتت چی داشتی که منو مجذوب این بازی کردی؟ اگه نبودم، نمی‌پذیرفتم...آخ...تو...تو....

شیدا سر و گردن می‌چرخوند تا کلافگیش رفع بشه؛ اما سیروان تازه داغ شده بود، یه نفس عمیق کشید. دست‌ها رو روی سینه بهم قلاب کرد. یه لبخند تلخ، از همون لبخندهایی که از هزار زهرخند هم بدتر بود گفت:

-من عاشق ثریا بودم! می‌پرستیدم، با هر نفسش زندگی می‌کردم، تمام دنیام خلاصه شده بود تو لبخندش، رفت! همه چیزش رو یهویی ازم گرفت، عشق و نفس و لبخندش رو. بدبختم کرد، تلخم کرد، روزگارم رو ناباورانه سیاه کرد، مقصرش کی بود؟ کی شد؟ هان!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا روش رو برگردوند سمت سیروان، نگاه گذرایی بهش انداخت و با لحن خاصی گفت:

- آره من مقصر بودم، مقصر هستم، هم تو زندگی خودم هم تو زندگی تو! اما تقصیر تو این وسط کمتر از من یا هیچ نیست. تو خودت خواستی، خودت پذیرفتی.

سیروان فریاد زد:

- آره خودم، خودم. د لعنتی یادت نرفته که پیشنهاد، پیشنهاد تو بود وگرنه من... .

- آره تو داشتی زندگی رو می کردی؛ اما به تلخی، بی بچه، با آرزویی که هم واسه تو محال بود هم واسه زنت، یادت رفته التماس هات رو؟ دارم بدبخت میشم، پدرم وارث می خواد، گیر افتادم، حتماً اینو از یاد نبردی که راحت پذیرفتی تا آخرش باهام باشی. پیه همه چیز رو به تنت مالیدی و جلو اومدی، من که اینا رو خوب یادمه! محاله... محاله چیزی رو از یاد برده باشی، قول و قرار بچگانه با هم نداشتیم که با قهر و کینه فسخ کنیم، تو مردونه جلو اومدی، مردونه هم باید پاش وایسی.

سیروان سرتا پای اون رو نگاه کرد، عوض شده بود. همه چیز ناگهانی عوض شده بود، حالا شیدا اون زن جوون با ظاهر زیبا نبود، حالا زنی با اندامی پر و شکمی برآمده بود که بچهای رو حمل می کرد. نگاهش روی شکم اون ثابت موند، بغض کرد و درحالی که نگاهش کم کم از اشک تار می شد گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- اون، اون بچه خوبه؟

دست‌های لرزان شیدا روی شکمش جمع شد، با انگشت‌های کشیدش و سواس گونه مانتو رو چنگ زد و چیزی نگفت و سیروان بغضش رو خورد و بدون اینکه نگاهش رو از روی برآمدگی شکم اون برداره ادامه داد:

- تمام این چهار سال آرزو می‌کردم ثریا اینطور چاق و تپل بشه، فکر کنم حاملگی بهش می‌اومد! من برای بغل کردن بچه می‌میرم، من خنده‌های بچه کوچیک رو دوست دارم، صدای نفس‌های بچه رو تو خواب می‌پرستم، من می‌مردم و می‌سوختم؛ اما دم نمی‌زدم، چون ثریا رو دوست داشتم. قبل از بچه واسه اون می‌مردم، اگه مادر و پدرم بویی از این قضیه می‌بردن حتماً کاری می‌کردن. ناچار بودم، من باید وارد این بازی می‌شدم. خستم، تنهام، بهم ریختم، نمی‌دونم چکار باید بکنم، نمی‌دونم.

شیدا سر به صندلی فشرد، بدبختی زندگی خودش کم نبود، اقدام سریع پڑمان برای طلاق یک هفته مرگ تدریجی بود، وجود این بچه مانع نعمت داری شده بود وگرنه تا حالا... .

- چکار می‌خواهی بکنی؟ اگه می‌خوای ادامه بدی من حرفی ندارم، تلخی و تنهایی باهام خیلی وقته عجین شده؛ اما اگه نمی‌خواهی همین فردا... .

سیروان یهو به طرف اون خیز برداشت و دست به یه تاش شالش گرفت، اون رو جلو کشید و بعد صورت خودش رو نزدیک برد، با چشم‌هایی که خون توش موج می‌زد زل زد به چشم‌های شیدا و بعد گفت:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- نه بهش فکر کن و نه حرفش رو بزن، این بچه به قیمت زندگی من تموم شد. وجودش به اسم همه چیز رو ازم گرفت؛ اما با به دنیا اومدنش می‌خوام از دست رفته‌هام رو برگردونم، این بچه سند زنده پدرمه. این بچه دلخوشی آینده نزدیک من و ثریاست، این بچه باید بمونه، طبق قول، طبق قرار. صدمه به اون صدمه به تو، اینو یادت باشه.

شیدا با چشم‌هایی که از ترس چهارتا شده بود به اون زل زد، سیروان شالش رو رها کرد و شیدا با ترس و لرز چند تار موی افتاده رو پیشونیش رو کنار زد، نگاهش رو نگرفت و تا آخر مسیر به صورت اون خیره موند.

وقت پیاده شدن نزدیک خونه‌شون سیروان گفت:

- از حرفم دلخور نشو، هیچ وقت ازم دلخور نشو.

شیدا در ماشین رو کوبید و گفت:

- ازتون متنفرم، از جنس زورگو همتون متنفرم.

حالا دیگه هوا کاملاً تاریک و کوچه‌ها تنها با روشنایی چراغ‌های سر در خونه نما داشت. گریش گرفته بود، دست به دیوار و کشان‌کشان به سمت خونش می‌رفت. خونه آرزوهای پڑمان و شاید خودش. بارون رگباری شروع شد و به دقیقه نکشید که سرتا پاش رو خیس کرد، رها شدن و در خود مچاله شدن زیر اون بارون بهاری شاید بعد از این بیست‌وپنج سال مرحم دردهاش بود. دم خونه و گوشه دیوار زانو زد زمین و سرش رو چسبوند به نمای سنگی، پڑمان گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- اگه آدم بده قصه بودی من طرفت نمی‌اومدم، اگه سرد بودی وقتی بی‌احساس تو بغلم می‌اومدی گرم نمی‌شدم، تو از هیچ‌کس نبریدی، تو همیشه هستی حتی وقتی دستت تو دستم باشه؛ اما حال و هوای یه جای دیگه... .

لب‌هاش رو چسبوند به پشت دستش و زار زد. از سر کوچه چراغ یه ماشین نور بالا زد و برف پاک‌کنش به حرکت دراومد. چشم‌های سیروان هیکل نحیف و مچاله شده شیدا رو دید؛ اما عکس‌العملی نشون نداد، ساعت ماشینش روی نه درجا می‌زد. موبایلش که زنگ خورد هنوز نگاهش به اون بود، اون طرف خط رئیس سبک بود، فرصت حرف زدن به سیروان نمی‌داد فقط گلایه می‌کرد:

- کار عقب افتاده، تمرین‌ها عقبه، من اینجوری نمی‌خوام. شکست مسابقات ضربه بزرگی به تیم و فدراسیون زد، ما وقت برای جبران نداریم، متأسفم، جای شما کس دیگه‌ای اومده، دیگه به وجودتون نیازی نیست.

گوشی موبایل رو خاموش کرد و آن لختش رو داشبورده. زنی میان سال از خونه دراومد و زیر بغل شیدا رو گرفت و اون تن خیس و خسته رو کشوند تو خونه. سیروان از ماشین زد بیرون، حال غریبی داشت، کاخ بزرگ و با شکوه پژمان تو اون کوچه تک بود. نمای سنگ سفید، درخت‌های بلند، ایوان و ستون‌های سنگی، پیچک‌ها و زیبایی... .

تکیه داد به کاپوت ماشین و دست تو جیب‌های شلوارش کرد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

-تا آخرش دم این کاخ کشیک می کشم تا راه فرار نداشته باشی، تا لحظه‌ای که زنده پا نمی کشم عقب، با بچم از اینجا میرم، میرم دنبال ثریا تا باهاش زندگی رو بسازم.

بارون تن قوی؛ اما خاکستر شده از احساس اون رو خیس می کرد. کسی نمی دونست، شاید بارون می خواست خاکستر احساساتش رو هم بشوره و بیره.

فصل بیست و سوم: پژمان

رم. همون تاریخ بود، همون تاریخ چند هزار ساله با قدمتی ناباورانه. شهر مقبره‌ها و معابد با شکوه، ساختمان‌هایی که حکایت می کنند از قرون وسطی. قصرهای با شکوه عصر رنسانس و کلیساهایی که با ضربه‌هاشون آدم رو می کشونن به دوران حکومت باروک. رم شهر مسالینا بود، ملکه زیبا قرن اول میلادی، همون که لباس مبدل می پوشید و تو کوچه پس کوچه‌های پست این شهر قدم می داشت و با اراذل و اوباش همراه می شد. اینجا شهر گلا دیاتورها و داوینچی و انبید و اون جنگ پر اسم و رسم تروی بود.

تکرار تاریخ این سرزمین که شاید از ایران خودش بیشتر توی ذهنش جلوه گر شده بود برایش تازگی داشت، تو خیابون‌ها و کوچه پس کوچه‌های سنگفرش شده که قدم می گذاشت چشماش خیره ساختمان‌هایی بود که از لحاظ معماری و سبک بی نظیر به نظر می رسید و تقریباً چیزی از گذشته‌ها

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کم نداشت. مغازه‌ها، خونه‌ها و حتی آدم‌ها با وجود مدرن شدن؛ اما باز بوی قرون وسطی و زمان امپراطوری‌های قرن هشت و نه رو می‌دادن.

دست تو جیب شلوار جنس گاواردینش کرده بود و تو این خیابون‌های پرخاطره قدم می‌زد، نگاهش نه شبیه توریست‌ها پر از شوق و هیجان بود و نه بی‌تفاوت و آروم. فقط به مردم نگاه می‌کرد تا تفاوت بین سرزمین خودش و اینجا رو بهتر درک کنه و چقدر لبخندها، احساسات و حتی نگاه‌ها توی این کشور براش غریبانه‌تر بود. از هر ملیتی آدم از کنارش می‌گذشت، آلمانی، انگلیسی، یونانی و حتی ژاپنی‌های چشم بادومی. فصل فصل توریست‌ها و گردشگرها بود و این شهر با هتل و رستوران‌های شیک و سبک دارش در اختیار اون‌ها بود. هوا مطبوع و ملایم عصر پنج شنبه بود.

پنج شنبه‌های خونه خودش رو به یاد آورد، چیزی تغییر نمی‌کرد. با التماس از شیدا می‌خواست که دوتایی سوار ماشین بشن و از اون شهر پر دود و دم بزنن بیرون؛ اما شیدا نمی‌پذیرفت. همیشه خسته بود، همیشه مریض بود، همیشه منزوی و فراری از پژمان بود. نفس عمیقی کشید و وقتی خسته از دیدن ساختمان‌ها دلش خواست یه جای خلوت گیر بیاره. رفت سمت رودخانه تییر، درسته که اون جا هم زیاد خلوت نبود؛ اما باز م تونسست یه گوشه دنجی برای خودش پیدا کنه.

درحالی‌که رو سنگ‌ها قدم می‌گذاشت و هنوز دست‌هاش رو تو جیب شلوارش می‌چرخوند نمای واتیکان رو هم با اون همه شکوه تماشا می‌کرد. توریست‌ها همه جا به چشم می‌خوردن، کلاه‌های رنگ به رنگ، کوله پشتی،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

عینک‌های آفتابی، تی شرت‌های چسب و یکی یه دوربین و راهنما به دست یا به سمت رودخانه هجوم می بردن یا از نمای دور بک گراند واتیکان از خودشون و همراه‌هاشون عکس می‌گرفتن.

با نگاه به اون‌ها شوق زندگی به دست می‌آورد؛ اما به قلب خودش که رجوع می‌کرد دیگه چیزی به نام انگیزه و شوق و ادامه دادن پیدا نمی‌کرد.

شب شده بود که بعد از یه پیاده روی طولانی رسید کنار دریا و روی ساحل شنی ولو شد. کفش‌ها رو از پا در آورد و زانوها رو تو بغل جمع کرد، آرامش عجیب و وصف ناپذیری تو اون ساحل خلوت حکم فرما بود که اصلاً دلش نمی‌خواست ازش جدا بشه. چراغ کشتی‌ها و رستوران ساحلی‌ها کم‌کم روشن می‌شد؛ اما جایی که اون نشسته بود از این روشنایی‌ها به دور بود. نسیم می‌وزید و موهای بهم ریختش رو به پیشانی بلند و تختش می‌چسبوند. شیدا به زندگی، به عشق، به دوست داشتن و موندن، به همه چیز پشت کرد، حتی به این همه اطمینان که بهش داشتن.

تو افکار آزار دهندش غوطه‌ور بود که سر و صداهای عجیبی رو از فاصله‌ای نه چندان دور شنید. سر و صدایی مثل دست و پا زدن توی آب، از جا بلند شد، صداها زیادم دور نبود؛ اما تو تاریکی نمی‌شد تشخیص بدی که از کجاست، چند قدم جلو رفت و به دریای سیاه چشم دوخت.

هیچ صدایی غیر از صدای دست و پا زدن توی آب به گوش نمی‌رسید، مطمئن شده بود که یکی توی آب در حال غرق شدنه. پا گذاشت تو دریا، آب سرد بود، زیر پاش لحظه به لحظه داشت خالی می‌شد. طولی نکشید که از

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

فاصله دور سفیدی دو جفت دست رو که با موجها و آب جدل می کرد رو دید. یکی در حال غرق شدن بود، جلو رفت و جلو رفت تا اینکه آب او مد بالای سرش. نفس گرفت و رفت زیر آب، جلو رفت و دست و پا زد. ضربان قلبش تند شده بود، خیلی سخت بود تو اون تاریکی پی به آدم گشتن!

چندین بار او مد بالا و دور و برش رو نگاه کرد، دیگه دستها بالا نبود، ترسیده چند دقیقه ای روی آب موند و خوب همه جا رو نگاه کرد و وقتی بی طاقت شد دوباره رفت زیر. اون دست و پا زدن رو دیده بود، کمک خواستن رو دیده بود و دیگه نمی تونست پا پس بکشه، با ناامیدی پلک بهم زد که خیلی زود متوجه دو جفت پای معلق شد. دست بهشون گرفت و خودش رو کشید بالا، دست و پا زدن تقریباً متوقف شده بود که اون رو به سمت خودش کشید، تن خیس و سنگینش حرکت رو براش مشکل می کرد. کمر باریک و موهای بلندش نشون می داد که اون یه زن، خیلی سخت اون تن بی جون رو به ساحل کشید و خوابوند رو شنها. دستها رو از هم باز کرد و گوشش رو رو سینه زن گذاشت، نفسی گذر نمی کرد. دوتا جاشوی کشتی از دور قدم زنان به سمت ساحل می اومدن براشون دست تگون داد و کمک خواست و تا اونا برسن خودش صورتش رو جلو برد و به صورت زن نزدیک شد. پلک بهم زد و در یه آن تصمیمش رو گرفت، بی وقفه نفس داد، جاشوها که برای کمک رسیدن دو سه نفر دیگه هم پیداشون شد و برای کمک به جلو دویدن. بعد از چند دقیقه تنفس مصنوعی زن تگون خورد و

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

آب زیادی از دهانش خارج شد و پژمان به کمک چند نفر اون رو کشوندن سمت روشنایی.

یکی اورژانس خبر کرد و پژمان با همون سر و وضع خیس و آشفته به اولین بیمارستانی که بهشون نزدیک بود رفت، زن رو بردن تو قسمت مراقب‌های ویژه و پژمان با نفسی که دیگه سخت بالا و پایین می‌رفت روی یه صندلی ولو شد. خستگی خیلی زود به چشم‌هاش هجوم آورد و خوابش گرفت.

با تکون دست‌هایی که رو شونش قرار داشت چشم باز کرد، یه پرستار زن پوشیده در بلوز و شلوار ست آبی، موهای بلوطی رنگش رو محکم بالای سر جمع کرده بود و یه پرونده پزشکی تو بغل داشت. زودی رو صندلیش ثابت نشست و به زبون ایتالیایی گفت:

- اتفاقی افتاده؟

- نه، فقط مریضتون به هوش اومده.

تشکر کرد و سرش رو پایین انداخت، پس تونسته بود جون یه انسان رو نجات بده. بدش نمی‌اومد اونی رو که نجات داده ببینه، بنابراین بلند شد و با راهنمایی پرستار رفت اورژانس. پشت در اتاق چند دقیقه‌ای مکث کرد و از مستطیل شیشه‌ای در، بیمارهای روی تخت رو نگاه کرد. یه مرد کاملاً بیهوش، یه زن با موهای تیره که سعی داشت رو تخت جابه‌جا بشه و یکی دیگه با موهای بلوند و لباس سفید.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پرستار بهش گفت که فقط چند دقیقه می‌تونه بیمارش رو ببینه، با قدم‌هایی شمرده وارد شد و جلو رفت. زنی که سعی داشت روی تخت جابه‌جا بشه از تقلا زدن خسته شد و سرش رو روی متکا انداخت و نالید و پژمان به سمت زن مو بلوند رفت، همونی که نجاتش داده بود. نیمرخ صورتش سخت آشنا بود، وقتی پایین تخت ایستاد، زن نگاهش رو از پنجره گرفت و به اون انداخت. هر دو برای لحظاتی کوتاه مات و مبهوت همدیگه رو نگاه کردن.

پژمان اشتباه نمی‌کرد، درست بود که ظاهر زن یه کم تغییر کرده بود؛ اما چیزی از چهره به یاد موندنش کم نشده بود. زن روی تخت جابه‌جا شد و پژمان سر پایین انداخت. به فکر این بود که چرا این زن جوان و تنها خودش رو تو دست موج‌های بلند دریا رها کرده بود؟!

زن نفسی بیرون داد و با صدایی که انگار از ته چاه در می‌اومد گفت:

- چرا منو نجات دادی؟

پژمان بدون اینکه سر بلند کنه سریع جواب داد:

- بخاطر انسانیت!

زن پوزخند زد و صورتش رو گردش داد سمت پنجره:

- انسانیت؟! مگه تو وجود مردهای ایرانی انسانیت هم هست؟

پژمان سر بلند کرد و به این چهره زار و نالان چشم دوخت و بعد گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- جلوی چشم‌های من جون دادن و از دست رفتن بدترین زجره، نمی‌تونستم ببینم همونوع من داره خودش رو از بین می‌بره و... .

زن بغض کرد و خیلی زود زد زیر گریه، دست رو سینه‌ش گذاشت و سرش رو برگردوند سمت پژمان. موهای خیس و لباس‌های آشفته اون رو دید و ناخودآگاه یاد اشک زلال و زیباش توی هواپیما افتاد، یاد اون ماه گرفتگی سمت چپ گوشش و حال دگرگونی که از ابتدای سفر تا به آخر دچارش بود. اشکش رو با گوشه انگشت پس زد و بعد گفت:

- ممنونم، هر چند نمی‌خواستم زنده بمونم تا بابت هر چیزی ممنون کسی باشم. خوشحالم اینجا کسی کمک کرد که باهش از ایران همراه بودم، خوشحالم که یه هم وطن نجاتم داده.

پژمان حرفی نزد و چند دقیقه بعد مجبور شد با تذکر پرستار اتاق رو ترک کنه، از دکتر وضعیت اون رو سؤال کرد و وقتی مطمئن شد دیگه خطری تهدیدش نمی‌کنه یه ماشین گرفت و در بست رفت پانسیون.

خانم خولاکف روسی که دست پسرش رو تو دست داشت نزدیک در اتاق دیدش، با هم به گفتگو ایستادن و بعد هر کدوم کلید انداختن تو آپارتمانشون و توی خونه‌ها پنهان شدن. غیر از خولاکف که تنها زندگی می‌کرد یه پیرمرد آرژانتینی هم تازگی‌ها به جمعشون اضافه شده بود، سرش تو لاک خودش بود و زیاد با کسی گرم نمی‌گرفت، مخصوصاً از پژمان اصلاً خوشش نمی‌اومد و سعی می‌کرد همیشه زمان‌هایی تو راهرو رفت و آمد کنه که چشمش به پژمان نیفته. زندگی تو اون پانسیون کوچیک که فقط

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

یه پنجره زهوار در رفته رو به میدون اصلی شهر داشت براش سخت و طاقت فرسا بود؛ اما سعی می کرد بهش عادت کنه.

بیشتر وقت ها صدای خانم خوخلاکف به زبون خودشون به گوش می رسید که سر پسرش فریاد میزنه تا غذاش رو تا آخر بخوره، این مادر و پسر روزهای سختی رو با هم می گذروندن! چند سال پیش شوهرش رو از دست داده بود و مجبور بود که برای سیر کردن شکم خودش و تنها پسرش صبح تا شب تو یه کارخونه ریسندگی بیرون از شهر کار کنه. پناهنده شده بود و همیشه ترس داشت، ترس از اینکه بیان خونش رو که به زور کرایه می پرداخت ازش بگیرن و بعد هم دیپورت کنن کشورش. کشوری که با اون همه عظمت، خوخلاکف همیشه می گفت برای من مثل یه جهنمه! امشب هم صداشون می اومد، یهو به اشتها اومد و رفت سر یخچال، پس مونده پیتزای شب قبل یخ و از دهن افتاده تو طبقه اول بود، یهو بی میل شد و در یخچال رو بست و همونجا چشم رو هم گذاشت:

- آقا براتون باقالی پلو درست کردم، آفرین خانم گفتن مرغ بزارم کنارش؛ اما شیدا خانم گفتن شما باقالی پلو رو با ماهیچه دوست دارین نه با مرغ، حالا چکار کنم؟

چشم باز کرد و زیر لب گفت:

- شیدا، هر چی شیدا میگه.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

قدم زنان درحالی‌که با پاهاش دمپایی‌های سفید و ابری رو هل می‌داد تو سالن به سمت تختش رفت و با تنی خسته ولو شد روش.

فردای اون روز وقتی رفت بیمارستان تا از حال و روز اون زن سراغ بگیره دیدش که دم پذیرش ایستاده و داره با یه پرستار حرف می‌زنه، سالم بود و لباس‌های دیروزش؛ اما تمیز و خشک تنش بود. موهای مرتب شونه شده و پشت گوش تا روی کمر رها بود، موهای موج و بردندش اون رو شبیه به یکی از خواننده‌ها کرده بود. تو حال و هوای خودش بود که زن از دور دیدش و با یه لبخند کم جون به طرفش اومد، بازم سلام و احوال‌پرسی کردن و ثریا حسابی از اون تشکر کرد.

با هم زدن بیرون و تو پیاده رو ایستادن، مسیرش و بهم نمی‌خورد؛ اما غیر ارادی و اتفاقی با هم همراه شدن، ثریا آروم قدم بر می‌داشت و پژمان هم مجبور بود همپای اون راه بره. طبق عادت دست تو جیب‌های شلوارش کرده بود و به جاده طولانی و خلوت مقابلش چشم داشت، ثریا زیر زیرکی اون رو نگاه می‌کرد که پژمان متوجه شد و یهو چرخید سمتش. ثریا نتونست نگاهش رو بدزده و به همین دلیل چند لحظه‌ای اتفاقی چشم تو چشم هم شدن، هر دو پر از بغض و کینه و غم بودن.

ثریا لب گشود و گفت:

- بازم ممنونم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پژمان اومد حرفی بزنه که ثریا کلامش رو تو نطفه خاموش کرد و گفت:

- نگیرد کاری نکردید که برعکس کار خیلی مهمی کردید.

پژمان در سکوت سر تکون داد و دست‌ها رو از جیب در آورد، تو هوا چرخشی بهشون داد و بعد گفت:

- خب، از اینجا دیگه راهمون جداست، من یه قرار خیلی مهم دارم، خوشحال شدم. واقعاً از دیدن یه هموطن توی کشور غریب حسابی خوشحال شدم.

هنوز دو سه قدم بیشتر از اون فاصله نگرفته بود که ثریا برگشت و صدایش زد:

- دارید می‌رید؟!

پژمان سر برگردوند و با لبخند جواب تعجبش رو داد، ثریا با همون قدم‌های آهسته خودش رو به اون رسوند و درحالی‌که موهایش رو عقب می‌زد گفت:

- تو یه کشور غریب وقتی دو تا هموطن با هم آشنا میشن به هم اسمشون رو میگن، آدرس میدن، شماره تلفن رد و بدل می‌کنن تا هیچ وقت همدیگه رو گم نکنن؛ اما شما... شما انگار... .

- من فقط نمی‌خوام مزاحم باشم، اقامت من زیاد اینجا طولانی نیست، تا چهار پنج ماه دیگه بر می‌گردم، فکر نمی‌کنم تو این مدت... .

ثریا به اون نزدیک شد، حس می‌کرد بوی شن دریا و عطر گرم کوچی با هم قاطی شده، زل زد تو چشم‌های پژمان و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چهار پنج ماه برای آشنایی بیشتر فرصت خیلی خوبیه، دوست دارم تلفن ناجیم رو داشته باشم.

پژمان بعد از یه مکث نسبتاً کوتاه آدرس و شماره تلفنش رو تو یه کاغذ یادداشت کرد و در همین فرصت هم ثریا لب باز کرد و از خودش گفت:

- من ثریام، خیلی وقت نیست که اومدم اینجا؛ اما این کشور و این شهر رو از بچگی می‌شناسم، خواهرم از زمان دانشجویی اینجا زندگی کرده و الان هم با همسرش و سارا دختر سیزده‌ساله‌شون یه زندگی عالی رو داره، من فعلاً پیش خواهرم زندگی می‌کنم، یه مدتی می‌مونم و بعد... .

- منم پژمان هستم، پژمان نیازی.

دیگه حرفی نزد و با خداحافظی سرد و کوتاهی ازش جدا شد، ثریا در جا خشکش زد. این اسم عجیب به گوشش آشنا بود، کاغذ رو به لبانش چسبوند و چشماش رو پلک زد؛ اما چیز تازه‌ای به یاد نیاورد. درحالی‌که از بی‌حالی مدام تلوتلو می‌خورد خودش رو به ایستگاه مترو رسوند و با اولین قطار به سمت خونه حرکت کرد.

مثل بچه‌ها تو دوتا کوچه پس کوچه نزدیک خونه ثمن دوید و دست به ساختمان بلند با پنجره هلال شکلش کشید، کلید همراهش نبود به ناچار زنگ زد و هم زمان در رو هم کوبید:

- سارا، سورلینا در رو باز کنید، خاله اومده.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

طولی نکشید که در با سر و صدای یه دختر باز شد و ثریا تا به خودش اومد دید تو بغل ساراست. افتاده رو کاناپه و سورلینا هم نشسته رو شکمش، داشت با هر دو دختر قلقلک بازی می‌کرد که ثمن از اتاق کارش بیرون اومد، عینکش رو برداشت و گفت:

- هیچ معلوم هست تو کجایی؟ به تمام جاهایی که می‌شناختم زنگ زدم، شب کجا مونده بودی؟

ثریا سارا رو کنار زد و خودش نشست، بعد هم با لبخند غلیظی گفت:

- آجی جون چی شده که داری بزرگی می‌کنی؟

ثمن عینکش رو تو دست جابه‌جا کرد و گفت:

- چی داری میگی ثریا!؟

روی یه صندلی گهواره‌ای چوبی نشست و با لحن خاصی ادامه داد:

- بزرگی چیه! ما همه تمام شب نگران بودیم، فیلیپ با اون حال خرابش تا نیمه‌های شب تو خیابون‌ها دنبالت می‌گشت، من و جورجیو هم هر جا که به ذهنمون رسید تلفن کردیم؛ حتی به مامان هم زنگ زدم، فکر کردم شاید بی‌خبر برگشتی.

ثریا با حرص روش رو برگردوند و گفت:

- این چه کاری بود کردی ثمن؟! من که دیگه بچه نیستم.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سارا که از بحث شروع شده اصلاً خوشحال نبود دست سورلینا رو گرفت و رفت تو اتاقش و ثریا نفسی تازه کرد و گفت:

- نمی‌خواستم ادامه بدم، خسته شده بودم و تنهایی بیشتری رو می‌خواستم، ثمن اون اگه نجاتم نمی‌داد... .

بغضش ترکید و دستش ناخودآگاه برای در آغوش گرفتن خواهرش جلو رفت، وقتی سر رو شونه اون گذاشت، آروم گریست و گفت:

- هیچ وقت به گذشته‌ها فکر نکردم و دوست هم نداشتم که بکنم؛ اما وقتی تمام دیشب به یاد نامردی سیروان اونم بعد از این چهار سال زندگی افتادم دیگه نتونستم طاقت بیارم، فهمیدم که تو این چند سال فقط براش بازیچه بودم و اونم داشته باهام بازی می‌کرده. چقدر ساده بودم، دیگه نمی‌خواستم بمونم، از وجود خودم، از زنده بودنم بی‌زار بودم، اون نجاتم داد، یه مرد جوون، یکی که بخاطر انسانیت... .

ثمن سر اون رو از رو شونش جدا کرد، دو دستش رو به گونه‌های اون چسبوند و با چشمان از حدقه دراومده نگاش کرد و بعد هم گفت:

- چی داری میگی ثریا! یعنی تو دیشب خودکشی کرده بودی؟!

اشک تو چشم‌هاش جمع شد:

- تمام شب رو تو بیمارستان بودی؟ آخ ثریا، ثریا مگه زده به سرت، سیروان یه غلطی کرد و رفت به جهنم، چرا با جوونی خودت بازی می‌کنی؟ تو حق نداری به این آینده پشت کنی، حق نداری.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ثریا با حرص صورتش رو از دست‌های اون جدا کرد و گفت:

- کدوم آینده؟ آینده‌ای که جز سیاهی و تباهی چیزی نداره، آره؟!

- چرا تباهی؟ چرا انقدر ناامیدی! تو چت شده؟

ثریا بلند شد و شروع کرد به قدم زدن، جلوی یه تابلو نقاشی ایستاد و اشک‌هاش رو پس زد، بعد هم گفت:

- سیروان مرد، از همین امروز برای من مرد، اون همه عشق و علاقه دود شد رفت هوا، من باور کردم. من از همین امروز مرگ زندگیم و شریکش رو باور کردم، نتیجه تمام اینا میشه تباهی، که من بهش دچارم. دیگه چیزی ازم نپرس ثمن، هیچی... .

چند دقیقه بعد وقتی سر و صداهای سارا و سورلینا تو اتاق خوابید و خونه آرامش گرفت، ثریا برگشت سمت خواهرش، درست روبه‌روش روی کاناپه خاکستری نشست و با لبخندی واقعی گفت:

- می‌خوام دعوتش کنم، می‌خوام به تو و جورجیو و بچه‌ها و حتی به فیلیپو معرفی‌ش کنم.

ثمن فقط سر تکیه داد و ثریا بی‌هیچ حرف دیگه‌ای رفت تو اتاقش، وقتی روی تخت افتاد نگاهش کشیده شد سمت ساعت و بعد تلفن، برای زنگ زدن و دعوت کردن کمی زود بود. اونا تازه از هم جدا شده بودن، پلک که رو هم گذاشت صدای اون رو شنید:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- منم پژمان هستم، پژمان نیازی.

به سرعت برق و باد چشم گشود و روی تخت نشست، پژمان نیازی! مک کورننه... .

دوید سمت کمد و چمدون سنگینش رو بیرون کشید و از میون قاب عکس‌ها و وسایل شخصیش کتاب‌هاش رو بیرون کشید، دو سه تا کتاب جامع از رشتش بود. کتاب اشعار فریدون مشیری بود، عادت می‌کنیم پیرزاد و زیر همه اونا حباب توخالی... .

دست روی جلد قهوه‌ای کتاب کشید، اسم پژمان روش برق می‌زد، ناباورانه کتاب رو ورق زد. یادداشت‌های مترجم، اسم مترجم، توضیحات مترجم، کتاب رو بست. تصور اینکه مترجم این کتاب اون رو مثل یه ماهی از آب گرفته باشه و با یه تنفس به زندگی برگردونده باشه براش غیر منتظره بود. طاق باز روی زمین دراز کشید و کتاب رو روی قلبش گذاشت.

فصل بیست و چهارم: لیلی

دلتنگی، عاشقی، تب داغ دوست داشتن و حس وابستگی، جملگی حال و هوای این روزهاش بود؛ اما در کنار همه اینا لیلی یه مجسمه بی‌تفاوت بود چون غرورش بهش اجازه نمی‌داد به سمت سیاوش بره. از حقیر شدن سخت متنفر بود، از اینکه خودش بره جلو و ابراز کنه و بعد هم نه بشنوه، از اینکه مضحکه بشه و بقیه بگن که لیلی خودش رو به زور چسبوند به فلانی، بی‌زار

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بود و تحمل می کرد. دلش از دلتنگی در حال انفجار بود که پدرش اومد تو اتاقش، داشت لباس می پوشید، یه لباس قهوه‌ای با راه راه‌های سفید، همینطور که دکمه‌های سرآستینش رو می‌نداخت گفت:

- تا نیم ساعت دیگه آماده باش، می‌خوام باهم بریم یه جایی.

در رو بست و رفت و لیلی ماتش برد، زیاد پیش می‌اومد که پدرش ناگهانی تصمیم بگیره که یه جایی برن. هر وقت می‌خواست با دخترش خلوت کنه و حرف‌های مهم بزنه و نصیحت از سر بگیره اینجوری خلوت رو می‌خواست و حالا هم... .

بی تفاوت لباس عوض کرد و بدون هیچ رنگ و لعابی چادرش رو به سر انداخت، پدرش خوش بو و خوش لباس شده بود و می‌درخشید. وقتی سوار ماشین شدن و حرکت کردن، بهار و زیبایی‌هاش تو جاده‌ای که به سمت شمال شهر می‌رفت خیلی بیشتر نما داشت، وقتی نگاه لیلی به خونه‌های ویلایی و درخت‌های سر بهم آورده افتاد سکوت رو شکست و گفت:

-ما کجا اومدیم بابا! ببینم نکنه... .

حاج محسن جلوی یه خونه بزرگ که درش گرمی بود با نقش و نگارهای مختلف نگه داشت و بدون اینکه به لیلی نگاهی بکنه گفت:

- ما امروز اینجا مهمونیم، توقع دارم مثل یه مهمون رفتار کنی و هر چیزی که می‌خوای بگی بزاری برای بعد، حالا پیاده شو، تا همین الانم خیلی دیر کردیم.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نمی‌خواست؛ اما نگاهش دور تا دور خونه می‌چرخید. تابلوهای نقاشی بزرگ، یه دیوار پر از خاتم کاری‌های اصفهان، گلدون‌های بلند، پنجره‌های کشیده با پرده‌هایی قهوه‌ای رنگ از جنس اطلس و ساتن، حتی مبلمانی هم که روش نشسته بودن همه ساخته شده از چوب گردو و با کنده کاری‌های سبک یونان بود. یه زن که به نظر می‌اومد خدمتکار خونه باشه به خوبی پذیرایی می‌کرد.

یه دفعه تو لیوان‌های امپراطوری شربت آلبالو آورد، دفعه بعد شیرینی‌تر و خشک آورد، شکلات و کاکائو هم روی میز به نگاه‌ها چشمک می‌زد، داشت دیس نقره‌ای پر از میوه رو هم به سمت اونا می‌آورد که زنی با اندام کشیده درحالی‌که یه کت و دامن زیبا به تن داشت از پله‌ها اومد پایین. وقتی نزدیک‌تر شد لیلی از برجستگی شکم و آرام راه رفتنش فهمید بارداره!

لیلی به اون زن خیره شده بود، صورتش سفید بود و گونه‌های براقی داشت و یه لبخند دل‌انگیزم نشوند بود رو لبش، صدایی با لحن مهربان رو به لیلی و پدرش گفت:

- شیدا، دختر برادر ایمان.

لیلی و حاج محسن برای احترام بلند شدن و شیدا به سادگی سلام کرد و خوش آمد گفت. مهمون‌های زن عمو مهمون‌های اون هم بودن. با لبخند به دختر جوان روبه‌روش نگاه می‌کرد، پوشش اون رو برانداز کرد و بعد به چشم‌های جنگلی و جذابش.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نیم ساعت بعد مهمونی یه کم صمیمی‌تر شد و آدم‌ها به هم نزدیک‌تر شدن؛ اما این دلیل نشد که لیلی سکوت کنه و گلایه‌ای نداشته باشه. خیلی خوب خودش رو حفظ کرد، وقار به خرج داد و حتی سر میز نهار هم چند کلامی حرف زد. درست سه عصر بود و همگی داشتن چای عسرونه می‌خوردن که زنگ آیفون سوسن رو به حیاط کشوند، رفتن و آمدنش زیاد طول نکشید. لیلی رفت و آمد اونو نگاه کرد، اومد و دم گوش زن جوان چیزی گفت و شیدا رنگ پریده با عذرخواهی از جا بلند شد و زد بیرون. با قدم‌هایی تند و نامنظم به سمت حیاط می‌رفت، نمی‌دونست چطوری آدرس اینجا رو پیدا کرده؟ قرار نبود بیشتر از این مزاحم همدیگه بشن؛ اما اون... .

وقتی سرک کشید تو کوچه و کسی رو ندید با خیالی آسوده در رو تا نیمه بست که صدایی گفت:

- بیا تو، من اینجام.

سرش رو چرخوند سمت صدا و سیروان رو کنار یکی از درخت‌ها دید، رو یه سنگ نسبتاً بلند نشسته بود. شیدا رنگ پریده‌تر از قبل به دور و برش نگاه کرد، گنجره‌ها رو دید و بعد رفت سمت اون، نفسش رو بیرون داد و گفت:

- اینجا چکار می‌کنی؟!

سیروان گردن کج کرد طرف اون و با نیشخندی عصبی کننده گفت:

- سلام!

شیدا نزدیک‌تر رفت و سینه سپر کرد جلوش، بعد هم محکم گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- گفتم اینجا چکار داری؟ خونه منو چطوری پیدا کردی؟!

- اومدم حال بچم رو بپرسم.

یه شکلات کاکائویی از جیبش درآورد به سمت شیدا گرفت و بعد با پوزخند ادامه داد:

- اومدم به مامانش شکلات بدم تا دیگه اوقات تلخی نکنه.

شیدا جوش آورد و دست اونو پرت کرد زمین و بعد درحالی که به زور صداش رو نکه می‌داشت تا بالا نره گفت:

- از اینجا برو، نمی‌خوام کسی ببیندت.

سیروان بی‌تفاوت به لباس تو تن شیدا خیره شد و وقتی برجستگی شکم اون رو از زیر کت مشاهده کرد دست به دکمه لباس گرفت و گفت:

- بهش فشار نیار، اذیت میشه، اگه دکمه‌ها رو باز کنی... .

شیدا دیگه به اون اجازه پر رویی نداد، با شتاب و عصبانیت دست اون رو پرت کرد و گفت:

- حق نداری به من دست بزنی!

سیروان از روی سنگ بلند شد، چند قدمی راه رفت و بعد گفت:

- حق رو خوب اومدی.

- تو حق نداشتی تعقیب کنی، حق نداشتی بیای اینجا.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان در لحظه گر گرفت و عصبانی به سمت اون حمله‌ور شد، گلوش رو فشرد و محکم چسبوند به دیوار، صورتش رو نزدیک برد و بعد هم با صدای بلندی گفت:

- من حق دارم هر کار که دلم می‌خواد بکنم.

نفس تو سینه شیدا حبس شده بود، دست اون رو چنگ زد، به زور لب باز کرد و نالید:

- م...م...من... .

سیروان با چشم‌های به خون نشسته دستش رو بیشتر فشرد، چشم‌های شیدا از درد بسته شد و سیروان گفت:

- نگام نکن، نگام نکن شیدا، آتیشی که از چشمات می‌بارید زندگیم رو خاکستر کرد، نگام نکن.

شیدا بی‌حال و نالان فقط دست‌های اون رو چنگ می‌زد، سر و صداهای چند نفر که از دور به گوش رسید سیروان اون رو رها کرد و درحالی‌که قفسه سینهش بالا و پایین می‌رفت گفت:

- یادت باشه فقط بخاطر این بچه خاکسترت نمی‌کنم، وگرنه رفتن ثریا آنقدر منو سوزونده که دلم بخواد تو هم باهام بسوزی.

صداها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، سیروان به سرعت از خونه خارج شد و شیدا ولو شد رو زمین، کشان‌کشان خودش رو پشت یکی از درخت‌ها قائم

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کرد تا مهمون‌های آفرین اونو نبینن. گریان و نالان چمن‌های روی زمین رو چنگ زد و لب‌هاش رو میون دندون‌ها فشرد، مقصر این خوشبختی از دست رفته خودش بود.

در خونه رو که بستن لیلی گفت:

- بگم؟ گلایه کنم؟ حرف بزنم؟

حاج محسن سوئیچش رو نشون داد و گفت:

- تو ماشین.

- من خونه نمیام!

حاج محسن ابرو در هم گره داد و گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه، یعنی می‌خوام، می‌خوام برم خونه خاتون!

حاج محسن چیزی نگفت، از مدت‌ها پیش متوجه شده بود که دل دخترش اینجا نیست، منتظر این جمله بود. سرد و بی‌تفاوت دست‌ها رو از هم باز کرد و گفت:

- باشه برو؛ اما تحمیل نکن. خودت رو تحمیل نکن.

تا لیلی اومد منظور پدرش رو از این سؤال پیرسه حاج محسن سوار ماشینش شد و دنده عقب از کوچه خارج شد. لیلی دنبال ماشین دوید؛ اما وقتی

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نرسید دندان عصبانیت بهم فشرد و به سمت خیابان رفت، یه تاکسی دربست گرفت و مستقیم رفت خونه خاتون. بعد از زنگ زدن و کمی انتظار کشیدن جای خدمتکار خود خاتون با اون عصای معروفش جلوی در ظاهر شد. به محض کشیدن چفت در، سرگرد عصا رو دور گردن لیلی انداخت و اونو کشوند تو، یه دور چرخوند و بعد انداختش رو یه نیم تنه چوبی. لیلی گردنش رو گرفت و گفت:

- استقبال تو مرام شما اینجوریه؟!

- برای چی دوباره اومدی اینجا؟

- اومدم ببینمتون!

خاتون عصاش رو بالا برد؛ اما لیلی اون رو گرفت و نالان گفت:

- تو رو خدا انقدر با این عصا منو تهدید نکنید، استقبال با اینه، بدرقه با اینه، حتی شروع و پایان غذا خوردن هم با این عصای لعنتی، بندازین کنار.

خاتون چشم‌ها رو چهارتا کرد و غرید:

- حق نداری در مورد این عصا اینطوری حرف بزنی، من با این عصا سیاوش رو تربیت کردم.

لیلی با پوزخند صدا داری گفت:

- پس واسه خاطر همینه که انقدر پررو!

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

خاتون بازوی اون رو گرفت و از جا بلندش کرد، بعد هم درحالی‌که سعی می‌کرد از زیر چادر و مانتو گوشت بازوش رو گیر بیاره و نیشگون نثارش کنه گفت:

- اگه سیاوش پررو بخاطر تو، کمال یه هم نشین مثل تو اینجوری پرروش کرده وگرنه اون اصلاً پسری نبود که جلوم بایسته و من من کنه!
لیلی با شیطنت لبش رو گزید و گفت:

- مگه من من کرده؟

- بله، آقا جلوی من می‌ایسته و هر چی که می‌خواد میگه، بزرگ شده وگرنه ده تا سیلی هم بیشتر نثارش می‌کردم.
لیلی با قهقهه‌ای صدادار گفت:

- واقعاً پررو شده، پا هستید با هم حالش رو بگیریم؟

خاتون با حرص درحالی‌که نمی‌دونست از حرف‌های لیلی عصبانی بشه یا اینکه بخنده بازوی اون رو فشرد، لیلی عصای اون رو ازش گرفت. جای خودش رو به خاتون داد بعد هم جلوش روی زمین زانو زد و به اون خیره شد، به چشم‌های نافذ و ریزش نگاه کرد و بعد بی‌مقدمه گفت:

- سیاوش به کی رفته؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

خاتون به حالت قهر روش رو برگردوند، حوصله حرف زدن با این دختر پر رو و زبون دراز رو نداشت. لیلی دست به لب چروکیده اون کشید و دوباره پرسید:

- سیاوش به کی رفته خاتون جان؟ می‌خوام بدونم.

- برای چی می‌خواهی بدونی؟

- خب، خب می‌خوام ببینم این همه زشتی و عنقی از کی به سیاوش ارث رسیده!

خاتون حالتش عوض شد، یهو نرم و با عطوفت شونه‌های لیلی رو گرفت و گفت:

- سیاوش زشته؟! واقعاً عنقه؟

لیلی که از حالت اون تعجب کرده بود سر تکون داد و گفت:

- من، راستش، فقط... فقط... .

خاتون خم شد و عصاش رو از کنار درخت برداشت بعد هم گفت:

- می‌دونستم داری شوخی می‌کنی، سیاوش قشنگه، شبیه مادرش. درست مثل مادرش خوش‌رو، ساده و راحت به دل می‌شینه.

لیلی روز زمین مقابل اون نشست و دست‌ها رو روی زانوهای خاتون جمع کرد و خاتون نفسی بیرون داد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- مادر سیاوش دختر خوبی بود، یه دختر ساده که هنوز ابروهاش دخترونه بود. نمی‌دونم اون پسره جوعلق چی داشت که سونا خودش رو بهش باخته بود، سونا با مادرش زندگی می‌کرد. مادرش شاغل بود و اصلاً به این دختر نمی‌رسید، اینا رو خواهرم برام تعریف می‌کرد که تو خونه اون‌ها مستاجر بود. می‌گفت وقتی مادرش میره سرکار این از تنهایی دست به هر کاری می‌زنه تا سرگرم بشه، می‌گفت یه شب که مادرش نبود متوجه شدم با یکی داره حرف می‌زنه، بگو بخند بالا گرفته بود که یواشی سرک کشیدم تو اتاقشون. می‌گفت سونا تو بغل یه پسر مو زرد چشم عسلی چنان قهقهه‌ای می‌زد که می‌اومدی و می‌دید. خواهرم اون پسر رو می‌شناخت، یه سرباز انگلیسی بود که از زمان شاه که اومده بود ایران دیگه موندگار شده و نرفته بود و هر روز سر از آخور یکی در می‌آورده، سونا بخاطر چشم و ابرو و موهای بورس دلبستش میشه. تا خواهرم زنگ بزنه و مادر سونا رو پیدا کنه زمان می‌گذره و کار تموم میشه، سرباز انگلیسی که میره، رفتنش همیشگی میشه. سونا می‌مونه و گندی که بالا اومده، مادرش که می‌فهمه درجا دق می‌کنه و میره زیر خاک. سونا می‌مونه و بدبختیش! شونزده سالش بود که اومد پیش من، چهار ماهش بود و می‌خواست بچش رو بندازه. دلم نمی‌اومد، هم جشش ضعیف بود هم بچش بیش اندازه بزرگ شده بود. جدا از اینکه دلم نمی‌اومد، خیلی هم ترس داشتم! اگه دست به کار می‌شدم، یا بچش می‌مرد یا خودش و من دلم نمی‌خواست برای هیچ کدومش اتفاقی بیفته. من یه ماما بودم، تو تمام سال‌های زندگیم بچه سقط کرده بودم؛ اما نمی‌دونم چرا دلم برای این یکی می‌سوخت. پشیمونش کردم و ترسوندمش،

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

گفت بچه رو نمی‌خواد و از بی‌آبرویی می‌ترسه، هر کاری کردم راضی نشد. بهم وعده و وعید پول داد، گفت خونه ویلایی شون رو به نامم می‌زنه، وسوسه پول شدم و قبول کردم؛ اما روزی که برای سقط اومد، گرفتم و زنجیرش کردم تو خونه. می‌خواستم پنج ماه دیگه هم تحمل کنه تا بچش به دنیا بیاد، حسی بهم می‌گفت بچه اون بچه‌ای که باید بمونه، اگه بمونه خلف نمی‌کنه.

سونا بدقلق بود، بد و یار بود، خیلی جاها که نزدیک بود بلایی سر خودش بیاره سر بزنگاه رسیدم و نجاتش دادم تا اینکه بعد پنج ماه خوابید روی تخت اتاقم. خوشحال بودم که می‌خواستم بچش رو به دنیا بیارم، لذت به دنیا آوردنش آنقدر زیاد بود که انگار داشتم خودم زایمان می‌کردم. سونای بیچاره تو درد می‌سوخت که یهو از گردن خودش یه زنجیر رو در آورد و داد به دستم. گفت اگه بچم زنده موند اینو بنداز گردنش، گفت این گردنبند در اصل یه تشکر از تو هست؛ اما تا وقتی بچم هست تو گردن اون باشه بعدش برای تو. همین گردنبندی که روش نوشته متشکرم، همون سرباز انگلیسی بهش داده بود. بچه که به دنیا اومد سونا رفت و نموند تا این روزها رو ببینه.

سر به سمت آسمون گرفت و آه کشید، لیلی ناباورانه خودش رو جلو کشید و گفت:

- بعد، بعدش چی شد؟

خاتون بعد از یه نفس عمیق و تازه ادامه داد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- خونه ویلایی سونا که به نام من زد همین جاست، البته خیلی بهش رسیدم، خواهرم سال‌ها پیشم زندگی می‌کرد؛ اما بعد با شوهرش رفت اهواز، من موندم و خاطرات و اون بچه که حالا واسه خودش مردی شده! چشم‌های عسلی سیاوش به همون مرد انگلیسی یعنی پدرش رفته؛ اما تمام خصوصیات رفتاری و نگاه دلرباش به مادرش رفته، سونا حیف بود، مردن براش خیلی زود بود.

حرف‌های خاتون تموم شده بود؛ اما بهت عجیبی نشسته بود تو صورت لیلی، شاید هنوز باور نکرده بود این پسری که چنین گرم دلباختش شده گذشته چندان جالبی نداشته.

لیلی پر از هیجان سرش رو به در چسبوند و دستگیره رو پایین داد، آرام گفت:

- سیاوش؟ سیاوش خواهش می‌کنم در رو باز کن!

هیچ صدایی نیومد و دری باز نشد، خاتون گفت:

- ازت دلخوره، زیاد.

باز هم کوبید به در:

- من باهات حرف دارم، خواهش می‌کنم در رو باز کن.

- دختر آنقدر خودت رو کوچیک نکن، بیا برو پی زندگیت.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

لیلی با حرص از این حرف خاتون و یادآوری حرف پدرش که گفته بود خودت رو تحمیل نکن دوید به سمت حیاط و ساختمان رو دور زد، به تمام پنجره‌های باز دست کشید غیر از یکیشون که فهمید مال اتاق سیاوش. به همون کوبید و دوباره صداش زد:

- سیاوش تو رو خدا... .

نالان و غمگین عقب‌عقب رفت و با بغض گفت:

- بی‌انصاف مگه من همونی نبودم که بهم عادت کرده بودی؟ مگه همون همراه و دوست همیشگی نبودم؟! پس چی شده که حالا محلم نمیدی! چرا داری احساسم رو زیر پا لگد می‌کنی؟ چرا راضی میشی به مرگی بمیرم که قلبش از احساس چیزی ذخیره نکرده؟ سیاوش خواهش می‌کنم از اون زندان بیا بیرون! من می‌ترسم، می‌ترسم از این تنهایی، می‌ترسم اگه چشم رو هم بزارم تنها کسی رو که دیگه نبینم تو باشی، دلم نمی‌خواد با این ندیدن مرگ احساساتم رو تجربه کنم، سیاوش... . سیاوش... دو زانو روی زمین افتاد، چمن‌ها رو چنگ زد، عشق بهش جرأت داد و غرورش رو فراموش کرد.

- سیاوش خواهش می‌کنم تلخ نباش، من برای تلخی نیومدم!

چشم‌هایش پر از اشک شد:

- من برای تقدیم کردن اومدم.

تمام بدنش لرزید و به هق‌هق افتاد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- سنگ نباش سیاوش، به احساس من که دیگه چیزی ازش باقی نمونده اهمیت بده، نزار از دست برم سیاوش، نزار.

پنجره باز شد؛ اما دیر. لیلی با تنی رنجور نقش زمین شد و سیاوش اون رو دید که میون چادر سیاهش مچاله و کبوده. دستهای لرزانش رو جلو کشید و فریاد زد:

- مریم، خاتون... .

مقابل پنجره ایستاده بود و دستها رو تو جیب شلوارش می چرخوند، تمام حواسش جمع حیاط بود، خاتون با عصاش لابه لای درختها می چرخید و گاه دقیق می شد رو گل‌های تازه شکوفه کرده نسترن. شاید تنها زنی که وجودش بی چون و چرا برای زندگیش لازم بود، همین خاتون بود، همین که بهش زندگی داده بود و دوستش داشت. داشت پیر می شد. روز به روز موهای سفیدتر و قامتش خمیده تر می شد، نفس بیرون داد و یه نیم نگاه به عقب سرش انداختن در کمال تعجب دید لیلی رو تخت نشسته و ملحفه رو کنار زده. صورتش رو دوباره چرخوند سمت پنجره که لیلی گفت:

- داشتم نکات می کردم.

سیاوش یه دستش رو از جیب درآورد، اونو حائل پنجره کرد و بعد بی مقدمه گفت:

- برای چی اومدی اینجا؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

لیلی اومد بلند بشه که سیاوش محکم گفت:

- بشین سرجات، حرفات رو بزن!

لیلی نیم نگاهی به در اتاق باز انداخت و گفت:

- میشه در رو ببندم؟

- نه! وقتی یه دختر و پسر جوون تو یه اتاق دربسته باشن، شیطان بی برو برگرد اونجاست، حرف خودت بود یادت رفته؟

لیلی سر پایین انداخت و سیاوش با تمسخر ادامه داد:

- سال دوم، ترم دوم دوشنبه بود. فقط تو بودی و من، خیلی زود رسیده بودیم، دوتامون حقه باز بودیم. از قصد زود اومده بودیم تا باهم تنها باشیم، اومدم در رو ببندم و شروع کنم که گفتم شیطان میاد... .

پوزخند زد و سر تکون داد، دو دستش رو چسبوند به شیشه‌های پنجره و هیکلش رو جلو داد، با چشم‌هایی که از زور آفتاب زیرشون کرده بود زل زد به خاتون. هیچ وقت عوض نمی‌شد، همیشه تلخ و عبوس؛ اما شدیداً دوست داشتنی. موجودی که داشتنش به نداشتنش می‌ارزید. بعد از یه سکوت و مکث نسبتاً طولانی که لیلی زودتر ازش خسته شد بالأخره لب باز کرد و گفت:

- من می‌خوام حرف بزنم.

- می‌شنوم!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- اینطوری؟ پشت به من!

سیاوش بازم نفسش رو با آسودگی بیرون داد و خیلی خونسرد گفت:

- یه دختری یه روزی اومد وسط زندگی آرومم، یه دختر متفاوت... .

- من می‌خوام حرف بزnm، حالا وقت حرف زدن منه.

سیاوش ناگهانی به سمت اون برگشت، نگاهش پر از حرف بود و لیلی تک به تک اون حرف‌ها رو از تو چشم‌هاش می‌خوند.

لیلی که دید اون نگاه سنگین و پر سؤال از صورتش کنده همیشه دست به دو طرف بازوهاش گرفت و گفت:

- می‌خوام در مورد یه احساس حرف بزnm.

سیاوش اخم کرد و توی اتاق شروع کرد به راه رفتن. جلوی قاب عکس خودش ایستاد و درحالی‌که دست‌هاش رو از پشت بهم قفل کرده بود گفت:

- چرا بهم نگفتی قراره پدرت بیاد دنبالم؟ چرا نگفتی یه استقبال گرم و پرشور در انتظارمه؟!

لیلی متعجب از جا بلند شد و گفت:

- پدرم؟!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش چند قدم جلو رفت و روی قاب دست کشید، عکس مال سال ورود به دانشگاهش بود، به صورت لاغر و استخوانی با موهای کم پشت، دوباره گفت:

- من از غافلگیری خوشم نمیاد، بگو چرا اینکار رو کردی؟

لیلی جلوتر رفت و سر تکون داد، دست‌ها رو به علامت بی‌خبری بالا برد و گفت:

- باور کن من نمی‌فهمم که تو از چی حرف می‌زنی؟ چطور ممکنه پدر من اومده باشه فرودگاه! اصلاً چطور ممکنه پیدات کرده باشه؟ چطور شناختن، اون که تو رو ندیده!

- اینا دعقیقا عین سؤالاتیه که من می‌خوام ازت بپرسم، اون چطور منو شناخته؟ پس چرا از اول خودش رو معرفی نکرده؟ درست مثل یه راننده اومد و چمدونم رو گرفت، منم مثل یه مسافر پر حرف براش وراجی کردم. درست لحظه‌ای که همه حرف‌هام رو زده بودم و از اعتقاداتم نسبت به جنگ گفته بودم اون خودش رو معرفی کرد! چرا یه همچین بازی رو با من کردی لیلی؟ چرا؟

لیلی لال شده بود، پس اون شب پدرش فرودگاه بود، زودتر از همه غافلگیری کرده بود! یه گوشه از پیشونیش رو فشرد و گفت:

- نمی‌فهمم! من اون شب تو فرودگاه خیلی منتظر شدم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- آره تو اون شب خیلی منتظر شدی؛ اما من زود رسیده بودم، بدون تأخیر. پدرت هم زود اومد جلو، نقشه عالی‌ای بود، یه سورپرایز بزرگ. نمی‌خواستم اینطوری باهاش روبه‌رو بشم! نمی‌خواستم حرف‌هام رو یهویی بزنم، همه چی رو خراب کردی لیلی، همه چی رو... .

لیلی با قیافه‌ای درهم و آشفته رفت سمت اون، کنارش ایستاد، پنجه‌های باریکش رو تو هم فرو کرد و گفت:

- باور کن من از این ماجرا خبر نداشتم، پدرم به بهانه خونه آفرین ماشین برد. اصلاً نمی‌دونم چطور... .

یهو چیزی به یادش اومد، قاب عکس یادگاری، بچه‌های رشته فلسفه، دانشگاه! اون عکس دسته جمعی با استاد اعرابی تو اتاقش، روی میز تحریر. دست به کتابخونه گرفت تا تعادلش حفظ بشه. سیاوش یه کتاب به دست گرفت و رفت دم پنجره، بعد هم گفت:

- دیگه مهم نیست که پدرت چطوری منو شناخته و اومده استقبالم، حالا و الان مهمه، مهمه که بدونم برای چی اومدی و چی می‌خوای بگی!

لیلی آروم‌آروم سرش رو چرخوند سمت سیاوش، بی‌تفاوت و سرد شده بود؛ اما لیلی گرم و پر احساس به طرفش کشیده می‌شد. بغض کرد و پلک بهم زد. هنوزم ته سرگیجه‌ای داشت؛ اما سعی می‌کرد کنترلش کنه. سیاوش کتاب تو دستش رو ورق می‌زد؛ اما حواسش به نوشته‌ها نبود!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

گرمی یه تن زنده رو نزدیک به خودش حس می‌کرد. نمی‌لرزید از هراس، فقط هر لحظه گرم‌تر می‌شد و انگشتاش روی نوشته‌ها ثابت می‌موند. طولی نکشید یه دست، زنده‌تر از اون حرارت به بازوش حائل شد. عرق سردی ستون فقراتش رو پشت سر گذاشت و تا پایین اومد. دیگه طاقت نیاورد و بازوش رو عقب کشید. بعد هم برگشت و نالان گفت:

- لیلی...

خاتون دستش را روی عصایش ثابت کرد و گفت:

- رفت.

سیاوش اتاق رو با نگاهش جستجو کرد و گفت:

- کی؟

- همین الان!

خواست دنبال او راهی شود که باز عصای خاتون برایش سد ساخت. نگاهش کرد و گفت:

- خاتون بذار برم. اون می‌خواست حرف بزنه، من بهش فرصت ندادم. حالش خوب نبود! بذار برم.

عصا رو هل داد و تا دم در به حالت دو رفت؛ اما وقتی خاتون به طعنه گفت «معلومه! باید هم بری، عاشق‌ها همه‌شون باید برن دنبال

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

معشوقه‌هاشون»، ایستاد و درجا خشکش زد! از این حرف خوشش نیومد، زیر لب با خودش گفت:

- من عاشق نیستم. من عاشق هیچکس نیستم.

روش رو چرخوند سمت خاتون و با جدیت گفت:

- من عاشق لیلی نیستم.

خاتون پوزخند زد:

- از سر تا پات پیدااست! خودتو باختی، جلوش کم آوردی، قسم خورده بودی به التماسش، حتی به مرگش هم محل ندی و از اتاقت نیای بیرون؛ پس چی شد؟ چی شد تا سیاوش سیاوش کرد، ناله زد و ضعف کرد یهو دلت به رحم اومد؟

خاتون قدم قدم جلو اومد و سر تکون داد و بعد گفت:

- خجالت نکش. عاشق شدن خجالت نداره. دل باختن و دوست داشتن خجالت نداره.

- خاتون اینو به من نگو! من عاشق کسی نیستم! من فقط به لیلی عادت کردم، به بودنش، به حرف‌هاش، به این‌که متفاوته!

خاتون جلوی اون ایستاد. یه نگاه به صورت گلگون و دست‌های لرزانش انداخت و بعد گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- بچه من تو رو بزرگ کردم، عشق رو تجربه نکردم؛ اما می‌فهمم وجود تو الان لبریز از احساس و دوست داشتنه. تنت داغه و لرزش دست‌هات تنها با شنیدن نبودنش داره این‌جوری آبروریزی می‌کنه. محاله، محاله، یه مرد باور نکنه که احساسی نسبت به زن هست، بوی تن یه زن، نگاه یه زن، غمزه و ادای یه زن از فرسنگ‌ها فاصله جنس نر رو می‌ارزونه؛ چرا نمی‌خوای قبول کنی؟ لیلی خودش جلو اومده، احساس خودش رو بروز داده، دوستت داره! نشونه‌هاش پیدااست! تو فقط بهش عادت نکردی، تو اونو می‌خوای، می‌خوای که داشته باشیش! نه برای امروز و فردا، برای همیشه، می‌فهمی؟ برای همیشه!

سیاوش برای اولین بار صداش رو سر خاتون بلند کرد و فریادزنان گفت:

- من عاشق نیستم! من کسی رو دوست ندارم! من دل‌باخته نیستم!

فصل بیست و پنجم: سیروان

سوت و کور بودن و تلخ، تمام شب‌هایی که بی‌ثریا سر به بالین می‌داشت و تو افکار درهمش چرخ می‌زد. وقتی رو تختش دراز می‌کشید تو گوشش فقط زمزمه‌های اعتراض بود. همه ازش شاکی بودن و اون به تنهایی کیسه بوکس روح اطرافیانش بود. چشم‌ها رو روی هم می‌داشت تا بلکه از این اوهام و خیالات رها بشه؛ اما نمی‌شد. مدام تصویر بچه‌ای که دیر و زود به عنوان پدر به روش لبخند می‌زد، می‌اومد تو نظرش و خواب و خوراک رو

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ازش می‌گرفت. باباپرویز تغییری نکرده بود، مامان حوری همچنان آه و ناله می‌کرد، صبا بهانه‌ی دوری رو می‌آورد و اون مثل کسی که تو باتلاق «چه کنم» فرو رفته، فقط دست و پا می‌زد.

یکشنبه‌ی گذشته وقتی رفت باشگاه تا به بچه‌ها سر بزنه دید یکی که اصلا سرش به تنش نمی‌ارزید جاش رو گرفته و داره بچه‌ها رو تمرین می‌ده. بدون اینکه آفتابی بشه و خودش رو نشون بده جیم شد و راه رفته‌ش رو برگشت و همون جا وقتی تو خیابون‌ها دور خودش می‌چرخید برای همیشه ورزش رو بوسید و گذاشت کنار. بعدش هم یه سر رفت بیمارستان پیش پدرش؛ همون سکوت، همون تنگنا، همون مرگ تدریجی از پشت شیشه. روی اون تخت و زیر اون دستگاہ‌ها پدرش یه پدر دیگه بود. معصوم و لایق دلسوزی. اشک نریخت، سر به شیشه چسبوند و زیر لبی گفت:

- عمر و زندگی رو گذاشتی پای بزرگ کردن و بالیدن من؛ چه کار کنم که شبیه تو واسه بچه‌ای پدر بشم و پدری کنم که از همین ابتدا آینده‌ی زندگیش پیدااست؟

ساعت یک نیمه‌شب بود. یه طرف میز اون نشسته بود و یه طرف دیگه سعید. نگاه هر دو به هم خیره بود؛ اما حواس‌ها جز ورق‌ها جای دیگه نمی‌رفت. سعید ورقش رو انداخته بود؛ تک دل. با شهامت و سریع، تازه اول بازی بود و شهامت تو دلشون موج می‌زد. بی‌تفاوت ورقش رو انداخت.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بالاترین رو. ده دل. حامد تو آشپزخونه دنبال لیوان می‌گشت. از همون جا هم با سیروان حرف می‌زد:

- دیروز جات خالی بود حسابی! با سعید و یکی دیگه از بچه‌ها یه مهمونی توپ دعوت بودیم. نمی‌دونی چه خبر بود! چهار-پنج نوع نوشیدنی، از این آشغال‌ها نه ها، آنتیک! غذا، دسر، همه چی به جا بود. جازشون فوق‌العاده بود و تا آخر شب ترکوند مجلس رو. هی به این سعید گفتم زنگ بزنه به تو گوش نکرد. گفت حالت زیاد روبه‌راه نیست، گفتم بابا اینجور که نمی‌شه، زنش دو ماهه طلاق گرفته و رفته، قرار نیست تا ابد زندگیش رو هوا بمونه! سعید گوش نکرد. آقا آدم تا زنده‌ست باید زندگی کنه، عشق و حال. باید زد تو نخ بی‌خیالی. بد می‌گم؟

جوابی براش نیومد. بازی حساس شده بود، سیروان لب‌هاش رو می‌گزید و سعید محکم به سیگار خارجی پک می‌زد، زمین حالا روی پیک می‌چرخید؛ تلخ و ترسناک. دستاش می‌لرزید از هیجان ورق‌هایی که داشت؛ اما سعید بی‌خیال بود، انگار از اول هم بهش الهام شده بود که برد با خودش.

حامد بالاخره لیوان‌ها رو پر کرد و رفت سراغ میوه‌ها. همینطور که اونا رو توی ظرف می‌چید دوباره یاد مهمونی شب قبل رو کرد. کسی رو مخاطب قرار نداد. فقط با حالتی حرف می‌زد که پشیمونی و حسرت ازش می‌بارید:

- هر کار کردم پا نداد. بهش گفتم دیوونه اینجوری منو نگاه نکن که به همه شماره می‌دم و خلاصه اینا، من اگه بخوام می‌تونم از همه باوفاتر باشم. حداقل از اینایی که الکی تو مهمونی‌ها بهت قول می‌دن و هنوز شب اول

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نگذشته پست می‌زنن. قبول نمی‌کرد. سرتق می‌گفت نه. حالمو گرفته بود. نکبت خیلی مامانی بود. ماهان گفته بود به هر کسی پا نمی‌ده؛ اما من بد زده بودم تو نخش. می‌خواستم اول از همه حال ماهان رو بگیرم تا بهش بفهمونم بی‌عرضه‌ست، بعد هم می‌خواستم خودمو بسنجم. ببینم چند مرده حلاجم؛ اما دیدم نه، اول و آخرش خودم که بی‌عرضه‌م.

سعید تو انداختن ورقش مردد بود و سیروان خودش رو بازنده می‌دونست. حامد که میوه‌ها رو چید، کشوها رو برای پیدا کردن چاقو و چنگال زیر و رو کرد. یه نگاه به پذیرایی انداخت و با طعنه گفت:

- البته من مطمئنم اگه تو اونجا بودی تو نگاه اول فرش می‌زدی. نمی‌دونم تو چه مایه‌ای هستی سیروان که هر دختری می‌بیندت بدون هیچ و التماس طرفت جذب می‌شه. من خودم رو بکشم یه سر سوزن هم عین تو نمی‌شم. سعید ورق آخرش رو انداخت و سیروان با چشم‌های از حدقه در اومده اول به ورق و بعد به سعید نگاه کرد. با نیشخند و لحن خاصی گفت:

- مطمئنی اشتباه نمی‌کنی؟

سعید پوزخند حرص‌آوری زد و گفت:

- یه اشتباه، یه بی‌حساب‌گری. بکوب ورق طلایی رو که خیلی وقته انتظارش رو می‌کشم.

حامد با ظرف میوه و تنقلات و لیوان‌ها اومد تو پذیرایی. میز رو خلوت کرد و بعد گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- جمع کنید بابا این بازی بچگانه رو. برنده‌تون بعد از فیلم با خودم یه حکم معرکه می‌زنه. حالا ببینم کی بی‌بی رو درسته قورت داد؟

سعید تکیه کرد به کاناپه و سیروان کنترل تلویزیون و دی‌وی‌دی رو برداشت تا فیلم بذاره.

حامد سیگار آتیش زد و گفت :

- فیلمش چیه؟ اساسی هست یا نه؟

بی هیچ حرفی صفحه تلویزیون با تصویر بازیگرها روشن شد و همه رفتن تو نخش. حامد با اشتیاق نقش اول فیلم رو معرفی می‌کرد:

- آخ آخ استیون سیگال! پسر این معرکه‌ست! به زور اسلحه‌ش رو دیدی؟

سیروان از همه بی‌تفاوت‌تر به تلویزیون چشم داشت. این بی‌تفاوتی و بی‌حالی رو سعید خوب درک می‌کرد. از سر شب تو نخش بود و هر حرکت کوچیکش رو زیر نظر داشت؛ رفتن ثریا براش مرگ تدریجی رو به ارمغان آورده بود و کسی تو این مرگ و تنهایی شریکش نبود.

نیم‌ساعت بعد، درست وسط‌های فیلم سعید بساطش رو راه انداخت. یه نگاه حامد به سعید بود و یه نگاه دیگه‌ش به سیروان؛ سیروانی که باز با زیاده‌روی هوش و حواسش رو از دست داده بود. حامد همینطور که با یه کارت اعتباری گردهای سفید رو روی میز پخش می‌کرد به آرامی گفت:

- سعید به حال نیست ها، ممکنه...

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سعید کارت رو از اون گرفت و گفت:

- هیس! هیچی نگو! اگه ولش کنیم به حال خودش، هیچ وقت نمی‌خواد روبه‌راه بشه.

خودش رو کشید جلو و سیروان رو صدا زد. یه سیگار از تو پاکتش در آورد و گرفت سمت اون. بعد هم گفت:

- دیوونه‌ی عاشق دست بردار از این حال و هوا! به خدا اگه اینجا بود و می‌دید که به چه حال و روزی افتادی و چطوری داری خودتو می‌بازی از ذوق نابود شدنت سه متر می‌پرید هوا! ولش کن، فکرت رو آزاد کن، بسه این قدر زندگیت رو کش و قوس دادی. توش کنکاش کردی تا نقش اشتباه خودت رو پیدا کنی. به خدا هر دو با هم یه اندازه تقصیر داشتید! طلاق که بیاد تو زندگی دیگه عاطفه می‌ره. به خدا دیگه نمی‌خوادت، اگه می‌خواست می‌موند، نمی‌رفت! تو این دوره و زمونه کدوم یکیشون وفا کردن و تا آخر موندن که این دومیش باشه؟ بابا حق داشتی اعتراض کنی. بچه و وارث و آینده کم چیزی نیست! این همه زن، این همه دختر واسهت جون می‌دن. ول کن این گذشته‌ی تلخ رو! شب و روزت از دست رفته، هیچ خودت رو نگاه کردی؟

با وجود اینکه حالش حسابی دگرگون بود می‌فهمید که سعید چی داره می‌گه. می‌خواست لب باز کنه و از ثریا دفاع کنه. می‌خواست بگه عشق ما به خاطر حماقت من این چنین زیر و رو شد؛ اما هر کار کرد نتونست.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

چشم‌هاش تار بود و گلوش هنوز از تندی نوشیدنی می‌سوخت. سعید که اومد و کنار دستش نشست پلک زد و گفت:

- من... من با ثریا بد کردم.

حامد جای سعید گفت:

- خوب یا بد حالا دیگه رفته. دو ماهه که رفته. بابا تو بدجور ریختی به هم. سعید هم دنباله‌ی حرف اون رو گرفت:

- فراموشش می‌کنی. باور کن همه‌ی این اتفاقات رو که یهو به زندگیت هجوم آوردن راحت فراموش می‌کنی. تو امتحان کن ضرر و زیانش پای من. هر چی شد پای من. قبول؟

سیروان سر به پشتی کاناپه فشرد. حامد سیگار رو از سعید گرفت. اونو بین دو انگشت سیروان گذاشت و گفت:

- خلاص می‌شی. گوش کن ببین چی می‌گم؛ تو دنیا مگه چیزی سخت‌تر از مرگ مادر هم هست؟

سیروان حرفی نزد و اون ادامه داد:

- من فقط مادرم رو داشتم. از تمام دوست‌دخترها و درس و تحصیل و کار و آینده‌م هم بیشتر دوستش داشتم. وقتی مُرد شکستم. حقیقتاً مرگ رو تجربه کردم. داشتم دیوونه می‌شدم، به خدا اگه سعید به دادم نمی‌رسید، اگه این معجون به دادم نمی‌رسید حالا سینه قبرستون بودم. نه اینکه بخوام

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

راحت و آسوده بگم مرگش رو از یاد بردم؛ نه! فقط پذیرفتم؛ پذیرفتم که دیگه نیست و من باید به نبودنش عادت کنم. آرومم کرد، باور کن آرومم کرد.

دست به شونه اون فشرد و گفت:

- تو هم آروم می‌شی. مطمئن باش. امشب فقط خواب خوش آینده رو می‌بینی، خوشبختیت رو، بچہت رو.

با شنیدن اسم بچہ تنش لرزید و دست‌هاش به جنبش افتاد. ناگهانی خم شد سمت میز و سیگار رو بین دو لبش گذاشت. سعید با کارت اعتباری کردها رو لایه لایه کرد و گفت:

- باور کن این جوونی و فصل بی‌تکرار زندگیت بدون آسودگی هیچ معنایی نداره. تا کی می‌خوای به پای این اتفاق بسوزی و هی به خودت نهیب بزنی که تقصیر من بود؟ فکر و خیال باید تموم بشه. مگه چند سالته دیوونه؟ خودتو تو آینه دیدی؟ موهات رو دیدی؟ باور کن ثریا خانومت الان ککش هم نمی‌گزه که تو چه حال و روزی داری. مطمئن باش اون الان داره تو ایتالیا عشق و حال می‌کنه، یه زندگی تازه، بی‌خیال، یه آدم دیگه! شاید هم همون مردی که با یه بچہ سال‌هاست انتظارش رو می‌کشه اومده باشه تو زندگیش، خودت گفتی، یادت نیست؟

سیروان داغ کرد. حتی فکر این تصورات به سختی آزارش می‌داد؛ فیلیپو، سورلینا، یه زندگی تازه، آغوش. چشم‌هاش رو روی هم گذاشت؛ ثریا رفته

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بود، طلاق گرفته و محلش نمی‌داد. دیگه برنمی‌گشت، نقشه‌ش نقش بر آب می‌شد و...

سیگار رو نزدیک کردها برد. حامد نوشیدنی‌ش رو به ضرب رفت بالا و سعید به کاناپه تکیه کرد. صدای زنگ تلفن همه‌ی برنامه‌ها رو به هم ریخت. سیگار از دست سیروان افتاد. حامد در حالی که از جا پریده بود با هراس گفت:

- کیه این وقت شب؟

سعید خیز برداشت جلوی میز و گفت:

- منتظر کسی بودی؟

سیروان با بی‌حالی خودش رو به تلفن رسوند. تلو تلو می‌خورد و چشم‌هاش رو هم می‌افتاد، گوشی رو به گوشش چسبوند. مادرش بود. گریه می‌کرد و حرف می‌زد:

- سیروان بیا، بیا مامان. بیا قربونت برم. بیا تنهام.

سیروان فرو ریخت؛ حتی تصور مرگ پدر تو این لحظات تلخ زندگی زجرآور بود. ولو شد رو صندلی. حس کرد ناگهانی هوشیاری‌ش رو به دست آورد. آروم لب زد:

- بابا؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربرد انجمن یک رمان

- اینا کیان سیروان؟ چی می‌گن؟ چی می‌خوان از جون من و بابات و زندگیمون؟ از صبح یه دقیقه هم رهام نکردن! حالا هم یواشکی از در و دیوار خونه ریختن تو، یقه منو چسبیدن و سراغ تو رو می‌گیرن! سیروان بیا مامان. بیا دارم دق می‌کنم.

گریه‌های مادرش که به هق‌هق تبدیل شد گوشه از دستش افتاد:

- کی بود؟

- چی شده؟

- بابات طوری شده؟

سیروان به دنبال کتش رفت تو اتاق خواب و پنج دقیقه بعد بدون هیچ معطلی سوار ماشینش شد و رفت سمت خونه پدریش.

تنها کسی که می‌تونست این چنین خراب‌کاری بکنه رضا، برادر ناتنیش بود! سه نیمه‌شب بود که رسید. خدمتکار تو حیاط می‌چرخید و مادرش دم در سالن با چشم‌های خون‌بار منتظر ایستاده بود. می‌لرزید و نمی‌تونست درست حرف بزنه. سیروان بازوهاش رو گرفت و گفت:

- چی شده مامان؟ کی اینجا بود؟ چه اتفاقی افتاد؟

مامان حوری آب گلوش رو که به تلخی می‌زد فرو داد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- رفت! نمی‌دونم کی بود. تا به حال ندیده بودمش. سه نفر بودن. فقط داد می‌زدن و سراغ تو رو می‌گرفتن! یکیشون فقط می‌خواست با تو حرف بزنه! سیروان اینا میان؟ چی می‌خوان؟

سیروان آتیشی شد و این دست و اون دست کرد. نمی‌دونست تو این نیمه‌شب به کی باید شک کنه. یه دقیقه بعد مامان حوری آروم شد و گفت:
- راستی یکیشون یه چیزی تو یه کاغذ نوشت و گفت که بدم به تو.
سیروان دست جلو برد و گفت:

- کو؟

مامان حوری برای آوردن کاغذ به سالن رفت و سیروان هم به دنبالش.
کاغذ آشنا بود و دست‌خط از اون آشنا تر. تهدید نبود، به نظر می‌اومد یه مشت حرف حساب شده باشه:

«می‌خوام با هم یه معامله بکنیم. هر چی با خودم فکر کردم دیدم با مادرت معامله نمی‌شه، اصولاً من با زن جماعت هیچ وقت طرف نمی‌شم. تو یه سند خوب و زنده‌ای برای این معامله. فقط تنها بیا. خودت تنها.»

حرف محکم و زنده بود. انگار که خود رضا مقابلش ایستاده و این حرف‌ها رو به زبون آورده. آدرس یه مکان ناآشنا و پرت با یه ساعت بی‌وقت بود.
مامان حوری آستینش رو چنگ زد و گفت:

- سیروان چی نوشته تو اون کاغذ؟ چی می‌خوان؟ می‌شناسیشون؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان بازوهای لرزان مادرش رو تو دست گرفت و گفت:

- نگران نباشید. همه چی درست می‌شه.

بدون هیچ حرف دیگه‌ای مادرش رو هل داد تو سالن و خودش هم زد به خیابون. نه طاقت تو خونه موندن رو داشت و نه انتظار بیهوده کشیدن؛ تا وقت قرار دو ساعت مونده بود. تو ماشین که نشست هنوز گیج و حیرون بود که بره و بشنوه یا بمونه و تهدید بشه.

فکر و خیالات رهاش نمی‌کرد. خیابون‌های خلوت رو با سرعت پشت سر می‌گذاشت. دور میدون‌ها بی‌حاصل می‌چرخید و با اعصابی ناآروم موزیک رو ثانیه به ثانیه عوض می‌کرد. بالاخره یک ساعت به وقت کشی گذشت و تصمیم گرفت که بره سر قرار. یه جای پرتی بود دور و بر اسلامشهر. راه زیاد به نظر می‌رسید اما جاده‌های خلوت کمکش کردن حتی زودتر از موعد برسه. چشم‌هاش کاسه‌ی خون و دست‌هاش لرزان بود. کسی تا به حال به خودش جرات نداده بود حتی به قصد حرف زدن هم شبانه به خونه پدریش سر بزنه. حالا چطور رضا به خودش جرات داده بود با تهدید و فریاد مادرش رو به هم بریزه؟ حتی تصورش هم اذیتش کرد.

نرسیده به اون آلونک سر قرار، دو-سه نفر غریبه جلوی ماشینش رو گرفتن و از ماشین کشیدنش بیرون.

بهش فرصت حرف ندادن. ریختن سرش و شروع کردن به زدن. اصلاً نمی‌تونست دستش رو بلند کنه. دو نفر بازوهاش رو گرفته بودن و نفر سوم

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

فقط می‌زد. بهش رحم نمی‌کرد. مشت بود که حواله‌ی صورت و شکمش می‌شد. بالاخره با یه جهش و حرکت ورزشی تونست پاهاش رو جمع کنه و یه لگد بزنه تو شکم ضاربش. پهلوهاش رو تکون محکمی داد و دو نفر دیگه رو هم پرت کرد به چپ و راست. هنوز سر برنگردونده بود که یه نفر براش کف زد و بعد گفت:

- نه! خیلی خوبه که سه تا گردن کلفت رو یه تنه تار و مار می‌کنی. ببینم داداش کوچولو از چند سالگی ورزش کردی؟

سیروان برگشت و رضا رو روبه‌روش دید. لباس و شلوار جین تن‌پوشش بود و موهای فر و صورت تازه‌اصلاح‌شده‌ش ازش آدم دیگه‌ای ساخته بود.

آب خون‌آلود توی دهانش رو تف کرد زمین و در حالی که به گوشه لبش دست می‌کشید گفت:

- من داداش تو نیستم.

رضا قهقهه زد و به آدم‌هاش که هر کدوم با تکون دادن لباس و شلوارشون از زمین بلند می‌شدن چشم دوخت و بعد با لحن خاصی گفت:

- خیلی خب عصبانی نشو؛ برادر ناتنی‌م که هستی.

سیروان دست به کمر گرفت و سر خم کرد و گفت:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- این مسخره‌بازی‌ها برای چیه؟ این تهدیدها! تو خونه رفتن‌ها، بزن بهادر آوردن و کتک کاری. فکر کردی چاله میدونه؟ خب می‌گفتی منم آدم‌هام رو می‌آوردم.

رضا دور اون چرخ زد و گفت:

- ببینم مگه تو هم آدم داری؟ این کاره‌ای؟

خنده‌ی صدا داری کرد و ادامه داد:

- بابا تصور من از تو یه چیز دیگه بود. یه پسر سربه‌زیر و آروم که سرش به زندگی خودش گرمه و منتظره تا باباش چشم بذاره رو هم واسه همیشه تا مظلومانه بره سراغ وصیت‌نامه و حقش رو بگیره! تنها تصورم ازت همین بود.

- اشتباه فکر کردی، بذار تصویر ذهنت رو عوض کنم؛ من به مرگ اون پیرمرد فکر نمی‌کنم، از ثروت و گرفتن حق بدم نمیاد اما زمانی که خودش بخواد و تعیین کنه نه اینکه تو این وضعیت نامعلوم بودن و نبودنش مثل یه کفتار بالای سرش بشینم و منتظر احقاق حقم باشم.

- می‌خوام باهات یه معامله بکنم. یه معامله حسابی که نه توش سیخ بسوزه نه کباب.

- خوبه، خیلی خوبه.

رضا دور اون چرخید، دست به شونه‌ش گذاشت و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- بذار اول بگم، بعد خوب یا بدش رو تعیین کن!

سیروان دستش رو حرصی از رو شونه‌ش پایین انداخت و گفت:

- خیلی خوبه که واسه خودت برنامه چیدی تا سیخ و کبابی نسوزه. با خودت چه فکری کردی؟ تو هیچ نسبت و نام و نشونی با خانواده راپور نداری، چه معامله‌ای؟ چه کشکی؟

رضا جدی شد:

- وصیت‌نامه‌ی پدرت رو پیدا کن. هر چی که توش نوشته بود نصف‌نصف بین من و تو.

سیروان پوزخند زد و رضا ادامه داد:

- هر چی که به اسم تو بود حق من؛ بقیه هم بین تو و خواهر و مادرت تقسیم! منصفانه‌ست نه؟ دارم بهت لطف می‌کنم که حقی برای مادرم نمی‌گیرم.

سیروان سری تکون داد و گفت:

- آره خیلی منصفانه‌ست، فقط نگرانم! نگرانم که این لقمه‌ی گنده یهو تو گلوت گیر نکنه.

- یادت که نرفته؟ من برادر بزرگ‌ترتم، یادت که نرفته وارث دارم؟ آزمایش دی‌ان‌ای و رو شدن حقیقت و گذشته‌ها به قدریه تصویر کوتاه تلویزیون وقت‌گیره.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان لب به هم فشرد و گفت:

- پیشنهاد خوبی بود. بهش فکر می‌کنم.

داشت راهی می‌شد که رضا محکم و رسا گفت:

- باهات شوخی نمی‌کنم بچه! من حقم رو می‌خوام. حق زجر این‌همه سال مادرم رو. حقی که زودتر از تو باید مال من بشه.

سیروان شنید اما خودش رو به نشنیدن زد و قدم‌هاش رو تند کرد. رضا دنبالش راه افتاد:

- اگه قبول کنی لال می‌شم. لال می‌شم و پام رو از زندگیتون می‌کشم کنار؛ اما اگه بخوای جنگولک‌بازی در بیاری و هر کار که دلت می‌خواد بکنی کلاهمون می‌ره تو هم! اون وقت ساکت می‌شم و خطرناک! اون وقت چشم‌هام رو می‌بندم و میام جلو.

سیروان ایستاد و رضا بهش رسید. مقابلش ایستاد، گردن کج کرد و گفت:

- ببینم تو که دلت نمی‌خواد مادرت بعد از فهمیدن گذشته‌ی کثیف پدرت دراز به دراز بیفته رو یه تخت و نفر دوم در انتظار مرگ باشه، هان؟!

- تهدید می‌کنی؟

- آره تهدید می‌کنم و تو خوب می‌دونی من و عملی کردن تهدید ذره‌ای فاصله با هم نداریم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

حرفش سیروان رو لرزوند. حتی فکر و تصور این اتفاق هم سخت بود. سر که پایین انداخت رضا باز صمیمانه دست رو شونه‌ش گذاشت:

- حق مادر و خواهرت حق کمی نمی‌تونه باشه؛ مطمئناً هم آینده‌ی خودت رو تضمین می‌کنه هم آینده‌ی اون‌ها رو؛ اما حق تو، چون تک‌پسری حتماً و حتماً تضمین‌کننده‌ی یه آینده‌ی درخشان واسه من و مادر بچه‌مه؛ یه عمر تو خوشی‌هایی که پدرت برات گذاشت غوطه زدی و نفهمیدی دور و برت چه خبره اما حالا وقتشه که به منم فرصت جولان بدی. می‌خوام زندگی کنم، مثل آدم حسابی‌ها، حداقل بعد از این همه سال بدبختی و فقر و رنج. سیروان به اون نگاه کرد، توی چهره‌ی خشنش به دنبال شباهت می‌گشت. چشم‌های اون رو با چشم‌های خودش و صبا مقایسه می‌کرد؛ اگه اون اخم رو تو ابروهاش نداشت شاید بی‌شباهت نبود.

توی جاده آن‌قدر افکارش درهم و پریشون بود که نمی‌فهمید کجا داره می‌ره. فقط فرمون رو محکم گرفته بود و به جلو می‌روند. جاده‌ها آن‌قدر بالا و پایین شد و مسیرها تو ذهنش تغییر کرد که یهو خودش رو دم خونه شیدا دید؛ بی‌اراده به اونجا اومده بود. نگاهش سردر بلند خونه رو دنبال کرد و شماره گرفت و بعد گوشی رو چسبوند به گوشش.

بر حسب اتفاق تو اون صبح زود که عقربه‌های ساعت بزرگ دیواری به زور به هفت می‌رسید، خود شیدا تلفن رو جواب داد. حال خوبی نداشت و تو سالن می‌چرخید که با اولین زنگ گوشی رو برداشت. سیروان بهش گفت که می‌خواد ببیندش. رنگ‌پریده و باهراس گوشی رو گذاشت و یه نگاه یه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

عقب انداخت، در اتاق زن عمو تا نیمه باز بود و نجوای گرم و مهربونش به گوش می‌رسید:

- الله صمد...

پره سالن رو کنار زد. هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود. درخت‌های پیچ و تاب‌خورده خودشون رو نشون می‌دادن؛ تا تموم شدن نماز زن عمو دیگه چیزی باقی نمونده بود اما اخلاق سیروان رو هم خوب می‌شناخت. اگه نمی‌رفت و محل نمی‌داد، اون وقت...

ناچار یه بالاپوش روی لباس نازکش انداخت و از خونه زد بیرون. قدم‌های تندش رو از روی سنگفرش‌ها بلند می‌کرد و به جلو می‌کشید. اضطراب داشت و می‌ترسید. همیشه از این مرد که یهو وارد زندگیش شده بود می‌ترسید اما با این حال...

وقتی نشست، بی‌مقدمه و صریح جمله ساخت:

- چرا نمی‌خوای دست از سرم برداری؟ چرا می‌ای اینجا؟ چی می‌خوای؟
سیروان گوشه لبش رو که هنوز از خون خیس و گرم بود دست کشید و گفت:

- چیه؟ باز که تریپ عصبانیت برداشتی!

- چرا نمی‌فهمی؟ من شوهر دارم، در و همسایه...

سیروان دست رو فرمان گذاشت و حرف اون رو با این جمله تلخ قطع کرد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- حرف مفت نزن! تو شوهر داشتی؟ کو؟ کجا رفت؟ ته ته باغیرتی زد به بی‌خیالی.

شیدا منجمد و سرد اون رو نگاه کرد و بعد گفت:

- حق نداری در موردش اینطوری حرف بزنی.

سیروان یه نگاه تند و مسخره بهش انداخت و گفت:

- حق؟ یه بار گفتم حق رو من تعیین می‌کنم، فقط من شیداخانم!

- من، من، من! دیگه داره حال از این جوری حرف زدنت به هم می‌خوره.

سیروان بی‌تفاوت نگاهش رو به کوچه دوخت و گفت:

- مهم نیست.

- نمی‌خوام ببینمت، هیچ‌وقت! نه اینجا و نه جای دیگه. برو تا روزی که وقت اومدنت بشه، تو رو خدا برو.

- تو التماس هم بلدی؟

شیدا بی‌مهابا گریست و ناله کرد:

- سیروان خواهش می‌کنم.

سیروان دلش به حال اون سوخت و رو گرفت ازش :

- زندگیم رو به هم ریختی بعد می‌گی برم؟

- قرارمون این بود.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- قرار... آره قرار. یادم نرفته.

شیدا دو کف دست رو به پهنای صورت خیسش کشید و گفت:

- نذار باقی روزهام تلخ‌تر از این بگذره. من دارم تو باتلاق دست و پا می‌زنم.

سیروان یهو برگشت سمتش و تو صورتش غرید:

- قدم‌های منم تو چمن‌زار بهشت نیست. تا خرخره رفتم تو گندی که خودم بالا آوردم، بوی تعفنم آنقدر همه جا پخشه که دارم همه رو فراری می‌دم.

شیدا دیگه حرفی نزد و سیروان بعد از یه مکث نسبتاً طولانی ادامه داد:

- اذیتم نکن، مانعم نشو. بذار بریم جلو.

شیدا پیاده شد و گفت :

- نیا سیروان، خواهش می‌کنم.

سیروان سر تکون داد:

- دلم باهات قرار نیست، بهت اعتماد ندارم، می‌ترسم، از اینکه بازیم بدی می‌ترسم.

شیدا در ماشین رو به هم کوبید و بی‌خداحافظی برگشت تو خونه. همون جا تو حیاط چسبید به در بسته و بالاپوش لغزید رو شونه‌هاش. گریه‌ش که غلیظ شد سر و گردن رو کرد تو هم و هق هق کرد. بچه توی شکمش تکون خورد و اعلام کرد که هستم. بی‌هیچ شوقی از این اتفاق شکمش رو چنگ

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

زد و لبها رو محکم گزید. وجودش رو نمیخواست، نمیخواست حسش کنه، برای اومدنش برنامه‌ای نداشت اما برای موندنش...

آفرین از پشت پنجره بزرگ سالن اون رو دید. دختر ظریف و معصوم خانوادگی نیازی که به اشتباه زندگیش رو ننگین کرده بود. تسبیح شب‌نما تو دستش دونه به دونه جلو می‌رفت، لب‌هاش به ذکر می‌جنبید و چشم‌هاش با دلسوزی می‌گریست.

صدای زنگ تلفن تو اون صبح تازه هوش و حواسش رو به هم زد و با حالی دگرگون پرده رو انداخت و گوشی رو برداشت:

- الو؟

صدای گرم و دخترانه‌ای خطاب قرارش داد:

- آفرین خانم؟

تسبیح رو تو مشتش جمع کرد:

- جانم؟

صدا به بغض محل نداد و گریه‌دار گفت:

- من، من می‌خوام ببینمتون. می‌خوام باهاتون حرف بزنم، می‌خوام از دلم بگم، پیش کسی که بفهمه، احساس کنه و نیشخند نزنه.

آفرین دست روی قلبش گذاشت. قلبی که با شنیدن این صدا منظم و دقیق می‌تپید، با لبخند گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- باشه عزیزم، بیا حرفات رو بزن، می‌شنوم، با احساس و بدون نیشخند.

صدا لرزید، اما آروم و پرطمطراق گفت:

- خیلی ممنونم.

گوشی رو که گذاشت به محبت این دختر که مثل پدرش حاج‌محسن بود
ایمان آورد.

فصل بیست و ششم: پژمان

از این دعوت اتفاقی که قرار بود اونو بیشتر به فامیل ثریا معرفی کنه یه کم
مضطرب بود. اولش نخواست قبول کنه اما خواهش محترمانه‌ی ثریا که
توش رگه‌هایی از التماس هم موج می‌زد مانع این نپذیرفتن شد.

بعد از سر زدن به انتشارات و دیدن توحید رفت پانسیون و به خودش رسید؛
یه کت کتان قهوه‌ای پوشید با یه لباس گرم، موها رو برس کشید و ادکلن
زد. به صورت خودش تو آینه‌ی کوچیک دیوار خیره شد. به ظاهر شاد بود؛
اما باطنش جز غم و افسردگی تعبیر دیگه‌ای نداشت. حتی تا لحظه آخری
که از پانسیون می‌زد بیرون راضی به این مهمونی نبود. حتی چندین بار
خواست برگرده، تلفن رو برداره و با عذرخواهی نرفتنش رو توجیه کنه اما
هر کار کرد نتونست. نه پاهاش جلو رفت و نه دلش. حسی بهش می‌گفت
داشتن یه دوست اونم از نوع وطنیش تو یه کشور غریب اصلا چیز بد و
ناجوری نیست.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

یک بار دیگه به ساختمان و بعد به آدرس نگاه کرد و وقتی مطمئن شد درست اومده کتش رو صاف کرد و زنگ رو فشرد. مضطرب بود، تو دستش یه جعبه شکلات مخصوص بود. حتی فکر خریدن چند شاخه گل هم به سرش نزد. گل می‌تونست مظهر خیلی چیزها باشه و اون اصلاً دلش نمی‌خواست تو این موقعیت برنامه‌ای براش پیش بیاد. زمان زیادی برای باز کردن در نگذشت که دختر کوچولو و زیبایی جلوی در ظاهر شد. یه پیراهن چین‌دار کرم با گل‌های برجسته‌ی آبی به تن کرده بود که یقه‌ش تور بود و سر آستین کوتاهش درست بالای بازوها پف کرده بود. نه لاغر بود و نه خیلی پر. موهای طلایی و بلندش با اون کفش‌های عروسکی و جوراب‌شلواری سفید ازش یه عروسک زیبای ویترونی ساخته بود. طوری پاها رو کنار هم جفت کرده بود که انگار جلوی یه مافوق ایستاده. پژمان با لبخند کمی هم شد و گفت:

- چاو (به زبان ایتالیایی یعنی سلام).

دختر که فقط به صورت پژمان زل زده بود چند قدم عقب رفت و در رو بازتر کرد بعد هم به فارسی گفت:

- سلام!

پژمان مات و مبهوت اومد سوال بعدیش رو بپرسه که یه خانم قدبلند و لاغراندام درحالی‌که به پیراهنش دست می‌کشید و عینکش رو روی بینی صاف می‌کرد جلوش ظاهر شد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- سلام، خیلی خوش اومدید. خواهش می‌کنم بفرمایید.

تعارفات ایرانیش باعث شد پژمان سریع تشخیص بده که اون خواهر ثریاست. با خجالت تمام وارد شد و با تعارفات معمول روی یکی از صندلی‌های چوبی نشست. زن با عذرخواهی به طبقه بالا رفت و دختر کوچولو با طمأنینه رو به صندلی مقابل اون نشست. چشم ازش برنمی‌داشت. لبخند شیرینی لب‌های ریز و کودکانه‌ش رو پر کرده بود. چشم‌های خاکستریش وقتی پلک می‌خورد زیبایی صورتش رو دوچندان می‌کرد. بالاخره خسته از این نگاه‌ها چشم گردوند و خونه رو زیر نظر گرفت.

یه معماری فوق‌العاده داشت، پنجره‌های نواری که رو به پرچین حیاط و حتی خیابان هم جلوه داشت، ابزار ماده‌ای گچی، قاب‌های سقفی، همه و همه نشون از یه معماری زیبا، مخلوطی از یونان و رم بود. روی پیش‌بخاری‌های مرمری قاب عکس‌های زیادی دیده می‌شد. گل‌های طبیعی رنگ به رنگ تو گلدون‌های کریستال همه جای خونه به چشم می‌خورد و نشون از سلیقه‌ی زیبای صاحب‌خونه داشت. تمام مبلمان‌ها از چوب‌های کنده‌کاری شده و پشتک‌های کرکی نرم بود. نفس عمیقی کشید و کمی تو صندلیش جابه‌جا شد که از پله‌ها یه دختر نوجوان با یه لباس و شلوار ست عروسکی در حالی که موهاش رو با فر ریز پر کرده بود دوان دوان پایین اومد؛ پژمان بلند شد سر پا و با سر و لبخند سلام داد. دختر با شیطنت رو صندلی کنار اون یکی دختر کوچولو نشست و با نیشخند ظریفی گفت:

- اسم من سارا است. اینم دختر عموم سورلیناست.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پژمان نشست و با لبخند به دخترهای مقابلش که هیچ شباهتی به هم نداشتن چشم دوخت بعد هم گفت:

- سورلینا یعنی خواهرک، خواهر کوچک! درست می‌گم؟

سارا مثل آدم بزرگ‌ها پا رو پا انداخت و گفت:

- بله!

خیلی خوب و روان فارسی حرف می‌زد. جوش‌های قرمز ریز رو پیشونی بلند و کنار گونه‌های کک‌مکش نشون می‌داد که تو سن بلوغه. وقتی لبخند می‌زد دندان‌های ارتودنسی‌شده‌ش بیشتر نمایان می‌شد؛ اما با این حال دختر دلنشین و زیبایی بود. چند دقیقه دیگه هم گذشت تا اینکه یه مرد همراه زنی که دم در ازش استقبال کرده بود از پله‌ها اومدن پایین. باز بلند شد و کتش رو صاف کرد، زن لبخندی به روی لب نشوند و گفت:

- خواهش می‌کنم بفرمایید آقای نیازی. ایشون همسرم هستن، جورجیو!

با جورجیو صمیمانه دست داد و نشست و بعد از رفتن ثمن به آشپزخونه دخترها سر تو گوش هم کردن و پچ‌پچ‌کنان و ریز ریز خندیدن. پژمان معذب بود و هر لحظه خودش رو بیشتر تو صندلیش مچاله می‌کرد. نگاه‌های سرسری جورجیو بهش سرد بود و هر وقت باهاش تلاقی می‌کرد ازش دزدیده می‌شد. چند دقیقه بعد، درست وقتی که ثمن با یه سینی شربت و کیک خونگی اومد تو سالن، ثریا هم از پله‌ها سرازیر شد پایین. زیباتر از روزی شده بود که با پژمان اتفاقی دیدار کرد. پژمان وقتی به احترام بلند

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شد نتونست برانداز نکنه؛ پیراهن ابریشمی آبی با یه زیرتنه سفید حسابی به اندام کشیده و لاغرش می‌اومد. موهای طلاییش با یه سنجاق فیروزه‌ای نگین‌دار تزئین شده بود و قدم‌هاش خیلی آهسته بودن. وقتی به پژمان رسید لبخند زیبایی روی لب‌های صورتی‌شده‌ش کشید و خوش‌آمد گفت.

همگی رو صندلی‌های دور میز نشستند و به هم نگاه کردن. بعد از ربع‌ساعت آخرین نفر هم به جمعشون اضافه شد که ثریا اون رو فیلیپو پدر سورلینا معرفی کرد. وقتی که پژمان برای چندمین بار نشست و کتش رو صاف کرد سورلینا با لبخند کش‌داری گفت:

- چهار بار!

همه‌ی سرها به طرفش برگشت. ثریا گفت:

- چی چهار بار؟

سورلینا با انگشت به پژمان اشاره کرد و گفت:

- چهار بار بلند شد، یه بار برای سارا، برای پاپا و...

خنده پر رنگ و لعاب پژمان دیگه بهش اجازه نداد بقیه‌ی حرفش رو بزنه. سر تکون داد و به زبون ایتالیایی به فیلیپو گفت که دختر شیرینی داره. فیلیپو اون‌قدر به حال نبود که بخواد با حرفی اون رو همراهی کنه؛ اما با لبخند نشون داد که باهاش موافقه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

مهمونی خیلی زودتر از اون چه که فکرش رو می‌کرد صمیمانه و گرم شد و دیگه از اون خجالت اولیه‌ی پژمان خبری نبود. تا قبل از شام به دعوت جورجیو چند دست ورق بازی کرد و حتی تو بازی دومینو بچه‌ها هم شریک شد. روز به خوبی سپری شد و وقت شام رسید. دو نوع غذای ایتالیایی با دسر مخصوص که ساخت سارا و سورلینا بود؛ اسپاگتی با سس تن‌ماهی و را یولی قارچ. سالاد آرگولا با گلابی هم کار دست ثریا بود. یه شام پر و پیمون تو یه فضای کاملاً شاعرانه. وقتی همه سر میز نشستن سورلینا دعا خوند و خدا رو شکر کرد و با یه تعارف بشقاب‌ها پر شد.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که فیلیپو چهره در هم کشید و صندلیش رو عقب داد. جورجیو به زبون خودشون با اون حرف زد و سوالاتی در مورد احوالش کرد و وقتی مطمئن شد زیاد روبه‌راه نیست، کمکش کرد که میز رو ترک کنه. سورلینا پدرش رو صدا زد و از رو صندلیش بلند شد اما فیلیپو دست به موهای طلایش کشید و گفت که نگران نباشه. تقریباً همه دست از غذا کشیده بودن که ثریا لیوانش رو روی میز جابه‌جا کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم شامتون رو بخورید. نگران نباشید.

پژمان کارد و چنگال به دست گرفت اما نتونست شروع کنه. دقایق پراضطرابی از پی هم می‌گذشت. دل تو دل هیچ‌کدوم نبود. بی‌خبری آزاردهنده‌ای بود. ثمن زودتر از همه بی‌تاب شد و با عذرخواهی میز رو ترک کرد و دوید طبقه بالا. ثریا هم راهی شد اما قبلش به دخترها سفارش کرد که میز رو ترک نکنن. به ثانیه نرسید که سارا و سورلینا هم با شتاب تمام

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دویدن بالا! پژمان مبهوت و نگران صندلیش رو عقب زد و خواست به دنبال همه اونا بره که بعد فکر کرد شاید این کار بی‌ادبی باشه، دست‌ها رو روی میز به هم قفل کرد و به غذاهای نیمه‌خورده‌ی رنگ‌به‌رنگ خیره شد. تو فکر و خیالات سر می‌کرد که جیغ دخترها بلند شد و بعد هم فریاد جورجیو که برادرش رو صدا می‌زد. صدای دویدن و بعد موجی از اضطراب تو صورت ثریا که پله‌ها رو می‌دوید پایین. سارا دنبالش می‌دوید و صدای گریه سورلینا سکوت خونه رو بد می‌شکست، پژمان بی‌تابانه جلوی اون ایستاد و گفت:

- چی شده؟

ثریا به دنبال دفترچه‌ی تلفن سالن رو گشت و بعد گفت:

- واقعاً معذرت می‌خوام! خیلی بد شد.

سارا گوشه‌ی دامنش رو گرفته بود و مدام تکرار می‌کرد:

- حالا چی می‌شه؟ چی می‌شه خاله؟

ثریا با حرص دامنش رو از دست اون بیرون کشید و رفت سمت تلفن. اورژانس خبر کرد و باز دوید به طبقه بالا، پژمان هم با خجالت قدم رو پله‌ها گذاشت و رفت بالا و همون دم در ایستاد. همه‌شون دور فیلیپو رو گرفته بودن و جورجیو سعی داشت با مالیدن شونه‌هاش اون رو آروم کنه. سارا خودش رو به ثریا چسبونده بود و سورلینا یه گوشه کز کرده بود. پژمان به حال اون دل سوزوند و چند قدم جلو رفت. سورلینا بغض کرده و غمگین به

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

طرف اون رفت و با دست‌های کوچیکش که اونا رو مشت کرده بود اشک‌هاش رو پاک کرد و بعد یه آغوش طلبید.

ثریا آروم سر برگردوند و دنبال سورلینا چشم گردوند که ناباورانه دید تو بغل پژمان جا خوش کرده و سر رو شونه‌هاش گذاشته. سارا رو به خودش چسبوندن گفت:

- خوب می‌شه. عمو فیلیپو خوب می‌شه.

اورژانس رسید و همه رفتن بیمارستان اما نیمه‌های شب فیلیپو آنوریسم شد و نشد که خوب بشه و خیلی زود و در کمال ناباوری از دنیا رفت. پژمان افسرده و غمگین با تفکر اینکه پا قدمش خوب نبوده خواست به خونه‌ش برگرده که ثریا مقابلش ایستاد و گفت:

- خیلی متاسفم که این اتفاق امشب افتاد. فیلیپو از صبح حال خوبی نداشت، این آخری‌ها به هیچ وجه درمان روش جواب نمی‌داد. مرگش تو این چند سال تدریجی اتفاق افتاده بود درست بعد از مرگ همسرش ماریان. دوست نداشتم دیدارمون آن قدر تلخ تموم بشه اما... فردا ساعت یازده مراسم تشییع جنازه است. اگه بیایید خوشحال می‌شم؛ جورجیو هم کمتر احساس تنهایی می‌کنه.

سر بلند کرد و به چشم‌های پژمان خیره شد و بعد گفت:

- می‌آید؟

- حتماً.

ثریا تشکر کرد و بی‌هیچ حرف دیگه‌ای از اون جدا شد.

روز بعد پژمان با وجود شب‌بیداری بر اثر فکر و خیال اما سر حال لباس تیره‌ای پوشید و کت مشکیش رو هم به تن کرد. سر ساعت مقرر خودش رو به کلیسا رسوند و سعی کرد همپای اون‌ها تمام مراسمات رو اجرا کنه. ثریا و ثمن رو تو کت و دامن‌های خوش‌بوخت مشکیشون دید و بهشون تسلیت گفت و بعد در کنار جورجیو که غمگین و افسرده به تابوت برادرش خیره بود ایستاد.

سورلینا رو تو کلیسا پیدا نکرد. هر کاری کرد نتونست تو اون فضای خفقان‌آور که پر شده بود از صداهای مختلف دعا باقی بمونه؛ دیدن جنازه، گل‌های وحشی درون تابوت و غمگینی بازماندگان براش اصلاً دل‌انگیز نبود. این مرد رو نمی‌شناخت اما همون یه نیمه‌شب با هم بودن به قدر یه عمر تونسته بود خاطره‌سازی بکنه. پژمان بیرون کلیسا دست تو جیب‌های شلوارش کرد و منتظر شد. به فکر سورلینا بود؛ این عروسک زیبا و بی‌نوا که امشب حسابی تنها می‌شد.

یک ساعت بعد جنازه با تشریفات به سمت قبرستان برده شد. وقتی قبر کنده و آماده شده رو دید یه حال غریب بهش دست داد. چشم رو هم گذاشت و یاد اون گذشته تلخ افتاد. یاد اون گورهای دسته‌جمعی توی بم، یاد اون خاکی که لودر لودر روی جنازه پدر و مادر و عمو و تمام عزیزترین‌هاش تپه می‌شد، اون روز که قبر مادرش رو پیدا کردند نمی‌دونست که چطور باید اشک بریزه. شوک‌شده و غریب روی خاک افتاده

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بود و به این می‌اندیشید که آیا اینا حقیقت داره؟ و بعد خودش بود که به خودش پاسخ می‌داد: مرگ تنها نقطه حقیقی و بدون شوخی از طرف خداست.

صدای کشیش رو که شنید چشم باز کرد؛ تو نگاه اول سورلینا رو دید، پوشیده در یه پیراهن مخمل سیاه. موهای طلاییش که به خرمن یه گندم‌زار آفتاب‌خورده می‌مانست رو نیمه‌جمع با یه روبان ساتن مشکی تزئین کرده بود و تو دستش یه دسته رز و بنفشه بود. سارا هم کنارش با چند شاخه رز سفید ایستاده بود. ثریا دورتر از همه ایستاده بود و چشم‌های خیشش رو پشت عینک قاب درشتش قایم کرده بود تا کسی این حجم سنگین از گریه رو نبینه. چند نفر آماده طناب‌ها رو به دور تابوت چوبی خوش‌نقش و نگار حائل کردن و با فرمان کشیش آروم آروم سر دادنش توی گور. لب‌های کوچیک سورلینا لرزید و یه قدم جلو رفت، ثمن دست رو شونه‌های اون گذاشت و مانعش شد؛ بالاخره دعا‌های کشیش به پایان رسید و طناب‌ها تا عمق کنده‌شده‌ی زمین فرو رفتن و تابوت که به زمین نشست کشیش سکوت کرد و نگاه‌ها به هم گره خورد. ثمن خم شد و سورلینا رو به جلو هل داد و پژمان خوب نگاه کرد لحظه‌ی وداع تلخ دختر رو از پدرش. دسته گل رز و بنفشه از دست سورلینا سر خورد روی تابوت چوبی و اشک زیبایی پر شد تو چشم‌هاش. سر بلند کرد و رو به ثمن گفت:

- پاپا دیگه بیدار نمی‌شه؟

ثمن فرو ریخت و در حالی که اون رو در آغوش می‌فشرده از قبر فاصله گرفت.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

مراسم خیلی زود جمع شد و تمام کسانی که برای عرض تسلیت اومده بودن زودتر از اون چه که به نظر می‌رسید پراکنده شدن و پژمان هم به ثریا نزدیک شد و بعد از ذکر تسلیت دوباره همراه اون که حالا دست سورلینا رو تو دست داشت وارد خیابان اصلی شدن. پیاده‌روی خلوت پر بود از درخت‌های سرسبز. صدای حرکت قطارهای شهری و اتوبوس‌های برقی به اونا فهموند که زندگی بعد از اون قبرستان هنوز ادامه داره و اون‌ها هم محکوم به این ادامه دادن هستند.

چند روز بعد از گذشتن مراسمات یادبود فیلیپو که تو همه‌ش فقط به خاطر ثریا شرکت کرد تصمیم گرفت یه سر به کتاب‌فروشی بزنه و با توحید خلوت کنه. از اون وقتی که اومده بود شاید کمتر از دو سه بار به دیدنش رفته بود. یه بی‌انصافی تمام بود؛ سال‌های پیش اگه می‌اومد فقط به عشق اون و خلوت و تنهایی که داشت می‌اومد اما حالا با دیدن ثریا و سرگذشت تازه‌ی سورلینا به کل فراموش کرده بود که توحید تنها کسیه که اون تو این کشور داره. تنها کسی که به خاطرش همه کار کرده و حتی سوئیت خودش رو برای مدتی در اختیارش گذاشته.

وقتی به کتاب‌فروشی رسید طبق معمول برای پیدا کردنش سرش رو بالا گرفت و تو قفسه‌ها دنبالش کرد. از جوزپه فروشنده سوالاتی کرد و آخر سر فرستاده شد ته کتاب‌فروشی، درست همون جایی که کتاب‌های تاریخی و فلسفی یک جا جمع شده بود. دست تو جیب‌های شلوارش کرد و جلو جلو

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

رفت، تا اینکه بالاخره اون رو دید. سوار بر نردبان آهنی درست جلوی قفسه هفتم، سر تکون داد و گفت:

- چاو.

توحید بدون اینکه سرش رو تکون بده یا حتی حالت بدنش رو عوض کنه جواب سلام رو به سردی داد و بعد هم سوال کرد که چه کتابی لازم داره. پژمان به شیطنت افتاد و گفت:

- جدیدترین کتاب مک کورننه رو می‌خوام. شنیدم تو آخرین کتابش یه کم سیاسی‌بازی درآورده و رمان‌های عاشقانه‌ش رو تبدیل کرده به گفتگوهای کوتاه آنارشستی.

توحید کتابی رو که می‌خواست پیدا کرد. اونو زیر بغل گذاشت و دو-سه تا نرده رو اومد پایین. بعد هم گفت:

- مک کورننه نویسنده‌ی رمان‌های عامه‌پسند عاشقانه‌ست و از آنارشست هیچی نمی‌دونه. اطلاعاتتون غلطه. در ضمن کتاب جدیدش زیر چاپه و هنوز تو بازار نیومده، شما چطور... .

نردبان تکون خورد و کتاب از زیر بغلش سر خورد پایین، پژمان دوید جلو و پایه نردبان رو گرفت. توحید با ترس چند پله‌ی دیگه رو هم پایین اومد و بعد گفت:

- گراتسیا (به ایتالیایی یعنی متشکرم)

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

وقتی سر پایین آورد تا این مشتری خاص رو ببینه از تعجب همون جا رو نرده‌ی آخر خشکش زد. لبش به خنده باز شد و سبیل‌های خوش‌حالتش جون گرفت. کامل اومد پایین، به لباس‌هاش دست کشید و گفت:

- تو نباید یه خبری به من بدی؟ همین‌جور سرت رو انداختی پایین و شروع کردی به گفتن؟

پژمان کتابی رو که رو زمین افتاده بود برداشت و نگاهش کرد. یه کم‌دی سوسیال بود از یه نویسنده‌ی فرانسوی؛ توحید رفت به طرف اون و دست رو شونه‌ش گذاشت:

- کی اومدی که متوجه نشدم؟

پژمان کتاب رو ورق زد و گفت:

- خیلی وقت نیست. راستش دلم می‌خواست یه کم سربه‌سرت بذارم. فکر کردم مک کورنته و یه چاخان در مورد رمان جدیدش واسه شروع بد نباشه. توحید نردبام رو دور زد و از میون قفسه‌های کتاب خودش رو بیرون کشید. پژمان کتاب رو نشون اون داد و گفت:

- سوسیال؟ کم‌دی؟ ارتباطشون با هم؟ یا شاید بهتره بگم ارتباطشون با کتاب‌های تو؟

توحید به دنبال یه چهارپایه قفسه‌ی کتاب‌های علمی رو پشت سر گذاشت و بعد گفت:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- یه جمله‌ی گیج‌کننده و در عین حال خنده‌دار توی کتاب جدیدم هست که تا این سوسیال رو نخونم نمی‌تونم ترجمه‌ش کنم. اصلاً نمی‌فهمم چه ارتباطی با اون همه مطلب دقیق و مرتب از پیش تعیین‌شده داره؛ انگار نویسنده یه شب که کابوس دیده ناگهانی از خواب بلند شده و این جمله رو از بین الهامات غیبی‌ای که تو خواب بهش شده بیرون کشیده و تصمیم گرفته اون رو تو اوج نوشته‌هاش به عنوان یه رمز واسه گیج کردن مترجمی مثل من به کار ببره.

چهار پایه به دست از پشت قفسه بیرون اومد. یه تار موی سفید رو که به پیشونیش چسبیده بود با وسواس پشت گوش برد و ادامه داد:

- باید ترجمه‌ی این جور کارها رو بذارم کنار. شاید برای این چند صباح باقی‌مونده‌ی عمرم ترجیح دادم کتاب داستان بچه‌ها رو دست بگیرم.

پژمان همینطور که کتاب رو ورق می‌زد خندید و گفت:

- داستان بچه‌ها! بینم نکنه سیندرلا و گارفیلد و جوجه اردک زشت رو؟ هان؟

توحید چهارپایه رو برای اون گذاشت. کتاب رو از دستش قاپید و گفت:

- چرا که نه؟ دیگه چه فرقی می‌کنه چی ترجمه کنم؟ مهم اینه که تا آخرین لحظه کارم رو انجام بدم؛ حالا با یه محتوای متفاوت. واقعاً خسته‌م از این همه جمله‌ی تکراری و سنگین که آخرش بی‌نتیجه و مبهم فقط برای یاری وصل می‌شه به انجیل! کجاست اون پیام حقیقی که من و تو و امثالمون

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اون رو به عنوان سرلوحه زندگی قرار بدیم؟ کم‌دی الهی رو بخون، برزخ رو بخون، به بهشتی که دانته توصیفش کرده فکر کن، کجای پیامش شعاره؟ اگه به انجیل وصله طبیعتش و اگه اشاره‌هاش به اونه جزء واجباتشه. واقعاً نمی‌فهمم این فرانسوی‌ها از دنیای دور و برشون چی می‌خوان! می‌دونی پژمان؟ حداقل حُسن ترجمه‌ی سیندرلا می‌تونه این باشه که بچه‌ها از بچگی خیلی چیزها رو یاد می‌گیرن.

پژمان روی چهارپایه نشست و به دور و برش چشم دوخت. این مغازه در اصل کتابخونه‌فروشی بود؛ یعنی هم کتاب به عاریه داده می‌شد و هم کتاب به فروش می‌رفت. توحید یه شریک و یار شفیق قدیمی هم به اسم وینچنزو داشت که کم‌تر از توحید به کتابفروشی‌ش سر می‌زد و جای خودش، دخترش السا تو مغازه کنار جوزپه به عنوان فروشنده پشت پیشخون می‌ایستاد.

توحید خودش رو غرق کتاب کرده بود. تمام زندگیش خلاصه نوشتن بود و به تازگی با کاغذ و قلم یار همیشگی شده بود واسه به تحریر درآوردن قصه زندگیش. تمام خاطراتش رو از لحظه‌ی ورود به ایتالیا و ورود به دنیای کتاب می‌نوشت و می‌گفت آخرین کتابی که ترجمه می‌کنم و می‌فرستم کشورم قصه‌ی زندگی پر فراز و نشیب خودمه؛ قصه‌ای که پژمان می‌گفت اولین خریدارش خودمم. دلش می‌خواست بعد از خودش چیزی باشه که حمایتش رو بکنه و مطمئن بود یه خاطره یا زندگی‌نامه می‌تونه راه چاره باشه؛ دفتر انتشارات، دارالترجمه، گاهی چاپخونه و این کتابخونه‌فروشی تنها دلخوشی اون تو این کشور غریب بود.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

یه ربعی خودش رو با یکی از کتاب‌های تولستوی سرگرم کرد و وقتی اومد آماده‌ی رفتن بشه توحید جلوش رو گرفت:

- کجا؟ فکر نمی‌کنی یه وعده نهار خوب به من بدهکاری؟

- نهار خوب؟ به شما؟

- آره بچه‌جون! یه چیرتا سر شرط‌بندی کتاب‌های هوگو، تو گفتی ده تا من گفتم بیست و پنج تا و آخر سر... .

- آره آخر سر هم شما چون شماره‌ی کتاب‌هاتون رو خوب می‌دونستید بردید؛ اما من چیرتا قول ندادم، چون نه از قیافه‌ش خوشم میاد نه از مزه‌ش؛ من از کله‌ی گوسفند با اون همه لذتش بیزارم، حالا چه برسه به سیراب شیردوونش، نه، نه... .

توحید با خنده رفت پشت پیشخوان و گفت:

- تو بیزاری، قرار نیست که تو بخوری! تو فقط حساب می‌کنی، من چون بردم پس خودمم باید بخورم، یاالله یاالله! پول بیا بالا!

پژمان پر از لبخند از رو چهارپایه بلند شد و به دو از پشت کتابفروشی اومد بیرون. جوزپه به دنبال یه کتاب تو قفسه‌ها چشم می‌دووند و السا با موهای فر فریش حساب و کتاب خرید یه خانم رو می‌کرد. توحید با یه کش باریک موهای یک‌دست سفیدش رو جمع کرد و به کمک اون‌ها شتافت.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دو سه تا دانشجو دنبال یه کتاب درباره‌ی هنر عکاسی می‌گشتن و یه پیرمرد موزرد هم یکی از آثار پوشکین رو می‌خواست. بین اون‌ها فقط یه خانم جوان بود که پشت به فروشنده‌ها با چشم‌هاش قفسه‌های کتاب‌های عاریتی رو می‌گشت و از سر کنجاوی گه‌گاه کتاب قطوری رو برمی‌داشت و ورق می‌زد و بعد که مطمئن می‌شد کتابی نیست که بتونه سرگرمش کنه دوباره اون رو سر جاش می‌داشت.

توحید اون رو شناخت و از پشت پیش‌خوان دراومد و رفت به طرفش. دستاش رو از پشت به هم قفل کرد، سرش رو جلو برد و با لبخند گرمی گفت:

- خوش اومدید.

زن جوان سر برگردوند و لبخند زد و پژمان همون جایی که ایستاده بود از دیدن ثریا ماتش برد. به گرمی با توحید احوال‌پرسی می‌کرد و کتاب‌هایی رو نشونش می‌داد. بعد هم می‌موند که کدومش رو به عاریه بیره. توحید دو-سه تا از آثار هوگو رو پیشنهاد کرد اما ثریا نه آورد. چهار جلدی تیبو رو معرفی کرد که ثریا چشم‌هاش رو درشت کرد و زیاد بودنش رو دلیل بر خستگی دونست و سر و گردنش رو به سمت قفسه‌های دیگه کشوند. توحید هم با لبخندی ملیح برگشت پشت پیش‌خوان و به پیرمرد مشتری رسید.

پژمان از اون چشم برنمی‌داشت؛ پس اون با کتاب هم میونه داره! اونم کلاسیک!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

یواشکی خودش رو به قفسه‌ای که اون مقابلش ایستاده بود رسوند و پشت سرش ایستاد. کتاب‌ها رو همراه با نویسنده‌ها نگاه کرد. هر جا اون چشم می‌گردوند دنبالش می‌کرد که بالاخره خسته و بی‌نتیجه با شتاب برگشت و یهو سینه به سینه‌ی پژمان در جا موند.

پژمان خودش رو کشید عقب و معذرت‌خواهی کرد. ثریا سرخ و سفید و دستپاچه بند کیفش رو محکم فشرد و گفت:

- ش... ش... شما، اینجا؟

- اومده بودم به یه دوست قدیمی سر بزمن که اتفاقی به دوست جدیدم هم بر خوردم!

ثریا با لبخندی کش‌دار به قفسه‌ی پشت سرش تکیه داد و گفت:

- به فال نیک بگیریمش؟

پژمان نفسی تازه کرد و گفت:

- بگیریم.

ثریا خیلی عمیق زل زد تو صورت اون و ماه‌گرفتگی رو گونه‌ش رو زیر نظر گرفت. تنها نشونی که اون رو به راحتی بین آدم‌ها انگشت‌نما می‌کرد. بی‌مقدمه و یهوایی گفت:

- چرا نگفته بودین آثار مک کورنته رو شما ترجمه می‌کنین؟ من وقتی اسمتون رو شنیدم شوکه شدم. اصلاً باورم نمی‌شد این همه مدت با شما

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

آشنا بودم اما وقتی دیدمتون مثل غریبه‌ها باهاتون رفتار کردم. آخرین کتابش، جنون، واقعاً منو تکون داد. زندگی رو تکون داد و منو برد تو یه دنیای دیگه.

پژمان گوشه لبش رو دندان زد و بعد گفت:

- کتاب‌های مک کورن‌ته قدم به قدم با زندگی خود منم جلو اومد و با آخریش حقیقتاً به جنون رسید. نمی‌دونم چرا زندگی شبیه به تیموتی شد، تنهایی‌هام شبیه به اون و... .

ثریا با لحنی خاص رو به اون گفت:

- یعنی همسر شما هم... .

فصل بیست و هفتم: لیلی

عشق، عشق، عشق...

دستش رو چسبوند به تنه‌ی درخت و زل زد به پنجره‌های پرده‌پوش عمارت.
بعد هم گفت:

- لوث، تلخه، احساسی توش نیست. حداقل برای من، تو اینو می‌دونی، می‌دونی و باز به زبون میاری.

لیلی پشت اون ایستاد و دستش رو به تنه همون درخت کنار دست اون گذاشت. بعد هم گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- خیلی وقته همدیگه رو می‌شناسیم، نه تلخ بودی نه سرد؛ تو تمام این سال‌ها هر وقت وجودت از راه رسیده گرم و باشکوه بوده، خواهش می‌کنم باورم کن.

- باور کنم؟ چی رو؟ اینکه یه چیزی درون تو داره اتفاق می‌افته و من هم باید پذیرا باشم؟ آره؟ باید اینو باور کنم؟

لیلی به اون نزدیک‌تر شد، سیاوش چند قدم فاصله گرفت. نمی‌پذیرفت؛ این عشق پیشنهادی رو هیچ‌رقمه نمی‌پذیرفت.

لیلی سرافکنده اما بدون ناامیدی دور اون چرخید و بعد مقابلش ایستاد. سر بلند کرد و صورتش رو نگاه کرد. صورتی که به خاطر شنیدن حرف‌های لیلی قرمز و متفاوت شده بود. زل زد تو چشم‌های خوش‌رنگ و نافذش و بعد گفت:

- من همه چیز رو کنار گذاشتم سیاوش. من اگه اینجام به خواست دلمه، اونه که آروم نمی‌ذاره. اونه که هر روز و هر شب محکم و بی‌وقفه به سینه می‌کوبه و التماس می‌کنه. سیاوش من دیگه نمی‌تونم تنها باشم، درست از روزی که رابطه‌ی بینمون یه رنگ و بوی دیگه گرفت دیگه نتونستم تنهایی دوام بیارم.

- از کدوم رابطه حرف می‌زنی؟

- سیاوش داری انکار می‌کنی؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- لیلی، لیلی چرا فکر می‌کنی همه‌ی رابطه‌ها باید به عشق و ازدواج ختم بشه؟ رابطه‌ها خیلی شکل‌های مختلفی دارن!

- برای من فقط یه شکل داره!

- تقصیر من چیه این وسط که این شکل رابطه رو نمی‌خوام؟

لیلی به خودش لرزید و در لحظه جا خورد اما دست نکشید و دوباره گفت:

- قلب من فقط اسم تو رو صدا می‌کنه، فقط با تو که آرومه، فقط... .

- بسه. بسه لیلی، التماس نکن تو رو خدا! چرا داری خودتو کوچیک می‌کنی؟

لیلی بغض کرد:

- می‌خوام التماس کنم، می‌خوام خودمو برای تو کوچیک کنم، می‌خوام با این کوچیکی کنارت بمونم تا بزرگ بشم، تو رو به خدا رهام نکن.

سیاوش سر تکون داد. حال اون بدتر از لیلی بود. چند شب بود که خواب از چشماش فراری شده و صبح و شبش رو به فکر و خیال می‌گذروند. آروم و قرار نداشت. چطور باید به این دختر می‌گفت که نمی‌تونه مرد زندگی باشه؟ نه... نه... لیلی عاشق‌پیشه محال بود بپذیره.

وقتی دید سیاوش سکوت کرده، یواشکی آستین لباسش رو گرفت. نگاه سیاوش با نگاه چشم‌های خیسش تلاقی کرد، آب گلوش رو پایین داد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- هر چی رو برگردونی، هر چی که نخوای و نپذیری برام بی‌اهمیته. من، من تا ابد التماس می‌کنم.

سیاوش پر از حرص دستش رو تکون داد و آستینش رو رها کرد؛ اما لیلی این بار پیراهن اون رو چنگ زد و با التماس سوزناک‌تری گفت:

- من... من می‌خوام باهات بمونم، من... می‌خوام برای همیشه باهات بمونم، سیاوش نگام کن، خواهش می‌کنم، من... من همون لیلی‌ام، باور کن همون لیلی‌ام.

سیاوش عقب رفت و فریاد زد:

- نه باور نمی‌کنم! تو همون لیلی مغرور نیستی! داری خودت رو خرد می‌کنی، داری از بین می‌ری و حتی از بین رفتن خودت رو هم نمی‌بینی! لیلی جیغ زد:

- بسه! بسه! ول کن این گذشته‌های لعنتی رو، بذار تو زمان حال زندگی کنم، بذار حالا عاشق بشم، حالا از دوست داشتنم بگم، حالا التماس تو رو بکنم که کنارم بمونی! بذار حالا که زنده‌ام آرزوی نفس کشیدن تو هوای تو رو بکنم، بی‌انصاف نباش!

دست به شلوار جین سیاوش گرفت و جلوش زانو زد. بعد هم نالید:

- من عاشقت شدم بی‌انصاف... .

سیاوش فرو ریخت و لیلی میون هق‌هق‌هاش غرور رو لگدمال کرد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- دوستم داشته باش!

سیاوش برای فرار از این وضعیت پاهاش رو از چنگ اون عقب کشید. روی سر فروافتادهش خم شد و فریاد زد:

- لعنت به تو! لعنت به این دوست داشتن که اینجوری خوارت کرده، لعنت به قلب لعنتیت!

عقب‌گرد کرد و با حالی پریشون از اون جدا شد.

یک هفته توی اتاقش زندانی خواسته‌ی دلش شد. سخت بود برای پدرش بگه از این احساس ریشه‌دار. بی‌تاب و بی‌قرار صبح‌ها رو به شب می‌رسوند و هر روز شکسته‌تر و هر ساعت و ثانیه افسرده‌حال‌تر. به راستی که عشق چه معجون سحرآمیز برای لیلی ساخته بود، نه درست و حسابی غذا می‌خورد و نه کلامی حرف می‌زد. آن قدر اوضاعش آشفته بود که وقتی هم فهمید سیاوش رفته سفر، فشارش افتاد و راهی بیمارستان شد. حاج محسن قدرِ اون یا شاید هم بیشتر مریض و از پا افتاده شد. خیلی‌ها اومدن ملاقاتش، روحی و چندتا از هم‌کلاسی‌هاش، آفرین‌خانم، عمه مجتبی و حتی طوبا که از تغییرات صورتش و شرم تو نگاهش فهمید که خبرایی شده و شوک بزرگ وقتی براش اتفاق افتاد که فهمید طوبا با مجتبی نامزد کرده و چند وقت دیگه هم مراسم عقدشون هست. غزالی طوبا رو دم در دانشگاه با لیلی دیده

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بوده و وقتی که از لیلی برای همیشه ناامید شده بوده به سمت طوبا می‌ره
و... .

از این وصلت خوشحال شده بود و حسابی تبریک می‌گفت اما خار حسادت عجیب چشمش رو می‌آزرد نه به خاطر اینکه مجتبی نیومده سراغش، به خاطر اینکه اون دو تا زودتر از لیلی عاشق‌پیشه به نتیجه‌ی دلخواه رسیده بودن.

یه شب خنک بهاری بود. لیلی کنار باغچه و گل‌ها زانو به بغل گرفته و با خنکی هوا سعی می‌کرد دل پر سوز و گداز رو آروم کنه. مهتاب، قرص کامل وسط آسمون نشسته و زل زده بود به حیاط کوچیک. سر به زانوهای نحیفش می‌فشرد و به اون روزی فکر می‌کرد که به پای سیاوش افتاده بود:

- من می‌خوام شریک زندگیت بشم. می‌خوام کسی باشم که پا به پات دنبال حقیقت بیاد. می‌خوام هر چی چراغ خاموش توی وجودته یکی یکی روشن بشه. می‌خوام گرم بشی و عاشق، می‌خوام بفهمی که تو دلم چیه، می‌خوام دچار بشی! دچار این درد بشی و بدتر از من کم بیاری.

- من نمی‌تونم اونی باشم که تو می‌خوای، لیلی تو حیفی! حیفی برای سوختن به پای من! به اون خدایی که جلوش زانو می‌زنی و زیر لب شکرش رو می‌گی قسم، قسم که با من آرزوهات... .

لیلی نگذاشته بود با یه قسم همه چیز به هم بریزه. اشک‌ها بازوهایش رو خیس کرده بود که دست حاج محسن نشست رو شونه‌های دخترش. گرم

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

و پراحساس شونه‌ش رو فشرد و لیلی بدون اینکه سر بلند کنه، بدنش رو به کوچولو تگون داد و گفت:

- اومدی بابا؟ بالاخره دلت طاقت نیاورد، بالاخره به همت ریختم؟

- لیلی جان! بابایی؟

- بابایی بذار امشب من حرف بزمن، بذار دلم رو سبک کنم. بذار بگم که چه شده و چرا سردم، بابایی! بابایی خوبم تا وقتی نبود، هیچ دردی این سینه رو اذیت نمی‌کرد. تا وقتی احساس به کمک عشق نیومده بود من اینجوری پردرد نبودم؛ اما حالا، حالا که همه چیز دست به دست هم داده واسه تگون دادنم، نباید کنار بکشم. باید مقاومت کنم و بمونم، مثل همون وقت‌ها که شما می‌گفتین بریم رستوران سنتی و من به پاس جوونیم می‌گفتم نه به رستوران مدرن! از شما اصرار بود و از من انکار.

آخ بابایی از خودت یاد گرفتم! یاد گرفتم جلوی اونم بایستم، جلوی هر کسی که برام دیوار می‌شد. من با حرفام چهار سال اون رو این‌ور و اون‌ور کردم. حرف زدم، نپذیرفتم و مقاومت کردم چون ازت یاد گرفته بودم. من دختر توام، دختر تویی که تو اون سال‌ها صبر نکردی و زود زدی به سیم آخر. بابا منم زدم به سیم آخر؛ شبیه تو شدم، اعتماد کردم و جلو رفتم.

بازوهاش رو از هم باز کرد و برگشت سمت پدرش. چشم‌های حاج محسن خیس بود و سرش پایین. لیلی شونه‌های مردانه‌ی پدرش رو میون دو دست

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

گرفت و تکونش داد. حاج محسن که نگاهش کرد لیلی با لبخند ملیحی گفت:

- یادمه یه جایی خونده بودم فصل عاشقی و دوست داشتن تنها فصل از زندگی آدمه که خزون نداره. بابا من نمی‌ذارم، نمی‌ذارم این بهار که برای من ارمغان عشق رو داشت زودی به خزان برسه، نمی‌ذارم زرد و بی‌احساس بهم نزدیک بشه و زندگی خوبم رو ازم بگیره! بابا می‌خوام عاشق باشم، می‌خوام... .

از زور شوقی که ناخودآگاه وجودش رو در بر گرفته بود به هق هق افتاد و نتونست ادامه بده. حاج محسن تاب نیاورد و با حالی منقلب حیاط رو ترک کرد و خودش رو رسوند به اتاق تنهایی‌هاش. طبق معمول با یه دل تنگ عکس بهترین دوستش رو به بغل گرفت و شروع کرد به درد دل.

وقتی تصمیم گرفت به دیدن آفرین بره و باهاش درد دل کنه اصلاً فکر نمی‌کرد با یه استقبال گرم روبه‌رو بشه. در آخرین دیدارشون با بی‌ادبی تمام متلک انداخته بود که این روزها باید بیشتر مراقب پدر و مادرها بود تا بچه‌ها و نگاه شکننده‌ای که آفرین بهش انداخته بود؛ اما حالا اون زن براش آغوش گشود و اون راحت سر به شونه‌های مادرانه‌ی در انتظارش گذاشت. راحت بوسید و گریست. گریست و گذاشت که دلی به حالش نرم نرم بسوزه. آفرین تا چند دقیقه‌ای سر اونو رو سینه‌ش نگه داشت و بعد که مطمئن شد آروم گرفته، یواش یواش صورتش رو میون دو دست گرفت و

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اشک‌هاش رو پاک کرد. بعد هم یه بوسه پر مهر نشوند رو گونه‌هاش و گفت:

- دیگه بسه. دیگه گریه بسه. گریه هر روز و هر شب مهمون این خونه هست؛ بذار حالا که تو اومدی گریه بره و جاش لبخند بیاد.

لیلی به نرمی و آسودگی تکیه کرد به کاناپه. این قصر بزرگ و این زن پرعاطفه خیلی زود تونسته بود تو دلش جا باز کنه. آرزو می‌کرد که ای کاش آفرین رو زودتر از این‌ها می‌دید و زودتر به قلبش رخنه می‌کرد.

لیلی خیلی دقیق اون رو برانداز کرد. مادرش رو درست به یاد نداشت اما مطمئن بود که این زن هیچ چیزی حتی به قد یه سر سوزن هم نمی‌تونست از مادرش کم داشته باشه. لباس زرشکی با آستین گیپور، بدن خوش‌ترکیبش رو جلوه می‌داد و لبخند دائمی تو صورتش انگار با لب‌هاش قرارداد بسته بود. وقتی نشست روبه‌روش و انگشت‌های قلمیش رو روی دامن مشکیش جمع کرد لیلی لبخند زد و گفت:

- شما مادر خوبی می‌شدید اگه... اگه کوچولوتون زنده می‌موند.

آب سردی یهو ریخته شد روی سر آفرین. تمام وجودش به یک‌باره یخ زد و دست به بازوها گرفت و سر پایین انداخت. یه بار هم این حرف رو ایمان زده بود؛ اون شبی که زیر پشه‌بند کنار هم نشسته بودن ایمان دست رو شکمش گذاشته و گفته بود «مادر خوبی برای این کوچولو می‌شی، خوش

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

به حالش. من که مادر نداشتم و نمی‌دونم طعم داشتنش چه جوریه اما خداییش تو برای بچه‌مون مادری کن، مادر باش و تا ابد مادر بمون.»

سر تکون داد و بغض کرد؛ مادری نکرد، برای بچه‌ی مرده‌ش مادر نشد، تا ابد هم مادری نکرد، آرزوی ایمان خیلی زود بر باد رفت.

لیلی خودش رو جلو کشید و چون حال غمگین اون رو دید آروم دست رو شونه‌ش گذاشت و گفت:

- ناراحتتون کردم؟

آفرین دست‌های اونو محکم گرفت و گفت:

- نه، نه، اصلاً.

لیلی عطر تن مادرانه اون رو مستانه بوئید و با جرأت سر گذاشت رو اون شونه‌های محکم؛ ناخودآگاه صورت استخوانی و جذاب سیاوش نقش بست تو ذهنش. چشم‌های نافذش پلک خورد و لبش به همون لبخند همیشه رمزآلود باز شد و لیلی با همین تصور خیالی درد دل کهنه‌ش رو باز کرد:

- می‌دونید؟ من همیشه با آدم‌های دور و برم فرق داشتم. کسی بودم که به خاطر شرایط خاص همیشه انگشت‌نمای این و اون می‌شدم؛ وقتی خیلی بچه بودم و مادرم رو از دست دادم انگشت‌نمای دوست و آشنا شدم که این همون بچه‌ایه که بی‌مادر بزرگ شده، توی مدرسه پچ‌پچ بچه‌ها تو گوشم بود که اگه مبصر میشه، اگه شورای مدرسه‌ست، اگه واسه معلم‌ها و ناظم و مدیر دردونه‌ست فقط و فقط به خاطر اینکه باباش کارهای خیر برای

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

مدرسه می‌کنه. می‌سوختم و دم نمی‌زدم. با معدل خوب و نمره‌های آن چنانی بالا اومدن همه به دلیل این بود که به خاطر باباشه، تو دانشگاه سهمیه جانبازی خط می‌کشید رو رتبه و نمراتم، داد می‌زدم که بابا این کارنامه این تراز این رتبه چرا آخه می‌گید سهمیه؟ اما کی باور می‌کرد؟ من متفاوت بودم، ظاهرم، افکارم، عقاید، دل‌خواسته‌هام... سخت بود تحمل این همه تفاوت و سکوت در مقابلشون. من تو این سال‌ها تلخ زندگی کردم، بیست و پنج سال تحمل کردم و نخواستم این تلخی رو به کام پدرم بریزم. خواستم تو تنهایی خودم همون آدم متفاوت باقی بمونم تا شاید بتونم تو خودم پیدا کنم اون چیزی رو که باعث تمام این تلخی‌ها شده بود؛ خواستم اما نشد. انگار یکی نخواست تو این تلخی متفاوت بودن من به تنهایی غوطه‌ور بشم، موندم و تحمل کردم تا اینکه سیاوش اومد تو تنهاییم، اومد قاطی این تلخی و با مقاوم بودنش، اونم یه جور دیگه با من همراه شد. کم‌کم با ماجراجویی‌هاش همه چیز رو، حتی کوچک‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین مسائل رو شیرین کرد.

وقتی سر کلاس می‌نشستیم، وقتی با یه بحث، با یه گپ و گفتگو یهو می‌شدیم مثبت و منفی، به هم نزدیک‌تر می‌شدیم، حس می‌کردیم همین‌جوری میشه که کم‌کم تفاوت‌ها کنار میره و آدم‌ها شبیه‌تر میشن؛ اما ما بازم شبیه آدم‌های دور و برمون نشدیم. تو دانشگاه انگشت‌نما بودیم. اون دوتا کله‌شقی رشته‌ی فلسفه، قناری‌های نر و ماده، قفس تفاوت‌ها، ما اینجوری با هم یکی شدیم. فکر می‌کردم سیاوش هم مثل تمام اون کسانی

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

که اومدن و حرف زدن و رفتن، میاد و میگه و میره و جز خاطره واسه تعریف کردن نسل‌های آینده از خودش چیزی به جا نمی‌ذاره اما سیاوش که اومد، موندگار شد و دیگه نرفت، موندگارتر از تمام نقطه‌های کور زندگیم شد. آن قدر موند رو سینه و همون جا درجا زد که یه شب وقتی درهای قلبم رو واسه خونه‌تکونی باز کردم یهو قل خورد و افتاد همونجایی که نباید می‌افتاد، شد همونی که نباید میشد، صورتش حک شد رو ضمیر وجودم و وقتی به خودم اومدم دیدم که دیگه دیر شده بود. کار از کار گذشته بود و یه دنیا احساس مثل مار به دورم چنبره زده بود. نمی‌دونم بی‌تجربگی بود یا خامی. نمی‌دونم از هول حلیم تو دیگ افتادن بود یا باختگی. هر چی که بود با احساسم سخت بازی کرد. بالاخره منو شبیه آدم‌های دیگه کرد، اون کسایی که تو خیابون‌ها می‌دیدمشون، همونایی که به دل سوداشون انگ دروغکی وسوسه می‌زدم و نمی‌پذیرفتم که عاشقن... آره من... من شبیه تک تک این آدم‌ها شدم.

گونه‌های داغ و پرهیجانش رو گونه‌های آفرین بالا و پایین میشد که صدای اون رو به گرمی شنید:

- عاشق شده‌ای ای دل، سودات مبارک باد، از جا و مکان رستی، آن‌جات مبارک باد (مولانا)

لیلی به نرمی اشک ریخت و آفرین ادامه داد:

- وقتی عشق دست می‌ذاره رو گونه‌های داغ زندگی، وقتی دل پا می‌کوبه و اصرار گنجایش برای پذیرفتن یه احساس تازه می‌کنه، تازه اون موقع است

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

که قشنگی‌ها کامل شده و دیگه چیزی برای کنار گذاشتن باقی نمی‌مونه. خوبه که عاشق شد و عاشق زندگی کرد اما نباید عاشق از دست رفت. عاشق غیر دلش هیچی تو سینه نداره، یه پارچه احساسه و از دور و برش هیچ خبری نداره. خوشحالم که عاشقی، خوشحالم که احساس این بار اونم تو اوج جوانی بی‌شبهت به احساس اطرافیانت نیست، خوشحالم لیلی‌جان، خیلی خوشحالم... .

لیلی گونه‌های برجسته و گرم اون رو بوسید و خواست چیز دیگه‌ای بگه که صدای جیغ‌های ممتد یه نفر حواس هر دو رو پرت کرد. سوسن از آشپزخونه پرید بیرون و آفرین با یه جهش سریع دوید به طرف طبقه بالا. لیلی که بلند شد سر پا دید که در یکی از اتاق‌های طبقه بالا باز شد و زنی سراسیمه اومد بیرون. لیلی سر و گردنش رو تکون داد و از پشت نرده‌ها چهره‌ی محزون و ترسیده‌ی شیدا رو تشخیص داد. چند قدمی از پله‌ها بالا رفت و فقط نگاه کرد. شیدا در آغوش آفرین به خودش می‌لرزید و ناله می‌کرد و آفرین گرم و مهربان اون رو می‌فشرد و آرومش می‌کرد.

وقتی لیلی با دلی پرسودا که حتی یه گوشه‌ش هم از این عشق زده نشده بود راهی جاده‌ها شد، آفرین بعد از بدرقه‌ی اون زودی به اتاق برگشت تا به شیدا برسه اما اون... .

می‌ترسید، این روزها حتی از سایه خودش هم که گه گاه از جلوی آینه، پشت سر، از گوشه و کنار غافلگیرش می‌کرد هم می‌ترسید؛ به اون شب بارونی و نفرین شده فکر می‌کرد، شبی که به بهانه خونه خانم دکتر راهی

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

یه جاده دیگه شد، شبی که بستر همسرش رو به یکی دیگه داد، شبی که تو اون کلبه چوبی هر چه خواست کرد بی هیچ واومه ای، گذاشت که عطر یکی دیگه پر بشه تو اون رختخواب آلوده، تنش گز گز می کرد و دست هاش لرزان و یخ زده سکوی سنگی تراس رو می فشرد؛ از خودش و این اتفاق شوم به یه اندازه نفرت داشت، شاید هم از خودش و تن آلوده به گناه و بچه بی هویتش خیلی بیشتر.

از اتاقش بیرون زد و بی سر و صدا قدم کج کرد سمت اتاق کار پڑمان، اتاقی که روزهای آخر زندگی دو نفره شون پڑمان بیشتر وقتش رو اونجا می گذروند، صدای کوبش بلند قلبش رو می شنید، با ترس و کمی دلهره چفت در رو کشید، عطر مخصوص اون رو که استشمام کردنا خودآگاه بغضش ترکید و همونجا دم در چسبید به دیوار، همه چیز درهم و آشفته بود، نقشه های لوله شده تو یه سبد بلند حصیری، یه دسته کتاب قطور روی هم طبقه شده یه گوشه از میز، یه مشتم ورق سفید و تا خورده، طرح های نیمه کار و مچاله شده کف زمین، دوسه تا پاکت نامه بدون تمبر و آدرس و نوشته، لیوان جای مدادهای طراحی هم وارونه شده بود و همه قلم هاش بیرون بود، سر چراغ مطالعه به طرف کتابخونه کج شده بود و صندلی چوبی مخصوصش روبروی پنجره بود. پلک که زد اشکها رهانش نکرد، حس کرد که اون رو می بینه، نشسته روی صندلی، گردنش خم شده بود و اندامش نحیف تر از همیشه بود، حس کرد که صدای مخصوصش رو تو لحظه های تنهایی می شنوه که میگه:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- تو دنیا از خدا یه چیز خواستم، حالا که اومدی تو زندگیم، حالا که دست هام رو گرفتی و همنفسم شدی، تا ابد دوستم داشته باشی، من با دوست داشتنت جون می گیرم.

بی طاقت و افسرده حال از اتاق زد بیرون و همونجا های های گریه کرد، دست رو دهانش فشرد تا صدایش زن عمو رو بیدار نکنه، خداحافظی از همه دلبستگی های پڑمان سخت ترین کار دنیا بود.

تو اتاقش لباس از تن کند و گیره موهاش رو باز کرد، با وجود شکم برجسته و بدنی که حسابی پر شده بود اما باز رنجور و نحیف به نظر می اومد، از دیدن خودش شرم کرد و حوله به دست رفت حمام، شیر آب داغ رو که باز کرد جلوی آینه ایستاد، به دقیقه نکشید که بخار جمع شد رو آینه و همه چی محو شد، به گونه های خودش دست کشید، داغ بود، می سوخت، به حال عجیبی دچار بود، لگدهای بچه نشون می داد که یه موجود دیگه ابراز وجود می کنه و هنوز زندگی می خواد اما شیدا... .

با حرص روی شکمش چنگ زد، باز هاش رو چنگ زد و دست کشید رو آینه بخار گرفته، وان حمام پر شده و ازش سرازیر می شد، سرش رو به دیوار چسبوند، هنوز هم تکون های پرکشش بچه در جریان بود، لب باز کرد و نالید:

-چییه؟ می خوام بگی هستی؟ می خوام بگی موندنی ای! نه... نه دیگه نه... من نمیزارم!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بخار آب داغ تمام حمام رو پر کرده بود، صدایی به غیر از شر شر آب به گوش نمی رسید.

آفرین پر از اضطراب راه می رفت و انگشتاش رو بی تابانه می شکست. صد بار رفت سمت تلفن و دوباره برگشت اما نتونست شماره بگیره. اگه ارتباط برقرار می شد به پژمان چی می گفت؟ می گفت که نگرانه و می ترسه! برگرده؟ نه پژمان محال بود به این بهانه های سطحی برگرده، خواست رو کاناپه بنشینه که تلفن زنگ خورد. نفهمید چطوری گوشی رو برداشت، پر سر و صدا و ترسان گفت:

- الو پژمان؟ خودتی؟

صدای مردانه دیگه ای به غیر صدای پژمان گفت:

- من محسنم آفرین خانوم.

روی کاناپه پهن شد و گفت:

- ببخشید سلام، چی شده این وقت شب؟ لیلی جان حالش خوبه؟

حاج محسن گریه می کرد، طنین صدایش خیلی تغییر کرد بود:

- چه اتفاقی برایش افتاد؟ چی بهش گفتین که وقتی رسید خونه خیلی پژمرده بود؟

- من چیزی بهش نگفتم، خیلی اصرار کردم بیشتر بمونه تا بیشتر حرفاش رو بشنوم اما نموند، چی شده؟ اتفاقی برایش افتاده؟!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- آره، آره... یه اتفاق بد!

آفرین هراسون از جا جهید و حاج محسن گفت:

- یک ساعت پیش وقتی رفتم تو اتاقش دیدم بی حال افتاده رو تختش و حتی نفس هم نمی‌کشه، لفاف خالی قرص‌ها رو که پشت پرده پنجره دیدم، فهمیدم که کار خودش رو کرده، تازه رسوندمش بیمارستان، نمی‌دونم چی می‌خواد بشه، نمی‌دونم چه کار کنم، کمک کنید... تو رو خدا کمک کنید، نذارید لیلی از دستم بره، نذارید....

گوشی تلفن روی دامنش افتاد، ناگهانی یاد حرف‌های سر شب شیدا افتاد، یاد حال عجیب و حرف پر معنی‌ش:

- حق شما تنهایی نیست، حق شما یه زندگی خوبه. یه زندگی آروم و خوب، ببخشید که من اذیتتون کردم، ببخشید اگه دلیل فریاد و غم و جدایی شدم، قول می‌دم دیگه دلیل چیزی نباشم.

دیگه چیزی نفهمید و بدو بدو دوید به طبقه بالا، در اتاق شیدا رو باز کرد، لباس‌هاش روی تخت بود، صدای شر شر آب می‌اومد و بعد هم خیلی زود صدای شکستن چیزی اومد، صدای گریه، صدای جیغ و فغان شیدا:

- نمی‌خوام.... نمی‌خوام....

آفرین مسیر صدا رو دنبال کرد و به حموم رسید، در رو محکم کوبید:

- شیدا، شیدا در رو باز کن.

- نه... نه... کثافت... حق تو زندگی نیست، حق تو مردنه، مردن!

آفرین لگد کوبید و سوسن رو صدا زد، جیغ کشید:

- شیدا!

سوسن به دو خودش رو به طبقه بالا رسوند و آفرین گفت که یه چیزی بیاره تا در رو باز کنن، سوسن هول و دستپاچه به آشپزخونه رفت و آفرین به گریه افتاد و دستگیره رو بالا و پایین کرد. اگه بلایی به سر شیدا می‌اومد خودش رو نمی‌بخشید. ساکت شدن شیدا بیشتر ترسوندش، سوسن که با قندشکن و پیچ‌گوشتی اومد، هر دو با هم افتادن به جون در، سوسن گریه می‌کرد و آفرین زیر لب می‌گفت:

- زنده بمون، زنده بمون.

بالاخره با هزار جون کندن چفت در شکست و افتاد و آفرین قدم گذاشت تو حمام. کف پهاش خیس شد و صدای جیغ بلند سوسن اون رو ترسوند، جوی خونابه بود که از زیر پهاش می‌گذشت و می‌رفت پایین. سوسن پرده‌ی جلوی وان رو کنار زد و جیغش بلندتر شد و عقب عقب رفت، آفرین قدم جلو گذاشت. آینه حمام خرد شده و کف زمین پخش بود. شیدا کنار اون افتاده و تمام تنش غرق خون بود. آفرین سر اون رو بالا آورد، یه لایه خون غلیظ از پشت گردنش سرازیر شد رو سینه‌ش، آفرین با ترس و لرز فقط سرش رو روی قلب اون گذاشت.

فصل بیست و هشتم: سیروان

حالت خاصی داشت و درست نمی‌تونست خودش رو نگه داره، حرف زدنش غیرطبیعی و جمله‌هاش بریده بریده ادا می‌شد. سعید پشت سر هم وراجی می‌کرد اما اون چیزی نمی‌شنید، گیج و منگ فقط دلش می‌خواست ارتباط زودتر قطع بشه تا بره و بیفته رو تختش. می‌خواست فقط به یه خواب بی‌دغدغه فکر کنه. وقتی سیگار می‌کشید، وقتی اون گرد سفید رو دود می‌کرد و نئشه میشد با وجود حال خاصی که بهش دست می‌داد اما باز کرخت و تنبل بود. آنقدر سست و بی‌جون که فقط دلش می‌خواست بخوابه، از صبح تلفنش یک‌سره پیام گرفته بود. پسرعموی پدرش از تایلند زنگ زده بود:

- سیروان جان زنگ زدم مادرت نبود، ببینم پدرت چطوره؟ هنوزم بیهوشه؟
خاله زیبا از کانادا:

- سیروان، خاله خوب گوش کن ببین چی می‌گم، اینجا یه دختری رو پیدا کردم خانوم و ماه. با برادرش زندگی می‌کنه و دانشجوی روانشناسیه. یه نامزدی داشته که دو سال پیش توافقی به همش زدن. دارم به در و دیوار می‌زنم برات جورش کنم. به مامانت هم زنگ زدم گفتم باید زودی زن بگیری تا پوزه‌ی ثریا خانوم به خاک مالیده بشه. از اول هم من راضی نبودم اون بیاد تو خانواده‌مون، چی بود اون ننه بابای آبروریزش؟ با اون گذشته‌ی خجالت‌آورش! به خدا دختر نداشتم وگرنه محال بود بذارم اون عروس خواهرم بشه، حالا عیب نداره... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

با وجود بی‌حسی و کرختی پیام رو قطع کرد و نخواست که چیزی از ازدواج دیگه‌ای بشنوه؛ پیام بعدی مادرش بود از بیمارستان؛ نگران بود، نگران اینکه پسرش شام می‌خوره؟ به خودش می‌رسه؟ حمام می‌ره؟!

اما صدای صبا انگار دلگرمی بود، خواهرانه و دلسوز:

- سیروان چی شد؟ چی شد که همه چی یهو ریخت به هم؟ چی شد که هر کدوم افتادیم یه گوشه و یه دفعه زندگیمون تگون خورد! حال خوب نیست، رامین صبح تا شب سرکاره و من از تنهایی دارم می‌پوسم، می‌خوام برگردم، نمی‌تونم تحمل کنم، به خدا نمی‌تونم.

اشک تو چشم‌های سیاهش حلقه زد. به راستی به سر زندگی آروم و بی‌دغدغه‌شون چی اومده بود؟ حبس موندن تو خونه آزارش می‌داد، زل زدن به قاب عکس‌ها و ورق زدن تک‌تک خاطراتی که تو این خونه دو نفری گذرونده بودن سخت بود، دیدن تک و توک لباس‌های باقی‌مونده‌ش، دیدن جای خالی‌ش توی آشپزخونه، لمس بالشی که دیگه عطر موهای ثریا رو نداشت بزرگ‌ترین زجر بود. به راستی که نبودن ثریا چه امتحان تلخی بود.

هر روز پیغام، تلفن، نگرانی، دلداری اما این میون سیروان فقط به حال مادرش دل می‌سوزوند، فقط پیغام‌های اون رو چند باره گوش می‌کرد. فقط به یاد شب بیداری‌های اون توی بیمارستان بغض می‌کرد و دگرگون می‌شد.

یه شب زد به سرش و از اون پیله سردی که برای خودش ساخته بود زد بیرون. دلش برای پدر تنگ بود، برای همون پدری که شش ماه بود تو اون

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کمای لعنتی فرو رفته و بیرون نمی‌اومد. پدرش از پشت شیشه مظلوم بود و بی‌التماس. مامان حوری تو این چند وقته مثل یه مرده روزهاش رو سر کرده بود. تمام گوشت و پوست و استخوانش خلاصه اشک و آه بود برای یه لحظه چشم باز کردن و یه کلام حرف زدن پدرش. سیروان زیر لب با خودش می‌گفت:

- وفا رو فقط مادرم داره، مادری که یه لحظه هم بابام رو تنها نگذاشت. وفا رو این زن داره! اینی که تا ابد، شاید بی‌حاصل هم منتظر می‌مونه.

وقتی از بیمارستان برمی‌گشتن، نه اون حرف زد نه مادرش. تنها سکوت بود که فضای خالی داخل ماشین رو پر می‌کرد.

خونه که رسیدن مستقیم رفت تو اتاقش و مادرش رو صدا زد، اون رو روی تختش نشوند، جلوش زانو زد و گفت:

- بیا امشب مادر پسری حرف بزنیم، فقط حرف و حرف.

مامان حوری حال پسرش رو فهمید، دست به روی شونه‌هاش گذاشت و گفت:

- چه شده امشب؟ از اون وقت که اومدی بیمارستان همه‌ش سکوت کردی، حالا چی شده؟ چی شده که می‌خوای حرف بزنی؟ چی شده سیروانم؟!

سیروان بلند شد و چند دقیقه‌ای توی اتاق راه رفت، غیر از یه کمد و یه مبل تکی قرمز رنگ و تخت چوبی کنده‌کاری شده هیچ چیز دیگه‌ای توی اتاق

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نبود، رفت به سمت مبل و دست‌ها رو روی پشتی‌ش گذاشت بعد هم بی‌مقدمه گفت:

- یه کم از گذشته‌ها بگو، از اون روزهایی که من و صبا نبودیم. از اون روزهایی که خیلی خوش بودی.

سر برگردوند و نگاه متحیر مادرش رو دید و اضافه کرد:

- از اون روزهایی که عاشق بودی.

- من الان هم عاشقم.

- آره عاشقی؛ اما نه به قدر اون روزهایی که من و صبا دور و برتون نبودیم. عشق با وجود بچه نصف می‌شه، خودت اینو بهم گفتی.

- سیروان چه‌ت شده؟ چرا داری گذشته‌ها رو شخم می‌زنی؟ دنبال چی می‌گردی؟

- نمی‌دونم! از حال خودم و دلم و دور و برم بی‌خبرم، دارم به هر چیز بی‌ربطی چنگ می‌زنم بلکه سرپا بشم. تمام زندگیم شده شک و تردید و ترس، همش منتظر یه اتفاقم! از سایه هر اتفاقی هر چه قدر هم خوشایند گریزونم. می‌خوام نباشم، می‌خوام نبینم، می‌خوام یه گوشه تو خودم مچاله بشم و نه نگران باشم و نه کسی رو نگران کنم. یه پيله! یه پيله باشه که بتنم دور خودم و تمام؛ اما... اما... نمی‌شه. تک تک وابستگی‌ها میاد سراغم، نمی‌تونم بابا رو با این حال و روز که نه مرگش معلومه نه موندنش رها کنم. نمی‌تونم تو رو بذارم تو این حال و اوضاع، باور کن نمی‌تونم نسبت به

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

زندگی تنها خواهرم بی تفاوت باشم. ثریا رفت. ثریا ساده از دستم رفت، نمی‌تونم بذارم تمام وابستگی‌ها که شماها هستین هم برید. تنها شدم مامان، تنها شدم.

مامان حوری آب گلوش رو سخت پایین داد و گفت:

- شیدا رو بیار اینجا، می‌خوام یه مهمونی کوچیک بدم و به عنوان عروس خانواده معرفی‌ش کنم. بسه حرف و حدیث فامیل و دوست و آشنا! از بچ‌بچ خسته شدم. شیدا و بچه‌ش باید اینجا باشن، نوهی خاندان رادپور باید تو همین خونه چشم باز کنه، کنار من، کنار تو... .

سیروان لب گشود تا چیزی بگه اما مامان حوری دست بالا برد و گفت:

- حرف نزن! فقط گوش کن ببین چی میگم! جمعه شب ما همگی تو این خونه منتظریم، زنگ می‌زنم صبا هم بیاد. نترس. زیاد شلوغش نمی‌کنم، فقط می‌خوام دهن بی در و پیکر بعضی‌ها رو ببندم.

بلند شد و رفت سمت سیروان، درست مقابلش ایستاد و ادامه داد:

- بچه‌ی تو بالاخره وارثه، باید دیر و زود تکلیفش مشخص بشه. دیگه چیزی تا دنیا اومدنش نمونده، باید قبل از اومدنش همه چیز مهیا باشه، باید خوب استقبال بشه، خیلی خوب.

سیروان کمی جابه‌جا شد و گفت:

- اینو از من نخواه مامان! نمی‌تونم، اصلا نمی‌تونم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

میخواست از اتاق بزنه بیرون که مامان حوری دستش رو گرفت و نگهش داشت:

- سیروان، من بچه تو رو با مادرش می‌خوام. چه گناهی کرده اون زن بدبخت که باید تنها بمونه؟ دیگه ثریا که نیست، دیگه ترس و نگرانی نداره، چرا داری قایمش می‌کنی؟

- مامان اون قرار نیست تو زندگی من باقی بمونه. ما خیلی وقته حرفامون رو با هم زدیم، بهش گفتم که نمی‌خوامش، بهش گفتم بعد از بچه رابطه‌مون تمومه، قبول کرده، خرابش نکن.

مامان حوری با عصبانیت بازوی اون رو فشرد و با لحن تلخی گفت:

- یعنی چی رابطه‌تون تمومه؟ اون زن توئه! مگه عقدش نکردی؟

سیروان سر تکون داد و حوری به آرامی ادامه داد:

- صیغه‌ایه؟

سیروان چیزی نگفت و مامان حوری گفت:

- فرقی نمی‌کنه، مهم اینه که هست. وجودش به وجود بچه بسته‌ست و من هر دوشون رو با هم می‌خوام.

- مادر، من اگه شیدا رو نگه داشتم، اگه تحملش می‌کنم فقط به خاطر بچه‌ایه که تو شکمشه. به محض دنیا اومدن اون من و شیدا می‌ریم تو دوتا جاده. من می‌خوام برم دنبال ثریا، می‌خوام به زندگیم برش گردونم. من

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

همین الانم تو رویاهام دارم باهاش زندگی می‌کنم! نمی‌تونم و نتونستم فراموشش کنم، همه جا می‌بینمش، همه جا دارمش، حواسم همه جا بهش هست، من... من اگه این کار رو کردم فقط به خاطر خودش بود، می‌خواستم باهاش حرف بزنم و باهاش در میون بذارم اما نشد! یهو به هم ریخت، یهو همه چی به هم ریخت، من مرد بی‌وفایی نبودم، من ثریا رو...

مامان حوری دیگه اجازه نداد اون حرف بزنه، با چشم‌های به خون نشسته و لحن تلخ و گزنده‌ای گفت:

- بریز دور! این فکرهای احمقانه‌ای رو که کردی و خیال می‌کنی ما بی چون و چرا می‌پذیریم همین الان بریز دور! محاله اجازه بدم ثریا دوباره به این خونه برگرده! محاله بذارم با بچه یکی دیگه محبت دلسوزانه مادری بکنه! سیروان این پنبه رو از گوشت در بیار، ثریا با دروغ کثیفش این همه سال ما رو دور خودمون چرخوند و آرزو به دل گذاشت! بعد هم بی‌خبر طلاق گرفت و رفت! انتظار و توقع نداشته باش که چند ماه دیگه با بچه‌ی یکی دیگه تو این خونه بپذیرمش و بعد هی دست به سرش بکشم که عیب نداره، از این به بعد زندگی کن؛ محاله، محاله بذارم ثریا برگرده!

رفت سمت در و با صدایی بلند که بیشتر شبیه جیغ بود گفت:

- محاله سیروان!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

مثل کوره از حرارت و جوشش زیادی آب شد و نتونست دم بزنه. حرف‌های مامان حوری هیزم سخت و آتشی‌نی بود برای حرارت دادن این کوره. حالی که اون شب بهش دست داد اصلاً قابل توصیف نبود. سرتاسر اتاق بچگی‌هاش و روزهای گذشته‌ش رو طی کرد و هی با خودش دو دو تا چهارتا کرد؛ هیچ رقمه راضی نمی‌شد شیدا رو به اون خونه بیاره. هنوز تو شک و تردید آوردن اون بچه به عنوان وارث خاندان رادپور دست و پا می‌زد، حالا چطور ممکن بود راحت دست شیدا رو بگیره و بیاره تو خونه‌ش و بعد هم جای ثریا رو روی اون تخت و تو آشپزخونه و گوشه به گوشه‌ی اون آپارتمان بهش بده؟ نه... نه اصلاً راضی نمی‌شد.

صبح چند روز بعد که کمی حال و هواش رو به راه شد از خونه زد بیرون و راهی شرکت تجاریشون شد؛ از مدت‌ها قبل، یعنی درست از وقتی که پدرش تو کما رفته بود اوضاع شرکت به هم ریخته بود. حسابدار و امور مالی شرکت با هم ساخت و پاخت کرده و با خواست خودشون در شرکت رو برای یه مدت بسته بودن که وقتی سیروان یه روز اتفاقی سر زد اونجا، سر و صدا راه انداخت و گفت که در نبود پدرش همه چیز باید طبق روال گذشته‌ها صورت بگیره. تا یه مدت هم سعی کرد هر جور که هست خودش رو جانشین باباش کنه و به امور رسیدگی کنه اما دید از حساب و کتاب و رقم‌های نجومی و تجارت‌های کلان سردر نمیاره، به ناچار کار رو به آقای نادری وکیل پدرش سپرد و خودش عقب نشست. وکیل پدرشون هم یکی از بهترین شرکای شرکت رو که به تازگی سهامش رو خریداری کرده و داشت

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کم کم عقب می‌نشست نگه داشت و کردش مدیر عامل؛ به منشی دستور داد در اتاق رئیس رو قفل کنه و کلیدش رو هم در صورت نیاز اونم خیلی ضروری فقط در اختیار مدیر عامل بذاره.

وکیل پدرش مرد درست و منطقی بود و همه‌ی کارها رو روی اسلوب انجام می‌داد. به سیروان قول داده بود که در نبود پدرش همه چیز دقیق و درست باشه و اون از بابت چیزی نگرانی به خودش راه نده، سیروان هم با همین فکر و خیالات بعد از مدت‌ها راهی شده بود تا یه سر به حساب و کتاب‌های پدرش بزنه؛ دلش برای اون صندلی چرخون و اون میز ریاست و پنجره بزرگی که از پشتش تمام منظره بزرگ شهر پیدا بود تنگ شده بود.

وقتی رسید شرکت و بعد از مدت‌ها دوباره کارمندها رو سر کارهاشون دید یه لبخند تلخ زد و رفت سمت اتاق پدرش اما منشی مثل اجل معلق جلوش ظاهر شد، یه نیشخند دندون‌نمای بی‌معنا زد و بعد هم گفت:

- آقای رادپور امری داشتین؟

- بله می‌خواستم برم توی اتاق پدرم، البته اگه امکانش باشه.

منشی با خنده‌ای پرعشوه‌تر از خنده‌ی قبلی لب‌ها رو باز کرد و گفت:

- امکانش که هست، اما، اما می‌بخشید، می‌تونم بپرسم کارتون چیه؟

چشم‌های سیروان از عصبانیت درشت شد و منشی زرد کرد. با ترس و لرز ناخن‌هاش رو به دندون گرفت و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- یعنی می‌دونین؟ من... من پیش آقای نادری، وکیل‌تون رو می‌گم و همینطور پیش سردابیان، مدیر عامل جدید، مسئولم. قراره هر کسی که وارد این اتاق میشه با اجازه و اطلاع این دو نفر باشه. بهم دستور دادن. آخه می‌دونین؟ اگه یه سر سوزن هم از این اتاق و وسایلیش کم بشه روزگار من سیاهه، شما که قوانین و مقررات رو خوب می‌دونین!

صدایی از پشت سیروان رو به منشی گفت:

- خانم این چه حرفیه؟ آقاسیروان پسر رئیس شرکت هستن، ایشون می‌تونن هر وقت که دلشون بخواد برن تو اتاق پدرشون، در رو باز کنید و کلید رو هم بدید دست خودشون.

سیروان سر برگردوند و سردابیان، رفیق و شریک گرمابه و گلستان پدرش رو دید. همون شریک همیشه درستکاری که خوب جلو اومد و خوب باقی موند. با سلامی کوتاه سریع دست داد و احوال‌پرسی کرد، منشی هم با هزار خجالت در رو باز کرد و کلید رو به سمت سیروان گرفت:

- ببخشید آقای رادپور، من وظیفه داشتم، واقعا معذرت می‌خوام.

سیروان با غرور تمام کلید رو از دست اون گرفت و با عذرخواهی از سردابیان وارد اتاق پدرش شد و برای پایان دادن به کنجکاوی‌ها و سرک‌کشی‌های منشی در رو محکم به هم چسبوند.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

همونجا دم در همه چیز رو با یه نگاه نظاره کرد. حس کرد که چیزی تغییر نکرده حتی همون صندلی که پدرش روش آخرین حرفها رو زد و آخرین نگاهها رو کرد روبه روی اون یکی صندلی بود.

راه افتاد سمت میز ریاست و کامپیوتر و دفتر دستکها رو نگاه کرد و بعد با یه جهش سریع خودش رو انداخت رو صندلی چرخون، دست رو دسته‌های چرمی گذاشت و یه چرخ زد. همه چیز باشکوه و زیبا بود. چند کلید روی کیبورد کامپیوتر فشرد و بعد با یه خودنویس روی یه کاغذ چند تا خط کشید. یه امضای معمولی کرد و در آخر هم اسم ثریا رو نوشت و دورش یه قلب کشید و مثل اون دوران که تازه عاشق شده بود، از توی قلب یه تیر رد کرد، تلخ و حزن‌آلود. خودنویس که از لای انگشت‌هاش سر خورد و روی کاغذ افتاد صدای پدرش رو شنید:

- آخه حیف نبود که تو کتاب دفترت رو ریختی تو حیاط و آتیش زدی؟ بچه با خودت چه فکری می‌کنی؟ بعد من تنها تو می‌مونی، تویی که باید اینجا رو بچرخونی، تویی که باید تاجر بشی و تاجری کنی، می‌فهمی؟
یه چرخ دیگه خورد و بعد گفت:

- نه، نفهمیدم؛ نفهمیدم بابا جون چون اصلاً فکرش رو نمی‌کردم بعد از شما چیزی از من باقی بمونه.

پدرش همیشه مثل یه اسطوره، مثل یه تندیس خوش‌تراش نمونه و تک بود. همیشه و همه جا انگشت‌نما بود. هر چی تو خودش کنکاش کرد چیزی

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پیدا نکرد شبیه و مثل پدرش؛ نه درس خوند، نه تاجر شد و نه یه پدر خوب. خودش رو انداخت تو یه دریچه و تمام درها رو بست. یه سلول انفرادی ساخت و خواست که فرق بکنه؛ بعد از عاشقی، بعد از یه دوره طولانی زندگی زناشویی، بعد از مرگ احساساتش در قبال یه بچه و بعد از رفتن ثریا یهو دلش خواست که فرق بکنه و دیگه حتی شبیه پدرش هم نباشه.

همینطور که نگاهش به دور و بر بود و با غلتک آهنی فندکش بازی می‌کرد یهو چشمش به گاوصندوق بزرگ گوشه گلدون افتاد؛ یه گاوصندوق آهنی و مشکی رنگ که جای دوتا رمز بزرگ داشت، فندک رو پرت کرد روی میز و با یه قدم بلند خودش رو به صندوق رسوند. خم شد و جای رمزها رو نگاه کرد، بی‌شماره و بی‌حساب و کتاب فقط به چرخش های چپ و راست نیاز داشت. به یاد آورد که پدرش تمام اسناد و مدارک خونه و باغ و ویلاهاشون رو تو اینجا جمع‌آوری می‌کنه. جای کلیدش رو می‌دونست؛ پشت تابلوی دوم کنار کتابخونه، درست تو حاشیه‌ی سمت چپش، برش داشت و بی‌مقدمه تو قفل چرخوند. رمز رو با چند شماره رند زد و بعد زیر لب با خودش تکرار کرد:

- حتماً وصیت‌نامه رو همینجا گذاشته.

اصلاً به فکر دست‌کاری تو وصیت‌نامه نبود، فقط دلش می‌خواست اون رو پیدا کنه تا ببینه حق و حقوق چطوری تقسیم شده؛ کنجکاوانه روی زمین زانو زد و این بار از شماره‌های دور و برش اطلاع حاصل کرد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- تاریخ تولد مادرش، صبا، خودش، سالگرد ازدواج، شماره شناسنامه‌ها، هیچ کدوم.

شماره و حروف رندی رو تکرار کرد و چندین بار رمز رو چپ و راست کرد تا اینکه صدای تقه آرومی از یه در صندوق شنیده شد. همزمان در اتاق باز شد و سیروان مثل فنر از جا جست. منشی بود، خیلی با عجله شروع کرد به حرف زدن:

- آقای رادپور وکیل پدرتون... .

در صندوقی که تقه کرده بود یه کم باز شد و منشی حرفش رو نیمه‌کارها کرد، نگاهش رو کشید سمت گاوصندوق و یه قدم به جلو برداشت که سیروان سریع متوجه شد و جلو اومد. یه جوری جلوی صندوق ایستاد که نگاه منشی جمع شد و دوباره به روی اون افتاد. حالا دیگه اصلاً نمی‌فهمید که چی میگه:

- آقای رادپور، وکیلتون اومدن، یعنی نه، یعنی تلفن زدن، دارن میان، ببخشید من هول شدم. پشت تلفن منتظرن، می‌خوان با شما صحبت کنن. سیروان که خودش هم دستپاچه و متحیر شده بود سری تگون داد و گفت:

- بهشون بگید خودم بعداً باهاشون تماس می‌گیرم.

منشی به علامت چشم سر تگون داد و دستگیره رو به بهانه بستن در به دست گرفت که سیروان چند قدم جلو اومد و روبه‌روی اون با جدیت ایستاد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- درضمن، آخرین بارتون باشه اینجوری وارد اتاق می‌شین! اون در رو برای کوبیدن و اجازه خواستن گذاشتن نه برای نگاه کردن.

منشی بازم عذرخواهی کرد و این بار سریع‌تر از لحظه ورودش خارج شد. سیروان به دو برگشت سمت صندوق و سریع درش رو باز کرد. تمام طبقه‌ها خالی بود. متعجب دستش رو روی طبقه‌ها کشید به بهانه‌ی پیدا کردن سندی، قولنامه‌ای، وصیت‌نامه و پول و پله‌ای اما...

یهو انگشت‌هاش ته صندوق به یه شیء سفت و سخت برخورد کرد. آهنی بود و سنگین، زانو زد و توی صندوق رو به دید زد. دستش رو همراه اون شیء بیرون کشید و در کمال ناباوری یه کلت مشکی خوش‌دست رو دید! اسلحه سنگین تو دستش می‌لرزید، نمی‌تونست به خودش بقبولونه که این مال پدرشه. کلت رو برگردوند و همه جاش رو با دقت نگاه کرد. زیر لبی با خودش گفت:

- مگه بابا دشمن داره؟ اصلا این اسلحه رو کی خریده، چرا اینجا! چرا تو شرکت؟

متعجب اسلحه رو نگاه می‌کرد که صدای تق تق کوبیدن در به گوشش رسید، دستپاچه در صندوق رو به هم جفت کرد و اسلحه رو انداخت تو کتافش. بازم منشی بود و از نگاهش می‌بارید که برای فضولی پیداش شده. با عذرخواهی به سمت یکی از فایل‌ها رفت و چندتا پرونده از توشون درآورد و بعد هم با یه نگاه به گاوصندوق از اتاق خارج شد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان دیگه معطل نکرد و آماده‌ی رفتن شد. در گاوصندوق رو بست و کلیدش رو پشت تابلو گذاشت. همینکه رفت سمت در، نگاهش به عقب کشیده شد، انگار چیزی انتظارش رو می‌کشید. یه پاش اون رو به جلو سمت در می‌کشوند و یه پای دیگه‌ش برمی‌گشت سمت میز و کشویی که اسلحه توش بود. سر دوراهی عجیبی گیر کرده بود؛ از طرفی در صندوق بسته بهش می‌فهموند که دیگه برگردوندن اسلحه سرجاش کار بی‌جاییه و از طرف دیگه دلش می‌خواست اون رو همراه خودش داشته باشه. بالاخره دل به دریا زد و دو قدم به عقب برداشت. نگاهش از پنجره بزرگ به فضای دودآلود شهر افتاد. ساختمان‌های بلند و برج سوزنی میلاد.

رو صندلی نشست و چرخید؛ اسلحه به دردش می‌خورد، حالا که پدرش به هوش نبود اون باید از همه کس و همه چیز دور و برش محافظت می‌کرد؛ با یه خیز سریع اسلحه رو از تو کشو درآورد و اونو پشت شلوارش زیر کت کتان چپوند، بعد هم بی‌سر و صدا از شرکت زد بیرون.

سوزش و گرمی خاصی تو ناحیه کمرش پیچیده بود. انگار یکی مدام سوزن سوزنش می‌رد تا اون به خودش بیاد و بفهمه از این چیزی که به همراهشه باید بترسه. بترسه و مراقب باشه.

حتی تصور لحظه‌ای حضور شیدا تو خونه پدری‌ش اونم بین چشم‌های از حدقه دراومده و منتظر فک و فامیل وحشتناک بود، از طرفی این رو هم خوب می‌دونست که قرارش با شیدا دیگه به اینجاها نمی‌کشه. کم آورده بود و مغزش کار نمی‌کرد، یه ساعتی بود که جلوی خونه اونا ماشینش رو

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پارک کرده و منتظر بود، می خواست حرف بزنه تا آروم بشه اما هر بار که تلفن کرده بود یه صدای زنانه دیگه غیر از شیدا تلفن رو جواب داده بود، گیج و سرگردون یه نگاهش به در خونه بود و یه نگاه دیگه ش به داشبورد که اسلحه رو توش گذاشته بود، چندین باره درش رو باز کرد و از بودنش مطمئن شد بعد هم با دست هاش یه ضرباهنگ تند روی فرمون گرفت، انتظارش بیش از حد طولانی شده بود و داشت باز شماره خونه رو می گرفت که زنی سن و سال دار و چادر به سر در خونه رو باز کرد و زد بیرون، ارتباط تلفنی رو قطع کرد و یه کم بدنش رو جمع کرد، سرش رو پایین آورد تا دیده نشه، زن که دور شد سیروان دوباره شماره گرفت و چون گوشی برداشته نشد حدس زد که یا شیدا خونه نیست یا تلفن رو از قصد جواب نمیده، جنون وار از ماشین پرید بیرون و یقه کتش رو صاف کرد، نگاهش برای بار چندم به داشبورد افتاد، سر و ته کوچه خلوت رو برانداز کرد و بعد اسلحه رو درآورد، داشت اونو پشتش پنهان می کرد که ضمیر ناخودآگاهش به زبون اومد:

- بردن اون چیزی رو عوض نمی کنه، برش گردون سر جاش.

حس نزدیک و بازدارنده ای بود که پشیمونش کرد و خیلی زود بعد از گذاشتن اسلحه تو داشبورد به سمت خونه رفت، زنگ نزد فقط کمی عقب رفت تا سر در خونه رو دقیق نگاه کنه، بلند بود اما حصار آهنی ش کوتاه و شمشیری بود، می تونست ردش کنه؛ کوچه خلوت بود و خیلی راحت می تونست کارش رو انجام بده، جلو رفت و با یه پرش بلند دستاش رو به لبه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سنگی دیوار گرفت و هیکلش رو بالا کشید، یه نگاه به حیاط انداخت و وقتی مطمئن شد خلوته پاهاش رو از روی حصارهای آهنی رد کرد و بعد بی سر و صدا پرید پایین، زودی خودش رو پشت یکی از درخت ها قائم کرد و کل حیاط رو زیر نظر گرفت، همه جا ساکت بود و تنها صدا متعلق به شر شر آبی بود که زیر یکی از درخت ها رو خیس می کرد، گوشی ش رو درآورد و برای چندمین بار دکمه ردیال رو زد، بعد از چند بوق ممتد گوشی برداشته شد، زودی زبون باز کرد:

- الو؟

- بله بفرمایید؟

صدا، صدای شیدا نبود، قطع کرد؛ پس یکی دیگه هم تو خونه هست.

یه گوشه کمین کرده بود تا سر یه فرصت مناسب خودش رو به داخل سالن خونه برسونه، به درخت اقاقیای سبز و زیبا تکیه کرده بود و با دکمه های گوشی ش در می رفت که در سالن پر سر و صدا باز شد، نگاه سیروان کشیده شد به اون طرف، یه زن تپل و قد کوتاه که یه دامن چین دار رنگی رنگی به پا داشت در حالیکه گره روسریش رو از فرط گرما شل می کرد به سمت باغ اومد، سیروان حیران و دستپاچه دور و برش رو نگاه کرد، بی سر و صدا پاهاش رو از روی چمن ها بلند می کرد و به اینور و اون ور کشیده می شد، زن خودش رو به ته باغ رسوند و با آهنگی که زیر لب زمزمه می کرد خودش رو چپوند تو یه اتاقک در آهنی، سیروان دیگه معطل نکرد و به دو خودش رو به سالن رسوند، نفس نفس می زد و حواسش به همه جا بود، به

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

آشپزخونه و اتاق های پایین سرک کشید و دور خودش چرخید تا اینکه صدای ظریفی به گوشش رسید:

- سوسن؟ سوسن یه باند و چسب برای من بیار.

سیروان صدای شیدا رو شناخت و دوید به سمت طبقه بالا، در یکی از اتاق ها رو با شتاب باز کرد و وقتی دید هیچی جز یه کتابخونه و میز کار و یه مشتم دفتر دستک نیست به سمت اون یکی در رفت و با شتاب بیشتری بازش کرد؛ ملحفه روی تخت کنار رفت و سیروان شیدا رو دید.

شیدا همینکه تو رختخواب نیم خیز شد سری گردوند و با دیدن سیروان تو اتاقش شوکه و ترسان ملحفه رو چنگ زد، سیروان نگاه سریعی به اون انداخت و رفت سمت پنجره، پرده توری ش رو کشید و در اتاق رو هم قفل کرد. شیدا به خودش اومد و آب تلخ دهانش رو قورت داد و گفت:

- چی می خوای؟

سیروان تکیه کرد به در بسته و سرتاپای اون رو دقیق نگاه کرد؛ به نظر مریض و بی حال می اومد و رنگش به زردی می زد، موهای پریشون دور و بر صورتش رو پوشونده بود و راه نفسش انگاری گرفته بود، نفس تندی بیرون داد و گفت :

- چیه از پا افتادی! رنگ و رو نداری، اینجوری می خوای مادر بشی و مادری کنی؟!

شیدا ملحفه رو بیشتر چنگ زد و گفت :

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چی از جونم می خوای، چطوری اومدی اینجا؟

- چطوری؟! فکر می کنی برای من کاری داره؟

شیدا با گوشه دست پرده رو کنار زد اما سیروان فریاد زد:

- پرده رو بنداز و فقط به حرف هام گوش کن.

شیدا تو تختش جابجا شد، درد عمیقی سرتاسر سینه و کمر و پاهاش رو در بر گرفت، ملحفه رو کامل کنار زد و ربدوشامبر سبزش رو به خودش پیچوند اما نتونست زخم ها و باندهای روی دست و پاهاش رو پنهان کنه؛ سیروان با دیدن سر و وضع اون یه قدم به جلو برداشت، شیدا ترسید و پاها رو به سختی جمع کرد، نالید:

- نزدیک نیا!

سیروان بدون اینکه به حرف اون اهمیتی بده، جلوتر اومد و درست روبروش ایستاد، شیدا حاشیه های یقه ربدوشامبر رو به هم نزدیک کرد، سیروان با حرص تمام بازوی اون رو گرفت و بلندش کرد، شیدا آه و ناله کرد و وقتی سیروان اونو کشوند سمت در جیغ بلندی کشید، اشک رو گونه هاش جاری شد و نتونست سرپا بایسته، سیروان دوباره اونو بلند کرد و اینبار هر دو بازوش رو گرفت، بدنش رو محکم تکون داد و گفت :

-چه غلطی کردی؟ این چه وضعیه؟!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا بی حال از درد، گردنش رو کج کرد و سعی کرد زانوهای سستش رو به زمین برسونه.

سیروان بدن اون رو نگاه کرد، تیکه به تیکه ش باندپیچی بود و حتی روی شکم برآمده ش هم چسب بزرگی خورده بود، سر تکون داد و گفت:

- لعنتی... احمق...

فریاد زد:

- احمق بی شعور... .

بازوهاش رو رها کرد و یه سیلی پر سر و صدا خوابوند تو گوشش، شیدا افتاد رو زمین و سیروان نفس زنان به بدن نحیف و زخمی اون زل زد، حرصش نخوابید و با یه جهش سریع دوباره بلندش کرد و اینبار محکم و با شتاب کوبوندش روی تخت، شیدا دست به شکمش گرفت و نالید و سیروان فریاد زد:

- روزگارت رو سیاه می کنم اگه بلایی به سرش بیاری.

شیدا روی تخت طاق باز شد و آه پر دردی کشید، باند پهلوش باز شده بود و خون زخمش رو تختی سفید رو کثیف کرده بود، صدای کوبیدن در اتاق به گوشش رسید، اضطراب پیدا کرد و روی تخت خم شد، دست زیر چونه شیدا گرفت، صورت اونو چرخوند سمت خودش و بعد خیلی آروم و پر حرص گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- آخرین باری باشه که یه همچین غلطی می کنی، من اون بچه رو می خوام، اگه بخوای از بین ببریش یعنی خودت رو از بین بردی، می دونی که تهدید نمی کنم، چونه اونو محکمتر فشرده و ادامه داد:

- می دونی که مرد عملم.

شیدا سوزناک گریست و سیروان چونه اونو پرت کرد، پرده رو کنار زد و در تراس رو باز کرد، فاصله سکوی سنگی تا زمین یک متر بیشتر بود اما اون پرید و در حالیکه کتتش رو می تکوند دوان دوان به سمت در رفت، همینکه دستگیره رو گرفت، در توسط زنی که چند دقیقه پیش از خونه خارج شده بود باز شد، هر دو مات و متحیر روبروی هم قرار گرفتن؛ سیروان مثل یه تیکه چوب خشکش زده بود و زن سعی داشت اضطراب و لرز دست هاش رو بخوابونه. دزد نمی تونست این وقت روز اونم با وجود دوتا آدم به خونه سرک کشی کنه، صورت سیروان هم اصلا شبیه دوست و آشنایی نبود که بخواد بی خبر بهشون سر بزنه، پس این مرد کی بود؟!

تمام فکر آفرین تو اون یه لحظه برخورد اتفاقی همین بود، تا به خودش اومد سیروان اونو کنار زد و دوید سمت ماشینش، آفرین که سربرگردوند ماشین به ته کوچه رسیده بود، با حالی پریشون وارد حیاط شد و به در تکیه کرد، چادر از سرش سر خورد و وقتی صدای جیغ های سوسن رو که صدا می زد:

-شیدا خانم، شیدا خانم... شنید چشم رو هم گذاشت و مطمئن شد که این مرد همون شریک گناه بزرگ شیدا بود.

فصل بیست و نهم: پژمان

دست سارا تو دست خاله ش بود و دست سورلینا تو دست پژمان، هر چهار نفر متصل به هم خیابان رو بسته بودن و با لبخند قدم می زدن؛ تو میدان سن پیتر و موج جمعیت توریست ها بیداد می کرد، سارا می نالید و می گفت:

- شهرمون رو ازمون گرفتن، صبح و ظهر و شب توریست! هیچوقت تا به حال نشده درست و حسابی جاهای دیدنی اینجا رو ببینیم، همیشه یا فلاش دوربین عکاسی به صورتمون خورده یا دکمه استارت یه دوربین فیلمبرداری از روی ما زده شده.

ثریا با خنده شونه های اون رو فشرده و گفته بود:

- عیب نداره، حالا که عمو پژمان اومده قول میده که ما رو ببره و همه جا رو حسابی نشونمون بده، بعد هم به پژمان یه لبخند بچگانه تحویل داده و گفته بود:

- مگه نه؟

پژمان هم که نگاه های التماس وار اون دوتا بچه رو دیده بود سری تکون داده و به علامت رضایت راهی شده بود، با وجود اینکه تمام مکان های دیدنی رم رو تو تمام سال هایی که می اومد و می رفت دیده بود اما بخاطر

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سارا و سورلینا پذیرفت که به تک تک اون مکان های زیبا و با شکوه سر بزنه و حتی مثل توریست ها بایسته و عکس بگیره.

با دیدن کلوسئوم که با تاریکی هوا چراغهای داخلش روشن شده و جلوه ش رو چند برابر کرده بود سورلینا انگشت به اون سمت گرفت و بعد رو به سارا چیزی گفت و ذوق کرد، معلوم بود که تا این زمان هیچکس برای اون دوتا بچه وقتی نداشته تا تاریخ شهرشون رو نشونشون بده.

همه خسته بودن و موبایل ثریا مدام از طرف ثمن زنگ می خورد که کجا هستن و چرا هنوز برنگشتن. همگی با پاهایی خسته و نفسی که دیگه بالا نمی اومد به سمت مترو راه افتادن تا به خونه برن که سورلینا بهونه گرسنگی رو آورد و سوار مترو نشد، پژمان دلسوزانه اما بیشتر بخاطر اینکه سورلینا رو به کم بیشتر پیش خودش نگه داره به رستوران خوب رو نشون کرد و بعد همه رو به به یه شام عالی دعوت کرد، ثریا قبول نمی کرد و می گفت باید زود برگردن اما اصرار سارا و سورلینا باعث شد کوتاه بیاد و با خجالت این دعوت غیر منتظره رو بپذیره.

وقتی سر میز نشستن و منوها رو به دست گرفتن، سورلینا با خنده اونا رو نگاه می کرد و الکی منو غذاش رو باز و بسته می کرد، سارا با اون هم خنده شد و گفت:

- چیه؟ تو که بلد نیستی غذاهای اون تو رو بخونی، طبق معمول خاله برات سفارش میده، احتمالا به غذای معمولی.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ثریا با اخم شیرینی منوها رو از دست اون دوتا گرفت و گفت :
- همگی لازانیا می خوریم.

اخم دوتا بچه ها رفت تو هم و سورلینا به زبون خودشون گفت:
- اما من کوکوی اسپاگتی می خوام.

ثریا چشم ها رو درشت کرد و گفت:

- نه سورلینا، این غذا برای شب خیلی سنگینه.

سارا هم آویزون خاله ش شد و گفت:

- منم ماریینت قارچ می خوام، لازانیا رو همیشه تو خونه می خوریم،
خواهش می کنم!

ثریا با یه نیم نگاه به پژمان رو به بچه ها به آرومی طوری که فقط خودشون بشنون گفت که غذاها گرونه و اونا نباید عمو رو تو خرج بندازن؛ هر دو بچه با ناراحتی لازانیای ساده رو پذیرفتن اما پژمان که از نگاه ها و دلخوری های اونا متوجه همه چیز شده بود تمام منوها رو به دست گارسون داد و بعد خودش غذاها رو سفارش داد، گارسن که رفت دست زیر چونه هر دو دخترها گرفت، صورت های غم گرفته شون رو بالا آورد و گفت:

- یه کوکوی اسپاگتی و ماریینت قارچ بود دیگه، هان؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

هر دو بچه دست هاشون رو به علامت پیروزی به هم کوبیدن و و ثریا یه نیم نگاه سریع به اون انداخت که پژمان نگاه اونو رو هوا گرفت و بعد ادامه داد:

- ما هم یه لازانیای ساده می خوریم، چگونه؟

ثریا تشکر کرد و دستش رو روی موهای طلایی سورلینا کشید؛ این مرد با این نگاه ساده خوب و با شکوه اومد تو زندگیش، تقصیر خودش شد که نگهش داشت واگر نه اون حالا روبروش نبود.

بعد از صرف شام و یه دسر مخصوص و یه کم پیاده روی تو میدون فردوسی، وقتی که سورلینا تو بغل ثریا خوابش برده بود و سارا تلو تلو خوران راه می رفت، سر ایستگاهی که راهشون دوتا می شد روبروی هم ایستادن و برای لحظاتی کوتاه به هم خیره شدن، ثریا سورلینا رو تو بغلش جابجا کرد، یه تار موی مزاحمش رو که رو صورتش افتاده بود با تگون شونه کمی عقب داد و بعد گفت:

- خیلی بهتون زحمت دادم، باید ببخشید.

پژمان دستی به لباس مخملی سورلینا کشید و بعد گفت:

- نه، این چه حرفیه، برای خودمم خیلی خوب شد، گشت و گزار لازم بود، حالم رو جا آورد، حداقل بودن در کنار بچه ها و... .

نتونست بگه شما، اصلا زبونش نچرخید.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ثریا متوجه شد و خودش ادامه حرف رو گرفت:

- به هر حال ممنونم، مطمئنم خاطره این روز و این شام سورپرایزانه از ذهن بچه ها پاک نمیشه، بازم ممنون، حتما جبران می کنم.

با صدای اتوبوس برقی که از دور می اومد پژمان سرش رو برگردوند، اتوبوس مال مسیری بود که ثریا باید می رفت، هیچ حرف دیگه ای بینشون رد و بدل نشد تا لحظه آخر که پژمان قدمی جلو گذاشت و در حالیکه دست کوچک و نرم سورلینا رو آروم لمس می کرد گفت:

- می تونم یه درخواستی بکنم؟

ثریا آروم سارا رو فرستاد تو اتوبوس و گفت:

- حتما!

پژمان که سعی داشت تو عجله رفتن اون حرف هاش رو کامل بزنه بعد از کمی من و من گفت:

- بازم... بازم برنامه اینجوری بچینیم، دلم می خواد شبهایی مثل امشب دوباره تکرار بشه.

ثریا سوار اتوبوس شد و درها افقی کشیده شد به هم، پژمان دست بلند کرد و ثریا با نگاه ازش خداحافظی کرد.

اون شب وقتی رسید سوئیتش اصلا حال خوبی نداشت، خیلی زود دلتنگ شده بود و بیقرار سر و ته اتاقش رو طی می کرد، تو این مدت به سورلینا

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

حسابی عادت کرده بود، نگاه چشم‌های خاکستری و معصومش رو دوست داشت، دست‌های نرم و کوچولوش رو دوست داشت و تمام آرزوش این بود که یه شب تا صبح اونو بزاره جلوی خودش، چشم به چشمش بدوزه و به موهای طلایی و نرمش دست بکشه، مثل یه عروسک بهش عادت کرده بود و دور بودن از اون رو نمی‌پذیرفت، اگه تلفن‌های ثریا رو جواب می‌داد، اگه گشت و گزار رو با وجود بی‌حوصلگی قبول می‌کرد فقط بخاطر این بچه یتیم بود، بچه‌ای که زیبا و با شکوه به قد تمام آرزوهاش به وجودش رنگ و جلا داده بود.

با همون لباس‌های بیرون افتاد رو تختش، نفسی بیرون داد و یاد غذایی افتاد که سورلینا خورده بود: اسپاگتی، مواد توش رو مرور کرد: تخم مرغ، ماکارونی لوله‌ای، قارچ، سس... آره سنگین بود، خیلی سنگین بود، ثریا مثل یه مادر نگران شکم این بچه بود.

دست‌هایش رو از پشت سر به هم قفل کرد و به سقف اتاق خیره شد، گوشه لبش رو به جویدن گرفت و به ثریا فکر کرد، به شبی که اونو از غرق شدن نجات داده بود، به مهمونی بعدش، به روز تشییع جنازه فیلیپو، محصور تو اون کت و دامن زیبای مشکی، غرق احساسی خاموش و سرد؛ سر تکون داد و به پهلو غلتید، حلقه‌ای تو دست اون ندیده بود، ناخودآگاه دست خودش رو بالا آورد و به انگشت دست چپش نگاه کرد، حلقه رو هنوز داشت، چرا که شیدا رو هم داشت. حلقه رو با انگشت شست و اشاره دست راستش نوازش کرد و بعد پلک رو هم گذاشت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- می دونم، می دونم که الان اصلا وقت مناسبی برای این پیشنهاد نیست اما باور کن هر کاری که می کنم فقط بخاطر آسایش و راحتی خودمونه، دلم می خواست این اتفاق که شاید برای هردومون یه کم تازه است تو یه شرایط بهتر و کنار پدر و مادرها ن صورت می گرفت، اما می بینی که همه چیز به خواست خدا از دست رفت، نه اینکه فکر کنی بخاطر اصرار زن عمو پذیرفتم قدم بزارم جلو، نه، نه باور کن اینطور نیست، من... من... مدت ها بود که می خواستم این پیشنهاد رو به زبون بیارم اما درست وقتی که همه برنامه هام رو چیدم، تمام آرزو هام رو به زبون آوردم و خواستم لب باز کنم اون صبح تلخ از راه رسید و همه آرزو هام رو با خودش دفن کرد زیر خاک، همه چی یهویی شد، تنهایی تو، تنهایی من و تنهایی این خونه، این حق زن عمو بود که تنهایی رو از من بگیره، تنها گنااهش فقط خیر و صلاح ما بود، اون اصرار کرد، تو سکوت کردی و من پذیرفتم، کسی مخالف نبود؛ خودت خوب می دونی که مخالفت رو با سکوت نشون نمیدن پس بپذیر از من، از احساس من و از تمام وجود من، این عشق واقعی رو بپذیر.

صدای زنگ تلفن اومد، پلک هاش ناگهانی و پر از هراس پرید، خیال کرد صدای تلفن خانم خوخلاکف، اما وقتی دقیق شد فهمید این صدا از نزدیکی خودش به گوش میرسه، با یه جهش سریع از روی تخت بلند شد و گوشی رو بعد از سومین زنگ برداشت، بعد از یه خش خش و چند بار الو الو کردن صدای ضعیف و زنانه ای گفت:

- الو... الو پڑمان؟ الو... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- الو صداتون رو می شنوم، سلام زن عمو!

آفرین گریست :

- برگرد، پژمان جان برگرد، شیدا داره از دست میره، من نمی تونم مراقبتش باشم، همه چی به هم ریخته است، داره خودش رو از بین می بره، اگه به دادش نرسم، اگه دیر بشه، اگه یه شب بخوابم و صبحش دیگه گریه هاش رو نشنوم می فهمم که از دست رفته؛ پژمان رفتنت داغونش کرده، برگرد و تحملش کن، حداقل این چند ماه آخر رو، یه هفته پیش اگه دیر رسیده بودم واقعا رفته بود، تمام بدنش تیکه تیکه شده، خودش رو زخمی کرده، می خواسته خودش و بچه اش رو از بین ببره، می خواسته رگش رو بزنه، آخ پژمان کاش بودی و می دیدی، کاش می دیدی که برای نمودن چطور بی تابی می کرد، کاش بودی....

گریه های سوزناک زن عمو آفرین دلش رو لرزوند و بدنش رو به تگون انداخت، هر کار کرد چیزی رو زبونش برای گفتن نچرخید، گوشی تلفن رو روی پاهاش گذاشت و سر سنگینش رو به سمت سقف کشید.

بدن تیکه تیکه شده! زخم، اونم رو تن سفید شیدا!

چشم هاش خیس شده و پلک هاش به هم چسبید:

- من دوستت دارم، تک تک انگشتات رو، اون نگاهت رو که سعی می کنی ازم بدزدیش، من می پرستم، باور کن که می پرستم، هر چی رو برگردونی، هر چی اخم کنی و نخوای و نپذیری من بیشتر جلو میام، من

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بیشتر التماس می کنم، نمیزارم تا ابد فقط من دوست داشته باشم، بالاخره
یه کاری می کنم که تو هم... .

سر به دیوار فشرد و در حالیکه مدام به گذشته ها پرتاب می شد به استقبال
صبح رفت، صبحی که قرار بود تازه و نو آغاز بشه؛ تصمیمش جدی بود، مثل
تصمیم برای جدایی، مثل تصمیم برای یهویی رفتن.

به محض طلوع آفتاب لباس پوشید و از سوئیتش زد بیرون، تا چند ساعت
کوچه و خیابان ها رو گشت و بعد یه بلیط گرفت برای دو روز دیگه. باید
بر می گشت، باید بر می گشت و می دید و تحمل می کرد. وقتی بلیط رو
گرفت رفت رستوران و یه غذای معمولی سفارش داد اما هر کار کرد چیزی
از گلوش پایین نرفت؛ فکر اتفاقاتی که اون سر دنیا تو خونه ش در حال
افتادن بود یه لحظه هم آرومش نمی گذاشت، سر دوراهی رفتن و نرفتن
بود و هر چند لحظه یکبار بلیط رو در می آورد و نگاهش می کرد. عصر که
شد یه سر رفت کتابفروشی؛ السا دست تنها بود و حتی متوجه ورود اون
نشد، بی سر و صدا رفت ته کتابفروشی و توحید رو باز میون قفسه ها سوار
بر نردبان دید، همونجا ایستاد و نگاهش کرد، غرق یه کتاب قطور مدام
عینکش رو جابجا می کرد و هر لحظه که نردبان تکون می خورد با دست
خودش رو به قفسه ها حائل می کرد تا سقوط نکنه. چند دقیقه ای مات و
مبهوت این مرد بزرگ فرهنگ و ادب شد و بعد گفت:

- هر وقت کتاب می خونم چهره شما جای شمارش صفحه ها پائین نوشته
ها دیده میشه، نمی دونم چه حسیه اما هر چی که هست منو حتی یه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

لحظه هم از شما غافل نمی‌کنه، چه رمزیه بین شما، این کتاب‌ها و چیزهایی که ترجمه می‌کنید برای مردم؟!

توحید عینکش رو زد بالای موها و کتابش رو بست، سربرگردوند و با لبخند گفت:

- بازم بی خبر اومدی؟

- بی خبر میام چون دلم می‌خواد شما رو وقت غرق بودن ببینم، شاید تنها کسی رو که هیچوقت نتونم از دریای مواج مقابلش که توش در حال غرق شده نجات بدم شما باشی! شمایی که کتاب رو خلاصه زندگیتون کردید و دیگه چیزی رو نمی‌بینید.

توحید زودی از پله‌ها پایین اومد و گفت:

- این حرف رو نزن پژمان، من همه چیز رو می‌بینم، من با وارد شدن تو دنیای هر کتابی به چیز تازه می‌بینم، خیلی تازه‌تر از اون چیزهایی که تو واقعیت دور و بر خودت می‌بینی، تو خودت به مترجمی، حتما بهتر از خود من احساسم رو می‌فهمی.

پژمان پیش خوان رو دور زد و رفت طرف اون، باهاش دست داد و به کتابش خیره شد: کاندید، به کتاب فلسفی و پر شور از ولتر، لب‌گشود و گفت:

- بازم نویسنده فرانسوی ت عقایدش رو تحمیل کرده؟ بازم می‌خواد نو پردازی‌کنه؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

توحید کتاب رو فوت کرد تا اندک خاک روش بلند بشه، بعد هم اون رو روی پیش خوان گذاشت و گفت:

- اینبار مثل خود ولتر از یه عقیده حرف زده، از یه عقیده بزرگ طرفداری کرده، شاید چیزی فراتر از عقاید فاشیستی و آنارشیستی و دموکراتی هایی که من و تو ازش بی خبریم.

پژمان رو یه صندلی شل شد و گفت:

- اون اوایل که یه کتاب ممنوعه بهم دادی بخونم تا از اینجور مسائل سر در بیارم بدم نمی اومد با کنجکاوی های ریز و درشت نکته هاشون رو دنبال کنم اما یه مدت که گذشت فهمیدم که عقیده من نه به فاشیست بسته است و نه به دموکرات های نزدیک جنگ جهانی، اصلا من و عقیده م از این مسائل جدا بودیم، دو دنیای سوا، شاید هم بخاطر این جدا بودن بود که من رفتم دنبال قصه و تخیل و اینجور عقاید رو گذاشتم برای آدم هایی مثل شما، شمایی که خودت یه منبع بزرگ از یه عقیده کاملی.

- چی داری میگی جوجه، مثل اینکه تخیلات مک کورنرته روت خیلی تاثیر گذاشته!

پژمان بلند شد، پیش خوان رو دور زد و به السا و مشتری ها نگاه کرد و گفت:

- آره آنقدر تاثیر گذاشته که گاهی مجبور میشم تصمیمات بزرگ زندگیم رو... حرف تو دهانش ماسید.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اشتباه نکرد، اون زن ثریا بود، پوشیده در یه شلوار جین یخی با یه اوور قرمز کمر دار.

وقتی یه کتاب از قفسه جدا کرد و با لبخند به سمت السا رفت خوب براندازش کرد، نمی فهمید که چرا این روزها آنقدر اتفاقی این زن رومی دید! توحید دست رو شونه ش گذاشت و رد نگاهش رو دنبال کرد و بعد گفت:
- خب، پس داشتی می گفتی تصمیمات بزرگ زندگیت رو از رو کتاب های اون می گیری، این حقیقت داره؟!

پژمان با نگاهش تمام حرکات ثریا رو زیر نظر داشت، منتظر پشت دوتا مشتری ایستاده بود و مدام سر و گردنش رو تکون می داد، موهای بورش رو باز تا روی کمر رها کرده و یه کلاه مخمل بی پر و گل تخت سرش کرده بود، توحید سر به سمت صورت پژمان کشید، دستش رو جلوی اون به حرکت انداخت و گفت:

- آهای پژمان اینجایی؟!

سر تکون داد و نگاهش رو از روی اون نگرفت، با لبخند بیروح گفت:

- آره اینجام.

توحید با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- شک دارم!

پژمان دست به بازوی اون گرفت و گفت:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چند لحظه بهم اجازه میدی؟

توحید ابرو بالا انداخت، چشم تو چشم اون دوخت و گفت:

- حتما!

پژمان خیلی سریع قفسه‌ها رو پشت سر گذاشت و خودش رو به ثریا رساند، نفسش رو آروم بیرون داد و کنارش ایستاد، بعد هم به کتاب تو دستش نگاه کرد و گفت:

- فکر نمی‌کردم از اینجور کتاب‌ها بخونین!

ثریا طوری سر برگردوند که موهای لختش پرواز کنان توی هوا به چرخ خورد و حتی چند تارش به دست‌های پژمان برخورد کرد، نگاهش رو به سرتاپای پژمان دوخت و بعد آروم گفت:

- سلام!

پژمان جواب سلامش رو به گرمی داد و ثریا در حالیکه جلد کتاب رو نگاه می‌کرد گفت:

- آره، اینجور کتاب‌های ممنوعه هر آدمی رو برای خوندن وسوسه میکنن، اما... حالا خیلی بدتر از این کتاب‌ها نوشته شده، دیگه مردم، ناشرها، نویسندگان‌های دیگه به خطای آبه موره(کتابی از امیل زولا در باب زندگی کشیشان که در دوره ای کتاب ممنوعه به حساب می‌اومد) نمیگن کتاب ممنوعه، چون بعد از زولا بودن نویسندگان‌هایی که به طرفداری از عقاید

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

خودشون یا حتی ضدیت با یه قشر و یه نظام کتاب نوشتن. این کتاب رو جورجیو بهم معرفی کرد، گفت بد نیست با دنیای کشیش ها و کلیسا ها بیشتر آشنا بشم، اونم کشیش خطاکاری مثل مورِه.

توحید خودش رو به اونا رسوند و سلام کرد، ثریا با لبخندی زیبا کتاب رو تو سینه ش فشرد و رو به اون گفت:

- فکر نمی کردم شما امروز باشین، طبق حساب و کتاب های خودم شما رو توی انتشارات یا چاپخونه تصور کردم.

- فقط دنبال یه کتاب اومدم، چند روزی میشه که تو خونه زندانی ام، همراه نویسنده م این بلا رو سرم آورده، چند فصل آخرش مونده، همینکه تمام بشه یه مدت استراحت می کنم و بیشتر میام اینجا، بیشتر هم همدیگه رو می بینیم.

ثریا گردن کج کرد و یه نیم نگاه به پژمان انداخت و توحید در ادامه بعد از یه مکث کوتاه گفت:

- راستی بهم نگفته بودین غیر از من یه دوست دیگه هم تو این شهر دارین! ثریا دستپاچه لب گشود و گفت:

-خب... خب فکر نمی کردم ایشون هم مثل شما موندنی بشن اما انگار... .

پژمان حرف اون رو قطع کرد:

-من مهمون چند ماهه ام، موندنی نیستم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بعد از یه گفتمان چند دقیقه ای توحید با یه خداحافظی کوتاه رفت پشت پیش خوان تا به السا کمک کنه، ثریا هم وقتی کتابش آماده شد از اونجا زد بیرون و پژمان هم بی اراده به دنبال اون کشیده شد.

کنار دریا بودن، نزدیک همون ساحلی که ثریا با نفس های پژمان به زندگی برگشته بود. ثریا از باد سردی که وزید به خودش لرزید و به موج های کوتاه و بلند دریا چشم دوخت، افکارش پریشون و درهم بود اما سعی می کرد بهشون نظم بده؛ اگه سیروان به اون زندگی نیشتر نمی زد هیچوقت پا تو این کشور نمی گذاشت، هیچوقت خودش رو به دست هیولای بی رحم موج ها نمی سپرد، سیروان بد کرد، به خودش به ثریا و به زندگی ای که عاشقانه جلو می رفت، بغض کرد و در حالیکه سر و گردنش رو تو یقه بلند اوور می پوشند سعی کرد تو خودش مچاله بشه تا کسی مزاحمش نشه.

پژمان که از لحظه همراه شدن با اون متوجه حال عجیبش شده بود کمی نزدیک رفت و تقریبا کنارش ایستاد، دست تو جیب های شلوارش کرد و با نگاه اون به رد نارنجی افق که روی دریا نقش گرفته بود چشم دوخت؛ غروب حال غریب خودش رو داشت، درست مثل حال غریب اون و ثریا...

- یه چیزی هست، توی چشم ها و نگاه شما یه چیزی هست شبیه غم، کینه، درد؛ شبیه همون دردی که قلب منو می فشارت و غصه های زندگیم رو روز به روز بیشتر می کنه، تو این نگاه یه فرار هست و یه تحمل، یه زجر که باید مدت ها بگذره تا از یاد بره، یه عالم حرف و درد دل که باید پیدا

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بشه یه همدرد تا گفته بشه، من با یه کوه غم، با یه کینه، با یه عالم درد به قد وسعت این دریا موندگار اینجا شدم، به تحمل چند ماهی که بیاد و بره تا بتونم با جدایی آروم بشم، اما می دونم آرامش دیگه نیست و پیدا نمیشه، حتی اگه شیدا بره و دیگه نباشه؛ زندگیم تموم شد، همون وقت که دیگه منو ندید زندگیم تموم شد،

ثریا به سمت اون چرخید و گفت:

- بهتون نمیاد انقدر تلخ باشید، چرا؟ چرا این اتفاق درونتون افتاده؟

پژمان نیشخند بی معنایی زد و گفت:

- تلخ... .

آه کشید، یه آه سوزناک که هر دل بی تفاوتی رو می لرزوند، ثریا لب هاش رو با گوشه زبون تر کرد و گفت:

- آره من، منم یه درد بزرگ دارم، خیلی سخته که به زبون بیارم، من آدمی نیستم که پیش هر از راه رسیده ای سفره دلم رو باز کنم اما شما، شما با نگاه دلتون که بی شباهت به نگاه پر درد چشم هاتون نیست به من ثابت کردید هر از راه رسیده ای نیستید، میشه حرف زد و بهتون اعتماد کرد، میشه پیشتون گریه کرد و از تمام غصه های از سر گذشته گفت.

خورشید که غروب کرد و هوا به تاریکی نشست، دریا هم مواج تر شد و با هر نسیمی که تند و سرد یهو گذر می کرد موج های بلند به ساحل می آورد، ثریا که از ایستادن خسته شده بود اوور قرمزش رو از تن در آورد و اونو

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

برعکس روی شن ها انداخت و بعد یه گوشه ش نشست. پژمان نگاهش کرد، با یه تا پیراهن سفید که لب آستین های چسبون و یقه ش توردوزی شده بود انگار لاغرتر به نظر می رسید، کلاهش رو از روی موهاش جدا کرد و بعد به پژمان گفت :

- بنشینید، شاید حرف هامون زود زود تموم نشه.

پژمان با خجالت به جایی که ثریا اشاره کرده بود نگاه کرد و گفت:

- من ایستاده راحت ترم.

ثریا پاهاش رو آهسته جمع کرد تو سینه و گفت:

- آره خب، تو یه مرد با شرم و حیای ایرانی هستی، از نشستن کنار یه زن غریبه باید هم خجالت بکشی، شبیه بعضی از اون مرد های وسوسه گر نیستی که منتظر یه اشاره باشن، من شما مردها رو باهم یه دسته نمی کنم، چون پدرم با تمام خوبی هاش یه مرد بود، چون آقای سورچیان با تمام لطفی که به من و خواهرم و خانواده م داشت یه مرد بود، شما هم یه مردید اما... اما سیروان...

سر تکون داد و بغض تو گلوش جمع شد، نتونست حرف بزنه، اصلا چه فایده ای داشت گفتن این حرف ها! همه چیز که تموم شده بود! دلخوری ها که رفته بود، طلاق جبران همه چیز رو کرده بود، پس چرا می خواست باز با تکرار خود آزاری کنه!؟

این حرف رو به زبون آورد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- دیگه گفتنش، تکرار دوباره ش و حتی یه گوشه یادآوریش هم چیزی رو عوض نمی کنه.

نفس عمیقی کشید و یهو آرام شد، بعد هم گفت:

- می شنوم!

پژمان که با شنیدن اسم سیروان تا حدودی قدم به حریم خصوصی اون گذاشته بود کمی جلو اومد و نزدیکش ایستاد، یه نگاه از بالا بهش انداخت و گفت:

- شما، شما ازدواج کردین؟!

ثریا سرش رو بالا آورد تا اون رو ببینه، موهایش باد خورد و عقب رفت و صورت گرد و زیباش جلوه بیشتری پیدا کرد، گردن کج کرد و گفت:

- سوالتون رو با یه سوال جواب میدم! شما از یه خانواده با اصل و نسب و پولدار هستید درسته؟

پژمان متعجب و کمی متحیر گفت:

- چطور؟! از سر و وضعم چیزی پیدا است یا... .

-نه، از غرورتون پیدا است؛ شاید آنقدر رو مبلمان های کنده کاری شده از جنس چوب های گردو و کاناپه های خوشرنگ و نرم بالا و پایین شدین که اصلا دلتون نمی خواد فرش خدا رو به عرشش ترجیح بدید.

پژمان متوجه دلخوری اون از نشستنش شد، باز دل به دریا زد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- نه، من، من از نشستن روی فرش هراسی ندارم، من از احساسی هراس دارم که همیشه دنبالش بودم اما حالا فقط می خوام ازش فرار کنم، نمی خوام یه لرزش ناگهانی منو از خودم بیخود کنه.

ثریا زودی متوجه حرف های اون شد و کمی خودش رو جمع و جور کرد و پژمان ادامه داد:

- امیدوارم ناراحتتون نکرده باشم، رو خجالتم اسم غرور نزارید، من نمی تونم بیش از این احساسم رو درگیر کنم، سال های سال این احساس شد ملعبه دست یه بی احساس، حالا دیگه وقتشه که استراحت کنه، این احساس می ترسه از باور دوباره.

- ببخشید، منم نباید... .

- فراموشش کنید.

پژمان به صورت اون تو تاریک روشن هوا زل زد، یه نگاه معصوم داشت و طولانی که کنده نمی شد و اگر ضرورت پلک زدن نبود اون نگاه خیره مثل ژست تو دوربین های عکاسی تا ابد جاودان می موند. یهو خواست صمیمی بشه، یهو خواست بریزه بیرون، یهو خواست ثریا رو مثل یه سنگ صبور حس کنه و همینم شد که بی مقدمه لب گشود و گفت:

- اگه یه زن به همسرش نامردی کنه، بره یه جای دیگه لبخند بزنه، یه گوشه دیگه با یه نفس دیگه همنفس بشه و با یه ننگ بزرگ برگرده چی لایقشه؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ثریا به خودش لرزید و پاهاش رو بیشتر جمع کرد؛ پژمان بغض کرده و غمگین ادامه داد:

- اگه همسر اون زن طلاقش بده، بره و رهاش کنه، همین بسشه؟ آرومش می کنه؟

ثریا بلند شد سرپا و روبروی اون قرار گرفت، تمام زوایای صورتش رو برانداز کرد و گفت:

- نامردی تلخه، فرقی هم نمی کنه زن مقصر باشه یا مرد؛ بی وفایی بزرگترین نقض قانون عشقه، هیچی آرومش نمی کنه.

- تمام دردم از اینکه که نمی دونم کجای قصه زندگیم بد بودم! کجاش دو رنگ بودم و دیده نشدم، کجاش نبودم که همسرم لغزید، کجا ساکت بودم که همسرم صدایش رو بلند کرد؛ همه آرزوهام یه شبه لگد مال شد، همه احساسم یه شبه له شد و من یه شبه از دست رفتم.

قطره اشک لغزیده گوشه چشمش رو پاک کرد و گفت:

- باید برگردم و بالاخره تکلیفم رو باهش معلوم کنم اما... اما نمی دونم چه کنم؟ نمی دونم!

ثریا چرخید سمت دریا، باموج بلند روی آب های خروشان پلک زد و با لحنی که گزنده و نیشدار بود گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- روزگار میگه باید بی وفایی کرد، اگه خوب و با وفا باشی بهت نامردی می کنن، اگه بخوای آدم خوب قصه باشی و فقط بله و چشم بگی بهت بی وفایی می کنن، مهربونی خوبه! خیلی آیین پسندیده ایه، اما اگه بخوای خیلی مهربون باشی یهو رهاش می کنن و وقتی رها بشی تنها راهت اینه که بی وفایی کنی.

- نقض عشق! قانون؟ پس تکلیف اینا چی میشه؟

- بی وفایی همیشه به شکل زن یا مردی که بسترش رو حراج می کنه نیست، وقتی دروغ بگی، تو قانون عشق بی وفایی کردی؛ وقتی پنهان کاری کنی، وقتی رها کنی و بری، وقتی بی تفاوت باشی و اصلا طرفت رو نبینی بی وفایی کردی.

خم شد و از روی زمین اوورش رو جمع کرد، اونو روی آرنجش انداخت و کتاب و کلاهش رو هم محکم تو بغل فشرد، یه قدم به پژمان نزدیک شد و صورتش رو جلو برد و به آهستگی گفت:

-راهی رو برای بی وفایی انتخاب کن که بازگشت نداشته باشه، اینجوری راحت تری.

پژمان تا اومد چیزی بگه ثریا رو دیگه ندید، بی خداحافظی رفته بود.

از فرط بیچارگی و بی کسی پاهاش سست شد و روی شن ها افتاد، دستاش رو از هم باز کرد و از اعماق وجودش فریادی پر از درد و غم کشید.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

فردای اون روز بی خبر از همه، حتی همسایه هاش چمدان بست و راهی شد، باید می رفت و این مدت رو تاب می آورد، به ثریا زنگ نزد، نگاه آخر رو به سورلینا نکرد، حتی از توحید هم خداحافظی نکرد.

چند ساعت مونده به پرواز خودش رو به فرودگاه لئوناردو داوینچی رسوند و رو صندلی های انتظار نشست، اگه بی خبر می رفت کسی سرزنش نمی کرد؛ نگاهش به مردمی بود که می رفتن و می اومدن، با قدم هایی تند و نا آشنا، نگاه هایی بی تفاوت، غمگین و شاد، شماره پروازش که اعلام شد باید جلو می رفت، باید بلیطش رو نشون می داد، باید زیپ چمدانش رو می گشود و پاسپورت رو در می آورد، باید شناسایی می شد، باید آماده رفتن می شد اما... .

- اگه خوب و با وفا باشی بهت نامردی می کنن، اگه مهربون باشی بهت بی وفایی می کنن. راهی رو انتخاب کن که بازگشت نداشته باشه.

مسافرها به سمت باند می رفتن اما اون رو صندلی خشکش زده بود، بلیط تو دستش می لرزید، اشک پر شد تو عمق چشم های سیاهش، صندلی های دورش خالی شد، یهو به خودش اومد و از جا بلند شد، بلیط رو تومشتش مچاله کرد وبا به حرکت انداختن چرخ های چمدونش از محوطه گرم و شلوغ فرودگاه خارج شد.

فصل سی ام: لیلی

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

از لحظه ورودش حتی یه نیم نگاه هم محض دلخوشی بهش نینداخته بود. یه شلوار جین به پا داشت با یه کت اسپرت طوسی، موهایش رو واکس زده و به عقب شونه زده بود و با یه شاخه رز مخملی به خواستگاری اومده بود. تک و تنها، پر غرور و متوقع مثل کسیکه طلبکار و پی طلبش اومده؛ روی مبل تک زهوار در رفته که با هر حرکت صدای قرچ و قروچش بلند می شد نشسته و پاهاش رو روی هم انداخته بود، تک شاخه گل رز رو روی زانوهاش گذاشته و با حرکت پاهاش اون رو هم بالا و پایین می کرد، دست زیر چونه گذاشته و با انگشت اشاره گوشه لبش رو می خاروند.

نگاهش به در و دیوار و وسایل خونه بود، قدیمی و کهنه؛ شاید اگه سلیقه لیلی برای نصب چند تا تابلوی نقاشی و یه آباژور مد روز کنار مبلمان ها نبود این خونه قدیمی تر از این هم به نظر می رسید؛ هنوز پاهاش رو تگون می داد و با نگاه همه چیز رو دنبال می کرد که حاج محسن گفت :

- شاید بهتر بود با مادرتون هم آشنا می شدیم.

سیاوش بالاخره دست از زل زدن به در و دیوار خونه برداشت، نفسی تازه کرد و گفت:

- من پدر و مادر ندارم، تنها زندگی کردم و تنهایی هم تصمیماتم رو گرفتم، فکر نمی کنم با وجود بیست و شش سال سن برای ازدواج نیاز به پدر یا مادر داشته باشم.

- حرف شما درست! اما این وسط قضیه احترام بزرگترها مطرحه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش خم شد جلو و خیلی تند گفت:

- حاشیه بسه، بریم سر اصل مطلب.

حاج محسن یکه خورد و کمی تو صندلیش جابجا شد، با خودش فکر می کرد که چی این پسر دخترش رو جادو کرده، رک بودنش یا طرز حرف زدن بی محاباش؟! جمله های از قبل آماده شده سیاوش دیگه بیشتر بهش فرصت فکر و خیال نداد.

- من همه چی دارم؛ خونه، ماشین، موبایل، کار، پول، سرمایه، زندگی، رو به راه و تکمیل، در ضمن درسم خوندم، بیسواد نیستم.

حاج محسن زیر چشمی اونو نگاه می کرد تا اینکه لیلی پوشیده در یه چادر سفید با گل های مخملی برجسته وارد پذیرایی شد، پدرش به تلخی نگاش کرد و لیلی سینی چای به دست رفت سمت سیاوش، مقابلش خم شد و نگاش کرد اما سیاوش محل نداد و زودی از روی مبل بلند شد و لیلی با اضطراب سینی رو عقب کشید، سیاوش گفت:

- شنیدم تو خواستگاری ها، عروس های خجالتی رو دامادهای هول و دستپاچه سینی چایی رو ول می کنن اما خیالت راحت باشه، من اون قدر هول نیستم که سینی چایی تو رو روی پاهام بپذیرم، سر بزنگاه به کمک خودم می رسم، توی حیاط منتظرم؛ بالاخره تو خواستگاری یه حرف هایی باید بین عروس و داماد زده بشه، یه گردن کج کرد سمت حاج محسن و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

-البته با اجازه شما... .

حاج محسن چیزی نگفت و سیاوش زد بیرون، لیلی همونطور ایستاده در جا خشکش زد و بغض کنان سر پایین انداخت و حاج محسن از روی صندلی بلند شد و پشت اون ایستاد و خیلی غمگین گفت:

- ارزش خودت رو پایین آوردی لیلی، اگه اجازه داشتم دست هات رو می بستم و یه گوشه زندانی ت می کردم تا هوس این عشق خام رو نکنی، اما حیف، حیف که تو... ادامه حرفش رو به زبون نیاورد و زودی خودش رو چپوند تو اتاقش، لیلی سینی چای رو روی میز گذاشت و از پشت پنجره یه تک نگاه به سیاوش انداخت، یه لنگه پا تکیه کرده بود به یکی از درخت ها و با دستش گل رز رو بازی بازی می داد؛ چادر رو روی سرش مرتب کرد و بعد زد به حیاط، با قدم های آهسته نرم نرمک جلو رفت و مقابلش ایستاد، سیاوش از پایین تا بالای اون رو برانداز کرد: جوراب و دامن و روسری و چادر سفید، وقتی به صورتش نگاه کرد بی معنا لبخند زد و سر تکون داد، گل رز رو تو دستاش چپ و راست کرد و بعد در حالیکه حالت عجیبی به چشم هاش داده بود گفت:

- تو واقعا می خوای با من ازدواج کنی؟!

لیلی که سعی می کرد بغضش رو پنهان کنه، لبش رو لرزان از هم گشود و گفت:

- تو چرا اینطوری شدی؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چرا اینطوری شدم؟! چون تو باعث شدی، تو با اون خودکشی احمقانه ت، تو با اون التماس، با اون گریه ها و به پا افتادن هات، آره فرق دارم، با تو و آدم های دور و برم فرق دارم، اما بی انصاف اینی که اینجا جا گذاشتن اسمش دله نه سنگ.

دستش رو چنان محکم رو سینه ش کوبید که لیلی به خودش لرزید، لبه چادرش رو محکم چنگ زد و گفت:

- سیاوش تو داری از دل حرف می زنی، منم دارم از دل میگم، پس چرا... .
سیاوش از درختی که بهش تکیه کرده بود فاصله گرفت و نگذاشت اون حرفش رو ادامه بده، چند قدم جلو رفت و پشت به پشتش ایستاد، نفسی تازه کرد و بعد گفت:

- همین الان تمومش کن! فراموش کن احساسات قلبت رو، یه جور دیگه زندگیت رو شروع کن، من نیستم! به خدا من اون مردی که تو فکر می کنی نیستم.

لیلی بی صدا گریست و برگشت سمت اون، پشتش ایستاد و با وجود سختی حرفی که می خواست به زبون بیاره اما غرور رو کنار گذاشت و به ناله گفت:
- من نمی تونم تمومش کنم سیاوش، قلبم دیگه مال خودم نیست، من... من... .

سیاوش رز مخملی رو با ضربه هایی آروم به پاهاش می کوبید که لیلی پلک های سنگین از گریه ش رو روی هم فشرد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- دوستت دارم، دوستت دارم نمی تونم.

سیاوش با شتاب برگشت سمت اون که اتفاقی تنه‌ش به شونه نحیف اون برخورد کرد که در لحظه لرزشی کوتاه درونش برپا شد و زبانش بالاخره چرخید:

- دوستم نداشته باش لیلی! چون نمی تونم دوستت داشته باشم. نذار همه چیز برام سخت بشه، بذار رو همین عادت همیشگی باقی بمونم، بذار به همین دیدارهای کوتاه و گذرا دل ببندم، من زیر یه سقف دیگه این سیاوش نیستم.

لیلی با چشم های محو و تار از گریه گفت:

- بی انصاف!

- من با تو فرق دارم، تو عشق می خوای، تو دوستت دارم می خوای اما من نیستم اون ناطق آرزوهات که اینا رو به زبون بیاره.

لیلی سر به چپ و راستش گردوند و نالید:

- خیلی بی انصافی! بی انصافی که نمی بینی عاشقتم. نمی خوام از دست بدمت.

- لیلی، زندگی مشترک آدم خودش رو می خواد، من... .

- می خوام باشم، می خوام برای همیشه کنارت باشم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش به دست های اون نگاه کرد، می لرزید و گوشه چادر سفیدش رو چنگ می زد، برای بار آخر به صورتش خیره شد، لیلی خیلی وقت پیش از دست رفته بود؛ برای لحظاتی کوتاه عروسی و زندگی مشترک رو تصور کرد، وحشتناک بود و ناباورانه.

سکوت لیلی و حال به هم ریخته شش تاب و توان سیاوش رو ازش گرفت و دیگه نتونست زجر کشیدن اون رو تحمل کنه، سری تگون داد و بعد گفت:
- خیلی خب هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای، اما یادت باشه که من بهت گفتم مرد رویاهات نیستم، فردا که منو شناختی، فردا که دیدی سردم و ازم خسته شدی دیگه حق نداری گلایه کنی!

نگاه لیلی ملتمسانه فریاد می زد:

- گلایه نمی کنم!

چند قدم عقب رفت، دوباره سرتاپای سفید پوش و رویایی اون رو برانداز کرد و بعد رز مخملی رو پر پر کرد، ریخت رو سرش و به سردی گفت:

- مبارکه، مبارکه عروس خانم!

رفت سمت در و چفتش رو باز کرد، لیلی دنبالش رفت و صدایش زد:

- سیاوش... صبر کن سیاوش... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش بی هیچ حرف و سخن دیگه ای سوار ماشینش شد و از کوچه تنگ و باریک خارج شد و لیلی همونجا دم در ولو شد کف موزائیک ها و هق هق گریه رو سر داد.

یک هفته بعد از اون خواستگاری سمبلیک که خودش ترتیب داده بود تا پدرش دیگه مخالفتی نکنه زنگ زد به طوبا و همه چیز رو براش گفت، طوبا دیگه نه نصیحت کرد و نه پشت سیاوش حرفی زد، فقط تبریک گفت و ترتیبی داد که یه روز با هم قرار بزارن و در مورد مراسمات عقد تصمیم گیری کنن؛ لیلی به خیالش سیاوش رو تنها گذاشته بود تا بلکه دست به کار بشه و دنبال کارهای مراسم بره اما افسوس که سیاوش تو یه دنیای دیگه سیر می کرد و بی خبر زده بود به سفر و حتی تلفن همراهش رو هم خاموش کرده بود؛ لیلی پر پر می زد و طعنه های پدرش رو می پذیرفت، با خودش می گفت بلاخره این سختی ها تموم میشه. تلفن خونه همیشه اشغال بود، حاج محسن به آفرین التماس می کرد که با دخترش حرف بزنه و منصرفش کنه، بهش بفهمونه که سیاوش مرد زندگیش نیست اما دریغ، دریغ که هر چقدر آفرین با گوشه و طعنه و یا با تلنگر به سمت اون می رفت لیلی مدهوش و بیقرار دست رو قلبش می فشرد و دیگه چیزی نمی شنید؛ عاشق و شیدا شده بود و نمی خواست حتی این حال رو با کس دیگری تقسیم کنه.

وقتی سیاوش از سفر برگشت احضار شد برای رو به راه کردن مراسمات؛ لیلی خیالش راحت بود که سیاوش خواسته پدرش رو قبول نمی کنه و نظر

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

خودش رو میدو و به همین خیال هم بود که سر از پا نمی شناخت اما چند شب قبل از روزی که قرار بود مراسم برگزار بشه حاج محسن یه قرار گذاشت و با سیاوش به حرف نشست:

- من فعلا به لیلی اجازه نمی دم به شناسنامه ش اسمی اضافه کنه.

سیاوش هم با خنده گفته بود:

- چه تفاهمی! منم مایل نیستم عقد دائمی صورت بگیره، فقط یه نامزدی مختصر با حضور من، شما، خاتون و کسی که بی تاب و بی قراره، نمی خوام عاشقش بشم، من فقط می خوام پشیمون کنم.

- تو نمی خوای اونو پشیمون کنی، فقط می خوای بازیش بدی، قبول کن که می خوای بازیش بدی.

سیاوش حرفی نزد و گذاشت رفت و لیلی هم وقتی شنید که با این نامزدی معلق همه چیز رو هواست و قرار نیست یه مراسم باشکوه داشته باشه رنگ پروند و بی حال چند روزی تو بستر افتاد و سیاوش حتی به دیدنش هم نیومد و تلفن همراهش رو هم خاموش کرد.

طوبا دلداریش می داد و خواهرانه در کنارش بود تا اون و روحیه درب و داغون ولی عاشقش رو آماده این مراسم بکنه، بهش می گفت طول می کشه تا مرد دلش تکون بخوره، طول می کشه تا بفهمه عاشقه، اما لیلی می سوخت و دم نمی زد از این بیقراری و بی تابی، نمی دونست چطور بدون خاکستر شدن منتظر عاشق شدن اون بمونه؛ طوبا می گفت بعد از نامزدی

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نگاه ها یه جور دیگه میشه، بعد از گفتن اولین دوستت دارم ها، بعد از تو بغل آروم گرفتن ها... .

حتی تصور یه آغوش ساده هم براش به رویا شباهت داشت، مطمئن بود که سیاوش شبیه مجتبی عاشق نمیشه. خودش رو به تقدیر سپرد و حتی برای آرامش روزهای در پیش آینده بدون هیچ اتفاقی روزه نذر کرد.

بلاخره روز موعود از راه رسید و لیلی با یه چادر سفید حریر کنار سیاوش نشست. غریب و تلخ، انگار که هیچکس رو نداشت؛ نه سفره عقدی جلوش پهن بود و نه کسی بالای سرش قند می سائید، پدرش رو صندلی کنارش نشسته بود و مقابلش خاتون رو یه صندلی دیگه، یه حاج آقا صیغه می خوند و خاتون با چشم های نیمه باز ته عصاش رو به زمین می کوبید و به این تازه عروس که خودش با پاهای خودش به جلو اومده بود نگاه می کرد. سیاوش درست مثل روز خواستگاری، طلبکارانه و خونسرد پا رو پا انداخته بود و چونه کشیده ش رو می خاروند؛ لیلی چندین بار بهش نگاه کرد، خواست عاشقش کنه، خواست دلبری کنه اما نگاه سیاوش عوض نشد.

پدرش فقط منتظر بود این مراسم زورکی تموم بشه، خون خونش رو می خورد، رگهای صورتش برجسته شده تمام فضای پیشونی ش رو پر کرده بود؛ لیلی مضطرب و نگران حال پدرش بود، گونه هاش گل افتاده و چیزی از حرف های حاج آقا رو نمی فهمید، صیغه عقد موقت که جاری شد همون بار اول بله رو گفت و پدرش که از حال رفت زنگ زد اورژانس و نیم ساعت بعد در حالیکه چادر سفید هنوز روی سرش بود خودش رو به بیمارستان

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

رسوند، وقتی پدرش بستری شد، تازه به خودش اومد و به چادرش نگاه کرد، بختش قشنگ شروع نشده بود. آفرین که از راه رسید سر به شونه هاش گذاشت و تا اون جایی که درد داشت گریه کرد و میون گریه هاش گفت:

- تازه عروسم و جای هدیه پدرم گریه نصیبم شد، عوض زیر لفظی طعنه گرفتم و جای آرزوی خوشبختی تحقیر شدم، حقم بود؟! آفرین شونه هاش رو می مالید و می گفت که همه چی به مرور درست میشه، باید صبر کرد، و لیلی صبر کرد و روزها و شب های پر اضطرابی رو از سر گذروند؛ پدرش که بهتر شد و برگشت خونه، چند روزی پرستاری رو کرد و حاج محسن وقتی حال پریشون اون رو دید هلش داد سمت خونه خاتون و بهش فهموند که دیگه همسر داره و باید به اونم برسه و لیلی تازه به خودش اومد و فهمید که بعد از مدت ها چقدر به سیاوش نیاز داره.

یه صبح جمعه بود که بی خبر رفت اونجا و خدمتکار رو مرخص کرد و خودش تو آشپزخونه مشغول شد: آب پرتقال و شیر و نون تازه و بساط کامل صبحانه، رفت تو یکی از اتاق های خالی و لباس هاش رو عوض کرد، این اولین بار بود که سیاوش اون رو بدون روسری می دید، پس باید زیبا و بی نظیر جلوه می کرد، پیراهن نباتی رنگ خوش دوختی توسط آفرین بهش هدیه شده بود که همون رو به تن کرد و جلوی آینه ایستاد، خیلی چسب بود و اندام ظریفش رو تماما به نمایش می گذاشت، خجالت زده دست به کمر و بازوهاش کشید و بعد پذیرفت که حقیقت داشتن همسر

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

خجالت رو بی معنا جلوه میده؛ موهای خرمایی ش رو باز کرد و ریخت روی شونه و با یه سنجاق پر از نگین چتری های بلندش رو به بغل جمع کرد، گردنبند هدیه پدرش رو به گردن انداخت و روی چونه و گونه هاش پن کیک زد، چشم هاش هنوزم بغض داشت، هیچ رقمه شادی رو جلوه نمی داد، با حالی خاص و عجیب و با قدم هایی شمرده به سالن رفت و پشت میز با شکوهی که چیده بود نشست، دست زیر چونه گذاشت و خونه رو نگاه کرد؛ اگه موندنی می شد این خونه رو دوباره از نو می چید: پرده ها، فرش ها، تابلوها حتی اون اجناس کهنه و عتیقه رو هم عوض می کرد، عروس نو با وسایل نو!

زمان، طولانی گذشت و عقربه ها به دنبال هم هشت صبح رو نشون دادن، سیاوش دست و صورت شست و رفت تو سالن، به دنبال خدمتکار همه جا رو سرک کشید تا اینکه چشمش به میز افتاد و همینطور که جلو می اومد متوجه سیمای زنی شد که باز هاش رو روی میز تو هم جمع کرده بود و سر پر موش رو روی بازوها فشرده بود، چند قدم جلوتر رفت و سر میز ایستاد، تقی به لبه میز زد تا بلکه اون تکونی بخوره، با کارد به لیوان آب پرتقال ضربه زد، سر محصور تو بازوها تکونی خورد و سیاوش که کارد رو وسط بشقاب انداخت لیلی با این صدا شتابان از خواب پرید، یه چرخ به سر و گردنش داد و موهای پریشون رو با دست عقب زد، وقتی چشمش به سیاوش افتاد بازوهای عریانش رو لمس کرد و چند تار موی افتاده رو

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پیشونی رو با ناز پشت گوش انداخت و سیاوش مات و متحیر این همه
تنوع ناگهانی دست به لبه های مز گرفت و گفت:

- تو اینجا چکار می کنی؟

لیلی بلند شد سرپا و پیراهنش رو صاف و پنجه هاش رو تو هم قفل کرد،
بعد هم گفت:

- سلام!

صدایی از پشت سیاوش در جواب لیلی گفت:

- سلام به عروس خانم فراری، خیال کردم بعد از اون بله عجله ای چادر
روسری رو از سرت می کنی و میشی خانوم خونه! اما انگار خیلی طول کشید
تا به خودت بیای و باور کنی که دیگه واسه بابا بابا کردن یه کم دیر شده.

گونه های لیلی به قرمزی نشست و لب هاش لرزید؛ خاتون عصا زنان از
پشت سیاوش در اومد و بعد رفت رو صندلی مخصوصش نشست، به میز
یه نگاه انداخت و بعد خدمتکار رو صدا زد، لیلی به طرف اون رفت و گفت:

- من همه چیز رو آماده کردم، دیگه لازم نیست مریم رو صدا کنین.

خاتون در حالیکه به وسایل روی میز نگاه می کرد به طعنه گفت:

- اما من اینجا صبحانه م رو نمی بینم!

لیلی دستپاچه کره و عسل و نون و تمام خوراک های صبحانه رو با دست
جلوی اون کشید و بعد گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- فکر نکنم چیزی کم باشه!

خاتون دوباره با صدای بلند مریم رو صدا زد و بعد با حرص چیزهایی رو که جلوش قرار داشت عقب زد. مریم که پیداش شد خاتون شروع کرد به غرغر و اون با سری افکنده به آشپزخونه پناه برد و در عرض چند دقیقه صبحانه مخصوص خاتون رو که یه تخم مرغ آب پز و یه لیوان شیر داغ و یه فنجون کوچیک قهوه بود آماده کرد و به پذیرایی اومد، بعد هم یه نگاه به لیلی انداخت که یعنی دیدید، دیدید همه چی خراب شد؟ من که گفتم خانم از این کارها خوششون نمیداد.

وقتی دید حسابی کف شده به سمت صندلیش برگشت و با اکراه سر جاش نشست، سیاوش هم یه صندلی دور تو اون میز 6 نفره گیر آورد و نشست، هر سه غریب و تنها فنجون هاشون رو پر کردن و بی صدا مشغول شدن، تمام حواس سیاوش جمع دور و برش بود اما طوری رفتار می کرد که انگار فقط تو حال خودشه اما لیلی اصلا آروم نبود، دلش داشت می ترکید، این بود اون استقبال با شکوه که توقعش رو داشت؟! این بود لرزیدن دست و دل سیاوش که طوبا حرفش رو می زد؟! آخ که چه خاص بود و بی روح! تاب نیاورد و با اولین بغضی که تو گلویش جمع شد گریه رو سر داد و صندلی رو برای فرار از اون جو عقب زد، وقتی دوان دوان به سمت اتاقی که توش لباس عوض کرده بود می رفت خاتون لیوان شیرش رو روی میز گذاشت و سیاوش آروم سر بلند کرد، نگاهش با خاتون تلاقی کرد، چیزی رو توش نخوند فقط درون خودش ندایی رو حس کرد، ناخودآگاه لرزید و پاهاش به

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

حرکت افتاد، تو سینه ش دل داشت نه سنگ، عاشق نبود اما بهش عادت داشت، نگرانش می شد اما بروز نمی داد، جلاد زجر نبود اما... .

صندلی رو عقب زد و با حالی دگرگون به سمت اتاقی که لیلی توش پناه گرفته بود رفت. به محض اینکه در اتاق رو باز کرد لیلی پاهش رو تو سینه جمع کرد و تو خودش مچاله شد، به پهنای صورت اشک ریخته بود و هنوزم هق هق می کرد، سیاوش وارد اتاق شد و خوب دور و برش رو نگاه کرد، چادر و روسری و مانتوی لیلی روی دسته صندلی افتاده بود و کفش های اسپرت یه گوشه دیگه، چند دست لباس هم روی تخت فلزی بدون تشک و ملحفه به چشم می خورد؛ اتاق سیستم خنک کننده نداشت و خفه بود. زمین بدون فرش گوشه گوشه ش پذیرای سوسک های ریز شده بود و لیلی با اون لباس زیبا روی همون زمین آلوده چمباتمه زده بود، سیاوش به تن نحیف و بازوهای سفیدش زل زد و برای لحظاتی کوتاه به حالش دل سوزوند؛ از اون وقت که این عشق به جون لیلی افتاده بود دیگه جسم و روحی نداشت، لاغر شده بود و دیگه مثل اون وقت ها سرخوش نبود، حالا بیشتر به بیوه زنی شباهت داشت که برای روزهای بعد از مرگ همسرش هیچ آینده ای رو تصور نکرده، مغرورانه ایستاده بود و حتی به خودش اجازه نمی داد قدمی جلو بزاره، چند دقیقه بعد وقتی حال پریشون و بی پناهی رو دید بی معطلی گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- دیگه لباس تو اینجا عوض نکن، دیگه تو این اتاق نیا، یه سوئیت بالا هست، به مریم گفتم برات آماده ش کنه؛ لحن کلامش رو عوض کرد و بعد ادامه داد:

- اینجا انبار وسایل اضافی خونه است، شایسته نیست اتاق تازه عروس خونه باشه.

لیلی بازوهایش رو چنگ پنجه های دستش کرد و بعد گفت:

- تازه عروس! خونه!

بغض تو کلامش کم کم بالا اومد:

- من شبیه تازه عروس ها نیستم، مثل اونا آرزو داشتم اما مثل اون ها احساس تازگی نکردم، بابا راست می گفت، راست می گفت که باید زمان، فقط زمان ناجی اشتباهات باشه!

- پشیمون شدی؟ زدی به سیم آخر؟ حالا فهمیدی که من... .

لیلی دستش رو به علامت سکوت بالا برد، چشم ها رو ریز کرد و گفت:

- لازم نیست منو متوجه چیزی بکنی، از همون لحظه اول همه چیز مثل روز برام روشن بود، توقعی نداشتم و خوب می دونستم تو این خونه تازه عروس بودن معنایی نداره اما... اما می خوام بگم... .

سیاوش یه قدم جلو اومد و با قاطعیت خاصی گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- بین لیلی تا الان هر حرف و نیش و کنایه تلخ و شیرینی که بود تو لفافه زمانی گفته می شد که با یه لبخند و عذر خواهی به بهانه اشتباه برطرف می شد و دیگه دنباله ای نداشت، اما حالا اون لفافه بین ما از بین رفته.

لیلی به سرعت خیز برداشت سمت اون، آب گلوش رو که مزه زهر گرفته بود پایین داد و گفت:

- کدوم از بین رفتن؟! من و تو از هم دورتر شدیم، تا تلفن می زنی جواب سلام نداده بهانه کار میاری، تا نگاهت می کنم سرت رو میندازی پایین و مظلوم میشی، حرف و احساس و عشق هم که هیچ، ما اون لفاف گذشته رو بر نداشتیم، اونو مثل یه تار به خودمون تنیدیم، داغیم و نمی فهمیم، زمان که بگذره... .

سیاوش سر تکون داد و گردن کج کرده به حالت مسخره ای گفت:

- زمان، زمان، زمان! تو واقعا فکر می کنی ما کنار هم دوام میاریم؟!

لیلی چیزی نگفت و سیاوش با خنده تمسخر آمیز تری ادامه داد:

- یه هفته نشده خونه باباتی، من همیشه مهربون نیستم، من همیشه اینجوری لبخند نمی زنی.

لیلی پوزخند تلخی زد و گفت:

- اگه مهربونی اینه... .

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش متوجه تمسخر حرف اون شد، آتیش گرفت و برای اولین بار صداش رو سر لیلی بالا برد و فریاد زد:

- آره مهربونی اینه، لبخند و عشق و احساس تو وجود من اینه، خودت خواستی، خودت جلو اومدی.

لیلی گوش هاش رو محکم گرفت و عقب رفت اما سیاوش با حرص تمام دور اون چرخید و با همون لحن کلام ادامه داد:

- من عوض نمیشم، با گریه، با التماس، با جدایی، با هیچی عوض نمیشم! لیلی سر به دیواری که باهاش برخورد کرده بود گذاشت و گوش ها رو محکمتر گرفت که سیاوش پشتش ایستاد و صورتش رو نزدیک گوش اون برد، نفسش رو خالی کرد و به سردی گفت:

- نمی‌خوام! زیر یه سقف بودن با تو رو نمی‌خوام، من نگاه مهربون و لحن عاشقانه و فریاد دوستت دارم رو نمی‌خوام، اینا رو بفهم.

لیلی دست از روی گوش هاش برداشت و چشم های خیسش رو پلک زد، همه چیز رو ناباورانه شنیده بود، اما با اینحال شتابان برگشت و خیلی ناگهانی سرش رو فرو کرد تو سینه سیاوش، بازوهاش رو لمس کرد و با صدایی بلند گریست؛ سیاوش چشم هاش رو روی هم گذاشت و بازوهای لیلی رو از خودش دور کرد، اما این تن پر اشتیاق ازش کنده نمی‌شد، محکم بهش چسبیده و التماسش رو می‌کرد، نفسش بند اومد، بین رها کردن و اون رو سفت به خودش چسبوندن مردد بود که هق هق گریه های اون

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

تصمیمش رو برای رهایی قطعی کرد، وقتی اونو از خودش جدا کرد
چسبوندش به دیوار و بعد گفت:

- برو، برو انقدر خودتو کوچیک نکن!

لیلی نالان دوباره سر به بازوی اون گذاشت که سیاوش محکمتر اونو به دیوار
چسبوند و تقریبا با فریاد گفت:

- از اینجا برو، من نمی خوام گریه هات رو ببینم.

- سیاوش... .

فریاد و فغان سیاوش به هوا بلند شد:

- برو... برو... تو رو به هر کی که می پرستی برو!

هلش داد سمت در خروجی و بعد هم سرش رو فشرده به دیوار؛ لیلی بی
هیچ حرفی سالن رو ترک کرد و پنهان شد میون دار و درخت های حیاط؛
لیلی امروز اصلا به لیلی دیروز شبیه نبود.

خدمتکار با یه باند و چسب راه افتاد سمت راه پله و گفت:

- آفرین خانوم بالا هستن، شما هم بیاین.

چادرش رو جمع و جور کرد و نرده راه پله رو گرفت، انگار به زور قدم از قدم
بر می داشت، هیچ حسی تو بدنش نبود، انگار به یکباره همه چیزش رو از

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دست داده بود؛ وقتی رسید دم اتاقی که درش نیمه باز بود یه قدم کوتاه به داخل گذاشت و آروم سلام داد، آفرین سر برگردوند و با دیدن لیلی لب به خنده باز کرد و گفت:

- سلام به روی ماهت، چطوری عروس خانوم؟

لیلی چند قدم جلوتر رفت و از روی شونه های آفرین و دست های پر تکاپوی سوسن هیکل نحیف و زخمی شیدا رو دید، وقتی آب دهانش رو به سختی قورت داد شیدا کمی تکون خورد، لیلی صورت رنگ پریده اونو دید و بهش سلام کرد و شیدا با وجود بی حالی و درد سر تکون داد و دوباره سرش رو به بالش فشرد، آفرین گوشه ربدو شامبر رو کنار زد و زخم عمیقش رو با بتادین شستشو داد و بعد بانندی رو که سوسن با دقت مربع شکل کرده بود روی زخم گذاشت و چسب زد، شیدا ناله زد و در حالیکه دست روی باند می فشرد به پهلو غلتید، آفرین اونو به حالت اولش برگردوند و گفت:

-تکون نخور عزیزم، اگه غلت بزنی باندش باز میشه، بزار این آخریه هم زود خوب بشه.

شیدا ربدو شامبر رو روی بدنش کشید و آفرین بعد از تموم شدن کارش دستور یه سوپ مقوی رو به سوسن داد و بعد در حالیکه گونه و پیشونی داغ اون رو می بوسید عقب عقب اومد.

لیلی دم در کز کرده و این صحنه ها رو می دید؛ هیچوقت یه مادر با تمام مهربونی هاش کنار اون نبود، نبود تا دست به موهاش بکشه، پیشونی ش

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

رو ببوسه و تا آخر روزهای عاشقی همراه و همدلش باشه، مادر تو سه سالگی با تنهایی خاک شده بود.

تو فرصت کوتاهی که آفرین رفت دست هاش رو بشوره رفت طبقه پایین و به خونه سرک کشید، همه چیز مرتب و به جا بود، انگار همه چیز با یه ظرافت و سلیقه خاص چیده شده بود، تو دلش هم شیدا رو تحسین می کرد هم آفرین رو؛ به شومینه که رسید ایستاد و روی پیش خون سنگی ش قاب عکس های مختلفی رو دید، یه دونه شیدا توی حیاط با یه لباس یقه هفت آبی، یکی دیگه آفرین بود با یه روسری گلبهی، عکس به روزهای جوانیش می خورد. یه قاب فلزی کمی بزرگتر از اون یکی قاب ها عکس یه زن و مرد نا آشنا رو نشون می داد کنار هم بدون لبخند، یه قاب دیگه باز شیدا رو نشون می داد، ایستاده تو جاده گل های داوودی در حالیکه یه گربه سفید و تپل به بغل داشت و قاب آخری یه عکس عروسی بود، قاب رو برداشت و دقیق نگاه کرد؛ اشتباه نمی کرد، این زن زیبا همین دختر رنجور افتاده رو تخت، شیدا بود؛ یه لباس شیری رنگ رومی به تن داشت و روی موهای بلوند شده ش یه تاج پر زرق و برق خودنمایی می کرد، تور سفید و حالت داری از پشت سر و گردن و کمرش رو پوشانده بود و مردی خوش چهره با کت و شلواری زغالی در حالیکه پشت کمر عروس رو گرفته بود به دوربین چشم داشت، تو صورتش یه ماه گرفتگی نسبتا بزرگ بود و یه لبخند زورکی روی لب هاش جا خوش کرده بود، هنوز قاب تو دستش

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بود و به عکس نگاه می کرد که دست های آفرین از پشت بازوهاش رو گرفت، یه نگاه به قاب انداخت و گفت:

- مزاحمت شدم؟

لیلی دستپاچه قاب رو سر جاش گذاشت و گفت:

- داشتم فضولی می کردم، ببخشید.

آفرین اون رو برگردوند به سمت خودش و با لبخند به صورتش زل زد، عمیق شد تو چشم های پف کرده ش و تا ته حال خرابش رو خوند، نگاه گرم و گیرای این دختر از اولین دیدار تن و بدنش رو به تگون انداخته بود، وقتی تو چشم هاش زل می زد و دست هاش رو می فشرد حس با شکوهی رو تجربه می کرد که بکر و بی تکرار بود.

لیلی که از این مکث و نگاه خیره به یه اندازه خسته شده بود یهو به قاب اشاره کرد و گفت:

- به هم میان!

آفرین گردنش رو کج کرد، به قاب خیره شد و فقط مظلومیت پژمان رو دید و بعد به آرامی گفت:

- آره به هم میان.

- کجاست؟ همسر شیدا خانوم رو میگم!

آفرین یه دستش رو به آرامی از بازوی اون پایین کشید و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- مسافرت، برای یه ماموریت کاری رفته خارج از کشور... ایتالیا.

- ایتالیا؟! می دونه داره پدر میشه؟

آفرین نگاهش رو از عکس گرفت، اشکش رو مهار کرد و گفت:

-آره می دونه.

خیلی زود اونو به یه کاناپه تعارف کرد و گفت:

- چرا نمیشینی؟ راحت باش!

- من راحتم، باید برم، بابا تنهاست.

- بابا دیگه باید به تنهایی عادت کنه، بگو بینم سیاوش کجاست؟ اونم

تنهاست!؟

لیلی سری تو هوا چرخوند و آروم لب زد:

- سیاوش... .

آفرین شونه های اونو به خودش فشرد و گفت:

- دنیای قشنگیه، پژمان هم وقتی عاشق بود و عاشقی می کرد من به دنیای

قشنگی که برای خودش ساخته بود غبطه می خوردم.

- اونا عاشق هم بودن؟

آفرین با نفسی تازه گفت:

- پژمان بیشتر عاشق بود.

لیلی حسرت وار سر پایین انداخت و گفت:

- خوش به حال شیدا!

آفرین دست های اونو تو دست گرفت و عمیق زل زد به چشم های جنگلیش و گفت:

- چرا انقدر دلمرده حرف می زنی؟ عشق شما که تازه تره، شما که تازه اول راهید!

- این راه اول و آخر نداره، از الان می تونم آخرش رو ببینم، خیال می کردم وقتی عوض بشم، وقتی نگام کنه، یه لبخند، جبران تمام تلخی های گذشته رو می کنه اما این اتفاق نیفتاد، نه لبخند زد و نه تلخی هام جبران شد؛ اون بهم گفت برو، گفت عاشقت نمیشم، گفت آرزوی حتی یه لحظه خوشبختی به دلت می مونه، تلخ تلخ ناامیدم کرد، تو یه لحظه همه چیزم رو از دست دادم و فرو ریختم، رویی ندارم به خونه پدرم برم، نگاه ناراضی بابا هنوز از یادم نرفته، نمی دونم چکار باید بکنم، به هم ریختم و هیچکس نیست آروم کنه، کسی نیست دست به سرم بکشه و بگه صبر کن درست میشه، دلم برای مادرم تنگ شده؛ سر به شونه آفرین فشرد و خودش رو خالی کرد؛ آفرین دست به سر اون کشید و به گرمی گفت:

- نباید کم بیاری، من پشتتم، همه چیز رو بذار به پای غرورش، محاله بتونه کنار مهربونی هات دوام بیاره، هرچقدر هم بی انگیزه و سرد و تلخ باشه باز یه مرد، میاد؛ خودش میاد جلو، خودش التماس می کنه و به دست و پات

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

می افته، حالا دیر نیست، دو هفته بیشتر نمی گذره، حالا تا روزهای در پیش آینده خیلی وقت هست.

لیلی آرومتر شد و امیدوار، سر که بلند کرد آفرین دو دستش رو قاب صورت گرد اون کرد و گفت:

- باید یه کم به خودت برسی، ابروهات رو تمیز کن، لبخند بزن، زیبا بپوش و تا می‌تونی دلبری کن، زن یعنی همین، زن برای رسیدن به عشق جز اینا حربه ای نداره، حرف منو گوش کن؛ حرف منو مثل یه مادر گوش کن.

لیلی لبخند زد و آفرین اونو بوسید، بوسه ای گرم و بس مادرانه.

سوسن گوشی آیفون رو که به صدا دراومده بود برداشت:

- بله... بله... کی؟ بله چند لحظه.

آفرین رو صدا زد و گفت که یه خانومی دم در با شیدا کار داره، متعجب ابرو بالا انداخت و با سرعتی وصف ناپذیر از لیلی عذرخواهی کرد و رفت به حیاط؛ با قدم‌هایی که بیشتر به دویدن شباهت داشت خودش رو به جلوی در رسوند، چفتش رو کشید و گفت:

- بله بفرمایید؟

زنی سرتا پا سیاه‌پوش در حالی که عینک دودی‌ش رو بر می‌داشت و به سر در خونه نگاه می‌کرد چند قدم جلو اومد، لبخند بی‌روحو زد و به آفرین خیره شد و بعد با خونسردی تمام گفت:

- حوری هستم، مادر سیروان.

فصل سی و یکم: سیروان

حقیقتاً آدم‌ها مثل معما می‌مونن، حتی نمی‌تونن خودشون رو کشف کنن و بشناسن، سیروان هم یه همچین حالی داشت؛ مدت‌ها بود که درون خودش به دنبال چیزهایی که می‌خواست می‌گشت اما همیشه دست خالی بدون هیچ اتفاق نویی در جا می‌زد؛ بی‌نتیجه و بی‌هدف روزهای بی‌تفاوتی‌ش رو سر می‌کرد تا اینکه اون تلفن مزاحم تمام فراموشی‌های گذشته رو دوباره به رو آورد.

رضا بود و می‌گفت چکار کردی؟ جوابی به اون نداد اما به یاد آورد که به دنبال وصیت‌نامه کجاها رو که نوشته، شرکت پدرش رو شبانه به دور از چشم نگهبان و بدون هیچ همراهی گشته بود، خونه، کمد، کشوها و صندوقچه‌ها تمام زیر و رو بود اما دست از پا درازتر به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود؛ مادرش رو یه شب با هزار ترفند به حرف کشیده بود تا بلکه جای وصیت‌نامه رو بفهمه اما بازم چیزی دستگیرش نشده بود، گیج و سرگردون تو این روزها فقط دور خودش می‌چرخید؛ مصرف موادش عجیب بالا رفته بود و سر و صورتش بیداد می‌کرد از اعتیاد. هر شب می‌رفت سراغ سعید و با اینکه دلش نمی‌خواست التماسش رو می‌کرد، هر چی داشت می‌داد تا فقط شب رو با نئشگی به صبح برسونه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

یک هفته بیشتر بود که به خونه مادرش سر نزده بود، تلفنش دیگه پیغامی نداشت، خونه ش به هم ریخته و کثیف بود و دیگه جای خالی ثریا حس نمی شد؛ به محض نئشه شدن سر به بالشتش می فشرد و غرق یه لذت خام و زودگذر همه چیز رو از یاد می برد، حتی از دیدن چهره خودش تو آینه هم بیزار بود، انگار یه غریبه آلوده رو می دید که حتی دلش نمی خواست بهش سلام کنه. نمی دونست به دنبال چیه و زندگیش واقعا از دست رفته بود، شب ها وقتی چشم رو هم می گذاشت جز کابوس مرگ پدرش و درگیری با رضا بر سر ارث و میراث و گریه های مادرش و زنی ناآشنا چیز دیگه ای نمی دید، گاهی گریه می کرد و گاهی از ترس ملحفه رو به خودش می پیچید.

تابستون گرمی بود و به ظاهر ارمغان های زیبایی نداشت، خودش رو سخت به تقدیر پیش روش منگنه کرده بود و فقط می گفت هر چه که پیش آید. رضا باهانش قرار گذاشت اما نرفت، خودش رو پنهان کرد؛ دفعات بعد و بعدتر هم همینکار رو می کرد، تا صدای اون رو از پشت خط می شنید تلفن رو قطع می کرد، حتی چند شب ترجیح داد خونه نمونه و به پیشنهاد حامد و سعید که این روزها دورش رو حسابی گرفته بودن به چند تا مهمونی سر زد و تا تونست کوک شد، تو جشن تولد خود حامد که تو باغ خانوادگیش و برگزار شده بود آنقدر از خود بیخود وسط دار و درخت ها چرخ می خورد که اصلا متوجه نبود داره میره تو جمع دخترها، فقط صدای جیغ و خنده شون رو می شنید و دست هاشون رو حس می کرد که یکی یکی به بدنش

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

برخورد می کنه و هر دقیقه به یه طرف هل داده میشه؛ دستش انداخته بودن، یه مشت دختر هیجده نوزده ساله که با سر و وضع آنچنانی شون تو باغ می چرخیدن اونو دست انداخته بودن، همون شب حامد دست یه دختر رو گذاشت تو دستش اما سیروان با بی حالی اونو پس زد و رفت سراغ کار خودش، دختر به دقیقه نکشید که آویزون یکی دیگه شد و و سیروان فقط دنبال یه راهی برای فرار از اون جو بود؛ هر شب مهمونی، بی خیالی، سیگار، دود، یه زندگی پر تکرار، بی هدف و آلوده... اگه ثریا بود، اگه ثریا می موند هیچوقت قاطی این دنیا نمی شد، به خودش، به ثریا و باعث و بانی این جدایی لعنت فرستاد.

آخرین باری که رضا زنگ زد به سیروان با لحن تلخ و خشنی حرف هایی به زبون آورد که حسابی از قبل آماده شون کرده بود، دری وری گفت، فحش داد و در آخر هم تهدید کرد که با نشون دادن خودش و کیمیا زندگی رو به کام مادرش تلخ می کنه، سیروان مونده بود رو هوا و نمی دونست چکار باید بکنه، از طرفی نمی خواست اتفاقی تو این موقعیت برای مادرش بیفته و از طرف دیگه هم اصلا اهل باج دادن به آدمی مثل رضا نبود، فقط حرف و کار اول و آخر با خودش باشه؛ وقتی از تلفن ها و چی شد چی نشدن های رضا به ستوه اومد باهاش قرار گذاشت و گفت که می خواد ببینیدش اما تنها، نه با یه مشت قلچماق و بزنی بهادر، رضا قبول کرده بود و سیروان با تصمیم عجولانه ش راهی شده بود، کلت پدرش رو پشت لباس پنهان کرده و می خواست با تهدید اونو از زندگیش خارج کنه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

وقتی تو جاده رانندگی می کرد تمام حواسش به اسلحه ای بود که حمل می کرد، درست و نادرست کارش رو نمی دونست و بی خیالی زده بود به سرش، بی کله شده بود و ترس هیچ چیزی رو نداشت، رضا مثل یه مگس مزاحم دور و برش می پلکید، با دست پروندن دور نمی شد باید با یه تکون محکم و ضربه از جا می جست، اسلحه رو فقط برای تهدید می برد، فقط برای اینکه نشون بده ترسو نیست، پشت پدرشه و باج بده نیست.

تازه چند دقیقه از اذان ظهر گذشته بود که به محل قرارش رسید، این بار مکان رو خودش تعیین کرده بود، یکی از زمین های کشاورزی عمومی مادرش نزدیک های شهریار که چند سال بعد از فوتش به مادرش ارث رسیده بود و حالا یه گوشه بی محصول و خشک فقط آفتاب می خورد؛ داشت دور و بر ماشینش می چرخید و اطراف رو می پائید که رضا و دوتا همدستش از راه رسیدن، هر سه به فاصله کمی از سیروان ایستادن و فقط نگاهش کردن، سیروان نوک کاپوت ماشینش نشست و دست ها رو روی سینه جمع کرد بعد هم سرش رو یه ور کرد و گفت:

- فکر می کردم وقتی یه برادر به برادر خودش اطمینان می کنه و به حرفش گوش میده حتما چیزی فراتر از یه رابطه برادرانه بینشون هست!

- منم خیلی فکر و خیال ها می کردم، خیال می کردم وقتی قول برادرانه میگه امروز به وصیت نامه نرسیدم شاید فردا برسم حتما این قول یه قول اساسیه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- تو برادرم نبودی و هیچوقت هم نمیشی، محاله، محاله دستت به وصیت نامه ش برسه، یعنی من نمیذارم برسه.

رضا با خنده سر تکون داد و کمی جلو او آمد، سیروان هم خیز برداشت به سمتش و باهاش سینه به سینه شد، رضا پر و هیکلی و سیروان عضلانی و ورزشکار، رضا دست به سینه اون کشید و گفت:

- ببین بچه، بین من و تو دیگه تهدید تموم شد، واسه آشنایی اون نامه ها بس بود، واسه گفتن حرف ها اون دیدارها بس بود، حالا هم دیگه تهدید باید تموم بشه، باید هر دومون بس کنیم.

دستش رو چند بار روی سینه اون زد و ادامه داد:

- حالا باید عمل کنیم! تو جاش رو بگو منم قدم میذارم جلو، بعد هم طبق قول و قرار همه چی نصف نصف.

سیروان ناخودآگاه دست به پشتش برد، حالا دقت عملی کردن تصمیمش بود، می لرزید و صورتش خیس عرق شده بود، رضا همینطور که به سینه اون می زد حرف هاش رو چند باره تکرار کرد تا اینکه سیروان بی طاقت شد و در یه آن جنون وار اسلحه رو بیرون کشید، اون دو نفر با ترس و لرز به هم نگاه کردن و رضا رنگ باخت، چند قدم رفت عقب؛ آرواره هاش می لرزید و شبیه آدم های سخته ای فقط به یه نقطه خیره شده بود. باورش نمی شد که این پسر، این کسی که به ظاهر اسمش برادره به روش اسلحه کشیده باشه.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان داغ و پر هیجان کلت رو مقابل اون گرفته بود و به چشم هاش زل زده بود، دوتا همدست های رضا سر جاهش ن میخکوب شده بودن، شاید باور نمی کردن که یه روزی یکی با یه سلاح قوی‌تر از مشتی و لگد به عنوان تهدید مقابلشون قرار بگیره؛ رضا همین طور که عقب عقب می رفت آروم دست هاش رو بالا آورد و گفت:

- فکر می کردم امروز دیگه بازی تموم میشه، دیگه دنبال هم نمی کنیم اما انگار... .

سیروان با تهدید جلو اومد و گفت:

- بهت گفته بودم باج نمیدم، گفته بودم من با پدرم فرق دارم، گفته بودم خط قرمز مادرمه، گفته بودم یادت نیست؟

رضا از فریاد جمله آخر اون در جا ایستاد و سیروان درست مقابلش قرار گرفت.

خیلی خب من می کشم کنار به شرطی که... .

دست سیروان شل شد و کمی پایین اومد و رضا با استفاده از همین فرصت لگدی به پای اون زد و سیروان تا خم شد یه ضربه از یه طرف دیگه رو کمرش فرود اومد، سر که بلند کرد رضا یه مشتی محکم خوابوند تو صورتش و سیروان دستی رو که اسلحه داشت بالا گرفت و بی ملاحظه ماشه رو چکوند، پرصدا و برق آسا یه تیر شریک شد و همدست رضا که ضربه ای به کمر اون وارد کرده بود به عقب پرید، رضا لباس سیروان رو که تو چنگش

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

جمع شده بود رها کرد و به خودش لرزید، سیروان به خودش اومد و سر پایین آورد و به دستش خیره شد: آره، این دست که ماشه رو چکونده بود دست خودش بود، پس می تونست، می تونست اگه بازم می خواست، به روبروش نگاه کرد، رضا به دو دور می شد و یکی از همدست های دیگه ش که بر اثر شنیدن صدا تیر به زمین افتاده و تشنج کرده بود آروم آروم به هوش می اومد؛ سیروان نفس زنان در حالیکه اسلحه داغ رو به پاش می چسبوند قدم قدم به سمت ماشینش رفت، پشت فرمون نشست، اسلحه رو روی صندلی انداخت و سر رو روی فرمون فشرد، حال خوبی نداشت، شقیقه هاش محکم نبض می زد و سنگین و پر اضطراب هنوز از صدای شلیک گلوله به خودش می لرزید، اگه دیوونگی می کرد و به جای شلیک به سمت آسمون رضا رو نشونه می رفت اون وقت چه اتفاقی می افتاد؟! سرش رو تگون تگون داد و بعد به خودش جواب داد: هیچی، اونوقت تو می افتادی گوشه زندان و ورثه رضا تمام مایملک پدری ت رو می کشید بالا...

حتی از تصور این اتفاقات خیالی هم خودش به جوش اومد و سریع ماشین رو استارت زد، رفت خونه خودش و اون کلت رو که امروز داشت در دست ساز می شد قایم کرد، دکمه تلفن پیغامگیر رو زد و ایستاد جلوی کیسه بوکس، فقط پیغام مادرش رو داشت:

- سیروان جان، ماما اگه خونه ای گوشی رو بردار! خیلی وقته ازت بی خبرم، هر کجا که هستی، هر وقت که رسیدی خودتو برسون پیشم؛ نگران نباش.. اتفاقی نیفتاده، فقط دلم می خواد امشب مادر پسری باشیم،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

همونطور که همیشه خودت می خواهی، قالم نذاری ها، منتظرتم، دوستت دارم پسر گلم، زود بیا.

جمله آخر مادر رو با خودش تکرار کرد: دوستت دارم! خیلی وقت بود که دیگه کسی این جمله رو برایش به زبون نیاورده بود، آره، درست بعد از رفتن ثریا، بعد از نبودن ثریا! اگه می تونست مقابل هر کسی مقاومت کنه، نه بگه و بهانه جویی کنه، برای مادرش نمی تونست، حتی با شنیدن صدایش هم یهویی کم می آورد.

یه مشت محکم زد به کیسه بوکس و گفت:

- منم دوستت دارم مامان.

لباس عرق کرده و کثیفش رو از تن کند و رفت حمام، بدنش بوی موندگی می داد؛ ثریا همیشه از این تنبلی و کثیفی بیزار بود، اگه می موند... اگه می دید...

آب با فشار زیادی روی سرش فرود می اومد و خیسش می کرد، از این خیزی لذت خاصی می برد و لبخند بی معنایی روی لب هاش جا خوش کرده بود؛ آب می پاشید، مثل بچه ها به در و دیوار، آینه، کمد وسایل شستشو آب می پاشید و بیخودی غرق لذت می شد، شاید بخاطر دل و جرات امروزش بود، شاید هم بخاطر صدای گرم مادرش که بعد از مدت ها گوشش رو نوازش داده بود، هر چی که بود سخت شادش می کرد؛ بعد از اصلاح صورتش و نیم ساعتی ور رفتن با موهایش لباس مرتبی پوشید و پله

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

های آپارتمان‌ش و رو دوید پایین، تو ماشینش که نشست و مشغول تنظیمات سیستم پخش شد در جلو باز شد و یکی به سرعت نشست رو صندلی، سیروان شوک شده سر بلند کرد و در همون نگاه اول سعید رو شناخت، ریش همیشه پروفسوری ش رو از ته زده و کلی چهره عوض کرده بود، بهش گفت:

- به به آقا سعید! این طرف ها؟!

سعید نگاهش کرد، سرتا پاش رو، صورتش رو و همینطور لرزش گاه و بیگاه دست هاش رو که انگار قطع شدنی نبود، حتی با وجود اینهمه به خود رسیدن باز داد می زد که... .

سیروان سوئیچ رو تو قفل گذاشت و خواست استارت بزنه که سعید دست رو دستش گذاشت و گفت:

- دیگه نکش! دیگه دود نکن، بدجوری داری خودتو لو میدی؛ آدم شیک و حسابی خیلی تر و تمیز و حسابی هم نشئه میشه و خودش رو کوک می کنه.

- منظورت چیه؟

سعید دستش رو برداشت و در حالیکه لبش رو جمع می کرد و با دندون هاش گوشه ش رو می جوید گفت:

- دود مال گذشته هاست، مال اون روزهایی که ازشون سال هاست میگذره، حالا باید یه جور دیگه شروع کرد، یه جوری که کسی نفهمه، یه جوری که

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

قیافه ت رو زیادی لو نده، یه جوری که مجبور نشی بخاطر قائم کردن به هم ریختگی هات هی سر و سفید کنی، لباس تمیز بپوشی و بعد هم با یه دوش ادکلن تند مصنوعی تر از قبل جلوه بدی.

- من هنوز اونقدر از پا نیفتادم که وضعیتم همه چیز رو لو بده، من به دود عادت دارم، به سنت و گذشته هم عادت دارند، نمی خوام چیزی عوض بشه.

سعید عمیق نگاهش کرد و با لحن خاصی گفت:

- من به فکر توام، دو هفته بیشتر نیست پای ثابت مهمونی های حامد شدی، بچه ها زیاد نمی شناسنت اما من هر شب که می بینمشون صداهشون رو می شنوم که دارن پچ پچ تو گوش هم از تغییرات ظاهری تو میگن، می شنوم که میگن این اون سیروان دو شب پیش نیست! آخ سیروان، سیروان ساده، تو دیر اومدی جلو اما زود داری غرق میشی، بزار من بهت بگم کدوم راه درسته.

سیروان سر به پشتی صندلی فشرد و به کوچه خلوتش ن چشم دوخت، سعید بعد از یه مکث و سکوت نسبتاً طولانی از جیب بغل کتش چند تا سرنگ درآورد، اونا رو روی داشبورد انداخت و گفت:

- تزریق تمیزه، بی دوده، لو نمیده، نئشگی ش فوق العاده است، گرمت می کنه مثل همه اون نوشیدنی های مدل به مدلت که بهشون می نازی، مثل اون یه بار امتحان بی ضرر، خونه حامد، یادت میاد؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان مثل چوب خشک شده بود و تکون نمی خورد و سعید ادامه داد:
- شاید باور نکنی اما من بهت قول می دم که کمتر از گرد بهش عادت کنی،
همه چی رو بهت بر می گردونه، سخت نیست، به امتحان دوباره ش تو
تنهایی حتما می ارزه.

تا سیروان اومد چیزی بگه سعید در ماشین رو باز کرد و زودی از پیچ بلند
کوچه رد شد، مطمئن که شد سیروان ماشین رو به حرکت انداخت و دور
شد، گوشه لبش رو به دندان گرفت و گفت:

- امتحانش می کنه، مطمئنم امتحانش می کنه، هنوز یادم نرفته اون حال
غیر منتظره ش رو بعد از اون یه بار تزریق، خیلی سر حال تر از مصرف های
دیگه ش شد، بهش ساخت، خیلی زود بهش ساخت.

یه صدای بم از پشت سر به حرف اومد:

- شاید اینجوری به زمین بخوره... شاید جواب بده... شاید بهش بسازه...
من اطمینان می خوام سعید، دیگه از شاید ها خسته شدم.

سعید چشم رو هم گذاشت، سر تکون داد و گفت:

- اینبارشاید نه، این بار حتما به زمین می خوره.

وقتی روی مبل نشست و به مادرش چشم دوخت با لبخند خاصی گفت:

- چرا بهم خبر ندادی دور و برت رو شلوغ کردی، خیال کردم بازم تنهایی و
باید با هم بودن ما رو به هم نزدیک و نزدیکتر کنه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

حوری دست روی دست نرم دخترش گذاشت و گفت:

- صبا بی‌خبر اومد، حتی تلفن هم نکرده بود، بعد از نهار داشتم آماده می‌شدم یه چرتی بزنم که با چمدونش اومد تو سالن، از ترسم خیال کردم به قهر اومده ولی گفت نه گفت دلش تنگ شده، نگران بابا بوده و می‌خواسته خان داداشش رو ببینه.

سیروان سرش رو تکون تکون داد و با لبخند ملیحی به خواهرش چشم دوخت؛ صبا زیبا بود، همیشه زیبا و مهربون بود، وقتی لبخند می‌زد یه چال بزرگ می‌افتاد وسط لب‌هاش و زیبایی صورتش رو چند برابر می‌کرد، چشم‌های مشکی و درشتش شباهت زیادی به چشم‌های مادرش داشت و سیروان هر وقت دلتنگ نبودن مادرش می‌شد صبا رو می‌نشوند روبروش و یه دل‌سیر نگاهش می‌کرد، بالاخره هم صبا از آن زل‌زدن در سکوت خسته شد و به زبون اومد:

- چی شده سیروان؟ چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

- دلم برات تنگ شده بود ته تغاری بابا!

لبخند کش اومده رو لب‌های صبا ناگهانی جمع شد و بغض نشست تو دلش، رو به مادرش گفت:

- بابا چطوره؟

حوری دست به گونه برجسته و داغ دخترش کشید و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- دکترها میگن دستگاہ ها رو ازش جدا کنیم و زندگیش رو به چند نفر دیگہ ہدیہ بدیم، اما... اما دلم... دلم راضی نیست صبا، بابات ہنوز دارہ نفس می کشہ، ہمین چند ماہ پیش بود کہ پلک ہاش تگون خورد، ہمین ہفتہ پیش بود کہ وقتی نشستہ بودم کنارش و دست ہاش رو نوازش می کردم احساس کردم انگشت ہاش دارہ تگون می خورہ، نفس دارہ... زندہ است.

صبا با گریہ ریز مادرش گریست و سیروان با سری پایین افکنده فقط ہمپای اونا غصہ خورد، کاری نمی تونست بکنہ جز صبر و تحمل.

دہ دقیقہ بعد کہ ہمگی آرام شدن و مشغول چای خوردن بودن مامان حوری یہ نگاہ گذرا بہ سیروان انداخت و بعد بی مقدمہ گفت:

- خیلی قشنگ تر از ثریاست، اما بی سر و زبونہ، از کجا پیداش کردی؟

سیروان مات و متحیر بہ مادرش زل زد و گفت:

- کی؟! از... از کی دارین حرف می زنین؟!

صبا روی کاناپہ صاف نشست، یہ لبخند بیروح روی لب ہاش نشوند و بعد گفت:

- فعلا کہ احساس خاصی بہش ندارم اما حسم میگہ میتونہ جای خالی ثریا رو پر کنہ.

سیروان بہ چپ و راست خودش نگاہ کرد، صبا و مادرش از کی حرف می زدن؟! از کدوم آدم زیبا و خاص!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

داشت دسته های صندلی رو محکم می فشرد و آب دهانش رو قورت می داد که مامان حوری گفت:

- دیدم حیفه که بیشتر از این تنها بمونه، وارث این خونه و خاندان تو شکمشه، باید اینجا کنار ما باشه.

سیروان به حدس خودش برچسب یقین زد و سریع از جاش بلند شد، شیدا نمی تونست اینکار رو کرده باشه! نمی تونست که بی خبر...

داشت جمله ها رو با خودش تکرار می کرد و عقب عقب می رفت که نزدیک میز تلفن با صدای باز و بسته شدن یه در سر برگردوند، مقابل در اتاق قدیمی خودش شیدا رو دید، با سر و وضعی متفاوت و صورتی که از بی حالی بی رنگ بود؛ وقتی نگاهشون با هم تلاقی کرد صدای مامان حوری به گوششون رسید :

- خواستم هردوتون رو سورپرایز کنم، فکر کنم یه چند ماهی می شد که همدیگه رو ندیده بودید، هان؟

سیروان هنوز به صورت شیدا خیره بود که مامان حوری جلوتر اومد، دست به دور کمر شیدا گرفت و رو به سیروان گفت:

- دیگه نمیذارم تنها بمونه، بهش گفتم که دلخوری ها و کینه ها دیگه تموم شده، گفتم که می خوام به عنوان عروس خانواده به همه فامیل معرفی بشم، بابا بالاخره مادر این بچه ای که دیر و زود پیداش میشه باید آشکار باشه یا نه؟

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان گیج و منگ سر تکون داد و نفسش رو حبس کرد، شیدا بغض کرده سر پایین انداخت و مامان حوری در حالیکه بازوی شیدا رو می فشرد و به شکم برآمده ش دست می کشید با صدای بلندی گفت:

- صبا جان به خاله حوا و دختر عمو اینا زنگ بزن، همه رو برای پس فردا شب دعوت کن، میخوام یه مهمونی خودمونی بگیرم، راستی به رامین هم زنگ بزن بگو کارش رو بزاره زمین و بیاد، می خوام همه باشن، می فهمی؟
همه... .

دست به دور کمر شیدا خواست به سمت کاناپه ها بره که سیروان سد راهش شد و گفت:

- نه!

حوری با تعجب اونو برانداز کرد و گفت:

- نه؟! چرا؟

سیروان آرواره های لرزانش رو به هم جفت کرد و گفت:

- حالا نه! من... من... می خوام با شیدا حرف بزنم، یعنی... یعنی می خوام چند دقیقه ای باهاش تنها باشم.

دست های حوری از کمر اون جدا شد و آرو گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- خب، خب شما حرفتون رو بزنید، منم برنامه های مهمونی رو جور می کنم؛ خواست به سمت تلفن بره که سیروان دوید جلوش و دست هاش رو روی تلفن گذاشت:

- نه... نه حالا زوده، هر وقت... هر وقت لازم بشه من خودم خبرش رو میدم.

مامان حوری مات و متعجب به شیدا نگاه کرد که دست هاش رو تو هم قفل کرده و مثل سربازها پاهاش جفت بود، تو اون پیراهن گشاد بارداری خیلی تپل تر به نظر می اومد، حتی صورتش هم رنگ پریده تر بود، معلوم بود که از چیزی هراس داره و به زور خودش رو سرپا نگه داشته. حوری دیگه اصرار نکرد و سیروان به طرف شیدا رفت، با نگاه اشاره کرد به اتاق و بعد هم با تحویل دادن یه لبخند مصنوعی به مادرش در اتاق رو بی صدا به روی اون بست، یه نفس عمیق کشید و ناخودآگاه یاد حرف پر نیش مادرش افتاد: خیلی قشنگتر از ثریاست.

برگشت و شیدا رو روبروی خودش دید، با همون بغض تو گلو مونده دقایقی قبل، معطل نکرد و یه سیلی محکم خوابوند تو صورتش، شیدا به سرعت دست جای سیلی گذاشت و صورتش رو برگردوند، سیروان بازوی اونو گرفت و عقب عقبی برد و انداخت رو تخت، شیدا بی سر و صدا دست به زیر قفسه سینه ش که هنوز زخم بود گرفت و تو خودش جمع شد، سیروان که سعی می کرد صدای فریادش بلند نشه با لحن خفه ماندی گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- اینجا چه غلطی می کنی؟ واسه چی سرک کشیدی تو زندگی من؟ مگه قرارمون... .

شیدا به زور روی تخت نیم خیز شد و گفت:

- دیگه قراری نیست! قرار مال وقتی بود که من پیشنهاد دادم و تو پذیرفتی، نه حالا که تو اول از همه زدی زیرش، حالا دیگه وقت...

سیروان به سمتش خم شد، بازوش رو میون پنجه های ورزشکاری خودش فشرد و گفت:

- هان؟! حالا وقت چیه... بگو؟

شیدا به هق هق افتاد و نتونست حرف بزنه؛ از سیروان می ترسید، از دست های سنگینش، از نگاه پر کینه ش و از تهدیدهایی که می کرد، آنقدر خودش رو به بالش گوشه تخت فشرد و به دیوار چسبید که یه آن سیروان به حالش دل سوزوند و کمی عقب رفت، یاد ثریا افتاده بود، اونم همینجوری می ترسید و هق هق می کرد، دلتنگی باز به سراغش اومد و کم کم از پا انداخت، با قدم هایی سست و لرزان به سمت تک پنجره اتاق رفت و توری ش رو با عصبانیت کنار زد، منظره سبز و با شکوه درخت های حیاط پیدا شد و سیروان تو موهاش چنگ زد، لب ها رو با زبون تر کرد و گفت:

- ببین... همه چی با گذشت زمان حل میشه، بالاخره این چند ماه باقیمونده می گذره و راهمون از هم جدا میشه، اما من ازت یه چیز رو می خوام، اینکه یه جایی باشی، یه جایی بمونی که... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا از روی تخت بلند شد و به سردی گفت:

- من هیچوقت دلم نمی خواست آخر این قرار پای کس دیگه ای وسط بیاد،
اما تو... .

- من به مادرم آدرس خونه تو رو ندادم.

شیدا گریه کرد، عمیق و پر از درد:

- من، من پیش زن عموم... آخ... آخ مادرتو...

جمله هاش با هم هماهنگ نمی شد، دست به روی چشم ها گرفت و به پهنای صورت اشک ریخت آنقدر سوزناک که سیروان بی تاب و تحمل به سمت تخت رفت و روش افتاد، دست هاش رو میون موها چنگ زد و آرام سر تکون داد، بعد هم گفت:

- امشب باید اینجا بمونی، فردا خودم می برم می رسونمت.

شیدا یهو دست از صورتش برداشت و به دنبال کیفش اتاق رو دور زد، بعد هم با لحن بغض آلودش گفت:

- من اینجا نمی مونم، همین الان می خوام برم.

- اگه الان از اینجا بری جز شک و تردید برای مادرم و صبا هیچ چیز دیگه ای باقی نمیزاری!

شیدا بی تفاوت سر تکون داد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- من کاری به زندگی تو ندارم.

کیفش رو پیدا کرد و بعد از پوشیدن مانتو عبایی ش اونو روی شونه انداخت، با قدم هایی که سعی می کرد آروم باشه به سمت در رفت، سیروان پرید و جلوش رو گرفت، شیدا گفت:

- برو کنار!

- گوش کن دیوونه، تو با رفتنت همه چی رو خراب می کنی، هم خودت رو هم منو!

- موندنم چی رو درست می کنه؟

- هیچی! اما حداقل این سه ماه رو بی دلیل و بی توضیح میشه تحمل کرد. بند کیف از روی شونه ش سر خورد و همونجا که ایستاده بود یهو نشست، سر به دیوار تکیه داد و بی صدا پلک های خیس رو به هم فشرد. سیروان به سمت پنجره برگشت و از همونجا به این زن تنها خیره شد، چشم های اونو بی دلیل دوست داشت، سرش رو حصار بازوها و بازوها رو روی زانو فشرده بود و شونه های نحیفش بالا می رفت، به اندازه تمام تنهایی ها، دلتنگی ها و جدایی هایی که اونو به این روز انداخته بود اشک می ریخت. سیروان دست تو جیب های شلوارش کرد و نفسی تازه بیرون داد، دست هاش سرنگها رو لمس کرد که لحظه آخر برشون داشته بود، حرف های سعید تو گوشش تکرار شد، پلک ها رو محکم روی هم فشرد، باید عوض می شد، باید بهتر می شد، باید از این حال بیخود و غریب بیرون می اومد.

فصل سی و دوم: پژمان

گل های ریز و ساق دار رو با دست های کوچکش به هم گره می زد و بعد لبخندی شیرین لب های صورتی رنگش رو زیباتر می کرد، با اون لباس سورمه ای که از وسط کمر دامنش پر چین شده بود خیلی با شکوه تر به نظر می رسید، روی موهای طلایی بازش یه تاج گل زیبا از بنفشه های پارما خودنمایی می کرد، چنان ذوقی از کاری که انجام می داد اونو در بر گرفته بود که اصلا حواسش به دور و بر نبود، فقط دلش می خواست زودتر اون تاج گل رنگی رو درست کنه و بعد به خاله ش تقدیم کنه. پژمان دستش رو پشت اون روی چمن ها گذاشته بود و به کارش نگاه می کرد، گه گاه که موهای طلایی رو صورتش می افتاد دست پیش می برد و اونو رو پشت گوش جمع می کرد بعد هم با ذوقی خاص راهنمایی می کرد که ساقه های نرم رو کجا به هم گره بزنه؛ ثریا کتاب می خوند اما تمام حواسش جمع اونو بود، صبح خیلی زود با هم زده بودن بیرون؛ ثمن می گفت این ارتباط باید قطع بشه و اگر نه سورلینا به این مرد غریبه عادت وابسته میشه و اون وقت جدایی ناگهانی برای هر دو مشکل ساز میشه اما گوش ثریا به این چیزها بدهکار نبود، فقط دلش می خواست سورلینا خوشحال و بی دغدغه باشه، کاری که این مرد داشت در حقش می کرد.

قرار این پیک نیک رو پژمان گذاشت همراه خانواده ثریا و بچه ها اما ثمن دادگاه داشت و جورجیو کارهای نمایشگاهش رو رو به راه می کرد، سارا

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

هم خودش رو تو قرنطینه امتحاناتش حبس کرده و تصمیم داشت حالا حالاها هم بیرون نیاد اما سورلینا اصرار کرد که این پیک نیک رو از دست نده و ثریا بخاطر اون پذیرفت و حالا هر سه کنار هم بودن، تو یه باغ گردشی بزرگ کنار گل‌های بنفشه و نرگس و بابونه، زیر درخت‌های افرا و زیرفون و کاج‌های پا کوتاه.

پژمان که از تکرار پیچیدن گل‌ها توسط دست‌های سورلینا خسته شده بود کمی به جلو خم شد و دست‌ها رو دور زانوهای تا نیمه جمع شده‌ش حلقه کرد بعد هم یه نیم نگاه به ثریا که غرق کتاب از دنیای دور و برش غافل شده بود انداخت؛ لباس ارغوانی و شلوار جین یخی به تن داشت و موهای بردنش رو حصیری بافته بود و یه کلاه تزئینی هم برای جلوگیری از آفتاب روی سر گذاشته بود، آرایش ملایمی داشت و یه گوشواره بدلی درست هم‌رنگ لباسش انداخته بود، ثریا سنگینی نگاه خیره‌اون رو حس کرد و در لحظه با بالا آوردن سرش اونو غافلگیر کرد و پژمان فقط تونست یه کوچولو لبخند بزنه. ثریا هم لبخند بی‌روحو زد و کتابش رو بست؛ یه تکون کوچیک به بدنش داد و بعد دستاش رو به کمر سورلینا مالید و بعد گفت:

- چرا این اتفاق افتاد؟! اون کسی که زندگیتون رو به هم ریخت کجا رفت؟
چی شد؟

پژمان زانوهایش رو بیشتر جمع کرد و بعد در حالیکه علنا بغضش رو پنهان می‌کرد به تلخی گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- اون کسی که زندگی ما رو به هم ریخت خود شیدا بود، همسرم! خودش بود که ازم خسته شد، خودش بود که دیگه منو نخواست، هیچوقت بهم نگفت دوستم نداره اما من می فهمیدم، می فهمیدم که تحمل وجودم براش حتی برای یه لحظه هم سخت و دردناکه، تمام دردم از اینه که می دونستم به زور داره ادامه میده و باز نگهش داشتم، خودمو تحمیل کردم، آنقدر خواستم و طلب کردم و بی جواب موندم تا اینکه... .

سرش رو میدان بازوها قایم کرد تا اشک های جمع شده تو چشمش رو غریبه روبروش نبینه اما ثریا دید، ثریا با حال پریشون و رنگ پریده و دو جفت دست های لرزان اشک این مرد رو دید و تنها سکوت کرد.

چند دقیقه بعد دوباره خود پژمان بود که حرف رو از سر گرفت، سر بلند کرد و بعد از دست کشیدن رو صورت خیسش گفت:

- دیگه هیچی برام مهم نیست، نه نبودنش توی زندگیم و نه روزهایی که قراره بعد از من به تنهایی با خودش سر کنه، من... من نمی خواستم درد هام رو به زبون بیارم، گناه شما چی بود که آزار ببینید، اما دلم داشت می ترکید، به زور خودمو نگه داشته بودم، هموطنم بودید، هم دلم... هم دردم! ثریا نفسش رو به سختی خالی کرد و یاد جمله آخرش افتاد، هم دل و هم درد!

سورلینا یهو دست از کار کشید و به پژمان زل زد و بعد رو به خاله ش چیزی پرسید که ثریا هم در جوابش یه جمله کوتاه گفت و سعی کرد حواسش رو

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پرت کنه اما پژمان که فهمیده بود کنجاوی اون از چیه به آهستگی کف دستش رو روی گونه تب دارش گذاشت و با حالی دگرگون پرت شد به روزهای گذشته:

- من نیام مهمونی، هیچکس رو اونجا نمی شناسم.

دورش چرخید و گفت:

- خب با هم آشنا میشید، خانم فرازمندیان هم اولین بارشه تو مهمونی های شرکت میاد، تازه اون که از تو غریبه تره، باز تو رو زن های مهندس های خودمون می شناسن.

شیدا رفت سمت کمد لباساش و بهش تکیه کرد، پژمان به طرفش رفت و روبروش ایستاد، شیدا مثل همیشه خسته بود و بی حوصله، با کف دست سینه اونو عقب داد و گفت:

- خودت تنها برو من خجالت می کشم.

پژمان یهو ایستاد و دست شیدا رو گرفت بعد هم گفت:

- از چی خجالت می کشی؟ بگو!

- از خیلی چیزها، نمی خوام بگم، سرم درد می کنه.

به طرف تختش رفت و ملحفه رو کنار زد، پژمان به دنبالش اومد و گفت:

- داری بهانه میاری، مثل همیشه!

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا دراز کشید و ملحفه رو کشید رو صورتش؛ پژمان با عصبانیت دور و برش رو نگاه کرد و بعد ملحفه رو از روی اون برداشت، محکم و جدی گفت:

- پاشو به من بگو از چی خجالت می‌کشی!

شیدا پلک‌های بلند و پر کرشمه‌ش رو به هم جفت کرد و بعد با خونسردی گفت:

- از تو خجالت می‌کشم، از بودن کنار تو!

چشم‌ها رو گشود و روی تخت نشست و در حالیکه صدایش هر لحظه بالاتر می‌رفت گفت:

- از اینکه زن‌های توی مهمونی تو رو با انگشت نشون هم بدن و بگن این شوهر فلانیه خجالت می‌کشم، از سر و وضع و قیافه تو بین تمام دوست‌ها و همکارهات خجالت می‌کشم.

آخر سر هم با جیغ بلندی که تو صورت پژمان خالیش کرده بود گفته بود:

- از صورت خوره گرفته ت خجالت می‌کشم.

و پژمان اون شب در هم شکسته و فرو ریخته فقط به تلخی گریسته بود و یاد مادرش افتاده بود که همیشه می‌گفت:

- قربون خدا برم که اجازه داده ماه تو شب تولد بچه م به سراغش بیاد و یه طرف صورتش رو با بوسه گلگون کنه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

لب ها رو که به هم فشرد و روش رو برگردوند، سورلینا از روی زمین بلند شد و گفت:

- تاج گل ملکه آماده است.

ثریا با شیطنتی دخترانه فقط برای اینکه حال و هوای پژمان عوض بشه سرش رو جلو برد و گفت:

- خب حالا وقت تاجگذاری ملکه است.

سورلینا تاج رو عقب برد و گفت:

- من نه!

ثریا ادا درآورد:

- پس کی؟

سورلینا با انگشت اشاره پژمان رو نشون داد و گفت:

- اون!

ثریا با خجالت سورلینا رو جلو کشید و ازش خواست تاج رو روی سرش بزاره که سورلینا قبول نکرد و شیطنت وار پرید طرف پژمان، جلوش ایستاد و تاج رو مقابلش گرفت و بعد گفت:

- تو!

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پژمان دست هاش رو به دور اون گرفت و جلو کشیدش، خیره شد تو صورت زیبا و کودکانه ش، هیچ عیب و نقصی اونو نازیبا نکرده بود، همه چی به جا بود: چشم های درشت خاکستری، ابروهای بور و باریک، لب و دهن جمع و جور و گونه های نرم و گل افتاده؛ چقدر دلش می خواست اون رو ببوسه، مثل دختر نداشته خودش اونو تو آغوش بگیره و با حسی پدرانانه موهای طلایی ش رو نوازش کنه اما جرات این خواسته پر جسارت رو نداشت.

سورلینا که از این نگاه خسته شده بود تکونی به بدنش داد و گفت:

- ملکه برای تاجگذاری آماده است.

- روی سر ملکه پادشاه باید تاج بذاره نه من.

ثریا زانو زنان خودش رو به اونا رسوند، درست روبروی پژمان نشست و بعد با لحن خاصی گفت:

- ملکه با پاهای خودش اومد ولی پادشاه اصلی لیاقت تاجگذاری نداشت.

پژمان که کلام تلخ ثریا رو شنید تاج گل رو از سورلینا گرفت و بعد به طرف ثریا خم شد... .

خجالت می کشید، از اون نگاه خیره که از پس تور سفید به صورتش زل زده بود خیلی خجالت می کشید، زن عمو تو گوشش گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- این همون شیداست، دختر عموته! همونی که دوستش داشتی، خجالت نکش.

تور رو بالا زد: زیبایی، شکوه، اوج تمام خواسته هاش خلاصه شده بود تو اون صورت رویایی.

ثریا به صورت اون که باهاش فاصله زیادی نداشت خیره شد، چونه استخوانی رو دید، لب های کبود رنگ و پوستی که بر اثر دراومدن ته ریش کم جون به سبزی می زد؛ پژمان تاج گل رو روی سر ثریا گذاشت و لبخند ساده ای زد و سورلینا با ذوقی کودکانه شروع کرد به دست زدن.

دم دم های غروب رفتن یه کافی شاپ دنج و برای خودشون کاپوچینو و برای سورلینا بستنی سفارش دادن؛ وقتی سفارشاتشون رسید و سورلینا زودتر مشغول شد پژمان با نگاه به لیوان کاپوچینوش گفت:

- می دونین فلسفه نامگذاری کاپوچینو چیه؟

- متأسفانه من جزو افرادی هستم که تو مواد غذایی و خوراکی دنبال فلسفه نیستم.

پژمان لبخند کوتاهی زد و گفت:

- کاپوچین یه فرقه از راهبین کاتولیکه که معمولا چهره های خیلی رنگ پریده و کلاه های سیاهی روی سرشونه، ایتالیایی ترکیب کف شیر و قهوه رو بخاطر این شباهت میگن کاپوچینو!

ثریا سر تکون داد و گفت:

- چه جالب!

- اوهوم... .

پژمان دست زیر چونه گذاشته و به سورلینا که قاشق های بزرگ بستنی بر می داشت و با احتیاط تو دهانش می گذاشت خیره بود، لب های صورتی و کوچکش از سردی بستنی غنچه می شد و دل پژمان بیشتر می رفت، خیلی بی مقدمه لب گشود و گفت:

- همه چی سر این موجود دوست داشتنی بود، سر این کوچولوی خواستنی که با یه تصمیم می شد راحت به زندگی آوردش.

دست کشید به موهای طلایی دختر بچه و بعد با یه نگاه به ثریا که تو فکر بود گفت:

- شما چیزی نگفتین! زندگیتون چطور به هم ریخت؟ چی شد؟

ثریا هم روی موهای سورلینا دست کشید و به تلخی گفت:

- زندگی منم بخاطر این موجود دوست داشتنی از دست رفت، بخاطر اینکه نمی تونستم مادر بشم، من نتونستم برای سیروان بچه ای بیارم تا پابند زندگیم بشه، خیلی دوستم داشت که به پام نشست اما این روزهای آخر دیگه طاقتش طاق شده بود، می دیدم که بی تابه و بهانه گیر، می دیدم با دیدن بچه های اقوام و دوستان بال بال می زنه برای بابا شدن، می دیدم

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اما کاری از دستم بر نمی اومد، دلم می خواست بمیرم، از زندگیش بیام بیرون، یواشکی ببینمش اما تحمل نکنم وجود یکی دیگه رو؛ من هیچوقت طاقت نداشتم سیروان به کسی جز من نگاه کنه، به کس دیگه ای دوستت دارم بگه و واسه وجود یکی دیگه بمیره، من نمی تونستم تحمل کنم، شاید همین نقطه ضعف لعنتی بود که باعث شد این اتفاق تو زندگیم بیفته و حالا تنها بشم.

سر پایین انداخت و تکونش داد:

- رفت با یکی دیگه، یه همنفس دیگه، یه احساس دیگه... .

برای رفع نیاز به آغوش سورلینا رو به خودش فشرد و بی صدا گریه کرد. پژمان روش رو برگردوند تا اون راحت تر باشه، روز چقدر پر از شادی و لبخند شروع شده بود و چقدر تلخ و پر گریه داشت تموم می شد.

ثریا خیلی زود خودشو آرام کرد و در حالیکه دست به لیوان کاپوچینوش می گرفت گفت:

- وقتی اومدم اینجا تنها یه تصمیم داشتم و اونم ازدواج با فیلیپو بود، می خواستم برای سورلینا مادر باشم اما این بیماری لعنتی به فیلیپو فرصت زندگی دوباره رو نداد، وقتی داشت از دنیا می رفت ازم خواهش کرد که برای دخترش مادری کنم، ازم خواست تنهاش نذارم، اون هیچوقت به ازدواج با من فکر نکرد، یعنی بعد از ماریان به هیچ زن دیگه ای فکر نکرد

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اما من می خواستم با این ازدواج زورکی سیروان رو خرد کنم، همونجور که اون منو خرد کرد اما... اما نشد، فکر می کنم...

لب ها رو محکم به هم کشید، دست های نوچ شده سورلینا رو با دستمال پاک کرد و ادامه داد:

- سورلینا حالا کنار منه و تمام تنهایی هام رو پر کرده، هیچوقت دیگه به ایران بر نمی گردم اما، اما به سیروان خبر می رسونم که زندگی بدی ندارم، بهش می گم تا... تا... .

سرش رو بالا به سمت سقف کشید و نفسی بیرون داد، هوای کافی شاپ خفه بود و اون اصلا حال خوبی نداشت، پژمان متوجه شد و گفت:

- آروم باشید! زمان همه چیز رو حل می کنه، دیر و زود اون اتفاقی که باید بیفته می افته و بالاخره رنگ و روی خوشبختی و آرامش به زندگیتون میاد.

ثریا پوزخند زد:

- خوشبختی!

- وای بر تو اگر بگویی خوشبختی ت مرده است، چون آنرا چنین که هست نپنداشته بودی. (مائده های زمینی)

ثریا با یه لبخند بیروح از حال و هوای کسل خودش بیرون اومد و همراه پژمان به کاپوچینوش مشغول شد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اون شب ثریا و از اون بدتر سورلینا با اصرار زیاد پڑمان رو به خونه بردن تا چند ساعتی اونو بیشتر داشته باشن، با وجود خجالت اما برای فرار از تنهایی رنج آورش پذیرفت و تقریباً سر شب بود که رسیدن، اصلاً باورش نمی شد که اهالی خونه آنقدر از دیدن دوباره ش خوشحال بشن، سارا ذوق زده کف دست هاش رو به هم می زد و جورجیو بر خلاف تصورات پڑمان به گرمی باهاش دست داد و یه صندلی براش عقب کشید، وقتی نشستن ثمن خوشامد گفت و گلایه کرد که چرا بعد از اون مهمونی دیگه به دیدارشون نیومده؛ ثریا با عذر خواهی به بهانه لباس عوض کردن به سمت راه پله ها رفت و دم راهش ثمن هم دنبالش رفت، وقتی وارد اتاقش شد و در رو به هم جفت کرد ثمن سر تا پاش رو برانداز کرد و گفت:

- جلوی مهمونت هیچی بهت نگفتم چون خیال کردم درست نیست، اما حالا تو خلوت بهت میگم: چرا با این مرد غریبه انقدر صمیمی شدی؟

از قصد جمله ش رو هجی کرد که ثریا بهش دقت کنه، ثریا روی تختش نشست، نفس پر هیجانش رو خالی کرد و گفت:

- ثمن زندگی اون خیلی شبیه زندگی منه، ما هر دومون هم شکست خوردیم، هر دومون خوردیم به در بسته، در حقمون بی وفایی شده، هر دومون وقتی حرف می زنیم تلخیم و نگاهمون خیس اشکه، آخ ثمن... تا به حال هیچکس انقدر شبیه زندگیم نبوده، قصد خدا از پیش رو قرار دادن اون چیه؟ تو بهم بگو!

ثمن اخم کرد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- من هیچی نمی دونم و هیچی نمی گم، فقط می خوام آگاهت کنم نسبت به کاری که می کنی، درسته که اینجا مملکت خودمون نیست که بخاطر این رفتن و اومدن ها بریزن بگیرن و بازجویی کنن اما بلاخره آدم های اینجا هم غریبگی رو احساس می کنن، جورجیو امروز صبح داشت ازم می پرسید پژمان همین مرد غریبه که ثریا و سورلینا رو به پیک نیک برده دوست پسر خواهرته! چی داشتیم بگم جز سکوت؟ و سکوتم چه معنایی براش داشت جز آری! ثریا حواست به دور و برت باشه، چند وقت بیشتر نیست که از طلاق گذشته، من، مامان و بابا و حتی جورجیو هنوز تو شوک و ناباوری هستیم، بذار سیروان و یاد و خاطره ش تموم بشه بعد برو دنبال یکی دیگه.

ثریا عصبانی و گر گرفته از روی تخت بلند شد و گفت:

- چی داری میگی ثمن! کدوم یکی دیگه؟ من فقط بخاطر کمکی که بهم کرده اونو به حریم زندگیم راه دادم، فقط بخاطر این شباهت تلخ زندگی هامون نه چیز دیگه!

ثمن در رو باز کرد و گفت:

- به هر حال حواست باشه، نمی خوام یه اشتباه دیگه زندگی چند سال آینده ت رو هم خراب کنه، سیروان یه انتخاب اشتباه بود که بلاخره رد شد اما این مرد...

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اخم ثریا حرف ثمن رو نیمه کار گذاشت و اونو به پایین کشید؛ ثریا با حال و هوایی دگرگون از حرف های خواهرش لباس عوض کرد و موهای حصیری رو گشود، وقتی جلوی آینه به اونا برس می کشید اشک هاش همینطور می اومد، دیگه حق نداشت عاشق بشه و دل بسپاره، اون حالا محکوم بود، محکوم به تنهایی و بی کسی و سردی.

شام، ماکارونی سرد گوجه دار بود که همه با اشتها می خوردن و ثریا فقط زیر زیرکی نگاهشون می کرد، صورت پژمان رو می دید، از اون فاصله دور نوک های سیاه و بیرون زده ریش و سبیل، پره های نازک بینی، لب های در حال جنبش و چرب شده و چشم های نافذ و براق؛ دستش رو روی رومیزی به حرکت درآورده و سعی می کرد اون ماه گرفتگی قرمز رو که در اثر نور لوسترها براق تر شده بود به آرومی بکشه، چنگالش دور ماکارونی های لوله ای می چرخید و لب هاش میون دو ردیف دندان های صدفی ش گاز می خورد، خودش متوجه کارهایی که می کرد نبود اما سارا و سورلینا اونو با انگشت نشون همدیگه می دادن و غش غش می خندیدن، جورجیو به خنده بچه ها سر بلند کرد وقتی دید ثریا چنگال ماکارونی دارش رو داره روی رومیزی می چرخونه سری تکون داد و گفت:

- خارق العاده است، یه سبک هنری جدید!

ثمن که با آرنجش زد به پهلو ی ثریا تازه به خودش اومد و فهمید که چه خرابکاری کرده، با خنده بچه ها خندید و همه چیز رو از یاد برد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بعد از شام بچه ها یه بازی جدید راه انداختن و پژمان و ثریا رو هم همبازی کردن، یک ساعتی مشغول بودن تا اینکه پژمان با نگاه کردن به ساعت آماده رفتن شد اما جورجیو با دست جلوی اون رو گرفت و کشوندش به حیاطش ن تا باغچه مخصوص خودش رو که به سبک ایتالیایی درستش کرده بود نشونش بده، همینطور که دست رو شونه ش گذاشته بود و اسم گل ها و حتی خاک و کودی رو که بهشون می داد رو نام می برد صدای ثمن رو شنید که گفت:

- قهوه آماده کردم تا یه شب به یاد موندنی رو داشته باشیم و به این ترتیب پژمان اون شب رو در کنار جورجیو، ثمن و ثریا به یاد موندنی ترین شب کرد، با هر کس بر طبق شغل و حیطة ش هم صحبت شد، از کارهای هنری رنگ و روغنی هیچی سر در نمی آورد اما برای اینکه حرفی برای گفتن داشته باشه از رافائل و تیسیان و گیوتو می گفت(نقاشان معروف ایتالیایی)، جورجیو آدم بسیار دانایی بود و تقریبا ساعت ها می تونست بی وقفه در مورد آثار هنری شرق و غرب حرف بزنه، از تابلوی لبخند ژوکوند که می گفت تقریبا پژمان هیچی نمی فهمید و حس می کرد به اندازه چهار سالی که داوینچی رو اون کار کرده اونم به همین اندازه داره گوش می ده، بحث هنری رو ثمن با تعریف کردن یه خاطره از موکل هاش عوض کرد و ثریا رو که اصلا تو حال و هوای حرف های اونا نبود به خود آورد، اسپرسو غلیظ ثمن اونم تو بد وقتی شب فاتحه خوابش رو خوند اما این دلیل نشد که

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بیشتر بمونه، خیلی زود آماده رفتن شد و تا وقتی که به دم در می رفت از جورجیو و ثمن بابت پذیرایی شون تشکر کرد، پژمان که به ثریا گفت:

- از طرف من از سارا و سورلینا خداحافظی کنید.

ثریا کت بلند قهوه ای رنگش رو از چوب رختی برداشت و گفت:

- تا یه جایی همراهتون میام.

وقتی کفش هاش رو به پا کرد و موهاش رو پشت گوش انداخت ثمن زیر بازوش رو گرفت؛ سر بلند کرد و نگاهشون باهم تلاقی کرد، چشم های ثمن باهاش حرف می زد و می نالید از نرفتن اما ثریا بی خیال آرنجش رو از دست اون بیرون کشید و در حالیکه تک نگاهی به جورجیو می انداخت گفت:

- زود برمی گردم.

در که بسته شد پژمان گفت:

- راه خونه رو بلد بودم، گم نمی شدم.

-فقط می خواستم چند دقیقه ای با هم تنها باشیم، مثل اون شب کنار دریا.

با قدم های شمرده رفتن و رفتن تا رسیدن به خیابان اصلی، جز صدای حرکت ممتد قطارهای شهری و اتوبوس ها و رفت و آمد مردم صدای دیگه ای به گوش نمی رسید، هر دو باهم قدم تو پیاده رو گذاشتن و به سمت یه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

مقصد نا آشنا راه افتادن؛ بعد از ده دقیقه پیاده روی وقتی هر دو از سکوت سنگین حاکم بینشون به ستوه اومدن برگشتن سمت همدیگه و با هم گفتن:

- شما... .

تو تاریکی پیاده رو به هم لبخند زدن و بعد ثریا گفت:

- بگین.

- نه شما بگین.

ثریا لبش رو جمع و جور کرد و گفت:

- باشه من میگم.

- باشه من میگم، راستش می خواستم یه سوالی ازتون بپرسم!

پژمان به سنگ سیاه رنگی که جلوی پاش پیدا شد ضربه زد و بعد گفت:

- شبیه سوال های دیگه تون؟

ثریا با لبخند خودش رو به اون نزدیکتر کرد، شونه به شونه ش قرار گرفت و گفت:

- یه کم سخت تر!

پژمان با سکوت رضایتش رو اعلام کرد و ثریا بعد از کمی من و من گفت:

- هنوزم شیدا رو دوست دارید؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

قلب پژمان یهو از جا کنده شد، شاید اصلا حس نمی کرد که این سوال انقدر عمیق اذیتش کنه، دست های لرزانش رو توی جیب ها مشت کرد و قدم هاش کندتر شد، ثریا چند قدم جلو رفت و وقتی دید اون عقب افتاده ایستاد و گفت:

- با سوالم ناراحتتون کردم نه؟

پژمان لب گشود و به زحمت از میون نفس گرفته ش دم و بازدم کرد و گفت:

- دیگه به دوست داشتن فکر نمی کنم!

ثریا چند قدم جلو افتاده رو برگشت و روبروی اون ایستاد و پژمان ادامه داد:

- اگر هم بخوام دوست داشته باشم دیگه احساسی نیست که دوست داشتن رو تو خودش جا بده.

ثریا سر پایین انداخت و در حال بازی با ناخن هاش گفت:

- درست مثل من، نمی دونم چرا احساسم دیگه مثل گذشته ها نیست، شاید خاصیت بی وفایی باشه که یاد می ده راحت دل بکنی و راحت از یاد ببری. یه زمانی سیروان همه قلب و روح رو تسخیر کرده بود، واقعا دیگه جایی برای محبت کسی نبود اما حالا، حالا با این اتفاق به اندازه ای سینه پر دردم خالیه که می تونه هر محبت تازه و احساس نوبرانه ای رو تو خودش جا بده اما، اما می ترسم، می ترسم دوست داشته باشم، ضربه مهلکی که از

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

عشق و دوست داشتن خوردم ضربه کمی نبود؛ تمام سال های قشنگ زندگیم خلاصه شد تو یه دروغ که همسرم بچه دوست نداره و نمی خواد، با این دروغ همه جا سرمو بالا گرفتم فقط بخاطر اینکه سیروان دلش نمی خواست منو از دست بده، منم طاقت از دست دادنش رو نداشتم اما تقدیر، ناباورانه ما رو از هم کند و هر کدوممون رو برای تنبیه این دروغگویی به یه طرف انداخت، نمی دونم تنبیه اون سخت تره یا من اما اینو مطمئنم که سهم من که خلاصه شد تو خالی شدن احساسم خیلی زجر آور تر از اون بود.

آه جانسوزی از سینه ثریا بیرون اومد و گفت:

- نمی دونم چرا اینا رو به شما میگم.

- این یه درد مشترکه تو سینه هر دوی ما!

چندتا مطرب دوره گرد با آکاردئون و ویولن موسیقی زیبایی رو می نواختن که چند دقیقه ای افکار پریشون هر دوشون رو فراری داد؛ کسی چه می دونست شاید هم افکار اون ها رو به دست فراموشی می داد.

رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی به جز گریز براریم نمانده بود

این عشق آتشین پر از درد بی امید

در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم که داغ بوسه حسرت تو را

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

با اشک های دیده ز لب شستشو دهم

رفتم که ناتمام بمانم در این سرود

رفتم که با نگفته به خود آبرو دهم (فروغ فرخزاد)

فصل سی و سوم: لیلی

تمام پرده ها رو انداخته و نور و روشنایی رو از اتاق گرفته بود، در اتاق رو از ساعت ها پیش قفل کرده بود تا کسی مزاحمش نشه؛ خاتون بهش گفته بود اگه سیاوش از خواب بیدار بشه و این جنگولک بازی ها رو ببینه حتما صداش در میاد اما قبول نکرده بود، می خواست تولد اون رو امسال با شکوه تر از همیشه بکنه، از قبل خودش رو آماده کرده بود: یه پیراهن زیبای شیری رنگ با آستین های حریر افتاده، موهایش رو باز گذاشته و آرایش ملایمی کرده بود، به پیشنهاد آفرین رفته بود آرایشگاه و صورتش رو زنونه کرده بود، با خودش می گفت شاید این تغییرات بتونه رو اون اثری بذاره؛ وقتی خودش رو تو آینه نگاه کرد اول نشناخت، انگار یه غریبه زیبا بود.

وقتی یواشی اومد تو اتاق سیاوش و اون رو غرق یه خواب طولانی عصرگاهی دید تمام کارهایش رو بی سر و صدا انجام داد، وسایل اضافی اتاق رو یه گوشه جمع آوری کرد و بعد گل های سرخی رو که خریده بود پر پر کرد و کف زمین ریخت، تمام اتاق و دور تخت رو با گلبرگ های گل سرخ پر کرد

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

و بعد هم شمع ها رو چید، شمع های وارنر سفید و ساده رو روشن کرد و تو تمام اتاق چید، لبه پنجره ها، رو میزهای بغل تخت، کنار در ورودی، کنار دیوارها و حتی پایین تخت درست جایی که خودش ایستاده بود، همه چیز به ظاهر مرتب بود و فضای اتاق فقط با شعله های شمع نور گرفته بود، بوی عطر خودش با بوی عود و گل های سرخ قاطی شده و فضا رو عجیب عاشقانه کرده بود؛ بازم باید خودش رو تحمیل می کرد! یه عود روشن کرد و از پایین پاهای اون به بدنش کشید، دود عود رو از سر زانوها و شکمش گذروند و بعد آروم روی تخت نشست، سر و گردنش رو به حالت بچگانه ای یه ور کرد و بعد به صورت اون زل زد؛ گردن استوارش به سمت چپ بدن گرد شده بود و یه دستش به حالتی کودکانه مشت شده و روی بالشش افتاده بود، چتری موهای خوش حالتش ابروهاش رو پوشانده بود و قرنیه چشم هاش زیر پلک به تندی حرکت می کرد، انگاری داشت خواب می دید، یه خواب خوش و بی دغدغه که لبخندی گذرا رو به لبش می نشوند، قفسه سینه ش با هر دم و بازدم بالا و پایین می شد و هر چند لحظه یه بار یه تکونی می خورد، لیلی بی تاب و بی قرار به اون نزدیک شد و عود رو جلوی بینی و چشم های اون گردوند، می خواست بیدارش کنه و چشم های عسلی ش رو بعد از خواب ببینه، می خواست برای یه لحظه حس کنه که اون کسی که بخاطرش جلوی پدرش ایستاده دوستش داره؛

خیلی طول نکشید که سیاوش تکونی خورد و دست به بینی و لب ها کشید؛ انگار این دود و بوی غلیظ راحت تونسته بود خوابش رو فراری بده، آروم

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

چشم‌اش رو پلک زد و لیلی عود رو عقب کشید و به روش لبخند زد. سیاوش تا چند دقیقه مات و مبهوت فقط پلک زد و بعد که موقعیت خودش رو سنجید پاهاش رو جمع کرد و آروم توی تخت نشست، لیلی عود تا آخر سوخته رو روی میز گذاشت و گفت:

- سلام!

سیاوش زل زد به اتاق تاریک و گرم، چشم‌اش رو چرخوند روی شمع‌های سفید و به دنبال رد گل‌های سرخ تمام اتاق رو دور زد، بلاخره نگاهش همه جا رو گشت زد تا اینکه رسید به لیلی، زیبا و دلربا تراز همیشه؛ نرمی موهای اون که رو بازوش کشیده شده بود و عطر تنش که گیجش کرده بود بهش فهموند که خواب نیست، لیلی تو اون لباس حریر سفید شبیه فرشته‌هایی شده بود که شب عروسی دور عروس و داماد در حال سجده کردن؛ وقتی لیلی با یه لبخند دلربای دیگه سیاوش رو میخکوب خودش کرد، اون دست و پاهاش رو محکم به تشک تخت چسبوند و بعد با لحنی که از قصد می‌خواست تلخ باشه گفت:

- خب که چی؟

لیلی بدون ناراحتی و با لحنی که حاکی از یه عالم احساس و مهربونی بود گفت:

- خب اینکه امروز تولدته.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش چشماش رو به دور دیگه تو اتاق چرخوند و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- تولدا!

- امروز سالگرد به اتفاق خوب دیگه هم هست، خوب فکر کن ببین یادت میاد؟

سیاوش سر چسبوند به تاج تخت و لیلی ادامه داد:

- یادت نیومد؟!

سیاوش دست و پاهاش رو جوری روی تخت جمع کرد و بعد به پایین سر خورد که حتی به گوشه از لباسش هم به لیلی برخورد نکرد، وقتی پا گذاشت رو گلبرگ های گل سرخ و به سمت پنجره رفت، لیلی دنبالش دوید و تا اون خواست پرده رو کنار بزنه لیلی جلوش رو گرفت:

- نه! خواهش می کنم سیاوش.

سیاوش گلبرگ مزاحم چسبیده به پاش رو با ضرب عقب زد و گفت:

- من از تاریکی بدم میاد!

لیلی به اون نزدیکتر شد، دست به بازوش گرفت و با ناز گفت:

- اما من تاریکی رو دوست دارم.

سیاوش با حرص و عصبانیت پرده رو کشید و بعد گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- من تاریکی رو دوست ندارم اما تو دوست داری و این یعنی اینکه ما با هم تفاهم نداریم.

لیلی رو با دست سنگینش عقب زد و گنجره رو گشود، دست به روی طاقچه پنجره گذاشت و کمی به جلو خم شد، آفتاب بلندی خیمه زده بود رو درخت ها و دیوارهای حیاط، باغ با اومدن تابستون یه رونق دیگه گرفته بود، سبزتر و با شکوه تر از همیشه. لیلی به دیوار تکیه کرده و سرش رو پایین انداخته بود، گریه نمی کرد اما بغض تلخی گلوش رو می آزرده، از خدا فقط دست های سیاوش رو می خواست، دست هایی که به دستش جفت بشه و قلبش رو پر از احساس کنه، همون یکبار که صدای قلب اون رو شنیده بود، همون یکبار که محکم سر به سینه ش فشرده و به زور احساسش رو تخلیه کرده بود برای دوباره و دوباره طلب کردنش بس بود، غمگین و دلمرده لب باز کرد و گفت:

- نزار باور کنم از اینی که هستم تنهاتر، من نمی خوام با کسی غیر از تو باشم، حالا که تا اینجا اومدم و لب به بله زندگی باز کردم نباید تنها بمونم، کم کم کن، دستم رو بگیر، بذار عاشق بمونم، بذار عاشقی کنم.

سیاوش نفسش رو از بینی بیرون داد و بیشتر به جلو خم شد، انگار دلش می خواست صدای هیاهوی بیرون و قیل و قال گنجشک ها جایگزین صدای التماس وار لیلی بشه.

لیلی چند قدمی جلو رفت و کنار سیاوش ایستاد، هیکل برازنده و بازوهای عضلانی ش رو دید و بعد با جرأت بغلش کرد؛ سیاوش یهو یخ کرد و به

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

خودش اومد، دید که لیلی با اشک حرف می‌زنه، صداش رو خوب نمی‌شنید اما لرزش دست و پاهای خودش رو حس می‌کرد، تارهای موی لیلی به دور بازوش می‌چرخید و اون خشکش زده بود، لیلی بازهم جسارت کرد و دست پیش برد و صورت صاف اون رو لمس کرد، با هیجان خاصی دو طرف صورت اون رو با دست هاش قاب گرفت و زل زد تو چشماش، سیاوش مچ دست های اونو محکم گرفت که لیلی گفت:

- دوستت دارم!

یه دقیقه بیشتر نگذشته بود که سیاوش اونو عقب زد، ازش فاصله گرفت و گفت:

- برو، برو لیلی خواهش می‌کنم؛ من نمی‌تونم. فریادش لیلی رو ترسوند: نمی‌تونم.

لیلی خرد شده و پراشک به سمت در رفت و کلید رو تو قفل چرخوند، مریم با برف شادی پشت در منتظر بود که به محض باز شدن در اسپری رو خالی کرد. تمام برف های ریز روی موهای پریشان لیلی نشست و دست مریم همونجور بالا موند، فضای سالن که با کاغذ کشی و بادکنک پر شده بود دیگه از نظر لیلی رنگ و جلایی نداشت، می‌دوید و توی راه به هر چیزی که بر می‌خورد با عصبانیت عقبش می‌زد؛ سیاوش دیوانه وار دنبالش می‌اومد، دست می‌برد و کاغذ کشی ها رو می‌کند، بادکنک ها رو پرت می‌کرد و با صدای بلند حرف می‌زد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- اینم تولد، اینم یه روز با شکوه!

پشت میز کیک ایستاد و شمع های روشن رو دید، جلوش زانو زد و سر
تکون داد، زیر لب شمع ها رو شمرد:

- یک، دو، سه، آره بیست و هفت ساله شده بود، بیست و هفت سال زندگی
بدون امید، بدون لبخند... .

لیلی پشت خاتون قائم شده بود و می گریست، سیاوش شمع ها رو فوت
کرد و رو به لیلی گفت:

- خوبه؟

لیلی سرش رو به شونه های استخوانی خاتون فشرد و سیاوش کیکش رو
برید، قطعه ایش رو تو بشقاب گذاشت و بعد به سمت خاتون اومد، دورش
چرخید و بعد کنار لیلی ایستاد، با خنده ای تمسخر آمیز گفت:

- دهنتم رو باز کن عزیزم، می خوام کامت رو شیرین کنم.

- سیاوش چت شده؟

سیاوش بشقاب تو دستش رو محکم کوبید به دیوار آشپزخونه و گفت:

- دیوونه شدم، از دست تو و کارهات، از دست عاشقی کردنتم!

لبهای لیلی باز شد اما سیاوش دست جلو برد و گفت:

- هیچی نگو! هیچی نگو و فقط برو، برو تا نبینمت، برو لیلی، برو...

به کجا باید می رفت؟ با این عشق زخم خورده کجا باید می رفت؟!

از خونه بیرون نمی رفت و روز و شبش رو توی اتاقش یا کنار باغچه پدرش سر می کرد، حاج محسن نگران این سکوت بود و هر روز از آفرین می خواست که به اون سر بزنه، اما این سر زدن ها و حرف ها و دلنگرانی ها هیچی رو عوض نمی کرد، لیلی نمی شد اون دختر شاد و سرزنده گذشته ها، هر روز افسرده و بی حال تر از قبل، وزنش به سرعت پایین اومده بود و زیر چشماش به هفته نکشید که گود رفت، گریه شده بود همراه همیشگیش و دست هاش دیگه نایی برای پنهان کردن اون اشک ها نداشت، دیگه دلش نمی خواست تحمل کنه، فقط دلش یه جفت چشم بسته به روی این اتفاقات تلخ می خواست، چشم هایی که نبینه و باور نکنه که داره چه به روزش میاد.

طوبا اوایل شهریور عروسی کرد و رفت سر خونه و زندگیش، هیچوقت نتونست اون لحظه سرد خداحافظی رو از یاد ببره، وقتی طوبا رو تو اون لباس سفید به بغل گرفت چشمش به مجتبی افتاد، توکت و شلوار خوش دوخت طوسی ش می درخشید، به راستی که دامادی برازنده ش بود، نمی دونست عشق گذشته ها از یاد مجتبی رفته یا اینکه هنوزم با دیدارهای گاه و بیگاه جرقه ای تو ذهنش می خوره، هر چی که بود از اعماق وجودش آرزو می کرد که این عشق از این به بعد فقط مال طوبا باشه؛

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

عمه خانم اصلا عوض نشده بود، هنوزم لیلی رو دوست داشت، هنوزم دست به دور کمرش می‌گرفت و مادرانه براش آرزوی خوشبختی می‌کرد، خوشحال بود که می‌دید کسی ازش دلخور نیست، حالا با خیالی آسوده‌تر می‌تونست به زندگیش برسه، زندگی‌ای که در حال از دست رفتن بود.

زده بود به سرش که برگرده دانشگاه و دوترم باقیمونده از درسش رو که بخاطر حال و هوای عاشقیش عقب افتاده بود رو با چنگ و دندان بچسبه اما خبری که ظهر همون روز از طرف مریم بهش داده شد تمام برنامه هاش رو به هم ریخت؛ مریم پشت تلفن با اضطراب حرف می‌زد و قشنگ معلوم بود که از چیزی هراس داره، اون گفت:

- آقا سیاوش این مدت اصلا حال خوبی نداشتن، چند روزی مریض بودن و امروز که سر پا شدن یهو یه کاغذ گذاشتن که من دارم میرم شمال، یه ساعته حرکت کردن، اگه بجنبید بهش می‌رسید.

- آقا سیاوش این مدت اصلا حال خوبی نداشتن، چند روزی مریض بودن و امروز که سر پا شدن یهو یه کاغذ گذاشتن که من دارم میرم شمال، یه ساعته حرکت کردن، اگه بجنبید بهش می‌رسید.

گیج شده بود و دست و پاهاش می‌لرزید و اصلا نمی‌دونست چکار باید بکنه، یه دلش زودتر از پاهاش راهی شده بود و یه دل دیگه ش... .

با شتاب تمام چند تیکه لباس تو ساک کوچیکی انداخت و برای پدرش کاغذ نوشت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- من میرم شمال دنبال سیاوش! دنبال عشقم، می ترسم تنه‌اش بذارم بابا، خواهش می کنم ازم دلخور نشو، دختر بیقرار تو. لیلی.

رفت ترمینال و برای یک ساعت بعد بلیط گرفت، دل تو دلش نبود و هر جا که تلفن گیر می آورد شماره سیاوش رو می گرفت:

- مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

بی تاب و پر از دلهره دقیقه ها رو پشت سر هم سپری می کرد تا اینکه اتوبوس تو ساعت مورد نظر پر شد و بعد به طرف ساری حرکت کرد، نمی دونست کجا باید بره، مریم فقط گفته بود ساری میره ویلای یکی از دوست هاش، اما لیلی نمی دونست کدوم منطقه و کدوم ویلا؛ براش مهم نبود، حس می کرد وقتی به جاده های سرسبز و جنگل های کوچیک برسه بلاخره اونو یه گوشه ای پیدا می کنه، چشماش از جاده کنده نمی شد، هر ماشینی شبیه به ماشین اون می دید دست به شیشه می چسبوند و دقیق نگاه می کرد اما بعد که مطمئن می شد اون سیاوش نیست روی صندلیش ولو می شد، یک ساعت بیشتر از حرکتش نگذشته بود که گوشه جاده یه ماشین شبیه به ماشین اون و یکی که سر تو کاپوت فرو کرده بود درست شبیه به خود سیاوش نظرش رو جلب کرد، اتوبوس که نزدیکتر می شد قلب اون تندتر می زد، یه لحظه دقیق شد، خود خود سیاوش بود، اشتباه نمی کرد، دست به صندلی جلو گرفت و گفت:

- نگه دارید، آقا نگه دارید!

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

راننده از تو آینه عقب رو نگاه کرد و لیلی در حالیکه مسافر بغل دستی ش رو کنار می زد، دوید وسط اتوبوس؛ راننده چند متر جلوتر از ماشینی که لیلی دیده بود نگه داشت و گفت:

- چی شده خانوم؟

- پیاده میشم!

راننده در اتوبوس رو زد و لیلی پرید پایین، راننده گفت:

- بر می گردی خانوم؟

لیلی در حالیکه می دوید فریاد زد:

- نه، نه... .

اتوبوس چند دقیقه ای منتظر شد و بعد که دید لیلی به اون ماشین نزدیک شد حرکت کرد، لیلی نفس نفس زنان خودش رو به ماشین و به مردی که پشت بهش روی کاپوت خم شده بود رسوند و گفت:

- سیاوش!

مرد برگشت؛ به سیاوش شباهت داشت اما اون نبود.

یه نگاه خیره به ماشین و سرتاپای مرد انداخت و گفت:

- ببخشید.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

عقب عقب رفت و تقریباً دوید تا شاید به اتوبوسی که حسابی ازش فاصله گرفته بود برسه اما... .

مرد که کاپوت ماشین رو پایین داده و سوار بر ماشین به دنبال لیلی اومده بود شیشه الکتریکی رو پایین داد و گفت:

- اگه اشتباه نکنم شما منو با کسی عوضی گرفتید و از اتوبوستون جا مو ندید، درسته؟

- بله!

-سوار شید، مسیرتون کجاست؟

لیلی که می ترسید اعتماد کنه گفت:

- خیلی ممنون، خودمو به یه جایی می رسونم، شاید بتونم تو اتوبوس های بین راهی سوار بشم.

مرد در جلو رو باز کرد و گفت:

- من میرم ساری، اگه هم مسیریم خوشحال میشم کمکتون کنم.

لیلی لحظه ای مردد شد و مرد با نگاه نافذ و لبخند رمز آلودی اونو کشوند تو ماشینش.

از زمانی که نشست متوجه نگاه ها و حرکات مزاحم مرد شد، وقتی حرف می زد نه نگاهش می کرد نه همراهی، حتی به سوال های بی ربطش هم جواب نمی داد؛ مرد که دیگه به خودش اجازه داده بود هر چند لحظه یکبار

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

با دستش به بهانه تحکم حرفاش به چادر لیلی ضربه بزنه یهو سرعتش رو کمتر کرد و یه جور دیگه جمله ساخت، یه جوری که لیلی کلافه و جیغ زنان در ماشین رو باز کرد و فریاد زد:

- نگهدار عوضی...

- چته دیوونه، درو ببند...

ماشین که ایستاد لیلی پرید بیرون و چادرش رو جمع کرد، یه ماشین به فاصله کمی ازشون نگه داشت. مرد دنبال لیلی افتاده بود و هنوز برایش بوق می زد:

- حالا چرا دلخور میشی جیگر خانوم قدیسه، بیا بالا با هم حرف می زنیم.

لیلی با دست و پای لرزان خواست برگرده و بد و بیراه بگه که دید سیاوش قفل فرمون به دست از ماشینش پیاده شد و اومد سمت مرد مزاحم، دست به دستگیره که گرفت مرد مزاحم مثل جت گاز داد و از دست سیاوش فرار کرد، سیاوش کمی دنبال ماشین دوید و چون بهش نرسید با حرص برگشت و قفل فرمون رو توی ماشین پرت کرد، بعد هم رفت طرف لیلی، بازوش رو با شتاب چنگ زد و بعد انداخت رو صندلی؛ لیلی با ترس و لرز فقط نگاهش کرد، یه تی شرت چسب سیاه رنگ به تن داشت که روش کت جین پوشیده بود، ترکیب بالا تنه ش با شلوار جین و کفش اسپرت بی نظیرش کرده بود؛ ماشین که استارت خورد و افتاد تو جاده، چنان سرعتی گرفت که توی دل

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

لیلی خالی شد، تا چند دقیقه اصلا جرات نداشت نفس بکشد، محکم به صندلی چسبیده بود و دست های یخش رو مشت می کرد.

چطوری از راه رسیده بود؟! با حساب کتاب های ذهنی اون، حالا سیاوش باید تو ویلا استراحت می کرد، پس چطور... .

وقتی حس کرد عصبانیت اون خوابیده و میتونه لب باز کنه، کمی چادرش رو جمع و جور کرد و گفت:

- من... .

سیاوش دستش رو به حالت تو ذهنی جلو برد و محکم گفت:

- حرف نزن، حرف نزن که از دستت خیلی عصبانی ام.

حرف تو سینه لیلی خفه شد. سیاوش شیشه طرف خودش رو داد پایین تا هوای گرم و خفه تو ماشین عوض بشه و لیلی صورتش رو چسبوند به شیشه سمت خودش و آروم گریست.

اون شبی رو که برای اولین بار با سیاوش تنها بود رو هیچوقت از یاد نبرد، هر جا که اون می رفت دنبالش می دوید، مثل سایه پا به پا همراهش بود، غذا درست کرد و حرف زد و خندید اما سیاوش حتی محل هم بهش نداد، تصمیم گرفته بود صبح خیلی زود قبل از اینکه آفتاب در بیاد از ویلا بزنه بیرون و برگرده تهران.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

غروب که شد سیاوش رفت طبقه بالا و روی تراس ایستاد، از اونجا، از پس شاخ و برگ بلند درخت ها دریای موج و آبی زیباتر بود، تو اون روزهایی که با بچه های دانشگاه می اومدن سه چهار نفری خراب می شدن تو ویلا هیچوقت فرصت نمی کرد سری به طبقه بالا بزنه و از رو تراسش زیبایی دو چندان شده دریا رو نگاه کنه اما حالا که می خواست از لیلی دور بمونه و تو عالم خودش خیال بافی کنه بهترین فرصت برای رصد کردن اینجا بود، نگاهش رو از دریا گرفت و به دار و درخت ها و گلدون های بزرگ حیاط انداخت، لیلی روی یه پله سنگی کنار یکی از گلدون ها نشسته بود و زانو به بغل داشت، در حقیقت بی رحمی کرده بود، اونم یه روز کامل؛ یه سفر، بدون حتی کلمه ای حرف. به حالش دل سوزوند و صداش زد، گفت که می خواد باهاش حرف بزنه؛ لیلی ناباورانه از اون پایین نگاهش می کرد، انگار معجزه ای که آفرین ازش حرف می زد داشت رخ می داد، با شوق و ذوق به سالن ویلا برگشت و دو لیوان چای ریخت، هول و دستپاچه موهاش رو مرتب کرد و ماتیک لبش رو تمدید کرد، از فکر یه تماس اتفاقی که ممکن بود هر آن صورت بگیره به خودش لرزید؛ لباسش مناسب بود؟! تنش بو نمی داد؟! عطر زد و یه نفس عمیق کشید، بعد هم با لیوان های داغ چای خودش رو به تراس رسوند، با لبخندی دلبرانه لیوان ها رو روی سکو گذاشت و گفت:

- سوختم تا بالا اومدم.

اگه الان آفرین بود می گفت دختر خوب باید لیوان ها رو میگذاشتی تو سینی. کنار سیاوش بازوهاش رو بغل کرد و یه نفس عمیق کشید:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- عجب هوایی اینجا! فکر کنم امشب بارون بگیره.

سیاوش دست تو جیب ها کرد و کمی روی پاهاش بلند شد بعد هم سینه باد کرده از هواش رو به بیرون تخلیه کرد و گفت:

- بدون اینکه گریه کنی و گلایه فقط گوش کن ببین چی میگم.

لیلی فرو ریخت! پس عشق و عوض شدن و دلبری همه کشک و خیال بود، سر جاش منتظر و دست ها به هم قفل شده ایستاد و سیاوش همینطور که نگاهش رو به روبروش دوخته بود گفت:

- وقتی رسیدیم تهران من بر می کردم پیش خاتون و تو باز میشی دختر بابات، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، همه چیز رو فراموش می کنیم، مرد زندگی تو باید لایق این التماس ها باشه، باید لایق اینهمه طنازی و دلبری باشه، من اون مرد نیستم و اون مرد نمیشم، احمقانه بود کاری که کردم و احمقانه تر از اون اینه که دارم ادامه میدم، اشتباهم رو بپذیر و بیا این نامزدی مسخره رو تمومش کنیم، بیا تمومش کنیم قبل از اینکه تو به طور کامل از دست این عشق تموم بشی. عشق تو وجود من نمیاد لیلی، اصلا اگه عشق می تونست رشد کنه باور کن اونو مثل یه گل تو باغچه دلم می کاشتمش، همه چیز برای خودم مضحکه شده، تمام اون چیزهایی رو که ازشون فرار می کردم یکی یکی دارن به سراغم میان، دیگه نمی تونم ادعا کنم و از فلسفه حرف بزنم چون کسی که فلسفه می خونه و فیلسوف میشه زمانی که عشق و تاهل رو بپذیره دیگه به قلمرو فلسفه نزدیک نیست با یه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کمدین فرق نداره، انگار که خودش رو مسخره کرده، نیچه می گفت، یادته؟ همون فیلسوف متفاوت با همه همون که من با باورهاش زندگی می کردم.

چرخید و روبروی لیلی ایستاد، طبق قدرشون گریه نمی کرد، محکم و متین فقط گوش می داد، سیاوش دقیق نگاهش کرد، اون پلک های بلند سایه انداخته رو مردمک سبز چشم ها رو خوب نگاه کرد، اون گونه های قرمز و برجسته، اون لب کوچیک کودکانه که وقتی بغض می کرد هی کوچیک و کوچیک تر می شد، همه رو با دقت نگاه کرد و بعد گفت:

- تو حیفی! حیفی برای سوختن به پای من؛ نزار دست های بی رحم و بی عاطفه من محبت رو از تو دور کنن، برو و اینهمه عشق رو تقدیم کسی کن که بیشتر از من لایقه، قول میدم برای همیشه از زندگیت برم بیرون، خواهش می کنم برو... .

و لیلی بدون هیچ حرف و مکث و گلایه ای با همون سر پایین افتاده نرده های فلزی راه پله رو گرفت و به سمت پایین رفت؛ همه چی دور سرش می چرخید و پاهاش به زور پله ها رو پیدا می کرد، به اولین صندلی که دم راهش سبز شد تکیه کرد و سرش رو میدن دست هاش فشرد، چشماش سیاه و تار وقتی روی هم افتاد تمام تصاویر گذشته رو تکرار کرد:

روزهای دانشگاه، اول آشنایی، لبخند و کل کل، مسابقه بزرگ امتحان، شکست ها و پیروزی ها و یه لبخند تازه دیگه، همه چیز تکرار و تکرار و تکرار...

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

به خودش که اومد دیگه تو سالن ویلا نبود، پلک که زد و سر تکون داد تازه فهمید که اون شب سخت براش گذشته و حالا خیلی وقته که آفتاب طلوع کرده. پنجره کشویی باز بود و نسیم خنک و دلنوازی به اتاق روح می داد، موقعیت خودش رو سنجید و بعد توی تخت جابجا شد، ملحفه رو پس زد و به بالش کنار خودش دست کشید، به نظر نمی اومد کسی روش سر گذاشته باشه، چیزی از شب قبل رو به یاد نمی آورد، انگار تازه از یه خواب طولانی و بیخبرانه زمستانی بیدار شده بود؛ وضعیتش زیاد رو به راه نبود و هنوز گیج می زد، وقتی که ملحفه رو کامل کنار زد و از روی تخت بلند شد یه کاغذ تا شده یهو افتاد کف زمین؛ فکر یه عذرخواهی و از عشق گفتن خیلی زود از سرش پرید، سیاوش مرد این کار نبود و نمی شد. روی دو پاهاش خم شد و کاغذ رو برداشت و بعد از باز کردن تاش شروع به خوندن کرد:

(رها از عشق بی حد به زندگی، هر چند من به این زندگی هیچ عشقی نداشتم، رها از چنگ بیم و امید و با سپاس مختصر؛ سپاسگذار از خدایانیم که هیچ عمری ابدی نیست که مردگان هرگز بر نمی خیزند که حتی خسته ترین رودخانه سرانجام در جایی امن به سوی دریا می پیچد) جک لندن.

کاغذ از دست لیلی رها شد و پاهاش به سمت پنجره کشیده شد، سرش رو بیرون داد و درخت ها و حیاط رو دور زد، سیاوش نبود؛ سیاوش رها شده بود، رها از عشق بی حد به زندگی، رها از بیم و امید... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

به سمت حیاط دوید و با پای برهنه قدم تند کرد رو شن های داغ آفتاب خورده، در آهنی رو گشود و جیغ زد:

- سیاوش... .

دوید به سمت دریا و اونو صدا زد، موها با وزش باد تند پخش شد تو صورتش و پاهای برهنه ش از تماس با آب سرد دریا به هم جفت شد، همینطور که به موج های سرکش چشم داشت زیر لب گفت:

- تو حق نداری اینکارو بکنی، حق نداری!

آفرین سر لیلی رو از رو دامنش بلند کرد و بعد دو دستش رو به گونه های داغ اون قاب کرد، خوب نگاش کرد و گفت:

- آروم باش عزیز دلم.

لیلی چشم پف کرده از گریه ش رو به سختی پلک زد و گفت:

- من اونو از دست دادم، من نتونستم کاری بکنم، نتونستم عوضش کنم و بعد به بابا بگم پیروز این میدون بودم، نتونستم... نتونستم.

سرش رو دوباره روی پاهای آفرین فشرد و نالید. آفرین هر کاری می کرد نمی تونست اونو اِروم کنه، دلش این روزها از درد دیگران پر بود، هنوز درد بزرگ پژمان و شیدا رو از یاد نبرده بود که لیلی با احساسات خام جوانیش خراب شد رو سرش، وقتی بغلش می کرد و بازوهای نحیف و لاغرش رو می فشرد به هیچی جز آرامش فکر نمی کرد. لیلی رو با اصرار زیاد شام نگه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

داشت و در اصل به این بهونه خواست که با دلداری دادن کمی بهش روحیه بده و لیلی بی اینکه وضعیت و حال دگرگون خودش رو در نظر داشته باشه همونجا رو یکی از کاناپه های پذیرایی خوابش برد. نیمه های شب آفرین به حاج محسن تلفن کرد و بعد از گفتن همه ماجرا اصرار کرد که لیلی رو چند روزی پیش خودش نگهداره تا حال و هواش رو به راه بشه، حاج محسن با وجود دلنگرانی قبول کرد و به این ترتیب لیلی با همون ساک کوچیکی که برای مسافرت شمال بسته بود مهمون یه هفته ای آفرین و اون قصر با شکوه شد.

اوایل روش نمی شد سر میز نهار و شام بنشینه و نگاه های سرد شیدا رو تاب بیاره اما بعد از چند روز که حس کرد این نگاه ها خالی از هر ترحم و هر نیش و کنایه ایه به خودش اومد و با لبخندی مصنوعی روزهای تکراری رو گذروند؛ با پدرش تلفنی حرف زد و همه چی رو با گریه گفت اما روش نشد که قرار پدرش رو برای یه دیدار قبول کنه و چشم تو چشم اینا رو بگه، هنوز بخاطر عشق خامی که یهویی به سرش زده بود و پدرش با نارضایتی اونو قبول کرده بود خجالت زده بود و روی روبرو شدن و نگاه کردن رو نداشت؛ بعد از تلفن پدرش سر به شونه های آفرین می گذاشت و با حالی پریشون برای عشق از دست رفته ش سوگواری می کرد اما آفرین با آسودگی خیال خاصی اونو آروم می کرد و هر بار زیر گوشش نجوا می کرد که اون حالش خوبه و به زودی بر می گرده، تو اون یه هفته آفرین شد مادر و شیدا نقش یه خواهر رو خوب بازی کرد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بلاخره اون روزهایی که برای آرامش وجود لیلی کنار گذاشته شده بود تموم شد و اون برگشت خونه پدریش، باز تنهایی، اتاق سردش، عکس های یادگاری و قرص و دواهای سر ساعت پدرش...

سیاوش لحظه آخر ازش خواسته بود هر دو برگردن به گذشته هاشون، قرار بود که اون دختر باباش بشه. هر روز و هر لحظه گوشی همراه سیاوش رو می گرفت و منتظر می شد اما بی خبر و بی جواب که می موند زنگ می زد به کوروش، کامران و تمام همکلاسی هایی که یه روزی عاشق این نیچه ایرانی بودن، روحی از همه ناراحت تر و عصبی تر بود و می گفت که سیاوش با این دیوونه بازی هاش عمه م رو هم رو به موت کرده که لیلی با شنیدن این خبر ناگهانی سریع لباس پوشید و خودش رو به خونه خاتون رسوند؛ اون پیرزن تیز و زرنگ که اگه عصاش نبود انگار چوب تعلیمی همیشگیش رو از دست می داد حالا به بستر بیماری افتاده و داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد، وقتی لیلی رو دید سرش جیغ زد و اونو مقصر همه چی دونست، با عصاش اونو هل داد و از اتاق انداختش بیرون و لیلی وقتی برگشت خونه و چند ساعت بعد به تلفنی که تو سر و کله خودش می زد جواب داد نخواست باور کنه که اتفاقات تلخ اینجور داره نصیب جسم و روح آشفته ش میشه، خبر مرگ ناگهانی خاتون رو روحی داد و لیلی اون شب از درد و غصه زیاد و گلایه از اینکه مقصر مرگ اون بود و گناهکاره سر توی بالشش فرو کرد و تا طلوع صبح زاری کرد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

از همه می ترسید و جرات نداشت تو مراسم خاکسپاری شرکت کنه اما با اینحال خودش رو قاتل روح خاتون دونست و با پدرش از پشت درخت های بلند جنازه خاتون رو دید و باهاش وداع کرد. عصاش تو دست خواهرش بود، اونو روی تابوت گرفته و می گفت:

- یادته از خودت دورش نمی کردی، یادته تنها همدمت بود؟ یادته سیاوش رو با همین تربیت کردی؟! پس حالا کو! کو اون پسر با وفات که به پات بشینه و اشک بریزه، کو؟ کجاست... .

لیلی با شنیدن اون ضجه ها تو آغوش پدرش از حال رفت و حاج محسن بعد از رسوندن اون به خونه آفرین سوار ماشینش شد و افتاد تو جاده ای که این روزها تقریبا یک روز یه بار اونو پشت سر می گذاشت تا حال و روز اون تنهای پنهان شده رو ببینه. شب تلخی بود و اصلا دلش نمی خواست این تلخی رو به کسی ارمغان بده اما مجبور بود، باید می گفت تا هم خودش آروم می گرفت هم دلی که بیقرار بود.

بعد از زیارت امامزاده تو کوچه پس کوچه های روستایی کن رانندگی کرد و بلاخره ماشین رو جای همیشگی پارک کرد و خودش رو به باغ رسوند، زمین گل های آفتابگردون و ساقه های بلند بلال تو تاریکی جلوه ای نداشت و بیشتر وهم آلود بود، در نیمه باز کلبه چوبی رو گشود و وارد شد، تخت چوبی و میز و صندلی ها، بخاری و یه کت بر عکس آویزون شده به میخ، نگاهش رو به همه اتاقک چوبی گردوند و یاد حرف آفرین افتاد:

- جای دنج و آرومیه، پناهگاه تنهایی های پژمانه!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

هر چی چشم گردوند اثری از اون ندید، عقب گرد کرد و دور کلبه رو گشت، تو تاریکی حتی نمی تونست جای قدم هاش رو ببینه، به آسمون نگاه کرد، تاریک، بدون حتی ستاره ای.

با صدایی که از میون شاخ و برگ های آفتابگردون به گوش رسید به سمت جلوی کلبه رفت و یه سایه بلند و ایستاده بر جا دید، یه سایه تکیده و افتاده که بر اثر ملحفه چارخونه افتاده رو شونه کمی بزرگتر از معمول به نظر می رسید، حاج محسن درجا اونو شناخت و همونجا به سایه ش از پشت سر نگاه کرد، عوض شده بود، تو این مدت کوتاه انگار به اندازه سال ها عوض شده بود؛ حاج محسن قدم جلو گذاشت و بعد به آسمون چشم دوخت و به سادگی لب گشود و گفت:

- میگن وقتی یکی می میره فقط یه ستاره از آسمون می افته اما نمی دونم امشب چه اتفاقی افتاده که تمام ستاره ها از این آسمون فراری شدن.

سایه استوار به خودش لرزید و شونه هاش به تگون افتاد، ملحفه سر خورد به پایین و سرش رو چرخوند، زل زد تو صورت حاج محسن و به تلخی گفت:

-مادر... .

فصل سی و چهارم: سیروان

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

من که نفهمیدم اون روز بین تو و شیدا چی گذشت اما هر چی که بود به هر طریق تموم شد، کاری به داد و بیدادتون ندارم اما میخوام بگم نباید برنامه های منو به هم بریزی؛ حالا دیگه همه فهمیدن که تو قراره پدر بشی و یه زن دیگه جای ثریا اومده، خوب نیست که قایمش کنی، گوش کن ببین چی میگم، فردا شیدا رو بیار اینجا، اگه مادرش هم بیاد که چه بهتر، می خوام خیلی زود سالن بالا رو براتون مرتب کنم تا حداقل وقت به دنیا اومدن بچه هیچ کم و کسری نداشته باشیم، همینکه بچه به دنیا اومد برید سر خونه و زندگی خودتون، دیگه تکرار نکنم، برنامه های منو به هم نریزی ها، آنقدر هم اون زن بدبخت رو اذیت نکن! دارم یه سر میرم بیمارستان، دکتر بابات می خواد منو ببینه، اگه تونستی تو هم بیا، خیلی وقته بهش سر نزدی، منتظرتم خداحافظ.

نفس عمیقی کشید و روی تخت و کنار اسلحه ولو شد، دست هاش رو از هم باز کرد و قفسه سینه ش رو بالا و پایین داد، سرخوشی و فوران احساسی خاصی رو تجربه می کرد، سرنگ خالی توی دستش بود و لب هاش بی اراده می جنبید، پاهاش می لرزید و موهای بدنش سیخ شده بود، حس می کرد هیچ دردی نداره و تو خلسه عجیبی دست و پا می زد، نیم ساعتی تو همون حال و هوا موند و بعد که به خودش اومد کش لاستیکی رو از دور بازوش باز کرد بعد هم روی تختش دمر شد و بی هیچ تکون اضافه ای ساعت ها خوابید.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

در که به روش باز شد، استقبال گرمی همراهش نبود، خدمتکار دست رو دست مقابلش ایستاده بود تا به سوال ها جواب بده اما سیروان انگار از نگاه اون همه چیز رو خونده باشه با دست در سالن رو تا ته باز کرد و بعد در حالیکه قدم های سنگینش رو روی سنگفرش ها می گذاشت با صدایی بلند مادرش رو خطاب قرار داد، وقتی به وسط سالن رسید سایه یه زن با اندامی متوسط مقابل پنجره نظرش رو جلب کرد، درجا ایستاد و با فکری آشفته و به هم ریخته زن های زندگیش رو دور زد: ثریا، مادرش، صبا... شیدا! نه هیچ کدوم اون ها پوشش چادر نداشتن... چند قدم جلو رفت و یهو یاد مادر ثریا افتاد اما اونا که دیگه باهم قطع رابطه کرده بودن؟! فکری مثل برق از ذهنش گذشت دست جلو برد و زیر لب گفت:

-کیمیا... .

زن بدون اینکه سر برگردونه با لحنی کاملا جدی و محکم گفت:

- می تونستم مثل خودت یه روز بی خبر یکی رو اجیر کنم تا از بالای دیوار بپره تو حیاط خونه ت و در رو برام باز کنه اما این کار رو نکردم چون نمی خواستم پنهان باشم. مثل یه صاعقه اومدی و محکم خوردی به زندگی عزیزترین های من، همه چیز به هم ریخت و مثل یه آتیش به خاکستر نشسته پوک شد... .

سر برگردوند و با صدایی بلندتر ادامه داد:

- چی میخوای که هنوزم هستی، چی میخوای که دست بر نمی داری؟!!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان در یه لحظه فرو ریخت؛ این زن که اینچنین با توپ پر و حال دگرگون تشر می زد، آفرین، زن عمومی شیدا بود؛ همون که یکبار سر بزنگاه فرار جلو روش سبز شده بود، هنوزم همون حس خجالت و شرمندگی رو داشت؛ سر که پایین انداخت آفرین چند قدم جلو اومد و درست روبروش ایستاد، سر تا پای متفاوت و آشفته ش رو برانداز کرد و بعد در حالیکه گوشه چادرش رو جمع می کرد تو مشتش گفت:

- صد تار موی گندیده پژمان می ارزید به این قیافه و سر تا پای تو، اما شیدای احمق نفهمید، گیج و نادون احساسات اون رو ریخت دور و تو رو دو دستی چسبید؛ خیال کرد اگه نباشی دیگه کسی نیست که عاشقانه دست هاش رو بگیره و موهاش رو نوازش کنه، سر تکون داد و با بغض ادامه داد:

- چقدر احمق بودم که نفهمیدم التماس برای اینکه پیش هم بمونن بی فایده است!

سیروان سر بلند کرد و به یه نقطه دیگه غیر از صورت اون زل زد بعد هم با طمانینه گفت:

- برای چی اومدین اینجا؟

- اومدم بگم گورتو گم کنی، دست از سر شیدا برداری، دیگه نیای، نبینیش، مادرت رو نفرستی در اون خونه، چطور روت میشه؟ چطور روت میشه بی وجدان؟!

سیروان داغ و عصبی دندون به هم فشرد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- احترام خودتون رو نگه دارید خانم، من اگه میام، اگه این روزها رو تحمل می کنم فقط بخاطر اون بچه است.

آفرین چشم های به خون نشسته از گریه ش رو پلک زد و لب هاش رو به زور برای سکوت روی هم فشرد و سیروان در ادامه گفت:

- من نه دل خوشی از عزیز کرده تون دارم و نه چیز دیگه ای، اگه سکوت کردم و دارم جلو میرم فقط بخاطر بچه ایه که تو شکم اونه، بچه که به دنیا بیاد راه ما از هم جدا میشه!

آفرین نفس تندش رو یهو خالی کرد و گفت:

- اون موقع که نفس به نفسش می دادی و اون جسمی رو که متعلق به یکی دیگه بود....

سیروان عصبی فریاد زد:

- بس کنید خانم، من از اولم نسبت به شیدا حس خوبی نداشتم، از همون لحظه ای که دیدمش حس کردم بوی فتنه ازش میاد.

- تو گولش زدی!

- خودش گفته؟!!

آفرین ساکت شد و سیروان روبروی شیشه های بلند حفاظ دار ایستاد، سرش رو پایین آورد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- خیلی چیزها هست که شما نمی دونین، خیلی چیزها که مقصرش من نبودم.

آفرین با یه حال غریب دست به پره روسری بنفش رنگش کشید و سیروان دست تو جیب کرد و سوئیچش رو درآورد:

- برای من گفتن از اون روزها به قد چند دقیقه زودگذر زمان می بره، اگه مایل باشید... .

صدای یک نفر تو فضای آروم سالن محکم و پر طنین پخش شد:

- اینجا چه خبره!؟

سیروان سر برگردوند و مادرش رو دید؛ آفرین با یه نیم نگاه بی اهمیت به حوری از سالن خارج شد، سیروان به دو خودش رو دنبال اون کشید و گفت:
- صبر کنید... .

آفرین از قصد قدم هاش رو تند بر می داشت، سیروان به سختی خودش رو جلوی اون سبز کرد و دستش رو بالا برد، بعد هم چشم هاش رو تنگ کرد و گفت:

- شیدا عزیز کرده تو، زن اون مرد بخت برگشته که معلوم نیست بخاطر این داغ ننگ سربه کدوم بیابون گذاشته تا دیده نشه زن نبود، یه شیطان بود. یه شیطان پر از وسوسه که منو قاطی بازی کثیف خودش کرد، برو بهش بگو من نیستم اون تو سری خوری که هر جور دلت می خواد سرش

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

رو گول بمالی، بگو تا آخرش وایمیسم، بگو بچه م رو می گیرم و نمیزارم با نابودی زندگی یکی دیگه دوباره راحت بتمرگی تو قصرت و آسوده نفس بکشی، نفسش رو بند میارم اگه بخواد دست از پا خطا کنه و با کلک و نقشه منو دور بزنه.

آفرین دست به چهارچوب گرفت و ایستاد و سیروان فریاد زد:

- به عزیز کرده ت بگو این دفعه با بد کسی طرف شده، با کسی که تا آخرش می خواد وایسه، آره تا آخر آخرش.

صدای هق هق گریه بود، اشتباه نمی کرد، به آرامی دستگیره در اتاق رو پایین داد و قدم به داخل گذاشت، صداها بلند و واضح تر شد، جهت نگاهش رو به سمت میز پر از وسایل کشوند و جلوتر رفت، به پشت میز که رسید چشمش به شیدا افتاد، کف زمین نشسته بود و سرش رو فرو کرده بود تو کت و شلوار دامادی پژمان، با انگشتان باریک و بلندش کت رو چنگ زده و سخت می نالید، شونه هاش تکون می خورد و شکم بزرگش عقب و جلو می رفت، موهای سیاه و پریشون دورش رو گرفته بود و تقریبا از صورتش چیزی معلوم نبود؛ آفرین با دیدن حال زار اون پشتش روی زانوها نشست و باز هاش رو گرفت، شیدا دست از کت نکشید، آفرین صورتش رو نزدیک برد و گفت:

- عزیزم، شیدا جان... .

شیدا غرید و به عقب برگشت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- من دیگه عزیز هیچکس نیستم، من لایق نیستم که عزیز باشم، لایق نیستم... .

آفرین صورت خیس و قرمز شده اون رو تو سینه گرفت و گفت:

- آروم باش! چت شده؟

شیدا دهانش رو تو سینه گرم اون گشود و ناله زد:

- نمی خوام زنده باشم، نمی خوام... .

آفرین سعی کرد اونو از کت پژمان جدا کنه، خوب می دونست دلتنگی و تنهایی داره شیدا رو می کشه، همینطور که اونو به خودش می فشرد، موهاش رو نوازش کرد، بوسید و زیر لب گفت:

- نگران چیزی نباش! تمام زندگی آدم بخاطر یه اشتباه تموم نمیشه، من پشتتم، من قرص و محکم پشتت می ایستم مثل یه مادر!

شیدا پلک به هم زد و گفت:

- مادر... .

آفرین با یه لبخند شیرین گفت:

- همیشه کلمپه های (نوعی کلوچه که کرمانی ها درست می کنند) مامانت بهتر از مال من و مادر پژمان می شد، انگار توش عصاره عشق زیادی می ریخت.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا بیقرار تر شد و گفت:

- دلتنگم.

- می دونم، منم دلتنگم، هممون دلتنگیم، حتی پژمانی که الان فرسنگ ها باهامون فاصله داره اونم دلتنگه اما چه میشه کرد؟!

شیدا وقتی از آغوش آفرین فاصله گرفت با احتیاط لب آستین چروک کت رو صاف کرد و بعد گفت:

- من خیلی اشتباه ها کردم که برام تاوان داشت، اصلا نمی دونم بشه درستش کرد یا نه اما... اما...

- شیدا این وسط یه چیزی پشت پرده ابهام، چیه که یواش یواش می خواد قد علم کنه، من از پیش سیروان میام، اون می خواست از چیزهایی بگه که گفتنش به قد چند دقیقه زودگذر وقت می گرفت؛ هر چی که هست و هر چیزی که می خواد بشه حالا بگو، قبل از تولد این بچه، قبل از این اتفاق که قراره زندگی ها رو متلاشی تر کنه.

شیدا نگاه شیشه ای و تارش رو به یه سمت دیگه داد و آفرین خودش رو بیشتر کشید جلو:

- بهم اعتماد کن، بگو، هر چی که هست، هر چی که تا حالا نگفتی!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا گردن کج کرد و به هول و ولا افتاد، گر گرفت، یعنی سیروان می خواسته پرده از راز بینشون برداره؟! اون که خودش گفت تا آخرش سکوت می کنم!

چشم هاش سیاهی رفت و گفت:

- نه! نه! نه!

آفرین بازوهاش رو محکم گرفت:

- بزار تاوانت سبک تر بشه، حرف بزن، اگه تنها تو مقصر نیستی حرف بزن، تو رو خدا حرف بزن.

شیدا چشم بست و یاد اون شب افتاد.

سیروان سر به شونه روزهای تلخ تنهایی گذاشت و تا چند روز حبس اتاقش شد، فقط در رو به روی سعید باز می کرد اونم برای گرفتن گرد و شنیدن یه مشتش اراجیف سر هم شده به حساب درد دل. غریبی با خودش و دلش تنها حس تکان دهنده و عجیبی بود که رهانش نمی کرد، سعید می گفت این غریبی رو خودت به وجود میاری، با اینهمه تنهایی و تو خود مچاله شدن، با بریدن از تک تک آدم های خوب و بد؛ خیلی دلش می خواست از این خلسه تنهایی بیرون بیاد و دوباره بشه سیروان پر شر و شور گذشته ها اما انگاری هر چی جلو می رفت بیشتر درهم و گرفته و در خود مانده می شد، مثل یه روح سرگشته بعد از تزریق به همه جا سرک می کشید و تو گجی و

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سرمستی با خودش و در و دیوار و هر چیزی که سر راهش بود حرف می زد؛ زندگیش خلاصه شده بود تو دود و الکل، یه تندیس کامل از کثافت.

سعید شاهد از دست رفتگی و مرگ تدریجی اون بود، گاهی به حالش دل می سوزوند و با خودش می گفت ای کاش مسبب آلودگیش نبودم اما وقتی یاد پاداشش می افتاد بعد از آماده کردن سرنگ پشت دود غلیظ سیگارش پنهان می شد و سعی می کرد به وجدانش که لحظه ای به صدا در می اومد تو دهنی بزنه.

وقتی بعد از یه شب رو به صبح رسوندن دم و بساطش رو جمع کرد و آماده رفتن شد سیروان جلوش رو گرفت و گفت:

- خیلی تنهام، پیشم بمون.

سعید بی حوصله دست به سر و لباسش کشید و گفت:

- باید برم خونه دوش بگیرم، مهمونی دعوتتم، فردا می بینمت.

سیروان راحت پذیرفت و سعید از خونه اون زد بیرون، موبایلش زنگ خورد و اون بعد از پاسخ دادن چند کوچه و خیابان بالاتر خودش رو به ماشینی که انتظارش رو می کشید رسوند؛ برای سوال و جواب پس دادن باید آماده می شد، وقتی تو خیابان اصلی دم یه ساندویچی چراغ های روباهی ماشین رئیسش رو دید با طمانینه قدم جلو گذاشت و در حالیکه سعی می کرد خونسرد باشه در رو باز کرد و نشست، ماشین خیلی زود حرکت کرد و جاده

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

و خیابان های شلوغ رو رد کرد، بلاخره هم یه جای خلوت زد رو ترمز و سعید کامل رو صندلیش ولو شد، بعد هم گفت:

- گند سرتا پاش رو برداشته، همیشه نگاش کنی.

لبخند نصفه و نیمه ای رو لب رئیسش نشست و سعید پر دل و جرات گفت:

- حالا دیگه فکر کنم وقتشه!

- وقت چی؟ وقت مرحله بعد، یعنی گوشه خیابان و مال و منال؟!

سعید نگاه تندی به اون انداخت و گفت:

- وقت پری!

تو دهنی محکمی از طرف مرد راننده رو لب های گوشتی سعید فرود اومد، با ترس و لرز پشت دستش رو روی دهانش کشید و نفس عمیقی به ریه هاش داد.

صدا با لحن محکمی گفت:

-اینو زدم تا یادت باشه وقت هر چیزی رو من تعیین می کنم.

سعید با حرص دست از دهانش پایین کشید و گفت :

- تا همینجا هم خیلی گند زدم، من می خوام زندگی کنم، می خوام آینده داشته باشم، سیروان حقش نیست خراب تر از این بشه، همین الانم به اندازه کافی از دست رفته، دیگه نمی خوام گوشه خیابان افتادنش رو ببینم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

صدا با پوزخندی همراه شد:

- آینده! زندگی! فکر می کنی پری اگه بفهمه خواستگار عاشق پیشه ش یه موقعی شغلش به کثافت کشوندن مردم بوده حاضر بشه بهت بله بگه؟! سعید آب دهانش رو چنان فرو داد که سبب گلوش با صدا بالا و پایین رفت:

- تو باعثش شدی، باعث این غرق شدن تو بودی، تویی که نمی دونستی عقده هات رو چه جوری و کجا خالی کنی، تویی که از من بخاطر عشقم سوء استفاده کردی، دیدی خواهرت رو دوست دارم و حاضرم برای رسیدن بهش هر کاری بکنم، دیدی و نشونم کردی، دیگه نمی خوام تو بازیت باشم، من مرد به کثافت کشوندن دیگران نیستم، من تا اون جایی که لازم بود سیروان رو سوزوندم از اینجا به بعدش دیگه نه، دیگه نمی خوام اینجور زندگی کنم.

سکوت چند دقیقه ای و زجر آوری بینشون حاکم شد تا اینکه سعید از شیشه به بیرون نظر کرد، به ماشین های مدل به مدل که از کنارشون گذر می کردن خیره شد و بعد گفت:

- بیا و دست از سیروان بردار، به اندازه کافی به هم ریخته؛ زندگی بدون زن، مرگ تدریجی پدرش، اعتیاد، دیگه چیزی ازش باقی نمی مونه، شاید برای رسیدن به روز از بین رفتنش به قد برگردوندن یه ساعت شنی وقت باشه، بیا و رهاش کن، هزار وقت پری بشه، یک سال بیشتره که به پام

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نشسته، باور کن طاقت ندارم انتظار کشیدنش رو ببینم، گنااهش چیه که بدون پدر بزرگ شده و تو شدی سایه سر سختگیرش! خواهش می کنم همینجا تمومش کن.

مرد صاحب صدا دست های بزرگ و ورزشکاریش رو روی فرمون چسبوند و بعد گفت:

- دیگه در مورد پری چیزی نپرس! یک سال بیشتره که با بهترین مرد زندگیش تو جزایرهاوایی مشغول گشت و گزاره، باور کن منم طاقت نداشتم انتظار بیهوده کشیدنش رو ببینم، بدون پدر بزرگ شد اما من مردی رو برای زندگیش انتخاب کردم که هم براش پدری بکنه هم همسری، معذرت می خوام سعید، باید زودتر بهت می گفتم اما، اما می دونی! تو حتما پا پس می کشیدی و من دیگه نمی تونستم به اون مربی جقله ورزشم درس ادب بدم، حالا که همه چیز به خیر و خوشی تموم شده من به قدر روزهای انتظارت برای پری بهت پول میدم، بعد هم ازت می خوام گورت رو گم کنی و اسمی از من جایی نبری؛ پولاد قولش قوله... سعید با حالی پریشون و دست هایی لرزان صندلی چرمی رو چنگ زد، باور نبودن پری بعد از یک سال و ازدواجش با یه مرد همسن پدرش باوری سخت بود که در وجودش نمی گنجید.

تازه سر شب بود اما نه از اون سر شب هایی که بشه دل به دل یه همدل داد و راحت و آسوده از همه جا گفت و شنید؛ بالش ثریا رو تو بغل گرفته

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بود و به زور چشم هاش رو تنگ می کرد تا شاید خوابش ببره، بالش رو روی سینه ش می فشرد و به رویه ش چنگ می زد که تلفن زنگ خورد و رفت رو پیغام گیر، صدای گرم و گیرای مادرش اینبار با طنینی مضطرب و پر از تشویش پیچید تو اتاق:

- تا یک ساعت دیگه لب هام باز میشه برای حرف زدن، برای گلایه کردن و نالیدن؛ باید باشی! باید مثل همیشه سر وقت بیای و باشی.

سیروان پرید سمت تلفن و گوشی رو برداشت اما ارتباط قطع شده بود. باز چه اتفاقی این گهواره همیشه آماده زندگی رو به تگون انداخته بود؟!

با نگرانی و دلهره لباس پوشید و راهی شد و بدون هیچ معطلی خودش رو به خونه پدرش رسوند، با شیطنت حیاط پر دار و درخت و گل های رنگی تو باغچه رو پشت سر گذاشت و وارد سالن که شد دست ها رو بالا برد و فریاد زد:

-من اومدم، مثل همیشه سر وقت.

دستش رو که پایین انداخت به آدم های غریبه ای که رو کاناپه ها نشسته بودن چشم دوخت، دوتا زن با یه بچه یکی دوساله و یه مرد با موهای فرفری روی کاناپه ای که پشت به سیروان قرار داشت نشسته بودن و مادرش هم رو یه مبل تک نفره مقابل اونا، خدمتکار سینی به بغل کنار میز نهارخوری ایستاده بود و صبا دم راه پله به حالت طلبکارانه دست هاش رو روی سینه جمع کرده و نوک صندل های قهوه ای رنگش رو به سنگفرش ها

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

می کوبید. نگاهش روی سالن و برانداز کردن آدم ها زیاد طولانی نشد، وقتی سر تکون داد، حوری از رو مبلش بلند شد و به طرفش خیز برداشت؛ وقتی اون قدم بر می داشت و جلو می اومد انگار قلب سیروان بود که بی جهت از جا کنده می شد. منتظر بود، خیلی وقت بود که منتظر این لحظه طلبکارانه و پر سوال و جواب بود، و حالا وقتش رسیده بود، وقتش دقیق و به جا از راه رسیده بود.

وقتی مقابلش ایستاد، سیروان آب دهانش رو قورت داد، این همون مادر همیشگیش بود، همون مادری که شیره وجودش رو تا قطره آخر تقدیم کرده بود، همون که همیشه به درد دل هاش گوش کرده بود، همون مادر دلسوز روزهای تنهایی و همون مادر پر عاطفه و همیشه عاشق که فراموش نمی کرد و فراموش نمی شد اما همین مادر، بی طاقت و سرد گونه پسرش رو به سیلی سپرد و بعد لرزید، خودش هم باور نکرد که این کار رو کرده اما وقتی نگاه پر بغض سیروان افتاد تو چشم هاش لب باز کرد و گفت:

- اینو زدم تا یادت نره که من مادرتم! من همونی ام که نباید ازم پنهان کنی. سیروان پلک زد و نگاهش به مهمون هایی که از صدای سیلی سر برگردونده بودن افتاد، با دیدن رضا و کیمیا و اون زن و بچه که حتما اهل و عیال رضا بودن در یه آن فرو ریخت.

سری تکون داد و لب هاش رو با گوشه زبون تر کرد، خواست چیزی بگه که حوری دست رو دهانش فشرد، بعد هم با بغضی که انگار برای نگه داشتنش تمام عضلات صورتش رو با هم جمع کرده بود گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- تو رو یه قابله خونگی به دنیا آورد، واسه خاطر اینکه روزهای آخر بارداری هوس جنگل های سبز شمال رو کرده بودم، اگه از درد به خودم می پیچیدم و اون قابله نبود تو حالا این قد و این اندازه روبروی من نبود، وقتی زور می زدم تا چشم های تو به دنیای آدم ها باز بشه فقط از خدا یه چیز رو می خواستم، اینکه پسر باشی، یه پسر شبیه پرویز، دنباله پرویز، وارث بیار پرویز. اما نمی دونستم، نمی دونستم یه روزی از راه می رسه که همین دنباله پرویز انقدر شبیه بشه که با من مادر از همه غریبه تر رفتار کنه، تو چکار کردی؟ چکار کردی که حالا همه چی رو شده؟! چکار کردی سیروان!

اشک های مامان حوری مثل ابر بهاری با لطافت می اومد و گونه هاش رو برق می انداخت، صبا هنوزم همونجور طلبکارانه به این نمایش زل زده بود و سیروان مات و متحیر به صورت رضا و کیمیا و بچه کوچیک تو بغل زن چشم داشت؛ وارث پرویز رادپور اونجا بود، تو بغل مادرش؛ برای لحظاتی کوتاه اشک تو چشمات جمع شد اما خودش رو کنترل کرد، نفسی تازه کرد و لب ها رو به هم فشرد و حوری در حالیکه چشمات رو تنگ و گشاد می کرد تا خیسی اشک ها زیاد اذیتش نکنه لب باز کرد و گفت:

- زنت بچه دار نمیشد، سه سال قایم کردی و به دروغ گفتی خودت بچه دوست نداری، خودت بچه نمی خوامی، هزار هزار نمی خوام نمی خوام دیگه، باور کردیم چون دروغ ازت نشنیده بودیم؛ سیگار و هزار گند و کثافت دیگه رو به بهانه نبودن ثریا بستی به خودت و باز تظاهر کردی که تفریحیه، به

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دنبال وصیت نامه بابات خونه و شرکت و گاوصندوق هارو زیر و رو کردی و نخواستی که بفهمم.

اشک هاش تبدیل به هق هق شد، انگشتش رو به سمت کیمیا دراز کرد و بعد در حالیکه می لرزید ادامه داد:

-این حقیقت رو از من قایم کردی و خواستی مثل بابات باز لاپوشانی کنی، تهدید کردی، تو خودت ریختی، به روی برادرت اسلحه کشیدی، بخاطر پول همه چیزت رو دادی، حالا هم روزگارت این شده؛ سر و وضعت، صورتت، دیگه شبیه سیروان من نیستی، دست ها رو مشت کرد و گفت:

- این بود آرزوی من؟ این بود تمام اون چیزی که وقت دنیا اومدنت از خدا می خواستم، آره، این بود؟!

سیروان صورتش رو برگردوند، رو نداشت تو چشم های مادرش خیره بشه، دستش رو شده بود، مثل یه آدم خلافکار که چاره ای جز شرمندگی نداره سر پایین انداخته و افسوس می خورد اما حوری اینو نمی خواست، جلوتر اومد، دست به زیر چونه زبر و نخراشیده اون گرفت و گفت:

- به من بگو سیروان، بگو که حرف های این مرد دروغه، بگو که تو حرفاش رو باور نکردی، بگو سیروان، بگو دروغه!

سیروان چیزی نگفت اما عوضش صبا اومد وسط سالن و رو به مهمون ها گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- خواهش می کنم از اینجا برید، حرف های شما چیزی رو ثابت نمی کنه، پدر من هیچوقت یه همچین گذشته ای نداشته، چیزی بین خانواده ما به عنوان راز، اونم یه راز سر به مهر هیچوقت وجود نداشته، کاسه گدایی تون رو ببرید جایی که دست خیر داشته باشن، نه اینجا که آدم هاش خودشون هم... .

رضا از رو کاناپه بلند شد و به محکمی گفت:

- نگید که محتاج تر از ما هستید، حداقل سر و وضعت و اینو نشون نمیده.
- به هر حال شما باید برید، من و مادرم هیچ کدوم این قصه ساختگی رو باور نمی کنیم.

رضا که پر دل و جرات تر شده بود جلو اومد و خودش رو به سیروان رساند، یه نگاه به نیمرخ صورتش انداخت و از گود رفتگی زیر چشم ها و استخوانی شدن گونه ها سریع متوجه شد که اون به یه چیزی معتاد شده اما بی اهمیت نفس تندش رو خالی کرد و بعد گفت:

- تو قصه ساختگی من و مادرم رو برای اونا تعریف کن، شاید جزئیات قصه ذهنشون رو خسته کرده باشه، بهشون بگو، بگو که پدرت یه روزی لرزیده، بگو مثل جوان ها جوانی کرد و مثل نصفشون بی وفایی، بگو داداش کوچولو، به مامان و آجی کوچولوم اینو بگو.

سیروان یخ کرده بود، در کسری از ثانیه یه عالمه اتفاق هوار زندگیشون شد؛ حوری تکونش می داد و می نالید:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- سیروان حرف بزن، بگو، بگو که بابات... .

صبا جلو او آمد و روبروی رضا ایستاد:

- آقای محترم حال مامان من خوب نیست، خواهش می‌کنم با حرفاتون بیشتر از این اذیتش نکنید، هر چی دلتون خواست گفتید، هر کار خواستید کردید، برید! خواهش می‌کنم برید، با دروغ هاتون...

سیروان صورتش رو به نگاه منتظر رضا و مامان حوری انداخت و بعد در حالیکه دست‌های سردش رو محکم مشت می‌کرد گفت:

- حرف‌های رضا دروغ نیست، کیمیا همون زن بخت برگشته گذشته‌های باباست، اون بچه هم... .

دست‌های مامان حوری از بازوهای اون شل شد و به دقیقه نکشید که بیهوش نقش زمین شد، صبا جیغ کشید و به سمت مادرش دوید؛ کیمیا با ترس و لرز جلو او آمد که صبا در حال ماساژ شونه‌های مادرش جیغ بلندتری کشید:

- چرا از اینجا نمیرید، چرا دست از سر زندگیمون بر نمی‌دارید.

رضا مادرش رو عقب کشید و به تماشا ایستاد، تلفن زنگ می‌خورد و کسی به طرفش نمی‌رفت، سیروان در جا می‌خکوب شده بود و اصلاً نمی‌تونست نفس بکشد، حال رو به راهی نداشت و نیاز به تزریق تو تمام تنش احساس می‌شد، صورت بی‌رنگ مادرش رو تو بغل صبا می‌دید؛

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

براش سخت بود، وجود یه زن دیگه اینهمه سال تو زندگیش موضوع سختی بود، اعتمادش به بابا، عشقش به بابا، همه و همه برای یه لحظه دود شد و به هوا رفت، حس می کرد زانوهاش سست شده و دیگه یارای نگه داشتن قامت در هم شکسته و سنگینش رو نداره اما به هر طریق خودش رو به تلفن پر سر و صدا رسوند و درست تو لحظه ای که داشت قطع می شد گوشی رو برداشت؛ قلبش می تپید و نگاهش به صورت رنگ پریده مادرش بود، صبا اشک می ریخت و می بوسیدمش و کیمیا دلسوزانه فقط نگاهش می کرد، شاید برای اونم سخت بود بعد از اینهمه سال آشکار شدن.

صدای ریز و تو دماغی پشت تلفن دیگه بهش فرصت فکر و خیال نداد:

- خانم رادیو از بیمارستان مزاحمتون میشم، یه خبر خوشحال کننده دارم؛ همسرتون به هوش اومدن، درست نیم ساعت پیش، حالشون خوبه و دکترشون می خوان شما رو ببینن، خواهش می کنم زودتر خودتون رو برسونید بیمارستان.

فصل سی و پنجم: پژمان

دستی از روی محبت و نوازش به روی موهای سورلینا کشید و آروم گفت:

- عروسک زیبا.

سورلینا با لبخندی گرم گردن کوچکش رو کج کرد و به خاله ش چشم دوخت، ثریا داشت سوپ می پخت، دو روز بود که پژمان تو آتیش تب می

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سوخت که اگه ثریا به دادش نمی رسید شاید تا حالا از دست رفته بود؛ روز اول فقط پاشویه شد و روز بعد با انواع و اقسام سوپ ها کمی تو تختش جابجا شد و حالا باز ثریا اومده بود تا با مهربونی هاش حال اونو بهتر از روزهای قبل کنه. وقتی در قابلمه رو گذاشت و به دور و برش نگاه کرد از کمبود وسایل و ظرف و ظروف آشپزی کمی متعجب شد و وقتی پژمان حالت معطل اونو دید کمی تو تختش غلتید و با تک سرفه خشکی گفت:

- من توی خونه آشپزی نمی کنم، یعنی چطور بگم، اصلا آشپزی بلد نیستم، واقعا ببخشید اگه وسیله ای نیست، همین چندتا ظرف رو هم همسایه طبقه پایینی بهم داده و اگرنه... .

سرفه های ممتد با صدای خش دار اجازه نداد حرفش رو ادامه بده، دستمال مخصوصش رو جلوی دهان گرفت و با دست سورلینا رو عقب زد و بعد از آروم شدن سرفه ها به سختی لب گشود و گفت:

- کاش سورلینا رو نمی آوردین، می ترسم مریض بشه.

ثریا رو صندلی کنار تخت پژمان نشست، سورلینا رو هم روی پاهای خودش نشوند و بعد گفت:

- خیلی اصرار کرد، خیلی دلش تنگ شده بود، یعنی... یعنی دل هممون!

نگاه پژمان لحظه ای تو نگاه اون گره خورد که ثریا سریع چشم گردوند و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- سارا هم خیلی دلش می خواست ببیندتون اما ثمن اجازه اومدن نداد، سارا این روزها کمتر حق داره از قرنطینه درسش بیاد بیرون، ثمن و جورجیو براش آرزوهای بزرگی دارن، می خوان تو یکی از دانشگاه های فلورانس یا پالودا درس بخونه، همونجایی که دانته (شاعر نامدار ایتالیایی) درس خونده، پدرش میگه دانته اعجوبه است، شاید اون دانشگاه اعجوبه آفریده، من بارها بهشون گفتم سارا فقط سیزده سالشه، زوده اما، اما هیچ کدوم قبول نمی کنن.

سیروان لبخند گرمی به اون تحویل داد و ثریا با شنیدن صدای قل قل سوپ دوباره به سمت اجاق برگشت، به نظر آماده بود و رنگ و بوی خوبی داشت، یه قاشق توش گردوند و گفت:

- سوپ آماده است.

- من واقعا راضی به زحمتتون نبودم، شما حتما کارهای واجب تری داشتید. ثریا یه ظرف پیش کشید و توش رو پر از سوپ کرد بعد هم در حالیکه لبخندی گونه هاش رو چال انداخته و صورتش رو بشاش تر کرده بود گفت:
- نه، هیچ کار واجبی نداشتم، به توصیه یکی از دوست های جورجیو داشتم دکامرون می خوندم، البته بعدش هم باید برم سراغ آلفیری! (نویسنده شهیر ایتالیایی)

پژمان در حالیکه با دست دور و اطراف تختش رو می گشت گفت:

- آنتیگون یا آگامنون؟ (آثار مشهور آلفیری)

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ثریا که سوپ رو کشید جلو اومد و یه لبخند پر رنگ تر زد و بعد گفت:
- قطعا آنتیگون.

پژمان ظرف داغ سوپ رو روی پاهاش گذاشت و ثریا گفت:
- امیدوارم حالتون رو بهتر کنه.

پژمان بی هیچ حرفی قاشقی از سوپ رو به دهان گذاشت، با اشتیاق مزه
کرد و گفت:

- خوبه!

قاشق بعدی رو که خورد، نگاهش به سورلینا افتاد و بعد ادامه داد:
- دست پخت خاله ت عالیه.

ثریا از خجالت سرخ شد و کمی تو خودش جمع شد. این مرد با همه فرق
داشت، نگاه و حرف زدن و خواسته هاش انگار از یه دنیای دیگه بود، به
زنش فکر می کرد، به شیدا و به عاطفه ای که بینشون از دست رفته بود،
اگه خودش رو جای شیدا تصور می کرد کنار این مرد جز خوشبختی چیزی
رو حس نمی کرد اما با این اوصاف... .

یهو جهت حرفش رو کاملا عوض کرد و در حالیکه با بند روبان شده پشت
لباس سورلینا بازی می کرد گفت:

- به نظرم اگه شما یه مسافرت برین روحیه تون از اینی که هست بهتر
میشه!

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پژمان ظرف نیم خورده سوپش رو روی میز بغل تختش گذاشت و باز دستمال رو به دست گرفت، بعد هم گفت:

- مسافرت! با این حال و روز؟!!

ثریا روبان لباس رو باز کرد و دوباره بست بعد هم گفت:

- آره، یه مسافرت لازمه؛ ناپل، فلورانس، پالمو!

پژمان ملحفه زرد رنگ رو از روی خودش کنار زد و بعد پاهای داغ و بی حسش رو از تخت پایین داد، ثریا دقیق به حرکات اون نگاه می‌کرد، کمی بدنش رو کش و قوس داد و بعد گفت:

- پالمو! شاید بتونم مک کورنرته رو ببینم و در مورد کتاب هاش اظهار نظری بکنم.

ثریا لب هاش رو با گوشه زبون تر کرد و گفت:

- آخر این هفته جورجیو همراه ثمن و سارا می‌خوان برن آئوتسا پیش خانواده جورجیو، راستش قراره منم باهاشون برم اما نمی‌تونم، نمی‌تونم تو چشم‌های پدر و مادر جورجیو نگاه کنم و بعد بهشون بفهمونم که نمیتونم اون همراه همیشگی نوه شون باشم، اونا از اول هم دلشون می‌خواست من همسر فیلیپو بشم اما اتفاقاتی افتاد که همه خواسته‌ها از دست رفت، اونا انتظار دارن بعد از گذشت اینهمه اتفاق باز من برای نوه شون مادری کنم؛ می‌خوام این وابستگی‌ها از بین بره، یه نیم‌نگاه به چهره زیبای سورلینا که

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

داشت جدول حدس کلمات روی میز رو نگاه می کرد انداخت و بعد ادامه داد:

- زندگی من دیگه رونقی نداره و زیبا نیست و دلم نمی خواد این نازیبایی برای سورلینا هم تجربه بشه، اون باید همه جا رو ببینه و یه خانواده واقعی داشته باشه، در کنار من... .

چونه ش رو روی موهای سورلینا کشید و با بغض گفت:

- کنار من نه کودکی می فهمه نه بزرگسالی.

پژمان به هر دوی اون ها نگاه کرد و بعد نفس خشکش رو بیرون داد، مریضی حسابی از پا انداخته بودش، حتی ضعیف تر از گذشته به نظر می رسید، یه قدم جلو رفت و گفت:

- سفر میتونه حالم رو خوب کنه؟

- امیدوارم!

پژمان اتاق رو دور زد و بعد پشت اون ایستاد، به حرکت دستش نگاه کرد، ثریا با مداد تو دست سورلینا جلوی حرف ب جدول حدس کلمات نوشت :
ب مثل بی وفا

ونیز، شهر زیبا و با شکوه روی آب، شهر ماسک های معروف بالماسکه، تنها شهر بدون ماشین دنیا.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

درست یا غلط، با هم راهی شدن، دوشادوش و قدم به قدم، سفر پخته می کرد هر اون فکر خام و پوسیده ای رو که تو ذهنشون می چرخید؛

ونیز انتخاب پژمان بود و ثریا با لبخند پذیرفته بود، درست عصر همون روزی که ثمن به همراه جورجیو و بچه ها به آئوتسا رفت اونم ساک کوچیکش رو بست و کنار این مرد غریبه آماده سفر شد، بهش عادت کرده بود و تقریبا همه جا می دیدش، با اون لباس های اسپرت و کتونی های سفید مثل دختر بچه های شیطان در کنار پژمان قدم می زد و با دستش همه جا رو نشون می داد، ذوق کرده بود و لبخندهای واقعی می زد، پژمان تقریبا مطمئن بود که بعد از بازگشت روحیه ثریا قطعا از روحیه اون بهتر میشه؛ توی تنها خیابان بلند ونیز که زمینش کاملا سنگفرش بود و پل های زیادی داشت قدم می زدن و به دور و برشون نگاه می کردن، همه جا آب بود، حتی در خونه ها هم به روی آب باز می شد و ساکنین اون منطقه باید برای خرید و کارهای دیگه با قایق از این سر به اون سر می رفتن، کوچه پس کوچه ها درست مثل بافت خونه های قدیم تهران بود اما با این تفاوت که همه جا غرق در آب بود.

پژمان دست تو جیب شلوار کرمی شش جیبش کرده بود و با حالت خاصی به ثریا نگاه می کرد، با قیمت کردن ماسک های بالماسکه و دکوری های بلوری و سنگی چشمش چهار تا می شد و بعد می رفت سراغ چیزهای دیگه، بعد از نیم ساعت پیاده روی بی وقفه تو اون خیابان بلند و زیبا ناگهانی وارد یه میدان بسیار بزرگ شدن که اسمش سن مارکو بود که به میدان

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کبوترها معروف بود این میدان با معماری خاصش همیشه پژمان رو مبهوت می کرد، برای لحظاتی درجا ایستاد و به دور و برش خیره شد، در و دیوارها، ساختمان ها و حتی آدم هایی که در حال رفت و آمد بودن، ثریا با شوق و ذوق به کبوترهای که نزدیکشون روی زمین نشسته بودن چشم دوخت، بی خبر از پژمان به سمت یکی از دکه هایی که اون اطراف بود رفت و یه مشت دونه خرید و بعد از پاشیدن روی زمین طولی نکشید که یه صف از کبوترهای سفید دور پاهاش حلقه زدن، هم شد و به آسونی یکیشون رو گرفت، پرهاش رو نوازش کرد و بعد به گونه ش چسبوند، نرم بود و داغ؛ پژمان بهش نگاه کرد، اونم با نگاه همراهیش کرد اما اینبار دیگه پژمان رو ندید:

کبوتر سفید رو با ناخن های بلند و لاک زده ش تو دست گرفت و گفت:

- قول بده همیشه کبوتر باشی تو دست هام، اما یهویی پرواز نکنی، یهو تنها پرواز نکنی.

سیروان هم کبوتر تو دست خودش رو بالا آورد، نشون اون داد و گفت:

- تو هم قول بده، قول بده بدون جفتت جایی پرواز نکنی، هیچ جا.

قول هر دو قول شد، فیلمبردار گفت کبوترها رو رها کنید و اون ها هم... .

کبوتر رو رها کرد و همراه پژمان جاده ای از میون اون ها باز کرد و همه رو ناگهانی به پرواز در آورد.

کم کم هوا که تاریک شد خستگی هم به ثریا رو آورد اما نخواست اینو به پژمان که تازه سر حال اومده بود نشون بده، بنابراین با یه خنده صدادار به

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

طرف گوندولاها (نوعی قایق برای رفت و آمد در پس کوچه های ونیز) که چیزی شبیه به قایق های چینی بود رفت و گفت:

- اصل ونیز شب هاش، با شکوه و بی نظیر.

بعد هم یه گوندولا کرایه کرد و با چشمانی برق زده رو به پژمان که مات و متحیرنگاش می کرد گفت:

- نظرت با گوندولا سواری چیه؟

پژمان به اون نزدیک شد و گفت:

- تجملی و گرون!

ثریا با جرأت دست به لباس اون گرفت، جلو کشیدش و گفت:

- یه شبه، مهم نیست!

پژمان پذیرفت و هردو کنار هم نشستند، گوندولا که به راه افتاد ثریا بی مقدمه گفت:

- امروز خیلی به من خوش گذشت، هیچوقت این مسافرت و علی الخصوص امروز رو فراموش نمی کنم، امروز من از سکوت شما خیلی چیزها رو یاد گرفتم.

پژمان به اون که فاصله زیادی باهاش نداشت خیره شد و بعد گفت:

- سکوت من؟!!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- آره، سکوت تو، درسته که چیزی نگفتی و حتی صدای نفست هم نیومد اما من حس کردم با سکوتت چقدر خوب داری حرف می زنی.

پژمان گیج شد و فقط شونه بالا انداخت و ثریا سری تکون داد و موهای طلایی ش رو از شر سنجاقی که به یه طرف محکمش کرده بود رها کرد، بعد هم دست کشید تو خرمن موها و صافش کرد، حال عجیبی به پژمان دست داد و سریع نگاهش رو از اون گرفت، حس دلبری هایی که هیچ گاه شیدا برایش نکرده بود بهش دست می داد و تمام وجودش می لرزید.

قایق که حرکت می کرد، زیبایی های ونیز رو چند برابر بیشتر نشون می داد، چراغ های روشن رستوران ها و ساختمان ها باعث می شد نورشون توی آب بیفته و همه چیز رو دوتا و زیبا جلوه بده. به این ترتیب شب جلو رفت و رفت تا وقت شام رسید و اینبار شام مهمون پژمان شدن تو یه رستوران شیک و زیبا که پژمان تا چند دقیقه فقط از معماری حرف می زد، غذاهای متنوعی سفارش دادن و حتی گاهی هم از غذای همدیگه تست می کردن و سعی داشتن که از تک تک لحظاتهش ن بهترین استفاده رو ببرن؛ وسط های غذا خوردن ثریا باز بی مقدمه سوال کرد:

- هیچوقت نشد در مورد عشق و دوست داشتن با شیدا حرف بزنی؟

پژمان چنگال رو توی بشقابش رها کرد، دست هاش رو تو هم جمع کرد و گفت:

- می تونم بپرسم رشته تحصیلی شما چی بوده؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ثریا با شیطنت گفت:

- خیلی فضولم؟!

پژمان ابرو بالا انداخت و گفت:

- نه! ابد.

- چرا، کنجکاوم و خودم اینو می دونم، جامعه شناسی خوندم، خیلی دلم می خواست مددکار بشم اما سیروان اجازه نداد، همیشه دلم می خواست مشکلات دیگران رو بشنوم، توی جامعه دنبال راه حلش بگردم و بعد یه جوری یه گوشه ای حلش کنم اما نشد، سیروان نخواست، می گفت مشکلات دیگران برای آدمی که تو خونه ش سر و صدایی نیست خودش مصیبتیه، من به حرفش اعتقاد نداشتم اما بخاطر اینکه نمی خواستم تو خونه مون سر و صدایی پیدا بشه پذیرفتم، حالا این حس، این کنجکاوی وقتی که دیگه اون نیست دست از سر من بر نمیداره، مخصوصا در مورد شما که مشکلتون با مشکل من... .

- شیدا از زیادی دوست داشتن و عشق ورزیدن تنفر داشت، نمی پذیرفت، نمی خواست، وجودش اصلا مال من نبود، التماس جواب نمی داد و زور هم بی فایده بود، اصلا مگه میشه زورکی محبت کرد و با التماس و گریه گفت دوستت دارم؟!

ثریا جوابی نداشت بده، چرا که سیروان تو این چند سال زندگی عشق و محبت رو در حق اون تموم کرده بود و شاید اگه این مشکل بچه پیش نمی

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اومد هیچگاه این بن بست که حالا مقابلش قرار گرفته بود از راه نمی رسید؛ سرخورده از تمام احساسات برباد رفته گذشته کیف کوچکش رو از روی صندلی برداشت و گفت:

- شام خیلی خوبی بود، پیشنهادتون عالی بود.

پژمان با نگاه گرمی اونو همراهی کرد و بعد از حساب کردن میز هر دو راهی جاده ای شدن که هتلشون توش قرار داشت، پژمان گفت:

- فکر می کنم به اندازه کافی ونیز رو گشتیم، به محض رسیدن به سوئیتیم باید یه تلفن مهم بزنم و تقریبا تا یک ماه دیگه باید برگردم، خیلی کارها هنوز نیمه کار مونده.

- برگردید؟ چرا؟

پژمان سر و گردن رو تو هوا چرخوند و بعد گفت:

- شیدا هنوز همسر منه، دادگاه طلاق ما رو به بعد از دنیا اومدن بچه و مدت عده و این چیزها موکول کرده، همه چیز نصفه کاره است.

ثریا دست تو جیب های لباس اسپرتش کرد و لب به هم فشرد، تو تاریک و روشن خیابان زل زد تو صورت پژمان و آروم گفت:

- من و سیروان عاشق هم بودیم اما بعد از طلاق... .

- نمی خوام طلاقش بدم اما کنارشم نمی تونم دوام بیارم، تو برزخ بدی گیر کردم!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ثریا صورتش رو به سمت در ورودی هتل چرخوند و بعد گفت:

- شب خوبی بود، میرم چمدونم رو می بندم، فردا هر ساعتی که شما بگید من آماده برگشتم.

یه قدم جلو رفت و خواست راهی بشه که پژمان یهو بازوش رو گرفت؛ ثریا درجا خشکش زد و سریع سر برگردوند.

پژمان یه نگاه خیره تو چشم های برق افتاده ثریا انداخت و گفت:

- نفهمیدم این مدت چطور بهم گذشت، چون... چون تو رو پیدا کردم.

ثریا که بیشتر از تماس دست اون یخ کرده بود و بین گیجی و سردرگمی دست و پا می زد لب گشود که چیزی بگه اما پژمان دوباره ادامه داد:

- با تو حالم خوبه، بیشتر فراموش می کنم.

چیزی در درون ثریا فرو ریخت و پژمان خیلی زود بازوی اون رو رها کرد:

- باید می گفتم، من اگه از احساسم حرف نزنم می میرم!

ثریا دیگه نمود، شب بخیر کوتاهی گفت و راهی اتاق خودش تو هتل شد، به محض رسیدن خودش رو انداخت وسط تخت و رفت تو فکر، تارهای موهایش رو لای انگشت سبابه و شست می لغزوند و بعد آروم رهاشدن می کرد، تا نیمه های شب فقط به حرف های متفاوت پژمان و لمس دستش فکر می کرد، دو دستش رو محکم کشید رو صورتش و نفسش رو فوت کرد بیرون، یهو با دیدن تلفن یاد مادرش افتاد، به ساعت نگاه کرد و بی خیال

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شماره گرفت و یه خط آزاد برای خارج از کشور خواست، ده دقیقه بعد تونست شماره خونه شون رو بگیره، قلبش تند می زد و اضطراب داشت، با انگشت هاش اسم می برد:

- مامان، بابا، مامان، بابا... و بلاخره مادرش گوشی رو برداشت، هنوز گرم، هنوز مهربون، هنوز هم مادرانه:

- کجایی ثریا؟ چرا انقدر بی معرفت شدی؟ من مادرتو، دلتنگتم، تمام احوالت رو باید از ثمن بگیرم؟ چرا وقتی می خوام باهات حرف بزنم نیستی؟ چرا داری خودتو قایم می کنی، تا کی؟ برگرد عزیزم، تو هنوز دختر منی، هنوز اتاقت خالیه، من جات رو همیشه نگه می دارم، برگرد، دلتنگتم.

- شما که می دونی چه حالی دارم، می دونی طاقت اون کوچه پس کوچه ها چقدر برام سخته، شما که می دونی، چرا اصرار می کنی؟

- ثریا اون جایی که هستی و زیر سقفش زندگی می کنی خونه تو نیست و هر کسی هم تو خونه خودش راحت تره، برگرد و پیش خودم بمون، مثل بچگی هات تر و خشکت می کنم، فقط برگرد!

ثریا بیقرار با حالتی افسرده سر و گردنش رو چرخ داد و گفت:

- ثمن چیزی گفته؟ اون ازتون خواسته باهام حرف بزنید؟

- نه، ثمن فقط نگرانه، میگه روز و شبت خلاصه شده تو غصه خوردن واسه زندگی یکی دیگه، از پڑمان میگه، از کسی که ما نمی شناسیم اما برای تو اونجا از هر ناآشنایی آشناتر! ثریا چکار داری می کنی؟ باید برگردی.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- نه! برگشتن من مساویه با دیدار سیروان، التماسش، اون میاد دنبالم، راحتم نمیزاره و من اینو نمی خوام.

مادرش بغض کرد، تلخ و خاص:

- چند روز پیش وقتی اتفاقی از کوچه شون می گذشتم سیروان رو با یه زن باردار دیدم، داشتن با هم بحث می کردن، سیروان صداش می زد شیدا، درجا فهمیدم همون زنی که زندگی تو رو به هم ریخته، همونی که سیروان می گفت فقط یه بازی، ثریا تو باید برگردی، من و پدرت بهت احتیاج داریم.

گوشی تلفن از دست ثریا روی پاهاش رها شد و نگاهش روی دیوارکوب طلایی قفل شد، اسم شیدا و بارداری دور سرش می چرخید، حرف های پژمان پتک شد رو سرش:

- نمی دونم کجای قصه زندگیم آدم بدی بودم، کجاش نبودم که همسرم لغزید، آرزوی بچه رو به دل من گذاشت اما بخاطر یکی دیگه... .

انگشت هاش رو لای موها چنگ زد و زیر لب گفت:

- نه! نه! غیر ممکنه.

به دقیقه نکشید که تمام بدنش شروع کرد به لرزیدن و شیدا شد همون کسی که تمام این مدت دنبالش می گشت.

فصل سی و شش: لیلی

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

وقتی اعترافات روسو رو می خوندم پا به پاش دنبال خدا می گشتم، پشت درهای بسته، زیر سقف آسمونی که همه دست به سمتش می گرفتن و صداش می کردن، تو تاریکی ها که همیشه می گفتن هست، دنبال نور بودم، همون نور ناپیدایی که اسمش خدا بود، برام هیچی مهم نبود، اصلا به خودم، موجودیتم، هستی م، به هیچی فکر نمی کردم، یه آدم از همه جا بریده و بی خبر! همیشه دنبال این سوال بودم که چرا، چرا زنده م؟! چرا نفسم باید بیاد و بره! مگه اینهمه آدم نفس نکشیدن؟ مگه اینهمه زن و مرد به هم نگفتن دوستت دارم، چی شد؟! چرا همه فصل به فصل و وقت به وقت کم آوردن و خاک شدن زیر زمین؟ چرا اون خواست و ما پذیرفتیم؟ اصلا می آییم تو این دنیا که چه کار کنیم؟ رسالتمون چیه?!

حاج محسن نفسی بیرون داد و به مزرعه بزرگ آفتابگردون که کم کم داشت از رونق می افتاد چشم دوخت، خیلی حرف ها برای گفتن داشت اما چگونگی گفتنش ن مثل یه راه حل سخت تو ذهنش چرخ می خورد. سری از روی آسودگی خیال تکون داد و گفت:

- تو زنده ای، مثل من، مثل لیلی و مثل خیلی از آدم های دیگه، آدم زنده باید زندگی کنه چون لفظ حیات، زیستن، موندگاری همش تو همین زندگیه، نمی دونم چقدر قرآن خوندی و توش چه چیزهایی پیدا کردی اما یه جاییش اومده که ای انسان تو فرد معمولی ای نیستی، خیال نکن برای خورد و خوراک اومدی، تو آنقدر بزرگی، آنقدر شخصیتت محترم و بزرگه که این دنیا برای تو به وجود اومده، با همه ریز جزئیاتی که توش هست؛

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

این دنیا فقط برای ماست، برای من، تو و خیلی های دیگه، به اینکه خدا چرا تو رو آفریده و برای چی نگهت داشته و چرا سر هر چیزی که تو می خوای یه سر طناب بازیت رو گرفته شک نکن، شک پایه همه بی ایمانی هاست، به این فکر کن که چی بودی، چی داشتی که خدا تو رو انتخاب کرد، ما هممون برای خداییم، برای اون به وجود اومدیم، اومدیم تا با خوب زندگی کردن لبخند برایش بیاریم، خدا همه چیز رو برای ما خلق کرد...

سیاوش برگشت سمت اون و محکم گفت:

- ما رو برای چی؟ برای زانو زدن؟! برای التماس؟! برای گریه و شکرانه؟! برای چی؟

- ما رو برای خودش خلق کرد!

سیاوش پوزخند زد: خودش!

حاج محسن به بغض تو گلوش اهمیتی نداد و گفت:

- بنده بی انصاف، خدا بهت شخصیت داد، انقدر بهت حد داد که تو کتابش فریاد زد: تو برای من خلق شدی، چی بالاتر از این می خواستی؟ کدوم لات و عزیزی زمان پیامبر به بنده ش این هدیه رو داد؟! کدوم بودایی و زرتشتی و مسیحی از خدایشون یه همچین چیزی هدیه گرفتن؟! این فقط یه گوشه از اطاعت و زندگی برای اون بود، بپذیر که این خدا برات شخصیت قائل بود، بپذیر که با تمام وجود تو رو می خواست، خدا انقدر بزرگ و دست نیافتنی که واسه شناختنش دو سه جمله از کتاب خوندن و از اینور و اونور

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شنیدن کافی نیست، خدا به بنده ش جرات میده، خدا به من جرات داد سیاوش، آنقدر جرات که خط شکن جبهه ها شدم، انقدر که پشت جبهه های فکه با اون باتلاق های سنگین روبروی دشمن ایستادم، من با جرأت همون بالای قدم به قدم زندگی کردم و پذیرفتم، باورش کن سیاوش، بخاطر خودت، بخاطر لیلی، بخاطر زندگی که داره از دست میره باورش کن.

سیاوش پلک های خسته از بی خوابی های چند شب پیشش رو آروم روی هم گذاشت، نمی تونست چیزی بگه، تمام سال های زندگیش خلاصه شده بود تو بی تفاوتی ها، حالا و تو این برهه از زمان محال بود که بتونه در سنگین قلبش رو به روی این بی تفاوتی ها باز کنه و اصلا بشه یه آدم دیگه؛ بازوها رو تو چنگ پنجه های پر قدرتش گرفت و چشم ها رو گشود، گل های آفتابگردون گردن کج کرده زیر نور آفتاب خودنمایی می کردن، نسیمی نمی وزید و دونه های درشت عرق از پیشونی بلند حاج محسن به پایین تراوش می کرد و زیر و روش می کرد.

سیاوش یه نیم نگاه به اون که فاصله زیادی ازش نداشت اما درست زیر نور آفتاب نشسته بود انداخت و بعد گفت:

- من مرد موندن و ادامه دادن نیستم.

حاج محسنی بدون اینکه حرکتی به بدنش بده به آرومی گفت:

- هستی!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چهار سال درس تو دانشگاه و کل کل و بحث و گپ دوستانه منو به لیلی شناسوند اما اون نخواست باور کنه، نخواست باور کنه که من نمی توئم شبیه اونایی که اون می خواد بشم.

حاج محسن باز هم زیر لبی گفت:

- می تونی!

سیاوش که بی جهت بغض کرده بود اما سعی داشت پنهانش کنه بازوهای خودش رو فشرده و گفت:

- نمی خوام پابند کسی باشم، اینو به لیلی بگید.

از روی تخته سنگ بلند شد و بدون هیچ حرف دیگه ای قایم شد تو کلبه، حاج محسن به رفتن اون نگاه کرد، با اون روزهای اول خیلی فرق کرده بود، حالا دیگه ناخودآگاه دستش با شنیدن اسم لیلی می لرزید، سیاوش داشت عوض می شد.

لباس سیاه پوشیده بود و عزای رفتن سیاوش رو داشت، نمی خواست اونو از دست رفته فرض کنه اما دلش می خواست که سیاه بپوشه و دیگه شادی نکنه، پدرش این وضعیت رو تاب نمی آورد، چندین بار نزدیک بود لب باز کنه و بگه که سیاوش زنده است و همینجا یه گوشه از شهر با خودش در جدل اما آفرین جلوش رو گرفت و گفت هنوز وقتش نرسیده، حاج محسن حس می کرد آفرین با محبت های خالصانه مادرانه ش خیلی بهتر از اون

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

می تونه لیلی رو سر پا کنه و شاید بخاطر همینم بود که لیلی تو این مدت تقریباً همیشه خونه اون ها بود و حاج محسن حالا که می دید رابطه ها اونقدر نزدیک شده تمام تردیدها رو کنار گذاشت و تصمیم گرفت که بلاخره پرده از این راز سر به مهر برداره.

وقتی رو کاناپه مقابل دخترش نشسته بود حالتی از خجالت و شرمندگی سر و صورتش رو پوشونده بود، حس می کرد تو اون جمع زنانه مزاحمت و شیدا جلوش راحت نیست، با اون شکم بزرگ و دست و پاهای ورم کرده تو هشت ماهگی بدجور جلب توجه می کرد، لیلی که تو این مدت کوتاه حسابی با اون صمیمی شده بود دست هاش رو تو دست گرفته بود اما نگاهش به دنبال چشم های پدرش بود، می خواست که پدرش لب باز کنه و حرف بزنه اما دریغ، دریغ که نگاه پدرش و آفرین تو یه جای دیگه به هم گره می خورد و از اونا فرسنگ ها فاصله می گرفت؛ شیدا که یه کم جابجا شد و حس کرد درد سراسر وجودش رو در بر گرفته با عذرخواهی راه افتاد به سمت پله ها تا به اتاق خودش بره که سنگینی بهش فشار آورد و نزدیک بود نقش زمین بشه که لیلی با جیغ کوتاهی اونو کمک کرد و آفرین گفت که اگه ممکنه تا بالا همراهش بره، لیلی با اشتیاق قبول کرد و توی راه پله به اون گفت:

- باید بیشتر استراحت کنی، تو حالا دیگه پا به ماهی، هر لحظه امکان داره بچه ت به دنیا بیاد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

به محض رسیدن به اتاق، شیدا دست از روی شونه های اون برداشت، لب تختش نشست و نفسی تازه کرد، لیلی به صورت تپل اون زل زد و بعد به یاد قاب عکس عروسی اونا افتاد، پژمان در کنار شیدا زیبا بود و با شکوه، شاید اگه اون ماه گرفتگی مثل یه زائده صورتش رو نمی پوشوند زیباتر هم بود، یهو بی مقدمه و صریح گفت:

- پس شوهرت کی میاد؟! نکنه بعد از دنیا اومدن بچه!

- شاید.

لیلی با بی حالی کنار اون نشست و گفت:

- اینطوری که خیلی بده، دوران بارداری تنهایی، زایمان تنهایی... تنهایی خیلی سخته و سخت تر از اون دلتنگی!

دست به بازوش کشید و بعد در حالیکه به نیمرخ صورتش خیره می شد گفت:

- دلت براش تنگ نشده؟

شیدا روش رو برگردوند و بغض کرد، نمی خواست جلوی لیلی گریه کنه، دلتنگی قلبش رو تکون داده بود، دلتنگی بیچاره ش کرده بود.

سکوتش که طولانی شد لیلی به سمتش هم شد و گفت:

- معذرت می خوام، نباید ناراحتت می کردم، اصلا سوالم احمقانه بود، معلومه آدم دلش تنگ میشه، از اون وقتی که باهات آشنا شدم چند ماه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

میگذره، تو این مدت بدون همسرت خیلی خوب دوام آوردی، یه جوری رفتار می کنی که انگار همیشه هست و همیشه می بینیش.

با حسی پر از صمیمیت و مهربونی شیدا رو چرخوند به سمت خودش و در حالیکه کمی تو جاش جابجا می شد زل زد تو چشم های اونو و گفت:

- بهم بگو، بگو چه جوری تو نبودنش آنقدر آرومی!

- شرایط من با تو فرق می کنه لیلی جان، تو تازه اول راهی اما من... .

اشک بی وقفه راه پیدا کرد رو گونه هاش، از جا بلند شد و به سختی خودش رو به پشت پنجره رسوند، دست به پرده گرفت و هق هق کرد، لیلی دنبالش اون رد قدم هاش رو گرفت و در حالیکه به خودش می لرزید گفت:

- چت شده تو؟ چرا انقدر بیقراری؟

شیدا سر به شیشه پنجره فشرد، زل زد به جاده گل های داوودی و زیر لب گفت:

- برو دنبالش، هیچوقت از خودت دورش نکن، همیشه عاشقش باش، بهش بگو دوستش داری، بزار تو چشمت نگاه کنه، عطر نفس هاش رو حس کن و نزار تنها بمونه، نزار لیلی، نزار... .

لب هاش به کبودی نشست و صدای گریه ش بلند شد، لیلی دور کمر اونو گرفت و دوباره کشوندش سمت تخت و اینبار مجبورش کرد که دراز بکشه،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

وقتی داشت ملحفه رو روش مرتب می کرد شیدا در حالیکه چشم های بی رمقش رو پلک می زد دست های اونو محکم گرفت و گفت:

- سیاوش تو خونه کلبه ماست! تو کن، از وقت ناپدید شدنش اونجاست، یعنی قرار نبود هیچکس اینو بهت بگه، خود سیاوش خواسته بود که نگیم، می خواسته این مدت با خودش تنها باشه، مرگ مادرش روش تاثیر بدی گذاشته، مطمئنا به وجود تو نیاز داره، تنهات نزار، پشیمونی خیلی زود به سراغ آدم میاد، برو! تو رو خدا برو و کنارش باش.

لیلی مات و مبهوت به لب های بی رنگ شیدا چشم دوخت و بعد سر تگون داد، ناباورانه و برای لحظاتی کوتاه دست به لباس مشکی تو تنش کشید و زودی چشماش خیس شد، شیدا که تو رختخوابش نیم خیز شد لیلی با لبخندی گرم میون سیلاب اشک های رو صورتش دست اون رو محکم فشرد و گفت:

- راست میگی؟ سیاوش، سیاوش زنده است؟

- هیچوقت ترکش نکن، همیشه با آغوش باز به استقبالش برو، عاشقش کن لیلی، انقدر زیاد که بدون تو حتی نتونه نفس بکشه، هزار برای تو زندگی کنه، بخاطر تو... .

از اتاق که زد بیرون، سر به دیوار پشت سرش گذاشت و دست ها رو محکم روی دهانش نگه داشت تا صدای هق هقش بلند نشه، چرا سیاوش باید

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

خودش رو قایم می کرد؟ چرا باید اینجور عشق رو از یاد می برد؟ دیوانه وار سرش رو به دیوار می کوبید و زیر لب می گفت: چرا؟!

حالش انقدر به هم ریخته نبود که صداها ی گریه یکی دیگه رو میون صدای خودش تشخیص نده، چند قدم عقب رفت و گوش به در اتاق شیدا چسبوند اما صدا از اونجا نبود، ناله ها که با کلام همراه شد دوید جلو و سر راه اولین پله روی نرده های چوبی خم شد، صدا صدای آفرین بود:

- نه، نه این امکان نداره، شما دارین از یه خواب حرف می زنین، خوابی که حتما دم صبحی و از یاد بردنی بوده، نه، نه باور نمی کنم.

لیلی در حالیکه گوش ها رو برای شنیدن تیز می کرد زانو زنان خودش رو به نرده ها رسوند و نگاهش رو از اون لایه ها به پایین انداخت؛ آفرین روبروی پدرش نشسته بود، با همون چادر گل درشت سفید سورمه ای، پدرش دست ها رو تو هم پنجه کرده و سرش رو پایین انداخته بود و آفرین در حالیکه دست ها رو چنگ چادرش می کرد مثل ابر بهار بی صدا اشک می ریخت، پدرش به حرف اومد:

- من باید خیلی زودتر، شاید بعد از اولین دیدارمون اینو بهتون می گفتم اما باور کنید شرایط آنقدر بد بود که من نمی تونستم لب باز کنم، جریان عاشقی لیلی پیش اومده بود، به هم ریخته بودم نمی خواستم شما رو هم به هم بریزم اما دیدم تحمل و نگهداری دیگه برام سخت شده، من برای ازدواجش عجله کردم اما باور کنید که می ترسیدم، می ترسیدم اگه بلایی به سرش بیاد ایمان منو نباشه، همینطور خود شما... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

آفرین تکیه کرد به کاناگه و سخت تر گریست، حال پریشون توصیفی نبود، سوسن برایش آب قند آورد اما اون پس زد و با گوشه چادر گر گرفتگی وجودش رو پایین آورد، لیلی کنجکاوانه گوش سپرد، جریان خیلی بزرگتر بود، به نظر نمی اومد که پدرش با این جمله بندی ها قصد خواستگاری داشته باشه و از طرفی هم گریه های بی تابانه آفرین از یه اتفاقات دیگه حکایت می کرد؛ دیگه کم کم بی طاقت شد و خواست اون ده دوازده تا پله رو به دو بره پایین که پدرش در حالیکه از پنجره بزرگ سالن درخت های کهنسال اقا قیا رو نگاه می کرد گفت:

- هیچوقت نمی خوام لیلی بفهمه که من پدر واقعیش نیستم.

لیلی یخ کرد و دستی که تا دقایقی پیش نرده های راه پله رو گرفته بود یهو شل شد، قلبش انگار از تپش ایستاده بود و نگاهش فقط به یه نقطه متمرکز شده بود، لب های در حال جنبش پدرش:

- سخته، سخته بعد از بیست و پنج سال بهش بگم که پدرش نیستم، از بین میره؛ خواهش می کنم، آفرین خانوم ازتون خواهش می کنم این قضیه عین یه راز بین ما باقی بمونه.

آفرین که حتی یه کوچولو هم حال و هواش تغییری نکرده بود سر بلند کرد و گفت:

- لیلی! یعنی، یعنی لیلی دختر منه؟! دختر من و ایمان؟ همون، همون که فکر می کردم از دست دادمش؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

لیلی یکه خورد و یهو بدنش یله شد کف پارکت ها، این دیگه شوک خیلی سخت و ناباورانه ای بود، هر لحظه که می گذشت شنیدن حرف های اونا براش سخت و طاقت فرسا تر می شد، حس می کرد وجودش دیگه مال خودش نیست، به زور سرپا شد و یه قدم به سمت جلو برداشت، دیگه هراسی از دیده شدن نداشت، اون حالا باید می شنید، می شنید اون حقایقی رو که سال ها ازش دور بود، پدرش باید می گفت و اونم با گوش هایی که مدام زنگ می زد باید می شنید، چند قدم بیشتر برنداشته بود که زانوهاش سست شد و دوباره لغزید، انگار تو این مدت خیلی رو دست خورده بود، از سیاوش، پدرش، آفرین و مادری که نقشش خیلی کمرنگ بود.

دوباره کنار نرده ها چمباتمه زد و سرش رو فشرد به شیارهای چوبی، لب های پدرش می جنبید و می گفت از روزهای جنگ و اتفاقاتی که زندگیش رو تگون داده بود:

- دوماه از شهادت ایمان گذشته بود که فهمیدم شما با اون وضع و حالتون اومدین جبهه، وقتی رسیدم شما نبودید، بخاطر شرایط حادی که داشتین منتقلتون کرده بودن اهواز و از اونجا هم مثل اینکه تهران، خیلی دور خودم چرخیدم و برای پیدا کردنتون اینور و اون ور رو زیر و رو کردم اما متاسفانه...

سرش رو پایین انداخت و مظلومانه ادامه داد:

- توی جاده ای که می رفت به سمت جنت آباد، من یکی از دوستانم علی رو دیدم، یه بقچه زیر بغلش بود و ترک موتور یکی از بچه های دیگه به

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سمت اون قبرستان می رفت، یهو هم مسیر شدیم، باید درباره عملیات فردا شب همه خودمون رو به مقرمون میرسوندیم و اطلاعات کسب می کردیم، ازش خواستم یه گوشه وایسه تا با هم حرف بزنیم و بلاخره هم ایستاد، تمام حواسم به بقچه سفید زیر بغلش بود و بیشتر دلم می خواست بدونم تو اون چیه که علی بلند بلند طوری که صداش بین صدای خمپاره ها گم می شد بهم فهموند که اون بچه ایمانه و چند ساعت پیش به دنیا اومده اما زیاد دوام نیاورده و حالا هم داره می بره جنت آزاد تا خاکش کنه، تمام قضایا رو برام گفت که شما با چه وضعی خودتون رو رسونده بودین و بعد از زایمانم بخاطر وخامت حالتون منتقل شدید تهران، با شنیدن اسم ایمان تمام تنم لرزید، هنوز نتونسته بودم خبر شهادتش رو براتون بیارم و حالا شاهد از دست رفتن و پر کشیدن بچه ش هم شده بودم، واقعا سوختم و خاکستر شدم تو اون روز تلخ، هر دو سوار موتورهامون شدیم و علی جلوتر از من رفت، می گفت مادر بچه التماس کرده که بچه ش رو تو همین خاک مقدس دفن کنن و اونا هم تصمیم گرفته بودن ببرنش جنت آباد، چشمام پر اشک بود از این اتفاق، داشتم با خدای خودم زیر لبی حرف می زدم که یهو یه خمپاره مستقیم و بدون هیچ خطایی فرود اومد رو موتور علی، چشمامو که باز کردم جز دود و آتیش هیچی ندیدم، با دیدن اون بقچه سفید با فاصله زیادی از موتور در حال آتیش درجا خشکم زد، اصلا متوجه نشده بودم که علی کی بچه رو روی زمین گذاشته بوده، بی اهمیت به طرف علی رفتم اما، اما علی دیگه زنده نبود، سرش تو بغلم خیس از خون بود و چند تا از انگشت های دستش پریده بود، گریه کردم و شونه و بدن پر

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ترکشش رو به خودم فشردم، تو همون حال و هواها بودم که صدای بچه رو شنیدم، اشتباه نمی کردم، حالم خراب بود اما نه اون قدر که صدای گریه یه بچه رو تو اون توپ و تانک و خمپاره نفهمم، تو یه لحظه علی رو از یاد بردم و دویدم طرف بقچه، صدا از تو همون بود، وقتی بازش کردم... آخ خدا چی می دیدم! صدای نفسش می اومد، صدای گریه ش بود، چشم های رنگی پف کرده، اون بچه به زندگی برگشته بود، بچه ایمان به زندگی برگشته بود.

آفرین چنگ زد رو سینه و قلبش رو محکم فشرد و حاج محسن از روی کاناپه بلند شد، کف دست هاش رو برای پاک کردن اشک ها روی گونه ش کشید و بعد در حالیکه همچنان درخت های حیاط رو دنبال می کرد ادامه داد:

- مثل یه معجزه و حقیقت و طبیعت بزرگ زندگی یکی رفت و یکی اومد، جای بچه علی رو تحویل جنت آباد دادم، بعد هم هر جوری بود خودمو به یه بیمارستان صحرایی رسوندم، دکتر باورش نمی شد که بچه برگشته باشه، با وجود اینکه سرش حسابی شلوغ بود اما یه سری عملیات خاص برای بچه انجام داد و بعد هم گفت باید ببریش شهر؛ شرایط سختی داشتم، جلسه عملیات شب برگزار می شد و منم یکی از عضوهای ثابت بودم، یه دلم می گفت بچه رو رها کنم تا همراه مجروح های دیگه چند شب بعد منتقل بشه شهر و یه دل دیگه م مدام حس مسئولیت داشت، حس می کردم بعد از ایمان نگهداری از بچه ش وظیفه منه، چند ساعت فقط با خودم کلنجار می

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

رفتم تا اینکه حس دومم رو ترجیح دادم و با بچه رفتم اهواز؛ دوتا از بیمارستان ها رو به دنبال زنی که به حساب زائو بود گشتم اما کسی نبود که درست جوابم رو بده، با اون سر و وضع خونی و خاک مالی با یه بچه تو بغل واسه همه دیدنی بودم، بعضی از رفقا که منو می دیدن با خنده و شوخی می گفتن:

- مبارکه! پس کو شیرینی ش؟

و من فقط گریه می کردم، وقتی کم آوردم رفتم بیمارستانی که حوا توش کار می کرد، اونجا وضعیت خیلی بدتر بود، مجروح ها آنقدر زیاد بودن و بیمارستان به حدی شلوغ بود که حتی تو سالن و دم در ورودی هم آدم خونین و مالی بود، بچه تو بغلم خوابش برده بود، از پرستار و دکتر و حتی همراه بیمار هم سراغش رو می گرفتم تا اینکه تو همین حال و هوا وقتی به یه پرستار که روپوشش حسابی خونی بود و تو دستش یه مشت باند و چسب بود برخورد کردم و ازش سراغ حوا رو گرفتم، سر که بالا آورد دیدم خودشه، چند ماهی می شد که همدیگه رو ندیده بودیم، به هم نگاه کردیم و جای لبخند گریه کردیم، یه گریه پر از حرف، بچه رو که دید آروم سر تکون داد و گفت:

- محسن، محسن این... .

دست به بازوش گرفتم و کشیدش یه گوشه، بچه رو تو بغلش گذاشتم و گفتم:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- هیچی نگو حوا، فقط همین الان لباست رو عوض کن و برو خونه، همه چیز رو برات می گم.

طفلک بی چون و چرا پذیرفت و راهی شد و من به هوای اینکه ممکنه کارم زود تموم بشه و بتونم برگردم رفتم خرمشهر اما رفتم یک ماه طول کشید و بلاخره هم با التماس و گریه های حوا برگشتم؛ همه چیز به هم ریخته بود و حوا ازم جواب می خواست، چی داشتم به اون تازه عروس بگم جز حقیقت، وقتی شنید چه اتفاقاتی پشت هم افتاده داشت داغون می شد، برای بهتر شدن حال روحی ش فرستادمش تهران پیش پدر و مادرم، خودمم به هوای پیدا کردن شما بیمارستان ها رو گشتم اما خبری نبود، به تنها آدرسی که از خونه ایمان داشتم رجوع کردم اما بهم گفتن خونه دو هفته است تخلیه شده، سرگردون بودم و با اون همه مشغله دور خودم می چرخیدم، چند ماهی جبهه نرفتم تا تکلیف بچه رو معلوم کنم اما نمی دونستم واقعا چکار باید بکنم، خیلی داغون بودم و بعد از دوماه ماه گشتن بی حاصل بلاخره به حرف پدر و مادرم گوش کردم و تصمیم گرفتم بچه بهترین دوستم رو خودم بزرگ کنم؛ فقط سه ماه از عروسی من و حوا گذشته بود اما رفت و آمدمون توی فامیل با یه بچه دو ماهه انگشت نما مون کرده بود، حوا طاقت نمی آورد اما من باهاش حرف می زدم و قانعش می کردم که چاره دیگه ای نیست، هر کسی هم تو شرایط اون بود کم می آورد و نمی پذیرفت اما حوا وابسته ش شده بود و قبول کرد، آغوش گرمش رو باز کرد و برای اون بچه مادری کرد؛ با هزار دنگ و فنگ و مشکل تونستم به

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اسم خودم برایش شناسنامه بگیرم، حوا اسمش رو گذاشت لیلی و اون شد دختر ما.

لیلی سرش رو محکمتر به نرده‌ها فشرد و چشم‌های خیسش رو پلک زد، مثل قصه‌های پاورقی مجلات بود سرگذشت، دست‌های کشیده و لرزانش رو روی گونه‌ها فشرد و پاها رو تو سینه جمع کرد، مثل آدمی که تب و لرز کرده باشه به خودش می‌پیچید که یه جفت دست گرم و تپل نشست رو شونه‌هاش، پرید و سر برگردوند، شیدا بود، تو صورت اون دو جفت چشم جنگلی خون گرفته دید، آروم نوازشش کرد و گفت:

- چی شده عزیزم؟

لیلی چیزی نگفت و فقط سرش رو به سینه شیدا فشرد، به سینه همون دختر آروم و زیبا که از امشب برایش شده بود دخترعمو.

پدرش که صدایش زد به کمک شیدا سرپا شد و پله‌ها رو آروم آروم رفت پایین اما با چشم‌هایی که لحظه به لحظه تار و شفاف می‌شد، پدرش رو دید؛ همون شکل با همون نگرانی‌ها، اونو تصور کرد با یه بچه کوچیک تو لباس رزم، صدای آفرین از یه گوشه دیگه تو گوشش طنین انداخت:

- لیلی جان...

بغضش بالا اومد و به مرز خفه کردنش رسید، این صدا صدای مادرش بود، صدای همون مادری که اولین بار آغوشش رو تو بیست و پنج سالگی و وقت عاشقی تجربه کرد، همون مادر دور اما پر عاطفه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

وسط سالن که رسید صورتش رو چرخوند، چشم های آفرین سرخ و گونه هاش افتاده بود، انگار به قد این بیست و پنج سال یهویی پیر و تکیده شده بود، دست هاش می لرزید که شونه های لیلی رو لمس کرد، صداش در نمی اومد وقتی اسم لیلی رو دوباره زیر لب تکرار می کرد، آغوشش بی تاب می کرد وقتی لیلی به طرفش می اومد، چشماش رو بست و سر اون رو به بغل گرفت، مادرانه بوسیدش، مادرانه نوازشش کرد و براش اشک ریخت، به قد تمام سالهایی که می خواست و به اجبار تقدیر نبود. حاج محسن یه گوشه کز کرد و به اونا زل زد، حس می کرد ایمان هم پوشیده تو همون لباس رزم یه گوشه دیگه ایستاده و به اونا لبخند می زنه.

وقتی سر به شونه گرم آفرین گذاشته بود حرف پدرش رو به یاد آورد: هیچوقت نمی خوام لیلی بفهمه من پدر واقعیش نیستم. در لحظه تصمیمش رو گرفت و بعد در حالیکه شونه آفرین رو می بوسید گفت:

- وقتی برای سیاوش گریه می کنم هیچ چیزی جز آغوش شما نمی تونه منو آروم کنه، ممنونم که همیشه هستید.

آفرین اونو از خودش دور کرد و دقیق نگاهش کرد، اونم یاد حرف حاج محسن افتاده بود، نباید این راز حالا برای این دختر فاش می شد؛ بی تفاوت اما با دلی که حسابی پر بود از ناگفته های مادرانه خودش رو زد به یه راه دیگه و گفت:

- پدرت انقدر از روزهای قشنگ عاشقی تو حرف زد که ناخودآگاه یاد همسرم افتادم، یاد اون روزهایی که نبود و من تو دلتنگی می سوختم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

لیلی سرتکون داد و به اون چشم های زیبا خیره شد، مادر و دختر چه دروغگوهای حرفه ای بودن تو پنهان کردن این بغض های کهنه سر باز کرده.

لیلی بحث رو عوض کرد:

- شیدا به من گفت که سیاوش تو خونه کلبه کن، می خوام ببینمش، هر جور هست می خوام ببینمش، فکر کنم یکی دوماه دوری برای تنهایی من و فکر و خیال های اون بس باشه، باید تکلیفم معلوم بشه.

حاج محسن با لبخند رضایت سرتکون داد و آفرین برای چندمین بار لیلی رو به آغوش کشید، تو آغوش مادرش تمام محبت هایی رو جستجو کرد که سال ها ازشون فاصله داشت.

دیگه هیچ جا نیستم، حتی سایه م هم نمی تونه منو پیدا کنه، دارم فرار می کنم، به دنبال هیچی میرم اما تو این راه به تنها چیزی که نمیرسم هیچیه! شاید باید خیلی زودتر از تو، اینجا زیر این سقف که وقتی اسمت میاد بی ستاره است می خوابیدم، اما نمی دونم، نمی دونم چرا هنوز موندم! چرا مرددم و دور خودم می چرخم؟! از اون لحظه ای که چشم باز کردم تا این لحظه ای که تو چشم بستی زمان کمی نمی گذره، تمام تلاشت توی این سال ها این بود که عادلانه زندگی کنی اما خودت هم خوب می دونی که نشد، عادلانه بودن نه تو وجود من بود نه تو وجود تو، حتی اون عدالت بزرگ که من دنبالش بودم حتی به قد یه سر سوزن تو وجود سونا(مادرم) هم نبود! اگه اون بالا سری به عدالت نزدیک بود حالا منم اسم و رسم دار

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بودم نه بی نام و بی کس و بی مادر؛ انقدر تلخ و نخواستی بودم که پدرم ندیده رفت و مادرم بی تحمل مرگم رو خواست، عدالتش کجا بود اونموقع؟! سر به آسمون تیره شب بلند کرد و گفت:

- تو کجا بودی اون وقت؟

اشکی شفاف و گرم نشست رو گونه پر ریشش و بعد به قبر سیاه مقابلش چشم دوخت، کسی که زیر این سنگ قرار داشت یه مادر واقعی بود، یه مادر که عدالت خدای بالا سرش رو پذیرفت و این نوزاد رو به زندگی راه داد.

زانوهایش رو کنار هم چسبوند و بعد دست ها رو به آرومی دورشون حلقه کرد، به شمع سفید و باریکی که آخرین زورش رو می زد تا روشن باقی بمونه زل زد و بعد در حالیکه اسم خاتون رو روی سنگ قبر و زیر نور کم سوی شمع نگاه می کرد گفت:

خاتون، از اینکه صدای جیغ های مادرم رو شنیدی، تاب آوردی، برای دیدن من و موندنم از خدا کمک خواستی ممنونت نیستم، از اینکه با رفتنت معنی واقعی زندگی رو یادم دادی ازت ممنونم، شاید اگه نمی رفتی نمی فهمیدم مرگ یه چیزه و زندگی هم یه چیز؛ شاید همون بی احساس همیشه باقی می موندم که حتی با دیدن گریه های دیگران هم سکوت می کرد، شاید مغرور می موندم، شاید نمی پذیرفتم و کم نمی آوردم اما رفتن تو... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

چشم‌ها بازم زلال شد و نفسی بیرون داد، قبرستان خلوت بود و تنها صدای باد روزهای اول شهریور بود که لابلائی درخت‌ها و شاخ و برگ‌ها می‌گیچید و هیبت خاصی به اون فضا می‌داد، وقتی زانوهاش رو محکمتر بغل کرد با یه لبخند تلخ قاطی شده با گریه گفت:

- دیشب خواب دیدم لیلی رو برای همیشه از دست دادم، خواب دیدم کپه کپه روش خاک می‌ریختن و من هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم، انگار به زمین میخ شده بودم، نه می‌تونستم فریاد بزنم و کمک بخوام و نه نای قدم جلو گذاشتن داشتم، جلوی چشمم داشت از دست می‌رفت، وقتی نیمه شب بیدار شدم دور و برم دنبالش گشتم، تا چند ساعت گیج بودم، باورم نمیشد که این فقط یه خواب بوده، برای اولین بار، بعد از تمام این سالها با تمام وجودم خواستمش، صداش زدم و بخاطرش اشک ریختم، آره من، سیاوش، سیاوش کسری مغرور بخاطر اون دختر شنل به سرآفتاب مهتاب ندیده اشک ریختم، حس کردم اگه نباشه، اگه نداشته باشمش می‌میرم، انگار یه تیکه از دلم کنده شده بود که جای خالی‌ش حس می‌شد، اون خواب تکونم داده خاتون، اون خواب بهم فهمونده که این چیزی که تو سینه‌امه و اسمش قلبه دیگه نمی‌تونه بی تفاوت باشه، این قلب از بکر بودن در اومده و دستکاری شده، دستکاری احساس کسی که تا دیروز کسی نبود اما حالا...

باد تندى وزید و گلبرگ‌های پرپر شده روی سنگ قبر رو جمع کرد یه گوشه، نور شمع هر لحظه کم و کمتر می‌شد اما زیر باد خیلی خوب دوام می‌آورد

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

که خاموش نمی شد، سیاوش کمی جابجا شد و سر به روی سنگ گذاشت، گونه ش رو به یه گوشه چسبوند و با لبخندی که هنوز روی لب هاش جا داشت گفت:

- وقتی حس کردم از دست رفتن لیلی حتی توی خواب به از دست رفتن خودم می رسه قبول کردم یه سر نخ، طنابی، رشته ای بینمون گره خورده که به قول خودت کشیده میشه اونجایی که خاطر خواهش.

صورتش رو بلند کرد و طرف دیگه گونه ش رو به سنگ سرد فشرد، بعد هم با لبخندی غلیظ تر ادامه داد:

- می خوام بمونم، می خوام بخاطر لیلی بمونم، می خوام بخاطرش زندگی کنم، نفس بکشم و آلوده عشق پر گذشتش بشم، این روضه احساس که مدت هاست صداش تو گوشمه حالا دیگه باید نتیجه بده و اشک پذیرش رو بنشونه تو چشمام، من فقط همین رو می خوام.

من تو را در تو جستجو کردم

نه در آن خواب های رویایی

در دو دست تو سخت کاویدم

پر شدم، پر شدم، ز زیبایی

عاشقم، عاشق ستاره صبح

عاشق ابرهای سرگردان

عاشق روزهای بارانی

عاشق هر چه نام توست بر آن (فروغ فرخزاد)

فصل سی و هفت: سیروان

سر و صدا و هیاهو تمام فضای سالن رو پر کرده بود، نوه نتیجه های خاله و عمه با لباس های رنگی و پر زرق و برق دور و بر کاناپه ها و صندلی ها می گشتن و با جیغ و هوار دنبال بازی می کردن، خانم ها یه گوشه دسته شده بودن و از هر دری برای هم پرچونگی می کردن، دخترهای جوان فامیل یا به مدل مو و سر و لباسشون دست می کشیدن یا با نگاه های پر ناز و ادا سعی می کردن از پسرهای توی جمع دلبری کنن، پذیرایی عالی انجام می شد و هیچ کم و کسری نبود، نگاه مامان حوری به در بزرگ سالن بود که هر لحظه باز می شد و مهمون های تازه ای از پشتش سر بر می آوردن، یه کت و دامن مشکی پر از سنگ و نگین به تن داشت و یه گردنبند مروارید بلند هم به تزئین دور گردنش بود، خیلی با وقار به همه خوشامد می گفت و همچنان انتظار می کشید، از کیمیا و رضا هم تو این مهمونی بزرگ دعوت کرده بود اما نمی دونست که کار درستی کرده یا نه!

منتظر سیروان بود؛ از اون شب تلخ به بعد دیگه نه صداش رو از پشت تلفن شنید و نه دیدش، به قهر پسرش فکر نمی کرد چون سیروان اهل این بچه بازی ها نبود، خسته از اینهمه انتظار و بخاطر درد پاهاش از تحمل کفش

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پاشنه بلند کنار عمه بزرگ پرویز نشست که صبا رو یه گوشه پیدا کرد، تو پیراهن ساتن نقره ایش می درخشید، حتی زیباتر از روز عروسیش به نظر می اومد، حوری با اشاره اونو به طرف خودش کشید و وقتی صبا اومد سمت مادرش و جلوش خم شد، حوری با نگرانی پرسید:

- چی شد؟ رامین اومد؟

صبا با تحویل دادن یه لبخند مصنوعی به عمه خانم که داشت زیر زیرکی اونو برانداز می کرد لب باز کرد و آهسته گفت:

- همه جا رو دنبالش گشته، نه خونه بوده و نه تو این چند ماه به باشگاه سر زده، موبایلش هم خاموشه، به خدا دیگه نمی دونم به کجا زنگ بزنم.

مامان حوری زیر بازوی نرم اونو گرفت و گفت:

- بازم شماره خونه ش رو بگیر، موبایلش رو، بلاخره یه جوری پیداش کن، دیگه نمی دونم به این فک و فامیل چشم انتظار چی بگم، همه سراغش رو می گیرن.

بعد هم بغض کرد و در ادامه گفت:

- بابات هم بی تابه، از اون وقت که به هوش اومده یه سره اسم سیروان رو به زبون آورده، آخه چی بهش بگم؟

بغض حوری که به گریه نشست صبا با تکون دادن سر گوشه بی سیم رو برداشت و رفت تو اتاق مجردی خودش، در رو که باز کرد لیندا و نرگس رو

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

جلوی میز توالت دید، یکه خورده ببخشید گفت و رفت سمت تخت، لیندا به گوشه ابروهاش دست می کشید که از تو آینه صبا و چهره نگرانش رو دید، داشت به شماره گرفتن پر اضطراب نگاه می کرد که صبا هم باهاش چشم تو چشم شد، یه لبخند تحویل همدیگه دادن تا اینکه لیندا با شیطنت گفت:

- راستی صبا جون سیروان کجاست؟ نمی بینمش!

صبا دکمه تکرار رو زد و گفت:

- خاموشه! چند روزه خاموشه.

نرگس با تعجب سربرگردوند و گفت:

- خاموشه!؟

لیندا با آرنجش زد به پهلو ی اونو و گفت:

- آی کیو موبایلش رو میگه، واگر نه تو کی دیدی سیروان خاموش واقعی باشه، عینهو این لامپ سر در خونه ها صبح تا شب روشن و پر نوره.

صبا با دلخوری از این تشبیه گوشه رو تو دستش جابجا کرد و روش رو برگردوند، هیچ کجا نبود و اون دیگه واقعا عقلش به جایی قد نمی داد برای زنگ زدن، وقتی گوشه رو قطع کرد و به لیندا و اندام بی نقصش خیره شد از زیبایی ذاتی اون شگفت زده شد، انگار خدا هیچی از زیبایی برای اون کم نگذاشته بود، پوست سفید و چشمهای عسلی و موهای بلوند طبیعی ازش

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

یه عروسک لوند و دلربا ساخته بود که هر چشمی رو برای چشم چرونی
وسوسه می کرد، حتی به نظرش رسید که از شیدا، این دختر تازه از راه
رسیده هم زیباتره، چشم هاش ناگهانی برق زد و زیر لب گفت:

- شیدا... .

نرگس در حالیکه سر سینه های پیراهن تنگش رو پایین می کشید تا صاف
بشه از تو آینه نگاش کرد و گفت:

- تو چی گفتی؟

لیندا هم به دنبال حرف اون گفت:

- شیدا کیه؟!

صبا گوشی رو همونجا روی تخت رها کرد و از اتاق زد بیرون، وسط مهمون
ها رامین رو پیدا کرد و وقتی اون مقابلش قرار گرفت بعد یه مکث کوتاه
گفت:

- صبا، یکی رو فراموش کردیم.

صبا که مطمئن بود حدس شوهرش هم همون حدس خودشه اونو کنار زد
و مادرش رو تو جمع پیدا کرد، کنار خاله ش نشسته بود و قضیه سقط شدن
بچه صبا رو تعریف می کرد، وقتی اونو دید دست رو دست خواهرش
گذاشت و گفت:

- چند دقیقه دیگه برمی گردم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

صبا دم در ورودی سالن دست به گوشه کت مادرش گرفت و گفت:

- ما یکی رو فراموش کردیم مامان، یکی که خیلی مهمه!

حوری به مهمون تازه ای که با دسته گل رز و مریم وارد شد خوشامد گفت و بعد صبا رو به خودش نزدیکتر کرد:

- کی؟

- شیدا!

نفس حوری برای لحظات کوتاهی بند اومد، فکرش تو این شلوغی اصلا به اینجا نرسیده بود، یهو به لرز افتاد و پاهاش سست شد که اگه صبا نبود دور کمرش رو بگیره حتما نقش زمین می شد، به دیوار تکیه داده بود که صبا گفت:

- حالا چکار کنیم مامان؟

- شاید اونجا هم نباشه، رابطه شون رو که دیدی!

- به هر حال اون زنشه و الانم حامله است، سیروان نمی تونه همینجوری رهاش کنه، حتما تو این مدت یه خبری ازش گرفته.

مامان حوری در حالیکه سرش رو به چپ و راست تکون می داد زیر لبی گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- آخ سیروان، سیروان تو چرا داری اذیتم می کنی، چرا داری با این کارها بیشتر از قبل عذابم میدی، کجایی؟ کجایی که اگه در به درهم دنبالت بگردم باز پیدا نمیشی!

سیروان تو تمام این مدت، بی خبر از همه خونه ش رو ترک کرده و فقط تو سوئیت مجردی حامد شب های یک جور رو به صبح رسونده بود، دیگه دلش نمی خواست برگرده، از تمام نگاه هایی که مطمئنا به جور دیگه براندازش می کرد متنفر بود، دلش پر می کشید به سمت پدرش اما رویی نداشت که بتونه سر بالا بگیره و حتی به نیمچه لبخند بزنه، بدجور تو خودش گم شده بود و اصلا دور و برش رو نمی دید، شاید اگه حامد نبود و تو این روزها اون دست دوستانه رو به سمتش دراز نمی کرد حالا وضعش خیلی بدتر از این بود اما حامد هم دیگه نمی تونست مثل همیشه اون لبخندهای تکراری رو بزنه، الکل آماده کنه و واسه شروع به دود و دم حسابی تب و تاب داشته باشه، انگار سرش به سنگ آدمیت خورده بود و داشت بر می گشت از همه کثافت های گذشته ش، درست دو روز پیش به سمسار آورد و وسایل بیخودی سوئیتش رو فروخت، بعد هم به کارگر گرفت و خونه رو زیر و رو کرد، سیروان که شب اومد بساطش رو راه بندازه اخم و تخم اونو دید و تو خودش کز و کول شد، هیچوقت حرف های حامد رو تو اون شب تو اوج ناراحتی از یاد نبرد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- بین سیروان جون اینجا خونه خودته، تا هر وقت هم که دلت بخواد می تونی توش بخوری و بخوابی اما حقیقتش من دیگه نمی خوام با این گند و کثافت ها آلوده ش کنم، راسیاتش دارم ازدواج می کنم، نیکا از تمام این چیزهایی که تو خونه منه متنفره، جواب بله رو فقط مشروط به ترک اینا گذاشته، دوستش دارم و بخاطرش می خوام ترک کنم، فقط ازت یه خواهش دارم و اونم اینه که برای دود و مواد به خونه من نیای، اگه بخوای برات جا جور می کنم اما اینجا... دیگه شرمنده تم داداش...

سیروان دیگه تحمل نکرده بود، فقط زودی لباس تن کرد و با یه تبریک خشک و خالی خونه اونو ترک کرد، بیشتر کوچه پس کوچه ها و خیابان ها رو با سوزوندن بیخودی بنزین گز کرده بود اما به دنبال هیچی به هدفی هم نرسیده بود، به خونه خودش رفت اما جای خالی ثریا بیشتر از قبل چشمک زد و به همش ریخت، صدای تلفن آزارش می داد، تمام تماس ها از طرف مادرش بود، با گریه با التماس با هیجان اما اون دیگه این چیزها رو نمی خواست، مادر اونو از خودش رونده بود، تلفن رو می کشید، موبایل رو خاموش می کرد اما باز دلتنگ شنیدن این صدا بود، وقتی دلتنگی محکم و بی رحمانه به در قلبش می کوبید و دیوار فاصله ها رو بالاتر می کشید روی تختش ولو می شد بالشت ثریا رو که آغشته به عطر مخصوصش کرده بود روی سینه می فشرد اما این غریزه خشک و از یاد رفته هیچ گونه بر نمی گشت و تکرار نمی شد، اونوقت بود که مجبور می شد همه چیز رو به

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

هم بریزه، لباس از تن بکنه، اون بند لاستیکی رو به دستش گره بزنه و بعد با تزریق بره تو یه دنیای دیگه.

تمام روزهای بی خبری ش از خانواده به این طریق گذشت تا اینکه تو سرک کشیدن هاش دور و بر خونه پدریش فهمید که یه مهمونی بزرگ در راهه، تمام مهمون ها رو با دسته گل های بزرگ و لباس های شیک و ماشین های برق افتاده از تمیزی می دید، پشت یکی از درخت های تبریزی روبروی عمارتشون پنهان شده بود و تمام این چیزها رو می دی این مهمونی بزرگ بخاطر پدرش بود، پدری که هنوز سیروان موفق به دیدارش نشده بود، بعد از شنیدن اون خبر ناباورانه از پشت تلفن خواست دست مادرش و صبا رو بگیره، اونا رو به بیمارستان ببره و بعد همپاشون برای برگشتن پدر اشک بریزه که مامان حوری با همون حال خراب جلوش قد علم کرد و گفت:

- سیروان، از دروغ هایی که پشت سر هم بهم گفتی، از این همه پنهان کاری و سرخود عصبانی شدن هات خیلی ناراحتم؛ نمی خوام ببینمت، نمی خوام این روزها کنارم باشی، جیغ زده بود: نمی خوام جلوی چشمم باشی!

آخ که سیروان اون شب چی کشید، توی ماشینش پشت فرمون تو اتوبان ویراژ می داد و برای فرو بردن خشم درونش فریاد می زد و حالا با یادآوری اون روز می سوخت و جرات هیچ دم زدنی نداشت؛ وقتی دید پشت درخت پنهان موندن و یواشکی زاغ سیاه چوب زدن آرومش نمی کنه با قدم هایی که کم کم شبیه به راه رفتن آدم های معتاد از همه جا رونده شده بود خودش رو به سر خیابان رسوند و بعد ولو شد رو صندلی ماشینش، چهره

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

مهربون پدرش بعد از این چند ماه پر استرس به طور کل از یادش رفته بود، حتی چشم های مادرش هم از یاد برده بود اما یکی همیشه خوب و دقیق تو ذهنش باقی بود و اونم ثریا با اون لبخند تکراری و با شکوه بود، ثریایی که امید داشت شاید بخاطر بچه به زودی زود برگرده و دوباره از نو با یه لبخند، زندگی و عشق و امید رو آغاز کنه؛ با یادآوری اسم بچه یاد چند هفته بی خبری از شیدا افتاد و ماشین رو استارت زد.

شاید درستش این بود که این روزهای آخر مثل پروانه دور اون می چرخید، توخیابان اصلی که افتاد از تصور پروانه بودن خودش خنده ش گرفت، زیر لبی گفت:

- آرزو کن که پروانه بشم شیدا و اگر نه من همون زنبور پر سر و صدام، اگه شهدم رو به موقع نخورم نیشم رو به موقع می زنم.

وقتی رسید و اون عمارت بزرگ رو که با رسیدن شهریور ماه رونق و جلای خاصی پیدا کرده بود دید چند دقیقه ای مات و مبهوت در و دیوار و اون ستون های سنگی رو برانداز کرد و بعد شروع کرد به شماره گرفتن، هنوز گوشی موبایل رو به گوشش نچسبونده بود که در سنگین و سفید رنگ از هم باز شد و آفرین مقابلش ظاهر شد، از اون روزی که بینشون اون حرف ها پیش اومده بود، این زن لاغرتر و پر اضطراب تر به نظر می رسید، حسی شبیه به شرمندگی سرتاپا رو در برگرفت و گوشی تلفن رو قطع کرد، آفرین مقابلش ایستاد و به سر و وضع و لباس های نام تبش خیره شد و بعد از یه درنگ نسبتا کوتاه خیلی بی مقدمه گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- می دونستم تو حتی به قد یه سر سوزن هم به پژمان شبیه نیستی.
سیروان داغ کرد و سریع دلخور شد، بعد هم سر بلند کرد و در حالیکه از لحن کلامش تندی و عصبانیت کاملاً پیدا بود گفت:
- این دومین باره که مرد بی غیرت این خونه رو به سر من می کوبی، حواست باشه که داری با کی حرف می زنی!
- آفرین دلخور تر از اون چند قدم دیگه جلو اومد و فاصله رو صفر کرد و بعد چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:
- با کی دارم حرف می زنم؟! به من بگو حواسم نیست! بگو که کی روبرومه و داره اولدورم بولدورم می کنه؟
- سیروان سر کج کرد و تو صورت اون غرید:
- من با تو کاری ندارم، طرف قرارداد من شیدااست نه تو، حالا برو بگو خودش بیاد.
- آفرین پوزخند تلخی زد و گفت:
- شیدا! تو دیگه حق نداری حتی اسمش رو بیاری.
- سیروان حرصی شد و لب‌ها رو روی هم فشرد و دندان قروچه کرد:
- گفتم برو بگو خودش بیاد.
- آفرین سر و ته کوچه بلند رو نگاه کرد و محکم گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- صداتو بالا نبر، کسی نیست به طرفداری از تو بلند بشه.

سیروان سری تگون داد و در رو هل داد تو و بعد هم در حالیکه تنه ای به آفرین می زد وارد حیاط شد و گفت:

- چرا، هست.

با نفس های تند و عصبی از جاده سنگفرش میون گل های داوودی گذشت و بعد هم درخت های اقاچیا رو دور زد، آفرین دنبالش می دوید اما قدم های سیروان بلندتر از اون بود که آفرین بهش برسه، بلاخره هم نفس کم آورد و گوشه یکی از درخت ها درجا موند، دست رو قلب پر تپشش گذاشت و پلک به هم زد، سیروان رو دید که در نیمه باز سالن رو هل داد و رفت تو، با قدم هایی که به زور کنار هم جفت می شد برای راه رفتن دار و درخت ها رو دور زد و از همونجا صدای جیغ و فریاد رو شنید:

- از خونه من برو بیرون، دیگه همه چی تموم شد!

- خفه شو! خفه شو شیدا، هنوز بازی تموم نشده، خیال نکن چون نیومدم فراموش کردم، هر چیزی که از یادم بره این قول و قرار سرجاشه، مفت و بی گناه خودتو نکش عقب.

آفرین که تازه رسیده بود به سالن از پشت سیروان اومد بیرون و گفت:

- همچین مفت مفت هم خودشو نکشیده عقب، اسم تو روزگار زندگیش رو سیاه کرد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان سربرگردوند و فریاد زد:

- اسم من؟! گند خودش چی؟

شیدا از صدای فریاد اون یکه خورد و عقب رفت و با حالی نزار دست به نرده های چوبی راه پله گرفت، سوسن با ترس و لرز یه گوشه کز کرده بود و هر آن انتظار یه اتفاق تازه رو می کشید، وقتی نفس ها برای چند لحظه تو سینه حبس شد و شیدا برای تمدد اعصاب پلک رو هم گذاشت آفرین چادرش رو مرتب کرد و بعد گفت:

- خودتو بکش کنار، دیگه همه چیز تموم شد، قصه و بازی و نقش و رل، من همه چیز رو می دونم، نمی خوام اتفاق تازه ای دونسته هام رو به هم بزنه، خودتو بکش کنار، کافی بود از دست دادن زندگیت، زنت، که شنیدم عاشقش بودی و خانواده ات! از شیدا دست بکش و این بازی لعنتی رو تموم کن، اون بچه رادپور نمیشه، برو پی زندگیت!

سیروان آشفته و حیرون نگاهش رو به سمت شیدا کشید، پیراهن گشاد لیمویی رنگی به تن داشت که رو یقه و سرآستینش تور دوزی بود، شکمش خیلی بزرگتر شده بود و ورم پاهاش چند برابر، طوری که به زور صندل های ورنی ش رو به پا کرده بود، با یه دست نرده راه پله رو و با دست دیگه پشت کمرش رو گرفته بود، نگاهش به همه جا می چرخید جز صورت سیروان، انگار فهمیده بود که این سنگینی نگاه از سمت اونه، ازش می ترسید، همیشه از این حالت سکوت و سنگین اون ترس داشت، محکم نرده رو می فشرد که صدای آفرین به گوش رسید، نزدیک و نزدیکتر:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- دیگه اینجا نیا، مرد این خونه همین روزها بر می گرده، نزار اتفاق تلخی بیفته، برگرد و به زندگیت برس، فکر کن هیچ اتفاقی نیفتاده، با سکوت شیدا هیچ دردسری برای تو درست نمیشه، برو، برو نزار پای قانون بیاد وسط...

سیروان فرو ریخت، در لحظه ریزش آوار تمام آرزوهایش رو حس کرد، نمی خواست باور کنه، همه چی رو شده بود، تو دلش به سادگی خودش پوزخند می زد، نفسش بالا نمی اومد و فقط سر تکون می داد، نگاهش از شیدا کنده نمی شد، نفرت تو تمام وجودش جا گرفته بود و حتی یه ذره هم احساس خوب نداشت، منقلب بود و داغ از چیزهایی که شنیده بود، داشت بال بال می زد اما دم نمی زد، رو دست خورده بود، اونم برای چندمین بار؛

آفرین اومد و جلوش ایستاد و مانع دیدن شیدا شد، یه نگاه دلسوزانه به صورت استخوانی و چشم های به گود نشسته سیروان انداخت و بعد گفت:

- نمی دونم چطور راضی شدی خودتو وارد این بازی کنی، چطور زنت رو قربونی کردی؟، یعنی وجود یه بچه می ارزید به این جدایی و این وضعیت نابه سامان؟! انقدر که خانواده و دور و بری ها رو کنار بزنی و به یه امیدی که شاید به سراب می رسید دل خوش کنی؟!

سر و گردن تکون داد و بغض کرد و در ادامه افزود:

- باورم نمیشه، این ماجرا ممکن بود به قیمت جونت تموم بشه، به چه جراتی قدم جلو گذاشتی و پذیرفتی؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان چیزی نمی گفت و این سکوت از همه چیز ترسناک تر بود، شیدا به لرز افتاده بود و دنبال راه فرار می گشت، آفرین هنوزم می گفت:

- نمی خوام جوانی ت از دست بره، تو رو به خدا برو، شیدا تاوان اشتباهش رو پس میده، دیر و زود... پس خواهش می کنم تو برو، برو و همه چیز رو فراموش کن، نزار بی جهت آبرویی که تو مقصرش نبودی بریزه، چند ماه بیشتر نگذشته، زنت بر می گرده، اگه تمام حقیقت رو بهش بگی حتما بر می گرده، برو، برو و فراموش کن که چه قولی دادی و چه قولی گرفتی؛ این بچه، بچه تو نمیشه، به دستت نمیرسه، مثل تمام حسرت های دیگه به دلت می مونه، تو لایق بیشتر و بهتر از اینی، تو رو خدا برو.

بغض سیروان بالا اومد و چشماش پر شد، هنوزم با همون نگاه پر معنا سعی داشت شیدا رو نگاه کنه، آفرین دیگه حرفی نزد و روش رو از اون گرفت، هیچوقت نمی تونست گریه یه مرد رو ببینه، گریه برای مرد ته خط بود، گریه برای مرد معنای کم آوردن می داد، معنای هیچی و شاید ناباوری...

شیدا بی طاقت سر به روی نرده ها فشرد و هق هق کرد و سیروان در حالیکه عقب عقب می رفت و به اشک های درشتش اجازه می داد گونه هاش رو خیس کنن یه دستش رو بالا آورد، انگشت اشاره ش رو به سمت شیدا گرفت و آروم گفت:

- به هم می رسیم! خیلی زود به هم می رسیم.

شیدا ضجه زد و سیروان بدون هیچ حرف دیگه ای اون خونه رو ترک کرد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

مهمونی پر تجمل خونه رادپور ها ساعت ها بود که به پایان رسیده بود، تمام اقوام و دوستان و آشنایان بعد از آرزوی سلامتی برای پرویز راهی خونه هاشون شدن و اون خونه باز پذیرای همون دوسه نفر آدم قبلی شد، خدمتکارها در حال مرتب کردن خونه بودن و صبا هم برای فرار از بیکاری و اون جو خفه بین خودش و پدر و مادرش ترجیح داده بود با خدمتکارها همکاری کنه، حوری از پشت پنجره حیاط پرویز رو می دید که مثل مرغ سر کنده پر از نگرانی داره رو اون سنگفرش های قرمز و خاکستری قدم می زنه و مدام سر تکون میده، از وقتی که به هوش اومده بود سراغ سیروان رو می گرفت: کجاست؟ کی میاد؟ یک هفته است پیداش نیست، نکنه بلایی سرش اومده و شما نمی خواهید چیزی بهم بگید؟

این دلنگرانی ها برای حوری چند برابر بود چون خودش سیروان رو رونده بود و حالا عمیقا می ترسید از گم بودن اون، بی تاب و بی قرار پر کشید به سمت همسرش و درست پشت سرش ایستاد و از بلندی ساختمان به درخت ها و فضای حیاط که با چراغ های پایه دار روشن و زیبا شده بود چشم دوخت، پرویز متوجه حضورش شده بود اما از قصد چیزی نمی گفت، شاید دلش می خواست این سکوت حالا حالاها ادامه داشته باشه اما حوری دیگه نمی تونست این سکوت رو تاب بیاره، این سکوت چندین ماه فاصله سرد و تلخ رو بین اون و شوهرش انداخته بود، فاصله ای که خیلی رازها رو برملا و خیلی تکلیف ها رو روشن کرد؛ نمی خواست بی مقدمه بره سراغ کیمیا و بعد هم به قصه ای که قرار بود پرویز تعریف کنه گوش بسپاره، می خواست

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کم کم جلو بره، بنابراین از پشت دور اون چرخ زد و تقریباً شونه به شونه در کنارش ایستاد، مثل اون وقت ها که سیروان و صبا دورشون نبودن، مثل روزهای اول زندگیشون حوری با حالتی دخترانه و تقریباً گازدار دستاش رو تو هم قلاب کرد و زیر چشمی به پرویز نگاه کرد، بغضی ناگهانی گلوش رو سوزوند و بالا اومد، این مرد، همسرش، مرد روزهای تنهایی اش بهش دروغ گفته بود اما باز عاشقانه نگاهش می کرد، عاشقانه تحملش می کرد و عاشقانه بخاطر برگشتن معجزه آساش به زندگی شادی می کرد، این بود وفای بلند این زن.

ریه هاش رو پر کرد از نسیم خنک اواخر تابستون و آروم و شیرین گفت:

- وقتی به هوش اومدی و چشمام به چشمت افتاد یاد روز عروسیمون افتادم، همون روزی که باهم پای سفره عقد اون اتاق کوچیکه خونمون پیمان زندگی ابدی بستیم، اون روز وقتی روبروم نشست، وقتی طبق رسم و رسوم تور رو از روی صورتم کنار زدی و با انگشت کوچیکه ات عسل توی ذهنم گذاشتی، با شیرینی عسل خودمو بیمه کردم و به روی زندگی ای که برام ساخته شده بود لبخند زدم، تو همون لحظه باور کردم که تو همون یه دونه بی لنگه منی، همونی که قراره همه جا علمش کنم و واسه حسودی بزنم تو سر دخترهای فامیل، تو تمام این سالها هم موفق بودم و تو رو همیشه علم داشتم اما تو این روزهای آخر، تو این روزهایی که من دیگه خودم نبودم و همش خیال می کردم این اتفاقات تو رویاهام یه چیزهایی رو شد، یه کسایی اومدن و رفتن که یهو بی خبرتیشه به پای این علم زدن

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

و انداختنش زمین؛ تا اومدم به خودم بجنبم دیدم از پا افتادم و نمی خوام بروز بدم، فکر اینهمه اتفاق، اونم تو گذشته ای که من نبودم حتی برای لحظه ای آرومم نداشت، خیلی کلنجارها رفتم تا بگم نه، تا بقبولونم نه اما... .

سر به سمت آسمون بلند کرد، هنوز ستاره ای در نیومده بود، حتی ماه رو هم پیدا نمی کرد، آسمون سربی و غریب مثل غریبی قلبش تو روزهای نبودن پرویز بود، نفس تازه ای دم و بازدم کرد و بعد ادامه داد:

- روزهای خوبی نداشتم و برای باور کردن چشم های تو رو می خواستم، سیروان گفت، نشونه ها اومد، غریبگی رفت و همه چیز با واقعیت یکی شد اما من بازم چشم های همیشه صادق تو رو می خواستم، می خواستم تا با زلال شدن خودش رو لو بده، می خواستم تا با لرزیدن همه چی رو بگه.

پرویز می لرزید و پلک هاش به هم نمی نشست، حوری حالا دیگه راحت می گریست، پرویز خودش رو کنترل می کرد، جرات نگاه کردن نداشت، آخه این نگاه، مثل نگاه های قبلی نبود، حتما لوش می داد؛ حوری که تقریبا مطمئن شده بود دیگه چیزی ازش پنهان نیست اشک هاش رو با کف دست پاک کرد و بعد لحنش رو عوض کرد و با شادمانی خاصی دست به سمت باغ گرفت و گفت:

- یه عمارت دیگه اون طرف می سازیم، کیمیا و رضا باید بیان اینجا، اون نگین کوچولو حالا، حالا نوه ماست، باید زیر دست خودمون بزرگ بشه، باید جبران تمام خطاهای گذشته بشه، کیمیا به وجود یه مرد، یه مرد که جونش بهش بسته است نیاز داره، کیمیا تلخ شده و این فقط تویی که میتونی تلخی

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

رو ازش بگیری، پرویز من خیلی سعی کردم بد بشم و یه برخورد ناشایست بکنم اما دیدم نمی تونم، دیدم من زن تنها زندگی کن نیستم، دیدم اگه بخوام از تو رو برگردونم تو این سران پیری دیگه کسی برام باقی نمی مونه، وجود کیمیا و گسترش رضا و نوه ای که همیشه آرزوش رو داشتی برای من سخت بود، خیلی سخت بود اما باور کن همین حالا که این حرف ها رو به زبون میارم حتی ذره ای از این سختی رو احساس نمی کنم، احساس نمیکنم چون با دیدن کیمیا که زجر تمام این سال ها تو صورت و چشماش بود دیگه قلبی برام باقی نموند که سختی ها رو احساس کنه، شاید این زندگی حق اون بود، چرا که قبل از من دلش رو داده بود، ازت یه خواهش دارم و دلم می خواد نه نیاری!

پرویز در سکوت فقط گوش می کرد، حتی رویی برای نگاه کردن به حوری هم نداشت، آب می شد از اینهمه گذشت و دم نمی زد، حوری در ادامه حرفاش گفت:

- می خوام چشمات رو روی هم بزاری، 33 سال پیش اون شب رویایی رو به یاد بیاری و بعد ندای قلبت رو حس کنی.

پرویز سر تکون داد، این کار رو نمی تونست بکنه، حتی یه تصور کوتاه از تکرار اون لحظات هم اونو تا مرز سخته پیش می برد اما حوری دست بردار نبود و صداش رو با تحکم بالا می برد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- می خوام چشم های کیمیا رو به یاد بیاری، می خوام احساست رو بعد اینهمه سال بهم بگی، می خوام با احساس تو قدم جلو بزارم و دست کیمیا رو بگیرم، فقط به من بگو، بگو که ندای قلبت چیه؟

پرویز با تشویش و اضطراب پله های حیاط رو رفت پایین و خودش رو بین دار و درخت ها پنهان کرد، حوری هم همونجا به یکی از ستون ها تکیه کرد و به فکر فرو رفت، با خودش فکر می کرد که کارش درسته؟! از سن و سال اون و کیمیا بازی هوو و جنگ و جدل گذشته بود اما آیا اینا دلیل می شد که آرامش زندگیش رو بعد از اینهمه سال با ورود یکی دیگه به هم بزنه؟!

سوالات زیادی ذهنش رو درگیر کرده بود اما همشون بی جواب توی سرش سرگردون بود، حال و هوای خوبی نداشت و اگه اون ستون برای تکیه کردن نزدیکش نبود حتما کف اون سنگفرش ها از حال می رفت.

نگرانی برای سیروان هنوز تو وجودش موج می زد، وسط مهمونی نتونسته بود به هر بهانه ای خونه رو ترک کنه و سرازیر بشه خونه شیدا، اما حالا این فرصت رو داشت؛ بدون معطلی به سالن برگشت و لباس پوشید، صبا که سوال و جوابش کرد و فهمید میخواد به دنبال سیروان بره لباس عوض کرد و گفت:

- منم میام.

هنوز چراغ های ماشین روشن نشده بود که پرویزهم در رو باز کرد و نشست، صبا به مادرش نگاه کرد و حوری به پرویز، نفس تو سینه هر سه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

حبس شده بود، حوری فقط یه اشاره کوچیک به قضیه شیدا کرده بود اما پرویز در حالیکه از نوه در راهش و خیلی چیزهای دیگه حرف می زد به صبا دستور داد که ماشین رو استارت بزنه و راه بیفته و به این ترتیب هر سه برای سراغ گرفتن از سیروان راهی عمارت بزرگ پژمان و شیدا شدن؛ اما غافل از اینکه تو اون خونه درندشت اتفاقات بزرگتری در حال وقوع بود.

شیدا به نامه افتاده روی تخت چشم دوخته بود و بی حرکت و سرد به در نیمه باز تراس تکیه داشت، در اتاقش قفل بود اما با هر صدای کوچیکی می پرید و به اون سمت نگاه می کرد، از وقت رسیدن نامه دو روز بود که می گذشت و این دو روز به قد دو سال گذشته بود، هر یه کلمه ای که می خوند تا گایان جمله انگار سالها وقت می طلبید، توی نامه از احساسی سرد گفته شده بود، احساسی که عوض نزدیکی اونا رو از هم دور و دورتر کرده بود، هنوز جرات نداشت که نامه رو نشون آفرین بده، حس می کرد هنوزم این راز پیش قلب خودش، خرمن موهای سیاه و بلندش در اثر وزیدن نسیم خنک دور بازوهاش می چرخید و به بدنش لرزشی ناگهانی می داد، مثل لرزیدن بعد از لمس دست های پژمان، مثل لرزیدن بعد از مرگ مادر و پدرش و مثل بوسه هایی که به حق پژمان به صورت یکی دیگه می خورد، بازوها رو بغل کرد و خودش رو بیشتر به در چسبوند، پرده توری توی هوا پرواز می کرد و شیدا حتی تکون نمی خورد که اونو از روی صورت و بدنش کنار بزنه، این روزها تکون های بچه رو بیشتر از همیشه حس می کرد، پایین تنه ش حسابی سنگین شده بود و هر یه قدمی که بر می داشت زودی به

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نفس نفس می افتاد، ورم پاها اذیتش می کرد، بخاطر لکه های ریز و درشت تو صورتش از خونه بیرون نمی رفت و حتی از دیدن خودش تو آینه به وحشت می افتاد، دیدن زخم هایی که همه رو بدنش جا انداخته بود اونوبه این هوس می انداخت که با یه ضربه دوباره به زندگی خودش و بچه پایان بده اما وقتی به یاد می آورد که آفرین با حرفاش از خدایی گفته بود که تو همین نزدیکی ها مراقب و شاهد از ترس حتی تصورش رو هم نمی کرد، اما ترس از خدا این روزها براش کمتر از ترس دیدار دوباره پژمان بود، دیداری که دیر و زود به وقوع می پیوست و اونو به تاوان در انتظارش نزدیکتر می کرد.

ورود چندتا آدم ناشناس و صدای کفش هایی که به روی سنگفرش ها کوبیده می شد اونو از حال و هواش بیرون کشید، با وجود سنگینی وزن و راه رفتن آروم خودش رو به لبه تراس رسوند و خم شد پایین، با دیدن مادر و خواهر سیروان همونجا خشکش زد، مردی که همراهشون بود ناشناس و غریبه به نظر می اومد، اضطراب عجیبی پیدا کرد و دست هاش شروع کرد به لرزیدن، دور و برش رو نگاه کرد و بعد به داخل اتاق برگشت، در باز پاکت نامه بر اثر باد تکون می خورد و شیدا هنوز مات و متحیر بهش خیره بود، از سر و صداها پیدا بود که اونا به سالن اومدن و دارن دنبال سیروان می گردن، خبر پسرشون رو می گرفتن و با سوال های پی در پی آفرین رو گیج کرده بودن، به ناچار به طبقه بالا رفت و وارد اتاق شیدا شد، با دیدن رنگ پریده اون دوید به سمتش، زیر بازوش رو گرفت و گفت:

- چی شده؟

شیدا زد زیر گریه و نالید:

- برای چی اومدن؟ چی می خوان؟ اون مرد غریبه کیه باهاشون؟

یهو بازوی آفرین رو تو چنگ گرفت و ضجه زد:

- پلیس؟

آفرین که ترس اونو خوب احساس کرده بود دست به موهاش کشید و گفت:

- نترس، چیزی نیست، امشب دیگه از دست همشون راحت میشیم، باید بیای و بهشون بگی، باید بگی تا این بازی همینجا تموم بشه.

شیدا جیغ ریزی زد و گفت:

- نه!

آفرین اخم کرد و گفت:

- چرا نه؟ تا کی می خوای قائم کنی؟ سیروان رفته، بزار خانواده ش هم برن، قبل از برگشتن پڑمان همه چیز باید بین تو و سیروان تموم بشه.

شیدا می نالید و می گفت نه، نفسش به سختی بیرون می اومد، انقدر پر سر و صدا گریه کرد که حوری به خودش اجازه داد پله ها رو پشت سر بذاره و بیاد بالا، وقتی یه گوشه در ایستاد و توی اتاق رو دید زد شیدا روش

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

رو برگردوند، صبا هم که به دنبال مادرش اومده بود بالا یه نیم نگاه به سر و وضع شیدا و اون پیراهن گل ریز تنش که مخصوص بارداری بود انداخت و بعد گفت:

- چطوری خانم خانوما؟

شیدا از شنیدن این لحن صمیمانه منزجر شد و ناگهانی گر گرفت، دست هاش رو که مشت کرد حوری دنباله حرف دخترش رو گرفت و گفت:

- ثریا وقتی منو می دید بال در می آورد، نمی خوام بگم بال در بیار اما دلم می خواد به عنوان یه عروس حداقل به روم نگاه کنی، این که اشکالی نداره!

شیدا سکوت کرده بود که آفرین با یه لحن خاص لب باز کرد و گفت:

- خانم، ازتون یه خواهش دارم و اونم اینه که دیگه اینجا نیایید، تمام رابطه ها از همین امشب تموم شد، دنبال پسرتون دیگه اینجا نیایید، چون من دیگه بهش اجازه نمیدم پاش رو تو خونه م بذاره، برید! از اینجا برید تا کار به قانون و پلیس نکشیده.

حوری مات و متحیر اول به دخترش و بعد به شیدا که روش رو از همه برگردونده و به پرده در حال تکون تراس چشم داشت نگاه کرد و بعد گفت:

- مادرت چی داره میگه؟ رابطه ما با وجود بچه تو شکم تو نزدیکتر میشه، چرا مادرت میگه رابطه ها از همین امشب تموم شد، چرا نباید دنبال سیروان اینجا تو این خونه بگردم؟!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

چند قدم جلو اومد، دست رو شونه شیدا گذاشت و برش گردوند، تو چشم های خیسش زل زد و بعد محکمتر از قبل ادامه داد:

- چیزی بینتون اتفاق افتاده؟ سیروان حرفی زده؟ گفته ولت می کنه؟

شیدا با نگاه اشک آلود به آفرین خیره شد و از اون کمک خواست و آفرین در حالیکه دست اونو از رو شونه شیدا بر می داشت و به سمت در می کشوندش تمام قضیه رو براش تعریف کرد و شیدا با حالی پریشون و سرگردان خودش رو به تراس رسوند و دست ها رو روی سکو گذاشت؛ شبی که پژمان می رفت از آسمون برف می بارید، اون شب فریاد زده بود و اسم پژمان رو با مهر تکرار کرده بود اما مرد آرزوها و رویاهاش رفته بود و اون بدون طلاق، بدون مرگ همسر فقط به جرم بی وفایی تنها شده بود.

پلک های سنگینش رو روی هم گذاشت و رفت به اون روزهایی که تازه بازیش گرفته بود و در به در دنبال همبازی می گشت، و سیروان از راه رسیده بود، از اون روز خیلی گذشته بود اما یادآوریش مثل اتفاق تازه شکل گرفته دیروز بود، نزدیک و تازه:

- چرا اون روز که تو ماشینم سوار شدی انقدر تلخ بودی ولی امروز..

- چون اون موقع هنوز مطمئن نبودم آدم قابل پذیرشی هستی یا نه؟

- یعنی داشتی امتحانم می کردی؟

- آره یه جورایی!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- خب، حالا از امتحان سربلند بیرون اومدم؟
- مهم نیست که سربلند بیرون بیای، مهم اینه که سر قولت بایستی، جا نرنی.
- سیروان روی اون نیمکت آبی زیر درخت پا رو پا انداخته، دست هاش رو از پشت سر به هم قلاب کرده و گفته بود:
- چرا داری اینکار رو می کنی؟
- چون می خوام تو رو به آرزوت برسونم.
- اما تو داری به همسرت نامردی می کنی، اونم نامردی ای که ممکنه سر من و خیلی های دیگه رو به باد بده!
- نترس، اسمی از تو نمی برم، پڑمان می دونه که لب های من همیشه بسته است، من می خوام بسوزونم، می خوام خاکستر شدنش رو ببینم، می خوام ببینم که داره بال بال می زنه، می خوام بفهمه، بفهمه که با این ازدواج اجباری چی به روزگارم آورده.
- سیروان تو چشم های پر کینه اون زل زده و گفته بود:
- به یه شرط!
- سکوت شیدا حرف های اون رو جدی تر کرد:
- زندگی من نباید تکون بخوره، ثریا هیچی نباید بفهمه، سکوت مطلق، تو این مدت چند ماهه تماس تلفنی، قرار، حرف، التماس به هیچ وجه نباید

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بینمون باشه، سرت به زندگی خودت باشه تا سر منم بره تو زندگیم، همینکه آتیش ها خوابید بر می گردیم سر قرارمون! تو بچه رو میدی به من و ثریا و خودت و... .

شیدا نگذاشته بود ادامه حرفش رو به زبون بیاره، حالش بد شده بود و انقدر عرق زده بود که سیروان مجبور شده بود اونو تا خونه ش برسونه.

با یادآوری اون روز که یه بازی احمقانه رو پر دل و جرات شروع کرده بود حالت بدی بهش دست داد و دگرگون روی زانوهاش هم شد، صدای جیغ های حوری رو می شنید:

- دختره کثیف، چطور جرات کردی یه همچین کاری با پسر من بکنی؟ چطور تونستی شوهر بدبخت رو آواره کنی و راحت تو خونه ش نفس بکشی؟ چطور تونستی؟!

جیغ های حوری بلند بود و صداهای آفرین برای آروم نگه داشتن اون بلندتر، اما شیدا دیگه چیزی نمی شنید، چنان تو خودش مچاله شد و دست ها رو روی گوشاش فشرد که از این فضا پرت شد بیرون، لگدهای بچه امونش رو برید، برچسب هایی که بهش می خورد یه تنبیه بزرگ بخاطر فرو پاشیدن یه زندگی دیگه بود، زیر لب اسم پژمان رو صدا می زد، اسمی که برای خاکستر شدنش بازی ها کرده بود.

فصل سی و هشت: پژمان

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

روی یه صندلی گهواره ای نشسته بود و دست های نرم سورلینا رو تو دست خودش می فشرد، فکرش حسابی مشغول بود اما صدای گرم و کودکانه اون رو می شنید، یکی از قصه های معروف کتاب داستانش رو تعریف می کرد و با ادا و اطوار دست و پاهاش رو حرکت می داد، گاه خم می شد و گاه می ایستاد و بعد دست هاش رو از دست پژمان بیرون می کشید، اونا رو به هم می چسبوند و با شو و ذوق دور اتاق می چرخید، قطعه آخر داستانش رو که تموم کرد پژمان براش دست زد و سورلینا پرنسس وار گوشه پیراهن چهارخونه ای صورتی رنگش رو گرفت، کمی خم شد و بعد با تشکر دوید به سمت پژمان، به پاهاش آویزان شد و گردن کج کرده بهش خیره شد، زل زد تو صورتش و مخصوصا اون ماه گرفتگی طرف چپ گونه ش، هر دو با هم اون ثانیه های کند رو می گذروندن که ثریا با شتاب در حالیکه صدای صندل های پاشه فلزش سر و صدا راه انداخته بوداز پله ها سرازیر شد پایین، یه زیر و روی مشکی و سفید به تن و یه شلوار کتان چسب به پا داشت، عصبانیت رو می شد به خوبی تو چهره ش دید، از همون اول راه پله ها قفسه سینه ش تند بالا و پایین می رفت؛ پژمان به نشانه احترام از روی صندلیش بلند شد، هنوزم نفهمیده بود که چه دلیلی باعث به هم خوردن اون رابطه صمیمانه تو آخر سفر شده بود، چه چیز باعث شده بود اون صبح خیلی زود به سرش بزنه که بی خبر و بی خداحافظی بندر ونیز رو ترک کنه و به رم برگرده.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بی خیال از تمام این شک و شبهه ها که بلاخره دیر و زود از علتشون سر در می آورد لبخند خاصی تحویل ثریا داد و خواست چیزی بگه که ثریا اجازه نداد و با همون شتاب اولیه که هنوز در درونش موج می زد به سمت پژمان رفت و گفت :

- دست بردار از این نمایش و دیالوگ عامه پسند که ته تهش به ندونستن و بی خبری میرسه!

دست سورلینا رو گرفت و به سمت خودش کشید، بعد هم جلوش خم شد تا همقدش بشه، چشم های عصبانیتش رو گرد کرد و گفت:

- کی به تو اجازه داده در رو روی غریبه ها باز کنی؟

سورلینا برگشت و یه نیم نگاه به پژمان انداخت اما ثریا با عصبانیتی تندتر دوباره صورت اونو چرخوند سمت خودش و بعد محکم و جدی فریاد زد:

- با توام، میگم چرا در رو روی غریبه ها باز کردی؟

سورلینا به ایتالیایی گفت:

- آخه اون عمو!

ثریا بازم فریاد زد :

- عموی تو فقط یه نفره اونم جورجیو، عمو جورجی فهمیدی؟!

پژمان یه قدم به جلو برداشت و گفت :

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- سر بچه داد نزنین، من با اصرار اومدم تو.

ثریا که منتظر شروع بحث بود سورلینا رو به تندی عقب زد و گفت:

- خوبه! مثل اینکه شما عادت دارین سر خود تو زندگی این و اون سرک بکشین، تو و اون زنت هر دو عادت دارین که بی هوا خراب بشین رو سر یه زندگی و آدم هاش رو نابود کنین!

پژمان سری تگون داد و گفت:

- چی شده؟

ثریا صداش رو آنقدر بالا برد که سورلینا از جاش پرید:

- چی شده؟! تازه داری می پرسی چی شده؟

قهقهه تلخ و حرص داری زد و بعد دست هاش رو از هم باز کرد:

- خودتو به اون راهی که تهش نه بن بسته نه یه شاه راه برای فرار نزن، من همه چی رو می دونم، برات واقعا متاسفم! متاسفم که مثل عقب افتاده ها فقط داری میگی چی شده.

پژمان به طرز خاصی که کاملا دلخوری رو نشون می داد روش رو برگردوند و بعد به سورلینا که از ترس گوشه یکی از صندلی ها کز کرده بود چشم دوخت، ثریا جلوتر اومد و درست مقابلش ایستاد، دیگه از تنش همون عطر همیشگی استشمام نمی شد، صورتش آرایشی نداشت و حتی از زور استرس و نگرانی روی لب بی رنگش تبخال بزرگی جا خوش کرده بود، پژمان که

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سکوت کرده بود. برای ثریا فرصتی بزرگ پیش اومد تا حرف های دلش رو به زبون بیاره:

- چرا نتونستی دست زنت رو بگیری، ببریش دادگاه خانواده برگه طلاق رو براش امضا کنی و بعد هم خودت نفس بکشی هم اون! چرا گذاشتی گند بالا بیاد؟ چرا حالا؟ هان! چرا؟! چرا نتونستی؟!

پژمان دوباره نگاهش رو به سمت اون کشید و با حال زاری گفت:

- تو رو خدا بگید چی شده؟

ثریا دستش رو به علامت سکوت کنار بدنش بالا برد و گفت:

- فقط جوابم رو بده، بگو چرا نتونستی؟

پژمان که از اینهمه تحکم حرف های ثریا به تنگ اومده بود بلاخره طاقت از کف داد و با صدایی تقریبا بلند و رسا گفت:

- طلاقش ندادم چون نمی تونستم، نمی تونستم چون دوستش داشتم، می مردم براش!

ثریا پر از تنفر نالید:

- دوستش داشتم!

پژمان بی حوصله گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- من نمی فهمم! چی باعث شده که شما اینجوری به هم بریزین؟ چی باعث شد آخر اون سفر با یه بازگشت تلخ، قهر و دلخوری تموم بشه؟ تو رو خدا به منم یه حرفی بزنین!

ثریا در حالیکه با ناخن های بلندش تراشه ور اومده گوشه میز رو می کند گفت:

- من امروز فقط می خوام سوال کنم! حال وقت سوال و جواب منه.

پژمان چند قدم دیگه جلو رفت و سینه سپر کرد بعد هم بی معطلی گفت:

- ترسی ندارم، درس های زندگیم رو خوب پس دادم، این یکی هم روش.

ثریا سعی می کرد خودش رو حفظ کنه، اون بغض بالا اومده رو، اون لرزش دست ها رو، اون حالت تشنج آمیز جسم و روحش رو اما ناموفق شد و با خالی شدن اشک ها رو گونه لب گشود و گفت:

- اگه دوستش داشتی چرا رهاش کردی؟ چرا گذاشتی هجوم بیاره به زندگی یکی دیگه، چرا گذاشتی آنقدر از زندگی با تو به تنگ بیاد که خراب بشه رو سر شوهر من!

سورلینا از گریه های ثریا ترسید و زد زیر گریه و ثریا جیغ زد:

- حرف بزن! حرف بزن ترسوی فراری.

پژمان هم همصدا با اون فریاد زد:

- بسه! بسه جلوی بچه این حرف ها رو نزن.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ثریا ناله کنان رو برگردوند و افتاد رو صندلی و پژمان برای آروم کردن سورلینا به طرفش رفت؛ طفل معصوم و یتیم تو بغل پژمان چنان حق هقی می کرد که صدایش به زور پایین می اومد، پژمان در حالیکه به موهای اون دست می کشید و کمرش رو آروم نوازش می کرد رو به ثریا گفت:

- اگه می خوای حرف بزنی، گلایه کنی و فریاد بزنی بیا بریم جایی که صدای منم در بیاد، منم کم درد ندارم، خیلی وقته که خاموش موندم، خاموش موندم چون حس می کردم زندگی اون مردی که باعث و بانی این تلخکامی ها شده دیگه به تو که ازش جدا شدی ربطی نداره، واگره زودتر از اینا باید می نالیدم، خیلی زودتر از اینا.

ده دقیقه بعد از آروم شدن سورلینا در خونه با کلید باز شد و ثمن همراه دخترش سارا وارد شد، از دیدن پژمان که سورلینا رو به بغل گرفته بود متعجب شد و وقتی هم که نگاهش به چشم های گریون و حال پریشون ثریا افتاد نگران شد، زودی کیفش رو به گوشه گذاشت و جلو اومد، بعد هم در حالیکه بازوی ثریا رو می فشرد رو به پژمان گفت:

- اتفاقی افتاده؟

سورلینا از بغل پژمان به پایین خزید و رفت طرف سارا و هر دو زودی برای تماشای این نمایش روی راه پله ها به قد ایستادن، ثریا سر پر دردش رو میون دو دست فشرد و بعد به خواهرش چشم دوخت و پژمان در حالیکه به سمت در خروجی می رفت گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- من توی سوئیتم منتظر می مونم، قبل از رفتنم قول میدم که دلخوری ها رو بشنوم، آدم های این خونه از این قضیه بی خبرت، حقشون نیست با بی خبری فقط تحمل داد و فریاد رو بکنن.

در رو باز کرد و بعد از یه مکث کوتاه اضافه کرد:

- امیدوارم درک کنی.

وقتی تو کوچه های باریک سنگفرشی قدم می گذاشت منتظر بود که صدای کفش های اونو از پشت سر بشنوه که با همون شتاب و عجله اولیه داره به دنبالش می دوه اما این اتفاق نیفتاد، وقتی رسید سوئیتش باز منتظر شد اما نه صدایی اومد نه زنگی و نه خبری، انگار آتش عصبانیت ثریا به همون سرعتی که گر گرفته بود به همون سرعت شاید هم کمی بیشتر به خاموشی نشسته بود، روی تختش که آروم گرفته بود تمام فکر و ذکرش معطوف اتفاقات از سر گذشته چند ماه پیش بود، همون اتفاقاتی که تلخ تلخ زندگیش رو به هم ریخته و قلبش رو به کینه ای سخت آغشته بود، برای اولین بار تو تمام طول زندگیش حس کرد حلقه ازدواج تو انگشت دست چپش مثل یه دایره بزرگ فلزی گداخته شده از کینه و حسد داره تمام دستش رو می سوزونه و یواش یواش برای خاکستر کردن همه وجودش به اون بدن نحیف هجوم میاره؛ اسم سیروان رو چندین بار پشت تلفن از زن عمو شنیده بود و از تصور اینکه شوهر ثریا تو یه شب با زنش همخوابه شده به لرز می افتاد و این لرزش رو هرگاه که ثریا رو می دید بیشتر حس می کرد، نتونست چشم رو هم بزاره و مثل شب های دیگه به زور هم که شده بخوابه، ملحفه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

رو که پس زد روی تخت نشست و آرواره های لرزانش رو روی پوست بازوش چسبوند، چشماش تند پلک می خورد و فکرش باز به پریشونی افتاد، چه انتقامی می تونست بگیره؟ چه جور می تونست آروم بشه؟ تو موهای چرب و به هم ریخته ش چنگ زد و نگاهش رو به کف زمین دوخت، بعد هم زیر لبی به خودش گفت:

- هیچ جور! هیچ جور نمیشه انتقام گرفت، دیگه نمیشه آروم بود.

وقتی پاهاش از روی تخت پر سر و صدا آویزون بود و دست ها پوست داغ سر رو نوازش می کرد تمام فکر و خیالات پوچی تو تصوراتش می گنجید که حتی لحظه ای هم از دستشون آسایش نداشت، می خواست بخوابه اما نفس نکشه، دلش می خواست وقتی پلک رو هم می فشاره دمی بره اما باز دمی بر نگرده، پژمان دست از زندگی شسته بود.

سه روز بعد از تمام اون اتفاقات ناگهانی وقتی تو کتابفروشی توحید می چرخید با ثریا روبرو شد و بر خلاف تصورش که فکر می کرد شاید این چند روز بی خبری اونو آرومتر کرده باشه ثریا باز با کنایه و تهدید و آوردن اسم پلیس و قانون صداش رو بالا برد و پژمان برای آروم کردن اون و همچنین برای پنهان موندن قضیه از توحید دست ثریا رو گرفت و بردش یه گوشه و سعی کرد آرومش کنه که ثریا با جیغ و فغان اسم شیدا رو می آورد و از ویرانگی زندگیش می نالید، آنقدر عمیق و تلخ که پژمان بی هیچ حرف و حرکت دیگه ای از مغازه زد بیرون و قدم ها رو تند کرد و ثریا هم دنبالش پا تند کرد و صداش زد، رفتن و رفتن تا هر دو کشیده شدن تو یه کوچه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بلند و خلوت، پژمان که ایستاد ثریا هم با یه توقف ناگهانی مجبور شد همونجا بایسته، اما دیگه سکوت نکرد، با یه جهش تند و پر شتاب دست به بازوی پژمان گرفت و برش گردوند سمت خودش، حالا دیگه فاصله ای باهم نداشتن، کاملا سینه به سینه و نفس به نفس، پژمان به اون نگاه نمی کرد اما تمام حواس ثریا جمع صورت اون بود، ریش های صورتش کامل دراومده و قیافه ش رو عوض کرده بود، چشماش بی فروغ بود و دیگه اون درخشش روزهای اول دیدار رو نداشت، لب هاش به کبودی می زد و ماه گرفتگی روی صورتش با دراومدن ریش دیگه کمتر خودنمایی می کرد، تو این چند روز به قد چند سال عوض شده بود، چیزی که ثریا در همون نگاه دقیق اول خیلی دلش می خواست به زبون بیاره اما غرور زخم خورده ش اجازه نمی داد.

وقتی لب هاش رو برای شروع حرف باز کرد، پژمان پلکی به هم زد، پاهاش رو جابه جا کرد، دست هاش رو که تو جیب شلوار به یکباره یخ شده بود مشت کرد و جای اون زودتر به حرف اومد:

- وقتی اولین بار دیدمتون، حس کردم با کسی همراه شدم که برای شباهت دردها ارزش قائله و حاضره حق رو همیشه به کسی که مثل خودش درد کشیده بده، حس کردم لازمه که بشنوید، تحمل کنید و دونه دونه غصه ها رو کنار بزارید ای رو به راه کردن یه زندگی تازه، من خیال می کردم شما همون همدردی هستید که من تصورش رو داشتم، همون که زخمش، زخم

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کاری منه، همون که با سکوت داره تحمل می کنه و حتی جرات یه نفس از ترس برملا شدن رازهاش رو هم نداره؛

زل زد تو چشم های ثریا و غمگین تر از قبل گفت:

- خیال نمی کردم هم دردم امروز منو مقصر سرنوشت تلخش بدونه.

بغضی که می فشرد و خالی نمی شد گریبان سینه هر دو رو گرفته بود، ثریا چیزی نداشت بگه و منتظر یه تلنگر بود، یه تلنگر که این بغض سنگین رو باز کنه و بیشتر از این با قلبش بازی نکنه؛ پژمان تو چشم های ثریا شیدا رو دید، دید که آزاد و رها و بی دغدغه رو یه صخره سنگی نشسته و باد تو موهای پریشون می پیچه و اون حریر سفید رو شونه ش رو پس می زنه، زیبایی رو به چشم های حریص دریا فروخت و دریا موج زنان پیش اومد، شیدا از جا جم نخورد، بی خیال و آروم آغوش باز کرد و دریا اونو در بر گرفت، وقتی پلک زد شیدا تو چشم های اشکی ثریا غرق شده بود.

دم ایستگاه اتوبوس های برقی ثریا برای چندمین بار با حال و وضعی کاملاً پشیمون روبروی پژمان ایستاد و بعد در حالیکه موهاش رو پشت گوشش ثابت می کرد گفت:

- منو ببخشید اگه این چند روز اذیتتون کردم و زندگی بهتون تلخ شد، باور کنین نمی خواستم، دلم از همه جا پر بود، باید خالی می شدم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- از اینکه فریاد شنیدم دلگیر نیستم، از اینکه سکوت کردم دلگیرم، شاید اگه منم فریاد می زدم و از سیروان می نالیدم حالا روبروی شما آسوده تر بودم، خیلی آسوده تر!

ثریا با لبخند گریست و گفت:

- شرمنده م از اینهمه تلخی.

- منم متاسفم، ای کاش، ای کاش اینجوری باهم آشنا نمی شدیم.

اتوبوس مسیر ثریا که رسید، دل کندن هردو سخت شده بود، این سه روز فریاد و قهر و دلخوری اونا رو بیشتر از این چند ماه به هم نزدیک کرده بود، در دل ثریا آشوبی برپا بود که هیچگونه آرامشی رو نمی پذیرفت، پژمان هم دست کمی نداشت، با دیدن اشک های اون که بی دغدغه گونه ش رو نوازش می کرد جسم و روحش با هم می لرزید و اصلا نمی فهمید که چه جوری باید آروم بشه، مسافرها که سوار شدن ثریا هنوز ایستاده بود، پژمان از زیر نور چراغهای تو ایستگاه فرار کرد و در حالیکه عقب عقب می رفت به ثریا گفت:

- امیدوارم وقتی بر می گردم بفهمم مقصر این ماجرا یکی دیگه است.

ثریا چند قدم جلو رفت، پژمان که از اون فاصله گرفت با لحن خاصی ادامه داد:

- امیدوارم یکی دیگه لرزیده باشه، نه مردی که همسر خوبی مثل تو داره.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

قلب ثریا از جا کنده شد و تا خواست به خودش بقبولونه که این حرف از زبون اون بوده دید که پژمان تو تاریکی جاده ها گم شده.

انگار اتفاقات قرار نبود تمومی داشته باشه، یکی پس از دیگری رخ می داد و آدم های دردمند قصه رو آشفته تر می کرد و پژمان تنها کسی بود که این اتفاقات رو نه خوب بلکه بدتر از بد رو هم تحمل می کرد.

اون شب بعد از حرف های آخر و عذرخواهی های دو طرفه با ثریا، با حالی که شاید یه کم روبه راه تر از سر صبحش بود به سوئیتش برگشت، خانم خوشلاکف رو توی راهرو دید و یه سلام کوتاه داد اما اون جلوش رو گرفت و بهش گفت که از سر صبح کجا بوده که تلفنش مدام زنگ خورده و حتی یه نامه هم براش اومده؛ پژمان مضطرب و بیشتر مشتاق از اینکه کی میتونسته براش نامه نوشته باشه راه پله ها رو بالا رفت و در سوئیتش رو باز کرد، پاکت همون جا دم در افتاده بود، به محض برداشتن پاکت زیر و روش رو نگاه کرد و همونجا رو پاهاش نشست و نفسی بیرون داد، نامه از استانبول بود، از یه آدرس ناآشنا امی به اسمی آشنا!

پاکت رو باز کرد و با شوق و ذوق به سمت تختش رفت، بعد از اینهمه وقت بی خبری بلاخره بی معرفتی کنار رفته و گذشته ها به یاد اومده بود، نامه از حمید بود! تنها دوست گرمابه و گلستان پژمان، آخ که پژمان چقدر دلتنگ این دوست قدیمی سفر کرده بود.

نوشته های نامه رو که می خونند عوض لبخند و یادآوری خاطرات گذشته ابروهاش لحظه به لحظه تو هم گره می خورد و لب هاش می لرزید، خط

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

به خط نامه دلهره به جوش انداخت، اضطرابی وحشتناک و لرزشی بی وقفه، نفسش در نمی اومد و چشماش پلک نمی خورد، نگاهش روی واژه ها چند باره می رفت و بر می گشت، نوشته ها تموم شده بود اما اون توی اتاق راه می رفت و دوباره خط به خط از سر تکرار می کرد، بیشتر از سی بار وهمه رو بالا و پایین کرد و خوند تا تک تک جمله هاش رو از بر شد؛ روبروی آینه ایستاد، تمام عضلات صورتش متشنج شده بود و چشماش کاسه خون بود، رگهای آبی پیشونیش چنان تکون می خورد که هر کس نمی دونست خیال می کرد ساعتی قبل از زیر بخیه های چند طرفه فرار کرده، بی طاقت دندون روی هم سائید و با اعصابی ناآروم روی آینه مشت کوبید، به ثانیه نکشید که مشتش غرق خون شد، دست به پرده توری گرفت و کشیدش، میز رو وارونه کرد، صندلی رو کوبید به دیوار، ظرف و ظروف رو شکست، فریاد زد، نعره کشید و داد زد: خدا.

شکسته بود، پژمان برای دومین بار از درون خرد شد و حتی هیچکس کنارش نبود خرده های وجودش رو جمع کنه، روی زانوهایش افتاد زمین و پنجه هاش رو چنان لای موها چنگ زد که تمام ریشه ها از رستنگاه کشیده شد، به کف زمین و سرامیک ها خیره بود، همه چیز تو هاله ای از ناباوری بود، حسرت وار تمام سکانس های زندگیش رو به یاد می آورد، لحظه لحظه ای که با امید رفته بود جلو و با رسیدن به سراب کشیده بود عقب!

و چه حسرتی برای این مرد از پا افتاده بالاتر از این که دل سپرد و دل داد و دل خواست اما در جواب دل سوخته دید، آنگاه که پشت پا بر دل زد و

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

خواسته های خواستنی را طلب کرد باز هم سوخت و امروز حتی از سوخته های او خاکستری هم باقی نمانده، روشنی مهتاب بر دلش نیست، حتی روزنه ای به امید لحظه ای در جایی باز نیست، و چه حسرتی بالاتر از این که روزنه ها هم از برای او نیست.

ثریا نفس نفس زنان به سمت در ورودی فرودگاه می دوید، به مسافرهایی در حال رفت و آمد برخورد می کرد و تنه می خورد، بدون عذر خواهی از کنارشون می گذشت و فقط با چشماش سالن انتظار و صندلی ها رو دور می زد، تا پرواز فقط نیم ساعت وقت باقی بود، حس می کرد دیر رسیده، تقریباً بی حال با دست و پاییشل و آویزون وسط سالن پر از جمعیت در حال قدم زدن بود و با نوک موهای بافته شده ش بازی می کرد که صدایی از پشت سرش گفت:

- نباید می اومدی.

به سرعت سربرگردوند و پژمان رو مقابل خودش دید، مچاله شده تو یه بارونی طوسی یقه بلند، چمدون بزرگ تو دستش نشون از رفتن می داد، ثریا یه قدم به سمت اون برداشت و به چمدونش خیره شد، انگار ته دلش یهوایی خالی شد، وقتی به اون نزدیک شد بوی عطر آشنانش رو حس کرد، اسم ادکلنش رو می دونست اما دلش می خواست اونو به نام عطر مهربونی یاد کنه، چرا که یادآور تمام محبت هایی بود که تو این مدت نثار ثریا و سورلینا شده بود. خیره شده بود به نگاه بی فروغ این مرد که انگار دیگه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

چیزی رو حس نمی کرد، ثریا چشم از اون بر نداشت و بهش نزدیکتر شد و با بغض گفت:

- چی کار کردی با خودت؟ این چه سر و وضعیه؟!

پژمان با حالت خاصی چشم های نگران ثریا رو نگاه کرد و بعد در حالیکه پاکت نامه رو تو جیبش لمس می کرد زیر لبی و آروم گفت:

- برگرد، تا دلت از دست نرفته برگرد.

شماره یه پرواز اعلام شد و نیمی از جمعیت سالن انتظار از رو صندلی هاشون بلند شدن، ثریا که دور و برش رو خلوت دید به اون نزدیکتر شد و با لحن خاصی گفت:

- خواهش می کنم بگو چی شده؟

- دیگه تکرار آروم نمی کنه، هزار همه چیز همین جا دفن بشه، فقط، فقط...

ثریا تند تند پلک زد و گفت:

- فقط چی؟

تو چشم های ثریا دیگه شیدا نبود، حالا به دریای موج و پر کشش بود که برای اون آغوش باز کرده بود، لب هاش دیگه نجنبید و نگاهش برچیده شد، اون دقایق پر از اضطراب به زودی گذشت و شماره پرواز ایران اعلام شد، همینکه پژمان آماده رفتن شد ثریا بازوش رو گرفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چرا هیچی نمیگی؟ این بود اون رفاقتی که اول سفر ازش حرف زدی؟ این بود خواسته ای که من ازت داشتم؟ حالا انقدر غریبه م که از همسایه ت باید خبر رفتنت رو بشنوم؟!

چشم هاش که کاملا خیس شد ادامه داد:

- اصلا بگو چرا باید برگردم، اصلا کسی منتظرم هست؟! تو رو خدا حرف بزن.

پژمان بی هیچ حرفی راه کج کرد سمت پله های برقی و ثریا به دنبالش دوید:

- من نمی فهمم گناهم چی بود، چی بود که خوردم به پست تو، تویی که حتی منو ندیدی، احساسم رو حس نکردی، نخواستی باورم کنی!

پژمان زیر لبی گفت:

- باورت کردم.

- همه چیزت رو قایم کردی، تا ازت نخواستم نگفتی، لبات به هم دوخته بود، کم غم نداشتی، قبول، اما منم قاطی غمت بودم، یادت نرفته که ما چه جور به هم گره خوردیم؟

- یادم نرفته.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ثریا با چشم هایی زلال اونو بدرقه کرد و پژمان بدون هیچ حرف و نگاه دیگه ای اون شهر و مردمانش و چند ماه زندگی در تنهایی و تلخی رو به مقصد ایران ترک کرد.

وقتی هواپیما تو آسمان ایران مثل یه ستاره پر نور درخشید پژمان نفسی بیرون داد و تمام روزهایی رو که از سر گذرونده بود از یاد برد، ثریا محو شد و سورلینا مثل تندباد که همه چیز رو از سر راه برداره با تمام شیرینی ها و شیطنت هاش از یاد رفت و جای تمام اونا فریادها، قهرها، کینه و اون شب تلخ از هم بریدن به یادش اومد.

بی خبر اومده بود، چمدونش رو بدون اینکه روی زمین بکشه و صدای چرخ هاش رو در بیاره بلند کرد و رفت سمت عمارت، عمارت خاموش و خفته در تاریکی، از جاده سربز گل های داوودی و زیر درخت های بلند اقا قیا گذر کرد و به سمت در ورودی رفت، چمدونش رو همونجا رها کرد و دستگیره رو پایین داد و لنگه باز در رو کامل رها کرد، تو همون چهارچوب ایستاد، خونه براش زندان بود، یه زندان تاریک و بی صدا؛

یه سایه بی هویت روبروی پنجره بزرگ سالن ایستاده بود و به پرده مخمل افتاده چنگ زده بود، موهای پریشون و اندامی پر، شونه های گرد افتاده، شکمی بزرگ و برآمده و پاهایی که بدون صندل روی سنگ ها می لرزید؛ چند قدم به جلو برداشت و در را طوری بست که صداش تو سالن بیپچه، سایه تکون خورد و آروم سر برگردوند، تو تاریکی مطلق چیزی پیدا نبود و حتی کاناپه ها هم به خوبی پیدا نمی شد اما پژمان بینای بینا همه چیز رو

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

حتی با کوچکترین جزئیات می دید، قدم به قدم جلو می اومد، پاکت نامه هنوز تو جیبش بود، دست هاش دیگه نمی لرزید اما طرز راه رفتنش جوری بود که انگار بار سنگینی به دوش گرفته و جز تلو تلو خوردن قدرت دیگه ای برای راه رفتن نداره.

شیدا دست به کمر گرفت و جلو اومد، به دنبال چراغ آباژور قدم هاش رو تند کرد و گفت:

- کی هستی؟

سکوت پژمان ترس اونو بیشتر کرد، با ترس و لرزلب گشود و گفت:

- سیروان، سیروان تویی؟

اشک هاش بی معطلی سرازیر شد:

- تو رو خدا، تورو خدا دست از سرم بردار.

راه رفتن براش سخت بود، پژمان اینو حس کرد و خودش جلوتر اومد، با قدم هایی شمرده خودش رو به اون رسوند و همزمان باهم سینه به سینه شدن، شیدا خم شد و خواست آباژور رو بزنه که دست پژمان با پاکت نامه نشست رو سینه ش، حس کرد برای چند دقیقه ای نفسش بند اومد، این دست رو می شناخت، این پاکت نامه رو حس می کرد، مشامش به نوازش دراومد و بوی مردانه پژمان رو حس کرد، این نفس گرم که تو صورتش خالی می شد نفس های پژمان بود، لب هاش لرزید، چطور تونست اینهمه گرمی رو که از وجود پژمان ساطع می شد نادیده بگیره، نگاه پر فروغ و پر

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

از عشق اون رو بفروشه و بخاطر یکی دیگه نفس های زندگیش رو با خیالی آسوده بکشه؟!

جواب این سوال و تمام سوال های تو ذهنش اعترافات بزرگ حمید تو نامه ش بود، برای پژمان نوشته بود:

« شیدا زن زندگی تو نبود، اون زن زندگی هیچکس نیست، آدم آزاد و آزاد طلب همه جا انگشت نماست و من سالها پیش اینو به تو گفته بودم، شاید بخاطر همین بود که جار می زدم تا طلاقش بدی، می خواستم طلاقش بدی چون هم خودش داشت از دست می رفت و هم منو داشت از بین می برد، یه مرد بودم، جوان و خام، با یه لغزش کوتاه و یه جمله احساسی همه چیز رو از یاد بردم، وقتی روبروم ایستاد و اون لبخندی که تو عاشقش بودی رو تحویلیم داد دیگه ندیدمت، دیگه احساست نکردم، همونجا به مرگ تدریجی خودم تو روزهای آینده م فکر کردم، زیبایی شیدا و بی تفاوتی های تو به شعله های این آتیش بی وفایی دامن زد و تا به خودم اومدم دیدم جام اینجا نیست، دیدم اگه بمونم این دست های خودمه که گورم رو می کنه؛ شیدا راضی بود، راضی بود که نمونم، می خواست خودش تنهایی روبروی تو بایسته، ترسیدم! پژمان من از تو، از چشمات، از قلبت که مطمئن بودم بعد از این حتما می شکنه خیلی ترسیدم. »

فصل سی و نه

لیلی

- وحشتناکه، خیلی وحشتناکه! یه صدای انفجار بزرگ بیاد، آدم بی‌خبر رو از جا بکنه و محکم به زمین بکوبه و وحشتناک‌تر از اون یدک کشیدن موجی بودن چند سال بعد از اون اتفاقه؛ وقتی از خاطرات جزیره تعریف می‌کرد نمی‌تونستم خودم رو جاش بذارم. حس کردم اصلاً جاش قرار نمی‌گیرم. اون همه جرأت اون کجا، این همه ترس من کجا! نه، نه این واقعیه که پدرت شبیه هیچکس نیست.

لیلی نفس تازه‌ای بازدم کرد و بعد گفت:

- بابا اون وقت‌ها خیلی شجاع بوده، اولین نفر اون برای عملیات والفجر اعزام میشه، فکر کنم سال 64 بوده یعنی من یکی_دوسال بوده، اون کانال‌هایی که بابا تو جزیره می‌کنده همه خاطرات اون عملیات، خودش همیشه برام تعریف می‌کرد، نه با آب و تاب اون روزها، یه جوری که دلم نریزه و اشک‌هام نیاد، آنقدر ساده می‌گفت سه بار دچار موج گرفتگی شدم که خیال می‌کردم سه بار دو لنگه یه سنج رو بیخ گوش‌هاش به هم کوبیدن و اون حالا این‌طوری میشه، با حرف‌های خودش بود که من با بیماریش کنار اومدم، وقتی می‌گفت چند روز تو لجن‌های جزیره وول می‌خوردن که هم‌رزم‌هاشون فکر می‌کردن اونا مردن، دلم می‌خواست گوش‌هام رو می‌گرفتم و نمی‌شنیدم، نمی‌شنیدم یه دنیا حقیقت تلخی رو که بابا سال‌ها تو خودش دفنشون می‌کرد؛ آه عمیقی کشید و ادامه داد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- بابا تحمل کرد و ساخت برای روزهایی که من بمونم، تو بمونی و این روزهای آروم پیش رو.

سیاوش لب‌های خشک و بی‌حسش رو از هم باز کرد و گفت:

- بابا! یه بابای خوب و مهربون که صلاحیت رو خواست، یه بابا که با گریه‌هاش گریه کرد، برای یه نیمچه لبخندت قهقهه زد. با یه مکث چند دقیقه‌ای در ادامه گفت:

- کاش اون کسی که دل از سونا برد، منو پس انداخت و بعد مثل یه تفاله هر دومون رو تف کرد یه گوشه امروز بود، امروز بود تا من روبه‌روش می‌ایستادم، یه دنیا حرف می‌زدم، غصه می‌خوردم و بعد بهش می‌گفتم چرا!

لیلی که با شنیدن اسم بابا بغض تلخی به گلوش راه یافته بود دستاش رو محکم‌تر تو هم پنجه کرد و گفت:

- تو باید تنها زندگی می‌کردی، این تنهایی بود که تو رو یه آدم دیگه کرد، یه آدم که شبیه سایه خودش هم نیست، تقدیر این‌جوری رقم خورده بود، سونا باید می‌لرزید، اون مرد فراری باید می‌رفت، آدمی مثل تو لایق اون خانواده نیست، لیاقتش تنهایی خودش، تنهایی که آدمو شبیه به خدا می‌کنه.

سیاوش هم که از مدتی پیش بغض کرده بود، شونه‌هاش رو جمع کرد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- خدا، خدا! خدا نه یادبود، نه نانجیب و نه ناروا، من چه جور باید شبیه می شدم، یه عمر ننگ روی پیشونیم بود، فک و فامیل، در و همسایه‌های قدیمی خبر داشتن که خاتون چه کاره بوده، خبر داشتن که خاتون با چه تقدیری منو برای ننگه داشتن به این دنیا سنجاق کرده، خیلی تحمل کردم، یه بچه ناروا بودم که یادبود زنده نانجیبی به شمار می رفتم، یه یادبود تلخ و ننگین از اون بی‌وفای فراری، گناه من چی بود؟! چی بود که زندگیم رو این جور هدف قرار داد؟!!

- تو دیگه نباید به این چیزها فکر کنی، یعنی، یعنی لازم نیست که دیگه بهشون فکر کنی، حالا همه چیز نو شده، نگاه‌ها، رفتارها و حتی لبخندهایی که گاهی به لبمون میاد، ما هر دو یه جورایی شبیهیم، اما، اما من تصمیم گرفتم از این جای زندگیم به بعد یه آدم دیگه بشم، یه آدم که به فیلسوف بزرگی مثل تو بیاد.

سیاوش خنده صدا داری کرد و گفت:

- هر کسی می‌خواه باش فقط گزانتیپ نشو! زن سقراط، که نماد زنی بد اخلاق و بد دهن بود، گزانتیپ بشی سقراط میشم.

لیلی هم لب به خنده باز کرد و تکیه‌ش رو به سیاوش داد، هر دو پشت به هم، کمر به کمر چسبیده روی تخت نقش و نگاردار نشسته بودن، موهای لیلی باز و نرم رو شونه‌هاش رها شده بود و دستاش کشیده و زیبا دور زانوهای پوشیده دردامنش رو حلقه کرده بود، سیاوش هم همون‌طور زانو به بغل نشسته بود و از این‌که به این تن گرم و پر تپش تکیه داده بود

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

حس خوبی داشت، عقربه‌های ساعت به نیمه‌های شب نزدیک می‌شد و اون دو خستگی و خواب رو به چشم احساس نمی‌کردن، به ناچار حرفاشون رو ادامه دادن، سیاوش از خوبی‌های پدر لیلی می‌گفت و لیلی از آفرین، مادر خودش تعریف می‌کرد اما جرات نمی‌کرد اسم اون رو به عنوان مادر حقیقی اش فاش کنه، تنها خواسته حاج محسن همین سکوت و همین پنهان بودن گذشته‌ها بود، همین که لیلی تا آخر عمر صداش کنه پدر، اما لیلی تنها به این فکر نمی‌کرد، اون حالا به آفرین و محسن در کنار هم بیشتر از هر چیز دیگه ای فکر می‌کرد، یهو با لبخند و هیجان خاصی تکونی به بدنش داد و گفت:

- یه فکراییی کردم!

- چه فکراییی؟

لیلی نفسی بیرون داد و آفرین رو تو لباس عروس تصور کرد، زیبا بود، خیلی زیبا؛ سیاوش که دوباره سؤالش رو تکرار کرد لیلی از فکر و خیال او مد بیرون و محکم و بی‌تامل گفت:

- می‌خوام کاری کنم که آفرین بشه مادرم، می‌خوام بابا رو بفرستم خواستگاریش، می‌خوام که تنهایی برای هردوتاشون تموم بشه، بسه غرق بودن بابا تو خاطرات جزیره و دوست‌ها و هم رزم‌های شهیدش، بسه این همه سکوت که مسلما حقش نیست، اون حالا باید یه همدم داشته باشه، یکی که نفس به نفسش بده و تا آخر زندگی همراهش باشه، اونا باید کنار هم باشن.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش بازم لبخند زد و بعد گفت:

- این باید رو تو داری تعیین می‌کنی؟

لیلی سرش رو گردوند سمت اون و گفت:

- آره من، چون من برای تنهایی شون نگرانم.

- خوبه، خیلی خوبه.

لیلی سربه بازوهای خودش فشرد و گفت:

- خدا روز اول آفتاب رو آفرید، روز دوم دریا، روز سوم صدا، روز چهارم

رنگ‌ها، روز پنجم حیوان و روز ششم انسان را

سیاوش در ادامه حرف اون در حالی که تکیه‌ش رو به تکیه لیلی محکم‌تر می‌کرد گفت:

- و روز هفتم خدا اندیشید که دیگر چه چیز را نیافریده، پس... .

لیلی هم‌صدا با اون گفت:

- حوا را برای آدم آفرید.

برای لحظاتی چند فکر ازدواج و تشکیل یه زندگی تازه برای آفرین و حاج

محسن از یاد هر دو رفت، فکر آدم و حوا بودن، تشکیل زناشویی، عشق و

هیجان تن و بدن هر دو رو به تکیه انداخت، دست لیلی روی تشک تخت

فرود اومد به انتظار لمس دست‌های سیاوش و سیاوش در حالی که می‌لرزید

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

و بدنش به کشش افتاده بود کمی جابه جا شد، ناخودآگاه یاد حرف‌های خاتون افتاد:

« دل باختن و دوست داشتن خجالت نداره، وجود تو الان لبریز از احساس و دوست داشتنه، لرزش دستات تنها با شنیدن نبودنش داره آبرو ریزی می‌کنه، محاله، محاله یه مرد فراموش کنه احساسی نسبت به زن هست، نگاه یه زن، غمزه و ادای یه زن از فرسنگ‌ها فاصله جنس نر رو می‌لرزونه، تو فقط بهش عادت نکردی، تو اون رو می‌خوای، می‌خوای که داشته باشی نه برای امروز و فردا، برای همیشه»

دستاش می‌لرزید، اون روزها که فکر می‌کرد توی قلبش برای زن کششی نیست دیگه گذشته بود، لیلی، نگاهش، غمزه و ادای این کالبد پرکشش از این فاصله نزدیک سیاوش رو سخت می‌لرزوند، آره، دیگه بهش عادت نداشت، اون حالا به لیلی احتیاج دائمی داشت. دستش رو روی دست اون فشرد، گرم و تب دار، بعد هم گفت:

- دوستت دارم، قرص و محکم، همچین پدرومادردار.

لیلی به نشونه سپاس از خدا سر به سمت سقف بالای سر کشید و پلک رو هم گذاشت، سیاوش نفس پر هیجانی از ریه بیرون داد و کامل به سمت اون برگشت، دستاش رو صمیمانه دورش حلقه کرد و بعد گفت:

- لیلی من، من می‌خوام برای همیشه داشته باشمت، لیلی با جرأت تمام دست به دو طرف گونه‌های اون گرفت و زل زد تو صورت بی نقصش،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

چشم‌های نافذ و سیاه رنگش رو نگاه کرد و بعد انگشت روی لب اون کشید، سیاوش انگشت اون رو گرفت و به آرامی یه بوسه نشوند روش، لیلی غرق یه حال دلپذیر و شیرین خودش رو کمی جمع کرد و سیاوش با عشق از این شرم و حیای دخترانه اون رو در آغوش گرفت و این چنین دریچه های قلبش رو به روی عشق گشود.

چند روز بعد از اون شب رویایی وصل که سیاوش رو حتی برای لحظه‌ای از لیلی جدا نمی‌کرد قضیه خواستگاری مطرح شد و حاج محسن با عصبانیت حتی به اون‌ها اجازه نداد که حرف بزنن، اما لیلی که حسابی زده بود به سیم آخر خودش زنگ زد به آفرین و تمام قضایا رو گفت؛ آفرین که صدای گرم دخترش رو می‌شنید غرق گذشته‌هاش می‌شد و دیگه چیزی رو حس نمی‌کرد، اما این بار دیگه نتونست آروم بمونه، فکر ازدواج با بهترین دوست شوهرش و از همه مهم‌تر کسی که دختر خودش بهش می‌گفت بابا یه کم سخت و ناباورانه بود، شبی که این پیشنهاد رو شنید، خواب به چشمش نیومد و تصمیم گرفت خودش شخصا به حاج محسن زنگ بزنه، دختر جوان دم بخت نبود که از چیزی خجالت بکشه اما وقتی صدای اون رو پای تلفن شنید لرزش و اضطراب بیگانه همون دخترهای دم بخت رو پیدا کرد، یکی اون گفت و دوتا حاج محسن تا اینکه همه چیز به یه قرار حضوری ختم شد.

روزی که حاج محسن تک و تنها پا تو اون خونه گذاشت بدون هیچ بهانه ای جز دلش، یکی از بهترین روزهای زندگی آفرین بود، روزی که قرار بود

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

برای دومین بار به تقدیر شیرین دیگه برایش رقم بخوره، از فکر اینکه لیلی بلاخره مادر صدایش می زد به وجد می اومد اما وقتی به عکس ایمان نگاه می کرد حس بی وفایی به لحظه هم آرومش نمی گذاشت، شاید همین تردیدها بود که باعث شد حاج محسن به گوشه خلوت از اون حیاط بزرگ رو انتخاب کنه و با خودش و دلش و آفرین حرفها رو یک دله کنه، حسابی تو خودش غرق بود و آهسته قدم جلو می گذاشت که آفرین به نیم نگاه بهش انداخت و گفت:

- من به چیز رو می خوام از شما راست حسینی بشنوم.

حاج محسن با به نیم نگاه کوتاه به اون دستی به ریش جوگندمی مرتب شدهش کشید و بعد گفت:

- مگه من تا به حال به شما دروغی گفتم؟

آفرین هول و دستپاچه گفت:

- نه! نه دروغ که نه، راستش می خوام به جورایی مطمئن بشم که این پیشنهاد غیر منتظره فقط خواست لیلی؟

حاج محسن سکوت نکرد؛ چرا که اگه این پیشنهاد تنها مال لیلی بود اون حالا اینجا کنار این زن که آرزو می کرد خانومی خونهش رو بکنه قدم نمی زد، به گل داوودی سفید از شاخه جدا کرد و در حالی که بهش دست می کشید و سعی داشت خجالتش رو پنهان کنه گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- خب! خب من، من به شما فکر می‌کردم، راستش بعد از رفتن لیلی تنهایی رو خیلی بیشتر احساس می‌کنم، نمی‌تونم ازش بخوام که هر روز پیشم باشه، قلب و روح اون حالا متعلق به یکی دیگه است، نمی‌خوام مزاحم زندگیش باشم، من همون سال‌های اول که تازه شده بود دخترم آماده دل بریدن ازش بودم، هر لحظه حس می‌کردم الانه که در خونه باز بشه و شما به دنبال بچه‌تون رویاهام رو به هم بزنید اما این اتفاق درست زمانی افتاد که من با پای خودم اومدم جلو و به خواست خودم لب باز کردم، توی این مدت وقتی به عکس ایمان نگاه می‌کردم یه دنیا حرف رو از چشماش می‌خوندم، هیچ‌وقت گله نمی‌کرد، هیچ‌وقت ناراضی نبود اما لبخند هم به لب نداشت و این تردید منو برای پاپیش گذاشتن بیشتر می‌کرد اما امروز صبح قبل از اینکه حرکت کنم پیام اینجا، وقتی به عکس ایمان نگاه کردم و خواستم دوباره اجازه بگیرم رضایت و لبخند رو تو چشماش دیدم.

یهو ایستاد روبروی آفرین، سر پائین انداخت، چند پر از گل های داوودی جدا کرد و در حالی که اخم هاش بی دلیل تو هم رفته بود گفت:

- راستش آفرین خانم، من... من خیلی تنهام، احتیاج دارم که یه همراه همیشه کنارم باشه، کسی که به درد دل هام گوش کنه، خواسته هام رو بپذیره و...

سری تگون داد و صورت سرخ از خجالتش رو مالید و بعد نفس داد بیرون و گفت:

- نمی‌دونم چطوری باید بگم.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نگاهش رو کشید به سمت پنجره‌های باز عمارت و در ادامه گفت:

- اون موقع که از حوا خواستگاری کردم بحبچه جنگ بود و مقدمه چینی لازم نداشت، اون تو لباس پرستاری بود و من تو لباس رزم، محلی هم که ازش خواستگاری کردم راهروی سردخونه بیمارستان بود اما اینجا... حالا... دوباره شروع کرد به پر پر کردن گل تو دستش؛ آفرین که دیگه مثل لحظه اول خجالت نمی‌کشید آروم گوشه چادرخردلی رنگش رو کنار زد و بعد گفت:

- درسته حالا زمان جنگ نیست و منم مثل حوا روپوش پرستاری به تن ندارم اما، اما احساسم، احساس خوب و بی‌غرضیه.

سر پائین انداخت و گلگون شد:

- منم قبل از اومدن شما به عکس ایمان نگاه کردم، دیگه اون تردید اولیه تو چشماش نبود، حس می‌کنم اونم راضیه.

حاج محسن با جرأت سر بالا آورد و برای اولین بار با یه نیت دیگه به چشم‌های زیبا و درشت آفرین نگاه کرد درست هم‌رنگ چشم‌های لیلی سبز و جنگلی، همون‌طور صادق و مهربون.

آفرین که به نشونه بله پلک رو هم گذاشت حاج محسن شاخه گل داوودی رو به سمتش گرفت، آفرین که پوزخند زد تازه به خودش اومد، از گلبرگ‌های گل چیزی جز یه ساقه باقی نمونده بود، هر دو با هم یه خنده صدا دار کردن که صدای جیغ و فغان شیدا تمام در و دیوار و ستون‌های

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

عمارت رو به لرزه درآورد، از پنجره‌های باز، در نیمه باز سالن از همه جا صدا اگو شد و حتی پژواکش لابلای برگ درخت‌های اقاکیا هم می‌پیچید، آفرین با ترس گفت:

- فکرکنم وقتشه.

حاج محسن یه قدم به سمت ماشینش برداشت و گفت:

- من ماشین رو روشن می‌کنم.

آفرین بی‌هیچ حرفی به سمت سالن دوید و از پنجره آشپزخونه سوسن رو صدا زد، وقتی با صندل‌های پاشنه چوبی‌ش تو سالن می‌دوید تمام فکرش به این بود که هم بچه بمونه هم شیدا اما وقتی به پایین پله‌ها رسید و شیدا رو سالم جلوی در اتاق پژمان دید درجا خشکش زد؛ اون رو دید که با حالتی طلبکار و عصبی مشت به در می‌کوبه و فریاد می‌زنه:

- تو ترسویی، انقدر ترسو که حتی دلت نمی‌خواد حرف بزنی، انقدر ترسو که جرات نداری دررو باز کنی، مثل موش قایم شدی تو سوراخ، نه بیرون میای و نه میزاری کسی بیاد، باشه، باشه حقم رو این‌جور بزار کف دستم، تقاصم رو این‌جور پس بگیر اما تو رو خدا، ازت خواهش می‌کنم بزار حرف‌های آخرم رو بهت بزنم، بزار با دل خالی برم، بزار بگم چه مرگم بود که این ننگ رو به جون خریدم، تو رو خدا در رو باز کن، در باز کن...

به در بسته تکیه کرد و پلک‌هاش رو به هم فشرد، آفرین با دیدن حال پریشون اون دست به نرده راه پله گرفت و همون‌جا کز کرد، سوسن که با

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

یه لیوان آب قند به سمت راه پله ها می‌اومد آفرین جلوش رو گرفت، زمان زیادی از این التماس سوزناک نگذشته بود که در اتاق پژمان باز شد و شیدا با قدم‌هایی سست و لرزان انگاری که وارد سلاخ خونه بشه دست به دیوار گرفت و اون هیکل سنگین رو کشید تو، در رو بست و همون‌جا ایستاد، اشک‌ها بی‌صدا می‌اومد، اتاق کارش حالا آشفته‌تر از پیش بود، کلی کاغذ پاره دور و بر میز و روی زمین ریخته بود، چند جلد کتاب با صفحات مختلف روی میز کنار صندلی به چشم می‌خورد، عینک مطالعه، مدادهای طراحی، یه خط کش بلند و لوله‌های کاغذی نقشه و طرح و پژمان که روبروی پنجره و پشت به اون با همون هیکل مردانه و پر هیبت ایستاده بود، یه دستش تو جیب شلوارش بود و دست دیگه‌ش آویزون پنجره، باد خنک شهریور ماه برگ‌های سبز درخت افاقیا رو به تگون می‌انداخت و جلوه باغ رو از زیبایی دو چندان می‌کرد اما پژمان دیگه به این زیبایی نمی‌اندیشید، دیگه به هیچ زیبایی‌ای فکر نمی‌کرد، نفسش توی سینه حبس بود و گوش‌هاش برای شنیدن تیز، پاهاش رو بی‌حرکت به هم تکیه داده و فقط انتظار می‌کشید و شیدا با چشم‌های ورم دار از گریه‌های شب پیش نگاهش می‌کرد، دلش برای این کالبد زنده که حالا حسابی افتاده شده بود پر می‌کشید اما جرات نداشت قدمی به طرفش برداره، حرفاش رو از یاد برده بود و به تندى نفس می‌کشید، بلاخره از این سکوت کشدار خسته شد و لب گشود:

- تو که منو می‌شناختی، تو که یکی یه دونه عموت رو می‌شناختی، پس چرا، چرا قدم گذاشتی جلو، چرا؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دست به کمر گرفت، واقعا حرکت کردن اونم با این حال و اوضاع براش سخت بود اما اون اهمیتی نمی‌داد و همچنان جلو می‌اومد، کاغذها زیر پاهاش مچاله می‌شد و درد امانش رو بریده بود، همچنان می‌نالید:

- تو که می‌دونستی آرزوهای من یه چیز دیگه‌است، می‌دونستی برام جز خاطره کودکی هیچی نیستی، پس چرا، چرا باهام بازی کردی؟
تنه‌ش به میز خورد و نقشه‌ها و ولو شد رو پارکت‌ها، دست به لبه میز گرفت و گفت:

- دوستت نداشتم، نمی‌تونستم به عنوان یه همسرتحملت کنم، چرا؟ چرا به حال تنه‌ایم ترحم کردی؟ چرا؟!

پژمان جواب نمی‌داد و این سکوت آتیش شیدا رو بیشتر می‌کرد، به میز و وسایل پخش و پلای روش چشم دوخت و بعد گفت:

- نمی‌تونستم دوستت داشته باشم، تو قلبم هیچ جایی برای تو نبود، هیچ‌وقت با نگاهت دست و بدنم نلرزید، هیچ‌وقت عاشقت نشدم، هیچ‌وقت برات تب و تاب نداشتم، اینا نشونه‌های نخواستن بود، چرا، چرا نمی‌فهمیدی؟!

پژمان بینی‌ش رو فشرد و آب گلوش رو پایین داد، شیدا همچنان جمله‌های تلخ می‌ساخت:

- تو برای من جز یه مجسمه خشک و خالی معنای دیگه‌ای نداشتی، تو زندگیم بدون تو راحت‌تر بودم، بدون تو نفسم آسوده‌تر می‌رفت و می‌اومد،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بدون تو قلبم آروم و عاشق‌تر بود، اما وقتی اومدی همه چی‌هام رو از دست دادم، دست بسته شدم و نخواستم باور کنم، همه قشنگی‌ها برام خلاصه شد تو این دار و درخت‌ها و گل‌ها، به تحمل اونا تو رو هم پذیرفتم، نتونستم لب باز کنم چون محتاجت بودم، محتاج بودم که واسه سرپناه داشتن به تو لبخند بزnm و واسه خاموشی نیازت از سر حقارت تن به تنت بدم، آره، آره من این‌همه سال تحمل کردم، تحمل کردم و سرد شدم تا شاید خودت خسته بشی، یعنی دلم می‌خواست خودت ازم دست بکشی و پسم بزنی اما دریغ، دریغ که تو... .

با دستش چند تا کتاب باز روی میز رو پرت کرد و جیغ کشید:

- چرا هیچی نمیگی؟ چرا بغ کردی پشت اون پنجره تا نگات به نگام نیفته، چرا داری آزارم میدی؟ گناهکارم بزنی تو گوشم، خطا کردم طلاقم بده، اما اینجوری بی‌محلی نکن، تو مرد این کارها نبودی پژمان، این رفتار تو نبود! چت شده؟ این سفر پختگی‌های تو رو گرفته، خام شدی، خام کینه و ناگذشتی، حداقل تقاصم رو با نگاه پر کینه‌ت پس بگیر.

هق هق بلندی سر داد و دست به شکمش گرفت و پژمان بعد از این سکوت طولانی رو از پنجره گرفت و عقب‌گرد کرد، نگاهش رو به کاغذها و کتاب‌های روی زمین انداخت و بعد گفت:

- مرد شکسته امروز بی‌محلی می‌کنه چون تو باعثش شدی، یادت که نرفته بی‌محلی‌هات رو چه جور با التماس جواب می‌دادم!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا به سمت اون خیز برداشت و گفت:

- چکار کنم پژمان؟ چکار کنم؟ التماس کنم؟ بهم بگو چی می‌خواهی؟

پژمان سر و گردن تکون داد و با بغضی غریب گفت:

- می‌خوام که بری، نباشی، نبینمت!

شیدا درست روبروی اون ایستاد و صورتش رو به سمت پنجره چرخوند بعد هم گفت:

- می‌خواستم طلاقم بدی، همون روزهای اول؛ می‌خواستم خونه‌ت فقط سرپناهم باشه، درکم نکردی پژمان، قبول کن که درکم نکردی.

- معنی دوست داشتن رو نمی‌فهمیدی.

- آره نمی‌فهمیدم، چون لایقش نبودم، تو خیلی پاک و خوب بودی، از سر من زیاد بودی، داشتن تو عرضه می‌خواد که تو من نبودی، باید رهام می‌کردی.

شنیدن این حرف‌های تازه گوش پژمان رو بیشتر آزار می‌داد، خیلی خودش رو کنترل می‌کرد تا صدایش بالا نره اما شیدا بی‌اهمیت گاهی فریاد می‌زد و آنقدر لب‌هاش رو می‌گزید که خون از گوشه‌هاش جاری می‌شد، وقتی سکوت، بینشون دوباره حکمفرما شد شیدا ناله‌هاش رو بلند کرد:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- من لایقت نبودم باید می‌فهمیدی، می‌خواستم بسوزونم تا به خودت بیای، وفاداری ظاهری چه معنایی داشت! وفاداری تو خالی و بدون عشق چه فایده داشت؟ باید بی‌وفا می‌شدم، جیغ کشید:

- باید بی‌وفا می‌شدم تا ولم می‌کردی.

دست به یقه توری پیراهنش گرفت و رده‌رده زخم‌هایی رو که توسط آینه شکسته به خودش وارد کرده بود نشون داد و گفت:

- ببین! ببین، وقتی تو نگاهشون می‌کردی عشق می‌خواستی ولی وقتی حمید دیدشون با ترس چشم بست، من خودم خواستم.

فریادش هر لحظه بلند و بلندتر می‌شد و گوش پژمان رو سخت می‌آزرد.

جلوی اون رو زانوهاش افتاد و هق زد:

- همه چی تقصیر من بود، همه چی رو من خواستم، ضربه به تو رو من خواستم، انتخاب حمید خواست خودم بود، می‌خواستم دق کنی و از بین بری، می‌خواستم انقدر بسوزی تا خاکستر بشی.

دست به پاهای پژمان گرفت و سر به زانوهای اون فشرد، زانوهای که از تماس اون دست‌ها به ریشه افتاده بود، هق هق گریه و چنگ دست‌ها روح پژمان رو می‌خورد؛ گنگ شده بود و نمی‌دونست چکار کنه.

شیدا صورت خیسش رو چسبوند به زانوی اون، لب گشود و گفت:

- ولم نکن!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پژمان فرو ریخت اما نتونست ساکت بمونه:

- وقتی می گفتم نیا، نمی خواست، حالا نه، حوصله ندارم، بسه، یه دنیا بی کسی رو بهم می دادی.

صداش می لرزید و بغضش با اشک های اومده چند برابر می شد:

- هیچ وقت تو روزهایی که می خواستم نبودی، تو لحظه ای که وجودت باید بود نبود، وقتی که صداتو می خواستم هیچی نمی گفتم، وقتی وجود گرمت رو می خواستم سرد بودی، چطوری حالا بخوام؟ حالا طلب کنم؟ حالا بی نیاز بشم؟! حالایی که از من و احساسم هیچی باقی نمونده.

دست های شیدا از زانوها کنده شد و پژمان بی هیچ وقفه ای اتاقش رو ترک کرد.

یکی دو ساعت بعد وقتی یه کم حالش بهتر شد دید دیگه صدای گریه و ناله های شیدا نیامد، کنجکاوانه سالن و حیاط و تک تک اتاقها رو گشت اما پیداش نکرد، کوچیک نبود و با اون وزن سنگین محال به نظر می رسید که گم بشه، یهو حس کرد که وجود شیدا حتی با تمام اون اعترافات سنگین و طعنه و تحقیرها برایش مهمه، دست به دامن آفرین شد و گفت:

- زن عمو شیدا نیست، همه جا رو دنبالش گشتم، نیست! انگار آب شده.

آفرین با ترس و لرز نگاهش کرد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چی داری میگی، شیدا با اون حال و روزش جایی نمی‌تونه بره، حتما خوب نگشتی.

و به این ترتیب خودش تو سالن و اتاق‌ها رو سرک کشید، پژمان به دنبالش رفت و گفت:

- اسباب بازی نیست که زیر تخت و تو کشوه‌های کم‌گم بشه، آدم! میگم نیست باور کنید.

آفرین به تلفن رسید و شروع کرد به شماره گرفتن و پژمان روی یکی از پله‌ها نشست و به حرکات انگشت اون نگاه کرد، تا اومد بپرسه با کی تماس می‌گیرید ارتباط برقرار شده و آفرین شروع به صحبت کرد، پژمان کلافه و سردرگم پناه برد به حیاط و تو خلوت خودش جاهایی رو که شیدا ممکن بود رفته باشه مرور کرد، روی سنگفرش‌ها که پا می‌گذاشت تک تک جمله‌های اونو به یاد می‌آورد، تک تک دل شکستگی‌ها، یاد اعترافاتش، یاد سفر آخرشون، لبخندهای سرد اما دلرباش، کلبه چوبی، بلندپروازی‌هاش، حمید...

فکری مثل برق از ذهنش گذشت و تا سربرگردوند آفرین از دم در سالن صدا بالا برد و گفت:

- آقا محسن گفت نیم ساعت پیش که از اینجا به سمت خونه‌ش می‌رفته شیدا رو تو یه تاکسی سرویس دیده، خیال کرده دکتر میره که به ما چیزی نگفته، تو میگی کجا رفته؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پژمان بی هیچ فکری سوئیچ ماشین رو تو جیبش جستجو کرد و بعد دو لنگه بلند در رو گشود، آفرین به دو اومد طرفش، قبل از اینکه پژمان سوار بشه جلوش رو گرفت:

- کجا داری میری؟ مگه تو می‌دونی کجاست؟!

- فقط امیدوارم اشتباه دو سال پیش رو تکرار نکنه.

وقتی نشست و ماشین رو استارت زد آفرین دست به شیشه کوبید و گفت:

- اون نمی‌تونه رفته باشه کن، یعنی، یعنی دلیلی نداره بره اونجا.

پژمان شیشه رو پایین داد، عصبانی و محکم چشماش رو گرد کرد و گفت:

- دلیل محکم‌تر از یادآوری اون خاطره کتیفش با حمید؟!

- اما حالا یه آدم خطرناک‌تر از حمید دور و برش، ما باید بریم سراغ اون.

پژمان دیگه به حرف‌های آفرین توجهی نکرد و ماشین رو عقب برد، انقدر عقب که زن عمو براش شد یه نقطه.

تصمیمش رو گرفته بود؛ ادامه این زندگی، بی حاصل‌ترین ادامه بود، تحمل بعد از این و بدتر از اون جدایی از پژمان که مطمئنا دیر و زود صورت می‌گرفت ذهنش رو پریشون و وحش رو آزار می‌داد، دیگه چه امیدی برای این ادامه دادن باقی بود؟! کسی انتظاری براش نمی‌کشید، کسی دل به

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دلش نمی‌داد، دیگه کسی صورتش رو با التماس غرق بوسه نمی‌کرد، پس دیگه امید ادامه، بی حاصل‌ترین بود.

تکرار پر تشویش اون شب تو این کلبه تلخ‌ترین تکرار ذهنش بود، به محض ورود سرگیجه گرفت و دستش رو به میز چسبوند، صدای نفس نفس زدن‌های خودش رو می‌شنید، صدای قرچ و قروچ تخت چوبی و جنبش دو تن زنده و آمیخته به هم. اشک گرمی توی چشمش جمع شد و پاهاش لرزید، تمام وسایل تو اتاق براش خاطره همون شب رو تداعی می‌کرد، سر به در چوبی پر صدا فشرده و چشمش به بخاری و بعد پیت نفت کنارش افتاد؛ حسرت یه زندگی خوب، یه همسر که واقعا عاشقش باشه و یه مشتی روزهای بی دغدغه که سر بشه به جونش افتاد و تکونش داد، صدای فریاد پژمان، گریه‌های زن عمو، نگرانی‌های مادرانه سوسن تو گوشش بود، پلک به هم زد، دیگه نباید می‌موند، دیگه کسی برای روزهای بعد از این انتظارش رو نمی‌کشید، نباید می‌موند!

جنون وار به سمت پیت نفت رفت و به سختی بلندش کرد، درست مثل تکرار بزرگترین اشتباهش تو دو سال پیش پیت نفت رو باز کرد و شروع کرد به پاشیدن، به در و دیوار، میز و کنده‌ها، روی تخت چوبی، گریه می‌کرد و همه جا رو خیس از نفت می‌کرد، قلبش به درد اومده بود و اصلا حال خودش رو نمی‌فهمید، اگه بین این آتیش‌ها می‌موند و خاکستر میشد خیلی بهتر بود که یه عمر با بچه‌ای سر کنه که حتی برای اومدنش برنامه‌ای هم نداره، با این فکر پیت نفت رو یه گوشه پرت کرد و به دنبال کبریت سر و

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

گردنش رو به همه جا چرخوند، ضجه‌هاش بی صدا شده بود و پاهاش سست و لرزان عقب گرد می‌کرد که صدایی گفت:

- شعله زدن به آتیش پر گدازه زندگی فقط خاکستر نمی‌کنه، بعد از یه مدت خاکستر رو هم دود می‌کنه و به هوا می‌فرسته، مثل شعله های آتیش تو به زندگی ساکت و آروم من!

شیدا سر برگردوند و با ترس و لرز به روبروش نگاه کرد، سایه خاموش از زیر آفتاب پرتاب شده تو چهارچوب بیرون اومد و رخ نشون داد، سیروان بود؛ با سر و وضعی متفاوت و نگاهی پر کینه...
فندک تو دستش رو روشن کرد و گفت:

- انتظارم رو نمی‌کشیدی نه؟

شیدا به شعله باریک فندک چشم داشت، از فکریه آتیش تو دور و بر خودش ناگهان لرزید و پا کشید عقب، سر تکون داد و گفت:

- نه... نه...

- چرا کشیدی عقب؟ کم آوردی؟ می‌ترسی؟! مگه قرارمون به دنیا اومدن بچه نبود؟ پس کو صبرت؟ کو انتظار؟

شیدا انقدر عقب رفته بود که اصلا متوجه اطرافش نبود و بلاخره با برخورد به میز یهو ایستاد، در حالی که تند نفس می‌کشید دستش رو به لبه میز چسبوند و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌خوام بمونم، نمی‌خوام تحمل بعد از این رو بکنم، دیگه می‌خوام
چشمامو ببندم و آروم بگیرم.

- باشه ببند، اما...

نگاهش رو فندک ثابت موند و بعد اونو خاموش به سمت شیدا پرت کرد :

- حیفه که به دست من خاکستر بشی، پس خودت شعله بزن، خودت بزن
چون بلدی، بلدی خاکستر کنی، بلدی به هم بریزی

- بلدی از هم بیاشی...

شیدا دیگه تو حال خودش نبود، لرزش دست و پاها و بدنش بیشتر شده
بود و شکم بزرگش تکون‌های وحشتناک می‌خورد.

سیروان همون جا دم در شروع کرد به قدم زدن و گفت:

- تمام این روزها عوض اینکه کنار پدرم بنشینم، برای مادرم پسری کنم و به
دنبال زندگی از دست رفته‌م برم پشت در خونهت کشیک تو و زندگیت رو
کشیدم، چرا؟ چون بچهم رو می‌خواستم. حقم رو، حقی که تو وعدهش رو
داده بودی، نه به قیمت از دست دادن ثریا به قیمت همیشه بودنش،
خرابش کردی، خرابش کردی شیدا، حالا که می‌خوای بری باید با سوز بری..

در حالی که کینه حسابی وجودش رو در بر گرفته بود و نگاهش رو از اون
نمی‌گرفت نفرت بار گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- می‌خوام جلوی من بسوزی، می‌خوام صدای جیغ و گریه و التماس رو بشنوم، زدم به سیم آخر، دیگه کسی برام باقی نمونده، تو همه رو ازم گرفتی، اسم تو تو زندگی من تبر بود به تن ریشه وابستگی‌هام، تنها امیدم، یه روزی توی شکم تو بود که حالا دیگه اونم نمی‌خوام، حالا فقط می‌خوام بنشینم این جا و نابود شدن تو رو تماشا کنم.

نفس شیدا تو سینه حبس شد و نگاهش به فندک جلوی پاش افتاد، جراتش رو از دست داده بود و می‌ترسید، سیروان خیره به سرتاپاهاش بود و اون مردد مونده بود، آیا مرگ پایان دردش بود؟!

همین‌که خم شد دردی وحشتناک سراسر وجودش رو در بر گرفت، لبش رو گاز گرفت و در جا خشکش زد، صدایی با ترس و فریاد اسمش رو به زبون آورد:

- شیدا...

سیروان به عقب برگشت و چشمش به مردی سراپا آشفته افتاد، درجا حدس زد که اون پژمان، شیدا دستش رو به سمت اون دراز کرد و پژمان به جلو دوید اما صدای سیروان قدم بلندش رو روی زمین می‌خکوب کرد:

- سرجات وایسا مرد با غیرت!

خون تو رگ‌های پژمان یخ بست، صدای کشیدن گلن گدن اسلحه تو گوشش طنین انداخت و آروم سرش رو چرخوند عقب، اشتباه نمی‌کرد، این

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

مرد که به روی شیدا اسلحه کشیده بود و انگشتش روی ماشه بود حتما
سیروان اون آدم بی تقصیر اما گناهکار ماجرا بود.

آروم پلک زد و گفت:

- تو مقصر نبودی، از اولم مقصر نبودی، خودتو بکش کنار، قانون بی خیالت
میشه، من... من میبخشمت، فقط بکش کنار.

سیروان فریاد زد:

- اونی که باید ببخشه تو نیستی، تو هم باید تاوان پس بدی، تاوان نبودن
عشقت رو.

شیدا اومد جلو و جیغ زد:

- گمشو از زندگیم بیرون...

انگشت سیروان روی ماشه می لرزید، تصویر ثریا اومد جلو ذهنش:

- من عاشقت شده بودم، عاشق هیکل ورزشکاری و تقص بودندت، همونجا
با خودم گفتم این باید بشه شوهرم، باید بشه بابای بچم.

شیدا دست لرزانش رو به سمت پژمان دراز کرد که سیروان با حرص پلک
به هم فشرد و ماشه رو چکوند.

آه کشداری از یه سینه پر درد بیرون اومد و بعد یه کالبد بی جون پهن شد
کف زمین، سیروان چشم گشود و عقب عقب رفت، پژمان رو غرق در خون

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

روی زمین دید و سر تگون داد، صورت خیس از عرقش رو به آستین کشید و لابلای گلهای آفتابگردون گم شد.

شیدا که از هل محکم پژمان به یه گوشه پرت شده بود کشان کشان خودش رو جلو کشید تا به اون رسید، دست به بازوها و سینه‌ش کشید و با دیدن پیراهن خیس از خونش لب جنبوند:

- پژمان...

هنوز صدای نفس‌های آخر پژمان می اومد، شیدا دست به زیر سرش گرفت و نگاهش کرد، پلک‌های پژمان با لرزش روی هم می‌افتاد و لب‌هاش لحظه به لحظه کبودتر می‌شد، گونه‌هاش زرد بود و دست‌هاش بی‌حس زمین چوبی رو لمس می‌کرد، خون رقیقی از سینه‌ش تراوش می‌کرد و حالش رو لحظه به لحظه بدتر می‌کرد، شیدا سر اون رو تو سینه پر دردش فشرد و ناله کرد:

- نه... نه پژمان خواهش می‌کنم.

پژمان با بوی تن اون غریب نبود، بوی این تن سرد و بی‌تفاوت سال‌ها اون رو پای بند زندگی کرده بود، شیدا صورت اونو نوازش کرد، گونه‌هاش رو بوسید، هق زد و چشمهای بسته‌ش رو بوسید، هق زد و پیشونیش رو بوسید، هق زد و تمام صورت بی رنگ و سرد شده‌ش رو گرم بوسید. درد تو شکمش پیچید و با دست‌هایی لرزان سینه زخمی پژمان رو چنگ زد، نفهمید

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کی کیسه آتش پاره شد، فقط لحظه احتضار پژمان رو دید، جون دادنش رو تاب نیاورد و جیغ کشید:

- پژمان... نه... نه... تو رو خدا... پژمان... نه... نه... ضجه زنان لب به دندان گزید واز دردی که درونش رو می خورد تو خودش مچاله شد، هیکل بی جون پژمان رو تو آغوشش فشرد و در حالی که نفس های بی رمقی بیرون می داد با چشم های تار و گریون یه سایه چادر به سر رو دید که ازدور به سمتش می دوید؛ بعد از اون همه تب و تاب بلاخره گوشش به سکوتی رسید که هیچ کجا تجربه اش نکرده بود، سکوتی که برای اون سرآغاز یه زندگی تازه بود.

فصل چهارم: سیروان

رو یه صندلی حصیری رو به باغچه نشسته بود، سورلینا کنارش روی سنگهای تخت ولو شده بود و قطعه های دومینو رو پشت هم ردیف می کرد، سه هفته بود که از روز رفتن پژمان می گذشت و ته دلش تنگ و نگران بود، پژمان لحظه آخر آرزو کرده بود که سیروان مقصر نباشه چون حیفه زنش، زن خوبش یعنی ثریا تنها بمونه.

سورلینا که شکل ردیف شده دومینو رو با شوق و ذوق نشونش داد لبخند بی روحی زد و گفت:

- عالیہ عشق من.

ثمن که از دقایقی پیش از پشت پنجره خیره اون شده بود با یہ لیوان چای داغ به طرفش اومد و کنارش روی صندلی نشست، لیوان رو به سمتش دراز کرد و گفت:

- خیلی وقته بیرون نشستی، حوصله‌ت سر نرفت؟

ثریا لیوان داغ رو میون دو دستش گرفت و نگاه از سورلینا گرفت اما بدون اینکه به طرف ثمن بچرخه و با چشم‌های نگرانش همراه بشه گفت:

- نمی‌دونم چه اتفاقی داره می‌افته، دلم خیلی آشوبه، مدام نگرانم، حس می‌کنم یکی بی‌رحم و سرسخت داره مشتم به پشتم می‌کوبه تا به خودم بیام و باور کنم.

یهو به طرف ثمن چرخید و با حالی مشوش ادامه داد:

- حرفات رو پشت تلفن شنیدم، ماما چی می‌گفت؟ کی زندانی ثمن؟ به من بگو چه اتفاقی افتاده؟

ثمن به جلو خم شد و به سورلینا که با نشستن روی زمین لباسش رو کامل کتیف کرده بود هشدار داد اما ثریا لیوانش رو روی میز گذاشت، دست‌های خواهرش رو تو دست گرفت و گفت:

- ثمن! بگو چه اتفاقی افتاده؟ ماما چی بهت گفته که از دیشب ریختی به هم! تمام شب توی سالن راه می‌رفتی، صبح زود با جورجیو سر هیچ و پوچ

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بحث می‌کردی، چند ساعت پیش هم که به صدای ضبط سارا گیر دادی، حالا هم که سورلینا! تو زن آرومی بودی ثمن، چت شده از دیشب؟ خواهش می‌کنم حرف بزن.

ثمن خیلی بی‌مقدمه و صریح زل زد تو چشم‌های نگران ثریا و گفت:

- سیروان افتاده زندان، به جرم قتل! خودش خودش رو معرفی کرده، مامان چیز بیشتری نگفت، فقط ازم خواست به تو چیزی نگم.

ثریا نفس تلخی بیرون داد و سرش رو میون دست‌ها چنگ زد، ثمن کمی خم شد به سمتش و گفت:

- ثریا فکر می‌کنم لازمه که برگردی، تو به سیروان فرصت حرف زدن ندادی، شاید، شاید به تو بگه چه اتفاقی افتاده.

ثریا مات و مبهوت لب‌های خشکش رو گشود:

- سیروان کیو کشته؟

ثمن رو از اون گرفت و بغض کرد، گفتنش سخت بود، شاید سخت‌تر از باورش، وقتی ثریا زیر بازوش رو گرفت و ملتمسانه نگاهش کرد ثمن با چشم‌های اشکی به آهستگی گفت:

- شوهر شیدا رو، همون همراه و هم درد تو، همون که سورلینا بهش عادت کرده بود.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دوباره تو چشم‌های متحیر خواهرش خیره شد و بعد در حالی که به اشک‌هاش فرصت ریزش می‌داد با صدایی لرزان گفت:

- پژمان، پژمان نیازی!

تمام دومینوهای چیده شده رو زمین با جنبش ناگهانی سورلینا از اسم پژمان به زمین چسبید و شکل یه گل رو نمایان کرد، ثریا به یکباره نفس حبس تو سینه ش رو خالی کرد و چشم به میز و روزنامه روش انداخت، عکس یه آدم با صورت کک و مکی دستبند به دست به جرم قتل نگاهش رو جذب کرد، پلک رو هم گذاشت، تصویر سیروان تو لباس زندانی‌ها در حالیکه دستبند به دست داشت و پشت میله‌ها التماس می‌کرد آزارش داد، سریع پلک به هم زد و به دنبال دست‌های ثمن دست جلو برد، ثمن به آرومی نزدیکش شد و سرش رو تو آغوش فشرد بعد هم در حالیکه تن و بدن در حال لرزش اون رو نوازش می‌کرد گفت:

- ثریا تو باید برگردی، بخاطر یه ذره احساسی که از یاد و خاطره اون تو قلبت مونده برگرد، شاید بتونی کمکش کنی.

ثریا با حالی منقلب سر بلند کرد و به صندلی حصیری چسبید، قفسه سینه‌ش به تندی بالا و پایین می‌شد و شونه‌هاش می‌لرزید، ثمن بلند شد سرپا و دست رو شونه‌هاش گذاشت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- آروم باش ثریا! یه کار نکن از اینکه این حرف ها رو بهت زدم پشیمون بشم، به خدا حال خودم دست کمی از تو نداره، حداقل جلوی بچه رعایت کن، ببین چه جور داره نگات می کنه!

صورت ثریا به سمت سورلینا که بغ کرده یه گوشه ایستاده بود چرخید، بهش اشاره کرد که بره تو بغلش، سورلینا با اشتیاق جلو دوید و ثریا اونو مادرانه در آغوش کشید، موهاش رو نوازش کرد و تنش رو بویید.

ثمن دوباره لیوان چایش رو به دست گرفت و گفت:

- چند روز پیش با جورجیو و پدر و مادرش در مورد آینده سورلینا صحبت کردم، همشون راضی بودن که کنار تو بزرگ بشه اما مادر جورجیو قبول نمی کرد که ببریش ایران، خیلی باهاش حرف زدم، قانعش کردم که این جوری بهتره، پذیرفت. ثریا برگرد ایران و برای خودت و سورلینا یه آشیونه جدید بساز، نگران هیچی نباش، همه چی درست میشه، به محض رو به راه کردن کارام میام ایران تا وکالتش رو بر عهده بگیرم، برام مهم نیست اون سالها پیش در مورد من، فیلیپو و این بچه بی گناه چه فکری می کرد، حالا مهمه که نه تو از دست بری، نه سیروان و نه این بچه که فیلیپو اونو به تو سپرده؛ یادت که نرفته قبل از مرگش چه قولی بهش دادی؟! ثریا در حالیکه لاله نرم گوش سورلینا رو می بوسید پلک به هم زد و شب مرگ فیلیپو رو به یاد آورد و اون التماس غریبانه رو

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

-ثریا من، من ماریان رو دوست داشتم، انقدر که حاضر بودم بخاطرش همه کس و همه چیز رو کنار بزنم اما حالا که اون نیست دیگه این زندگی و ادامهش حتی با وجود بهانه ای به اسم سورلینا برام قابل تحمل نیست، اون با من زندگی شادی نخواهد داشت، اون مادر می‌خواد، یه مادر پر از عشق و وابستگی، شاید توقع بیجایی باشه اما من دلم می‌خواد اون کنار تو بزرگ بشه، مثل تو یه زن قوی، مهربون، عاشق و سرشار از شور زندگی... بهم قول میدی تنهاش نزاری؟

صدای خودش پژواک بلندی داشت:

- قول میدم.

کاراش به یکی دو روز باقی‌مونده تا تاریخ بلیط‌ها هم نرسید، زودتر از اونچه فکرش رو می‌کرد چمدون بازگشتش رو بست و با سورلینا راهی شد.

وقتی رسید ایران و تو خونه پدری‌ش مستقر شد، اونا سورلینا رو درست مثل نوه واقعی خودشون در آغوش گرفتن و سعی کردن غریبگی دختر بچه رو که به محض ورود کاملا حس کرده بود رفع کنن، اما این سرگرمی‌ها دلیل نمی‌شد که ثریا فراموش کنه بخاطر چی اومده، پنهان کردن و لاپوشونی بی‌فایده بود چرا که ثریا تقریبا همه چیز رو می‌دونست و پدر و مادرش وقتی فهمیدن ثمن جریان رو تا حدودی تعریف کرده چیزهایی رو که جسته و گریخته فهمیده بودن به زبون آوردن و در آخر مادرش اونو ترغیب کرد که برای فهمیدن اصل قضیه بهتره که به خونه خانواده سیروان بره اما ثریا اصلا دلش نمی‌خواست تو اون خونه که تمام خاطرات گذشته

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

رو بر اش تکرار می‌کرد پا بزاره، هنوز صورت قرمز و چشمهای عصبانی حوری رو به یاد داشت که توپید بهش و گفت:

-من ساده رو بگو که تو این سالها حقو می‌دادم به تو، به خیالم پسرم هنوز بچه‌ست و حقیقتا هم زوده که پدر بشه اما نگو خانوم بچه‌ش نمیشه و با نقشه داره زندگیش رو ادامه میده، واقعا خجالت نکشیدی؟ نگفتی ممکنه یه روزی دروغت فاش بشه؟ آخ که چقدر ساده بودم.

توی ماشین چشماش رو بست تا تصویر هیچ‌کدوم از این اوهام تلخ گذشته رو به یاد نیاره، سورلینا رو با خودش نیاورده بود، اصلا دلش نمی‌خواست حوری با دیدن اون داغ گذشته‌هاش تازه بشه و بد و بیراه بگه، اگه می‌رفت، اگه به تحمل این فریادها و طعنه‌ها قدم جلو می‌گذاشت فقط به این خاطر بود که وفاداری رو به دل خودش ثابت کنه، دلی که حقیقتا دیگه چیزی ازش باقی نمونده بود.

قصر بزرگ رادپورها تو این مدت زیاد تغییری نکرده بود اما آدم‌هاش حسابی عوض شده بودن، شاید به نظر می‌اومد که دیگه رنگ شادی و خوشحالی به لب‌هاشون نیست و چشماشون اون برق و درخشش خاص رو نداره. حوری با دیدن ثریا زد زیر گریه و صبا فقط خوشامد گفت و تنها کسی که پدرانه بر اش آغوش باز کرد بابا پرویز بود، هیچ‌وقت از ثریا دل نگرفت که چرا میراث خور منو به دنیا ندادی فقط بر اش دل سوزوند که چرا زندگیش رو این‌چنین به هم ریخت، رابطه‌ها صمیمیت گذشته رو نداشت

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

و حالا دیگه ثریا وقت خطاب شدن شما بود و این تلخ‌ترین اتفاق بعد از فاصله هاست.

سکوت ثریا نشون می‌داد که می‌خواد بشنوه و چه کسی دل شکسته‌تر از یه مادر برای بازگویی دردهای بچه‌ش؛ لب باز کرد و از اون روزی گفت که وجود یه بچه تو خونه پسرش انقدر خالی بود که خوب حس می‌شد، قصدش دل سوزوندن نبود اما روح ثریا زخم می‌خورد از شنیدن این حرف‌ها و دم نمی‌زد، از دروغ و نقشه و بی‌عفتی شیدا در قبال شوهرش و حتی سیروان گفت، از بازی‌ای که راه افتاده بود و آخرش به یه قتل ناخواسته انجامیده بود، از به هم‌ریختگی سیروان گفت، اعتیادش، بیکاری، ول کردن ورزش و سرخوردگیش از همه کس و همه جا، ضجه می‌زد و از تقدیر شوم یه دونه پسرش می‌گفت و ثریا بی‌قرار و منقلب فقط اشک می‌ریخت، شاید این بار واقعا می‌خواست دست به گوش‌هاش بگیره و بعد فریاد بزنه :

- بسه... بسه...

انقدر تو خودش ناله کرد و خودخوری کرد تا اینکه وقتی حوری به طرفش رفت تا آرومش کنه تو بغلش از حال رفت.

دو روز زیر سرم بود و اون دو روز همه پروانه وار دورش چرخیدن، باور نمی‌کرد اما مامان حوری یه لحظه هم تنه‌اش نمی‌گذاشت، محبتش نسبت به اون وقت ها پر رنگ‌تر شده بود و حتی وقتی هم سورلینا رو دید و فهمید که از این به بعد قراره دختر ثریا بشه نه تنها غمگین نشد بلکه با آغوش باز اون بچه رو بوسید و براش آرزوی خوشبختی کرد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

چند روز بعد که کمی حال و هواش رو به راه شد و تونست تمام اتفاقات از سر گذشته رو بپذیره تصمیم گرفت که به ملاقات سیروان بره، مشکل بود و چون ازش جدا شده بود این اجازه رو بهش نمی دادن، ثمن که اومد ایران تا پرونده سیروان رو به دست بگیره با هزار ترفند و رفتن و اومدن و پارتنی بازی تونست یه قرار ملاقات برای اونا بگیره.

دل تو دل ثریا نبود، وقتی که پشت شیشه انتظار می کشید؛ هفت ماه دوری برای اونا که حتی لحظه ای هم نمی تونستن از هم جدا باشن سخت و طاقت فرسا بود، دستاش می لرزید و نگاهش به زندانی هایی که یکی یکی به سمت کابین هاشون می رفتن می افتاد، همه شکسته، همه افتاده با لبخندی که به زور روی لب هاشون نقش می بست، از میون دو سه تا زندانی که با پاهایی بی رمق به سمت کابین ها کشیده می شدن ثریا سیروان رو شناخت اما نه اون شیروانی که تو تصورات همیشه تکرار می شد، این مرد حالا خیلی عوض شده بود، وقتی نگاهشون به هم افتاد، اشک بود که گوله شد تو مردمک های در حال لرزش، بغض بود که راه نفس رو بست، تشویش بود که دست های سرد و یخ زده رو مشتش کرد و قلب بود که ناگهانی از تپش ایستاد.

سیروان عوض شده بود، از اون روز که گفت ازت خسته شدم خیلی خیلی بیشتر عوض شده بود، یه مشتش ریش ریز و درشت نامرتب روی لپ ها و زیر لبش رو پر کرده بود، چشماش کاملا گود رفته بود و گونه هاش زرد بود، پلک هاش به زور باز بود و موهاش هپلی وار دور گردن استخونی ش پیچیده بود؛ لاغر شده بود و شاید اگه دماغش رو می گرفتی راحت جونش در

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

می‌اومد، نگاهش که به سر و وضع و ظاهر ثریا افتاد بیشتر سوخت، زن رویاهاش، اون عشق اسطوره‌ای و بی‌نظیر که همه جا پزیش رو می‌داد هم عوض شده بود، شاید از زور درد دیگه چیزی ازش باقی نمونده بود که نشون بده؛

ثریا کمی خم شد جلو و دست لرزانش رو به شیشه چسبوند، سیروان آستین به زیر چشم کشید و آروم دستش رو به دست ثریا چسبوند، قلب سیروان به شادی تلخی نشست و لبخند ثریا عمیق شد، سیروان گوشی رو برداشت و ثریا هم بعد از نشستن همون کار رو کرد، صدای نفس‌های سیروان به گوشش رسید، همون مرد پر هیجان همیشگی، همون که حتی با نفسش هم آلوده عشق می‌شد، همون که دست و پا بسته همیشه اسیر بود، آروم گفت:

- سلام!

سیروان غمگین و خجالت زده پلک به هم فشرد.

سلام ثریا آشتی بزرگ با دلش بود، دلی که خیال می‌کرد ازش هیچی باقی نمونده.

- چشمت رو باز کن سیروان، بهم نگاه کن، بذار باور کنم که تو مرد بی‌تقصیر این ماجرای، بذار بپذیرم که برگشتنم بخاطر دلتنگی‌م بود نه بخاطر گرفتاری تو، خواهش می‌کنم چشمت رو باز کن.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان چشم گشود اما نتونست به اون نگاه کنه، هنوز شرمنده بود، هنوز حس تلخ اون نقشه که ثریا توش بی تقصیر فقط بازی کرده بود وجودش رو می آزرده، دل به دریا زدن و گفتن از تمام اتفاقاتی که ریز و درشت جریان زندگیش رو عوض کرده بود خیلی سخت به نظر می اومد، از اون سخت تر بخشش و التماس به دست ها و وجودی بود که از گشت شیشه محال و دور به نظر می رسید، چطور باید می گفت که شیدا جزیه بازی برای زندگی اونا چیز دیگه ای نبوده! اصلا مگه باورش برای ثریا که به گوش صدای اون رو شنیده بود قابل پذیرش بود؟ گیج و ترسان سر تکون می داد که ثریا صداش زد:

- سیروان، من همیشه تو رو باور داشتم، من همیشه خواسته های تو رو بی چون و چرا می پذیرفتم، من سر پایین می آوردم و می گفتم چشم، چرا که تو برام ارزش داشتی، تو انقدر مهم بودی، انقدر شبیه آرزو هام پاک بودی که نمی تونستم بهت نه بگم، سرنوشت ما یه جوری به هم گره خورده بود که حتی با دندان حسادت و کینه دیگران هم باز نمی شد، خوشحال بودم از این محکمی، خوشحال بودم که صدام در نمی اومد، خوشحال بودم چون تو رو داشتم، تمام درد من از اینه که چرا تو منو باور نکردی، چرا با یه دروغ آتیش درست کردی و بعد خودت رو سوزوندی! از این خودکشی تدریجی چی نصیبت شد، چی؟!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان به فکر فرو رفته بود، اون از درست کردن این آتیش که هیزم‌هاش رو با شیدا تهیه کرده بود به چه نصیبی رسید؟ جوابش نگاه پشیمون و غمزده‌ای بود که به ثریا انداخت، ثریا همچنان جمله می ساخت:

- بسه این سکوت، بسه قایم باشک بازی، دریچه قلبت تا اعماق نگاهت بازه، اگه لب هم باز نکنی می خونم که چته، اما... اما دلم می خواد حالا که اومدم، حالا که به تحمل نشستم خودت برام بگی، خودت بگی چون می دونی چی پنهان، خواهش می کنم حرف بزن.

سیروان ترس از این نزدیکی ظاهری رو کنار گذاشت و در حالیکه حسابی خودش رو باخته بود شروع کرد به حرف زدن:

- آره، آره تو راست میگی، باید این قایم باشک بازی رو تموم کنم، از اون روز که من با صبا این بازی رو می کردم و همیشه هم جر می زدم خیلی ساله که گذشته، بزرگ شدم، بزرگ شدم اما نفهمیدم که اگه بخوام به تکرار این بازی رو دنبال کنم دیگه جر زدن بزرگ‌ها رو نمی تونم تحمل کنم، آره من، من خودم خواستم، خودم شروع کردم، خودمم باختم؛ می خواستم برنده بشم اما انگار لایق نبودم، دفتر سرگذشت من که باز شد توش قصه های تلخ و شیرین زیادی داشت، قصه شیرین به دنیا اومدم که از همون موقع هم باعث حسادت همه بود، قصه تلخ درس نخوندم که باعث شرم خانواده بود، قصه ورزش و تحرک و نشاط که شاید هیچکس جز خودم رو شاد نکرد و قصه عشق و دلدادگی که انگار تمومی نداشت.

ثریا حرف های تازه ای از سیروان می شنید که مشتاق ترش می کرد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- تمام روزهای زندگیم به این امید سپری شد که یه بچه بیاد تو خونه‌م، نفس بکشه، لبخند بزنه، گریه کنه و جیغ بزنه که هستم! تمام آرزوم خلاصه شد تو داشتن یکی که یا شبیه من بشه یا شبیه تو، یکی که میراث خور بابام بشه و دست بوس مادرم، کسی که عصا بشه و پیری من و تو رو یدک بکشه؛ همه روزهام به این امید گذشت، امیدی که می‌دونستم واهی و ته‌تاهش هیچی نیست، امیدی که زود به سراب نشست، خیلی زود ...

گوشی تلفن پایین اومد و رو سینه‌ش قرار گرفت، ثریا دست به شیشه چسبوند و گفت:

- سیروان، سیروان حرف بز، تو رو خدا حرف بز.

سیروان به اشک‌های گرمش اجازه داد لای انبوه ریش‌ها گم بشن و دوباره زلال و زیبا به اون چشم‌های منتظر مقابلش خیره بشن، نفسی تازه از حنجره بیرون داد و گفت:

- من باختم ثریا، تو بازی با شیدا باختم، تو بازی با پدر و مادرم باختم، من... من به تو باختم ثریا، منو ببخش که خودمو به سیاهی‌ها سپردم، خودمو به یه مشت بیچارگی و کثیفی آلوده کردم، منو ببخش اگه به تو تهمت دروغ زدم، منو ببخش!

- چی داری میگی سیروان؟ چه دروغی؟ چه تهمتی؟

سیروان سرتکون داد و در حالی که ضجه‌های صدا دارش رو تو سینه خفه می‌کرد گوشی تلفن رو که همچنان صدای ثریا از پشتش به گوش می‌رسید

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

به پیشونیش چسبوند و بعد زیر لب بخشش خواست؛ چطور باید اون روز شوم و بی طالع رو برای ثریا تعریف می‌کرد، اون روز که دکتر روبروش ایستاد و بدون حتی لحظه‌ای درنگ گفت:

- متاسفم آقای رادپور، اما مشکل ناباروری از شماست نه همسرتون، اون روز شکست و فرو ریخت، آرزوی پدر شدن به دلش خشکید، کمرش شکست و نپذیرفت؛ رفت و اومد و حرف زد تا دکتر راضی شد به زوریه پول هنگفت این برچسب رو به ثریا بزنه، بعد از اون، همه نقشه‌ها رو خودش ریخت، همه جا جار زد که بچه دوست نداره، همه جا فریاد کرد مشکلی ندارن اما بچه هم نمی‌خوان، نمی‌خواست با رو شدن قضیه خفت پدرش رو از داشتن یه فرزند نازا جلوی دوست و آشنا ببینه، نمی‌خواست خانواده‌ش سرافکنده بشن؛ روزها رو با این دروغ سپری کرد تا اینکه شیدا اومد تو زندگیش، اومد وسط وسط اون روزهایی که تنها بود، آشنایی و لبخند و قرار چند روز کوتاه طول کشید بعد از اون...

ثریا گوشی رو رها کرد و صندلی رو عقب زد، سیروان کوبید به شیشه و صداش زد اما ثریا در حالیکه به خودش می‌لرزید و چادر از سرش افتاده بود اون سالن شلوغ و بزرگ رو به دو ترک کرد، توی خیابان دست به دو طرف پیشونیش گرفته بود و جیغ می‌کشید، چهار سال پنهان کاری، چهار سال تهمتی غریب و تلخ، چهار سال اشک و آه بخاطر هیچ...

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پاهش از تند راه رفتن بی تابانه پیچ خورد و با زانو افتاد روی آسفالت، دردی سراپای وجودش رو در بر گرفت و سر به زانوهایش فشرد، مردم دورش رو گرفتن و ساعتی بعد دیگه تو حال خودش نبود.

روزهای میانی پاییز بود، هوا سرد بود و برگ‌های زرد و خشک زمین قبرستان رو جارو می‌کرد، خیال می‌کرد تنهاست، خیال می‌کرد اون مرد این بار هم تنهاست اما کنار مزارش که از گلبرگ‌های گل سرخ و داوودی خونه‌ش پر شده بود آفرین نشسته بود و لیلی، هر دو سر در آغوش هم پر غصه و نالان، باد چادر هر دو رو پرواز می‌داد و شمع‌های ریز و سفید رو خاموش می‌کرد، زیر این خاک مردی از جنس سکوت خوابیده بود، مردی که به تنهایی خندید و به تنهایی گریست و چه تقدیر ناباورانه‌ای داشت که به تنهایی هم رفت، چرا که در باورش گنجیده بود این تنهایی است که هیچ گاه بی وفا نمی‌شود.

ثریا دست سورلینا رو گرفت و جلوتر رفت، حقیقتا که پاهش نای جلو رفتن دوباره رو نداشت، انگار به زمین میخ شده بود، به آهستگی سورلینا رو هل داد جلو و گفت:

- عمو منتظرته، بزار خوب تماشات کنه.

سورلینا جلوی خاک پوشیده از گل ایستاد، معنی مرگ و نیستی رو از وقتی که پدرش رو به خاک سپرده بود می‌فهمید، از وقتی که حس کرد تنهاست و باید تنها زندگی کنه، رزهای سفیدی رو که ثریا خریده و به دستش داده بود روی خاک گذاشت، باد پاییزی خنک و دلنواز لابلای موهایش پیچید و

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

همه رو با هم پرواز داد به عقب و نیمرخ صورت عروسکیش رو نمایان کرد؛ لیلی و آفرین با تعجب از اینکه این زن و این بچه با چه نسبتی اینجا ایستاده بودن همدیگه رو نگاه کردن، اما شیدا، شیدایی که یه گوشه دیگه قبر نشسته و از ساعت ها قبل نگاهش رو از خاک بر نگرفته بود با دیدن رزهای سفید و صدای گریه‌های یه ناآشنا سر بلند کرد و در لحظه ثریا رو شناخت، اونو یکبار با سیروان دیده بود و حالا خوب می‌دونست که چرا اینجاست اما سکوت کرده بود، اون به پیشواز دردها و غصه‌هاش اومده بود، وقتی نگاهش با نگاه اون تلاقی کرد از خودش بیزار شد، تنفری تلخ و گزنده که حتی به قلبش هم رجوع می‌کرد؛ باعث تمام از هم پاشیدن‌ها، گرفتاری‌ها و سختی‌ها خودش بود، این خودی که حالا باید جای این مرد زیر این خاک می‌خوابید. تنش از وزش بادی که می‌وزید به لرز افتاد و انگشتان باریکش رو از زیر گلبگ‌های پر پر به خاک سرد نم خورده چسبوند، نجوایی عاشقانه با صداقت تمام توی گوشش زمزمه شد:

« اگه یه عاشق یه روز بفهمه که همه عمر، همه سال‌ها به اشتباه عاشق بوده مثل یه آتیش می‌سوزه، انقدر می‌سوزه و جرقه می‌زنه و شعله می‌ده تا خاکستر بی دود میشه؛ نذار حس کنم اشتباه عاشق بودم، من جرات سوختن و خاکستر شدن رو ندارم »

آه سوزناک سر داد و زیر لب گفت:

- همیشه عاشق بودی، همیشه عاشق زندگی کردی، ببخش! منو ببخش که لیاقت این عشق رو نداشتم، شرمندم، شرمنده از اینکه امروز بی تو نفس

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

می‌کشم اما تا وقتی که زنده‌م همین شرمساری برام کافیه، تو بپذیر که کافی باشه...

صدای گریه یه نوزاد از نزدیکترین مکان به گوش رسید، نگاه شیدا به سمت کالسکه کنارش کشیده شد، نوزاد دختر زیبایی لب‌های کوچکش رو از هم باز می‌کرد و می‌گریست، ابراز وجود و هستی می‌کرد و شیدا با نگاهی تلخ از دست رفتن تک تک آرزوهایش رو می‌دید، روزهای آینده رو می‌دید، روزهایی که دخترش مثل یه دسته بچه مبتلا به سندروم دان داره به لحظه‌های خوب زندگی کردن غبطه می‌خوره.

فصل چهل و یک: شیدا

پلک‌هایش رو بر هم زد، تنها نبود، یکی شبیه خودش، یکی پرگناه‌تر از خودش اون روبرو منتظر بود، یکی که انگار آرزوی مرگ اونو زودتر می‌کرد، یکی هلش داد سمت اون چاله بزرگ، تمام تنش می‌لرزید، ترسیده بود و نفسش در نمی‌اومد، صدای نفرین، لعنت و جیغ و فغان رهاورد سفرش بود، یه سفر با تنی کبود، با تن سرد و روحی در هم شکسته، همسفرش با تنی عرق کرده از التهاب‌های گذشته تا گردن توی چاله بود، تا به خودش اومد اونم تو یه چاله دیگه بود، سر تکون داد و دور و برش رو نگاه کرد، هیچ چهره‌ای آشنا نبود، کسی نبود صدای التماسش رو بشنوه، کسی نبود که نگاهی کینه و قطره قطره اشک زلال بریزه، آخ که تنهاتر از همیشه بود این شیدای سرکش و

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

افسار گسیخته، شیدای از خود بریده و تن آلوده، شیدای این زندگی بی دغدغه که نخواست، نپذیرفت و ماندگارش نشد.

زمان به سرعت سپری می‌شد و اون سر به آسمون بلند کرد، می‌خواست خدا رو ببینه، خدا رو حس کنه، بعد از اون همه فراموشی و غرق و از دست رفتگی؛ کسی از دور فریاد زد:

- زیادی نفس می‌کشه، دنیا رو آلوده می‌کنه، پاک کنید این زمین و از وجود این زن!

تا سرش پایین اومد و بغضش فرو خورده شد باران سنگ رو احساس کرد، توی چاله نمی‌تونست جابه جا بشه، به آخر خط رسیده بود. نفس تلخی راه حنجره‌ش رو بست، اولین سنگ که محکم و پر شتاب به شونه‌ش خورد آه کشید و لب باز کرد، سنگ بعدی محکم‌تر کوبیده شد به گردنش، جای بوسه‌های حمید پیدا شد، لعنت می‌شد، صدای فریادها بلند و بلندتر به گوش می‌رسید، پژمان هنوزم عاشق بود؛ هنوزم تصویر مبهمی از اون مرد عاشق رو تو ذهن داشت، می‌گریست و از پشت اون گوش پر خون نجواش رو می‌شنید:

« دوستت دارم، صدهزار بار بیشتر از همیشه دوستت دارم »

نالید:

- نه... نه... ای دوستت دارم با شکوه تو این وجود خسته باقی بمون، بمون.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

همسفرش داشت از دست می‌رفت، زیر باران اون سنگ‌ها تنها صورت خیس از خونش رو می‌دید؛ گوشه لبش با پرتاب یه سنگ دیگه به سوزش و بی‌حسی افتاد و به ثانیه نکشید که مزه سرد و شور خون رو حس کرد، همه جا برایش تار شد و دیگه نفسی از سینه‌ش گذر نکرد، احساس سبکی اومد سراغش و یه آرامشی برقرار شد بی تکرار، زمان ایستاد، باران سنگ متوقف شد و باد و طوفان جای همه چیز رو گرفت، آروم آروم چاله پر از خاک دهان گشود و اون دست و پای خودش رو رها دید، پلک‌هاش رو به هم فشرد، از صدایی که لحظه به لحظه بهش نزدیک می‌شد رهایی نداشت، سری تکون داد و ناله کرد، صدا قوی‌تر و نزدیک‌تر شد، پلک به هم زد: روشنایی...

دستاش رو تو هوا چرخوند: آزادی...

لبش رو تر کرد: نرم و گوشتی...

اشتباه نمی‌کرد این صدا، صدای کودکش بود.

روی تختش غلت زد، خیلی وقت بود که جای خالی پژمان رو اون بچه پر می‌کرد، همون ننگ زیبای محکوم به زندگی، گرسنه‌ش شده بود، صداش بلند و گوشخراش سکوت اتاق رو می‌شکست، شیدا روی تخت نیم خیز شد و نگاه نفرت بارش رو دوخت به بچه، بعد هم با لحنی شکسته و بغض آلود گفت:

- بسه... بسه لعنتی..

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

در اتاق بی‌هوا و با شتاب باز شد و آفرین وارد شد، به دو اومد سمت تخت و به نیم نگاه به شیدا انداخت:

- چرا معطلی؟

شیدا بی‌هیچ حرفی روی تخت جمع شد و دست کشید به پیشونیش، بعد هم گفت:

- از اتاق ببرش بیرون، صدایش اعصابم رو خورد می‌کنه.

آفرین با دلخوری جلو اومد، دست به کمر شیدا گرفت، اونو به پهلو خوابوند و گفت:

- باید شیر تو رو بخوره.

شیدا تو دست‌های اون چرخید و گفت:

- نه... نه نمی‌تونم!

آفرین بچه رو جلو کشید و لباس شیدا رو کنار زد، بعد بچه رو برای رفع گرسنگی به مادرش نزدیک کرد. شیدا تقلا کرد، لرزید، قلقلکش اومد، این اولین بار نبود که بچه رو از وجودش سیراب می‌کرد. دفعه‌های قبل هم آفرین این کار رو براش تکرار می‌کرد اما این بار...

احساس می‌کرد یکی دزدانه داره چیزی رو ازش غارت می‌کنه، بچه که گزش گرفت جیغ زد و به صورتش زل زد، سفید و زیبا با چشم‌هایی پف

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کرده، یهو یاد اون شب افتاد، یاد نفس‌های پر هیجان حمید، یاد حریص بودنش، یاد...

این بچه همون مرد بود، با همون هیجان و تب و تاب، گوشه تخت کز کرد، آفرین غمگین بچه رو به بغل گرفت و بی‌هیچ حرفی از اتاق زد بیرون، شیدا با ترس و لرز پاهای لاغرش رو جمع کرد تو سینه و سرش رو به تاج تخت چسبوند، آهی از ته دل کشید و به خوابش فکر کرد، دیر و زود باید تقاص کارش رو پس می‌داد:

محاكمه، شلاق، زندان و شاید هم سنگسار.

یه روزی سر این میز شام فقط خودش بود و پڑمان و دنیایی تنهایی اما حالا...

حاج محسن ظرف خورش رو جلو کشید و از آفرین خواست که اول اون شروع کنه، باهم تعارف داشتن، حتی بعد از این چند ماه که از شروع زندگی مشترکشون گذشته بود، آفرین با خجالت شروع کرد و بعد ظرف رو هل داد سمت حاج محسن، شیدا فقط نگاه می‌کرد، به چشم‌های شفاف و زیبای زن عمو که انگار تازه شوق زندگی پیدا کرده بود، به حاج محسن که سعی می‌کرد به زور هم شده لبخند به لب داشته باشه و به لیلی که زیبا و خانوم‌تر از همیشه روی دوتا صندلی دورتر از اونا نشسته بود، برای لحظاتی کوتاه زل زد به صورت اصلاح شده و ابروهای زیبا برداشته شده‌ش که اونو از دنیای ساده دخترانگی‌ش دور کرده بود، صورتش بکر بودن رو از دست داده

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بود اما شیطنت و هیجانش هنوز به دختر 18 ساله دبیرستانی بود، با لبخند و شوق حرف می زد:

- به استاد گفتم این درست نیست، شما باید به من حق بدین، گفتم این چند وقته سرم از همه طرف شلوغ بوده، گفتم مشکل پشت مشکل، همسر داری، مادر داری...

آفرین با لبخندی به روی اون به شیرینی گفت:

- ولی فکر کنم به کم تو همسر داری لنگ زدی ها!

لیلی اخم شیرینی کرد و گفت:

- چرا اون وقت؟

- خب اگه همسر داری خوب بود الان خبر داشتی آقا سیاوش کجاست نه اینکه...

لیلی کلام اونو با شیطنت برید:

- مامان خانومی شوهر جونم همین دور و بره است، همین الان بهش زنگ زدم، فکر کنم اگه تا سه بشمارم دیگه پیداش بشه.

آفرین شونه بالا انداخت و لیلی بچگانه چشمها رو بست و شمرد:

-یک... دو...

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سه نشده در بزرگ سالن از هم باز شد و صدای قدم‌های بلند یه نفر سرها رو از روی میز به عقب چرخوند، لیلی صدلی‌ش رو عقب زد و گفت:

دیدیدگفتم سر سه شماره میرسه!

سیاوش که وارد شد سلام بلند بالایی داد و با متاسفم متاسفم گفتن‌هاش از لیلی و بقیه بخاطر دیر اومدنش عذر خواهی کرد، زیر زیرکی به شیدا نگاه کرد و بعد بهش سلام داد که شیدا بی حوصله سلام اونو بی‌جواب گذاشت و صدلی‌ش رو عقب زد، نه میل به خوردن داشت و نه حوصله سر میز نشستن، باید قرصش رو می‌خورد و بعد مثل یه نعش ولو می‌شد تو رختخوابش، کاری که هر شب با تکرارش حداقل به یه ذره آرامش می‌رسید.

وقتی با عذرخواهی میز رو ترک می‌کرد آفرین گفت:

- شیدا جان چرا غذات رو نمی‌خوری؟

- میل ندارم. اصرار نکنید.

آفرین نیم خیز شد و گفت:

- اون قرص‌هایی که می‌خوری خیلی قوی ان، نباید با شکم خالی باشی.

شیدا چیزی نگفت اما سیاوش با طعنه و بی‌مقدمه گفت:

- شکم خالی جایی برای تفکر نمیزاره و آدمی هم که تفکر نداشته باشه...

حرف سیاوش با فشار آرنج لیلی به پهلویش و نگاه ناگهانی و نفرت بار شیدا به صورتش نیمه کار موند، با حیرت تو صورت شیدا خیره موند.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا پر از تنفر به اون و خوردن با ولعش نگاه می‌کرد، اون روی صندلی پژمان نشسته بود، انگار که جاش رو گرفته بود، از این مرد مزاحم که مدام سرک می‌کشید تو زندگیشون اصلا خوشش نمی‌اومد، با اینکه خیلی دیر به دیر اونم از سر ناچاری موفق به دیدار هم می‌شدن اما با این حال این حس نفرت یه لحظه هم جدا شدنی نبود؛ آفرین راضی نشده بود به خونه حاج محسن بره، گفته بود شیدا نمی‌تونه به تنهایی از بچه نگهداری کنه که البته منظورش بیشتر از این حرف یه ترس ناشناخته بود، ترس از اینکه شیدا تحت تاثیر قرص‌هایی که مصرف می‌کرد یه موقع بلایی سر بچه یا خودش نیاره، بخاطر همین هم بود که از سر اجبار باید دیدارهای گاه و بیگاه لیلی و اون شوهر از خود راضی‌ش رو تحمل می‌کرد.

با شنیدن صدای نوزادش دست به نرده راه پله‌ها گرفت و دوید به سمت اتاقش، در رو قفل کرد و چسبید به دیوار، گر گرفته و ترسان دست به لباس‌هاش کشید و بعد یهو با حرص تمام اونا رو از تنش کند و توی تخت نرمش غلتید.

فکر و خیالات باز به سراغش اومد و نتونست آروم بگیره، تعلل دیگه جایز نبود؛ یهو جست زد پایین و ملحفه‌های چندلایه روی تخت رو دونه به دونه برداشت و بعد تشک سفت و ابری رو بالا داد، روی چوب تخت کاغذهای پنهان کرده رو دید، با وجود اینکه در اتاق رو سه قفله کرده بود و پرده‌های پنجره رو انداخته بود اما باز نگاهش به اون اطراف پرواز کرد، حس می‌کرد سر و صداها ی طبقه پایین دقیق‌تر به گوشش می‌رسه، کف

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دست خیس و عرق کرده‌ش رو روی کاغذها گذاشت و بعد بی‌معطلی اونا رو تو چنگ گرفت، نفس نفس زنان از تخت پریشون شده فاصله گرفت و یه گوشه نشست، هنوزم می‌لرزید، یه نامه از حمید برای پڑمان اومده بود که اعتراف سنگینش به این بی‌وفایی بود، یه نامه برای خودش که از نفرین و بیچارگی و بدبختی گفته شده بود و نامه آخر در جواب اون تلفن پر از التماس بود، اون تلفن که قرار بود پایان همه رابطه‌ها باشه اما شیدا با التماس خواسته بود که تو این گرداب تنه‌اش نزاره، نامه رو باز کرد و برای چندمین بار خوندش:

« برام مهم نیست اون ور داره چه اتفاقی می‌افته، این مهمه که تو زرنگ‌تر از آدم تصورات من باشی و بتونی خودت رو نجات بدی، من زیاد اینجا نمی‌مونم، به محض آماده شدن ویزا و شرایط اقامتم پرواز می‌کنم کانادا و تو رو دنبال خودم نمی‌کشونم، اما نجات میدم، به کسی که این نامه رو برات می‌رسونه اعتماد کن، وعده دیدار، استانبول.

صدای پاهای سوسن می‌اومد، همون صدای همیشگی کشیده شدن دمپایی‌های طبی سورمه‌ایش روی پارکت‌ها، نامه رو زیر بالش پنهان کرد و به در چشم دوخت، صدای بچه قطع شده بود، چشم‌اش رو بست، خوب می‌دونست که سوسن الان شیشه شیر رو آماده کرده و داره اون بچه رو سیر می‌کنه، سر در گریبان‌ش فرو کرد و سعی کرد ذهن و دلش رو آرام کنه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

باید از هر فرصت کوچیکی استفاده می‌کرد اما سخت بود، رفت و آمدهای حاج محسن که دیگه مرد خونه به حساب می‌اومد و لیلی و سیاوش که جزئی از این خانواده بودن به اون فرصت هیچ کاری رو نمی‌داد، همه چیز می‌تونست خیلی زود اتفاق بیفته و اون به رهایی برسه اما همه چیز دست به دست هم داده بود برای این عقب افتادن؛ گاهی یه چمدون بزرگ می‌بست و تا شب بهش زل می‌زد و گاهی تا سر کوچه میرفت و بی‌هیچ حرکت دیگه‌ای بر می‌گشت، شماره اون ناشناس رو که قرار بود همراهش تا استانبول بیاد رو مدام می‌گرفت و بعد که الو گفتنش رو می‌شنید قطع می‌کرد، بین دو دلی و ترس گیر کرده بود و نمی‌دونست چکار باید بکنه، یه شب حاج محسن حرف از مجازات زد و چون آفرین آه و ناله کرد اون عصبانی شد و صداش رو بالا برد و گفت که اسم شیدا تو پرونده سیاه سیروان هست و چه بخوای چه نخوای دیر و زود مامور برای بازجویی از اون میاد سراغش، همون شب تردید رو گذاشت کنار و بلاخره با اون ناشناس ارتباط برقرار کرد و گفت که من آماده‌ام.

روز رفتنش تلخ‌ترین روز بود، نمی‌دونست چی در انتظارشه، دلهره ره‌اش نمی‌کرد اما اینو خوب می‌دونست که اگه این فرصت رو از دست بده ممکنه دیگه هیچ وقت نتونه از این مخمصه نجات پیدا کنه، چمدونش سنگین و بزرگ بود و واقعا پنهانی بردنش به بیرون کار سختی به نظر می‌اومد، با حالی دگرگون چمدون رو بی خیال شد و دست خالی راه افتاد، وقت رفتن سر چرخوند و اتاق خوابش رو نگاه کرد، کمدها، میز توالیت و صندلی گرد رو

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بروش، پنجره‌های بلند تراس با پرده های توریش و تختی که بارها و بارها شاهد اتفاقات خودش و پژمان بود، با دست و پاهایی سست و بی‌رمق سالن بالا رو پشت سر گذاشت و رفت پایین، سوسن بچه رو به بغل داشت و تو آشپزخونه می‌چرخید و آفرین تلفن به دست توی کیفش چیزی رو جستجو می‌کرد، نگاهش به عکس عروسی خودش روی سنگ شومینه افتاد، کنار پژمان بود، سرد و بی لبخند، تنش مور مور شد و با دیدن پارکتهای تازه واکس خورده یاد اون شب تنبیهش افتاد

شبی که پژمان روی همین پارکتهای به زانو افتاد و نالید:

- می‌مردم واسه بندبند وجودت، تو چکارکردی با من!

اشک که تو چشمات نشست آفرین دست گذاشت رو شونه‌ش:

- خوبی؟

بی‌مقدمه دست جلو برد و آفرین رو در آغوش کشید بعد هم گفت:

می‌خوام برم دیدن پژمان، دلم آروم نیست، حرف دارم.

آفرین با ترس دستهای اونو فشرد و گفت:

- تو حالت خوب نیست، بزار همراهات بیام!

- می‌خوام تنها باشم.

آفرین با زل زدن تو چشمهای اون تقریبا فهمید که چه حال و هوایی داره اما خودش رو به بی‌خیالی زد و شیدا دستهای اون رو پس زد و گفت:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- منو بخاطر همه تلخی‌هام ببخشید.

تا آفرین اومد چیزی بگه شیدا به سمت در خروجی رفت و بعد با قدم‌هایی نا استوار از رو برگ‌های خشک و زرد توی حیاط گذرکرد و جلوی در خروجی ایستاد، مکث کرد، منتظر شد، منتظر کسی که فریاد بزنه نرو، کسی که جلوش رو بگیره، کسی که کمکش کنه تصمیم درستی بگیره اما...

وقتی تو ماشین اون مرد ناشناس نشست تصمیمش رو گرفت، داشت از همه دور می‌شد، از آفرین، از این خونه، پژمان، اون بچه و تقاص بزرگش، برگشته بود و از شیشه عقب دور شدن از عمارت پر خاطره‌ش رو تماشا می‌کرد، خاطراتی که شیرین ساخته می‌شد اما تلخ تحمل می‌شد، به بهانه یه شروع تازه، یه زندگی جدید بدون هیچ بار و چمدونی راهی سفری شد که عاقبتش اصلا معلوم نبود.

فصل چهل و دوم: سیاوش

آخرین پرده مخمل و بلند رو هم کشید و بعد با یه نگاه به صندلی گهواره ای گوشه پنجره، بی‌مقدمه گفت:

- دلم برای خاتون تنگ شده!

با نوک صندل‌هاش تکونی به پایه هلالی شکل صندلی داد و بعد گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- همیشه وقتی رو این صندلی می‌نشست ابهتش چند برابر می‌شد، می‌خواست کاری بکنه که ازش بترسم.

صورتش رو گردوند عقب و سیاوش رو تو تاریکی پیدا کرد، تکیه کرده به دیوار و منتظر، لبخند زد و گفت:

- اما ازش نترسیدم، نه از خودش و نه از یکی یه دونه خل و دیوونه‌ش!

سیاوش خنده‌کنان روش رو از اون گرفت و لیلی با کشیدن یه نفس عمیق مثل هر شب پر تکرار دیگه به طرف اون رفت، دست به زیر بازوش گرفت و کشوندش به سمت اتاق خواب، بعد هم غمگین با لحنی خاص گفت:

- چند ماهه که از زندگی مشترکمون می‌گذره سیاوش، همدیگه رو باور کردیم، به هم عشق دادیم، سیاوش تا کی باید من شروع کننده باشم! تو مردی با من فرق داری، وقتی طرفت میام، وقتی ازت می‌خوام، وقتی ناز می‌کنی خرد میشم.

دم در اتاق بی‌هوا دست اونو رها کرد و کامل چرخید طرفش، تو روشنایی دیوار کوب راهرو صورت بی‌حرکتش رو دید و گفت:

-می‌خوام که... تو هم بیای طرفم. بذار حس کنم دوستم داری.

سیاوش سر تکون داد و گفت:

- یعنی به دوست داشتنم شک داری؟

- نه... اما...

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اون شب اتفاقی افتاد که لیلی رو به زندگیش دلگرم‌تر کرد، تا قبل از این شاید باور نمی‌کرد که حس و علاقه پر رنگی از سمت سیاوش باشه اما وقتی حالت‌ها و کارها رو تو اون لحظات هیجانی به یاد آورد فهمید که با عشقش دست و پای این مرد رو بسته و با این افکار تونسست آروم بگیره.

سپیده تازه سر زده بود که چشماش رو باز کرد، اتاق هنوز تاریک بود اما یه هاله باریک نور صبحگاهی جای خالی ای میون دو پرده پیدا کرده بود و از همون جا پرتو افشانی می‌کرد، با یه تکون آروم وضعیت خودش رو سنجید و یواشکی دست سیاوش رو از دورش جدا کرد و تو جاش نشست، یه نیم نگاه به دهان نیمه باز و موهای پریشونش انداخت و بعد زیر لب گفت:

- دورت بگردم که مثل بچه‌ها خوابیدی.

با دیدن نفس‌های اون که آروم می‌رفت و می‌اومد خم شد طرفش و سر رو سینه‌ش گذاشت، دست به بازوها و بند بند انگشتاش کشید و غرق احساسی خاص شد، خدا رو شکر می‌کرد که بعد از گذروندن یه مدت طولانی از بی حسی سیاوش حالا به جایی رسیده که این محبت ریشه دار شده، عمق پیدا کرده و میشه برای همیشه باورش کرد. برای چندمین بار قربون صدقه‌ش رفت بوسیدش که سیاوش گفت:

- یه دور دیگه!

لیلی متعجب به اون و چشمهای بسته‌ش خیره شد و گفت:

- چی یه دور دیگه؟!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش یه پلکش رو باز کرد و گفت:

- یه دور دیگه دورم بگرد!

لیلی با شیطنت دماغ اونو گاز گرفت و سیاوش با یه جهش سریع اونو تو بغلش کشید و پتو رو انداخت روش.

آفرین شماره انداز تلفن رو نگاه کرد و بعد بدون اینکه تلاشی برای جواب دادن بکنه گفت:

- لیلی! چیزی که بهش نگفتی؟

سیاوش همین طور که دست تو جیب های شلوارش کرده بود و به حالت نیمرخ روبروی آفرین ایستاده بود گفت:

- این کار درست نیست.

آفرین سر پایین انداخت و با لحن خاصی گفت:

- تو چیزی نمی دونی!

سیاوش با شتاب به سمت اون برگشت و با لحنی متفاوت از قبل گفت:

- یه زن به شوهرش نامردی کرده، باید تاوانش رو پس بده، تا همین الان هم...

- آره، آره شیدا باید تقاص پس بده اما نه اینطوری.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش رو برگردوند و بعد از یه مکث کوتاه گفت:

- هیچ آدرسی تو اون نامه ها نیست؟

آفرین سری تکون داد و گفت:

- از دیشب صدمبار نامه رو خوندم و اتاقش رو گشتم اما هیچ آدرس و نشونی پیدا نکردم، فقط نوشته استانبول، همین!

- استانبول کوچیک نیست، چطور باید دنبال کسی بگردم که قراره فقط ازش یه عکس داشته باشم؟!

آفرین اومد جلو و تقریباً مقابل اون ایستاد، یه نیم نگاه به چهره عصبانی‌ش انداخت و گفت:

- وقتی دیروز باهات حرف زدم و ازت درخواست کردم که کمک کنی یعنی تو رو محرم‌تر از لیلی و حتی حاج محسن دونستم، یعنی اینکه بی غرض‌تر از بقیه به این اتفاق نگاه کنی و راهی بشی، اما لحن امروزت، حالت‌ها...

سیاوش چرخید به سمتش و گفت:

- قراره به لیلی دروغ بگم.

- این یه دروغ مصلحتی!

سیاوش پوزخند زد و گفت:

- آره، اونم چه مصلحتی...

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

آفرین غمگین شد و تو خودش رفت، یه لحظه از اینکه سیاوش رو برای این کار انتخاب کرده بود از خودش دلگیر شد؛ سیاوش درست می‌گفت، اون داشت دروغ می‌گفت به لیلی، به حاج محسن، پایان این دروغ مصلحتی چی میشد؟!

صدای سیاوش پخش شد تو سالن :

- قبول! فقط یادتون باشه جواب لیلی و بابا با شماست.

آفرین دلگرم شد و به علامت مثبت پلک رو هم گذاشت.

دو روز بعد لیلی و حاج محسن از سفر ناگهانی سیاوش به ترکیه مطلع شدن، لیلی ناراضی بود و می‌گفت حالا چرا شراکت تو ترکیه و سیاوش بی جواب فقط به اولین پنهان کاری زندگیش فکر می‌کرد، آیا شیدا ارزش اولین دروغ زندگیش رو داشت؟!

نگاه‌های آفرین تا لحظه آخر التماس آمیز بود، اون شیدا رو از سیاوش می‌خواست، می‌خواست که خودش با پاهای خودش بره سمت قانون نه با دستبند و زور و سیاوش این میون با قولی که داده بود محکوم بود، محکوم به گشتن و گشتن و گشتن.

صبح روز حرکتش وقتی داشت با دقت لباس‌ها و وسایل رو برای چندمین بار چک می‌کرد نگاهش به دم در اتاق افتاد و لیلی رو بغض کرده تو چهارچوب دید، ناخودآگاه یاد اولین باری افتاد که اونو تو دانشکده دید، یاد اون دختر ترم پایینی که بخاطر پاس نشدن یه درسش نیم ساعت با استاد

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

جدل کرد و وقتی ناکام شد، گوشه چهارچوب در کلاس کز کرد که وقتی اومد رد بشه، اون با تنفر نگاه کرده و گفته بود:

- همتون مثل همید، مغرور و خودخواه...

و سیاوش اون روز اون دختر و اون جمله رو خوب به یاد سپرده بود.

و امروز هم سیاوش خوب به اون دختر نگاه می‌کرد، به دختر ساده و زیبایی که یهو براش شده بود همه چیز.

برس رو به کف دستش کشید و گفت:

- میشه ازت بخوام بغض نکنی؟

لیلی سر تگون داد و گفت:

- من بغض نکردم.

سیاوش سر کج کرد و تو صورت اون زل زد بعد هم گفت:

- دروغ؟!!

لیلی سرش رو به بالا برد و تو هوا چرخوند، بعد هم در حالیکه سعی می‌کرد واقعا آرام باشه گفت:

- می‌خوام نکات کنم، انقدر زیاد، انقدر عمیق که تو نبودنت یادت رو بکنم، می‌خوام سعی کنم تو نبودنت تنها نباشم، هزار خوب نکات کنم، این نگاه آخر رو ازم بگیر!

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش دلخور اما خندون گفت:

- این حرفا چیه لیلی، نگاه آخر یعنی چی؟ من زود بر می‌گردم، این فقط یه قراردادده که زودی بسته میشه، هر شب بهت تلفن می‌زنم، هر شب باهم...

لیلی گوشه لبش رو به دندان گرفت و با سرعتی وصف ناپذیر دوید طرف سیاوش، بی‌هوا پرید تو بغلش و زیر گوشش زمزمه کرد:

- دوستت دارم، دوستت دارم.

سیاوش گرم این همه احساس پرشور موهای اونو بوسید و گفت:

- منم دوستت دارم نفسم.

دلش نمی‌خواست کسی به بدرقه‌ش بیاد اما لیلی اصرار کرد و آفرین از ساعت‌ها قبل لباس پوشیده جلوی در بود، وقتی نگاهش با نگاه اون تلاقی کرد ترس ناشناخته ای تو وجودش افتاد، ترس از فاش شدن این دروغ.

جلوی آینه یقه کت اسپرتش رو برگردوند و لیلی رو صدا زد اما جای اون آفرین که از دقایقی قبل پشت در انتظار می‌کشید اومد تو و در رو بی‌صدا بست، سیاوش که به خودش اومد دید بازوهاش تو چنگ پنجه‌های لرزان آفرین گیره.

سری تکون داد و گفت:

- چی شده؟!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

آفرین با نگرانی نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- می‌ترسم!

سیاوش پوزخند بی معنی زد و گفت:

- چه وجه اشتراکی! ترس، اونم برای مادر و دختر.

لحنش رو جدی‌تر کرد و ادامه داد:

- از چی؟ چی شما رو می‌ترسونه؟ اینکه پیداش نکنم؟! اینکه زودتر از اونکه فکرش رو می‌کنیم از دست رفته باشه؟ یا اینکه...

آفرین دست روی دهان اون گذاشت، دندان‌های ریز و صدفی‌ش رو روی هم فشرد و سعی کرد غم‌هاش رو پنهان کنه، تنها بعد از یه مکث نسبتاً کوتاه بود که زبونش چرخید:

- می‌ترسم نتونی تا آخرش ساکت بمونی.

سیاوش مستقیم تو چشم‌های اون نگاه کرد و آفرین در حالی که به بغضش فرصت تخلیه شدن می‌داد، دست از دهان اون کشید و گفت:

- می‌ترسم آخرش...

سیاوش با لحن آدمی که می‌شد راحت بهش اعتماد کرد گفت:

- نمی‌دونم آخرش کجاست اما چون قول دادم ساکت می‌مونم، من به لیلی چیزی نمیگم، فقط، فقط امیدوارم همه چیز طبق تصوراتمون پیش بره.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

آفرین با لبخندی گرم از اون تشکر کرد و بعد سرش رو میون دو دست گرفت، روی پنجه پاهاش بلند شد و بعد مادرانه پیشونی اونو بوسید، سیاوش سرخ شد و با لبخند سر کج کرد و لیلی بی هوا در رو باز کرد، با دیدن اون دو در آغوش هم نیمچه لبخندی زد و گفت:

- تا... تا... تا... تا کسی سرویس اومد.

سیاوش چمدونش رو بلند کرد و گفت:

- من دیگه باید برم.

آفرین با نگاه به چشم‌های برق افتاده لیلی اونا رو تنها گذاشت و از اتاق خارج شد و سیاوش دستش رو به سمت لیلی دراز کرد، لیلی پرواز کنان به طرف اون اومد، دست تو دستش گذاشت و خودش رو تو آغوش اون رها کرد، دست به صورت و موهای کشید و گفت:

- اولین بار نیست که سفر میری اما اولین باره که منو تنها میزاری، زود برگرد.

سیاوش چشماش رو بست و گونه‌ش رو خوابوند رو موهای لیلی، همون موهای خرمایی و زیبا که همیشه عطرآگین بود. چند دقیقه‌ای بی‌حال و بی‌قرار برای هم نجوای عاشقانه کردن و بعد که آفرین سیاوش رو صدا زد هر دو به سختی از هم جدا شدن، سیاوش با حالی منقلب که معلوم بود واسه خاطر جدایی از لیلی، اتاق خواب پر خاطره‌ش رو ترک کرد و با هزار

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دلیل و بهانه اونا رو از اومدن به فرودگاه منصرف کرد و وقتی نشست تو تاکسی با چشماش آفرین رو مطمئن و لیلی رو منتظر باقی گذاشت.

رو صندلی هواپیما که قرار گرفت، نفسی بیرون داد و چشم بست، ذهنش خالی نمی‌شد، حرف‌های شب قبل حاج محسن رژه می‌رفت تو خیالاتش

- به همه چی شک کردم، حتی به دور و بر خودم؛ وقتی آفرین از جرگه افراد مورد اعتمادم خارج میشه و اون زن گناه‌کار رو فراری میده به همه کس و همه چی شک می‌کنم، حالا من کجا باید دنبالش بگردم؟ چطوری پیداش کنم؟ اصلا نمی‌دونم زنده است یا مرده...

صدای لیلی به دنبال صدای حاج محسن تو گوشش طنین انداخت:

- شیدا زن خوبیه، باور نمی‌کنم که با دست‌های خودش خونه آخرت برای خودش کنده باشه، مامان به من گفته بود اون از پڑمان بارداره اما بابا بعدها گفت پشت این قضیه خیلی‌ها بودن، خیلی‌ها که گول خوردن مثل سیروان و خیلی‌ها که بی‌وفایی کردن مثل حمید، حالا، حالا چی میشه سیاوش؟!

پلک گشود و با دیدن جوانی که تازه رو صندلی کنارش نشسته بود از شیشه کوچیک هواپیما به بیرون زل زد، آفرین هنوزم التماسش رو می‌کرد:

- محسن فکر می‌کنه من شیدا رو فراری دادم که ای کاش جای مطمئنی می‌شناختم و این کار رو می‌کردم، حالا که من متهم شدم تو طرفم باش و کمکم کن، اون زن خیلی بی‌پناه، گناه‌کاره قبول اما بی‌کس، نمی‌خوام تو

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اون شهر بی در و پیکر اتفاقی بر اش بیفته، پڑمان همیشه بعد از خدا اون رو به من می سپرد، اونو بهم برگردون، اونو شبیه گذشته ها بهم برگردون.

دقایق و لحظات به سرعت سپری شد و اون از فکر و خیالات اومد بیرون، هواپیما بلند شد و افتاد تو پهنه بیکران آسمون، به دنبال قولی که قرص و محکم به آفرین داده بود زیر لبی گفت:

-پیدات می کنم شیدا!

وقتی دسته چمدونش رو گرفت و پا تو فرودگاه اصلی استانبول گذاشت فهمید که دیگه واقعا از لیلی و خونه و زندگیش دور شده و باید صادقانه دنبال اون چیزی بگرده که به خاطرش راهی شده؛ گیج و سرگردون نبود، پرهدف قدم جلو می گذاشت، می دونست دنبال چیه؛ دنبال زنی به نام شیدا!

هنوز اولین نفس رو تو هوای سرد ترکیه نکشیده بود که یکی مثل جت از مقابلش گذر کرد و چمدون بزرگش رو قاپ زد و تا اون به خودش اومد در ماشین رو بر اش باز کرد؛ به چهره مرد نگاه کرد، سرش طاس بود و یه کلاه پشمی به زور روی کلهش نشسته بود، اون هم در حالی که به سیاوش زل زده بود لبخند ریزی از لای دندون های بزرگش بیرون داد و بعد با چشم و ابرو صندلی رو نشون داد و گفت:

- تاکسی!

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش با سر علامت مثبت داد و بعد نشست، هوای تو ماشین گرم بود و اون به راحتی تو صندلی ولو شد، راننده به محض سوار شدن ضبط رو روشن کرد و یه موسیقی ترکی فضا رو گرم‌تر کرد، سیاوش تو گرگ و میش هوای بیرون شهر رو نگاه می‌کرد، شهری که نمی‌دونست تو این همه عظمتش چطور باید گمشده‌ش رو پیدا کنه!

بی خیال از تمام فکر و خیالاتی که تو ذهنش بود کتاب راهنماش رو از جیب بغل کتش درآورد و به جلدش چشم دوخت:

ترکی استانبولی در سفر!

چند روز قبل از سفرش چندتا از کتابفروشی‌ها رو زیر و رو کرده بود تا این ترجمه رو پیدا کرد، هرچی کرد نتونست ذهن پر مشغله‌ش رو از اون و واژه‌ها پر کنه، به ناچار اونو همراه خودش آورد تا غریبی رو کمتر حس کنه، چندتا ورق زد و جلو رفت، باید دنبال جمله ای می‌گشت تا به این آقا بفهمونه یه هتل خوب می‌خواد، همین‌طور که کتابچه رو ورق می‌زد متوجه نگاه‌های زیرزیرکی مرد از تو آینه هم می‌شد، انگار مشکوک می‌زد اما سیاوش از این مشکوکی نمی‌ترسید، چندین سال سفر به آمریکا و دوسه تا کشور بزرگ دیگه بهش یاد داده بود که از هر چیزی ترس نداشته باشه، با خیالی آسوده ورقه‌ها رو به دنبال هم رد می‌کرد تا اینکه به جمله دلخواهش رسید، چندین بار اون رو با خودش تکرار کرد تا مطمئن بشه جایی‌ش غلط نیست و وقتی راننده یه میدون رو دور زد انگشت رو به عنوان اشاره میون صفحه کتاب گذاشت و بعد دست و پا شکسته گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

آجا با . بانابیر. اوتل گوستربیلیر. می سی نیز؟ (به ترکی می شود می تونید
یه هتل به من معرفی کنید؟) -

مرد با یه نیشخند عصبی کننده که سیاوش اصلا ازش راضی نبود گفت:
- اوت (به ترکی یعنی بله)

سیاوش نفسی تازه کرد و دوباره به کتابش رجوع کرد، سنگینی نگاه راننده
هنوز احساس می شد اما اون دیگه اهمیتی نمی داد، دوباره کتابچه اش رو
بست و این بار بدون دستپاچگی، با لحنی کاملا معمولی گفت:

- نرد؟ نرد دیر؟ (به ترکی یعنی کجا؟ کجاست؟)

راننده که کلاه پشمی اش رو از فرط گرمای تو ماشین درآورده و حالا
ترسناک تر از قبل به نظر می رسید یهو بی مقدمه لهجه اش روعوض کرد و در
کمال ناباوری سیاوش ایرانی حرف زد:

- وقتی می خوای بیای استانبول این جوری نباید کتابچه راهنما دستت
بگیری، همه می فهمن که غریبی و آدم های تنها و غریب مخصوصا تو سر و
تیپ تو خیلی تو خطر، کتابت رو ببند بذار تو جیبت، من هر هتلی که
بخوای می برمت!

سیاوش که حسابی از این آشنایی غیرمنتظره جا خورده بود ناخودآگاه
انگشتش رو از میون کتاب برداشت و نگاهش رو کشید بیرون؛ هیچ وقت
غافلگیری رو دوست نداشت، چونه اش رو می خاروند و لب هاش رو به هم
می فشرد که مرد گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- بن پاشا (من پاشا هستم)

با حرص از رو دستی که خورده بود یه نگاه تند و تیز به اون انداخت و بعد بی‌اهمیت گفت:

- سیاوش، سیاوش کسری.

مرد که خوب خودش رو شیرین می‌کرد و می‌خواست تو دل سیاوش جا باز کنه زد کانال ترکی و گفت:

- سیزین له. تانشتغما. سویندیم (به ترکی یعنی از آشنایی شما خوشوقتم)
سیاوش با حرص تمام گفت:

- میشه دیگه با من ترکی حرف نزنه؟

- تو ترکیه باید ترکی حرف زد واگر نه ...

- چطورانقدر خوب ترکی حرف می‌زنی در صورتی که به نظر میاد ایرانی باشی؟!

- دورگه ام، پدرم ایرانی مادرم ترکی، اوه یه عشق افسانه ای.

یه نیم نگاه به سیاوش انداخت و ادامه داد:

- از همون هایی که تو کتاب‌ها می‌نویسن.

سیاوش سری تکون داد و گفت:

- کجا زندگی کردی؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- بورادا (اینجا) ، ایران فقط به دنیا اومدم، شاید یه روز اون جا بودم، بعد مجبور شدیم این جا زندگی کنیم، مادرم که مرد یه مدتی رفتیم ایران، حدود سه چهار سال، پدرم که مرد ترجیح دادم اون دوتا رو کنار هم خاک کنم و خودم پیششون بمونم، الان نزدیک به ده ساله از استانبول بیرون نرفتم، پاهام یاریم نمی‌کنه، فهمیدم که اینجایی شدم، همیشگی شدم.

پاشا حسابی از خودش و زندگیش حرف زد و وقتی بعد از هزار ترفند از سیاوش بیرون کشید که به دنبال چی اومده استانبول قول داد که کمکش کنه؛ وقتی رسوندش به یه هتل خوب آدرس و شماره تلفن اتاقش رو داد و بعد هم گفت که پاتوقم فلان قهوه خونه است و اگه اونجا نباشم حتما رفتم فرودگاه برای مسافرکشی، سیاوش وقتی داشت ازش جدا می‌شد حسابی دلش گرفت، شاید بیشتر بخاطر اینکه از اون نسبت به این شهر آگاه‌تر بود و می‌تونست یه راهنمای گفتمان بدون اون کتابچه باشه، وقتی چمدون رو به دنبال خودش می‌کشید کلمه مرحبا (سلام) رو زیر لب تکرار می‌کرد، حالا باز دوباره باید کتابچه رو در می‌آورد و شروع می‌کرد: اجاره اتاق، قیمت اتاق چند تخته، باید تو قسمت رزرو هتل رو می‌گشت، به جلوی پیشخوان که رسید فقط سلام رو درست گفت بعد از اون ...

با خنده روی تخت افتاد و یاد دقایقی پیش افتاد، انقدر گیج زد و جمله‌ها رو پس و پیش کرد تا آخر سر مجبور شد انگلیسی درخواستش رو بگه، متصدی هتل هم که حسابی کلافه شده بود به عنوان آخرین جمله گفته بود:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- خب پسر خوب وقتی انگلیسی بلدی چرا به خودت فشار میاری؟

بازم به خودش خندید و بعد کتابچه راهنما رو از جیبش درآورد و انداخت روی میز، هنوز کاملاً لباس‌هاش رو عوض نکرده بود که چشمش به تلفن افتاد، دلش پر می‌کشید برای لیلی و دستاش به لرز افتاده بود، ساعت رو نگاه کرد، زیاد هم دیر نبود، شماره دو رو گرفت و یه خط خارج از کشور خواست، ارتباط زودتر از اون که فکرش رو می‌کرد برقرار شد؛ آخ که صدای لیلی چه آرامشی بهش می‌داد، لب باز کرد و گفت:

- عزیزم

لیلی با بغض شیرینی دهنی گوشی رو بوسید و گفت:

- سیاوش

چند دقیقه‌ای بدون هیچ احوالپرسی دیگه ای فقط قربون صدقه هم رفتن و سیاوش بالاخره بحث رو کشوند به حاج محسن و آفرین و شنید که اوضاع به هم پیچیده است و چیزی عوض نشده و سیاوش هنوز می‌ترسید، می‌ترسید که این دروغ رابطه‌ها رو سنگین‌تر از این بکنه، بعد از کلی سفارش و توصیه تلفن رو قطع کرد و شماره آفرین رو گرفت، انگار منتظر بود، منتظرتر از همیشه، لحنش گرم و گیرا بود، پر از بغض و ترس، آروم حرف می‌زد، انگار که می‌خواست همه چیز تا آخرش پنهان بمونه، سیاوش گفت:

- کسی رو پیدا کردم که می‌تونه کمکم کنه، کسی که زبونم رو می‌فهمه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

آفرین تشکر کرد، ممنون بود و از اون می‌خواست که خبرها رو لحظه به لحظه بهش برسونه؛ سیاوش پذیرفت و بعد تلفن رو قطع کرد، به ظاهر و به حرف همه چی آسون به نظر می‌اومد اما تو واقعیت کجای این شهر بزرگ باید دنبال این زن سرکش می‌گشت!

تا قبل از رسیدن شام سعی کرد وسایلیش رو جابه جا کنه و یه دوش بگیره اما حقیقتاً حسی تو وجودش نبود، تا قبل از این هر وقت سفر می‌رفت دوش گرفتن و لباس عوض کردن تو سین برنامه‌ش گزینه اول بود اما حالا این کرختی و سستی با یه حال مضطرب دست به دست هم داده بود تا اونو از این همه رو برنامه بودن دور و دورتر کنه؛ وقتی پشت پنجره ایستاده بود و منظره بزرگ شهر رو که با روشن شدن چراغ‌های ریز و درشت عظیم‌تر به نظر می‌رسید نگاه می‌کرد یاد لیلی افتاد که بهش می‌گفت:

- تو معلوم نیست چته! اصلاً وجودت یه جوریه، تو خاصی، عجیبی!

صدای خودش بود که با خنده گفته بود:

- نکنه می‌خوای بگی جنم اما روت نمیشه؟

- نه، نه جنی، نه فرشته نه آدم؛ تو انگار ...

نگاهش به عقب کشیده شد، به تخت بزرگ دو نفره، بدون لیلی شب رو به صبح رسوندن، انگار می‌دیدش، دست به سمتش دراز کرده بود:

- می‌خوام که تو هم طرفم بیای!

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دست‌های لیلی خیالات بود و سیاوش محو این خیال خوش وسط تخت بزرگ طاق باز دراز کشید و چشماش رو روی هم گذاشت، تهی شد از هراس احساس گنگ و مبهمی که ذهنش رو به چالش کشیده بود.

با وجود شب بیداری سختی که کشیده بود اما صبح با سرحالی کامل لباس عوض کرد و رفت رستوران برای صبحانه.

تازه خوراک‌های مورد علاقه‌ش رو تو بشقاب گذاشته و سر میز نشسته بود که یکی صندلی مقابلش رو کشید عقب و نشست، سر که بلند کرد پاشا رو دید، سر حال‌تر از خودش به زبون اوامد و گفت:

- مرحبا. گون آیدن (سلام. صبح بخیر)

سیاوش که از سر بی‌خوابی جملات عامیانه رو از کتابچه‌ش به خوبی حفظ کرده بود لب باز کرد و با خوش‌رویی تمام گفت:

- مرحبا. سن گون آیدن (سلام. صبح تو هم بخیر)

هر دو به هم خندیدن و بعد سیاوش گارسن رو صدا زد تا براشون قهوه بیاره، یه کم حرف‌های معمولی با هم زدن تا اینکه سیاوش وقتی آخرین جرعه قهوه‌ش رو پایین داد به جدیت تمام گفت:

- من وقت زیادی ندارم، باید زودتر پیداش کنم.

- به من نگفتی کسی که دنبالش می‌گردی کیه!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- یه آدم خطاکار، باید پیداش کنم، هر جوری که هست، نمی‌خوام زیر قوالم
بزنم و شکست بخورم، من همیشه برنده بودم، می‌خوام این بار هم ...

پاشا در حالی که چشمش رو ریز می‌کرد و سعی داشت در عرض همین چند
دقیقه اطلاعات کاملی بکشه بیرون گفت:

- پلیسی؟

سیاوش به سمت اون چرخید و لبخند زد و بعد گفت:

- به من میاد پلیس باشم؟

پاشا جدی و مصمم گفت:

- پلیسی به تیپ و لباس نیست، می‌تونی مخفی باشی، مهم عملی که داری
انجام میدی، وقتی دنبال یه آدم خطاکار می‌گردی فرقی با یه پلیس نداری.
سیاوش چیزی نگفت و از پنجره رستوران زل زد به محوطه سرسبز و باشکوه
هتل.

پاشا بی‌مقدمه نفسی تازه کرد و گفت:

- این دور و برها پیداش نمی‌کنی؟

- فرار، اونم به این جا پول زیادی می‌خواد، ببینم مجرم تو وضع اقتصادی‌ش
خوبه؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- تنها فرار نکرده، یکی کمکش کرده واگر نه اون بی دست و پا تر از ایناست که بخواد از سوراخش سرک بکشه بیرون.

- باید بریم پایین شهر، باید بریم اون منطقه ای که ایرانیها زیادترن، منظورم اون جایی که همه واسه گرفتن اقامتشون تو یه کشور دیگه تا یه مدتی توش پناهنده هستن.

سیاوش خودش رو جلو کشید و گفت:

- یعنی اون جا پیداش می‌کنم؟

پاشا با لحن شاد و خاصی گفت:

- 5/99 درصد.

سیاوش پوزخند زد:

- و اون نیم درصد؟

پاشا چسبید به صندلیش و دست‌ها رو روی سینه قلاب کرد، بعد هم گفت:

- نیم درصد دیگه مال وضعیت اقتصادی که احتمال خیلی قوی با مجرم تو سنخیتی نداره.

سیاوش که یه کم از این اطمینان خیالش راحت شده بود دست‌هاش رو به هم مالید و گفت:

- پس معطل چی هستی؟! راه بیفت بریم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پاشا نگاهی به سرتا پای اون انداخت و بعد نگاهش رو چشم‌های اون ثابت موند؛ سیاوش که معطلی اون رو دید دست به بازوش گرفت و گفت:

- من، من جبران می‌کنم پاشا، فقط، فقط ازت می‌خوام کمک کنی؛ راستش تنهایی نمی‌تونم کاری بکنم، جایی رو بلد نیستم، زبون ترکی رو نمی‌فهمم، نمی‌خوام پای پلیس بیاد وسط وگرنه ...

پاشا دست اون رو گرفت و نشوندش، بعد هم تمام هیکلش رو جمع کرد روی میز و در حالی که دست‌های مشت شده‌ش رو روی هم می‌گذاشت گفت:

5/99 درصد فقط یه شوخی بود رفیق! همه چیز این‌جا پنجاه پنجاه؛ پنجاه درصد سر مرز گیر می‌کنن و پنجاه درصد با آشنا و رفیق بازی و پول و کلک رد میشن، پنجاه درصد وقتی رد شدن توسط لنجی‌ها غارت میشن و پنجاه درصد دیگه شانسی‌شانسی میرسن استانبول؛ استانبول ته خطه، یا پنجاه درصد آواره میشن و آخرش به خودکشی تو دریاها می‌رسن یا بقیه‌شون هم سال‌ها می‌مونن، زجر و بدبختی رو تحمل می‌کنن تا بلکه بتونن با ضرب و زور و آشنا بازی به یه کشور اروپایی پناهنده بشن؛ واقعیت این‌جا اینه، مجرم‌ت باید خیلی خوش‌شانس باشه که این هفت خان رو رد کرده.

سیاوش که حسابی از این درصد بازی‌های پاشا خسته شده بود چنگی میون موهاش زد و چشم‌هاش رو بست؛ آره رد شدن از این‌همه خان فقط کار یه آدم خوش‌شانس مثل شیدا بود. پریشون و سرگشته دست‌ها رو حصار گردن کرد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- حالا باید کدوم احتمال رو قوی‌تر بدونم و دنبالش برم؟
- همه چیز بستگی به آدمی که فراریش داده داره، باید ببینی به هوای کی پناه آورده.

سیاوش پرید تو حرفش و خیلی سریع گفت:

- حمید!

پاشا یهو پرید و سیاوش با شرمندگی دست رو دست اون گذاشت و گفت:

- یه حمید نامی که توی خطای اون بی تقصیر نبوده.

پاشا حرفی نزد و سیاوش عکس شیدا رو از جیب لباسش درآورد، اونو روی میز گذاشت و گفت:

- می‌خوام پیداش کنم، خیلی زود.

پاشا عکس رو برداشت و نگاه کرد و بعد با حیرتی خاص ابروها رو بالا کشید و گفت:

- بیر بایان (یه زن)؟

سیاوش به علامت مثبت پلک رو هم گذاشت و پاشا عکس رو روی میز گذاشت و با انگشت اونو سر داد سمت سیاوش و ریز لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- گزل (خوشگله).

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- کمکم کن پیداش کنم.

کمکش کرده بود؛ تو این دو سه روز پاشا از صبح خروس خون به دنبال سیاوش تمام شهر رو زیر و رو کرده بود اما از شیدا هیچ خبری نبود. مثل یه قطره آب گم شده بود تو دریا، رفته بود زیر زمین، پیدا نبود.

خسته از کوچه پس کوچه‌ها و آدم‌های تکراری که هر لحظه با یه لباس و با یه قیافه از جلوش گذر می‌کردن نشست رو پله سنگی یه مغازه و از همون جا پیاده رو خیابان رو زیر نظر گرفت، با چشم‌هایش آدم‌ها رو نظاره می‌کرد: صورت یکی سفید بود و صورت دیگری گندمی، یکی روی موهایش کلاه گذاشته بود و یکی دیگه یه روسری گل درشت انداخته بود رو سرش، آدم‌ها با هم فرق داشتن، ظاهر و باطن داد می‌زد که باهم فرق دارن اما سیاوش دلش می‌خواست بین این همه آدم یکی پیدا بشه شبیه شیدا، با همون سردی و چهره‌ای که داد می‌زد از تظاهر به خوشبختی.

گوشه‌های لبش رو به دندان گرفته و می‌فشرده که موبایلش زنگ خورد، پاشا بود، خیلی زود جوابش رو داد:

- دیگه از خستگی چشم‌هام جایی رو نمی‌بینم، امیدوارم ...

پاشا نداشت اون حرفش رو ادامه بده:

- خبر تازه‌ای نیست اما یه جایی رو پیدا کردم که شاید بتونه نشونه‌ای از مجرم داشته باشه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- دیگه کجا رو باید بگردیم؟ ما که تو این چند روز تمام پناهگاه‌های ایرانی‌ها رو دیدیم، کوچه خیابون‌ها رو گشتیم، پس چه جای تازه‌ای رو از قلم انداختیم؟!

- فکر می‌کنم کارتن خواب‌ها رو از قلم انداختیم.

سیاوش از این فکر مو به تنش سیخ شد: کارتن خوابی! تو یه کشور غریب! اونم شیدا ...

سرش رو تو هوا گردشی داد و گفت:

- پاشا اون یه زنه! نمی‌تونه کارتن خواب شده باشه.

- تو حالت خوبه؟ کارتن خوابی مگه زن و مرد داره؟ وقتی آواره بشی تو یه کشور غریب دیگه برات چه فرقی می‌کنه سرت رو کجا بذاری؟

پاشا همه رو راست می‌گفت، اما این حرف‌ها به گوش سیاوش سنگین و سخت می‌اومد، غیر قابل باور بود.

آدم‌ها پیر و جوان هنوزم در حرکت بودن اما سیاوش انگار رو اون پله سنگی از سرمای تازه شروع شده پاییز یخ بسته بود، وقتی حرفاش با پاشا تموم شد بلند شد و به سمت همونجایی که پاشا آدرسش رو داده بود و می‌گفت جای کارتن خواب‌هاست راهی شد، چند قدمی بیشتر نرفته بود که با حرص یقه اورکتش رو بالا داد و زیر لب با خودش گفت:

- لعنت به تو شیدا که زندگی آروم رو ازم گرفتی.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

زنی که چند ثانیه پیش از کنارش رد شده بود یهو ایستاد و به سرعت سر چرخوند عقب و این مرد چهره آشنا رو شناخت، سیاوش که از مکث یه زن کنارش متعجب شده بود سر بالا آورد و به صورت زن خیره شد، در لحظه همدیگه رو شناختن. عوض شده بود، این زن با این لباس و این روسری ابریشم بافت که به زور موهاش رو قایم کرده بود حسابی عوض شده بود، لرزید و یه قدم به عقب برداشت و سیاوش با یه نفس تند جلوتر رفت، باهاش فاصله زیادی نداشت، وقتی پلک‌هایش رو به هم زد تا مطمئن بشه اون خودشه همه چیز رو تموم شده فرض کرد، فردا بر می‌گشت، با اولین پرواز! می‌رفت پیش لیلی، به روش آغوش باز می‌کرد، این زن رو تحویل آفرین می‌داد و بعد هم ...

تعقل دیگه جایز نبود، این مرد به دنبالش اومده بود، روز مجازات نزدیک بود، خیلی نزدیک.

با یه جهش راهی از میون جمعیت در حال حرکت پیدا کرد و به دو همه رو عقب زد؛ سیاوش به خودش اومد، رویاها پرید و فهمید که اگه نجنبه این شانس به دست اومده رو راحت از کف می‌ده، به دنبالش دوید و صدایش زد:

- شیدا، شیدا صبر کن!

جمعیت درهم لوله می‌شدن، دستش رو دراز کرد و در یه آن روسری اون رو چنگ زد، شیدا تقلا زنان چپ و راست شد و سیاوش بی‌رحمانه روسری رو عقب کشید، شیدا به عقب پرت شد و به خودش که اومد دید یه گوشه

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

روی سنگفرش‌های پیاده رو افتاده، پلک‌هایش رو روی هم فشرد و ناله
ضعیفی از سینه بیرون داد.

فصل چهل و سوم: ثریا

دست به موهای طلایی اون می‌کشید اما کی بود که موهای اونو نوازش
کنه؟ به چشم‌های عسلی و زیباش خیره می‌شد، به روی لب‌های غنچه و
عروسکی‌ش بوسه می‌زد و برایش لالایی می‌خوند اما کی بود که تو چشم‌های
اون خیره بشه، به صورتش بوسه بزنه و شاید یه لالایی واسه دلش بخونه؟
به حال خودش دل سوزوند، به حالی که تو این سه چهار سال بازیچه شده
بود، از این‌همه سادگی بدش اومد، سادگی که اونو تا مرز طلاق و نفرت و
ترس کشونده بود. لب‌هایش بی‌اراده می‌جنبید، یه شعر ایتالیایی می‌خوند
برای دخترش! برای سورلینا.

در اتاق که باز شد دستش روی موها ثابت موند و لب‌هایش به هم چسبید،
فقط نگاهش از زمین کنده شد و آروم‌آروم بالا اومد، از شلوار قهوه‌ای و پالتو
مشکی بلند فهمید که ثمن، هنوز به چشم‌هایش نرسیده بود که اون گفت:

- یه قرار ملاقات دیگه برات گرفتم.

ثریا بی‌تفاوت و سرد گفت:

- من اینو نخواسته بودم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ثمن رو پنجه پاهاش جلو اومد تا صدای کفش‌هاش سورلینا رو از خواب ناز بیرون نکشه، درست مقابل ثریا ایستاد و دست‌هاش رو روی صندلی ثابت کرد، بعد هم گفت:

- حالا وقت ناز کردن نیست ثریا، تو باید دفاع کنی، سیروان به کمک احتیاج داره، اون شوهرت بود.

ثریا نگاهش رو دلخورانه کشید سمت پنجره و گفت:

- آره شوهرم بود، بود.

یهو با عصبانیت سر چرخوند سمت خواهرش و با تحکم گفت:

- بود ثمن! سیروان برای من تمو شد، برای همیشه تموم شد.

ثمن صندلی رو دور زد و بعد روش نشست، دست‌هاش رو تو هم قفل کرد و گفت:

- قضیه ناباروری سیروان و اون دروغ سه ساله یه چیزه و قتل و زندان و این پرونده سنگین یه چیز دیگه، هر چقدر هم ازش متنفر باشی راضی به مرگش نمیشی، اینو من می‌دونم.

ثریا با حرص حرف می‌زد:

- تو هیچی نمی‌دونی خواهر خوبم، پای زندگی من وسط بود، پای خوشبختی‌م، پای یه عمر حسرتی که نباید می‌کشیدم، حقم نبود که بکشم.

ثمن آب دهانش رو به زور پایین داد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونم ثریا، حالت رو می‌فهمم اما من فعلا به دنبال نجات سیروان، به دنبال اینکه تبرئه بشه و شاید ...

ثریا دست به زیر کمر و پاهای سورلینا گرفت و بلند شد تا اونو روی تخت بذاره، ثمن به دنبالش اومد، عینکش رو با یه انگشت روی بینی ثابت کرد و بعد ادامه داد:

- تو باهات حرف بزنی، از این زنه شیدا بپرس، بپرس چی شد که اومد تو زندگیش، این نقشه رو کی کشید؟ تو رو خدا کمکش کن، لااقل به فکر من باش! این پرونده الان دست منه، باید بتونم تکونش بدم.

ثریا درحالی‌که ملحفه رو روی سورلینا می‌کشید گفت:

- تو وکیل این پرونده‌ای، تا آخرش رو باید خودت بری.

ثمن دست به بازوی اون گرفت و با شتاب کشوندش سمت خودش:

- تو چرا این‌طوری شدی؟! دیگه دنبال چی هستی؟

ثریا نگاه پر بغضی به خواهرش انداخت و درحالی‌که بازوش رو عقب می‌کشید گفت:

- من ... من ... فقط می‌خوام ازش دور باشم ... همین!

اتاق رو ترک کرد و ثمن رو تو بهت و ناباوری گذاشت؛ ثمن توی اتاق چرخید و بعد از پشت پنجره حیاط کوچیکشون رو نگاه کرد، ثریا لب باغچه نشسته بود و به بنفشه‌های خشک شده نگاه می‌کرد، یاد بچگی‌هاشون افتاد، یاد

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اون روزهایی که زود گذشته بود و دیگه تکرار نمی‌شد؛ آه حسرت باری که کشید کمتر از آهی نبود که این روزها واسه سرگذشت این مرد دربند می‌کشید.

صبح یه پنج‌شنبه سرد و کسل کننده بود که از خونه زد بیرون و مسیرش رو به سمت خونه مادری سیروان کشید، دیدار بعد از این مدت شاید تازگی داشت اما نمی‌تونست جذاب و گرم باشه، از اون وقت که قضیه تلخ گذشته‌ها رو شد و دیگه تقریبا همه فهمیدن که کی چطور به ناحق محکوم شده همه نگاه‌ها و برخوردها برگشت و به قولی مهربونی جایگزین همه تلخی‌ها شد اما ثریا نمی‌تونست به همین راحتی پشت پا به اون گذشته بزنه و قدم قدم برای یه شروع دوباره جلو بیاد، به ظاهر خودش رو بی‌تفاوت و بی‌خیال نشون می‌داد اما باطن قضیه فریاد می‌زد از این‌همه دورویی و دروغ.

تمام مسیر با جاده‌های تکراریش برای اون با فکر و خیالات پر از استرس گذشت تا این‌که خودش رو مقابل در گاراژی و سفید رنگ خونه اونا دید، دستش رو به سمت زنگ برد اما نتونست، نتونست با یه تلنگر همه چیز رو از نو آغاز کنه؛ تو این چند ماه که گرفتاری‌های سیروان سنگین‌تر شده بود دغدغه همیشگی هم بیشتر جسم و روح این زن رو می‌آزرد و این دغدغه اون رو بین کمک و جدایی معلق نگه می‌داشت، انگشت‌هاش روی زنگ لرزید و نتونست اون رو بفشاره، صدای مامان حوری، طعنه‌هاش، خرد شدنش همه انعکاس محکمی بود برای پشیمونی و بالاخره هم غرورش به

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

همه چی چربید و اون قدم‌های جلو اومده‌ش رو عقب‌گرد کرد، دیگه بین رفتن و نرفتن مردد نموند و بی هیچ حرکت و فکر تازه‌ای کوچه بلند رو برگشت و نخواست که خرد بشه، نداشت که حقیر بشه، راهش سوا بود، شاید به یک‌سال می‌کشید که راه اون و سیروان از هم سوا بود، اشک نیومده رو گونه رو به سختی تو موج سفید چشم‌هاش قایم کرد و برای اولین تاکسی سر راهش دست بلند کرد، هنوز مسیرش رو معین نکرده بود که باز همون تردیدهای همیشگی به جونش چنگ انداخت؛ بارون می‌بارید، زمین خیس بود و برف پاک‌کن، شیشه رو صاف و صیقلی برای دیدن نوازش می‌کرد و ثریا این صدا رو، این صدا رو که شبیه تیک‌تاک ساعت، زمان رو می‌بلعد و جلو می‌اومد، این صدا که شبیه تپش قلب بی‌احساس خودش بود رو دوست داشت.

سر ایستگاه مترو کرایه رو حساب کرد و از زیر باران تند که شلاق‌وار به تن آدم‌ها و عابرها می‌کوبید گذر کرد و توی سالن مترو قدم‌هاش رو آهسته کرد، جلوی باجه بلیط هنوزم با تردید دست به گریبان بود، صدای ثمن با همون تحکم همیشگی که به خاطر شغلش به وجود اومده بود پیچید تو گوشش:

- تو باهاش حرف بزن، از این زنه شیدا بپرس، بپرس چی شد که اومد تو زندگی‌ش ...

آره، شیدا اومده بود تو زندگی شوهرش، با نقشه، حساب شده و پر فریب؛ اما کی پذیرفت؟! کی خواست؟! خودش! خود این مرد بی‌اراده.

با حالی دگرگون چسبید به دیوار که متصدی باجه صداش زد:

- خانم؟ خانم رفت و برگشت؟

حالی نداشت که جواب بده، فقط منتظر شد و متصدی هم با توجه به اسکناسی که ثریا بهش داده بود یه بلیط رفت و برگشت گذاشت جلوش، بین جمعیتی که سوار بر پله های برقی به سمت ایستگاه می رفتن گم شد و به خیالات خامش فرصت جولان داد، اگه می رفت، اگه زنگ رو می فشرد، اگه دعوت می شد به داخل خونه باید حرف می زد، باید می گفت اما به راستی اون چی برای گفتن داشت؟!

سر ایستگاه مورد نظر پیاده شد و همراه اون فوج جمعیت درهم از سالن خارج شد، با مردم دور و برش تا در خروجی همراه بود، بعد از اون یکی رفت چپ و یکی رفت راست و اون تک و تنها به خیابونی که مقابلش بود چشم دوخت، خیابونی که یه روزی ثمن بهش گفته بود انقدر باید بری و بیای تا چشم بسته راهش رو یاد بگیری.

زیر آوار زجر و حقارت داشت له می شد، بیزار بود از التماس، از طلب بخشش، اونم کسی که خودش باعث و بانی این قضیه بود، حتی فکر این التماس و عجز و لابه هم عذابش می داد اما دیگه برای این تفکرات خیلی دیر شده بود، اون حالا اومده بود و اومدنش معنایی غیر از این واژه ها نداشت.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پلاک خونه رو که پیدا کرد ناباورانه سر و گردنش رو بالا کشید و خیره شد به عمارت سنگ سفیدی خونه، پنجره‌های بلند پوشیده در پرده‌های توری، درخت‌های سر به فلک کشیده، صدای پژمان زمزمه شد بیخ گوشش:

- تو زندگی هیچی برات کم نداشتی، خونه برات ساختم، ماشین زیر پات گذاشتم، التماسش کردم، غرق یه دنیا بی نیازی‌ش کردم اما نشد، شیدا عاشقم نشد.

تلاو نورانی خورشید از لابه‌لای برگ‌ها گذر کرد و نشست تو عمق چشم‌هاش و اون مجبور شد سرش رو پایین بندازه و بالاخره زنگ رو بفشاره، زیاد منتظر نموند، صدایی از پشت آیفون هویتش رو سوال می‌کرد، دیگه واقعا برای پشیمونی دیر شده بود، قدمی جلو گذاشت و به آرامی لب گشود:

- من ثریام! همسر سیروان.

در اون قصر رویایی به روش باز شد. اون ساختمان دو طبقه بزرگ با سنگ‌های شفاف سفید، اون سر ستون‌های سنگی کنده کاری شده، اون پنجره‌های حفاظ دار بلند، اون گلدون‌های شمعدانی سه رنگ و اون دیوارهای محصور تو پیچک‌های سبز، آخ که چه بهشتی رو از دست داد شیدا.

قدم که به حیاط گذاشت مستقیم افتاد تو جاده گل‌های داوودی، همون جاده‌ای که پژمان واسه قدم زدن شیدا بی هیچ هراسی، از حاشیه‌های داوودی استفاده کرد، همون جاده که پر بود از سنگ‌های ریز و درشت،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سنگ‌هایی که چون می‌داد برای بازی یه قل دو قل. حوض استخری با اون فواره وسطش هنوز پابرجا بود؛ بدون پژمان هم این خونه رونق داشت، چرا که خواسته دلش همیشه همین بود.

جلوی در ورودی سوسن تعارفش کرد و اون چقدر شرمنده بود، شرمنده این مرد و این خونه و این آدم‌ها که ارزش متنفر نبودن. گرم و صمیمی باهاش برخورد کردن و اون با دیدن قاب عکس‌های پژمان که کل سالن رو پر کرده بود بیشتر و بیشتر از قبل شرمنده شد. بغض نشسته بود تو گلویش و داشت خفه‌ش می‌کرد، تمام در و دیوار و تن اون خونه بوی پژمان رو می‌داد، مستأصل و پشیمون از اومدن خواست راهی برای بازگشت پیدا کنه که لحن صدای گرم و گیرای آفرین اون رو محکم‌تر از قبل سرجاش نشوند؛ آفرین که هنوز بعد از گذشت چهار ماه پیراهن مشکی به تن داشت و چشمه اشکش مثل همون روزهای اول جاری بود لب گشود و گفت:

- پژمان رو شیدا کشت!

ثریا با شتاب سر بالا برد و دست رو گونه تبارش کشید، بدون این‌که متوجه بشه صورتش خیس از اشک بود، لب‌هاش به لرز افتاد و بی‌حرف زل زد به لب‌های آفرین:

- شیدا با بی‌اعتنایی‌هاش، شیدا با اون آغوش بسته، با اون همه تنفر و دوری پژمان رو کشت؛ مرگ، قشنگ‌ترین حق زندگی‌ش بود.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ثریا دست به دوطرف پیشونی‌ش گرفت و محکم فشرد، آفرین سر تا پای اون رو که حسابی می‌لرزید خوب تماشا کرد و بعد گفت:

- تو گناهی نکردی، تو هم یه بازیچه بودی وسط این معرکه بزرگ.

اون روز حرف زیادی مابین ثریا و آفرین رد و بدل نشد، بالأخره بعد از کلی کلنجار ثریا فهمید که شیدا فرار کرده و دستش فعلا به هیچ جایی بند نیست، نخواست فرو ریختنش از این شوک ناگهانی رو آفرین ببینه، بنابراین زودی خودش رو جمع و جور کرد و از اون خونه زد بیرون؛ تو کوچه پس کوچه‌ها و خیابون‌ها نمی‌دونست به کجا بره، گیج می‌زد و حیرون این اتفاقات شوم و تلخ پشت سر هم بود، بدون وجود شیدا سیروان حال‌حالاها در بند و اسیر بود.

آفرین دست زیر چونه گذاشته بود و به اون نگاه می‌کرد و لیلی غرق یه مطلب که خیلی ریز تو یه برگه نوشته شده بود لقمه‌های غذاش رو تند تند پایین می‌داد؛ آفرین با هر لقمه اون دستش رو جلو می‌برد و مراقب بود که اتفاقی نیفته اما از اون جایی که حادثه هیچ‌گاه خبر نمی‌کنه بالأخره یکی از لقمه‌ها تو گلوش موند و به سرفه‌ش انداخت طوری که ورق از زیر دستش سر خورد و لیوان آبش هم‌زمان با ورق افتاد رو زمین، آفرین به سمت اون خیز برداشت و آروم یکی زد پشتش:

- یواش‌تر لیلی جان، نزدیک بود خفه بشی، تو تازه از دانشگاه اومدی، حالا وقت داری اون برگه رو بخونی.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

لیلی که هنوز دست بردار نبود خم شد و برگه خیس شده رو برداشت، بعد هم در حالی که از خیزی اون حرص می خورد گفت:

- شما که نمی دونین تو این چی نوشته! مطمئنم اگه سیاوش می خوندش هوس می کرد کنکور ارشد شرکت کنه، اطلاعاتیه یکی از استاد های معروف و قدیمی فلسفه است، تازه از اروپا برگشته، حرف های زده، چیزهایی با خودش آورده که آدمو دیوونه ادامه دادن می کنه.

آفرین که به صندلیش برگشته بود با همون لحن مهربون گفت:

- تو که تا دیروز می خواستی ترم آخرت رو هم بی خیال بشی! چی شده که حالا ...

- گفتم که، امروز این اطلاعاتیه به دستم رسید، سه روز دیگه تو تالار دانشگاه سخنرانی داره، آخ حیف، حیف که سیاوش نیست.

یه مکث کوتاه کرد و بعد ادامه داد:

- راستی دیگه زنگ نزد؟

- نه.

لیلی کاغذ خیس رو با وسواس تو یه بشقاب گذاشت و دوباره مشغول خوندن شد اما تمام حواسش پی دل نگرانی های آفرین بود، وقتی بی طاقت شد، تلنگری به دستش زد و پروندش:

- مامان!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

صورت آفرین چرخید و چرخید تا رسید رو صورت اون، زل شد تو چشم‌های جنگلی‌ش و با مهربونی خاصی گفت:

- جان مامان؟

و لیلی بی هیچ حرفی خواسته بود که بغلش کنه، یه بغل گرم و صمیمی با یه دنیا حال خوش بی تکرار ...

حاج محسن یک لحظه هم بیکار نبود، سرش رو که می‌گرفتی پاش تو آگاهی بود، با وجود بازنشستگی و تموم شدن روزهای پر اضطراب کاری‌ش اما به دنبال این پرونده بود، اسم شیدا این روزها پر رنگ و پر تنش وجودش رو تکون می‌داد، نه به گریه‌های آفرین دل می‌سوزاند و نه بی خیال می‌شد، انگار یکی مدام بهش سیخ می‌زد که تا تهش رو برو و کم نیار، با وجود این که جلو می‌رفت و حتی مجتبی رو به عنوان مأمور اصلی پرونده انتخاب کرده بوداما باز با این حال کمتر موفق می‌شد، هر روز از روز قبل بی‌خبرتر، بعضی شب‌ها اصلا یه کلمه هم با آفرین حرف نمی‌زد، چند شب هم که بی‌خواب شد بدون هیچ سر و صدایی رفت خونه خودش؛ این روزها به این تنهایی برای فکر کردن بیشتر نیاز داشت، تمام گزینه‌های خالی که ممکن بود شیدا تو یکی‌شون جا گرفته باشه با مداد سیاه پر شده بود، همه جا می‌تونست باشه و در عین حال هیچ کجا! فکرش شلوغ بود و اصلا خبر نداشت که دور و برش چه اتفاقاتی داره می‌افته. نمی‌دونست که آفرین با حال خراب بچه دست به گریبان و تنه‌است، نمی‌دونست دختر و دامادش

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

در چه حالی هستن، تمام ذهنش پر شده بود از یه گمشده فراری به اسم شیدا.

روی تختش که دراز کشید تلفن زنگ خورد، بدون هیچ حرکت اضافه‌ای گوشی بی‌سیم رو از رو سینه‌ش برداشت و دکمه پاسخ رو فشرد:

- مجتبی تویی؟

صدای ریز و شیطنت آمیز لیلی زمزمه شد تو گوشش:

- بابایی جونم این روزها پیداش نیست، فراری شده مثل متهمش، بگو ببینم کجایی که هفت خان رستم رو باید پشت سر بزارم تا پیدات کنم؟!

حاج محسن که حسابی دل‌تنگ این شیرین زبونی‌ها شده بود دست زیر سرش گذاشت و گفت:

- اول سلام خانوم خانوما.

- بر فرض که سلام. آخه بی‌انصاف، تو نمی‌گی وقتی ازت بی‌خبر میشم دل‌تنگ و خسته و یه کوچولو ناراحت میشم؟ چرا تلفن همراحتون رو جواب نمی‌دید حاج آقا؟!

حاج محسن به عسلی کنار تخت و موبایل روش نگاه کرد و بعد گفت:

- رسیدم خونه دیدم چقدر تماس بی‌پاسخ داشتم، یادم رفته بود با خودم ببرم.

- خوبه گفتن تلفن همراه!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

حاج محسن پلک رو هم گذاشت و آروم گفت:

- لیلی خسته‌م! خیلی خسته.

لیلی غمگین شد و زودی گفت:

- قطع کنم؟

حاج محسن با لبخندی که رو لب‌ها کشید کمی سرحال اومد و بعد گفت:

- خسته‌م اما دلم می‌خواد برام حرف بزنی، انقدر که اگه نبودم ...

- بابا ...

حاج محسن توی تختش نشست و به قاب عکس روی دیوار خیره شد، یه عکس بود از خودش و لیلی تو باغ ارم شیراز، چقدر جای آفرین کنارشون خالی بود. نیم ساعتی از هر دری برای هم حرف زدن تا این‌که حاج محسن وقتی دید پشت خطی داره با عذرخواهی از لیلی قطع کرد؛ لیلی با وجود این‌که خیلی دلش می‌خواست صدای پدرش رو بیشتر و بیشتر بشنوه علیرغم میل باطنی‌ش تلفن رو قطع کرد و به کاناپه راحتی تکیه کرد، درحالی‌که انگشتاش رو به روی میز عسلی کنار دستش می‌کشید به فضای خونه خیره شد. این خونه رو لیلی بعد از شروع زندگی‌ش حسابی عوض کرده بود، درست بعد از مرگ خاتون، بعد از لبخند واقعی سیاوش.

اول پرده‌های مخمل و تیره‌رنگ رو عوض کرد و جاشون تور و ساتن زد، یه مبلمان راحتی و مد روزهم جای اون صندلی‌های سبک قاجاری گذاشت،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

یادش نمی‌رفت روزی که سمسار تو سالن می‌چرخید، دست به میز و صندلی‌ها و وسایل می‌کشید و می‌گفت:

- اگه پارسال خبرم می‌کردید پول خوبی بابتشون می‌دادم، مشتری داشت، اما حالا ...

با وجود این که سیاوش به خاطر از دست دادن وسایل و خاطرات گذشته‌ش خیلی ناراحت بود اما پذیرفت که اون‌ها رو به به قیمت معمولی بار سمساری کنه، چرا که دلش می‌خواست خودش هم عوض بشه.

وقتی از زلزله نگاه کردن به در و دیوارهای خونه خسته شد تلویزیون رو خاموش کرد و کتاب‌هاش رو قطار شده به گوشه میز گذاشت، پنجره نیمه‌باز سالن رو کیپ کرد و در حالی که گوشی تلفن رو تو دست داشت به سمت اتاق خوابش رفت، دکمه ردیال رو زد و به بوق‌های ممتد گوش داد، بعد از ده دقیقه هنوزم اشغال بود، فکرهای سمی مثل خوره افتاد به جانش:

- نکنه داره با یه دختر حرف می‌زنه!؟

لباسش رو که در می‌آورد با پوزخندی به فکر خودش زیر لب تکرار کرد:

- شاید با یه گزل گزل‌تر از من!

چراغ رو که خاموش کرد، تو تاریکی غلتید تو تختش، صدای سیاوش رو زیر گوشش شنید:

- برم اون‌جا بگردم ببینم یه دختر مامانی گیرم میاد یا نه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

صدای خودش رو هم شنید:

- تو؟! اگه عرضه داری بسم الله.

- این حرف رو نزن، من عرضه دارم ها!

ارتباط برقرار نشده رو با غمگینی قطع کرد و تو تاریکی به خودش پیچید، صدای خش خش حرکت‌های خودش رو روی ملحفه می‌شنید، بدنش حرارت داشت و ملتهب بود، به دقیقه نکشید که گر گرفتگی درونی‌ش رو تاب نیاورد و با یه ضرب ملحفه رو پس زد و نشست، زانوها رو تو بغل جمع کرد و لبش رو به نیش دندون کشید، نمی‌ترسید، شک کرده بود، جرأت نمی‌کرد بره دکتر، اگه خبر ناگهانی بارداری به گوشش می‌رسید چکار باید می‌کرد؟

برای بار هزارم دکمه تکرار رو زد و وقتی دید اشغال، گوشی رو انداخت پایین تخت، اومد خم بشه سمت پاتختی و چراغ خواب رو خاموش کنه که دل و روده‌ش ناگهانی به هم پیچید و بزاق دهانش ترش و بدمزه زد زیر زبونش، چشم‌ها رو به هم فشرد و پاهاش رو از تخت پایین داد، غوغای درون بدنش به اوج رسید و حالت سرگیجه پیدا کرد، از بوی نفس خودش مشمئز شد و یهو عق زد، تا دست به دیوار گرفت و چرخید بازم عق زد، حالت تهوع شدید گرفت و دوید به سمت در اتاقش، نرسیده به دستشویی بی‌حال افتاد رو زانوهاش و استفراغ کرد، هر چی که از ظهر خورده و نخورده بود رو بالا آورد و اشک‌هاش اومد، بینی‌ش به سوزش افتاده بود و مزه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دهنش تلخ بود، با حس سرگیجه شدید به دیوار تکیه کرد و از همون جا به تلفنی که یه ریز زنگ می زد خیره شد، رمقی برای رو پا شدن نبود.

آفرین که از بوق های بی جواب پشت خط خسته شد بچه رو نوازش کرد و بعد رفت تو فکر:

- نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟

با حالی دگرگون انگشت های باریک بچه رو تو دست های چروکیده اش گرفت و بهشون نگاه کرد، حتی بندبند باریک این انگشت ها هم به شیدا رفته بود. اونا رو به لب کشید و آروم گفت:

- اگه زودتر می اومدی حالا خوشبخت تر بودی، خیلی خوشبخت تر.

بچه که شروع به نق نق کرد سوسن با شیشه شیر از آشپزخونه اومد بیرون، دست به جلو برد و گفت:

- بدینش بغل من خانم، شما خسته شدین، چند روزی هست که خواب درست و حسابی نکردین، با این کارها خودتون رو از بین می برید؛ بالأخره همه چی درست میشه.

آفرین سر و گردنی تکون داد و گفت:

- انشاءالله.

سوسن که به سمت یکی از اتاق ها رفت برای شیر دادن به بچه آفرین هم روی تک صندلی کنار شومینه نشست که تلفن تو دستش زنگ خورد، به

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

هوای لیلی که تا دقایقی پیش هرچی شماره‌ش رو می‌گرفت اشغال بود لب زد:

- لیلی جان؟

صدای سیاوش گرم و شاد نشست تو گوشش:

- منم همسر لیلی جان، نفس لیلی جان، تمام وجود و هستی و بود و نبود لیلی جان.

آفرین دست به روی قلبش گذاشت و گفت:

- سیاوش!

لحن پرخنده و شاد سیاوش خیلی زود عادی شد و گفت:

- خیال می‌کردم تو انبار کاه باید دنبال سوزنی بگردم که از همه ریزتر و باریک‌تره، اما سوزن گمشده‌مون بزرگ بود و زود پیداش شد ...

اشک‌های آفرین بی‌محابا اومد، نمی‌خواست این خبر رو بشنوه، بعد از دو هفته زود بود.

قلبش رو محکم‌تر چنگ زد و تلفن رو انداخت، دیگه نه صدای سیاوش رو شنید نه صدای گریه‌های بچه رو.

ناله‌های شیدا بود، التماس شیدا بود، صدای نفرین و پرتاب سنگ به بهانه شستشوی گناه بزرگش.

فصل چهل و چهارم: شیدا

با نگاه پراز تنفر سر تا پای اون رو می‌نگریست. بی‌خیال‌تر از بیداری تمام شب روی اون صندلی زهوار دررفته نشسته بود و انگار نمی‌خواست حالت بدنی‌ش رو تغییر بده، دستاش رو روی سینه فراخش که با هر دم و بازدم الا و پایین می‌شد جمع کرده و تکیه‌ش محکم و استوار به صندلی بود، پاهای بلندش پوشیده در اون شلوار جین آبی صاف و کشیده به سکوی کوتاه پنجره آویزون بود و دو پایه جلوی صندلی گه‌گاه با یه حرکت به هوا بلند می‌شد و اون رو تگون می‌داد؛ از پنجره چوبی با شیشه‌های مربع شکلش فقط تک درخت تو حیاط پیدا بود و درآهنی خونه، شاید اگه خیلی دقت می‌کردی می‌توانستی رفت و آمد بچه‌های مدرسه‌ای مخصوصا دخترها رو با اون سارافن‌های آبی و روبان‌های سفید رو موهای بافته شده‌شون هم ببینی.

هوا سرد بود، سردتر از شب گذشته که هر دو از خواب چشم‌پوشی کرده بودن، اگه دست‌هاش رو بغل نمی‌کرد شاید بندبند انگشت‌هاش هم در معرض هوای باز یخ می‌بست؛ وقتی برای چندمین بار پلک‌های خسته‌ش رو هم افتاد و خیلی زود از چرتش پرید شیدا خسته از نگاه بی‌حاصل به اون دست‌ها رو دور زانو حلقه کرد و گفت:

- پیدامون می‌کنن، این‌جا زیاد بزرگ نیست، وقتی پیدامون کردن تازه می‌فهمی چه اشتباهی کردی دنبالم اومدی، من میرم دنبال خوشبختی‌م، دنبال زندگی قشنگی که در انتظارم، اون وقت تو ...

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پوزخند حرص آمیزی زد و گفت:

- نمی‌ذاره جنازه‌ت هم برسه اونور، داغت رو به دل چشم انتظارت می‌ذاره.

سیاوش نیم‌رخ صورتش رو گردش داد طرف اون و گفت:

- خیلی خوش‌بینی!

شیدا نخواست که با اون چشم تو چشم بشه، بخاطر همین هم کل بدنش رو از اون برگردوند و در حالی که تکتون‌تکتون می‌خورد گفت:

- بالأخره که از سوراخ موشت بیرون می‌ای، بالأخره که می‌خوای منو ببری.

سیاوش در حالی که از پشت سراندام ظریف و دخترانه اون رو می‌نگریست با حرص از حرف‌های اون گفت:

- انقدر این‌جا نگهت می‌دارم تا بگی حمید کجاست.

شیدا سر بالا برد و پوزخند زد:

- هاه‌ها ... حمید! مگه این‌که تو خواب ببینی جاش رو بهت بگم.

سیاوش زبون کشید رو لب‌های خشکش و آرام گفت:

- باشه، باشه خواب هم می‌بینم؛ جاش رو هم پیدا می‌کنم، اون روز زیاد دور نیست.

شیدا که از این بحث کلافه کننده و بی‌نتیجه حسابی خسته شده بود یهو از روی زمین بلند شد، چنان با شتاب این‌کار رو انجام داد که روسری ابریشم

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بافت از سرش سر خورد و اون بی خیال جلو رفت، جلوی پنجره مقابل دیدگان سیاوش ایستاد و دست به کمر برد:

- تو مگه دنبال من نیومدی؟ مگه نیومدی منو ببری تا محاکمه بشم، مگه مأموریت نداشتی؟ بیا این منم، خودمم شیدا!

دست‌ها رو جلو برد و ادامه داد:

- این دست‌هام، طناب کن و دنبال خودت بکش، گناه کار منم، تقاص پس بده منم، ببر! همین الان ببر.

سیاوش از اون رو گرفت و شیدا سرش جیغ زد:

- با توام، معطل چی هستی؟ دیر بجنبی منم از دست میدی.

سیاوش پاهاش رو از سکو پایین آورد و بلند شد توی اتاقی که سرد و خالی بود از وسایل زندگی شروع کرد به قدم زدن؛ به تخت چوبی و کثیف که رسید چند لحظه‌ای ایستاد، روش ملحفه‌ای بود که شیدا تمام شب از سوز و سرما اونو به خودش پیچیده بود، با اکراه اونو عقب زد و بعد روی تخت نشست، حس می‌کرد همه چیز این زن آلوده است، حتی از موندن تو این اتاق هم که نصف هواس مال نفس‌های اون بود مضمئن می‌شد اما باز تحمل می‌کرد، شیدا که از رفتارهای اون سخت دلخور شده بود همون‌جا به سکو تکیه کرد و گفت:

- من حرف نمی‌زنم، حتی اگه صد سال هم این‌جا نگهم داری!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- به حرفت میارم.

شیدا پر کینه دست‌ها رو به دو طرف سکو گرفت، بدنش رو صاف کرد و گفت:

- جناب سرگرد حیدری خوب دامادی بارآورده، عین خودش پر کینه، فضول، همه کاره! خوبه، خوبه خیلی به دردش می‌خوری.

سیاوش پاهای لرزانش رو آروم به هم نزدیک کرد و نفسش رو بیرون داد، شیدا بی‌توجه به حال خونسرد اون شروع کرد به راه رفتن و حرف زدن:

- اگه خیلی مسئولیت می‌دونست خودش می‌اومد نه وکیلش، اصلا چرا باید به تو جواب پس بدم؟! تو که از چیزی خبر نداشتی، تو که تو ماجرا نبودی، تو که گناه‌کار و بی‌گناه رو تشخیص نمیدی! برای چی باید حرف بزنم، اصلا برای چی باید تو رو همه‌کاره بدونم! از اول این ماجرا فقط اون باخبر بود، حالا هم باید اون باشه، اون باشه تا من حرف بزنم، باید اون باشه تا برگردم، می‌شنوی؟!

خم شده بود بالای سر سیاوش و این حرف‌ها رو محکم و بدون ترس می‌زد، انگار یکی رو دل و جرأتش کار کرده بود، تنش بوی هیچ عطری نمی‌داد، نفس‌هاش گرم نبود، لب‌هاش سرد و ترک خورده می‌لرزید، چشم‌هاش دیگه فروغ گذشته‌ها رو نداشت اما هنوزم تو جدال بین اشک و گلایه مونده بود، چشماش فقط حرف داشت، حرف و حرف و حرف ...

سیاوش بالأخره سکوتش رو شکست و گفت:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- اون نمی‌دونه اومدم دنبالت، من به خاطر ...

شیدا وسط حرف اون پوزخند زد :

- نگو، نگو دلت برام سوخته که...

سیاوش بلند شد سرپا و در حالی که نمی‌دونست از زور خنده چطور خودش رو کنترل کنه گفت:

- دل!

شیدا پشت اون ایستاد، سیاوش خیلی زود برگشت سمتش، یه نگاه پر از حقارت به سر تا پاش کرد و بعد گفت:

- بیچاره تو حتی لایق یه نگاه ترحم آمیز نیستی، چه برسه به دلسوزی! تا حالا به سر تا پای بی‌ارزش خودت نگاه کردی؟ دیدی که دیگه هیچی نیستی! دیدی که اخی شدی، دور انداختن شدی ...

فریاد زد:

- بی‌خود و اضافی شدی؟! دیدی که لکه ننگ اون خانواده‌ای؟

نفسش رو محکم خالی کرد تو صورت اون و ادامه داد:

- آره، آره دیدی، دیدی که بی‌کوله‌بار بستی اومدی این‌جا.

شیدا که از صداهای فریاد اون حسابی ترسیده بود به آرومی و سختی لب گشود و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- تو... تو... حق نداری ... سر من داد بزنی، تو اندازه این جسارت‌ها نیستی. سیاوش که داغ کرده و حالش اصلا دست خودش نبود، با نفس‌هایی که بی شماره می‌زد گفت:

- اما تو اندازه این تحقیر شدن هستی، خیلی بیشتر از این‌ها هم لایق هستی، پژمان سرت داد نزد بی‌وفایی کردی، اون زن که مادرانه بهت محبت کرده و دست نوازش به سرت کشیده بود داد نزد فرار کردی، اما من سرت داد می‌زنم، داد می‌زنم تا صدات شنیده نشه، شانس باهات یاره که پای قولم نشستم واگر نه خیلی دلم می‌خواست یکی می‌زدم تو گوشت تا هم زبونت کوتاه بشه هم اون مرد زیر خاک یه کم تسکین بگیره، خیلی حقیری، بدبختی، می‌فهمی، بدبخت!

سیاوش تمام این حرف‌ها رو با حرص از بی‌وفایی شیدا، با تنفر کامل تو صورتش تف کرد و شیدا بی هیچ کلام دیگه‌ای بی‌صدا و آروم تو خودش شکست، دست به روی قلبش کشید و خواست چیزی بگه که بغضش بالا اومد، سیاوش که از کنارش گذشت و با شونه‌ش محکم به تن اون خورد این بغض تلخ و دردناک سر باز کرد و به هق هق افتاد و سیاوش بی‌توجه به اون رفت سمت پنجره و با وجود هوای سرد بیرون اونو باز کرد.

نیم‌ساعت بعد که پاشا اومد و چراغ نفتی رو با هزار زحمت روشن کرد اتاق از سرمای وحشتناک خلاصی پیدا کرد و شیدا یه گوشه اون تخت چوبی تو خودش جمع شد، پاشا که داشت چندتا از سیب‌زمینی‌های تو نایلون رو جدا می‌کرد و تو قابلمه می‌ذاشت برای آب‌پز کردن با چشمک از سیاوش وضع و

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

حال شیدا رو پرسید و وقتی چیزی دستگیرش نشد خودش دست به کار شد، با شیطنتی که همیشه تو وجودش بود رو به شیدا کرد و گفت:

- ناسل سینیز (حالتون چطوره)

شیدا بی‌توجه به اون فقط سرش رو گذاشت رو بازوها و به یه طرف دیگه خیره شد، پاشا که آب رو تو قابلمه ریخت ادامه داد:

- اوزگونوم (متأسفم) بن هیچ‌کاره!

شیدا با صدایی رسا که پژواکش تو اتاق خالی خیلی خوب پخش می‌شد گفت:

- تو احمقی!

پاشا نشست کنار اجاق و یه نیم‌نگاه به سیاوش که دوباره جلوی پنجره نشسته بود و پاهاش رو آویزون سکو کرده بود انداخت و بعد گفت:

- آخرین باری که یکی بهم گفت احمق نامزدم بود، بهش گفتم بیا نامزدی‌امون رو به هم بزنیم گفت چرا؟ گفتم من مرد زندگی نیستم، نمیشم گفت چرا تو مرد زندگی هستی و میشی اما احمقی اینو نمی‌فهمی.

سیاوش پوزخند زد و گفت:

- مردها فقط یه بار تو زندگیشون احمق میشن، اونم زمانیه که زن می‌گیرن.

پاشا دستش رو برای گرم کردن به دور چراغ گرفت و گفت:

- شاید اگه گونال می‌موند زندگی‌م بهتر از حالا بود.

سر کج کرد سمت سیاوش و ادامه داد:

- نبود؟

سیاوش به روی اون لبخند زد و گفت:

- بلکی (شاید)

پاشا دست به سر طاس و براقش کشید و به رویاهای گذشته‌ش برگشت، به اون روزهایی که تو ساحل‌های زیبای استانبول با گونال از آینده می‌گفتن، آینده‌ای که قرار بود باهم بسازنش.

سیاوش از مدت‌ها پیش، درست از روزی که شیدا رو پیدا کرد هتلس رو تسویه کرد و تو اون کلبه درویشانه پاشا روزهاش رو سر کرد، خود پاشا کمتر اون‌جا می‌اومد، می‌خواست این مدت رو تو آژانس باشه تا خدای نکرده به مهمونش و متهم همراهش یه ذره هم بد نگذره، بارها بخاطر کمبود وسایل و سیستم گرما دهنده عذرخواهی کرده بود اما سیاوش هر بار با حرف‌هاش به اون فهمونده بود که یه ذره سختی تو غربت لازمه واگره آدم درست ساخته نمیشه؛ گاهی هر شب می‌اومد بهشون سر می‌زد و هر وسیله‌ای که لازم داشتن محیا می‌کرد، حتی یه دفعه دو سه دست لباس و یکی دوتا روسری ابریشمی برای شیدا آورد اما وقتی شیدا به اونا حتی یه نیم‌نگاه هم نینداخت، خواست برشون داره و بره که سیاوش مانعش شد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- بالأخره دیر و زود احتیاجش میشه.

شیدا وقتی اینو شنید خواست جیغ و هوار کنه و بگه به وسایلی که اونا براش تهیه کنن احتیاجی نداره که دید دل و جراتش رو نداره، در حقیقت بعد از اون بحث و کشمکش حساب دستش اومده بود و خوب فهمیده بود که سیاوش بیدی نیست که با باد تهدید و فریادهاش بترسه.

حقیقتا هم لباسها احتیاجش شد، درست شبی که سیاوش خواب بود و اون داشت از درد به خودش می پیچید می خواست جیغ بکشه، می خواست سوسن رو صدا بزنه، می خواست به زن عمو بگه که براش قرص بیاره اما وقتی به واقعیت بر می گشت می دید که جای اونا یه مرد لجوج و یک دنده اون گوشه افتاده که حتی صدای نفس هاش هم نمیاد، بیشتر شبیه مرده ای که با آسودگی به عالم دیگه رفته، تاب و توان نداشت اما به هر سختی که بود یکی از لباس تمیزها رو برداشت، خم شده بود و در حالی که به سختی قدم از قدم بر می داشت خودش رو به در خروجی رسوند، مثل تمام شب های قبل قفل بود، دست به دستگیره گرفت و محکم تکونش داد، ناگهانی درد به اوج خودش رسید و تیر کشید تو کمرش، حس کرد که زمین می چرخه، لب هاش حتی باز نمی شد تا فریاد بزنه، بالاخره سیاوش تو جاش جنبید و چشم باز کرد، شیدا رو زانوهاش خم بود. افتضاح بدی بود، هیچوقت غیر از پژمان کسی اونو تو این حال ندیده بود، حالا این مرد غریبه...

- من باید برم بیرون.

سیاوش شل و وارفته گفت:

- کجا؟

شیدا که اشک می‌ریخت و دندون‌هاش به هم می‌خورد جیغ زد:

- باید برم بیرون، در رو باز کن.

سیاوش لجوجانه در حالی که ملحفه رنگ و رو رفته رو با اکراه پس می‌زد با حالتی بی‌خیال‌تر از قبل گفت:

- گفتم کجا؟

شیدا بی طاقت ملحفه‌ها رو کوبید به در و روی زانوهاش افتاد زمین بعد هم فریاد زد:

- باز کن لعنتی...

سیاوش که از جا بلند شد، با یه نگاه به سر و وضع اون و از اون بدتر ملحفه‌ها با دست و پایی لرزان جلو رفت و در رو باز کرد، بعد هم بدون هیچ تأملی رفت و توی کوچه تاریک ایستاد، یکی دوتا سگ پرسه زنان آشغال‌های تو خیابون رو زیر و رو می‌کردن، خیره به اونا بود که صدای ناله های شیدا رو شنید، یه نیم نگاه به داخل حیاط انداخت و دید که اون هنوز تو جاش نشسته و داره تو صورت خودش سیلی می‌زنه، ناله‌هاش جانسوز بود و قلب سیاوش رو به درد می‌آورد، تکیه کرد به در آهنی و زنگ‌زده و از سرما دست‌ها رو کرد تو جیب شلوارش؛ وقتی سر و صداها خوابید و اون به اتاق برگشت اول خیال کرد که شیدا هنوز تو نیومده اما بعد که تو تاریکی دنبالش گشت بالأخره گوشه تخت چوبی پیداش کرد، مثل یه جنین تو شکم مادر

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

مچاله شده بود، نسبت به روزهای قبل لاغرتر شده بود که تأثیر غذا نخوردن و عوضش خروار خروار غصه خوردن و گریه کردن بود.

به نظر می‌اومد خواب باشه اما مگه ممکن بود با این درد انقدر آسوده خوابید؛ در اتاق رو که محکم چفت کرد چراغ گرم‌کن رو از وسط اتاق برداشت و برد سمت اون، شعله‌ش رو بیشتر کرد و یه لحظه تصمیم گرفت که براش چای درست کنه اما این فکر فقط یه لحظه بود، بی اهمیت به سمت رختخوابش رفت و خواست دراز بکشه که نگاهش به تن رنجور اون و بدتر از اون کمرش در معرض هوای سرد اتاق افتاد، به خودش و این همه دلسوزی لعنت فرستاد و ملحفه‌ش رو برداشت و راه افتاد، چند قدم بیشتر جلو نرفته بود که افکار درهم برهمی توی ذهنش پر شد:

- این زن به شوهرش بی‌وفایی کرده!

- آغوش یکی دیگه رو طلبیدن با وجود داشتن همسر!

- باید تقاص پس بده!

- نگاهش کبیره است، باید بمیره!

- حقش زندگی نیست!

ملحفه که از دستش افتاد، نفرت باز از اول تو دلش جا گرفت، یه لحظه لیلی رو جای شیدا گذاشت، با وجود تصور سختش اما حس کرد که نمی‌تونه طاقت بیاره، می‌کشتش! حتما می‌کشتش.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ملحفه رو با نوک پا پرت کرد رو کمر اون و زودی رفت تو رختخوابش، شیدا که زیرچشمی این حرکت حقارت‌بار اون رو دیده بود چشم‌های پر از اشکش رو محکم به هم فشرد و از زور درد ملحفه رو تو چنگ دندون و دستاش گرفت. یاد اون روزها افتاد؛ اون روزها که پژمان با هر درد کوچیک اون می‌مرد و زنده می‌شد، یاد اون روزهایی که تحملش می‌کرد، نوازشش می‌کرد، غذا به دهنش می‌گذاشت و هر شب روی کمرش کیسه آب گرم می‌گذاشت تا دیگه درد نکشه، چه یادواره‌هایی رو از دست داده بود این شیدای دل‌مرده از دنیا...

گونه نرمش رو به بالش سفید که بوی نا می‌داد چسبوند و با خودش حرف زد:

« از بچگی‌ها حتی یه ذره خاطره هم نمونده، تنها تصویری که از اون روزها داری شاید نق‌نق و غرغرت واسه خاطر اسباب بازی و پولکی اصفهان! اون وقت‌ها دلخوشیات این بود اما حالا تو هیچی نیستی، هیچی نیستی، جز خاطره و یاد، داری پس زده میشی، داری دورانداختنی میشی، می‌خواستنت! اما حالا دیگه نه، حالا از همه دوری، سایه‌ت هم باهات غریبه است، اینا اسمش تنفره، حقارت، ننگ، دیگه چیزی بالاتر از این نیست، تو چکار کردی شیدا؟! »

پیدا کردن حمید خیلی سخت‌تر از پیدا کردن شیدا بود، شیدا یه زن تنها و غریب بود که به خاطر بی‌جایی می‌تونست سر از هر سوراخی در بیاره اما حمید از مدت‌ها پیش واسه خودش یه گوشه‌ای جا خوش کرده بود و

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نمی‌شد به همین راحتی پیداش کرد و بعد هم با خیالی آسوده به دستاش طناب زد، سیاوش تمام اینا رو می‌دونست اما باز حرف خودش رو تکرار می‌کرد:

-بالآخره پیداش می‌کنم.

یه بار پاشا کشیدش یه گوشه و گفت:

- تو دنبال شیدا بودی، پیداشم کردی، تو می‌خواستی اینو گیر بندازی، دیگه معطل چی هستی؟

انگار ندای قلب خودش والتماس‌های آفرین پشت تلفن هم همین رو می‌گفت اما یه حسی تکونش می‌داد و می‌گفت نه، تو باید بمونی، باید اون گناه‌کار بزرگ رو پیدا کنی و انتقام اون مردی که بیهوده زیر خاک از نفس افتاده رو هم بگیری.

دست بر نمی‌داشت، شب و روز بند می‌کرد به شیدا، سؤال پشت سؤال، دل نمی‌سوزوند، برای اولین بار بود که تو زندگی‌ش انقدر بی‌رحم و بی‌حساب کسی رو مؤاخذه می‌کرد، گاهی پاشا می‌شد همه‌کاره، اونا رو از هم جدا می‌کرد، مانع بحث‌هاشون می‌شد و خسته و افسرده از سیاوش می‌خواست که به اون فرصت بده، اما کدوم فرصت می‌تونست شیدای ساکت شده رو به حرف بیاره و مجبورش کنه که از رازهای سر به مهر پرده برداره؟!

چند روز بعد، درست تو غروب یه پنج‌شنبه وقتی که هردو خسته از هم، حتی خسته از نگاه‌هایی که دزدانه و نفرت‌انگیز بود هر کدوم یه گوشه کز کرده

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بودن یه اتفاق باعث شد که اونا بیشتر از قبل یا شاید بشه گفت بهتر از قبل باهم حرف زدن؛ سیاوش که تلفنش تموم شد با حال و هوایی خاص گوشی رو به لب چسبوند و چند دقیقه‌ای تو همون حال موند، دیگه داشت این دوری به ماه می‌رسید، حسابی دلتنگ لیلی بود، برای شنیدن صدا و لمس دستاش پرپر می‌زد و تو آرزوهاش فقط روز بازگشت رو تصور می‌کرد که زیباتر از همه روزهای دیگه بود، شیدا که حسابی استراق سمع کرده بود آخرین جمله اون رو زیرلبی و پر حسرت با خودش تکرار کرد:

- می‌دونم، واسه منم سخته، کار زیاده عزیزم اما قول می‌دم زود تمومش کنم، باشه باشه هرچی تو بگی، هرچی تو بخوای، فقط تو

همین‌طور که دست‌ها رو دور زانوها حلقه کرده و با انگشت‌ها رو بازوش ضرباهنگ می‌زد آروم گفت:

- دوستش داری؟

سیاوش برای سوزوندن دل اون مثل بچه‌ها گفت:

- قد یه دنیا.

شیدا نه حسودان بلکه شبیه آدم‌های غبطه‌خور دوباره گفت:

- چی باعث شد که دوستش داشته باشی؟

سیاوش موبایل رو کرد تو جیب شلوارش و با نیشخندی که رو لبش زیاد نقش نینداخت گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- سماجتش!

شیدا سرپایین انداخت و با لحنی سرد و دل‌مرده گفت:

- چطور میشه یه نفر رو دوست داشت، اونم قد یه دنیا؟!

سیاوش تلخ شد و با لحن گنده‌ای گفت:

- خجالت بکش! بذار اون گند قبلی که بارآوردی پاک بشه بعد هوس کن
برو سراغ یکی دیگه.

شیدا لب گشود و گفت:

- من بخاطر دوست داشتن سراغ حمید نرفتم.

سیاوش صندلی‌ش رو چرخوند سمت شیدا، بدنش رو جلو کشید، دست‌ها
رو به هم قلاب کرد و در حالی که سر و گردنش رو مدام به چپ و راست
حرکت می‌داد گفت:

- پس بخاطر چی پشت پا به خوشبختی زدی؟ اون خونه، اون مرد، اون
زندگی آروم و بی‌دغدغه آرزوی هر زنی بود، چه مرگت بود که پسش زدی؟

شیدا نفسی بیرون داد و گفت:

- من باهاش خوشبخت نبودم، اون خونه، اون در و دیوارهای سبز پیچکی،
اون پنجره‌های بلند، اون جاده گل‌های داوودی آرزوی من نبود؛ آرزوی من
آسودگی بود، یه مرگ آروم بعد از رفتن خانواده‌م، یه مرگ میون این
آدم‌های زنده، من می‌خواستم فقط بمونم و ببینم، من تعهد این زندگی رو

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نمی‌خواستم، من مردی رو که به زور باید تحملش می‌کردم نمی‌خواستم، من فقط زندگی تو خونه‌ش رو می‌خواستم، زیر چتر حمایتش، تو جایگاه پسرعمویی خودش، نه زندگی تو آغوشش، نه زندگی میون التماس و خواهش و نوازشهای بیهوده؛ من فقط انتقام گرفتم، فقط انتقام.

سیاوش تکیه‌ش رو محکم به صندلی داد و گفت:

- به چه قیمتی؟ دور و برت رو نگاه کن! تو دیگه هیچکس رو نداری، بازم تنها و بی‌پناهی، می‌ارزید؟ این انتقام به این آوارگی می‌ارزید؟

شیدا بغض کرد و بیشتر تو خودش جمع شد. سیاوش صندلی‌ش رو عقب زد و بلند شد، طول و عرض کوتاه اتاق رو با قدم‌های بلند و پرسر و صداش پیمود، روبروی پنجره پشت به شیدا ایستاد و با لحنی متفاوت با قبل گفت:

- با هم می‌ریم دنبال حمید، شاید این جوری بار گناهت سبک‌تر بشه.

تا شیدا اومد چیزی بگه سیاوش یه پالتوی نخ نما انداخت طرفش و گفت:

- بیرون منتظرم.

نیم ساعت بعد وقتی پاشا هم بهشون ملحق شده بود هر جایی که به نظرشون می‌تونست برای پنهان شدن یه آدم فراری مناسب باشه رو گشتن اما هیچ خبری ازش نبود، یا حداقل شیدا زبون باز نمی‌کرد و چیزی نمی‌گفت، تنها عکسی که از حمید و پژمان تو باغ کن دستشون بود گاهی می‌تونست چاره‌ساز باشه، با پرس و جو و سؤال و جواب از عابرهای پیاده و گاهی مغازه‌دارها نمی‌شد دنبال اون گشت؛ سیاوش خسته بود و کلافه،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

وقتی بعد از ساعت‌ها گشتن متوالی و بی‌حاصل رو سکوه‌های سنگی یه پارک افتادن پاشا دست کشید پشت سیاوش و گفت:

-بی‌فایده است، اون مطمئنا فهمیده که تو دنبالش هستی، خودش رو یه جا گم و گور کرده، این جور ی همیشه پیداش کرد.

سیاوش با حرص تمام نیم‌نگاهی به شیدا انداخت و بعد گفت:

-پس چه کار باید بکنم؟ چه جور ی همیشه پیداش کرد؟

دستی میون موهای به هم‌ریخته‌ش کشید و تکیه‌ش رو محکم به نیمکت داد و در ادامه گفت:

- کلافه‌م، خسته‌م، من نباید این‌جا باشم.

شیدا عمیق به حرفاش گوش می‌داد و سیاوش که متوجه‌ش شد روش رو برگردوند، وقتی آرام و قرار نگرفت بلند شد و کاملا از نیمکت و تیررس اون دور شد؛ پاشا بی‌هیچ حرفی فقط از روی عادت به دنبالش کشیده شد و مثل دوستان مدرسه‌ای دست انداخت رو شونه‌ش، کمی اونو به خودش چسبوند و بعد بینی یخ کرده‌ش رو بالا کشید، سر به آسمون تیره شب که با اومدن ماه نقره‌ای زیبا و باشکوه شده بود کشید و بعد گفت:

- یه کاری جای تمام این دل‌نگرانی‌ها می‌تونی بکنی.

سیاوش به سمت اون برگشت، از نزدیک حسش کرد، بینی دراز و عقابی، لب نازک و سربالا، چشم‌های ریز و گونه‌های قرمز و دون‌دون شده زیر سوز

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

و سرمای هوا؛ بدون این که چیزی بگه یا سؤالی بکنه پاشا همه چیز رو از چشماش خوند و در حالی که گوشه‌های لبش رو خیلی آهسته با دندون‌های جویدنش ساییش می‌داد گفت:

- می‌تونم با یه نقشه یه کم خودتو بندازی جلو.

سیاوش بدون مکث گفت:

- نقشه؟!!

پاشا دست از روی شونه‌های اون برداشت و بدون معطلی بازوهاش رو تو چنگ گرفت، اونو به سینه خودش نزدیک کرد و گفت:

- همین امشب کاری کن که فرار کنه، یه جورایی خودت فراریش بده، اون الان آرزو می‌کنه که از دست تو خلاص بشه و پناه ببره سمت اون، وقتی فرار کنه تو تعقیبش می‌کنی، اون وقت جای حمید رو راحت پیدا می‌کنی، مطمئن باش این دختر غیر از اون پناهی نداره، حتما میره سمتش.

سیاوش بدون این که فکر کنه صریح و بی‌مقدمه گفت:

- از کجا معلوم که بره سراغ حمید؟! پاشا من اونو تو خیابون دیدم، اتفاقی! از سر و وضعش پیدا بود که آواره شده، یه چیزی هنوز برای خودم مسلم نیست، اینکه حمید واقعا این جاست؟! یا این که همه چی یه بازی!

پاشا بازوهاش رو عضلانی اون رو رها کرد، به سمت شیدا که از زور سرما دست‌هاش رو بغل کرده بود برگشت و بعد گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- اون حمیدی که ازش حرف می‌زنی حتما وجود داره و حتما این‌جاست.

سیاوش اونو به سمت خودش برگردوند و گفت:

- از کجا انقدر مطمئنی؟ اصلا من چرا باید باور کنم؟ فقط به خاطر این‌که تو میگی این‌جاست! یا آفرین می‌گه؟ یا هر کسی که منو راهی کرده؟!

پاشا از این‌همه عجله سیاوش تو حرف زدن دلخور شد و گفت:

- من مطمئن حرف می‌زنم چون این زن و ترسش رو دیدم، چون سبک لو دادن خودش رو می‌شناسم، اون انقدری گریه نیست که به تنهایی تا این‌جا اومده باشه، حتما یکی از یه جایی حمایتش کرده.

سیاوش چند قدم جلو رفت و بعد دوباره برگشت عقب، خم شد و دست به زانوهایش کشید و حتی چندین بار رو پاشنه پاهایش به چپ و راست چرخید، حالت عجیبی داشت، دندان‌هایش توی دهنش حتی با حفاظ گرم لب‌ها باز هم می‌لرزید، چشم از شیدا بر نمی‌داشت؛ چه تضمینی برای پیدا کردنش تو این شهر شلوغ بود؟ اگه می‌رفت و دیگه پیدا نمی‌شد چقدر دیگه باید این‌جا می‌موند؟ چقدر دوری؟!

با حالی پریشون و گنگ چنگی وسط موهایش زد و از پاشا خواست که تنهایش بزاره، باید تو این چند دقیقه سرنوشت‌ساز تصمیم خودش رو می‌گرفت، عیبی نداشت، به امتحانش می‌ارزید، اگه گم می‌شد ازش نشونی نداشت، نشون بزرگ غریبی و آوارگی...

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا فرار نمی‌کرد، نمی‌رفت، بهش بند بود، انگار عادت کرده بود بند باشه، سیاوش همه‌جوره امتحانش می‌کرد اما شیدا حتی تو جمعیت هم گم نمی‌شد، انگار بهش الهام شده بود که یه تله یه جایی واسه گیر افتادنش کار گذاشته شده، گاهی تو خیابون‌های پرازدحام و وقت گذر از چندشنبه بازارهای شلوغ و پررهگذر برای این‌که سیاوش رو گم نکنه دست جلو می‌برد و با این‌که از تماس با اون به قد فریادش شاید هم بیشتر می‌ترسید اما لباسش رو چنگ می‌زد و باهراس قدم به جلو بر می‌داشت؛ یکی دوجا سیاوش خیلی ناشیانه خودش رو تو مغازه‌های شلوغ و قهوه‌خونه‌های پر دود و دم‌قایم کرد اما شیدا زرنگ و تیز انقدر منتظر موند و انقدر چشم‌چشم کرد که وقتی خود اون خسته شد به دنبالش رفت.

تقریباً ساعت از دوازده هم گذشته بود که بالأخره بعد از کلی چرخیدن و بالا و پایین کردن خیابون‌ها در حالی‌که خسته و نالان رو پاهاش بند نبود قفل زبون شیدا باز شد و نالید:

- این‌جوری نمی‌تونی پیدااش کنی.

- می‌دونم!

شیدا خسته، در حالی‌که دست به زانوهای گرفته و کمی هم شده بود سر بلند کرد و گفت:

- می‌دونی و داری بیهوده وقتت رو تلف می‌کنی؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

-خیلی از وقت‌های عزیزتر از اینم واسه پیدا کردن تو تلف شد، حالا چیزی کم همیشه برای تکمیل شدن کارم به خورده دیگه ارزش کم کنم.

شیدا پلک به هم زد و دست روی سینه‌ش کشید:

- خسته شدم.

سیاوش بی‌رحمانه گوشه پالتوی اون رو گرفت و مثل یه متهم انداخت جلو و در حالی که پشتش قرار می‌گرفت گفت:

- اما من خسته نیستم.

شیدا دیگه حرفی نزد و راه افتاد و به این ترتیب دو ساعت دیگه از شب رو هم تو خیابون‌ها دست خالی پرسه زدن؛ هوا حسابی سرد شده بود و دست و پاها حتی با وجود تحرک زیاد بازهم مثل چوب خشک سفت بود، بالأخره هم خود سیاوش کم آورد و یه گوشه افتاد رو پله سنگی یه ساختمان دو طبقه، تا خونه پاشا راه زیادی بود و اون دیگه حتی فکر یه قدم اضافه برداشتن رو هم نمی‌کرد، وقتی نشست و شیدا رو ایستاده کنار خودش دید قفسه سینه‌ش رو پرباد کرد و چشماش رو بست و در یه آن بعد از یه مکث کوتاه نفسش رو آزاد کرد، دست‌ها رو دوطرف سکو کنار پاهاش که آویزون و کشیده از هم فاصله گرفته بودن گذاشت و بعد گفت:

- می‌دونی می‌خواستم چکار کنم؟

شیدا به اون چشم دوخت و سیاوش بی‌معطلی گفت:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- می‌خواستم فراریت بدم، فراریت بدم و بعد دنبالت هرجایی که میری بیام، خیال کردم حمید این‌جوری پیداش میشه اما تو همکاری نکردی، تو بازم زرنگی کردی، حالا خسته‌م، می‌خوام چشمام رو روی هم بذارم، می‌خوام که نبینمت.

شیدا به خودش لرزید، نه از سرما! از این حقارت و پستی که نامردانه در حقتش می‌شد. سیاوش سر تگون داد، دست‌هاش رو به جاده روبرو که خالی از هر رهگذر و عابری بود کشید و بعد با حرص گفت:

- برو، برو هرجایی که دوست داری، مگه نمی‌خواستی آزاد باشی؟ مگه نمی‌خواستی برنگردی؟ مگه از محاکمه نمی‌ترسیدی؟ خب برو! دیگه جلوت رو نمی‌گیرم، خیال می‌کنم هیچ‌وقت پیدات نکردم، خجالت نکش برو...

جملات آخرش رو با تحکم و اصرارنثار اون می‌کرد اما شیدا پلک‌های خسته از خوابش رو به هم زد و به آسمون بی‌ستاره چشم دوخت، از همه کس و همه جا رونده شده بود، به یه جایی شبیه آخر خط رسیده بود، دیگه درنگی جایز نبود، دیگه سکوت نمی‌تونست پاسخگوی سؤال‌های تکراری باشه؛ کم آورده بود، شیدا زودتر از تصورات خودش کم آورده بود، دوطرف پالتو رو از زورسرما به روی سینه‌ش کشید و بعد آهسته گفت:

- می‌خوام حرف بزنم، زیاده! خیلی زیاده.

فصل چهل و پنجم: ثریا

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

انگار یه طوفان با ناگهانی بودنش نه یه زندگی بلکه زندگی‌ها رو بر هم زده بود، از دست کسی کاری ساخته نبود، تنها صبر و توکل بر خدا می‌تونست راه‌گشا باشه؛ ذهن و فکر و واقعیت همه باهم اینو می‌گفت اما گاهی که ثمن خسته می‌شد و می‌خورد به بن‌بست می‌گفت دیگه صبر هم کارساز نیست، توکل هم کمک نمی‌کنه، بی‌گناه دارش می‌زنن و ما باید در سکوت فقط نگاه کنیم، هرچی جلو می‌رفت انگار کمتر موفق بود، یه دست نامرئی اونو پس می‌زد، دلش برای سارا پر می‌کشید و تقریباً هرشب تلفنی باهاش حرف می‌زد، طفلک دوران پرتهاپ بلوغش رو پشت سر می‌گذاشت، به مادر احتیاج داشت اما ثمن نمی‌تونست این پرونده رو نیمه‌کار بذاره، مطمئن بود که اگه هر وکیل دیگه‌ای هم جاش می‌اومد به قد اون که نه، شاید خیلی بیشتر خسته می‌شد، شش ماه از این قتل می‌گذشت، شاید دیگه استخوان‌های پژمان به لحظه پوسیدگی نزدیک می‌شد اما این پرونده طلسم شده و گنگ هنوز تو همون مراحل اول درجا می‌زد، دادگاه‌های هر ماه و سؤال پر تکرار قاضی:

- روز سه‌شنبه، مورخه بیست دی ماه، ساعت پنج و چهل دقیقه عصر کجا بودید؟ چکار می‌کردید؟

و جواب همیشگی سیروان:

- رفتم باغ کن، رفتم دنبالش، آره... آره من اسلحه کشیدم، می‌خواستم تهدیدش کنم، فقط می‌خواستم همبازی خودمو بترسونم، من... من... نمی‌خواستم پژمان رو بکشم، نمی‌خواستم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

ته همه خودکارهاش جویده شده بود، روی برگه‌های زیر دستش خط خطی بود، خط‌های افقی و عمودی که جدول وار همدیگه رو قطع می‌کردن؛ بارها و بارها قصه سیروان رو شنیده بود اما باز روش تمرکز می‌کرد، عمیق و دقیق:

- اون روز حال خوب نبود، نه فقط اون روز، بلکه من مدت‌ها بود بعد از رفتن ثریا به هم ریخته بودم، تو که می‌دونی چقدر عاشقش بودم، تو که می‌دونی چقدر می‌خواستمش. مواد مصرف کرده بودم، تا خرخره نوشیدنی خورده بودم، ذهنم شلوغ شده بود و رفته بودم تو دنیای فکر و خیال، یه لحظه از همه بدم اومد، از تو... از ثریا... از هر کسی که بود و نبود، یهو شیدا یادم افتاد، همونی که باعث تمام بدبختی‌هام شده بود، یهو یادم افتاد که چطور با حقارت و بی‌تفاوتی پس زده شدم، یادم افتاد که ناقصم، بیهوده‌ام، یه آدم تا ابد بی دنباله‌ام، یادم افتاد که به درد نمی‌خورم، باور کن همه چی یه لحظه بود؛ شوهر شیدا که برگشته بود برام شده بود غول، با این‌که گناه‌کار نبودم اما می‌ترسیدم، هزار فکر و خیال کردم، این‌که بچه از دستم میره، به پلیس تحویل میدن، بیچاره‌تر از این میشم و خیلی چیزهای دیگه، یهو به هم ریختم و زدم به سیم‌آخر، تا شیدا از خونه زد بیرون سوار ماشین شدم و تعقیبش کردم، تو تمام اون لحظه‌ها فقط بچه رو می‌دیدم، بچه‌ای که بخاطرش زندگی‌م رو از دست داده بودم، نمی‌دونستم تهش چی می‌خواد بشه، نمی‌دونم شاید هم دیگه اصلا برام مهم نبود، مسیر که به سمت جاده‌های کن کشیده شد دیگه حسابی کلافه بودم، خودمم نمی‌فهمیدم با اون حالت مستی، فرمون چه جور تو دستم چپ و راست میشه، چشمام رو

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

هم می‌افتاد، نفسم نه شماره داشت نه گرما، انگار ایستاده داشتم می‌مردم اما نمی‌فهمیدم؛ تو کوچه‌پس کوچه‌های کن هر جا رفت دنبالش کردم تا رسیدم به اون خونه ویلایی، اولش فکر کردم با کسی حرف می‌زنه که ناله می‌زنه و فریاد می‌کنه اما سرک که کشیدم دیدم پیت نفت خالی کرده رو خودش و می‌خواد شعله بزنه به تمام هستی‌اش؛ یهو جنون گرفتم، همه دلخوشی زندگیم فقط بچه تو شکم اون بود، حالا چطور راضی می‌شدم بره، اونم انقدر ساده و دم دستی؛ خواستم برم تو و مانعش بشم اما نذاشت، خواستم فریاد بزنم تا بترسه اما نذاشت، خواستم دست و پاهاش رو ببندم به طناب و ببرمش یه جایی تا وقت زایمان برسه اما نذاشت، نشد، این ذهن خراب و وامونده نذاشت تصمیم درستی بگیرم، با خودم گفتم حالا که جنون گرفته بذار منم همراهی‌ش کنم، رفتم تو، نمی‌خواستم اما فندک روشن کردم، می‌خواستم به آتیشی که اون با نقشه‌ش به زندگیم انداخته بود دامن بزنم که دیدم نمی‌تونم، دیدم آدم این کار نیستم، حق من ادامه زندگی بود، نباید دست و پام الکی زنجیر قانون می‌شد، فندک رو انداختم طرفش و خواستم که خودش به ته تلخ این ماجرا شعله بزنه، خواستم که خودش خاکستر کنه تا به چشم ببینه خاکستر کردن زندگی یکی دیگه چه مزه‌ای داره! فقط می‌خواستم بترسونمش، همه چی فقط تهدید بود، پژمان هیچ جای قضیه نبود، قرار نبود که باشه، یهویی اومد، یهویی فریاد زد، یهویی پرید جلو؛ پژمان هدف من نبود، هیچکس هدف گلوله من نبود، فقط می‌خواستم بترسونم، فقط می‌خواستم بگم پایانش این نیست، من حال خودمو نمی‌فهمیدم، مواد

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

مغزم رو پوک کرده بود، چشمام جایی رو نمی‌دید، گوشام کر بود ثمن، ثمن من نمی‌خواستم بکشمش، نمی‌خواستم.

صدای فریادهای التماس‌آمیز قطع نمی‌شد، پژواکش هرشب و هر روز تو گوش ثمن می‌پیچید، قصه کامل بود و هیچ نقطه ابهامی نداشت، قاضی باید حکم می‌داد اما نه اون حکمی که ثمن ازش می‌ترسید.

عینکش رو که رو موهای فرفری و زیتونی رنگش زد مادرش وارد اتاق شد، یه لیوان چای زعفرونی که توش یه قطعه نبات زرد خودنمایی می‌کرد روی میز گذاشت و گفت:

- بسه ثمن جان، آخر خودتو مریض می‌کنی‌ها! به خدا با این حالت واجب نیست، تو الان باید تو رختخواب باشی.

ثمن در حالی که سعی می‌کرد دردش رو از یاد ببره دست به کمر لیوان گرفت و گفت:

- مامان نمی‌تونم آروم بمونم، اصلا حقم نیست که آروم باشم، زندگی تنها خواهرم داره از دست میره، چه توقعی ازم داری؟

مادرش اومد جلو و دست به شونه‌ش گذاشت، کمی هم شد و بعد گفت:

- زندگی ثریا خیلی وقته که از دست رفته، ندیدی چطور عجله‌ای و غیابی طلاقش رو گرفت؟! ندیدی که به ماه نکشیده گذاشت و رفت، اون دیگه امیدی نداشت؟ الان هم همین‌طوره، الانم داره با بی‌خیالی‌ای بدتر از اون وقت سر می‌کنه، نمی‌بینی چطور خودشو با اون بچه سرگرم کرده!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

لحن کلامش تغییر کرد و به آهستگی به بغض نشست، ادامه داد:

- دیگه نمی‌خواد! به خدا دیگه زندگی با سیروان رو نمی‌خواد.

ثمن دست رو دست مادرش که هنوز رو شونه‌ش بود اما دیگه می‌لرزید گذاشت و بعد به نرمی گفت:

- مامان، عشق ثریا و سیروان اسطوره‌ای بود، یادتون رفته؟ حیفه این عشق از دست بره، با تمام دروغ‌ها، پنهان کاری‌ها، خلاف‌ها و گناه‌هایی که سیروان مرتکبشون شده بازم حیفه که وجودش از دست بره، نمی‌ذارم، نمی‌ذارم اون وجودی که ثریا عاشقانه می‌پرستیدش و من هیچ‌وقت نمی‌خواستم باورش کنم خیلی راحت چال بشه زیر خاک، حقش نیست که چال بشه.

اشک تو چشم‌های مادرش غلتید رو گونه؛ ثمن بلند شد سرپا، دست به دو طرف صورت مادرش گرفت و گفت:

- هیچ‌وقت نمیگم آخرین تلاشم، میگم تمام سعی‌ام رو برای نجاتش می‌کنم.

نگاهش رو کشید به سمت پنجره باز اتاق، نسیم خنک تازه‌وارد رو مهمون رگ و ریشه‌های صورتش کرد و بعد گفت:

- دلم روشنه مامان، حس می‌کنم تهش خوب تموم میشه؛ گونه به گونه خیس مادرش چسبوند و در ادامه گفت:

- همون جور که می‌خوام.

بوسیدش، شوری اشک رو حس کرد و گفت:

- همون جوری که می‌خوای.

دو سه روز بعد رفت زندان دیدن سیروان.

داشت با دخترش تلفنی حرف می‌زد، دو طرف خیابون رو نگاه کرد و در حالیکه دسته کیف چرمی‌ش رو محکم کف دست می‌فشرد عرض خیابون رو طی کرد، صدای بلندش تو سر و صدای بوق ماشین‌ها کمترین صدا بود:

- عزیزم، مامانی همه چیز رو درست گفته، تو دیگه چه مشکلی داری؟

سارا گفت:

- من می‌خوام که کنارم باشی، ماه قبل هم نبودى، اصلا دلت نمی‌خواد ببینی چه تغییری کردم؟ تمام پیشونیم جوش زده، به خدا از ریخت افتادم.

دم در بزرگ زندان که رسید راحت موبایلش رو به گوش چسبوند و گفت:

- خب عزیز دلم بلوغ، همه چیز طبیعی، تو باید باهش کنار بیای.

- کنار میام مامان اما دلم می‌خواد تو هم باشی، از پاپا خجالت می‌کشم.

ثمن دیگه بحث رو کش نداد، با یکی دو تا جمله سر و ته حرفاش رو زد و بعد هم خداحافظی کرد، سریع کارتش رو درآورد، سلام کرد و وارد شد.

وقتی توی اتاق منتظر نشسته و با انگشتاش روی پرونده ضرباهنگ می‌زد به این فکر می‌کرد که حرکت تازه‌ش، این ایده تازه از راه رسیده سبز شده

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

تو کله‌ش تا چه حد می‌تونه کار ساز باشه؛ گوشه‌های لبش رو می‌جوید و تندتند پلک می‌زد، حس می‌کرد این روزها به اندازه تمام عمرش حرف زده و یهویی قراره که کم بیاره.

با شنیدن صدای پاهایی که هر لحظه بهش نزدیکتر می‌شد دست از ضرباهنگ زدن برداشت و انگشت به روی لب‌ها کشید، چونه‌ش رو نوازش کرد و بعد پلک به هم زد، با وجود روزهای پایانی دوره‌ش هنوزم درد رو توی بدنش حس می‌کرد، قلبش به تپش افتاد، آره قلبش برای این مرد که دست بسته بود به تپش افتاد و این تپش تنها از سر دلسوزی بود.

سیروان که همراه یه سرباز وارد اتاق شد ثمن یه کم از رو صندلیش نیم‌خیز شد، سیروان با یه لبخند تلخ و گذرا به اون نگاه کرد؛ سرباز عقب عقب رفت و به در آهنی تکیه کرد و سیروان با بی تفاوتی که از مدت‌ها پیش به عنوان بیماری بهش دچار شده بود روی صندلی روبروی ثمن نشست، آب دهانش رو قورت داد و به پوشه روی میز نگاه کرد، انگار از آخرین دیدارش ن به بعد قطورتر شده بود، یه نیم‌نگاه به ثمن انداخت، خیلی برایش کار می‌کرد، خیلی بدوبدو می‌کرد، به حالش دل سوزوند اما نتونست به زبون بیاره، خجالت کشید و فقط سر پایین انداخت، ثمن دست روی میز کشید و حواس اونو پرت کرد، بعد هم گفت:

- حالت خوبه؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیروان برای اولین بار جلوی چشم‌های ثمن کم‌آورد و بغص کرد، انتظار ملاقات با ثریا رو داشت اما اون بازم نیومده بود، بالأخره به هر سختی بود خودش رو آروم کرد و گفت:

- حال اون چطوره؟ خوبه؟

ثمن به یاد حرف‌های ثریا افتاد، به یاد بی تفاوتی‌هاش و به یاد اون همه بی‌خیالی که انگار نمی‌خواست تموم بشه.

سیروان که از مکث طولانی اون در لحظه نگران و مضطرب شده بود به جلو خیز برداشت، دست‌هاش رو روی میز تو هم گره کرد و گفت:

- اتفاقی براش افتاده؟

ثمن به چشم‌های اون خیره شد، سیروان هنوز به یاد اون بود، هنوزم مثل اون روزهای ابتدایی عاشقی دلنگرانیش بود، مثل اون روزی که تو اون کشور غریب به دنبال ثمن می‌دوید، سعی می‌کرد گوشه کتتش رو بگیره و بعد بگه:

- حالش چطوره؟ خوب میشه؟

دل به دریا زد، حال و هواهای خراب رو ریخت دور و سعی کرد خودش باشه، نفسی بیرون داد و پوشه قطور رو باز کرد، کاغذهای به هم سنجاق شده رو جابه‌جا کرد و بعد درست مثل یه وکیل زبده شروع کرد به حرف زدن:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- بین سیروان، امروز می‌خوام از یه در دیگه وارد بشم، نمیگم آخرین تلاش، مثل همیشه همه تلاشم رو می‌کنم، فقط می‌خوام که تو هم کمک کنی.

صاف تو چشم‌های اون خیره شد و گفت:

- گوش میدی چی میگم؟

سیروان که اصلا تو حال خودش نبود به صندلیش تکیه کرد، چنان نفسی کشید که پره‌های بینی‌ش کامل باز شد و چونه‌ش به حرکت افتاد، ثمن به جلو خم شد اما هنوز لب از لب باز نکرده بود که سیروان گفت:

- چرا ثریا نیومد؟ مگه بهش نگفتی می‌خوام ببینمش؟! مگه قرار نداشتی؟

ثمن با همون لحن خشک و جدی‌ش گفت:

- ملاقات شما به همین راحتی‌ها نیست، مثل این که فراموش کردی که اون دیگه زنت نیست.

سیروان مثل شیر غرید:

- هست!

به جلو کشیده شد، دست روی میز کوبید و فریاد زد:

- اون هنوز زن منه، همه زندگی منه، کسی جداش نکرده، هیچ کس...

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سربازی که جلوی در ایستاده بود چند قدم جلو او آمد اما ثمن دستش رو به علامت بی اهمیتی موضوع بالا برد و بعد رو به سیروان که حالا صورتش قرمز و دست‌هاش به لرزه افتاده بود گفت:

- همه چیز بین شما تموم شده سیروان، تو باید اینو قبول کنی.

سیروان بی منطق او آمد دوباره فریاد کنه که ثمن دستش رو به علامت سکوت جلوی اون گرفت و در ادامه گفت:

- منم این جدایی رو قبول نکردم، می‌فهمم که تو هم قبول نکردی، حتی مامانم هنوز که هنوزه اسم تو رو کنار اسم ثریا می‌ذاره، اما از حقیقت همیشه فرار کرد، مهر طلاق یک سال بیشتره که تو شناسنامه هر دوتونه، آره، جور کردن ملاقات برای من ساده است اما باور کن باید به خواست دل دیگران هم اهمیت داد، ثریا خیلی وقته که هیچی نمی‌شنوه، از همه فراری شده، نه منو می‌بینه نه مامان رو و نه حتی اون بچه‌ای که به اصطلاح سرپرست شده، به خدا دیگه تو این دنیا نیست، مرده، باور کن مرده؛ چشم‌های خیره به یه جا و گوش‌های کر در مقابل حرف و درد دل و نصیحت فقط یه معنی داره، اونم مرگ....

ثریا از وقت جدایی‌ش مرد، از همون وقت که پذیرفت زندگیش رو یه غلتک دیگه افتاده، التماس به اون حالا کمکی به تو نمی‌کنه، فعلا نجات تو مهمه، نجات تو از این مخمصه لعنتی، نجات از این پرونده شوم که داره دستی دستی ادامه زندگی رو ازت می‌گیره.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اشک تو چشم‌های سیروان جمع شد اما نداشت که رو گونه بیان، از شکستن این غرور هراس داشت، دهانش رو باز کرد و سرش رو تکون داد؛ ثمن با نگاهش تمام حرکات اونو زیر نظر داشت، می‌فهمید که داره واسه پنهان کردن اشک‌هاش به هر راهی متوسل میشه، پس خیلی زود پوشه‌ش رو بست و دستی به لباسش کشید؛ سیروان به سر تا پای اون نگاه کرد و تو تصوراتش ثریا رو دید، پرغرور مثل یه طاووس...

گوشه لبش رو که یه تبخال بزرگ و خشک‌شده روش جا انداخته بود با زبون تر کرد و گفت:

- داری میری؟

ثمن نفسی بیرون داد و گفت:

- تو نمی‌خوای حرف بزنی، فقط می‌خوای درد دل کنی، وقت نداری سیروان، باید اینو قبول کنی، تا روز محاکمه‌ت...

سیروان بلند شد و با پشت پا صندلی رو کامل عقب زد، سر و گردن کج کرد و گفت:

- تا روز محاکمه‌م چیزی نمونده، میدونم. پس تا اون روز راحتم بذار، گفتمی ثریا مرده پس خیال کن از این به بعد منم کنارش مردم، فراموش کن چقدر تلاش کردی و نتیجه‌ای نگرفتی، ببخش که موش آزمایشگاهی‌ت کم آورده، آخه زندگی بی‌جفتش دیگه براش اهمیتی نداره، همه زور من، همه ضجه و التماسم به تو و موندن و ادامه زندگی فقط بخاطر این بود که خیال

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

میکردم اون بیرون یکی هست که منتظرمه، اما حالا همه چیز عوض شده، دیگه صدای نفس‌های عشقم نیست، دیگه نگاه ثریا منتظر برگشتنم نیست، می‌دونم، می‌دونم فقط رویای نبودنم هست که اونو به موندن تشویق می‌کنه پس بهش مژده بده، مژده بده که دیر و زود رویاش تحقق پیدا می‌کنه، دستش رو بالا برد و تگون داد:

- بهش مژده بده.

عقب‌عقب رفت و از سرباز خواست که در رو باز کنه، ثمن صداش زد:

- سیروان!

بر نگشت؛ ثمن به دنبالش دوید اما جوابش سکوتی بود که بی‌معنا تفسیر می‌شد، زندگی روی خوشی نشون نداده بود، تلخ‌تر از همیشه جلوه می‌کرد، حس ثمن بعد از این اتفاق شکست بود اما حس سرنوشت به واقع چه جور تعبیر می‌شد؟!

ثمن هیچ‌وقت به مادیات و تجملات ابزار و وسایل خونه کسی توجهی نداشت اما با دیدن قصر باشکوه پژمان کمتر می‌تونست جلوی خودش رو بگیره، چشماش به یکی از تابلوهای نقاشی خیره مونده بود که صدای بغض‌آلودی از نزدیکترین جا به گوشش رسید:

- چرا هیچ‌کاری نمی‌کنی ثمن؟ عمر و زندگیم داره از دستم میره.

این صدای آشنا رو می‌شناخت، بارها و بارها از پشت تلفن این صدا و دقیقا همین جمله رو با همین لحن سوزناک شنیده بود، اشتباهی در کار نبود،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اون جا، درست روبروش با دست و پاهایی لرزان و چشمهایی که از زور گریه دیگه باز نمی شد مادر سیروان ایستاده بود، همون زن همیشه نگران، همون دلسوز همیشگی، همون که اگه ل..*باش به اسم سیروان باز می شد تمام جونش می افتاد به لرزه و تگون ...

این جا چه کار می کرد؟! به دنبال چی اومده بود؟! به دنبال همون فراری؟ به دنبال همون عروسی که قرار بود براش نوه بیاره؟ همون که آخرش ناشی ناشی بازی رو باخت؟ همون که حتی به همبازیش فرصت یه لبخند کوتاه نداد؟

آخ که چه تنهای دنباله داری بود این شیدا ... به حساب فراری بی کس بود اما این جا، تو این دنیایی که دیگه توش جایی نداشت هنوز بودن کسایی که دنبالش می اومدن، حرف هاش رو می خواستن، نگاهش رو و شاید اون دردی رو که به خاطرش زندگی ها متلاشی شده بود؛ این خونه مال اون بود، با انعکاس صدای خنده هایی که توش نیچیده بود، با نور نگاهی که به در و دیوارش خیره نشده بود، با بوی عطری که تو سرسرای این خونه فشانده نشده بود، این خونه مال اون بود؛ برای احساسش که دیگه تعبیری نداشت، برای جسمش که دیگه حتی به قد سر سوزن هم تعلق نداشت، برای روحی که خیلی وقت بود نه تنها این جا بلکه در دنیای سنگی این آدم ها هم جایی نداشت.

لیلی با وقار و طمأنینه روی صندلی کنار آفرین نشست و نگاه بی تفاوتش رو دوخت به ثمن، فرق خیلی زیادی با ثریا نداشت، فقط گودی زیر چشمها و

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

فربگی پایین تنه‌ش بود که اونو از ثریا مجزا می‌کرد، چشم‌ها همون چشم بود و لبخند بی‌روح همون لبخند؛ ثمن که متوجه نگاه‌های خیره شده بود دیگه تاب نیاورد، کمی به جلو خم شد و بعد رو به آفرین گفت:

- شیدا کجاست؟

آفرین چیزی نگفت عوضش لیلی به حرف اومد:

- شب و روز به اندازه کافی تو این خونه بازجویی هست، من و مادرم بی‌گناه هر لحظه، دقیقه به دقیقه، بی‌خبر بی‌خبر داریم گزارش میدیم، فکر نمی‌کنم جواب دادن، اونم یه جواب تکراری به شما قضیه‌های پیچیده به هم رو راست و ریس کنه، راستش رو بگین، برای چی اومدین؟ برای التماس؟ برای رضایت؟

حوری زد زیر گریه و سر پایین انداخت، آره اون برای التماس اومده بود برای گرفتن رضایت اما ثمن به دنبال این نبود، ثمن به دنبال مقصر بعدی می‌گشت، دنبال اون گناه‌کاری که باعث بانی این گرفتاری شده بود، یه رو دست بزرگ از این مقصر اصلی خورده بود، با فرار شیدا دستاش بسته شد، یه لحظه دنیا رو سرش خراب شد و حس کرد دیگه همه درها بسته شده، تنش یخ کرد و گونه‌هاش رنگ باخت، عینکش رو که برداشت آفرین گفت:

- هیچ وقت دلم نمی‌خواست این روز از راه برسه، انگار چشمام از اون روز که واقعیت رو دید مقابلش این روز رو هم می‌دید، اون روز که سیروان پرید تو این خونه، مقابل من ایستاد، به حساب از زنش حرف زد، دیدم این روز

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نحس رو؛ اون روز که فهمیدم هیچ کجای قضیه نیست، فقط داره بازی می‌کنه، حس می‌کردم تلخی طعم آخرین بازی رو، سیروان اشتباه کرد، با یه دروغ و پنهان‌کاری همه اتفاق‌های کوچیک رو بزرگ کرد، نفهمیدم به چه قیمتی، بچه نبود که گول بخوره، بهش نمی‌اومد، نفهمیدم، هیچ‌وقت نفهمیدم این اتفاق چه جوری افتاد، حالا با التماس، با گریه، با تهدید چیزی عوض نمیشه، همه دارن دنبال شیدا می‌گردن، دنبال همون مقصر اصلی، دیرشده می‌دونم اما ... اما بالأخره بر می‌گرده.

نگاه چشم‌های اشک‌آلودش رو به سمت حوری که دیگه به نفس‌نفس افتاده بود کشید و بعد ادامه داد:

- اگه قرار باشه کسی از خون پژمان بگذره، اون کس من نیستم، دخترم نیست، فقط شیداست، اونه که باید ببخشه و بگذره.

حوری دست‌ها رو روی صورتش فشرد و با صدایی بلند نالید:

- خدایا پسر، سیروان ...

ثمن بی‌طاقت دست به دور شانه‌های اون گرفت و سعی کرد آرومش کنه، آفرین که خودش هم اصلاً حال خوبی نداشت به زور از جاش بلند شد و به سمت کاناپه‌های اون‌سر سالن رفت، فضای خفه سالن رو نمی‌تونست تحمل کنه، به سختی یه پرده رو کنار زد و بعد پنجره بلند رو گشود، نسیم گرمی که ارمغان اولین ماه تابستان بود صورتش رو نوازش داد، دست به چارچوب در آهنی گرفت و حیاط رو نگاه کرد؛ قرار بود برادر سوسن عصر بیاد و تمام

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

باغ رو زیر و رو کنه، دوباره گل‌های داوودی جون می‌گرفت، باغچه پر می‌شد، پیچک‌ها حال و هوای تازه‌ای می‌گرفت و شمعدونی و حسن‌یوسف‌ها گلدون‌گلدون جا می‌گرفتن تو سرسرای اون عمارت بزرگ، پلک‌های خسته و سنگینش رو که روی هم گذاشت صدای پژمان منعکس شد تو گوشش:

- می‌گن وقتی آرزوهای آدم خاک بشه، یه جایی خیلی بهتر از اون جایی که دوست داشتیم شکوفا بشه به گل می‌شینه؛ تنها آرزوی من بعد از شروع زندگیم، بعد این تنهایی فقط عشق بود، عشقی که از همون لحظه اول خاک شد، نمی‌دونم، نمی‌دونم غیر این خونه این عشق کجا می‌خواد به گل بشینه؟!

دست لیلی که نشست رو شونه‌ش چشم باز کرد و از رویاهش پرید، دیگه صدای ضجه‌های حوری تو سالن نبود، دیگه حتی سایه ثمن و ردپاهشون هم نبود، خیلی وقت بود که دست‌خالی رفته بودن، چشماش رو که پلک زد لیلی رو دید، نگران و مضطرب، مثل همه روزهای گذشته، دست به بازوش کشید و گفت:

- راضی نیستم که هر روز این‌همه راه رو بکوبی و بخاطر من از زندگیت بزنی، تو رو خدا به فکر خودت باش.

لیلی با حالی پریشون که این روزها اصلا دست از سرش بر نمی‌داشت اشک‌های مادرش رو پاک کرد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- من اگه تو اون خونه سوت و کور بمونم بدتر به هم می‌ریزم، نزدیک دوماهه که سیاوش رفته، نمیگم بی‌معرفته، تلفن می‌زنه، تقریبا هرشب با هم حرف می‌زنیم اما من به خودش احتیاج دارم، هر جای اون خونه که پا می‌ذارم صداش رو می‌شنوم، لباسش رو می‌بینم، آه، اصلا حال خوب نیست؛ یهو دست از نوازش‌ها کشید و بعد بدون هیچ حرکت اضافه‌ای چند قدم عقب رفت، دنبال یه صندلی می‌گشت، آفرین کمکش کرد، وقتی که نشست، شونه‌هاش رو گرفت به نوازش، دست به لابلاهای موهای اون می‌کشید و تمام گذشته‌های از دست رفته رو مرور می‌کرد، روزهایی که باید کنار دخترش می‌بود و نبود، روزهایی که باید این‌موها رو دسته می‌کرد و گیس‌بافت زیر روسری حالت می‌داد و بعد دنبال خودش به هرکجا می‌شوند، خیلی رویاها رو از دست داده بود اما این چیزها دیگه براش مهم نبود، اون حالا به این آرزوها رسیده بود، حالایی که گرچه دیر ولی لبریز از حس خوب بود.

وقتی موهای براق و روشنش رو رها کرد خم شد پشتش و گفت:

- این روزها اصلا مال خودت نیستی، چیزی شده که به من نمیگی؟

لیلی هنوز شک داشت اما این شک می‌تونست پایه محکم یه یقین باشه، یقینی که تقریبا ثابت شده بود.

دست به روی دست آفرین که پایین موهاش ثابت مونده بود کشید و بعد گفت:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- راستش فکر نمی‌کردم اتفاق بیفته، من و اون به هم قول داده بودیم، قرار بود صبر کنیم تا وقتی که از لحاظ روحی آماده بشیم اما ... اما نمی‌دونم، نمی‌دونم اون شب ... خجالت زده دستش رو که یخ کرده بود روی زانوها چنگ زد و بعد گفت:

- آه مامان ... مامان من ...

آفرین با لبخندی گرم و دلنشین صندلی اونو دور زد و بعد مقابلش ایستاد، لیلی سرخ شده بود و به زور نفس می‌کشید، دنبال یه راهی برای فرار می‌گشت، اما چرا فرار؟! نه دزدی بود، نه حیضی و نه گناه، این فقط ثمره بود، ثمره یه عشق پرشور که بالأخره به بار نشست؛ آفرین روی زانوهاش نشست، صورت معصومانه لیلی رو میون دو دستش گرفت و بعد بوسیدمش، گرم و مادرانه لبش رو بیخ گوش اون گذاشت و گفت:

-اولین زندگی از تو درونت داره شکل می‌گیره، خوشحال باش و لبخند بزن، خدا تو رو نشون کرده، از امروز به صورتت عطر و مهر مادری پاشیده، نماز شکر به جا بیار، اون تو رو از بین هزارتا آدم گلچین کرده، یه روزی توی این خونه تنها آرزو شنیدن صدای یه فرشته بود، یه فرشته که همه آرزوی صاحب این خونه بود، آرزوش خاک شد اما حالا داره توسط یکی دیگه شکوفا میشه، عطر تن این فرشته کوچولو بی‌شبهت به عطر تن فرشته آرزوهای پڑمان نیست، چیزی ندارم که بگم، فقط میگم مبارکه، تو بهترین مادر دنیا میشی؛ پیشونی و گونه‌های به گل نشسته اونو بوسید و بعد توی دلش به ایمان تبریک گفت، به این پدر و پدربزرگ از دست رفته.

فصل چهل و ششم: شیدا

- آنلایومیوروم (به ترکی یعنی نمی‌فهمم).

سیاوش چشم‌های هراسونش رو به صورت اون دوخت و گفت:

- تو واقعا نمی‌فهمی یا این که ...

پاشا دست بالا برد و گفت:

- سیاوش این اتفاق قرار بود بیفته، یادت رفته به در و دیوار می‌زدی تا

فراریش بدی؟ این قرارمون بود.

سیاوش کف یه دستش رو به پیشونی چسبوند و گفت:

- قرارمون نارو زدن نبود.

دست از پیشونی پایین کشید، نفس تازه کرد و بعد ادامه داد:

- بد کرد، خیلی بد کرد که منو دور زد.

پاشا بی‌تفاوت لیوان نوشیدنی‌ش رو سر کشید و بعد تاسش رو انداخت اما

هنوز مهره‌هاش رو جابجا نکرده بود که سیاوش دست رو دستش گذاشت:

- پاشا ازت خواستم که بیای این‌جا کمک کنی.

پاشا بی‌حواس دستش رو بالا آورد و گفت:

- بیرآن (یه لحظه).

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش حرص‌زنان اول به اون و بعد به تخته نردی که روی میز بود چشم دوخت و بعد یه جوری دستاش رو روی میز کوبید که دو سه تا از مهره‌ها جابجا شد و حتی چندتا میز بغلی هم به لرزه افتاد؛ مرد تنومند و سیبیلویی که به اونا نزدیک بود چیزی به ترکی گفت که تا سیاوش اومد معنی‌ش کنه پاشا رو هوا جوابش رو داد، تخته‌ش رو کنار گذاشت و بازوی سیاوش رو چسبید، بعد هم گفت:

- اون بر می‌گرده، باور کن که خودش بر می‌گرده، جایی رو نداره، مطمئن باش همون حمیدی که ما دنبالش هستیم و اون همه جا هی اسمش رو به عنوان ناجی‌ش به زبون میاره همین الان از دست این فراری، باید صبر کنی، مثل همون روزهای اول.

سیاوش یه نفس تازه کرد اما به سرفه افتاد، بوی تند سیگار و دود قلیون فضای قهوه‌خونه رو حسابی مه‌آلود کرده بود؛ داشت سر تکون می‌داد و انگشت‌ها رو روی میز ضرباهنگ می‌گرفت که پاشا ادامه داد:

- چطور فرار کرد که متوجه نشدی؟

سیاوش پلک‌ها رو تند به هم زد و اتفاقات شب قبل رو مرور کرد.

شیدا گفته بود می‌خواد حرف بزنه.. گفته بود درد دل داره، دردی که کسی نشنیده و کسی حس نکرده و سیاوش با سکوتش به اون فرصت پرگویی داده بود:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- مادرم که مرد آرزو هام مرد، پدرم که مرد بزرگترین سایه سرم مرد و من بعد رفتن اونا دیگه چیزی نداشتم، چیزی نداشتم برای دلخوشی، برای ادامه زندگی، حتی برای یه نفس که بشه تا آخرین لحظه ها موند و دید و تحمل کرد، من نمی خواستم زندگی کنم، خدا مجبورم کرد، خدا نگهم داشت، خدا هلم داد، خدا یکی رو جلوم علم کرد، بهش جرات داد و عوضش منو خفه کرد، خدا به من فرصت حرف زدن نداد، دست ناپیدا رو کشید رو لبام و نداشت بگم که نمی خوام؛ خوشبخت نبودم، پڑمان هم خوشبخت نبود، اما یه جوری حرف می زد، یه جوری رفتار می کرد که انگار بهتر از منو نداشته، انگار مهربونتر از منو ندیده؛ تکونش دادم، ضربه زدم، نیش و زخم زبون، حرف و ناحرف، فحش و بد و بیراه، خسته نمی شد ازم، انگار یه طناب دورمون بود که هی پیچیده می شد و گرهش محکم و محکم تر می شد، تنها بودم، همیشه تنها بودم و راضی، اما اون که می اومد انگار همه چیز ازم گرفته می شد، به قد تمام چیزهایی که ازشون نفرت داشتم ازش دوری می کردم اما دست نمی کشید، نمی خواستمش، نمی فهمید، انگار گوش هاش به این بد و بیراه ها، به این بیهوده گویی های من عادت کرده بود. چکار می کردم؟ چکار می کردم که رها می شدم؟

نگاهش اتفاقی به پاشا که دوباره تخته نزدش رو روبه راه می کرد گره خورد اما باز یاد حرف های شیدا افتاد:

- یه وقتایی حرف از جدایی می زد، پیش خودم نه اما صداش رو می شنیدم، می لرزیدم؛ طلاق نمی خواستم، فقط... فقط می خواستم که نزدیک نباشه،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

همیشه از طلاق می‌ترسیدم، بعد از مرگ خانواده‌م من به اون بخاطر خونه‌ش محتاج شده بودم، نمی‌تونستم قبول کنم که زورکی شوهرم بدن به یکی از همون پسرهای جامونده تو زلزله و بعد هم زیریه چادر شروع زندگیم رو جشن بگیرم، نمی‌تونستم انقدر بمونم تا بلکه یه نام و نشونی از کسی، آشنایی برام پیدا بشه، مجبور شدم برخلاف میل باطنی‌م به اصرار زن‌عمو زنش بشم، اون عاشقم بود، اگه نگم از بچگی دروغ نیست که بگم از وقتی که به بلوغ رسید اما این عشق وقتی رنگ جدیت به خودش گرفت که اون رفت تهران درس خوند و کار و بار به هم زد و خونه ساخت و خواست خواستگاری کنه که اون صبح تلخ از راه رسید و تمام زندگیمون رو ناگهانی آوار کرد، نمی‌دونم شاید، شاید اگه اون اتفاق نمی‌افتاد من به پدر و مادرم می‌گفتم که به پڑمان هیچ حسی ندارم، شاید این اجبار تلخ زندگی هردومون رو کن‌فیکون نمی‌کرد؛ به در و دیوار زدم دختر عموش بمونم اما نشد، اون باتواضع، با مهربونی، با یه لحنی که نمی‌دونم چطوری انقدر آروم بود ازم خواست؛ لال شده بودم، پڑمان تو تمام سال‌هایی که کنارهم بودیم فقط یه پسرعمو بود و بس، کنارش هیچ لقبی نمی‌داشتیم، نه شوهر نه همراه نه دوست، چطور می‌تونستم بعد از این...

آره... آره شاید بگی پر توقع بودم اما من... من برای ادامه زندگی حق داشتم، حق یه تصمیم درست، حق یه انتخاب درست اما اما نشد، نشد؛ هیچ دلی اینو نخواست، تحملش سخت بود، تحمل صدای التماسش، تحمل نفس‌ها، تحمل اون‌همه فروتنی در مقابل بد و بیراه‌های من. هر کاری رو که یه زن

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

می‌کنه تا شوهرش به سال نکشیده بره سراغ یکی دیگه من انجام دادم، کم نیارود، عاشق بچه بود، بهانه ازدواج فامیلی و عقب موندگی رو آوردم و 5 سال کشوندم بالا تا خسته بشه، آخ چی بود این آدم... هنوزم التماس... هنوزم دوستت دارم‌های گرم و صمیمی... هنوزم عشق... چکار باید می‌کردم؟ چکار می‌کردم تا ازم بدش بیاد؟ چکار می‌کردم تا ولم کنه؟ چکار می‌کردم؟!

ضجه‌های سوزناک شیدا رو تو اون شب سرد که به سپیده صبح نزدیک می‌شد از یاد نمی‌برد، انقدر حالش خراب بود که تا دم اسکله بدون این‌که برگرده و مطمئن بشه شیدا دنبالش میاد پیاده رفت، دست رو نرده‌های آهنی گذاشت و به دریای سیاه نگاه کرد، دریایی که اگه نور کشتی‌ها و لنج‌ها توش نقش نمی‌انداخت از سیاهی قلب اونم سیاه‌تر بود؛ تو حال و هوای خودش غرق بود و حرف‌های شیدا رو با خودش تکرار می‌کرد که متوجه شد دیگه صدای گریه‌اش نمیاد، دست از روی نرده‌ها برداشت و به عقب چرخید، دیگه رو نیمکت نبود.

پاشا از حرص باخت بازی‌ش مشتش رو روی میز کوبید و حواس سیاوش رو پرت کرد، دست که به سر طاسش کشید، سیاوش گفت:

- این بار اگه پیداش کنم یه لحظه هم صبر نمی‌کنم، چند ماهه که بخاطر هیچ و پوچ، بخاطر مسئله‌ای که به من ربطی نداره از زن و زندگیم دورم، به پای یه قول نشستم واگر نه فرارش رو بی‌اهمیت می‌دونستم و بر

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

می‌گشتم وطنم، این زن با این همه گناه چطور می‌خواد ادامه بده؟ چطور می‌خواد بمونه و ادامه بده؟!

پاشا شونه بالا انداخت و چیزی نگفت، عوضش سیاوش بلند شد و به سرعت برق از قهوه‌خونه زد بیرون، حس کرد که تازه داره نفس می‌کشه، خودش هم نمی‌دونست که چطور این‌همه ساعت تو اون فضای پردود و خفه دوام آورده؛ دست تو جیب‌ها کرده بود و اروم‌آروم تو پیاده‌رو خلوت قدم بر می‌داشت که پاشا دوید دنبالش، دست کشید به پهلوش و گفت:

- امشب رو صبر کن! اگه برنگشت فردا یه جای خوب سراغ دارم که مطمئنا می‌تونیم گیرش بیاریم، اون یه زنه، فراموش که نکردی اگه جا نداشته باشه ممکنه سر از...

سیاوش ایستاد و پاشا روبروش قد راست کرد، سر پایین انداخت، بخاطر حرفی که هنوز به زبون نیاورده بود پشیمون بود اما نتونست پشیمونی‌ش رو ابراز کنه و فقط گفت:

- آف ادر سینیز (به ترکی یعنی ببخشید).

سیاوش اون‌روز به همه‌جا سرک کشید، با وجود خستگی و بی‌خوابی اما تقریبا کل شهر رو زیر و رو کرد اما دیگه شیدا اون سوزنی نبود که راحت تو انبارگاه پیداش بشه، تو استانبول، این شهر بزرگ و پر جمعیت نمی‌دونست چطور باید گمشده‌ش رو پیدا کنه، انواع و اقسام اتوبوس‌های برقی و کرایه‌ای رو سوار شد و بالا و پایین شهر رفت اما گمشده پیدا نشد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سر کوچه که رسید به ساعت مچی‌ش نگاه کرد، از ده شب هم گذشته بود، گرسنه‌ش نبود اما بوی غذا که به مشامش رسید ناخودآگاه ضعف کرد، یاد دست‌پخت خوب لیلی افتاد، اولین شام شاعرانه دونفره‌شون، مرصع پلو پخته بود با یه میز پر از چاشنی و نوشیدنی و دسر، یاد اون صدای گرم و دلنشین زیر و روش کرد:

- مادر بالای سرم نبود اما چون قرار بود برای پدرم هم دختر باشم هم همسر آشپزی رو خوب یاد گرفتم، ببینم بد که نشده؟ به زور که نمی‌خوری؟

جلوی نرده‌های فلزی در از افکارش اومد بیرون و وارد حیاط کوچیک شد، مستقیم به سمت در رفت، تک کلید تو جیبش رو با سرانگشت‌ها لمس کرد و بعد از اینکه درآوردش اونو انداخت تو قفل، هنوز کامل کلید رو تو سوراخ قفل نچرخونده بود که یه سایه خمیده و شونه افتاده از تاریکی به طرفش اومد، درجا خشکش زد.

اون سایه، شیدا بود. بازم خودش پیدا شده بود، دست‌های لاغر و یخ کرده‌ش روسری ابریشمی رو روی سینه‌اش جمع کرد و بعد تو هوای سرد نفس تازه کرد؛ سیاوش با غضب نگاهش کرد و کلید رو یه دور دیگه چرخوند و در رو با سر و صدای زیاد گشود، د لنگه در که محکم به هم خورد شونه شیدا از ترس بالا پرید و سیاوش بالأخره لب گشود:

- جایی که دیشب بودی رو ازت گرفتن؟ اجاره خواستن؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا بغض کرد و سرپایین انداخت؛ سیاوش سرش رو تو هوا چرخوند، پوزخند مسخره‌ای زد و گفت:

- خجالت نکش، بگو؛ بگو تو این شهر غریب ازم خواسته بیجا کردن اما من چون قبلا خودم رو یه جای دیگه تخلیه کرده بودم دیگه نمی‌تونستم... .

شیدا اجازه نداد اون ادامه بده، گر گرفته و وحشی دستش رو بلند کرد که سیاوش بازوی اونو محکم تو چنگ گرفت و با تنفر نگاش کرد، شیدا جیغ زد و به سینه اون مشتش کوبید و فحش و بد و بیراه نثارش کرد اما سیاوش بی‌تفاوت و حتی خیلی عصبی اونو به داخل اتاق هل داد و بعد هم در رو محکم به هم کوبید، پنجره‌های نیمه‌باز رو بست و بی‌هوا به وضعیت شیدا روسری ابریشمی رو از دورش کشید، شیدا با شتاب زمین خورد و ناله‌ش به هوا رفت و سیاوش تک‌صندلی تو اتاق رو آورد، شیدا رو بلند کرد و انداخت روش، دستاش رو همراه کمر صندلی با روسری بست و بعد هم نفس‌زنان در حالی‌که موهاش حسابی به هم ریخته بود به سکوی پنجره تکیه داد، دستاش رو دو طرف بدنش روی سکو گذاشت و چشماش رو ریز کرد:

- چیزهایی رو که بهت میگم فقط گوش میدی، ما همین فردا برمی‌گردیم، بی‌چون و چرا بی‌حرف، از این به بعد خفه میشی و تا وقتی که بهت نگفتم حرف نمی‌زنی، دستت تابه‌حال دوبار به روم بلند شده، دفعه سوم دیگه نمی‌زارم سالم کنار بدنت باقی بمونه... شیدا وسط تهدیدهای اون جیغ زد:

- من رفتم دنبال حمید، چرا نمی‌زاری حرف بزنم؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بدنش رو تکون تکون داد و بعد نالید:

- چرا منو بستی؟ مگه زندانی‌ام؟

سیاوش نفسی بیرون داد و گفت:

- مثل زندانی باهات رفتار نکردم مثل مجرم فرار کردی، حالا انتظار داری دستات رو باز بزارم؟ کور خوندی؛ تو میگی می‌خوای حرف بزنی اون وقت دورم میزنی؟

بازم سرتکون داد و نیشخند تلخ زد:

- خدایا من چرا انقدر احمقم!

توی اتاق شروع کرد به راه رفتن:

- ااا... میگه می‌خوام حرف بزنم اون وقت... .

سر به دیوار گذاشت و سکوت کرد، عوضش شیدا گفت:

- من رفتم دنبال حمید، نمی‌خواستم دنبالم بیای چون می‌ترسیدم پیداش نکنم، اونم فراری، اونم مثل من فراری، می‌خواستم پیداش کنم و به تو نشونش بدم.

سیاوش سراز دیوار برداشت، نیم‌نگاهی دلخورانه به اون کرد و گفت:

- آره... آره تو راست میگی.

شیدا گردن کج کرد و معصومانه گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- سیاوش من دروغ نمیگم.

سیاوش از جلوی اون گذشت و با حرص گفت:

- خفه شو اسم منو به زبونت نیار، تو انقدر کثیف و حقیری که حتی یه کلمه از حرفات هم همیشه باور کرد.

شیدا گریست و روش رو از اون برگردوند؛ هیچکس به قد این مرد انقدر آسوده و بی خیال نتونسته بود تحقیرش کنه، یهو ازش متنفر شد و پلک‌های خیس و لرزانش رو به هم فشرد، یاد اتفاقات از سرگذشته‌ش افتاد:

حرف می‌زد، دم‌به‌دم سوال می‌پرسید، سراغ حمید رو می‌گرفت، زمان رسیدن رو می‌خواست بدونه اما اون مردی که باهاش همراه شده بود انگار چیزی نمی‌شنید، انگار بهش یاد داده بودن که چیزی نشنوه، با وجود ترسی که داشت اما همراه اون سوار اتوبوس شد، ناباورانه شب از راه رسید، چراغ‌های نگهبانی، ایست و بازرسی و چیزی به نام مرز. حس می‌کرد به ته خط رسیده، نگاهش به هر دو طرف بود، هر دو طرفی که جاده بود اما یه جاده که جدا می‌کرد آدم‌ها رو از هم، برای لحظاتی کوتاه تصویر پژمان با همون صورت ماتم گرفته نقش بست تو ذهنش، تو چشماش نه اشک بود نه هاله‌ای از خنده، تنها و تنها به رفتن غریبانه این عشق همیشگی‌ش می‌نگریست، کی می‌دونست شاید این بار با این نگاه بدرقه همیشگی می‌کرد، تن و بدنش سرمای غربت رو به جون می‌خرید و راهی‌ش می‌کرد و گنگ بود و نمی‌دونست این پاهاشه که همراهی‌ش می‌کنه یا نیرویی که نامرئی فقط به جلو می‌کشده، هرچی که بود انگار ناخواسته اما به عجله

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

حرکت می کرد، مثل بید می لرزید، تنهایی احساس می شد، گوشه لباس مرد غریبه تو چنگش مچاله بود، لنج رو می دید، آب... رهایی... و آزادی و شروع دوباره یه زندگی؛ توی لنج به آدم های شبیه به خودش نگاه می کرد، شاید بین اونا خوشبخت بود که یه پشت و پناه داشت، ساک هرکس کوچیک و جمع وجور تو بغلش مچاله بود اما اون دست خالی می رفت، آیا حمید برای اون همون پشت و پناه همیشگی بود؟

به قد یه چشم رو هم گذاشتن کوتاه تمام فکر و خیالاتش پرید و اون بالأخره بعد از چندساعت پراشتهای تو بندرهای ترکیه پا تو استانبول گذاشت؛ آزاد بود، آزادتر از همیشه، اما اینو احساس نمی کرد، هنوزم دست کمکش به دنبال کسی می گشت، هنوزم التماس وار می خواست که تنه اش نزارن و این اتفاق نیفتاد، حالا این جا بدن هیچ همزبونی تنهاتراز همیشه بود، فقط یه بار تونست با حمید حرف بزنه اونم تلفنی، با تحکم و جدیت، خیلی تند و سریع جمله ساخته بود:

- دیگه همه چی تموم شد، تا همین الانم خیلی لطف کردم که کشیدنت بالا، یادت که نرفته روز محاکمهت نزدیک بود، من نمی تونم تو رو دنبال خودم بکشم، فقط می تونم یه مقدار بهت پول بدم تا تو لجن زندگی نکنی، اونم فقط بخاطر این که تو عزیز دل پڑمان بودی واگر نه وجودت برای خودم پیشیزی ارزش نداره، اینو خودت اون شبم فهمیدی، فهمیدی و باز با ناز کاری کردی که خام بشم، این جا می تونی زندگی کنی، حداقل زنده میمونی تا زندگی کنی، خودت خواستی، خودت خواستی تحقیر کنی، سنگ شده بودی،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

زندگی منم ازم گرفتی، حالا که پژمان رفته تو حقیر شدی و من سنگ، بزار همین جور باقی بمونیم، حق هردومون همینه؛ نمی‌خوام ببینمت چون نمی‌دونم با دیدنت چه حالی پیدا می‌کنم، از کاری می‌ترسم که ممکنه ناآگاهانه به دست خودم بدم، برو شیدا... برو برای خودت زندگی کن، 25 سال رفاه و خوشی برات کافیه، باید یاد بگیری همه‌جوره زندگی کنی، باید یاد بگیری قدر بدونی، امشب که چشم رو هم گذاشتی از یاد ببراون همه اتفاقات بد رو، بخاطر زندگیت التماس کن به همونی که فراموشش کردی، به همونی که فراموشش کردم، به همونی که اون شب بالای سر من و تو نبود.

آواره شد، آواره شب‌های تاریک استانبول، آواره کوچه‌خیابان‌هایی که دود قلیون‌های قهوه‌خونه‌ش فضای شهر رو مه‌آلود می‌کرد، آواره آدم‌های که اونو بخاطر زیبایی‌ش می‌خواستن، آواره یه مشتی آدم بی‌چاک و دهن که بخاطر یکی دوتا کارتن برای خوابیدن به همدیگه هم رحم نمی‌کردن؛ شیدا آواره شد و دم نزد، شاید جای لبخند و خوشحالی داشت که یکی اونو بین این‌همه آواره هواداری می‌کرد، گاهی جای خوب‌تر براش جور می‌کرد و گاهی دیگه با چندرغاز پول که حمید می‌داد یه نون و غذا می‌انداخت جلوش، آخ که سخت بود تحمل اون‌همه حقارت و سکوتی که باید به دنبالش کشیده می‌شد.

دربه‌در به دنبال حمید گشت، به درودیوار زد، به اون مرد التماس کرد و گریست و حتی به زانو افتاد اما این زندگی براش رقم خورده بود،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کوچه پس‌کوچه، شب به دنبال شب، بی‌کسی، تنهایی، آوارگی و شاید خودفروشی عاقبت بعد از این بود.

این زندگی تازه تو غربت رو با همه تشنجات بعد از اینش پذیرفت، پذیرفت که برای این زنده موندن شانسی ارزش قائل بشه و دیگه از دستش نده حتی به قیمت التماس که دیگه فایده نداشت، اما پذیرش این زندگی به سادگی تصورات دیگران نبود؛ از راه رسید، اون کسی که ناخودآگاه به این داستان دنباله‌دار گره خورده بود از راه رسید و نداشت، نداشت خوشبختی شانسی و زورکی به این زن بی‌پناه رو کنه، دستاش لرزید، پاهاش به هم گره خورد، نتونست فرار کنه، طناب شد، به این تقدیری که داشت راحت ازش فرار می‌کرد یه گره محکم خورد و حالا این گره کورتر از همیشه بود.

تمام وجودش از مرور این اتفاقات به درد می‌اومد و کسی نبود، نبود تا ببینه که اون چی می‌کشه و چه جور تحمل می‌کنه؛ سیاوش مثل یه بختک بالای سرش ایستاده بود و اون به ناچار باید می‌پذیرفت، حتی جرات یه نفس کوتاه و گذرا رو هم نداشت، حالا از همه چی می‌ترسید، از سایه‌هایی که تک به تک به دنبالش می‌اومد، از فریادهایی که حق و به‌جا بر سرش زده می‌شد، از نگاه‌هایی که ساده و آسون می‌شد نفرت و کینه رو از توش دید و خیلی حادثه‌های دیگه، حادثه‌ای که خودش به جون خریده بود و حالا به حکم قانون این زندگی باید نگهشون می‌داشت، یا نگه می‌داشت برای تجربه آیندگان یا این که تقاصش رو می‌پذیرفت برای آسایش فرداش، فردایی که

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شاید دیگه براش شبیه امروزش نباشه، شاید میون این مردم، توی این غربت و کنار این مرد غریبه نباشه.

یه لرزش ناگهانی از یه تماس فیزیکی یهو بدنش رو به حرکت وا داشت، خیال کرد تو خوابه، خیال کرد همه چی یه لحظه توهم و اشتباه بینی، امانه، این تماس واقعی بود، واقعی تر از همیشه؛ چشماش رو باز کرد و پلک به هم زد، انگار تو دنیای تازه‌ش نبود، آفتاب گرم و پرنوری از شیشه‌های پنجره منعکس شده بود رو بدنش، چشماش دوباره روی هم افتاد، سخت می‌دید، تمام شب به جای خواب و استراحت چشم‌ها تنها و تنها خیال کرده بود، خیالی شبیه واقعیت‌های زندگی، خیالی که شبیه واقعیت‌های نزدیک بود، نزدیک تر از لحظه فرا رسیدن.

گوش‌هاش چیزی نمی‌شنید اما دستاش کم کم به آزادی نزدیک می‌شد، وقتی به خودش اومد که دید مچ هر دو دست که تا دقایقی پیش در کنار هم قفل بودن به طور معجزه‌آسایی از هم سوا و دور شده و بدنش دیگه سیخ به صندلی نچسبیده، وقتی برای چندمین بار چشماش رو بازو بسته کرد سیاوش عقب رفت و روسری رو پرت کرد سمت اون، نفسی بیرون داد و خیز برداشت سمت چراغ، لیوانی رو که روی سکوی پنجره بود برداشت و از کتری دودی شده روی چراغ یه چایی غلیظ ریخت تو لیوان، یه نیم‌نگاهی بهش انداخت و ب. عد بی تفاوت رفت سمت شیدا و لیوان رو گرفت طرفش: - مرده‌ت امروز نباید به دست آفرین خانم برسه، حداقل دهنه‌ت رو تازه کن.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا با حرص تمام بازوهاش رو بغل کرد و شروع کرد به ماساژ دادن، بعد هم با رنجیدگی از اون روبرگردوند و نگاهش رو به سمت پنجره کشید؛ سیاوش از این ناز کردن منزجر شد و بدون هیچ مکثی لیوان رو کوبید به سکوی سنگی و شیدا به تلخی خیره شد به خرده‌شیشه‌هایی که پایین پاش ریخته بود.

سیاوش که از اون و این‌همه غروربه یه اندازه تنفر پیدا کرده بود با لحنی گزنده و تلخ گفت:

- نازت رو بزار واسه کسی که اونو ازت بخره، اونم نه مفتی مثل حمید، پر ارج و پرقیمت مثل پژمان، پژمان بدبخت که تو حتی حاضر نشدی با این ناز احمقانه‌ت بهش قیمت بدی.

شیدا شکست اما چیزی نگفت، سیاوش به سمت در رفت، فضای اتاق رو نمی‌تونست تحمل کنه، بوی شیدا اذیتش می‌کرد، از این زن فقط آه و حسرت به مشام می‌رسید، همه وجودش آلوده گذشته‌ای بود بی‌تکرار و تنش بوی ناخواستگی می‌داد اما نفسش شرمنده دوبارگی، دم و بازدم بود.

هنوز در رو باز نکرده بود که شیدا از رو صندلی‌ش بلند شد و در حالی که از بی‌حس بودن پاهاش نمی‌تونست زیاد بایسته شروع کرد به نالیدن:

- تو نمی‌فهمی دردم چیه، نمی‌فهمی چون زنت دوستت داره، نمی‌فهمی چون برای هم نفس می‌کشید، تو هیچ‌وقت نمی‌تونی جای پژمان باشی چون زنت ازت متنفر نیست.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دست‌های سیاوش از روی دستگیره بلند شد و به کف در چسبید، باز پاهاش لرزید و از صدای سوزناک این ناله سست شد؛ شیدا به اون نزدیک شد، خیلی نزدیک، درست پشتش ایستاد و سرتاپای مردانه‌ش رو نگاه کرد و بعد پلک رو هم گذاشت، قامت بلند و کشیده پژمان اومد تو ذهنش، شونه‌های پر و استخوان ترکونده حمید، بازوهای ستبر و ورزشکاری سیروان و حال سیاوش....

چشم که گشود اشک‌ها زودتر از حرف‌ها اومد، حرف‌هایی که تا می‌اومد به نوک زبون برسه از یاد می‌رفت؛ سیاوش برگشت، سینه به سینه‌اش شد، چشم‌توچشم، گرم و نزدیک، این نفس آلوده با رو و ریشه‌های صورتش بازی می‌کرد اما دست بر نمی‌داشت هنوزم محتاج هم‌نفس بود اما سیاوش نبود اون هم‌نفسی که تا آخر بمونه.

چند دقیقه‌ای که نگاهشون به هم خیره موند سیاوش جملات نیش‌دار و تلخش رو پر از فخر و ناز به زبون آورد:

- آره من هیچ وقت نمی‌فهمم، نمی‌فهمم چون دل‌باخته هم‌سررم، چون گره خورده‌شم، چون بهش وابسته‌م مثل یه بچه به مادر، من نمی‌فهمم چه دردی داری چون مطمئنم قلبم داره برای کی می‌زنه، من و لیلی باهم خوشبختیم، خیلی خوشبخت، نفس اون به زندگی من جون داد، وجودش بهم محبت کرد، دستاش نوازشم کرد، افسار بست دور من و هر جا که خواست کشید، چون بلد بود، بلد بود عاشق کنه و نگه داره.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا غبطه خورانه به حرف‌های اون گوش سپرد و بعد دست به زیر چشم‌ها کشید، حقش شنیدن این همه تحقیر بود؟! حقش کشیدن حسرت بود؟!!

سیاوش که حرفاش رو زد در رو کامل باز کرد، نسیم تازه ای همراه با گرمای لذت‌بخش خورشید نشست رو تنش، دست به چهارچوب گرفت و گفت:

- باید برای برگشتن آماده باشی، شاید از الان تا وقت رسیدنت به خونه به قد برگردوندن یه ساعت شنی وقت باشه، پس از دستش نده، بذار که زندگی خودش بره جلو، خودش رقم بخوره، خراب‌تر از اینش نکن.

اومد در رو ببنده و بعد قفل و بستش کنه که موبایلش زنگ خورد، لیلی بود، بعد از چند روز بی‌خبری پراسترس، توی حیاط کوچیک شروع کرد به قدم‌زدن، سر تکون می‌داد، عاشق، بی‌قرار دیدار، شیدا دست به چهارچوب گرفت و اونو نگاه کرد، به راستی که خوشبخت بود، اشک تو چشماش حلقه زد، خوشبختی ازش گرفته شده بود، خوشبختی‌ای که خیال می‌کرد پشت در خونه‌ش جا مونده.

سیاوش حرف می‌زد، صداش شنیده می‌شد، حیرت زده بود و ناباور تکرار می‌کرد:

- دروغ می‌گی... لیلی یعنی تو... یعنی من... وای خدا باورم نمیشه، زود نبود؟!!

شیدا بی‌صدا و آروم برگشت تو اتاق، در و دیوار خالی از قاب رو نگاه کرد و بعد به سمت روسری ابریشمی‌ش رفت، اونو روی شونه‌هاش انداخت و بعد

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

به دستاش نگاه کرد، ضعیف و لاغر، با همین دست‌ها به قلب پرعاطفه پژمان مشت کوبید، عشقش رو دور کرد، متنفر شد و بی‌رحم؛ به راستی که دست‌ها گاهی چه بی‌عاطفه و سنگین، حتی از قلب‌های پرکینه هم سنگ‌تر؛ دست‌ها رو از پشت به هم گره کرد و خواست که دیگه سنگ نباشه.

- نه به اونهمه شور و تب تند برگشت، نه به موندن و دوباره دور خود چرخیدن، دیگه منتظر چی هستی؟ این بار اگه به قول شما ایرانی‌ها مرغ از قفس بپره، پریده‌ها! اونم با رفتارهای غیرقابل کنترل تو، فکر می‌کنی اگه بذاره بره دوباره بر می‌گرده؟! دوباره راحت پیداش می‌کنی؟!

سیاوش بی‌معطلی گفت:

- آره، برمی‌گرده، راحت پیداش می‌کنم، اون این جا بی‌پناه، مجبوره خودش رو منگنه کنه به من.

پاشا نفس تندش رو بیرون داد و در حالی که سعی می‌کرد صداش زیاد بالا نره با لحن مخصوص به خودش گفت:

- بیر کاج گون (چند روز)؟ بیر هافتا (یک هفته)؟ بیر آی (یک ماه)؟

یهو دست روی میز کوبید و گفت:

- تا کی؟

سیاوش خم شد به جلو و تایش رو انداخت، بعد هم گفت:

- نمی‌دونم، شاید... .

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پاشا بازی رو به هم زد و بی‌مقدمه از قهوه‌خانه زد بیرون؛ این روزها حال و هواش حسابی به هم ریخته بود و سیاوش آنقدر تو خودش و رویاهای پدرانه‌ش غرق بود که اصلا اونو نمی‌دید و حسش نمی‌کرد. به دنبال پاشا از قهوه‌خانه‌ای که پاتوق همیشگی پاشا بود اومد بیرون؛ زیاد چشم‌چشم نکرد، سایه بلند و هیکلی‌ش رو که کنار یه درخت تنومند دید با قدم‌هایی شمرده خودش رو به اون رسوند و در حالی که دستاش رو از فرط سرما تو جیب‌هاش پنهان می‌کرد گفت:

من هنوز یه گمشده دیگه دارم، حمید هنوز این‌جاست، باید پیداش کنم، تقاص این گناه فقط پای یه نفر نیست، خیلی‌ها مقصر بودن حمید باید پیداش بشه، این قصه سر درازی داره پاشا، پای شکست یه مرد در میونه، شکستگی یه روح که هنوز آروم نگرفته، اگر هم بخوام بی‌خیال حمید بشم و برگردم باز یکی انگار نگهم می‌داره، یکی پابندم می‌کنه، هنوز برای برگشتن زوده.

پاشا چرخید و روبروی اون قرار گرفت، لب کبودرنگ و کلفتش رو با زبون تر کرد و گفت:

- گناه این زن چیه؟ چکار کرده که باید تقاص پس بده؟

سیاوش سری تگون داد و گفت:

- با تکرارش فقط این گناه سنگین میشه، شنیدنش درده، خیلی درد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پاشا لبها رو به نشونه تعجب کج کرد و سیاوش سر به سمت آسمون آبی کشید، نفسی تازه کرد و زیر لب گفت:

- چطور تحمل کردی؟ چطور؟

گاهی، شبها وقتی چشم رو هم می گذاشت تصویر غمزده پژمان رو می دید، همون تصویر قاب گرفته شده تو خونه آفرین رو، باهاش حرف می زد، خودش رو می گذاشت جای اون، تصور می کرد این خ**یا*نت بزرگ رو و بعد تا سرحد جنون انگشتها رو فرو می کرد میون موهاش و آنقدر فشار می داد تا این تصورات یهویی بریزه بیرون، کم می آورد و دیوونه می شد و بعد به صبر و تحمل پژمان فکر می کرد، به این که عشق تا چه حد اونو نگه داشته بود، پشت این خ**یا*نت فقط رنگ خون بود، این قانون تمام مردهایی بود که زنهایشون دست از پا خطا می کردن اما پژمان این قانون رو کنار گذاشت و برای خودش فلسفه تازه ای چید؛ فلسفه ای به نان تنفر در کنار قانون بزرگی به نام فراموشی.

و هیچ چیز برای این زن تنها بعد از مرگ تمام عزیز کرده هاش سخت تر از این فراموشی نبود، فراموشی ای که اون رو با خودش هم غریبه کرد.

وقتی از پاشا خداحافظی کرد و رفت خونه شیدا رو لباس پوشیده جلوی در دید، انگار حاضر و آماده یه قرار بود، در رو که بست بی معطلی گفت:

- حالا که من موندگار شدم تو عزم سفر کردی؟

شیدا با ترس و لرز گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- من... من... من می‌خوام حمید رو پیدا کنم.

سیاوش وارد اتاق شد، به سمت پنجره رفت و بازش کرد، بعد هم گفت:

- چهار ماهه که داری همینو میگی، هیچ‌وقت هم به نتیجه نرسیدی.

قدم‌زنان خودش رو به اون رسوند، دست تو جیب شلوارش فرو کرد و پشت سرش ایستاد، خیلی آروم و شمرده ادامه داد:

- درست حرف نمی‌زنی، هم داری دور خودت می‌چرخ می‌داری منو می‌پیچونی؛ فکر می‌کنی هرچی بمونی زندگی به نفعت جلو میره؟! نه، اشتباه نکن! هرچی بمونی ادامه دادن برات سخت‌تر میشه، بلا تکلیفی اصلا وضعیت خوبی نیست.

بی‌خیال شروع کرد به راه رفتن و بعد با لحنی متفاوت با قبل ادامه داد:

- هرچند، شاید برای تو این بلا تکلیفی بهترین گزینه باشه.

شیدا به سرعت برگشت، یه طرف روسری رو که افتاده بود، روی شونه ثابت کرد و بعد گفت:

- من اینو نمی‌خوام، من... من فقط باید باهاش حرف بزنم، باید آخرین حرفام رو بهش بزنم.

سیاوش روبروی دیوار ایستاد، دو دستش رو بهش چسبوند و بعد گفت:

- چی می‌خوای بگی؟ می‌خوای التماس کنی؟ می‌خوای نفرینش کنی؟ می‌خوای بهش بگی که پست؟ نامرد؟ بی‌وجدان؟!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

صورتش رو گردوند به سمت شیدا و بعد به تلخی گفت:

- خجالت نکش، بگو می‌خوای لباسش رو چنگ بزنی و دنبالش بری؛ بری هرجایی که فقط زنده بمونی.

شیدا حرفی نزد و فقط بغض کرد، یه بغض بزرگ و بی‌هواکه زورزورکی خودشو تو گلوی اون جا کرد؛ دست‌های لرزانش رو برای حائل کردن به یه جایی عقب برد و همه‌چیز رو جستجو کرد و آروم تکیه‌ش رو داد به در، سیاوش با ترحم تمام نگاهش می‌کرد که شیدا گفت:

- می‌خوام حرف بزnm.

سیاوش تلخند زد و گفت:

- بازم حرف؟! بازم بهانه فرار؟!

شیدا سری تگون داد و سیاوش خلع سلاح شده و آب از سر گذشته راه افتاد و شیدا هم با قدم‌هایی لرزان به دنبالش راهی شد.

به راستی کجای این شهر بزرگ باید دنبال یه آدم می‌گشت، اونم آدمی مثل حمید که انگار قطره آبی شده بود تو یه زمین خشک و کویری؛ سرخ باید از کجا به دست می‌اومد؟

شیدا همراه سیاوش به اون خونه‌خرابه‌های پایین شهر که روزهای اول اقامتش رو تو اون جا سپری کرده بود سر زد، با وجود سختی زبان ترکی اما با ایما و اشاره سراغ اسحاق رو می‌گرفت، قیافه و اندامش رو توصیف

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

می‌کرد و بعد که می‌فهمید مدت‌هاست دیگه به اون جا سر نزده سرگشته و حیرون راهی یه جای دیگه می‌شد؛ دوسه تا قهوه‌خانه رو که پاتوق اون بود سر زد اما بازم دست‌خالی بود؛ اسحاق تنها رابطش با حمید بود، فقط اون بود که می‌تونست حرف و تماس و کلامی رو میونشون منتقل کنه اما انگار اونم گم و گور و ناپیدا بود.

شیدا که وامونده و در به در تمام جاهایی رو که می‌شناخت گشت و به نتیجه‌ای نرسید سر به یه دیوار سیمانی گذاشت و چشمش رو بست، سیاوش اول به آسمون که حالا دیگه تیره شده بود و نوید پایان روز رو می‌داد خیره شد و بعد به شونه‌های نحیف و در حال تکون شیدا. برای لحظاتی کوتاه و گذرا به حالش دل سوزوند؛ دویدن‌ها و پرس و جوهاش رو دیده بود و تقریباً به این اطمینان رسیده بود که دیگه نفس تو سینه نداره، دست به دیواری که اون بهش تکیه کرده بود گذاشت و به جلو خم شد، باز هم همون بوی شرمندگی و ناخواستگی، انگار این زن تو دریای این واژه‌ها شنا کرده بود، انگار غرق این‌همه پشیمونی بود که هرگاه سیاوش بهش نزدیک می‌شد همین بو رو استشمام می‌کرد؛ دستاش ناخودآگاه لرزید و چیزی در درونش به غلیان افتاد و قلقلکش داد، بوی شیدا جدا از تمام اذیت‌کنندگی‌ها اما بوی شیرین زنانگی بود، تمام بندبند وجودش خواستار یه زن بود، چهارماه دوری از لیلی اونو به مرز جنون کشونده بود، یه قدم بیشتر جلو نگذاشته بود که یهو به خودش اومد، شیدا نمی‌تونست اون زن

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

باشه، جای لیلی نباید با کسی پر می‌شد حتی بخاطر رفع نیاز لحظه‌ای و زودگذر.

دستش رو که از روی دیوار جمع کرد عقب عقب رفت و بعد گفت:

- من میرم سمت اسکله، خسته‌م، خسته‌م از این گشتن بی‌حاصل، از این‌همه چرخیدن و بی‌نتیجه موندن، دیگه نمی‌تونم پیداش کنی، یه سنگریزه بود کف خیابونهای شلوغ این شهر، تیکه بزرگ و مهم این پازل تو هستی که پیدات کردم، حالا که باپاهای خودت اومدی خرابش نکن، برگرد و تموم کن این قصه دنباله‌دار رو.

شیدا بی‌هیچ حرفی دنبال اون راه افتاد، دیگه نه جرات فرار داشت و نه انگیزه‌ش رو، حالش از آوارگی و ولگردی به هم می‌خورد؛ طعنه و تحقیر سیاوش صدتای ناز و التماس هوس‌الود این استانبولی‌های بی‌رحم و بی‌عاطفه می‌ارزید، تحمل می‌کرد، قسم خورده بود که تحمل کنه اما دیگه بازیچه کسی نشه؛ هرچند، خودش برای زندگی دیگران بازیچه شده بود.

دم اسکله خلوت بود، مثل همیشه، مثل اون شب‌های اول تو این غربت؛ فقط صدای سوت کشتی‌ها، فقط صدای برخورد موج‌ها با سنگ و صخره‌ها، فقط صدای گوش‌نواز مرغ‌های ماهی‌خوار، صدای سکوت غروب و صدای قلبی که می‌شکست و دم نمی‌زد.

شیدا بی‌صدا اشک می‌ریخت و قلبش زیرسنگینی فشار این غصه و تنهایی له می‌شد؛ سیاوش پشت سر اون روی یه صخره ایستاد و بهش خیره شد،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

این تنهایی تلخ و بی‌وجدان اون رو هم راحت نمی‌گذاشت، هر روز ساکت‌تر از روز قبل، هرشب خاموش و کورت‌تر از شب‌های قبل و این بود اون قانون ننگین قول به آفرین، قولی که انگار ته نداشت.

شیدا که دست زیر چشم‌ها و گونه‌های استخوانی‌ش کشید تازه متوجه سیاوش شد، فقط آروم سربرگردوند و نگاهش کرد و سیاوش برای اولین بار بعد از این‌همه مدت به اون خیره شد و تمام اجزای صورتش رو از نظر گذروند:

چشم‌های دورنگ و خیشش رو نگاه کرد، گونه‌های لاغر و رنگ پریده‌ش، لب‌های خشک و ترک خورده و یه خرمن موی سیاه که به زور زیر روسری ابریشمی قایم شده بود، اگه شیدا دوطرف روسری رو به دست نداشت حالا اون تارهای حساس و عطرآگین مو که پژمان عاشق بویدن و بوسیدنشون بود حراج دست باد و طوفان این ساحل غریب می‌شد؛ اما شیدا دیگه محافظت می‌کرد، از هر اون چیزی که یه روزی برای پژمان بود، تمام دلخوشی پژمان بود.

نگاهشون که طولانی شد سوت یه کشتی تازه از راه رسیده حواسشون رو پرت کرد، سیاوش زودتر نگاهش رو جمع کرد و شیدا همون‌طور خیره موند، خوب بهش دقت کرد، صورتش انگار می‌درخشید، اون چشم‌های عسلی و گیرا اصلا عصبانیت و کینه بهش نمی‌اومد، اون صورت پرجاذبه، گردن بلند و کشیده، ابروهای زیبا و کاملاً مردونه به صورتش نقش یه شوالیه مهربون رو انداخته بود، شوالیه‌ای که تنها برای کمک اومده بود نه چیز دیگه...

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

یهو به خودش جرات داد و بی مقدمه پرسید:

- وقتی بابا بشی بچت رو دوست داری؟

سیاوش جا خورد و صورتش رو چرخوند سمت اون، تو هیبت نحیف بدن شیدا لیلی رو دید، با یه شکم برآمده، حتی با وجود چاقی و بدهیکلی هم باز دوست داشتنی بود.

شیدا که سکوت اون رو دید، زل زد به دریای خروشان و گفت:

- من دختر یکی یه دونه بابام بودم، صدام می زد عمرم، جونم، خانومم. من بدون بابا چیزی نبودم، زندگی بدون اون بی معنی ترین اتفاق ممکن بود که افتاد، که قلب و احساس و روح من رو با خودش چال کرد زیر خاک. پژمان می خواست جاش رو بگیره، با عمرم گفتن هاش، با جونم گفتن هاش، با اون همه خانوم خانوم گفتن هاش. من بابا می خواستم! من محبت پدرانم کم داشتم نه هوس، من دوستت دارم های پدرانم می خواستم نه عشق زورکی... عشق بعد از اون اتفاق برای من زود بود، عشق نباید جور می شد، عشق نباید می اومد، نباید جاخوش می کرد، نباید... .

صدای ناله هاش گم می شد میون صدای مرغ های ماهی خوار؛ غروب زیبا و دل انگیزی بود که سیاوش ازش دل نمی کند؛ ناله های سوزناک شیدا مثل یه خنجر فرود می اومد تو قلبش اما کاری نمی تونست بکنه، تنها دلیل این کار عشق زورکی بود، عشقی که زود بود و نباید می اومد.

شیدا دوباره درد دل هاش رو از سر گرفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- اون روزها کسی نبود پای حرفام بشینه، کسی نبود شوک منو باور کنه، اون روزها کنار من فقط زمزمه‌های زن عمو آفرین بود، التماسش، قسم‌هاش، خدا خدا کردن‌هاش؛ فقط نگاه‌های پڑمان بود، دست نیازش بود، التماسش برای عشق، برای دوست داشتن، لال شده بودم، گنگ بودم، نمی‌دونستم چکار کنم، مخالفتم کاری از پیش نمی‌برد، طبق شرع و سنت پوسیده مملکتم موندنم تو خونه پڑمان، تو خونه‌ای که نامحرم زیر سقفش داشت درست نبود، کسی رو نداشتم، آواره بودم، آواره‌تر از حالا... مجبور شدم، مجبور شدم این عشق اومده رو بپذیرم، عشقی که عشق نبود برام، عشق نشد برام. پڑمان بابا نبود برام، اسمش تو شناسنامه هم همسر بود و ازم همسری می‌خواست. حق داشتم که سرد باشم، حقم بود سرد بمونم، باید ازم رونده می‌شد، این عشق باید ازم کنده می‌شد، حقم بود با رهایی تنها بشم، حقم بود.

روسری‌ش رو رها کرد و آب تلخ گلوش رو پایین داد و در ادامه با هق‌هق بلند و کشداری گفت:

- حق من پڑمان نبود، پڑمان مرد آرزوی یکی بهتر از من بود، مردی که من شکستمش، با خودخواهی و پستی شکستمش، کاش... کاش سهم من از این زندگی تو آغوش بابا دفن شدن بود و سهم پڑمان یه عاشقی پررنگ با یه لایق‌تر از من؛ این‌جوری شاید اون زنده بود و زندگی می‌کرد و من کنار بابا خوشبخت بودم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

چشم‌های سیاوش بی‌اراده خیس شد و پشت دستش رو به دندون گرفت؛ باد تندی که وزید روسری ابریشمی شیدا رو از سرش کند و بالأخره موهای پرکلاغی ای که تمام آرزوی پژمان بود تاراج باد شد.

یه ربع بعد از فاصله‌ای تقریباً نزدیک به اونا مردی چهارشونه و سرتاپا سیاه‌پوش جلو اومد و در حالی که دولبه اورکتش رو باد به بازی گرفته بود چشماش رو ریز کرد و گفت:

- شیدا، با من بیا.

فصل چهل و هفتم: آفرین

وقتی یه بوسه آرام و گرم به گونه بچه زد و ملحفه عروسکی رو روش کشید؛ حاج محسن دست از زیر چونه‌ش به پایین کشید و گفت:

- یواش یواش نوه خودت از راه میرسه، دیگه این بوسه‌ها و نوازش‌ها رو باید نثار اون کنی.

آفرین کنار تخت بچه روی یه صندلی چوبی نقش‌دار نشست و بعد گفت:

- هرگلی یه بویی داره.

حاج محسن که سکوت کرد آفرین ادامه داد:

- نفس این بچه نفس زندگیه، مشکلات روزهای آینده‌ش کم نیست، اینو می‌دونم اما، اما من می‌خوام بپذیرم، اون می‌تونه همدم من باشه حتی اگه

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا نخوادش، من... من با او مدن بچه لیلی بوی این گل ناخواسته رو از یاد نمی‌برم، من دست و پاهای بی‌اراده‌ش رو که بخاطر مریضیش به هم می‌پیچه رو می‌بوسم و براش دعا می‌کنم، نه مادرش رو می‌بینم و نه پدر فراری و بی‌معرفت‌ش رو، من فقط با خودش زندگی می‌کنم، با نفسش، با این چشم‌ها که خیره میشه تو چشمام، با همین دست‌ها که رها نمیشه از دستم، انگار به جرم عادت زندانی وجودم شده، من... من تنهاش نمی‌ذارم، هیچ‌وقت؛ سر تکون داد، چشم‌های شفاف و زیباش رو پلک زد و گفت:

- هیچ‌وقت.

حاج محسن از جاش بلند شد و چرخ‌های تو اتاق زد و بعد روبروی پنجره رو به باغ ایستاد و آفرین از پشت قامت پرهیبت اون رو برانداز کرد، یاد بحث و جدل چند روز پیششون افتاد:

- به محض پیدا شدنش محاکمه‌ش رو شروع می‌کنم، بزرگترین اشتباه زندگیم بعد از این‌همه سال فقط گوش کردن به التماس تو بود، التماسی که دلم رو لرزوند و عاطفه و بر عظم ترجیح داد، اگه اون روزها به جای لیلی به بالاش گذاشتن تمام حقیقت رو ازش می‌پرسیدیم حالا این وضع پیش نمی‌اومد، حالایی که نمی‌دونم تو کدوم سوراخه و کی می‌خواد بیرون بیاد، آفرین خانم برام مهم نیست در مورد چه جور فکر می‌کنی اما قسم خوردم، به قلبم قسم خوردم که دیگه با عاطفه‌م به جنگ عقل نرم، حتی اگه اون عاطفه التماس زنی مثل تو باشه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

حاج محسن که به سمتش برگشت از فکر و خیالات زد بیرون، قسم دل حاج محسن قسم کوچیک و بی‌اهمیتی نبود، حتما به پاش می‌نشست. شب و روزهای زیادی رو با اشک و آه سپری کرد تا این که اون تلفن از طرف سیاوش زندگیش رو به تکون انداخت، فهمید که دیگه باید قفل این سکوت رو بشکنه و به لب‌هاش فرصت ناگفته‌گویی بده. می‌ترسید، هرکار می‌کرد باز این ترس مثل یه بختک بی‌موقع روی سینه‌ش می‌افتاد و حتی بهش اجازه نفس کشیدن هم نمی‌داد، دلش برای دیدن دوباره شیدا پر می‌کشید، هرشب می‌رفت تو اتاقش، عکسش رو به دیوار می‌دید و بهش می‌گفت چکار کنم باهات، یاد کابوس‌هاش می‌افتاد، کابوس نبودن شیدا، کابوس تلخ و شومی که با نقش واقعیت یکی بود و باهاش فاصله‌ای نداشت؛ سیاوش گفته بود تا آخر هفته بر می‌گرده و تمام ساعت‌ها و ثانیه‌ها و روزها برای آفرین زود و بی‌وقفه می‌گذشت و چیزی که این میون باقی می‌موند یه مشت دریغ و حسرت و ای‌کاش‌های بیهوده بود که راه به جایی نمی‌برد.

دستاش رو از هم باز کرد و لیلی با لبخندی زیبا به سمت اون رفت، بازوهاش رو بغل کرد و گونه به گونه‌ش چسبوند، صمیمی‌تر از همیشه بوسیدش و بعد مقابلش نشست، پلک زد و گفت:

- چطوری مادر بزرگ آینده؟

آفرین لبخند به لب به اون خیره شد، لیلی داشت عوض می‌شد، داشت شبیه خودش می‌شد؛ با لحن شیرینی لب زد:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- خوبم، خوبتر از همیشه.

لیلی دست رو دست اون گذاشت، نوازشش کرد و بعد گفت:

- دیگه نمی‌تونم تنهایی تو اون خونه بمونم، نبودن سیاوش بدجور عذابم میده، هر جای خونه که پا میذارم نشونه‌هاش رو می‌بینم، انگار هست ولی دیدنی نیست، انگار یکی دستام رو بسته تا حتی به تصورات تو خیالاتمم که اون توش نقش داره دست نزنم، سخته مامان، خیلی سخته.

آفرین دست‌های گرم لیلی رو مهربانانه نوازش کرد و بعد بی‌مقدمه گفت:

- لیلی جان تو... تو منو جای مادرت قبول کردی؟! اصلا لایق شدم که تو صدام می‌کنی مادر؟

لیلی یاد حرف پدرش افتاد، تو اون عصر زمستونی گذشته، تو همون عصری که حقایق زندگی یه جور دیگه براش رقم خورد، جوری شبیه قصه‌ها، یاد حرف پدرش که با التماس به آفرین گفته بود، دلم نمی‌خواد لیلی یه روزی بفهمه که من پدرش نیستم، این قسم رو هم‌زمان با آفرین لیلی هم به زبون آورده بود و بخاطر همین بود که دیگه سوآلی نمی‌کرد و نمی‌خواست چیز دیگه‌ای هم بشنوه؛ یهو با اشکی که بی‌اراده نشست رو گونه‌ش گفت:

- چرا ازم این سوال رو می‌پرسید؟

آفرین که خودش رو تو این اشک زیبا مقصر می‌دونست جلو رفت و انگشت به زیر چشم‌های جنگلی لیلی کشید و گفت:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- فقط می‌خوام بدونم چقدر لایقم.

لیلی دست‌های مادرش رو غرق بوسه کرد و گفت:

- خیلی، خیلی مامان.

آفرین سر این دختر معصوم رو به بغل گرفت و باور کرد که چیزی شبیه به یه قلب آسمونی که تا حالا تو سینه ایمان می‌تپید از این به بعد تو سینه دختره، دختری که از خون اون مرد آسمونی بود.

لیلی اومده بود که بمونه، نه برای همیشه، برای دوری از این تنهایی رنج‌آور، چمدونش نشون از تمام یادگارهایش بود، عکس‌های قاب‌شده خودش و سیاوش کنار هم، با لبخند، سر به شونه‌ها، دست به موها و یه عالم ژست پر خاطره دیگر؛ وقتی قاب‌ها رو روی میز تکیه‌شون می‌کرد آفرین دست به پشتش گذاشت و تمام عکس‌ها رو نگاه کرد: همه‌جا لبخند، همه‌جا مهر، عشق و عاطفه‌ای گرم که از تو چشم‌ها موج می‌زد، یهو نگاهش به یه قاب فلزی مسی‌رنگ ثابت موند، دست به اون گرفت و گفت:

- این دیگه چیه؟

لیلی با خجالت سرپایین انداخت و آفرین رد نگاه اونو دنبال کرد، یهو دست به روی شکم صافش گذاشت و گفت:

- عکس این که نیست؟!

لیلی با شوق و ذوق عکس جنین سه ماهه رو از دست اون گرفت و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- چرا، هست. خب بالأخره اونم جزو این خانواده است؛ با دست به قاب عکس خودش و سیاوش اشاره کرد و بعد ادامه داد:

- از خون این پدر و مادر عاشقه، باید باشه، باید تا همیشه کنارمون باشه.

آفرین با صدای بلند خندید و پیشونی اونو بوسید و لیلی سرخ از خجالت و لبخند دوباره به قاب چیدنش ادامه داد.

عشق زیبا بود، عشق برای قلب لیلی، برای جنین چند ماهه‌ش، برای آفرین زیباتر از همیشه بود و این عشق باید تا ابد موندگار می‌شد؛ اون شب مادر و دختر حسابی خلوت کردن، درد دل، حرف، نصیحت بود که مادرانه شد و دخترانه به گوش رفت و لب بود که با بله و چشم باز و بسته می‌شد.

حاج محسن کمتر خونه می‌اومد، حتی با وجود این که فهمیده بود لیلی به خونه آفرین اومده باز هم نمی‌اومد؛ غرق شده بود، غرق تمام حسرت‌هایی که از اطمینانش ناشی شده بود، روزی صدمبار به خودش می‌گفت که ای کاش به اون افسردگی‌ها، به اون غم‌ها و گریه‌ها اهمیت نمی‌دادم، شاید اگه عجله می‌کردم حالا این چهارماه بی‌خود و بی‌حساب دور خودم نمی‌چرخیدم، حسرت بود، حسرت بیهوده‌ای که حالا حالاها می‌کشید؛ لیلی هم غرق بود، غرق دنیای زیبای مادرانه، تمام نصیحت‌های آفرین رو نکته به نکته تو یه دفتر یادداشت کرده بود و رو دفترش نوشته بود:

« با این نکات مادر خوبی می‌شوید »

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

می‌خندید و بعد می‌گفت:

- چاپش می‌کنم، مثل یه کتاب پر تیراژ چاپش می‌کنم، حالا صبر کن مادر بشم.

آفرین به روش لبخند می‌زد و باورش می‌کرد، حتی حرف زدن و آرزو کردنش هم مثل ایمان بود، انگار زنده شده بود و بعد از این‌همه سال از همه اطمینان‌های آینده می‌گفت؛ به فردا فکر می‌کرد، فردایی که دیگه انتظار به پایان می‌رسید و شیدا بر می‌گشت.

تلفن که زنگ خورد رنگ از رخس پرید و شیشه شیری که تو دهن بچه بود یهو عقب کشیده شد، نگاهش از پنجره بلند اتاق به حیاط پرواز کرد، لیلی با یه پیراهن یاسی بلند دست به کمر کنار سوسن ایستاده بود و به درخت‌های حیاط اشاره می‌کرد، حتما داشت پیشنهاد می‌داد از اون نهال‌هایی که پدرش تازگی‌ها برای خونه خودش گرفته این‌جا هم بیاره و بکاره؛ صدای گریه بچه بلند شده بود، به دنبال شیشه شیرش دست و پا می‌زد و آفرین هنوز مردد بود، خشک و ثابت حس می‌کرد به زمین میخ شده؛ زنگ‌های پی‌درپی تلفن یه جور دیگه بود، پر کشش، ترس‌برانگیز، پر حرف! سرش گیج می‌رفت و پاهاش به هم گره می‌خورد، انگار راه رفتن برایش از هر کاری سخت‌تر شده بود، دلش باهش حرف می‌زد اما نه از اطمینان می‌گفت نه از بی‌خیالی، دلش فقط آروم و بی‌دغدغه دلداری می‌داد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

گوشی تلفن رو که برداشت دلش آروم فرو ریخت، یهو سست شد و حس کرد پاهاش رو زمین نیست، سیاوش بود، خسته و ناآروم:

- نمی‌دونم تا کی باید بچرخیم، اما انگار یکی این گردونه رو به دست گرفته و می‌چرخونه که به ما حتی فرصت نفس تازه کردن هم نمیده، نباید شما رو به انتظار می‌گذاشتم، اونم این انتظار کشنده و لعنتی، همه‌چیز برای برگشت محیا بود، همه‌چیز داشت روبه راه می‌شد که دوباره یه اتفاق مانع شد، هنوز باید صبر کنی، هممون باید صبر کنیم، می‌دونم، خیلی سخته اما خواهش می‌کنم باورم کنید، من پای قولم هستم، برش می‌گردونم، شبیه گذشته‌ها برش می‌گردونم.

آفرین دیگه چیزی نشنید، جمله آخر سیاوش تو گوشش زنگ زد و تکرار شد، این انتظار دیگه داشت از پا می‌انداختش اما باز قبولش می‌کرد اما باز بخاطرش اشک می‌ریخت و خدا رو شکر می‌کرد؛ گوشی رو که سرجاش گذاشت عقب‌عقب اومد و یهو به گهواره بچه خورد، ایستاد و سرکج کرد، انگشت شست بچه جای شیشه شیر تو دهنش بود و محکم میک می‌زد، تمام لذت زندگی رو انگار با تمام وجود حس می‌کرد، پلک‌هایش به روی هم می‌افتاد و دست و پاهاش رو تو هوا به هم جمع می‌کرد؛ جلوی گهواره بچه زانو زد و دست کوچیکش رو بیرون کشید، یهو گریه بچه بلند شد، جای این‌که شیشه به دهانش بگذاره صورت خیس از اشکش و جلو برد و به صورت ریز نقش اون چسبوند، لب به روی لب‌های کوچکش گذاشت و

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

بوسیدش، گرم و مادرانه. درد بزرگ سینه‌ش رو با اون تقسیم کرد و زیر لب گفت:

- تحمل می‌کنم، این روزهای باقیمونده رو هم تحمل می‌کنم، بازم منتظر می‌مونم، بازم برای روز محاکمه‌ت منتظر می‌مونم، سر به سمت سقف بالای سر بلند کرد و نالید:

- خدایا من... من به پای تقدیر تو که نشستم، به پای خواست تو، هرچی نصیب کنی به دیده منت، از تو همه‌چی خیره، همه‌چی.

ثمن دستاش رو تو هم قفل کرد و گفت:

- من بیکار ننشستم! خیلی آرزو می‌کنم بیکار بشم، به خونه و زندگیم برسم، به همسرم، دخترم و شاید رویاهایی که داشتم اما نمیشه، نمیشه چون خودم نمی‌خوام؛ این روزها چشم همه به همدیگه‌ست، یه جورایی همه برای کمک به هم محتاجن، همه‌چیز به هم گره خورده و فقط با همت که راس و ریس میشه، حوری خانم من اصلا تو این روزها بیکار نبودم، سیروان اگه تنها پسر شماسه تنها امید خواهر منم هست.

حوری پوزخندی تحویل ثمن داد و زیر لبی گفت:

- امید!

نگاهش رو دوخت به چشم‌های اون و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- سیروان یه وقتی همه امید و زندگی ثریا بود، حالا دیگه همه چیز تموم شده، ثریا خودش خواست که تموم بشه، حالا سیروان فقط پسر منه، منم از تو فقط کمک می‌خوام، به عنوان یه وکیل ازت کمک می‌خوام. خیال می‌کنم راحت همه چیز تموم شده!

سری تکون داد و دوباره اضافه کرد:

- هرچند، تو واقعیت چیزی راحت تموم نشد، یه بچه، دغدغه یه بچه زندگی رو از تنها پسر گرفته.

اشک تو چشماش جمع شد و نگاهش رو به بالای سر کشید، بعد هم گفت:
- خدا ازت نگذره شیدا... .

ثمن به فنجان چایش که حسابی یخ کرده بود چشم دوخت و بعد از همون جا متوجه بهت ناباورانه پرویز شد، از وقت اومدنش اون مرد حتی یه کلمه هم حرف نزده بود، فقط سرپایی انداخته و با انگشت‌های چروکیده‌ش بازی کرده بود؛ یهو دلش خواست که خبرش رو به این پدر و مادر رنج کشیده هم بده، شاید که این امید هرچند کوتاه می‌تونست برای اونا دل خوش کنک خوبی باشه. وقتی حوری اشک‌هاش رو با دستمال چروک تو دستش خشک کرد و پرویز محکم‌تر به صندلیش تکیه داد ثمن هم شد جلو و بعد از یه مکث کوتاه گفت:

- من امید دارم و این امید هر چقدر که جلوتر میرم بیشتر تقویت میشه، با یه وکیل دیگه مشورت کردم و پرونده رو دادم که بخونه، دیروز که با هم

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

صحبت می‌کردیم هردومون به یه نتیجه رسیدیم؛ این‌که سیروان واقعا مقصر نیست، این‌که میشه کمکش کرد، خب اگه شیدا بود، اگه حرف می‌زد شاید یه جورایی گناه سیروان کمتر بود، با این‌که قضیه قتل از قضایای دیگه کاملا جداست اما چون مقصر پرونده هردوتاشون هستن یه کم همه‌چی پیچیده میشه، دارم به اون حال سیروان فکر می‌کنم، به حالی که دست خودش نبوده، به مواد مصرف کردنش قبل از اون اتفاق، خیلی سخته ثابت کردن اینا اما... اما واقعا تنها راه حل کمک به اون همینه؛ تو رو به خدا خیال نکنید که من بیکار نشستم، شب و روز این فکر لعنتی مشغوله، نمی‌دونم چی می‌خواد بشه واقعا نمی‌دونم.

پرویز که تا حالا ساکت نشسته بود و فقط سعی داشت خودش رو با شنیده‌ها آروم کنه یهو سر بلند کرد، چشم به چشم‌های تیره ثمن دوخت و بعد با لحنی گرفته و غمگین گفت:

- من می‌خوام پسرم رو ببینم.

حوری به سمت اون چرخید؛ این اولین دیدار بعد از این یکسال و نیم دوری بود، یکسال کما و خاموشی و مرگی تدریجی و این شش ماه هم بخاطر ناباوری از زندانی شدن اون!

حوری یهو دستاش رو بالا برد و گفت:

- اما شما... .

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پرویز به آرامی از رو صندلیش بلند شد و در حالی که با تحکم حرف می‌زد رو به ثمن گفت:

- مقصر اصلی منم! اون مرد با اسلحه من کشته شده، اگه قرار باشه کسی این وسط متهم بشه اون منم؛ منو باید دستگیر کنن، منو باید جای اون بذارن.

صداش پرشد از یه بغض سنگین:

- این منم که زندگیم رو کردم، این منم که دیگه جوونی‌هام رو کردم، حالا دیگه وقت مردن منه.

فریاد زد:

- وقت مردن من!

ثمن با ترس و لرزاز رو صندلیش بلند شد و بعد که دید دیگه تو اون خونه کاری نداره بی‌سر و صدا زد بیرون؛ فقط به صدای زنگ فریاد یه پدر باوفا می‌اندیشید.

کسی نمی‌تونست جلودار دیدار این پدر و پسر باشه، حق هردوشون بود، این دیدار باید مدت‌ها پیش صورت می‌گرفت، درست همون وقتی که سیروان نباید از خونه‌شون رونده می‌شد، همون وقتی که مادرش اشتباه کرد و اون اشتباه و لجبازی‌ای بزرگتر.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پاهای سیروان می لرزید و کش می اومد، حس می کرد نفسش تو سینه حبس شده، انگار می خواستن محاکمه اش کنن، جدی و واقعی! واقعی تر از محاکمه های قبلی؛ دیگه رنگ به چهره نداشت، خیلی وقت بود که خنده از روی لب هاش قهر کرده بود، مثل یه بت سخت تراشیده شده سرد و بی حس بود، صورتش لاغر و لپ های همیشه پرش آب رفته بود، لب هاش بی رنگ و بی پاسخ فقط روی هم ثابت بود اما چشماش هنوز همون چشم ها بود، همون چشم های سیاه و براق سگ دار، همون چشم هایی که همیشه با خمار شدن ثریا رو محسور می کرد.

شرمنده بود، از روی همه شرمنده بود؛ دلش می خواست با تمام وجود به زمین چنگ بندازه، اونو از هم بدره و بعد قایم بشه توش، خیلی وقت بود که دیگه سیروان از همه فراری بود حتی از پدری که اون روبرو پشت اون شیشه چشم چشم می کرد تا پسر گناهکارش رو ببینه. وقتی پدرش رو دید دیگه پاهاش همراهیش نکرد، یهو ایستاد و به دور و برش چشم دوخت، زندانی های زیادی رو می دید شبیه خودش با همون لباس های یکدست راه راه طوسی، با همون شلوارهای گشاد و دمپایی های قهوه ای؛ به خودش نگاه کرد، اون شبیه این آدم ها نبود، نباید می شد، اون سیروان بود، تک پسر خانواده بزرگ را پور، قهرمان کونگ فو و یه مرد عاشق زن و زندگی، نقص داشت اما باز عاشق زندگی بود، عاشق ادامه دادن؛ صداها رو می شنید، گرم و نزدیک، شبیه همون روزها:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- سیروان جان تو رو به هرکسی که دوست داری قسمت میدم حداقل امشب این اوور پاره پوره رو از تنت دربیار، به خدا زشته!

دستی به اوور جین مارک دارش کشید و بعد گفت:

- بابا به خدا ثریا عاشق این تیپ من شده اگه امشب کت و شلوار بیوشم باید سیخ سیخ عین عصا قورت داده ها راه برم ها، اون وقت ممکنه منو شناسه و بهم جواب رد بده ها!

صدای پدرش بود که ناقوس شد تو گوشش:

- داماد باید تو شب خواستگاریش کت و شلوار بیوشه، باید عصا قورت داده بشه، اصلا باید اتو کشیده باشه واگر نه با آدم های عادی فرقی نداره، دیگه همیشه اسمش رو گذاشت داماد که.

خودش بود که با خنده گفت:

- پس اسمش رو چی باید بذاریم؟

بابا پرویز بی معطلی گفته بود:

- برگ چغندر... .

صدای قهقهه های صبا بود که پیچید تو گوشش، سر تکون دادن های مادرش بود که نقش بست تو ذهنش؛ آخ که چقدر دلتنگ بود، دلتنگ این گذشته های پر شور.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پدرش هنوزم با چشم دنبالش می‌کرد، عوض شده بود، انگار شکسته‌تر از قبل شده بود، انگار پیر و دلمرده‌تر به نظر می‌اومد، دیگه کسی رو نداشت شبیه خودش، سیروان با این خطای بزرگ جبران ناپذیر دیگه اون دنباله واقعی نبود؛ خجالت کشید، از روی این پدر که در نقش فرزند ی نکرده بود سخت خجالت کشید، پاهاش عقب‌گرد کرد و اشک راه دیدش رو بست، نتونست با این سر و وضع خودش رو به عنوان آرزوی برباد رفته پدرش نشون بده؛ آروم و بی‌صدا طوری که دیده نشه سرکج کرد و به سمت سلولش برگشت.

فصل چهل و هشتم: شیدا

پاشا بدون مشورت سفارش غذا رو خودش داد:

- ا بن دنیز اورونو یمکله ایستیویوروم (به ترکی یعنی من غذای دریایی می‌خوام)، ا سوعوک پیشمیش (گوشت پخته سرد)، سبر چورباسی (سوپ سبزی)، پاتاس سالاتاسی (سالاد سیب زمینی).

گارسن با تکان دادن سر منو رو از روی میز برداشت و به سمت یه میز دیگه رفت و تو این فرصت پاشا نگاهش رو به سیاوش که غرق تفکر بود دوخت، چند دقیقه‌ای فقط به صورت مردانه و کاملاً جذابش خیره شد و بعد در حالیکه دستاش رو تو هم قلاب می‌کرد گفت:

- بدشانسی! از تو بدتر اون مجرم، اونم بدشانسه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش دست از دوطرف شقیقه‌هاش به پایین کشید و بعد گفت:

- مغزم داره سوت می‌کشه، واقعا دارم به بدشانسی خودم ایمان میارم، تمام این مدت رو تحمل کردم بخاطر این روز اما حالا... دستاش رو کامل رو صورتش گذاشت و بعد سر تکون داد؛ پاشا نفسی تازه کرد و تو جام‌های بلوری و پایه بلند نوشیدنی ریخت، بعد هم رو به سیاوش گفت:

- بخور، روبه راه میشی.

سیاوش بدون این که به اون یا لیوان نوشیدنی‌ش نگاه کنه گفت:

- نوشیدنی نمی‌خورم.

پاشا با تعجب لیوانش رو دست گرفت و گفت:

- هیچ وقت؟

سیاوش این بار سربلند کرد، تو نگاه اول کف سفید روی لیوان رو از نظر گذروند و بعد با لحن مطمئنی گفت:

- هیچ وقت.

غذا که رسید بی‌میل‌تر از قبل شد، انگار ویار پیدا کرده بود که بوی غذا حالش رو به هم می‌زد، میز رنگی پر از غذا بهش چشمک می‌زد، غذای پاشا خوراک خرچنگ بود به نظر اشتها آور می‌اومد اما سیاوش رو حتی نسبت به غذای خودش که یه تیکه گوشت پخته بود بی‌میل کرد؛ تو این روزها فکر و خیال و غصه به حد کافی سیرش کرده بود، دیگه نمی‌تونست لب به چیزی باز

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کنه؛ اگه همون دیشب حمید از پشت ماه بیرون می‌اومد و رخی نشون می‌داد شاید الان تو همین لحظه روبروش لیلی نشسته بود، روی میز شامش یه غذای ایرانی بود و شاید هم صحبتش همون همزبون همیشگی‌ش بود؛ زیادی تو خودش و خیالاتش غرق بود که پاشا زد به بازوش و گفت:

- کجایی پسر؟ غذات سرد شد!

سیاوش صندلی رو عقب زد و کت اسپرتش رو برداشت، پاشا کارد و چنگالش رو انداخت و با سر اشاره کرد که یعنی کجا؟ و سیاوش که دیگه نمی‌تونست بیشتر از این به‌جا ثابت بشینه و تقریبا با بی‌خیالی دست و پنجه نرم کنه لبخند بی‌روحو زد و گفت:

- میرم خونه. هوشچا (خداحافظ).

پاشا مات و متحیر به غذاهای روی میز چشم دوخت و سیاوش رستوران شیک و پر زرق و برق رو ترک کرد.

سیاوش واقعا خسته بود، از لحاظ روحی و جسمی به شدت خسته بود، حس می‌کرد نفس‌هاش با شمارش معکوس میاد و میره، لیلی رو می‌خواست، لیلی رو با تمام وجود می‌خواست، می‌خواستش تا با اون بچه توشکم توی بغلش به خواب بره، دستاش رو برای نوازشی طولانی می‌خواست، صورتش رو برای بوسه‌باران کردن و اون تن بکر و پاکیزه رو برای پایان دادن به التهابش، آخ که چه تحملی داشت و دم نمی‌زد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

قرار بود امروز با حمید روبرو بشن، اون مرد هیکلی دم ساحل این وعده رو داده بود، همون اسحاق که یاد گرفته بود کم حرف بزنه و بیشتر عمل کنه، همون که تو این مدت از جای حمید باخبر بود اما شیدا رو مدام دور خودش چرخونده بود، یاد شونه‌های پهن و استخوان‌های برآمده غضروف دستش افتاد، یاد موهای فر و مشکیش که از بس با کش محکم بسته بودنشون انگار کله‌ش رو به چهارمیخ کرده بودن، تمام عضلات سر و صورت و گردنش بیرون زده بود، شبیه قهرمان‌های بدنسازی بود، سیاوش در مقابلش مثل یه گنجشک بود، انگار اصلا دیده نمی‌شد؛

با خودش می‌گفت شیدا به چه اطمینانی با این مرد راهی شده! آیا صرف دونستن یه اسم و یه تلفن از حمید برای این اعتماد بزرگ کافی بود؟! سؤال‌ها پشت هم می‌اومدن و می‌رفتن و همین‌جور بی‌جواب و گنگ باقی می‌موندند.

سر کوچه خلوت بدون این‌که ساعتش رو نگاه کنه، زمان رو حدس زد و بعد سرعت قدم‌هاش رو تندتر کرد، هنوز خیلی حرف‌ها بود که باید به شیدا می‌زد، یه سری اتمام حجت و قول و قرار؛ شیدا قول داده بود که دیگه تند نره، جلوجلو قدم برنداره، گفته بود آروم می‌مونم تا نوبتم بشه و سیاوش با دل پاکش راحت و آسوده اینو پذیرفته بود. از همون فاصله‌ای که دیگه زیاد هم دور نبود دلشوره رو تو وجود خودش حس کرد، قدم‌هاش تندتر از قبل شد؛ در فلزی باز بود و روی پاشنه می‌چرخید، سرک کشید تو حیاط و وقتی در اتاق رو هم باز دید دیگه مکث نکرد، دوید و تو چهارچوب دست

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

به در گرفت، قلبش از حرکت ایستاد و در یه آن فرو ریخت، شیدا نبود؛ نه رو تخت، نه کنج دیوار، نه پایین پنجره؛ وضع اتاق حسابی به هم ریخته بود و تقریباً چیزی تو جای خودش قرار نداشت، کتری آبجوش روی چراغ برگشته بود و هنوز بخار ازش می‌اومد، دوسه تا استکان شکسته بود و روسری ابریشمی شیدا کنار در افتاده بود، به قفل نگاه کرد، شکسته بود و اصلاً نشان از ماهرانه باز شدن نمی‌داد، هیچ چیز طبیعی نبود؛ شیدا نمی‌تونست این قفل رو بشکنه، در رو عقب و جلو کرد و خیلی زود فهمید که این قفل از بیرون شکسته شده، خم شد و روسری رو از کنار چهارچوب برداشت، زیرش یه شیء سنگی هم پیدا کرد، اونو از لابلاهای گره‌های روسری جدا کرد و میون انگشتاش بلند کرد، یه گردنبند ظریف و زیبا بود، یه سنگ سفید و قلب شکل تراش خورده، حکاکی شده، اونو تو گردن شیدا دیده بود، همیشه اونو به گردن داشت حتی وقتی تو اون قصر باشکوه بودن و گاهی روسری شیدا تاراج این‌ور و اون‌ور می‌شد. شکش به یقین تبدیل شد که شیدا فرار نکرده، دزدیده شده؛ وارد اتاق شد و همه‌جا رو چرخ زد، اسباب و وسایل مختصر و درهم ریخته رو باپاهش جابه‌جا کرد و گوشه لبش رو گزید؛ بازم رودست خورده بود و باید دور خودش می‌چرخید، نگاهش رو به اطراف می‌گردوند که رو سکوی پنجره یه کاغذ پیدا کرد، یه کاغذ که توش با مداد رنگی آبی چیزهایی نوشته شده بود، خیلی زود کاغذ رو برداشت و با فکر این‌که ممکنه شیدا آدرس یا شماره‌ای براش گذاشته باشه شروع کرد به خوندن :

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

« و امروز بیست و چهارمین درخت سبز طعمه شده در خزان هم به زردی نشست و من بی‌وفا چشم از سبزی‌ها گرفتم و با این خزان زندگی دیگری ساختم، شرحی به نام زندگی برتر! زندگی برای من از تمام حادثه‌ها سرت‌تر بود و در خیال خام روزهایم زندگی گلوآزه‌ای برتر بود، من کنار این حادثه سرت‌تر به لحظه‌ها فرصت جان‌کندن می‌دهم، شاید آن روز بیاید که نباشد چیزی به اندازه این سبزینه برتر.

آه که به ستایشم نخواهد رسید این‌همه زیباییش، آه که به شمارش انگشتانم نخواهد رسید آوازه تمامی شکوهش، نخواهد رسید این‌همه اوج، این‌همه زیبایی و این‌همه بزرگی به گوش کر اطرافیانم، چه کسی می‌ماند صد هزار سال دیگر که بگوید روزی ده بار زندگی سرت‌تر، شاید برتر، شاید بهتر.

من به اشتیاق پرواز این پروانه‌ها و سرودن شعرهای بی‌قافیه این نو‌شاعرها و به تمام چشم‌های منتظر در آخرین پیچ تند کوچه‌ها حادثه‌ها را می‌طلبم، حادثه‌های این زندگی سرت‌تر، این زندگی برتر و به جبران خسارت تنها عشقی که ساده از کفم رفت بر این تازه از راه رسیده‌ها سلامی می‌دهم بهتر و برتر.

کاش گوش‌های شنوای امروز برای دیروز می‌بود و حرف‌های امروز در لحظه‌های دور دیروز گفته می‌شد، آنگاه زندگی‌ام معنایی دیگر می‌یافت، شاید معنایی به قد بزرگترین وفاداری‌ها.

امروز خزان رسیده و سرسبزی‌ها را ربوده همچون مرگ که بی‌وقت سر رسیده و زندگی را از پس چشم‌های تو دزدیده و من امروز با این‌که زندگی

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دارم، قلب دارم، روح دارم و نفسی از برای کشیدن اما بی عشق مجوزی برای ادامه دادن ندارم. «

موبایلش که زنگ خورد کاغذ از دستش رها شد، شماره آشنا نبود، بدون تردید و مکث سریع جواب داد:

- الو...

صدایی هراسان و پر از لرز اسمش رو صدا زد:

- سیاوش...

دست به روی شیشه کدر شده پنجره کشید و با لحنی مضطرب گفت:

- شیدا!

شیدا با همون ترس و هراس گفت:

- جات امن نیست، از اون جا برو، فرار کن، خواهش می کنم.

سیاوش میون حرفها و التماسهای اون گفت:

- تو کجایی؟ قرارمون این نبود بی انصاف! چکار داری می کنی؟

شیدا جیغ زد:

- برو، از اون جا برو سیاوش، جونت در خطر.

- چی داری میگی، اصلا تو کجایی؟

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

دست قوی و سنگینی محکم رو شونه‌هاش نشست و اون دیگه فرصت نکرد حرفی بزنه، چراکه یه دست دیگه گوشی تلفن رو ازش جدا کرد، تا اومد به خودش بجنبه دستاش از پشت به هم گره خورد، سرکه برگردوند یه کله اومد تو صورتش، پلک‌هاش روهم افتاد و بینی‌ش داغ شد، تا چشم باز کرد چند تا مشتمت و لگد محکم و جانانه نثار دست و پاهاش شد؛ مثل یه موش افتاد تو تله و به خودش پیچید، فقط تونست از میون چشم‌های تار و پردردش قرنیه گشاد کنه و اسحاق رو ببینه، تنها نبود، یکی قلچماق‌تر از خودش هم همراهش بود، اومد لب باز کنه و چیزی بگه که یه مشتمت اومد وسط دهنش، خیلی زود جای یه دندون خالی شد و اون دهان زیبا و عطرآگین غرق خون شد.

چندتا سرفه خشک دار کرد و بعد آروم دست و پاهاش رو تکون داد، هنوزم جلوی چشماش تاریک بود و فقط سیاهی می‌دید، انگار تمام بدنش کوفته شده بود که با هر حرکت کوچیک آه و ناله‌ش به هوا می‌رفت، همین‌که تونست به خودش بیاد ملحفه چرک و روغنی که رو صورتش بود رو با دست پس زد و بعد یه پاش رو به زور تو سینه جمع کرد، اصلا حال خوبی نداشت و حس می‌کرد با این موقعیت شبیه یه مرده است، تکون‌های ناگهانی و حرکت یکنواخت بدنش رو به تحرک وا می‌داشت، گاهی سر می‌خورد و گاهی کل بدنش خم می‌شد به جلو؛ با یه نگاه سرسری به طناب‌های قطور و بشکه‌های نفت و زغال فهمید که تو یه جایی شبیه به انباره، به زور روی پاهاش بلند شد و دست به دیواره چوبی انبار گرفت،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

خیلی زود از لابلائی سیمها و صندوقهای چوبی و آهنی گذر کرد و قدم به جلو گذاشت، ناگهان از بالای سرش صداهایی شنید، صدای رفت و آمد و حرکت و قرچ قرچ چوب، زیرپا؛ هنوز دستش به دیواره حائل بود که دری از اون بالا باز شد و یه آفتاب تند پاشیده شد پایین، چشمها رو بست و چند قدم عقب رفت، کسی که در رو باز کرده بود فقط با تعجب نگاش می کرد؛ یه پسر جوان هیجده نوزده ساله که شلوار جین نخ نما و تیشرت سرمه ای جذب به تن داشت، کلاه نقابی برعکس رو سر گذاشته اش رو که بالا داد سیاوش صورت اسکاردار سرخش رو کاملا رصد کرد، دستاش رو بالا برد و به طرف اون دراز کرد که پسر سرش فریاد زد و به ترکی چیزهایی بارش کرد، سیاوش آنقدر حالش خراب بود که نمی تونست جمله های پر لهجه اون رو ترجمه کنه، سرش که به بالا ثابت مونده بود یهو گیج رفت و دیگه روپاهش بند نشد؛ با تکون محکمی که انبار خورد نقش زمین شد و دیگه چیزی نفهمید.

دمدمهای غروب بود که دوباره چشماش رو باز کرد، بازم همه جا تاریک و روشن بود، باد خنکی می اومد و اون به خودش می لرزید، به بازوهای پر دردش دست کشید و سرش رو به بغل چسبوند، خیزی و لزجی یه چیزی تو دهنش تازه شد و مجبورش کرد روی زانوهایش خم بشه، سرفه کرد و محتویات تو دهنش رو تف کرد بیرون، خون و پوست پاره شده یه قسمت از زیر دندونهایش، دست روی زمین گذاشت و دوباره سرفه کرد، صدای پاهایی از دور به گوش رسید، فقط دستها رو به عقب کشید و بعد سرش

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

رو بالا برد؛ آب بود، همه جا آب. تکون‌های ناگهانی به یادش انداخت که رو زمین نیست، پلک به هم زد، پل بلند و زیبایی رو می‌دید، غروب آفتاب، یه رنگ قرمز و شفاف که ازش دور و دورتر می‌شد؛ بازم پلک زد و این بار آروم از روی عرشه خیزید و به جلو رفت، به زور خودش و دستاش رو آویزون کرد و بعد به غروب آفتاب چشم دوخت؛ زیبا و با شکوه، این جا تنگه بسفر بود، تو قلب استانبول. به آب دریا چشم دوخت، این آب دریای سیاه و مرمره بود، آب اون خلیج زیبا و با شکوه شاخ طلایی. اصلا وضعیت خوبی نداشت و هنوز دهنش مزه خون می‌داد، همین‌طور آویزون نرده‌های لنج مونده بود که صدایی از نزدیکترین مکان به گوشش رسید:

- ایسمیم (اسمت)؟

دستاش رو جمع کرد و چرخید، روی پاهاش ولو شد کف عرشه و بعد بی تعلل گفت:

- سیاوش.

مرد که اندام ورزیده‌ای داشت کمی جلو اومد، دست به کمر و طلبکار سرکج کرد و گفت:

- نرلیسینیز (کجایی هستی)؟

سیاوش که تو این چندماه همنشینی با پاشا و همسایه‌های اون آلونک محل اقامتش حسابی جملات عامیانه رو از بر کرده بود به ترکی جواب مرد رو داد:

- بن ایرانی.

مرد پوزخندی زد و گفت:

- ایرانی... .

سیاوش از طرز ادا کردن تمسخرآمیز اون پر حرص نگاش کرد و تا اومد چیزی بگه دید سه چهار نفر دیگه از جمله همون پسر صورت اسکاری دور و برش رو گرفتن و مدام دارن با چشماشون سرتاپاش رو برانداز می‌کنن، مرد غول‌پیکر ازش می‌پرسید که از کجا اومده و چه جوری اومده تو لنج و چی می‌خواد و سیاوش گنگ از این نادانستگی پلک رو هم گذاشت و تمام تصاویر گذشته اومد به یادش:

صدای شیدا، التماسش برای فرار، مشت و لگدهایی که هوار سر و بدنش شده بود، مشتهای بی‌حسابی که چشماش رو متورم کرده بود، حتی اون تو دهنی محکم و ناغافل که باعث شده بود یکی از دندون‌هاش تو دهن خرد بشه و حتی خرده‌هاش لته رو هم پاره کنه. یهو درد سرتاپاش رو فرا گرفت، حدسش به یقین رسید که اسحاق از طرف حمید مأمور شده و سراغش اومده اما این وسط نقش شیدا چی بود؟! کی برده بودش؟! چه جوری تلفن زده بود؟! آیا همه‌چیز برای یه بازی تازه و دوباره طرح‌ریزی شده بود؟!!

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا اطمینانش رو به همه از دست داده بود، حتی به آدمی که یه روزی برای انتقام از یه بی‌گناه اونو کشید وسط، خامش کرد و بعد یه عمر ننگ و بدبختی رو نثارش کرد؛ به دنبالش اومده بود، آوارگی کشیده بود، دربه درگشته بود، فقط صداش رو شنیده بود، فقط تحقیرهاش رو تحمل کرده بود اما حالا دیگه روبروش بود، روبروی همونی که انگار به قد سالها دوری ندیده بودش، وقتی نگاهش کرد اون شب لعنتی رو به یاد آورد، اون شب تلخ از یاد نرفته:

- نمی‌خوام این اتفاق بیفته شیدا!!

خودش بود که با اطمینان حرف می‌زد:

- اتفاقی نمی‌افته.

حمید سرگشته تو کلبه می‌چرخید، بالا و پایین می‌رفت، به میز زیبا و تزیین شده و کیک سی‌امین تولدش نگاه می‌کرد، تنش می‌لرزید اما هوس تجربه بودن با شیدا حتی برای یکبار رهاش نمی‌کرد، نمی‌تونست ببینه و آروم بگیره، تاب و توان از وجودش رفته بود، شیدا رقصید، موج موهای بلندش رو کشید به دستهای حمید و بی‌قرارترش کرد؛ حمید دور خودش چرخید و از اون فاصله گرفت، سر به دیوار گذاشت و گفت:

- پژمان داره خسته میشه از این وضعیت، بالاخره طلاقت میده، من باهاش حرف زدم، اون وقت آزادی... با فریاد گفته بود: اون وقت هر دو مون برای پذیرش این عشق آزادیم.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اما شیدا از تنفر گفته بود، از انتقام پنج سال تحمل، از این که سوزوندن پڑمان حتی برای ذره‌ای آب خنکی باشه بر آتیش وجودش. چشماش رو بسته بود، لباس از تن دریده بود، دست به دست شیطان خدا رو از یاد برده بود و اون تن زنده رو بی‌هیچ واهمه‌ای حراج چشم‌های حریص حمید کرده بود.

حمید خیلی عوض شده بود، حتی با اون روزها که باهاش حرف می‌زد، دوستانه ازش می‌خواست زندگیش رو بچسبه حسابی فرق کرده بود، دیگه شبیه خامی اون شب دونفره شوم نبود، انگار سنگ شده بود و دیگه احساسی نداشت، انگار می‌خواست یه مشتش فحش و نفرین خالی نشده تو دلش رو بریزه تو سینه کسی که باعثش بود؛ به همدیگه نگاه می‌کردن اما نه اون نگاه گذشته که خرابشون کرده بود، حالا نگاه یکی نفرت بود و نگاه دیگری التماس.

شیدا با نگاهش این نفرت رو می‌گرفت و می‌پذیرفت که مغموم و سوت و کور دست‌ها رو تو هم قلاب کرده بود و لب بسته بود، حمید طوری نگاش می‌کرد که انگار ازش طلبکاره، انگار ازش حرف می‌خواد اما حاضر هم نمیشه سوالی بکنه، شیدا ناخن به دندان گرفته بود که حمید لب باز کرد و گفت:

- قرارمون فراموشی بود، هرکس پی زندگی خودش... سکوت... چی شده؟
چی شده که اینجایی؟ داری فرار می‌کنی! اومدی واسه التماس!؟

صداش رو یهو بالا برد و گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- اون زنگوله مزاحم از کی آویزونته؟ چرا هیچی نگفتی؟ خیال کردی کمکت می‌کنه، آره؟

شیدا تو خودش فرو رفت و شونه‌هاش رو جمع کرد و حمید با حرصی که هر لحظه دامن می‌گرفت و حتی ذره‌ای پایین نمی‌اومد به دور و برش نگاه کرد و بعد گفت:

- پاشو لباست رو بپوش و از این جا گمشو بیرون، پشت سرت هم نگاه نکن، من و تو دیگه همدیگه رو نمی‌شناسیم، این قول رو خیلی وقت پیش به هم دادیم، احمق بودی که از یادت رفت، برو... پاشو از این جا برو... تا دیر نشده برو؛ یه زنی، خوشگل و تو دل برو، همه جا واست جا هست.

شیدا میون بغض و گریه خاموشش فریاد زد:

- خفه شو، خفه شو آشغال.

حمید توهین اون رو تاب نیاورد و خیز برداشت طرفش، یه گوشه از لباسش رو گرفت و محکم از جا بلندش کرد، کشوندش سمت در، شیدا جیغ کشان دست و پا زد، حمید تو حیاط کوچیک و پر گل و بوته مثل یه زباله اونو پرت کرد زمین و بعد فریاد زد:

- با خودت چی خیال کردی؟ خیال کردی من آنقدر احمقم که دست کمک به سمتت دراز کنم؟ بدبخت تو دیگه هیچی نداری، مجبوری این کارا رو کنی، حالا صبر کن؛ وقتی واسه یه لقمه نون حاضر شدی تن به اینکارا بدی،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

وقتی حاضر شدی صبح و شب تو خیابون‌ها آوارگی کنی اون موقع دیدن داری.

شیدا دستی به پاش کشید و جای زخمی رو که بر اثر کشیده شدن رو سنگ‌ها ایجاد شده بود لمس کرد، حمید دوباره نگاهش کرد، نفرتش کم نمی‌شد، باعث تمام بدبختی‌هاش همین زن بود، همین که حالا بی‌دست و پا و نالان فقط التماس می‌کرد، پشت لبش رو گاز گرفت و نفسش رو فرو خورد، شیدا که می‌گریست و برای التماس آماده بود لب باز کرد و گفت:

- کمک کن حمید، من هیچکس رو ندارم، بذار زندگی کنم.

حمید با نفرت نگاهش کرد و گفت:

- می‌تونی؟ راستی راستی می‌تونی زندگی کنی؟

- می‌خوام از این به بعد خوب زندگی کنم، فقط می‌خوام زنده بمونم، اون‌ها که همراهم مأمور که منو برگردونه، مأمور که مجرمش رو دست‌بسته برگردونه، تا روز محاکمه‌م چیزی نمونده، حمید... حمید... سنگسارم می‌کنن، اعدام می‌کنن.

حمید پوزخند تلخی زد و شیدا هق زد:

- من مرگ این جوری رو نمی‌خوام، دستمو بگیر، می‌تونی. تو رو خدا... .

روی زانوهایش خم شد و دستاش رو برای التماس جلو برد؛ حمید از این حرف‌ها و التماس‌ها بیشتر متنفر شد، انگار تو دلش غوغایی برپا شد، بدنش

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

درد می‌کرد و دستاش می‌لرزید اما با این حال خم شد و از روی زمین چندتا سنگ برداشت، شیدا سر تکون داد، تو چشم‌های حمید جای اشک خون بود، زندگیش برباد رفته بود، دیدار با مادرش، پدرش و تنها خواهرش رفت به قیامت! تا ابد باید فرار می‌کرد، دیگه دستش به جایی بند نمی‌شد، بغض گلوش رو گرفت و صدای پژمان تو گوشش پر شد:

- شیدا هیچ‌جوره منو نمی‌خواد، اون اصلا حرف نمی‌زنه، شب و روزم شده التماس، انگار منو نمی‌بینه، انگار نیستم، وجود ندارم، چرا حمید؟ چرا این‌جوری شد؟

شیدا زیرلبی اسمش رو صدا زد:

- حمید... .

حمید با حرص تمام یه سنگ به طرف شیدا پرت کرد و بعد نالید:

- لعنت به تو... لعنت به تو که خوشی‌های زندگیم رو ازم گرفتی....

سنگ‌ها رو به سمت شیدا می‌انداخت و بی‌وقفه فریاد می‌زد:

- بهترین دوستمو ازم گرفتی، مادرمو، خانواده‌امو، تمام جوونی‌ام رو، پاکی‌ای که خیال می‌کردم تا ابد تو وجودم می‌مونه، لعنت به تو... لعنت به تو که شیطان رو هم درس دادی.

سنگ آخر رو با چنان نفرتی پرتاب کرد که شیدا نتونست جلوش مقاومت کنه، محکم به وسط بینی و دهانش برخورد کرد و ناله‌ش به هوا بلند شد،

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

به ثانیه نرسید که از بینی و دهانش خون خارج شد؛ سر به زانوهاش فشرد و پرصدا ضجه زد، حمید هم با حالی پریشون و منقلب روی پاهاش خم شد و سر و صورت رو میون دست‌های لرزانش پنهان کرد؛ این جوونی خام و بی‌تجربه هردو رو نابود کرد و کسی نموند که از نابودیشون درسی بگیره. حمید با اشتباه هوای نفس اومد جلو و شیدا به اشتباه انتقام، انتقام از بی‌گناهی که حقش نبود اینچنین ضربه بخوره، حتی تصورش آسفتگی به بار می‌آورد... آسفتگی....

در عرض یک هفته هزارجور اتفاق افتاده بود، سیاوش که حسابی زیر کتک‌های اسحاق بدنش به کوفتگی رسیده بود توسط همون‌هم تو انبار یه لنج از حال رفت و وقتی به خودش اومد که دید از استانبول دور شده و حالا دیگه لنج باری داره به ساحل آنکارا نزدیک میشه، از شهری که چندین ماه رو دربه‌در توش سر کرده بود حالا دور بود، دور بود و با حالی دگرگون دنبال یه آشنا می‌گشت، فقط روزی هزاربار خداروشکر می‌کرد که کارگرهای لنج فقط به پولاش دستبرد زدن و موبایلش هنوز سرجاشه، به محض رسیدن به آنکارا و دیدن آدم‌های تازه و یه حال و هوای دیگه از پایتخت تازه به خودش اومد، فهمید که سر و وضعش ناجوره و همین باعث شده مردم یه‌جور دیگه نگاه کنن؛ به هر سختی‌ای که بود خودش رو به یه درمانگاه رسوند و تا روی تخت دراز کشید از حال رفت، خیلی طول نکشید که به هوش اومد اما وقتی چشم باز کرد و فهمید یک‌شبانه‌روز خواب بوده و اصلا زیر قطره‌قطره‌های سرم چیزی رو حس نکرده. هنوز کامل روبه‌راه نشده بود

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

و بخیه تو لتهش تازه بود که از درمانگاه زد بیرون، با پاشا تماس گرفت و همه چیز رو تلفنی گفت، حتی با اطمینان گفت که فردا صبح خیلی زود با اولین رنجی که عازم استانبول باشه برمی‌گرده؛ خیلی تو بندر چرخید و چشم دواند تا دوباره اون پسر کارگر رو دید، دنبالش رفت و به هر سختی‌ای که بود بهش فهموند که باید برگرده، گفت پول نداره، زبون ریخت و التماس کرد تا کارگر قول داد یه جوری پنهانی تو همون انبار دور از چشم سرکارگش اونو قایم کنه و برش گردونه اما بهش گفت تا دو روز دیگه اصلا امکانش نیست، چراکه بارهای تازه، صبح روز بعد به بندر می‌رسید، حالش گرفته شد و درجا موند اما کاری از دستش بر نمی‌اومد و باید می‌پذیرفت.

دو شب رو بدون غذا سر به لنج‌های لنگر انداخته گذاشت و به خواب رفت تا این‌که روز موعود از راه رسید؛ کارگر که سیاوش فهمیده بود اسمش کاراگوز هست حسابی بالا و پایین می‌رفت، یه جورایی انگار لنج تو دست‌های اون می‌چرخید، بارها رو که همراه بقیه کارگرها جا زد یواشی سر اونا رو گرم کرد و بعد با یه چشمک سیاوش رو فرستاد تو انبار، نیم‌ساعت پر التهاب گذشت تا این‌که خودش هم اومد پایین، سیاوش رو میون الوارها و صندوق‌های چوبی پنهان کرد و بعد یه پارچه برزنتی و روغنی رو کشید روش، ازش خواست که تکون نخوره، حرف نزنه و حتی صدای حرکت بدنش هم نیاد؛ سیاوش با وجود سختی از نفسی که زیر پارچه روغنی می‌کشید با تحمل تمام چشم روهم گذاشت و اونو راهی کارش کرد.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

به خواب رفته بود، حتی خواب دیده بود؛ خواب لیلی رو، غمگین و گرفته بود و پریشون احوال، تا اومده بود سوال و جوابی بکنه همه چی محو شده و از خواب نازش پریده بود؛ نمی‌دونست چه ساعتی از روزه، حال خوبی نداشت، سرگیجه و ضعف و تهوع با درد لته متورمش قاطی شده بود و چون به سرش می‌کرد؛ زخم گوشه چشمش تازه سر باز کرده بود و اون پاش که محکم ضربه خورده بود از درد تیر می‌کشید؛ خیلی زمان گذشت تا کاراگوز اومد سراغش، سرکیف بود و چشماش از یه خواب حسابی می‌گفت.

سیاوش خیلی سخت‌تر از لحظه ورودش به لنج تونست خارج بشه، چراکه همه کارگرها تو بندر پخش بودن و هر چیزی که از انبار خارج می‌شد از جلوی چشم‌های اونا گذر می‌کرد، کاراگوز با تمام زرنگیش فکری کرد و زود یکی از صندوق‌ها رو خالی کرد، از سیاوش خواست بره تو اون تا راحت خارج بشه، غیر ممکن به نظر می‌اومد، اگه توسط بارهای دیگه به کشتی اصلی منتقل می‌شد و یهویی سر از یه کشور دیگه در می‌آورد چکار می‌کرد! فکری بود که یه لحظه هم رهاش نمی‌کرد، می‌خواست بزنه بیرون و نفس بکشه، دیگه نمی‌تونست این‌همه پنهان‌کاری رو تحمل کنه؛ کاراگوز یه فکر دیگه کرد باز رفت جلو و با شیطنت و سرشوخی کارگرها رو دور خودش جمع کرد، آبجو نشونشون داد و از بندر دورشون کرد و با تکون دادن شیشه و کف و پاشیدن محتویات شیشه به اطراف کرکر خنده راه انداخت و همه رو کشید تو به حال و هوای دیگه. سیاوش هم سر به زیر و آروم طوری که دیده نشه بالاخره از اون انبار زد بیرون؛ دوسه جا سرکارگر پیداش شد و

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سرکارگراها و حتی کاراگوز که اونا رو مشغول کرده بود فریاد زد و سیاوش مجبور شد خودش رو پشت الوارها و حتی بشکته‌های بزرگ نفت رو عرشه قایم کنه، صدای پاهاش رو می‌شنید؛ دیگه حال و حوصله کتک خوردن رو نداشت، به دندونهای تو دهنش نیاز داشت، چشم رو هم گذاشت و دعا کرد، برای اولین بار خالصانه از خدا خواست که کمکش کنه، انگار تو حالت خلسه فرو رفته بود که با تکون‌هایی که به شونه‌ش وارد شد سربلند کرد و چشم گشود؛ کاراگوز بود، با همون صورت سرخ و کلاه نقابی چپکی روی سر، هلش می‌داد و به ترکی می‌گفت:

- یاالله... حالا وقت رفته.

درست و حسابی از اون خداحافظی نکرد، اما بیرون لنج تو بندرساعتش رو، اونم ساعتی که لیلی براش هدیه گرفته بود رو با رضایت کامل از دست درآورد و برای تشکر داد به اون؛ بعدهم با هزار بدبختی خودش رو به آژانس رسوند؛ سر و وضعش جای سوال و جواب نداشت، حتی برای صاحب آژانس که تو این رفت و آمدها اونو شناخته بود؛ پاشا سرویس رفته بود و اون تا وقت اومدنش مجبور بود یه گوشه‌ای کز کنه، از بدبختی‌هایی که به سرش اومده بود به قد یه کتاب هزار صفحه‌ای جمله داشت و فقط دلش یکی رو می‌خواست که روبروش بشینه، دست زیرچونه بذاره و عمیق و واقعی بگه بگو می‌شنوم.

پاشا که اومد و سر و وضع اونو دید سوارش کرد و بردش به جای دنج، یه جایی که از خونه قبلی فاصله داشت و این بار تو این خونه یه مادر با یه

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

غذای خونگی هم انتظار می کشید؛ اون مادر خاله ناتنی پاشا بود، سن و سال دار و ترو تمیز، روسری سفید حاشیه دار به سر داشت و پیراهن بلند خاکستری به تن؛ وقتی راه می رفت می لنگید، پاشا می گفت مادرزادیه، مسلمون بود و به احدیت خدا ایمان داشت. خیلی در حق سیاوش مادری کرد، شب تا صبح پرستاریش رو کرد و مرحم گیاهی رو زخمش گذاشت؛ غذا پخت و با محبت پذیرایی کرد، با اون محبت گرمی که هیچ مادری حتی خاتون تابه حال در حقش نکرده بود.

چند روز بعد از این که خوب بهبود پیدا کرد رفت به همون آدرسی که تو ذهنش مدام می چرخید؛ تو همون حیاط کوچیک و کنار اون تک درخت نارنج بود که هیکل مچاله شده شیدا رو دید، از دوسه تا سنگ خونی روی زمین و موهای آشفته تو صورتش هم که آغشته به خون بود خیال کرد که اون مرده، ترس ناگهانی تمام وجودش رو در برگرفت و عقب عقب رفت.

این جا پناهگاه حمید بود، همون جایی که اسحاق شبانه کشوندشون به دنبال خودش و بعد ناباورانه هر سه دیدن که حمید نیست، قرار روز بعد رو گذاشتن، روزیکه شیدا دزدیده شد و سیاوش هم با کتک و حال خراب چند روزی از این لنج آواره یه لنج دیگه شد.

هنوز نفسش کامل بیرون نیومده بود که شیدا تکون خورد، سرش عقب رفت و ناله ای خفیف از دهان پرخونش خارج شد، سیاوش دیگه معطل نکرد، دوید به طرفش و موهایش رو عقب زد، شیدا چشم باز کرد، به خیالش اومد که حمید روبروش نشسته و داره به حالش دل می سوزونه اما با دیدن

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش منزجرو عصبی خودش رو عقب کشید و دور و برش رو نگاه کرد، سیاوش صداش زد و بازوهاش رو گرفت، شیدا جیغ کشید، تو دست‌های پر قدرت سیاوش تقلا زد و تا اون جایی که توان داشت اسم حمید رو صدا زد، غافل از این که حمید دوروز پیش اون جا رو ترک کرده بود و شیدا نمی‌خواست باور کنه که دوباره به چنگ سیاوش افتاده.

روی یه سکوی سنگی مقابل در ورودی مسجد ایوب نشسته بودن، چشم سیاوش به گنبد و مناره‌های بلند با معماری زیباش خیره بود و چشم‌های شیدا به کبوترهای نشسته رو زمین، با کبوترها دور و بر رو نگاه می‌کرد، با کبوترها دونه بر می‌چید، با کبوترها بغوغو می‌کرد و اون نگاه خیس از اشکش با بلند شدن کبوترها به آسمون به بالا پرواز می‌کرد؛ بالای لبش بر اثر پرتاب سنگ حمید زخم عمیقی ایجاد شده بود که جاش می‌سوخت اما اون چیز زیادی حس نمی‌کرد، حتی زخم سطحی گوشه چشمش رو هم که از میون ابروهاش گذشته بود رو از یاد برده بود؛ به راستی که شیدا تو دنیای زمینی این آدم‌ها نبود.

سیاوش می‌ترسید، با این اتفاق اخیر ترسش بیشتر شده بود، سکوت و حرف نزدن شیدا دیگه داشت به قیمت جون هردوشون تموم می‌شد، فقط یه اشاره دیگه کافی بود، اگه سرشون رو تو این غربت بیخ تا بیخ هم می‌بریدن کسی نبود دنبال قاتلشون بگرده و این مرگ حق هیچ کدوم نبود. نگاهش رو از مناره‌ها گرفت و به سمت شیدا کشید، پلک ورم کرده و ابروهای

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کمونی‌ش رو دید، مژه‌های بلند و سایه‌اندازش رو دید، اون اشک جامونده رو گونه سرخش رو دید و برای چندمین بار به حالش دل سوزوند، ته قلبش سوزشی رو حس کرد و توی پاهاش لرزشی ناگهانی؛ دستاش رو روی سکوی سرد و سنگی فشرد و همون جور مات و متحیر موند؛ این زن با گناه بزرگش دیگه بین مردم جایی نداشت، اما هنوز تو قلبش ندایی بود و فریاد می‌کرد که می‌تونه باشه، می‌تونه ادامه بده اگه... .

سیاوش تکونی به بدن پر دردش داد و بعد با لحنی که کاملا پیدا بود غمگین و ترحم‌آمیزه گفت:

- توبه‌کن، لیلی میگه اونی که اون بالاست به صدبار توبه شکسته‌ها میگه بازآ... .

نفسش رو خالی کرد و بعد ادامه داد:

- تو که اول راهی... .

اشک‌های شیدا رو گونه‌ش رنگ گرفت و تازه شد و سیاوش گفت:

- توبه آسونه، توبه یه کلمه‌است، توبه یه شروعه، فقط ادامه‌اش که سخته، اون از یاد نبردنه همه‌چیزه؛ برای من تو هنوز یه انسانی که حق زندگی داری، حق موندن و یه آدم دیگه شدن و یه جور دیگه زندگی کردن، دنیا با تمام خوبی‌ها و بدی‌هاش برای ماست، برای من و تو. تا بدی و اشتباه رو تجربه نکنی درس نمی‌گیری، خوبی میاد، خوبی خودش سرخود از راه میاد،

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

اما بدی و اشتباه تلنگر می‌خواد؛ تلنگرت رو زدی و اشتباهت رو کردی، تجربه تلخی بود و درس پشیمونی رو گرفتی، حالا دیگه وقت توبه است.

شیدا ناله می‌کرد، انقدر عمیق که صدای هق‌هقش به گوش سیاوش می‌رسید، پلک‌ها رو به هم فشرد و به کبوترهایی چشم دوخت که با صدای الله اکبر اذان یکدسته و هم‌زمان به آسمون آبی پرواز کردند.

سیاوش ازش دور شد و اون به حرفاش فکر کرد، به این‌که لب به توبه باز کنه، التماس خدایی رو بکنه که همیشه کم حسش می‌کرد، کم صداش می‌کرد، التماس کنه تا بلکه بتونه به یه زندگی تازه دل و امید ببنده، اما به راستی کدوم زندگی ایده‌آل و کدوم مرد عاشق انتظارش رو می‌کشید؟!

به کفتر تازه نشسته رو سنگفرش کناریش چشم دوخته بود که یه صدای ریز و ریتم‌داراز دور به گوشش رسید، بی‌اهمیت خواست به خیالاتش برگرده که صدای زنگ ره‌اش نکرد، چشم‌چشم کرد و رو سکوی پشتش جایی که سیاوش نشسته بود موبایلش رو دید، اونو با خودش نبرده بود، نمی‌خواست دست بزنه اما کنجکاو ترغیبش کرد و شماره رو نگاه کرد، روی صفحه نوشته شده بود: نفس من... .

حسرت‌وار با دست‌هایی لرزان دکمه سبز رو فشرد و منتظر شنیدن شد، صدا صدای لیلی بود:

- یه چیزی بگو بی‌معرفت! کوچولومون می‌خواد صدات رو بشنوه، بسه دلتنگی، بسه دوری، تنهایی داره هر دو مون رو اذیت می‌کنه، لگد می‌زنه تو

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

رو می‌خواد، چرا بر نمی‌گردی بی‌انصاف، پائیز هم داره می‌رسه، من این کار و درآمد رو نمی‌خوام، برای من وجود خودت مهمه حتی اگه بی‌چیز باشی؛ یه چیزی بگو، حداقل آه بکش تا صدای نفس‌هات رو بشنوم.

شیدا شکست، شکست از این‌همه لفاظی قشنگ، از این‌همه التماس برای داشتن یه عشق، از این‌همه امید برای اومدن توراها‌ای که ثمره بی‌نظیر این عشق بود، ناگهانی هر دو گوشش پر شد از صدای تحقیرهای سیاوش:

- بیچاره تو حتی لایق یه نگاه ترحم‌آمیز نیستی چه برسه به دلسوزی...
اولین باره که از یکی انقدر شدید بدم میاد...

من عاشق لیلی‌ام....

خیلی دلم می‌خواست که یکی می‌زدم تو گوشت تا هم زبونت کوتاه بشه
هم اون مرد زیرخاک یه کم تسکین بگیره...

صدای الوالو گفتن‌های لیلی رو که شنید نفسی خالی کرد و نالید:

- ولم نمی‌کنه، تنهام نمیذاره، هر جا میرم دنبالم میاد، به جونم بسته شده
حتی اگه نخوام هم اون تا پای مرگ دنبالم میاد، بهش بگو آزادم بذاره، بگو
بهم حق زندگی بده، من فقط همینو می‌خوام.

لیلی مات و متحیر گفت:

- تو... .

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

شیدا گوشی رو رها کرد روی زمین و دست‌ها رو گرفت روی چشم‌های خیزی که این روزها فقط اشک دیده بود. شب شده بود که سیاوش برگشت، نورانی شده بود انگار، روبروی شیدا ایستاد و یه روسری سفید بلند رو گرفت مقابلش بعد هم گفت:

- تنهات می‌ذارم، امشب تو رو با خدات تنها می‌ذارم، حرفاتون زیاده و نمی‌خوام مزاحم باشم.

باد روسری رو تگون می‌داد و نگاه شیدا با هر حرکت کوتاه روسری به یه طرف پرواز می‌کرد؛ قلبش خالی اما پر از درد بود، زبانش نمی‌چرخید، به گنبد غرق نور در شب خیره شد، آیا خدا برای بنده‌ای مثل اون اصلا وقت داشت؟!

فصل چهل و نهم: لیلی

تلفن مدام زنگ می‌خورد، صبح، ظهر، شب؛ روز تموم می‌شد و دوباره فردا همه اتفاقات تکراری از سر گرفته می‌شد، حتی خودش هم از این وضعیت خسته بود اما باز تحمل می‌کرد، خسته و درمانده بود، چشماش کاسه خون و قلبش پر از درد و کینه بود، باور نمی‌کرد، چطور می‌تونست اون همه عشق رو که به یکباره هوار زندگیش شده بود رو دور بندازه و این نفرت رو جاش بذاره! سخت بود، اشتهایی به غذا نداشت و روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شد، همه‌چی از نظرش تلخ و سیاه و زشت بود.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

تمام قاب عکس‌های رو پیشخون رو وارونه کرده بود، ادکلن‌ها رو شکسته بود، یادگاری‌ها رو به دور و بر پرت کرده بود و یه عالمه کارت پستال و نامه‌ای رو که از سالها قبل تو یه صندوقچه چوبی نگهداری کرده بود رو شبانه ریخته بود تو حیاط و زیر یکی از درختها آتیش زده بود، دلش هم ذره‌ذره با اون کاغذها سوخته بود، رودستی خورده بود و زیر بار این رودستی خرد بود.

امروز هم داشت شبیه روزهای دیگه‌ش تو سردی سپری می‌شد که موبایلش دوباره زنگ خورد، سریع شماره‌ش رو نگاه کرد و در لحظه خواست که به این قصه بکش پس‌کش پایان بده، دکمه رو که زد بغضش رو فرو خورد، صدای گرم سیاوش بی‌خبر و سرمست با خنده و شوخی بلند شد:

- سلام به روی ماه مامان نیکان خودم.

لیلی منزجر و عصبی دندون به هم سایید و با حال منقلبش گفت:

- خوبه، خوبه که اسمش هم انتخاب کردی، انگار یواش‌یواش داری یاد می‌گیری کارهات رو بی‌خبر انجام بدی، بی‌خبر اسم بذاری، بی‌خبر خوشگذرونی کنی، بی‌خبر دنبال این و اون بگردی، آره... آره داری یاد می‌گیری.

- لیلی چی داری می‌گی؟! چت شده؟

لیلی صداش رو بالا برد و تقریباً جیغ زد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- هیچی نگو، هیچی نگو که همه چی معلومه، این وسط فقط یه احمق بود، یکی بود که باید نقشش رو بازی می کرد و اونم من بودم، من ساده، من ساده که شش ماه تو خودم موندم و دم نزدم، چرا؟ فقط بخاطر این که زنت بودم و باید به پای ماموریت دروغینت می نشستم.

- از چی داری حرف می زنی؟ چرا انقدر گریه می کنی؟ برات خوب نیست.

لیلی حرف اونو برید و به تلخی گفت:

- نمی خواد نگرانم باشی، دیگه از این به بعد نمی خوام کسی نگرانم باشه، منم باید همون شش ماه پیش که تو رفتی پی خوشگذرونی هات راهم رو جدا می کردم، همون شش ماه پیش که با سادگی منتظرت موندم غافل از این که شوهرم رو قاپ زدن، اونم کی... کسی که هنوز تنش آلوده دست این و اون، کسی که هنوز بوی گندش از قصر رویاییش بیرون نرفته، نگران نباش، دیگه نمی مونم تا مزاحمت باشم، خودمو می کشم کنار، از اولم باید می فهمیدم تو مرد زندگی ساده نیستی، باید می فهمیدم وقتی هوس می کنی پات رو از ایران بیرون بذاری یه جای ت تکون خورده، حتما همه جا یه دونه داری، تو آمریکا... آلمان... فرانسه...

فکر نمی کردم با شیدا، حتی این جا تو همسایگی مون هم رابطه داشته باشی؛ کتیفی کردی سیاوش، خودتو باختی، دیگه تموم شد، دیگه همه چی تموم شد.

سیاوش داد زد:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- لیلی تو داری به من میگی کثیف؟! تو خیال می کنی من حقه بازم! خیال می کنی با شیدا... لیلی... لیلی تو داری به من تهمت می زنی، من باید برات توضیح بدم.

لیلی نالید:

- توضیحات کافی رو شیدا خانم داد.

سیاوش فریاد زد:

- بسه... بسه لیلی...

لیلی چشمها رو روی هم فشرد و گفت:

- شیدا خانم گفت که ولش نمی کنی، گفت به جونش بسته شدی و حتی تا پای مرگم همراهش میای... آخ مرد ساده من چقدر زود دل باختی... چی داشت اون زن که من...

- تمومش کن... نمی خوام اینا رو از تو بشنوم.

لیلی بی طاقت از حرفهای خودش و فریادهای کوبنده سیاوش تلفن رو قطع کرد و تا نیم ساعت بعد به تلفنی که مدام زنگ می خورد اهمیت نداد و آخسر از زور گریه و بی حالی یه گوشه به خواب رفت.

درست سرشب بود که با صدای کوبیدن در چشمها رو باز کرد، اگر هم می خواست دیگه خواب به چشمش بر نمی گشت، اول شوک شد و ترسید بعد خیلی زود بر ترسش غلبه کرد و کمر راست کرد و از روی تخت

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

چهار دست پا به سمت پنجره رفت، پرده رو کنار زد، هوا تاریک شده بود و درخت‌ها شبیه ارواح بودن، با ترس از صدای کوبیدن دوباره در و هم‌زمان جیغ تلفن همراهش با قدم‌هایی تند و نامرده دوید به سمت حیاط؛ سرش گیج می‌رفت و دستاش لرز داشت، صدای فریادهای سیاوش برای تبرئه کردن خودش هنوز تو گوشش می‌چرخید، چشماش سیاهی می‌رفت و اصلاً حال خوبی نداشت، به عالمه صدای گنگ و درهم از همه طرف می‌پیچید تو گوشش:

- آزارم می‌ده... هر جا میرم دنبال می‌اد، به جونم بسته شده.

- اولین زندگی از تو در درونت داره شکل می‌گیره، خدا تو رو نشون کرده، از امروز به صورتت عطر و مهر مادری پاشیده.

- هیچ وقت دلم نمی‌خواد که لیلی بفهمه من پدرش نیستم.

- دودستی شوهرت رو بچسب، نذار هیچ وقت تنها بمونه.

- لیلی من مرد زندگیت نیستم، نیستم و نمیشم.

سر به تنه یکی از درخت‌های کهنسال گذاشت و زیر لب گفت:

- می‌دونستم.

ناگهان صدای جنگ و جدل دوتا گربه سردر دیوار حیاط به گوشش رسید، تا سر بلند کرد و به خودش جنبید، یکی از گربه‌های چاق و سنگین و پشمالو

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

افتاد تو بغلش، پنجه‌های تیز گربه که به سینه و دستاش کشیده شد جیغ زد و بعد همون جا کنار درخت از حال رفت.

سه روز بعد تو بیمارستان اتفاقاتی افتاده بود که همه چیز و همه کس رو دگرگون کرده بود؛ لیلی بهت زده روی تختخواب فلزی یه چشمش اشک بود و یه چشمش خون و آفرین بالای سرش نشسته بود و با دست‌های مادرانه‌ش سر اونو نوازش می‌کرد، این دختر معصوم و زیبا رو که جرات نمی‌کرد پرمهر و واقعی دخترم صداش کنه رو نگاه می‌کرد، پیشونی به پیشونی بلندش می‌گذاشت، موهاش رو می‌بوسید و می‌گفت:

- دوباره اتفاق می‌افته، دوباره درونت شکل می‌گیره، ناامید نباش.

و اون وقت بود که لیلی پلک خیس رو به هم می‌فشرد و بی‌صدا در خود می‌شکست. با همون اتفاق ناگهانی و ترس سنگینش از افتادن گربه تو بغلش بچه‌ش رو تو شش ماهگی از دست داد و ناباورانه به سوگواری این اتفاق نشست. آفرین تمام این سه روز کنار لیلی تو بیمارستان مونده بود و فقط زیر لب دل‌داری داده بود، سیاوش زنگ می‌زد و می‌خواست حال لیلی رو بپرسه اما لیلی حتی یکبار هم حاضر نشد به تلفنش پاسخ بده، آفرین حال و هوای اونا رو که می‌دید تمام تقصیرها رو به گردن می‌گرفت و حق رو به لیلی می‌داد اما این تقصیر به گردن گرفتن‌ها برای پاشیده شدن زندگی اونا هیچ فایده‌ای نداشت.

لیلی بعد از مرخص شدن از بیمارستان به جای تخت خوابیدن و استراحت کردن به خونه خودشون رفت و چمدونش رو بیرون کشید، داشته‌ها و

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نداشته‌ها، خوب و بد، لازم و غیر لازم همه رو جمع کرد و بعد به در و دیوار خیره شد، دیگه نمی‌خواست حتی ذره‌ای خاطره به‌جا بگذاره، با قدم‌های سنگینش روی قاب‌عکس‌های زمین افتاده می‌رفت و با صدای شکستن شیشه‌هاشون به آرامش کاذبی می‌رسید که به یکبار تجربه کردن می‌ارزید

وقتی در خونه رو بست و چمدونش رو بلند کرد زنگ موبایلش بلند شد، با نگاه کردن به شماره سیاوش که این‌روزها به لحظه‌هم تنهاش نگذاشته بود دکمه پاسخ رو فشرد و خیلی صریح و بی‌مقدمه شروع کرد:

- فقط به هفته وقت داری تا برگردی، اگه نیای دیگه نمی‌شنوم، دیگه صبر نمی‌کنم، دیگه دست رو دست نمی‌ذارم، مستقیم میرم جلو و دیگه چیزی رو نمی‌بینم، از اولم راهمون جدا بود و این من احمق بودم که نفهمیدم، عیب نداره درس گرفتم و شد تجربه، هرچند بهای تلخ و سنگینی داشت؛ فقط به هفته وقت داری تا برگردی واگر نه خودم تنهایی اقدام می‌کنم، بالاخره باید بتونم توی دادگاه زندگی حقم رو خودم بگیرم.

سیاوش گفت:

- حرف‌های تازه ازت می‌شنوم، حق... دادگاه... تو چت شده؟ مثل این‌که یادت رفته من کی‌ام؟ مگه داری با یه غریبه حرف می‌زنی؟ من همسرتم!
لیلی چمدون سنگینش رو روی زمین گذاشت و دستش رو به در چسبوند، بعد هم گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- یادم نرفته تو کی بودی، همون بی کله همه فن حریف تو کار و درس و سر و زبون؛ همون که شعار می داد و گاهی بدون این که عمل کنه فقط الکی دفاع می کرد، همون که تو سوسه اومدن و پشت پا زدن لنگه نداشت، همون که یاد گرفته بود ادا دربیاره و فقط این و اون رو دنبال خودش بکشونه، تو هنوزم همونی با یه مشت ادعا که فقط به درد چال کردن می خوره.

- لیلی داری اشتباه می کنی.

- بذار تا قبل از دادگاه همدیگه رو ببینیم، نذار کارمون به طلاق غیابی بکشه، می دونم که برات قد یه دیدار دوباره ارزش دارم، پس برگرد، نذار همه چی تو وقت نبودنت اتفاق بیفته، مرد باش و برگرد.

سیاوش صداش رو دورگه کرد و گفت:

- دیوونه چی داری میگی؟ من طلاق نمیدم.

- مهرم رو خیلی وقته حلال کردم.

- طلاق نمیدم لیلی، من زندگیم رو می خوام.

لیلی نالید و گفت:

- با یه اشاره، با اون یه هفته ای که بهت فرجه اش رو دادم جونمم آزاد می کنم، اون وقت می فهمی که تو زندگی فقط تو نیستی که بخوای، فقط تو نیستی که شعار بدی و حرف بزنی، می بینی که همون جفت همراه تو قفس تفاوت ها هم به پات بلند میشه، می بینی...

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

حقیقتا خوشی‌ها از یاد رفته بود و اون چیزی که به رنگ و جلای خودش باقی بود خروارخروار غصه تازه از راه رسیده بود. چمدون سنگین به دست رفت خونه پدرش و با چشم گریون به قلب حاج محسن نوید داد که خوشبختی‌ش تموم شد. آه که چی کشید حاج محسن؛ اشک رو که تو چشم‌های زیبای لیلی دید بی‌طاقت روبرگردوند و رفت تو حال و هوای خودش، صدای ایمان رو شنید، ضجه‌های آفرین رو وقتی که تو چادر صحرایی منطقه بچه‌ش رو به دنیا می‌آورد، صدای گریه نوزاد و بعد هم توپ و تانک و خمپاره؛ همه چیز جلوی چشمش تیره و تار شد و ذهنش شلوغ شد از آدم‌های مختلف، به دستش هرچیزی که اومد فرو ریخت و شکست و برای چندمین بار حمله‌های هیستریک بهش دست داد که حتی لیلی رو هم با دست هل می‌داد و به این طرف و اونطرف پرت می‌کرد، ساعتی بعد وقتی حاج محسن آروم شد و لیلی سر به سینه‌اش گذاشت فقط به ضربان منظم قلبش گوش داد و با این تپش به آرامشی رسید وصف ناپذیر.

چند روز بعد آفرین بی‌خبر و ناگهانی اومد به خونه حاج محسن، هرکار کرد لیلی جوابش رو نداد، انگار که باهاش قهر بود، حاج محسن هم سرد و بی‌اعتنا هیچ فرقی با دخترش نداشت، فقط رو حساب احترام همسری تو روش نگاه می‌کرد، حاج محسن دیگه نتونست رو صندلی ثابت بنشینه و مثل اون‌روزی که اعتراف بزرگ زندگی‌ش رو به زبون آورد این‌بار هم آسوده

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

خاطر حرف بزنه، فقط سر کج کرد، دست به سمت دخترش دراز کرد، اونو نشونه گرفت و بعد گفت:

- از بچگی تو گوشش لایلی گفتم، لایلی زندگی رو، لایلی اون خوابی که توش زندگی باشه، ادامهش باشه، بی دروغ و حسرت و کینه، این دختر با قلب از دست رفته من متولد شد و باهاش قد کشید، همه چیز رو برای اون می خواستم، خوشبختی... خنده... آسایش... یه عمر طولانی و باعزت، التماس خدا رو می کردم که دونه دونه خواسته هام رو بریزه تو دامن این بندهش، یادگار بزرگی بود و باید می موند، نقش این نبود آفرین خانم، حق لیلی تو 26 سالگی جدایی و پایان خوشبختی نیست.

هم لیلی و هم آفرین می دونستن که منظور از یادگار فقط ایمانه، همون مردی که دیگه بینشون نیست اما هنوزم خاطره هاش ذره ذره تو ذهن این زن و مرد شکسته باقیه.

نگاه لیلی با همیشه فرق کرده بود، حس می کرد این زن که مادر واقعی اش بود و تا ساعت ها قبل تمام دین و دنیاش بود یهو مقصر همه چیز شناخته شده، تمام نقشه ها زیر سرشه و شیدا با تمام خ**یا*نت هایی که به اطرافیانش می کنه از خودش برای اون عزیزتره؛ حسودی کرده بود و فقط می خواست از یاد ببره. به طلاق راضی شده بود و حتی با طوبا به دادگاه هم رفته بود و اصلا هم به التماس های طوبا و پدرش و آفرین اهمیت نمی داد، یهو از سکوت تلخ آفرین و شرم نگاهش که به زمین افتاده بود حرصی شد و خواست که زهر حرفاش رو بریزه :

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- من زندگیم رو دوست داشتم، من سیاوش رو می‌خواستم، برای همیشه، برای همه لحظه‌های زندگی، اون ساخته شده دست من بود، دست‌آموز من برای این زندگی، زندگی‌ای که سخت شروعش کردم، تو شاهد بودی؛ تو با خواسته من خواستی و با التماس التماس کردی، تو عشق رو شاهد بودی، تو ضجه‌های منو شنیدی، اشکهام رو دیدی، چطور تونستی؟ چطور!

شونه‌های آفرین لرزید و چشم‌های لیلی تر شد، میون گریه و هق‌هق ناله‌ها ادامه داد:

- هنوز زندگی اون مرد بدبخت روبه‌راه نشده بود که چنگ انداخت تو زندگی من، چی می‌خواد این زن! چرا دست نمی‌کشه؟! چرا انتقامش مال مردهای ساده است! چرا کاری رو می‌کنه که بهش نیاد، اون چشم‌ها، چشم‌های آدم خیانتکار نیست، اون روح آروم و بی‌دغدغه که من دیدم روح این آدم پرکینه نیست، چرا... چرا قلبش سنگ شده و با این سنگ زندگی‌ها رو متلاشی می‌کنه؟ گناه من و ثریا و امثال ما چیه؟ به کدوم تقصیر و گناه نشونه این انتقام شدیم، تو بگو... تو بگو مادر خوبم که به خیال خام من تو تمام این ماجرا دستت رو بود.

آفرین بی‌تاب و منقلب به عقب برگشت اما یهو چشمش سیاهی رفت و پاهاش به هم گره خورد و با برخورد به یکی از صندلی‌ها درجا نقش زمین شد، آه کشید و سرش رو روی قالی گذاشت، حاج محسن دلسوزانه به طرفش رفت و آروم زیربازوش رو گرفت اما آفرین نه با نفرت بلکه با عشق دست اونو پس زد و بعد گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- همه گناه‌ها به گردن منه، منی که نمی‌خواستم دری این وسط شکسته بشه، اما نشد؛ یکی نخواست و نداشت که بشه، از اول هم دل‌ها می‌شکست، دل پڑمان بارها و بارها، دل خودم همیشه و هر لحظه، دل ساده تو حالا... لیلی من... من مقصرم، مقصر این اشتباه، حقمه که مجازات کنی، دردت رو محکم بکوب تو سینه‌م، با گریه‌هاات چنگ بزن تو صورتم، با ضجه‌هاات آتیشم بزن، حقمه، باید بکشم و دم نزنم. شیدا تو تمام سال‌های زندگی، از وقت به دنیا اومدنش تا حالا برای من عزیز بود، دخترم بود، نفسی که برام نفس زندگی بود، بزرگش کرده بودم، کنارش بودم، شبها پابه‌پای امتحانش بیداری کشیده بودم، تو قالب زن‌عمو اما من براش مادری کرده بودم، تکتک دردهاش تو سینه من بود، سکوت تو چشماش، برق لبخندش، همه چیزش برای من بود، کنار من خوابیده بود که اون لرزش، زندگی رو ازش گرفت... .

سرش رو آروم بلند کرد و به صورت لیلی خیره شد، بعد هم ادامه داد:
- شیدا فرار کرد، از من، از تو، از پدرت، از این خونه، از قبری که پڑمان توش خوابیده بود، فرار کرد تا محاکمه نشه، فرار کرد تا زندگی کنه.
سرتکون داد و نالید:

- و من بزدل گذاشتم فرار کنه، دلم دنبالش می‌رفت، فقط می‌خواستم زنده بمونه، کابوس یه چاله، شیدای دست‌بسته، سنگ و بعد هم پاک شدن

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

گنااهش کابوس شب و روزم بود، من اینو نمی خواستم، من مرگش رو طاقت نمی آوردم.

حاج محسن که حس می کرد رو دست خوردنش بین تموم رودست خوردن ها لنگه نداشت روی صندلی افتاد و بعد سر تکون داد، به لیلی نگاه کرد که انگار آروم شده بود، به آفرین نگاه کرد که هنوز می گریست، بعد هم به دست های خودش نگاه کرد، خالی و بی رمق، انگار دیگه کاری ازشون بر نمی اومد.

همون روز آفرین پرده از همه حکایت ها و پنهان کاری های خودش برداشت و سیاوش رو تبرئه کرد و حاج محسن بی هیچ تعللی زنگ زد به مجتبی و خیلی زود اونو آماده ماموریت کرد و آفرین نموند تا پریشون حالی ش حراج چشم های مرد زندگیش بشه، آژانس گرفت و مستقیم رفت بهشت زهرا؛ مدت ها بود که بخاطر درگیری های شیدا و دوران سخت بارداری لیلی به اون سر نزده بود و حالا می رفت که باهاش درددل کنه، اون جا تو قطعه مورد نظر قامت کشیده زنی رو دید که کنار قبر زانو زده و در حالی که دست به دور شونه های یه دختر بچه انداخته بود در حال پرپر کردن شاخه گل های رز قرمز، نزدیک که شد با ثریا روبرو شد، زنی که چهره اش بعد از آخرین دیدارشون رنجیده تر و افتاده تر شده بود، چند دقیقه ای بی صدا کنار اون نشست، دست روی سنگ گذاشت فاتحه ای خوند و بعد در حالی که زل می زد به چشم های عسلی سورلینا زیر آبی گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- سیروان هیچ وقت عاشق و شیفته شیدا نشد، وارد بازی اش شد بخاطر بچه، شاید این شانس بزرگش بود که پژمان لغزش زنش رو حس کرد واگر نه جواب اون کار جنایتی می شد که ممکن بود پژمان مرتکب بشه و امروز جاش سیروان زیر این خاک باشه، همه چی بخاطر پنهان کاری غلط از آب دراومد و این جنایت بالاخره اتفاق افتاد، پاییز از راه رسیده ثریا، یک سال که نه صدای نفس های پژمان میاد و نه صدای خنده های سیروان، مقصر واقعی همین روزها از راه می رسه و تموم می کنه این دغدغه ها رو، تا اون روز خوب فکرات رو بکن، شاید وقتی سیروان از اون سلول همیشگی بیرون بیاد دیگه شبیه گذشته ها نباشه، باید تو راش بندازی...

دست به موهای نرم و طلایی سورلینا کشیده و ادامه داده بود:

- تو با پذیرفتن دوباره اش.

ثریا حال خودش رو نمی فهمید، هیچ کس تابه حال حال نتونسته بود انقدر عمیق رو روحیه اش تاثیر بذاره، دست سورلینا تو دستش بود و نیم ساعتی می شد که از آفرین جدا شده بود اما هنوز حرفاش رو به یاد داشت.

آره، اون عاشق سیروان بود، هنوز دوستش داشت، هنوز انتظارش رو می کشید، چکار باید می کرد برای بازگرداندن این عشق!؟

صدای زنگ موبایلش تمام خیالات مبهم ذهنش رو فراری داد، تا دکمه رو زد حتی فرصت الو گفتن رو پیدا نکرد، صدای بغض آلود ثمن اکو شد تو گوشش:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

-ثریا... ثریا...

ثریا آب تلخ گلوش رو فرو داد و ثمن غلیظتر نالید:

-سیروان...

ثریا به خودش لرزید و توی پیاده‌رو ایستاد، دست سورلینا رو رها کرد و در حالی که گوشه‌ی رو دو دستی میون لب و گوشش می‌فشرده لب زد:

-اعدام؟...

فرجام

- تو با اون انشای قشنگ رو اون برگ کاغذ، با اون درددل‌های سنگین، با اون همه آرامشی که تو وجودت هست چطوری انقدر بی‌انصافی؟ اصلا چطوری می‌تونی بی‌انصاف باشی!

من بهت حق زندگی ندادم؟! من پای حرفات ننشستم؟! من بخاطر خواسته‌ات لحظه‌به‌لحظه کوتاه نیومدم؟! چند بار خواستم برگردم التماس کردی؟ چندبار... خودت بگو.

سری تگون داد و یاد حرف کوبنده لیلی که افتاد یهو بغض کرد، جدایی از لیلی براش می‌شد مرگ؛ دست به چونه لرزانش کشید و سعی کرد خودش رو آرام کنه، چند قدمی راه رفت و بعد در حالی که پشتش رو به اون می‌کرد گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- من نمی‌خوام تو رو با دستبند برگردونن، می‌خوام تا آخر پای قولم بنشینم و خودم تو رو بسپارم دست آفرین، نمی‌دونم بعد از این چی‌میشه، اما بالاخره آرامش میاد، آرامشی که همه منتظرشیم.

آروم به عقب چرخید و به سرتاپاش نگاه کرد؛ شیدا پاک و نورانی شده بود، شبیه فرشته‌ها؛ یاد اون عصر زیبا افتاد، اون عصری که شیدا با پوشیدن اون روسری سفید قدم به داخل مسجد گذاشت، یه گوشه کنار یکی از ستون‌ها زانو زد، به سجده افتاد و نالید؛ تنه‌اش گذاشته بود اما از یه گوشه دیگه نگاهش می‌کرد، صدای ضجه‌ها تنش رو لرزونده بود، سیاوش برای اون اشک ریخته بود، برای این تن نحیف و از دست رفته که با توبه داشت به زندگی دوباره امید می‌بست، توبه اون انقدر به دلش نشست بود که حتی نتونست بخاطر حرف‌هایی که به لیلی زده بود روبروش بایسته و تحقیرش کنه، حس می‌کرد همه‌چیز یه اتفاق ناگهانی بوده که دیر و زود باید می‌افتاد.

هر دو آماده رفتن بودن، شیدا اصلا این‌جا نبود، شیدا خیلی وقت بود که تو دنیای خودش بود؛ سیاوش ته دلش به این بازگشت راضی نبود، اگه برمی‌گشتن زندگی شیدا دیگه این زندگی نبود، با حالی دگرگون از خاله پاشا بخاطر زحمت‌هایی که تو این مدت کشیده بود تشکر کرد و بعد روبروی پاشا ایستاد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- بوی دوستی میاد، یه دوستی پایدار و عمیق! باید باورش کنم؟

پاشا سرتکون داد و بازوهای اون رو گرفت، بعد هم گفت:

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- کاش بیشتر می‌موندی، بیشتر می‌دیدمت، دوباره که بر می‌گردی هان؟
سیاوش با لبخند ملیحی دست به گونه‌های زبر اون کشید و بعد با مهارت تمام گفت:

- دوینوروم، هزلی... اییی هزلی (برمی‌گردم، زود... خیلی زود).

پاشا هم با لبخندی صمیمی‌تر از لبخند اون با دست‌های سنگینش سیاوش رو به خودش چسبوند و بعد دم گوشش گفت:

- بنیم ایران سلامی سویله این (به ایران سلام منو برسونید).

سیاوش آروم‌آروم از اون جدا شد و خاطره این سفر رو با یاد کمک‌های بی‌دریغ پاشا سپرد به ته ته ذهنش.

تصمیم گرفته بود هرچه زودتر خودش رو به آنکارا برسونه بعد از اون‌جا به ایران برگردن، دوتا ماموری که آفرین ازشون گفته بود مستقیم می‌اومدن به آدرسی که آفرین داده بود، دست خالی می‌مونن اما به هر طریق اونا پلیس بودن و حتما باهاشون همکاری می‌شد. نمی‌دونست چطوری و بی‌سر و صدا به آنکارا بره، با پرواز نمی‌شد چرا که ممکن بود مامورها به پلیس‌های فرودگاه عکس شیدا رو به عنوان مجرم نشون داده باشند، با ماشین و ترانزیت‌های زمینی هم امکانش نبود، نه پولی در بساط داشت و نه می‌شد با یه زن جوان بهشون اطمینانی کرد، با شیدا دربه‌در و خسته تو بندر می‌چرخید و کشتی و لنج‌ها رو نگاه می‌کرد و بعد مقصدها رو می‌پرسید:
ازمیر... آنتالیا... دنیزلی...

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

فقط مقصد یکی از لنج‌ها آنکارا بود، اونم با جمعیتی دویست، سیصد نفره؛ هنوزم می‌ترسید، می‌ترسید تو این لحظات آخر شیدا رو بین شلوغی‌ها گم کنه، یهو متوجهش شد و نگاهش کرد، جلو رفت و بهش نزدیک شد، اتفاقی دستش به دست اون برخورد کرد، سرد و بی‌حس بود، نیمرخ صورتش رو نگاه کرد و صداش زد، با جرأت دست یخش رو فشرد و دوباره و دوباره صداش زد اما انگار شیدا ایستاده مرده بود، خیلی زود زانوهایش سست شد و حس کرد زمین برای درآغوش کشیدنش دهان باز کرده، دیگه چیزی نفهمید، دیگه چیزی حس نکرد.

- چرا این لنج خالیه؟

- چون لنج، لنج باری، قراره بار بیره نه آدم.

- پس چرا کمک کردی تا ما هم بیاییم توش؟

- برات مهمه؟

- آره مهمه، زیادی ساکته، سکوتش منو می‌ترسونه.

- مگه خلاف کردی که می‌ترسی؟

- نه، خلاف نکردم اما تابه‌حال این‌جوری هم سوت و کور سفر نکردم، یه ناخدا و یه لنج به این بزرگی، بدون جاشو، قبول کن اگه تو هم جای من بودی می‌ترسیدی.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

مرد خندید و سرتکون داد و سیاوش به حرکت آهسته لنج که دریا رو می شکافت و جلو می رفت خیره بود.

یه مدت که گذشت متوجه لرزش دست های شیدا و اشکهایی که از زیر پلک های بسته اش خارج می شد، شد، خیلی زود به سمتش خیز برداشت و روش خم شد، به لب های بی رنگش نگاه کرد، انگار چیزی رو تکرار می کرد که سیاوش متوجهش نمی شد، مرد هم نزدیک او آمد و روی سر شیدا خم شد، سیاوش از تکون هایی که ناگهانی به لنج وارد شد چشم ها رو درشت کرد و گفت:

- چرا داریم آنقدر تند میریم؟

ناخدا سر از کابین بیرون کشید و روبه مرد جوان چیزهایی گفت که مرد هراسان روی عرشه دوید و با نگاه به قایق موتوری که با سرعت به سمتشون می اومد خیره شد، سیاوش فهمید که یه اتفاقی افتاده، همین که بلند شد مرد سرش فریاد زد:

- بشین!

سیاوش سرش رو دزدید و شیدا از این صدای فریاد به خودش لرزید و آرام چشمش رو باز کرد، نمی خواست باور کنه که زنده است، اشتباه نمی کرد، این فقط آسمون آبی و پرواز مرغ های دریایی نبود که جلوی چشمش به نمایش در می اومد، صورت پر خشم و کینه شریک گنااهش هم اون روبرو بود، خیره به چشمش. دستش رو بالا برد و خواست گوشه لباس اونو لمس

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

کنه که مرد خودش رو کشید عقب، لب گشود و به سختی اسمش رو صدا زد:

- حمید... .

سیاوش به سرعت سر به سمت شیدا چرخوند و بعد گفت:

- حمید؟

حمید با یه جهش شیدا رو از روی زمین بالا کشید و به سینه خودش چسبوند، یه چاقوی ضامن دار گرفت زیر گلویش و بعد رو به سیاوش فریاد زد:

- وایسا سرجات!

سیاوش ایستاد و حمید در حالی که شیدا رو محکم به خودش چسبونده بود عقب رفت و به کابین ناخدا چسبید بعد هم فریاد زد که تندتر بره، لنج تقریباً داشت از جا کنده می شد و قایق موتوری که سیاوش از آرم روش فهمیده بود مخصوص پلیسه ازشون عقب افتاده بود، یه نگاهش به چشم‌های بی‌رمق شیدا بود و نگاه دیگه‌ش به چاقویی که زیر گلویش بود، نفسش به سختی بالا و پایین می رفت. صدای موتور لنج درست نمیداشت صدا به صدا برسه اما سیاوش ترجیح داد در همون حالت حرفاش رو بزنه:

- پلیس داره دنبالمون میاد، تا کجا می‌خوای فرار کنی؟ بالاخره گیرت می‌اندازن، هرجایی که باشی، هرجایی که بری؛ بیا و خودت رو تسلیم کن، قانون کمکت می‌کنه.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

حمید داد زد:

- خفه شو، خفه شو آشغال که اگه تو نبودی حالا من و شیدا واسه خودمون
یه گوشه‌ای زندگی می‌کردیم.

سیاوش هم داد زد:

- تو آره... تو زندگی می‌کردی اما قبول کن که اون زندگی رو برای این زن
بدبخت نمی‌خواستی.

حمید نفس تندش رو خالی کرد و گفت:

- همه چیز به خودمون مربوط می‌شد نه یه فضول همه‌کاره مثل تو.

یه سوت زد و لحظه‌ای بعد از پشت سر سیاوش چهره خشن و پر ابهت
اسحاق نمایان شد، تا سیاوش سربرگردوند شیدا جیغ زد:

- نه... نه حمید... توروخدا، توروخدا اونو ولش کن، هرکاری دوست داری
با من بکن اما به اون کاری نداشته باش.

حمید صورتش رو به صورت اون چسبوند و چاقو رو زیرگوش محکمتر کرد
و گفت:

- خفه شو... خفه شو عزیزم، همه چی زیر سر اونه، این اومدن بی‌موقع، این
گشتن‌ها و فضولی کردن‌ها...

بعد هم فریاد زد:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- این پلیس بازی‌ها... لعنتی قرار بود یه گوشه این شهر بتمرگی و زندگیت رو بکنی، ببین چه بلایی به سرم آوردی؟ ببین همه دنبالمون؟ ببین... ببین... روسری رو از سر اون کند، موهاش رو تو چنگ گرفت و سرش رو عقب کشید و بعد قایق موتوری دنبالشون رو نشون داد.

سیاوش بی‌طاقت به جلو دوید اما اسحاق دست انداخت و یقه لباس اونو گرفت، به عقب کشیدش و با دوسه تا مشت نقش زمینش کرد؛ شیدا تقلا می‌زد و التماس می‌کرد، راضی به درد کشیدن سیاوش نبود، مشت‌هایی رو که به اون می‌خورد حق خودش می‌دونست و برای هر یه ضربه‌ش سخت می‌گریست؛ یه مدت بعد اسحاق با یه طناب محکم هردو دست سیاوش رو بست و بعد دهانش رو با یه دستمال دوربندی کرد، پا به هم زد و خودش رو عقب و جلو کرد اما نتونست بلند بشه، نگاهش به چشم‌های خون‌گرفته حمید بود که هر لحظه نوک چاقوی تیزش رو زیر گلوی شیدا محکمتر می‌کرد، حتی اگه فریاد هم می‌زد از زیر اون دستمال صداش بلند نمی‌شد، حالا دیگه سرنوشتش خواه‌ناخواه به خواست حمید و تو دست اسحاق بود؛ شیدا دیگه نتونست تاب بیاره با یه ضربه آرنج حمید رو به عقب پرت کرد و دوید جلو، سیاوش چشماش رو گشاد کرد و فریاد خفه‌ای کشید، شیدا تا دستش رو به سمت سیاوش دراز کرد تیزی چاقو رو تو کمرش حس کرد، در لحظه داغ شد و لب‌هاش به لرزه افتاد؛ سیاوش دست و پا زد و خودش رو جلو کشید اما اسحاق بی‌رحمانه پا رو ساق‌های اون گذاشت، خم شد و دستش رو میون موهای مجعد اون چنگ زد، صورتش رو به عقب کشید و

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

محکم فشرد؛ حمید شیدا رو به سمت خودش برگردوند، یه نگاه تو چشم‌هاش کرد و چاقو رو دوباره و دوباره فرو کرد، شیدا ناله خفیفی سر داد و پلک‌هایش رو روی هم انداخت، حمید با نفسی تند و تلخ لبش رو به گوش اون چسبوند و گفت:

- دوستت داشتم عزیزم، دوستت داشتم چون عزیز دل پڑمان بودی، دوستت داشتم چون بی‌نیازم کردی، دوستت داشتم، دوستت داشتم که نداشتم بیشتر از این عذاب بکشی.

سیاوش هم‌چنان فریاد می‌زد و تقلا می‌کرد اما حمید بی‌توجه به حال و هوای اون، با چشمانی اشک‌بار چاقو رو به یه گوشه پرت کرد و هیکل لاغر شیدا رو که به خاطر از دست رفتگی حسابی سنگین شده بود به سمت عرشه کشید و در مقابل چشم‌های به خون نشسته سیاوش اونو تو آب‌های خروشان دریا انداخت، سیاوش دیگه طاقت نیاورد، غیرت و مردانگی بهش قدرت داد و در یه لحظه روی زمین غلتید و باپاهاش به اسحاق ضربه زد، اسحاق اونو از زمین بلند کرد و روبروی حمید گرفت، حمید با دست‌های خونی‌ش گونه‌های سیاوش رو گرفت و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد گفت:

- می‌فرستمت پیشش، اما تو حیف بودی، خیلی حیف بودی برای این فنا شدن.

اسحاق سیاوش رو به سمت عرشه کشید و با یه حرکت ناگهانی هلش داد و انداخت تو دست موج‌های پرخروش دریا.

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

به سرعت برق و باد قایق‌ها و گشت‌های پلیس دریایی از راه رسیدن و تونستن سیاوش و شیدا رو که کامل از حال رفته بودن از عمق موج‌های بلند بکشن بیرون، مجتبی غزالی می‌دوید و به دنبال آمبولانس با پلیس ترکیه حرف می‌زد، ساعت به وقت ترکیه 4 عصر بود که سیاوش به هوش اومد و خیلی زود با نگاهش دنبال شیدا گشت، شیدایی که عملیات نجات هنوز نتونسته بود براش کاری بکنه؛ مجتبی که مقابلش قرار گرفت و خواست سوالی بکنه بی‌هوا هلش داد و خودش رو کشید جلو، شیدا با هر نفس فقط خون بالا می‌آورد، جای ضربه‌های چاقو عمیق بود و تا چشم سیاوش بهش افتاد فهمید که شیدا نمی‌تونه زیر اون زخم دوام بیاره، دستاش رو کنار اون رو زمین گذاشت و صداش زد، شیدا با ناله‌ای سوزناک به سمت اون برگشت و لب باز کرد، دهان پرخونش رو گشود و با صدایی که سخت جملاتش ادا می‌شد گفت:

- بی‌وفایی کردم، عشق رو از یاد بردم اما... اما اون بچه رو با عشقی نامعلوم به دنیا آوردم.

لباس سیاوش رو چنگ زد و تو چشماش زل زد، تمام لحظات زندگی‌ش از کودکی و نوجوانی و لرزش زندگی بعد هم دغدغه‌های جوانی جلوی چشماش جون گرفت، یه لخته خون غلیظ از گلوش خارج شد و بعد در همون حال با نفسی که بی‌شبهت به نفس آخر آدم‌های محتضر نبود گفت:

- اسمشُ بذار وفا.

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

سیاوش چشماش رو از چشم‌های بسته اون گرفت و غرق شد تو یادآوری
انشای احساسی اون:

« امروز خزان رسیده و سبزی‌ها را ربوده درست شبیه مرگ که بی‌وقت سر
رسیده و زندگی را از پس چشم‌های تو دزدیده و من امروز با این‌که زندگی
دارم، قلب دارم، روح دارم و نفسی از برای کشیدن اما بی‌عشق مجوزی برای
ادامه دادن ندارم »

موهای بلند و مشکیش که بر اثر برخورد با آب دریا به هم‌چسبیده و
ترکه‌ترکه شده بود روی صورت و لب‌های بی‌حرکت پهن بود، سیاوش
زمزمه‌های درددلی اون رو از یاد نمی‌برد:

- دلم شکسته، دلم شکسته چون دل شکستم، تحقیر شدم چون تحقیر کردم،
التماس کردم چون التماس کردن، کسی بی‌وفایی نکرد، کسی خ**یا*انت
نکرد اما من... من بی‌وفا شدم، مرگم برای من زیاده.

روسری سفیدی رو که خودش به عنوان هدیه توبه خریده بود آرام باز کرد
و از پشت تار و پود به هم‌فشرده پارچه برای آخرین بار صورت شیدا رو دید
و زیر لب گفت:

- خداحافظ شیدا.

روسری رو روی صورتش انداخت و از اون دور شد، از مجتبی و مامورها و
مردمی که تو بندر بودن دور شد و به سمت خلوتی رفت که فقط خودش
باشه و خودش.

درست نیم‌ساعت قبل از پروازشون بود که از طریق پلیس دریایی به مجتبی اطلاع دادن اون لنجی که به دنبالش بودن تنها با یه سرنشین که از توصیفاتش پیدا بود اسحاق هست تو بندر از میر، جایی که اصلا قرار به رفتن نبوده شناسایی شده، توی لنج فقط بدن زخمی ناخدا رو پیدا کردن و از حمید هیچ نشونی نیست، اسحاق هم با یه ساک که تهش به طرز ماهرانه‌ای چندصدتا دلار جاسازی شده بود گرفتار شده، هنوز کسی خبر نداشت که چه بلایی سر حمید اومده اما تقدیر براش جوری رقم خورده بود که بعد از گلاویز شدن با اسحاق با دست و پاهایی بسته میون اون آبی بیکران نفس آخرش رو جانانه بکشه.

همه چیز جلوی در فرودگاه آماده بود، یه آمبولانس برای حمل جنازه تا بهشت زهرا، چشم‌های منتظر و نگران حاج محسن و نگاه خیس و شفاف از اشک آفرین...

بعد از شستن اون تن آلوده به گناه که بی‌شک بعد از توبه واقعی‌اش پاک و عاری از هر لکه ننگی بود لباس سفید آخرت سرتاپاش رو پوشاند و توی تابوت آهنی رو دست چند نفر غریبه به سمت جایگاه ابدی‌ش رفت، کسی نبود تو اون لحظه‌های سرد و تلخ زیر دست‌های آفرین رو بگیره، کسی نبود از هم‌جنس خودش پشت اون چند نفر غریبه بایسته و برای آخرت این زن نماز بخونه، کسی نبود کنارش روی زمین زانو بزنه، خاک رو چنگ بزنه و بعد هم همه درد و غصه‌ها رو بکشه تو خودش؛ خون گریه می‌کرد اما

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

نالهای ازش بیرون نمی‌اومد، با التماس از قبرکن‌ها خواست که کنار پڑمان برای اونم قبر بکنن، قبول نمی‌کردن و می‌گفتن همیشه اما آفرین ضجه می‌زد و به دست و پاهاشون افتاده بود، حاج محسن از روی زمین بلندش کرد اما اون خودش رو روی تابوت انداخت، دست به روی کفن کشید و گفت:

- اونا نباید ازهم جدا باشن، محسن من به پدر و مادرشون قول دادم، من مادر دوم هردوشون بودم، این‌همه سال التماس خدارو کردم که کنار هم داشته باشمش ن، توروبه خدا راضی نشو که این فاصله اونا رو از هم دور و دورتر کنه، محسن بگو این‌جا رو بکنن.

حاج محسن سر تکون داد و با حرص گفت:

- همیشه آفرین جان.

آفرین جیغ کشید:

- بگو این‌جا رو بکنن.

به راستی که شیدا تو تمام این سال‌ها برای آفرین همون لیلی از دست رفته بود، همون لیلی که باید برایش می‌خندید، می‌گریست و عاشق می‌شد؛ همه چیز به سادگی گذشته‌ها مهر و موم شد و با یه مشت خاک سرد که مهر رو از دل‌ها می‌برید به پایان رسید. خودش رفت توی قبر، خودش کفن رو باز کرد، خودش گونه براق و زیبای شیدا رو به خاک رسوند و برایش تلقین خوند، کسی نمی‌دونست شاید این زن پر مهر و عاطفه داشت با چشم‌های

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

خیس از گریه‌ش حرف‌های ناگفته یه عمر رو می‌زد، وقتی مشتش رو از خاک پر کرد زیر لب گفت:

- از خدا می‌خوام تمام حسرت‌ها رو با تو تموم کنه، تمام کینه‌ها رو از تن این و اون بشوره، از خدا برات بخشش می‌خوام، آمرزش، توبه، پایان اون تقاصی که دیگه نباید باشه، خداحافظ شیدا...

مشت پر از خاکش رو روی قبر باز کرد و ذره‌های ریز خاک به یکباره فرود اومد و روی سنگ‌های قطور لحد نشست؛ لب زد:

- تموم شد!

به حاج محسن که مقابلش اون سر قبر ایستاده بود رو کرد و گفت:

- تموم شد!

پلک زد و به دنبال سیاوش دور و برش رو نگاه کرد، یه گوشه دورتر از همه قبرها ایستاده بود، صداش رو بلند کرد و گفت:

- دیگه تموم شد.

خاک بود که تند تند فرو می‌اومد و قبر باریک شیدا رو پر می‌کرد، یهو نگاه تار آفرین به سنگ مزار پژمان افتاد، زل زد به چهره حکاکی شده اونو و بعد گفت:

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

- زود از دست رفتی، زود تنهام گذاشتی، بی‌وفایی کردم که موندم اما شیدا این‌بار باوفا شد، این‌بار بخاطر تو باوفا شد، پژمانم آروم باش، راحت نفس بکش، شیدا اومد، دغدغه‌هاات دیگه تموم شد.

بعد برگشتن از قبرستان و رسیدن غروب آفرین خودش رو حبس کرد تو اتاق خواب مشترک شیدا و پژمان و به سمت تخت رفت، پایین پای بچه روی تخت زانو زد و دست‌های کوچولوی نوزاد رو گرفت، اونا رو روی گونه و بینی و لب‌ها کشید و بعد گفت:

- از امروز همه‌چیز برای تو، این‌هوا برای نفس کشیدن، این دست‌ها برای درآغوش گرفتن و این خدا با همه عظمتش تنها و تنها برای حفظ کردن، بیدارشو و جانانه نفس بکش، من تا ابد همنفس تو می‌مونم.

سیاوش به خونه خودش رفته بود تا با تنهایی‌هاش یکی بشه اما صدای گریه‌های یکی که تو این مدت بخاطر اشتباه فقط شب و روز خودش رو سرزنش کرده بود همه‌جای اون خونه پخش بود، دست به دیوار گرفت و آروم جلو رفت، لیلی کف زمین نشسته بود و به قاب عکس شکسته نامزدی‌شون خیره بود، نگاهش رو از قاب گرفت و به قامت برازنده لیلی دوخت، لاغر شده بود، خیلی لاغر... قدم جلو گذاشت و لب زد:

- لیلی...

لیلی به سمت صدا چرخید و چون سیاوش رو تو درگاهی دید با حالی منقلب و در حالی که نفس نفس می‌زد به سمتش پرواز کرد.

5 سال بعد

- چی بهش بگم؟ بگم نتونستم برات گوش ماهی و صدف بیارم؟
ثریا دست اونو گرفت و گفت:

- نه، اینو نگو، بهش بگو دلم میخواد سال دیگه تو هم باهامون بیای تا دوتایی باهم گوش ماهی و صدف جمع کنیم.

سورلینا لبخند زد و سر تکون داد و همراه ثریا قدم به داخل عمارت گذاشت. همه چی عوض شده بود جز جاده باریک گل‌های داوودی، توی حیاط لابلائی درخت‌ها فلش‌های نارنجی رنگ مختلف بود به سمت اتاق مدیر، به سمت سرویس بهداشتی، اتاق مشاوره، اتاق بازی و...

آروم قدم بر می‌داشت، انگار دلش نمیخواست خاطره این عمارت زیبا رو حتی برای یه لحظه از دست بده، این عمارت بوی عشق می‌داد، بوی مهر، بوی مهربانی درست مثل صاحبش که حالا دیگه تو این چندسال شخص خاصی نبود، صاحبش بچه‌های استثنایی و خاصی بودن که هر روز و هر لحظه به سمت خودشون مهمون می‌طلبیدن؛ آره... همه چیز این خونه عوض شده بود، دیگه وقتی وارد سالن می‌شدی هیچ گوشه‌ای سوت و کور نبود، اتاق‌ها و پنجره‌ها دیگه در انتظار باز شدن نبود، کسی به کسی پشت نمی‌کرد، قلب‌ها برای همدیگه می‌زد، تنها و تنها برای زندگی، چرا که عمارت

رمان ب مثل بی وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

زیبا و با شکوه پژمان حالا سال‌ها بود که تبدیل شده بود به آموزشکده کودکان استثنایی وفا.

ثریا با چشماش هیاهو مربی‌ها و بچه‌ها رو تماشا می‌کرد و سورلینا هم از شوق دیدن اون همه بچه یه شکل سرش رو به دور و برش می‌چرخند که یه جفت دست تپل و گوشتی نشست رو چشماش، سورلینا دست رو دست‌ها گذاشت، پایینشون کشید و گفت:

- وفا؟

دخترکوچولوی تپل قدم صاف کرد و جلو اومد و سورلینا و ثریا هر دو با شوق به چشم‌های پف‌دار و لب‌های درشت برآمده و موهای صاف دم‌موشی بسته‌ش خیره شدن؛ آفرین خیلی زود پشت وفا ایستاد و دست رو شونه‌ش گذاشت بعد هم گفت:

- سلام، خوش اومدید.

ثریا با لبخند بچه‌ها رو دست‌به‌دست فرستاد تو اتاق بازی و بعد همراه آفرین زد به حیاط، آفرین وسط جاده گل‌های داوودی دست ثریا رو تو دست گرفت و مهربانانه گفت:

- چند ساله که اومدن خودت و سورلینا برای من و وفا شده عادت، شده یه تکرار شیرین فراموش نشدنی، اما من دیگه تنهایی تو رو نمی‌خوام، پنج ساله که از اون اتفاق گذشته، زندگی هنوز جریان داره، هنوز جریان داره که من هستم، وفا هست، حتی تو و سورلینا هم هستید، بهش بگو از پشت اون

رمان ب مثل بی‌وفا | م.اسماعیلی کاربر انجمن یک رمان

پرده که پنج ساله شرمندesh کرده بیرون بیاد، بهش بگو اونى که باید
ببخشه بخشیده، حالا وقت شروع زندگيه.

ثريا سر پايين انداخت و گفت:

- با وجود شرمندگی اما... اما امروز اين جاست.

آفرين سرو گردن چرخوند و يه گوشه اون حياط بزرگ، پشت درخت‌هاى
اقاقيا سيروان رو ديد که به ديوار تکیه داشت.

« و اينک منم که از آستانه بی‌نهایت عشق هم گذر کرده‌ام و خود را با تمام
داشته‌ها تقدیمت کرده‌ام، با تمام آنچه که هستی‌ام نام دارد، و اينک تویی
که بی‌وفا و سرد قلبم را نادیده می‌گیری و بر احساس گرم من کوه یخی از
بی‌تفاوتی برجا می‌گذاری. »

پایان رمان: اردیبهشت 1398

پایان تايپ در انجمن: شهریور 1400

سخن پایانی:

از این‌که تو این چندماه پا به پای این بنده حقیر اومدید و رمان رو دنبال کردید از صمیم قلب ازتون سپاسگذارم، چی ازاین بارزش تر که به بهانه تایپ رمانم دوستان و همراهان جدید پیدا کردم، انشالله که به بزرگواری خودتون کم و کاستی‌ها رو می‌بخشید، سبک داستان خاص بود، احتمالاً مورد پسند خیلی‌ها نبود اما بازم ممنون ازتون که اعتماد کردید، صبوری کردید تا نتیجه رو ببینید، داستان طولانی بود اما نکته مهمی که بر خودم واجب می‌دونم خدمتون عرض کنم این بود که رمان در فصل 40 به پایان رسید اما واقعیت این بود که تا 1 سال بعد دغدغه‌هایی که از عاقبت شیدا تو ذهن من می‌اومد حتی خواب رو بهم حروم کرده بود که بالاخره بعد از یکسال دوباره قلم به دست گرفتم و 10 فصل بعدی رو هم نوشتم، خوب یا بد «ب مثل بی‌وفا» به پایان رسید، همتون رو به خدای عاشق‌ها می‌سپارم.